بدر الشروح

دیوان حافظ

مصنفه

...اصحاب حال و قال فخر اقران و امثال حضرت مولینا

...حب اکبر آبادی رحمه الله الهادی بتصحیح تام

...ام باهتمام احقر عباد الله الصمد محمد عبد الاحد وفقه الله

... الترود لله بماه ذیقعده سنه ۱۳۲۱ هجری مطابق ماه فروری سنه ۱۹۰۴ء

در مطبع مجتبائی واقع دهلی طبع گردید ۱۳۲۱ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الحافظ للحق المبین۔ الرحمن الرحیم الموفق للمعین۔ والصلوۃ علی شمس الر
محمد النبی الامین۔ وعلی آلہ واصحابہ بدور الدین ونجوم الیقین ؛

اما بعد میگوید بندہ احقر **محمد عبد الاحد** رضوی دہلوی کہ

للہ الحمد ہر آن چیز کہ خاطر میخواست آمد آخر ز پس پردۂ تقدیر پدید

از مدت میخواستم کہ دیوان حافظ شیرازی علیہ الرحمہ را شرحے بدست آید کہ مضامین دقیقہ و اصطلاحات مشکلہ کاملاً باشد و دل ایشان خوش مذاق را بکار آید و کیفے افزاید و صوفی منشان را از خود برباید۔
بالآخر من جد وجد۔ بر مقصود خود ظفر یافتم و نسخہ قلمیہ **بدر الشروح** مصنفہ مولانا حافظ بدر الدین بن مولانا حافظ بہاؤ الدین نور اللہ قبرہما کہ میان محمد مصلح الدین ابن شیخ علاؤ الدین بن شیخ غلام محمد بن حافظ شہاب الدین بن حافظ قاضی علاؤ الدین برادر بزرگ حضرت شارح در ۱۲۵۳ھ ہجری نبوی قلمی نمودہ بودند از کتبخانہ محبی مخلصی مولوی ظفر الدین صاحب ابن مولانا صلح الدین اکبرآبادی کہ یکے از اولاد حضرت شارح مرحوم ہستند بدست آوردم و نعمت غیر مترقبہ پنداشتم زیرا کہ شارح علیہ الرحمہ پایۂ تحقیق از دست نگذاشتہ و رموزات صوفیہ و کنایات مختفیہ با حسن وجوہ بصراحت تمام بیان کردہ و در تحریر ابحاث نفیسہ ہیچ دقیقہ فرو نگذاشتہ۔ اما چون حال المتن نبود و تصحیف ناقلان و لغزش مصححان در وے اثرے تمام داشت حتے کہ بسیار جا الفاظ مہملہ و عبارات مخدوشہ موجود بودند و اگر شعر بود شرح نبود و اگر شرح بود شعر نبود و چون نسخ متعددہ اصل دیوان جمع نمودہ و ہر ہر غزل و ہر ہر شعر را مقابلہ کردم دیدم کہ نسخہ شارح از ہمہ نسخ جدا است چند غزل درین نسخہ بود کہ در دیگر نبود و بسیار غزلہا است کہ در دیگر اند و درین نیست و اکثر غزلیات را مقطع و مطلع ہم نبود۔ افسوس خوردم کہ این چنین بیش بہا شرح را چہ حال کردند و پے در پئے تہ تہ بیش نبردند آخر بمصححان مطبع سپردم و بصرف زر کثیر تصحیح و درست کنانیدہ در مطبع خود طبع نمودم الحال سوائے چند مواقع کہ اصلاً الفہم نیامدہ ہیچ عبارت مخدوش و معنی نیست و ہر مقطع کہ شرحش در کتاب نبود بر حاشیہ موجود است پس این شرحیست عجیب و حلیست غریب الی المتن مشتمل بر فوائد جمیلہ و مناقح جلیلہ و ابحاث رائقہ و مضامین شائقہ فبادروا الیہ یا اولی الالباب

واللہ الموفق والیہ المآب ؛

احوال حضرت شارح رحمة الله علیه

ن مولانا حافظ بدر الدین ابن مولانا حافظ بهاؤ الدین از اولاد حضرت عبد الله بن سلام صحابی
ه در حق وے نازل شد وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وسلسلهٔ نسبش از انبیاے بنی اسرائیل
رت یوسف علیه السلام می رسد و از طرف جد فاسد تا شیخ الشیوخ مولانا شیخ محمد صالح قادری اعظمی اکبر آبادیؒ
ضرت قطب الاقطاب شیخ عبد الله المخاطب به مخدوم بهکاری قدس الله اسراره خلیفه اول حضرت شیخ سلیم چشتی قدس سره
عزیزیهٔ الاصفیا و مجمع الواصلین وغیره از محامد و ملو است ـ اجداد ایشان از خجند که از مضافات مصر است و وطن مالوف
ایشان بهمت براے اداے مناسک احرام حج بسته در حرمین شریفین رسیدند و بزیارت مشرف شدند ـ بعد از ان
دقتیکه سلطان جلال الدین محمد اکبر بادشاه دکن و گجرات فتح کرده مراجعت نمود و بر کوه فتح پور سیکری در ۹۷۷ھ
نور الدین جهانگیر پیدا شد و سلطان این مقام را مبارک دانسته شهر آباد کرد و او را فتح پور نام نهاد و دار الخلافه خود
ساخت عهدهٔ افتا و قضا بایشان داد چنانچه تا ایندم آن خدمت نسلاً بعد نسل در خاندان ایشان باقیست در
صدی دوازدهم مولانا حافظ بدر الدین برادر مولانا حافظ علاؤ الدین مرحوم قاضی فتح پور ابن مولانا حافظ بهاؤ الدین
مرجع اقاصی و ادانی شدند و از فیوض ظاهری و باطنی خلق الله را نفع رسانیدند باز در سنه ۱۱۵۰ھ از فتح پور بجدید آباد
تشریف بردند و ساکنان آن دیار را بدولت فیض خود مالا مال کردند صاحب تصانیف بودند ـ علاوه
شرح دیوان حافظ که اکنون بشاهد طبع پیوست ـ صفات الایمان و شرح الله صدرهٔ الاسلام و خلاصة الحکم
و مبین المعانی و مبدأ و معاد و شرح گلستان و دیگر کتب از تصانیف ایشان اند ـ الا بجز شرح دیوان حافظ دیگر
شائع نشده اکنون از خاندان ایشان مولانا ظفر الدین صاحب و دیگر اعزه موجود اند اخلاق حمیده و صفات پاکیزه
دارند خداے تعالے زیادت عمر و علم و عمل نصیب ایشان کناد

اعلان

اس کتاب بدر الشروح کا کاپی رائٹ مولوی محمد ظفر الدین صاحب موصوف سے معقول بدل سے دوام کے لیے حاصل
کرلیا ہے کوئی شخص مجاز سواے اس مطبع کے اس شرح یا اسکے جز کے چھاپنے کا نہیں ہے

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایشش بیرون از اندازهٔ تفهیم افهام هر قدیسے را رسد که بادِ حدوث و امکان بذات اقدسش نتوان وزید. و ستایش افزون از احاطهٔ ترقیم اقلام هر قیومے را سزد که غبار تشبیه و تعطیل بوجود منزهش نتواند رسید و عبارات جاه و جلالش از شعرِ شاعران منزه و اشارات لطف و کمالش از شرح شارحان مستغنی و درود لایتناهی از بارگاه الٰهی نثار آن نقدِ وجود و عالم سرمایهٔ ایجاد آدم صاحب الفضل والکرم افصح العرب والعجم محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و علی آله و اصحابه اجمعین. اما بعد میگوید بندهٔ کمترین بدر الدین ولد حافظ بهاء الدین ابن شیخ غلام محمد غفر الله له و لوالدیه که در عنفوان جوانی که ایامِ نشاط و شادمانی هست دل طالب اشعار عشق انگیز بود و طبیعت راغب کلمات جنون ریز روزها در مطالعه اشعارِ منتخبه سفینها اشتغال مینمودم و وقتها بخواندنِ دواوینِ سلف و خلف میبودم آخر الامر از زبانِ خلف و بیان سلف چنان مرکوز خاطر گردید که درباره عشق و باب محبت سخن هیچ یکے از شعراے متقدمین و متاخرین بسخنان حضرت قدوة العاشقین شمس الدین محمد الحافظ شیرازی نمیرسد چنانچه حکیم آذری در جواهر الاسرار آورده از آن روزے که سخنوران درین عالم فانی نزول نموده اند اینچنین سخن هیچکس را اتفاق نیفتاده است و نخواهد افتاد درین طور چنانچه حافظ را والله علی کل شیء قدیر و شیخ نور الدین عبد الرحمن جامی در نفحات نوشته وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است با اسرارِ غیبیه و معانیِ معنویه که در کسوت مجاز وے را اتفاق افتاده هیچکس را نیفتاده و هیچ دیوانے به از دیوانِ حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد لاجرم مدام دیوانِ حافظ بدست میداشتم و دمے از وے غفلت نمیگذاشتم و از مطالعه غزلیاتِ شوق انگیز و از خواندن رباعیاتِ ذوق آمیز فرحتے حاصل مینمودم و خورسندی بهم میرسانیدم رفته رفته طبیعت مقتضیِ آن گردید که اگر به مصطلحاتِ ایشان اطلاعے حاصل شود و به معانی

...ت ایشان تحصیل گردد بسے بهتر وخوشتر باشد بعد از تکاپوے بسیار وجستجوی بیشمار بعضے
مصطلحات صوفیه چون مرآة المعانی که مصنفش قطب الدین جمال هانسوی ست و گلشن راز که تصنیفات
... شبستری و شرح گلشن راز و بسیارے از رسالها متضمن مقامات سلوک و تصوف و چندی از شرح دیوان حافظ چون
شرح ... مرید محمد غوث گوالیاری و شرح شیخ محمد دهلوی و شرح شیخ یوسف اهاری و شرح شیخ محمد افضل اله آبادی
که ... تفاصیل ابیات متعلقه اند از مطالعه اینها بتوجه حضرت شمس الدین وتاثیر کلمات بزرگان باندازه عقل رکیک
و ... ضعیف بمصطلحات ایشان اطلاع یافتم و با دراک معانی ایشان شتافتم روزے هرگونه
... گردید که آنچه ازین شعرها بهره بردم داشته ام و آنچه که بتوجه حضرت لسان الغیب بر دلم وارد و ثبت
گردید آنرا بتحریر آرد تا بعضے از آشنایان و برادران و طالبان را نیز ازین بهره رسد که ع حلوا بتنها
نشاید خورد بنابران شرح برنگاشتم تا پس ماندگان را یادگاری باشد و بر صفحه روزگار از ما نشانی
ماند والله المعین و به نستعین

غزل ۱	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها

الا ... یا حرف ندا است اے ایها حرف زائد کما قال الله. یا ایها العزیز مسنا
واهلنا الضر ... کقوله تعالی یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا
ساقی در اصل لغت بمعنی نوشاننده آب است اما بیشتر مستعمل بر نوشاننده شراب است و در اصطلاح صوفیه
مراد ازین چهار کس اول حضرت حق بموجب و سقاهم ربهم شرابا طهورا چنانچه در شرح گلشن راز آمده
که در مرات تجلیات افعالی حق تعالی خود ساقی گشته شراب بعاشقان خود می نوشاند و ایشان چون
آن شراب ... نوشند محو و فانی میگردند و از کشائش و سختیهای عشق خلاصی مے یابند دوم مرشد
... که نیابت از جناب محمد مصطفی صلعم چنانچه در مرآة المعانیست ع مرشد کامل درینجا مصطفی ست
... نبی وهم ولی راهنماست سوم شیخ به نیابت رسول علیه السلام که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
چهارم معشوق که شراب حسن معنوی از جام روے وے مینوشند ادر یعنی بگردان اے روان کن
کاسا ساغر و نیز مراد است ... معشوق چنانچه مولوی جامی گفته ع ساغر از دور عارضش کردیم
... ناولها بده آنرا و ناول امر است از تناول ... یعنی

ت

چیزے بکسے داون و الف ونا اول حرف تاسیست وتاسیس الفے راگویند که درمیان روی داو حرفے متحرک واسطه
شود چون شامل وکامل سلمان ؎ رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل ؛ درخواب غروری تو هنوز اے
دل غافل ؛ نظام الدین گنجوی ؎ همه سختی از لیتگی از مست ؛ چو در بشکنی خانه پر بیرم ست ؛ ترک این الف
از عیوب قافیه نیست آسان نمود اول اشارة بدانست که عاشق را در اول آرزو روی میدهد واین ابتدا
مشقت واین آسانست بعده چون دل را کششے کند آنرا عاج گویند وچون تعلق رسید شوق گویند
بعده چون ترقی پذیرد استیاق گویند وشوق گاه گاه فرو مے نشیند اما اشتیاق را انقضا نه وچون از همه
منفرد شود محبت گویند وچون فنا ولقا خویش را یکبار در وجود دوست تلف کند آنگاه عشق گویند واین
انتها مشکلت از ینجاست افتاد مشکلها و نیز از مشکلها عقدها اند که عارض وقت عاشق میگردند
معنی بیت اے محبوب گلعذار واے دلبر شیرین کار روے خورشید مثال خود را بنما که عشق تو درمبادی
احوال آسان مینمود اما چون پاے در بادیه محبت نهادم از کشمکش وسختیهاے عشق روزم چون شب
دندان سیاه وشبم چون روز مصیبت زدگان تباه ویحتمل که اے ساقی ازلی شراب عشق لم یزلی بدین
شیدا ودر مانده مبتلا از روے فضل وعطا حواله نما که عشق تو در ابتدایش آسان مینمود چون قدم
در عشق نهادم بیکار وار سرگردان شده ام ومبتلاے صنوف غموم وگرفتار الوف هموم گردیده ام
اینک عشق برفع غموم عشق کسے نتواند پرداخت چه سوخته آتش را غیر از آتش علاجے نه وخمور شراب
ازلی را شراب دواے نه سوال الاحرف تنبیه است واین حرف مانع است از حمل کردن بساقی
ازلی زیرا که مراد حضرت حق است او خود عالم الغیب والشهادة ست علمه بحالی حسبی من سوالی
است او خود مراقب احوال وبیست نه غافل که خود جابے دگر فرموده ؎ جام جهان نما ست
.... ؛ اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است ؛ جواب منشاء تنبیه نه غفلت مخاطب
است بلکه منشاء اش قلق واضطراب عاشق است که صاحب الغرض مجنون ولیز برا اظهار
شفقت است در حضرت او نه رفع غفلت که ؎ تا نگرید طفل کے جوشد لبن بسوال یا بے ندا
الالت بقرب وحضور میکند ولفظ مشکلها دلالت برانبوه ......

ستند بلکه در وصل هم که ع بلبلی برگ گلِ خوشرنگ در منقار داشت * و اندر آن برگ و نوا خوش
ساز ان دهیابه ۱۲ غیاث
نالهای زار داشت * سوال مصراع اول مقتضی طلب عشق است و این دلیل عدم حصول عشق است
و مصراع ثانی مقتضی حصول عشق است و هر دو با یکدیگر منافات دارند جواب آنست که حالت عاشقان
بحالت میخواران ماند هر چند که دمبدم جام شراب در می کشند اما حرف طلب از لب نمیگذارند مثل مستسقی
چون راه عشق راهیست که سالکِ آن راه یعنی عاشق تا هزاران مرتبه دل او بصنوف محن و بلیات
و آلام و استغنا و عدم التفات خون آلود نگردد بوئی از وصلِ محبوب بمشام جانش نرسد بنابران گوید قوله

ببوئی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

سببیه و مراد از نافه مشک از ذکر ظرف و اراده مظروف و الا نافه بوی بد دارد ع سکندر چو دانست
بوان یاوه گوست * ز خون نافِ خود را کند نافه پوست * و مراد از بوی مشک بوی خوش
آخر یعنی آخر شب که اوان وزیدنِ باد صبا است و هنگام ورود مشاهدات سالکانست که ع
رو بروی دل نشین کان دلبر خرگاهی * وقت سحری آید یا نیم شبی باشد * صبا بادیست که آخر شب
بوزد و از وزیدن آن نسیم نافها بگشایند و در گلستان گلها بشگفند مراد از آن فیض اقدس طره
اگر چه مخصوص است بموی کاکل قفا در بندند لیکن گاه بمعنی زلف مطلق می آید چنانچه ع اے طره
طوق عاشقان طره عنبرین تو * تاب پیچش جعد مشکین مراد صفات جلالیه چون قهر و استغنا و عدم
التفات و دلها ضمیر جمعیت اشاره بجمیع عاشقان و نیز صیغه جمع ذکر کنند و تنها خود را مراد دارند چنانچه
محاوره گویند مایان را که می پرسد یا گویند این شکلها عاجز کرده معنی بیت آنست قسم بدان بوی خوش که آخر
شب صبا فیض اقدس از سنبلستان طره محبوب که تجلیات آثار و اسمای صفات بمشام جان عاشقان
میرساند از تاب جعد مشکین او که قهر و منع و استغنا و عدم التفاتست چه خون در دلها افتاد که زبان و قلم از
ادای تقریر و تحریر آن قاصرست باید دانست که پیش از ورود تجلیات بوی از تجلیات بمشام جان
عاشقان میرسد تا بدان آگاهی از ورودِ تجلیات میشود چنانچه رسول ع را قبل از ورود وحی بوی
مشام مبارکش میرسید تا بدان آگاهی از ورود وحی میشد و یعقوب را پیش از رسیدن پیرهن بوی
یوسف رسید اکنون بدانکه در عالم مجاز رسمی است که عاشق تا دست بدامن مشاطه نزند
امر او نشاید به محبوب نبرد همچنین طالب حق را اگر چه عشق رهبریست تو هی اما بموجب فابتغوا الیه الوسیلة

...بات زیرا که جای ارشاد و مشاهدان حصول ... سلام همین است و عقبی دار الجزاست
...الصلوٰة و دع بگذار اهمال فروگذاشتن معنی ... که در اینجا بهرهٔ معرفت
...حصول عشق بار یابی مدام متوجه بدو باش و غفلت را بخود راه مده چنانچه مذکور ... اعمی فهو فی الآخرة
...تا ... نباشم شاید که نگاهی کند آنگاه بنا باشم و هرگاه اراده ملاقات کنی کسی را که ... عرفت و سالک
...آن جویان وصل محبوب هستی بگذار و دنیا و طلب آن منما و اگر حاصل ست فرو گذار ...
بیت خطاب بدل ست یا از جانب محبوب ...

غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

...شیراز محبوب شیراز کنایه از محبوب حقیقی خال هندو خال سیاه مراد از آن تجلی ...
...وه اندسه سیاهی چون بمعنی عین ذاتست و در چاهی پراز آب حیاتست و سمرقند و ...
...که خوبرویان آنجا بحسن و جمال مشهور و مراد از آن کونین و دل و جان و دین و ایمان ...
...ن حافظ این غزل گفت بادشاه آن عصر حافظ را طلبید و گفت که تو گفته بخال ...
...را گفت ... گفت من سمرقند و بخارا را بچندین زر و زور و لشکرکشی و جانفشانی ...
...گفت من سمرقند و بخارا که تو مالک آن هستی نمی بخشم من آن ... از مقام ...
...و دل و جان و دین و ایمان ست معنی آنست که اگر آن محبوب ... احت و چه آسایش ...
...ذاتی خود بما عطا نماید جهت ادای شکر اینچنین نعمتی از کونین ... که مراکه ...
...تدرم و در وفانی شوم و چون حصول این نعمت عظمی الغیر از محب معشوق ...
...و آن موقوف بارشاد مرشد است بنابران گوید قوله

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

...نوشانندهٔ شراب محبت است می باقی محبت حقیقی و شغل و ریاضت که ...
...رکناباد چشمه ایست در شیراز گلگشت یعنی سیر مصلا عیدگاهی ست ...
...ملا یا خفتنگاه مراد انست که اکثر بزرگان آن نواح در انجا آمده بعبادت ...
...محبت است و موجب حصول محبت که الدنیا مزرعة الآخرة معنی ...
...بهشت ... که مایهٔ حصول معرفت و سرمایهٔ وصول قربت است بما عطا ...
...ام رکناباد و مصلی که جای ریاضت و حصول محبت است ...

...جلباران ساحل کنایه از ملائکه ...
...باطن بخطر عظیم که المخلصون علی خطر عظیم ...
...مرن و موج آفات وبلیات از هر سوائل وگرداب ردّ و قبول در پیش ...
...دابِ نجات نیست پس گ...

3

...بد این مرشد تزند و اطاعت امر او نماید ره بوصل محبوب حقیقی نبرد بنابران گوید **قوله**

...ی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید		که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

...مغان اشاره بمرشد کامل ۵ ساقی و پیر مغان و مطرب اشعار خوان ۵ مرشد کامل بود دریاب او را
...ی گزند ۵ معنی آنست که ای طالب صادق بموجب فَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ دست در دامن مرشد
...ل زن و خود را کالمیّت فی یدِ الغسّال در تحت اراده او در آر و امر او را کوحی منزل بپندار و سر از امر او بازن
...لکش اگرچه ترا امر ... کند زیرا که او سالک این راه است از راه و رسم و نشیب و فراز این راه بیخبر
نخواهد بود که تو مریض و او حکیم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة چرا که حکم سالک کامل هرچند در ظاهر عقل
مخالف بنماید اما در حقیقت و استفت قلبک و لو افتاک المفتون هرچه مریضان عشق را فرماید موافق
شریعت غرا است چنانچه نقلست که شخصی نزد خواجه مودود چشتی آمد عرض نمود که چون آمده گفت بارادت
فرمود که بگو لا اله الا الله چشتی رسول الله آن شخص چون عقیدت راسخ داشت فی الفور بلا تامل بر زبان آورد که لا اله الا الله چشتی
رسول الله بعد از چندی مرید عرض کرد که حضرت در این روز بفلان کس بنوعی کلمه تلقین نمودند که در شرع جائز نیست فرمود که مارا اراده
... ان نبی آورده مع گرنه کجا محمد رسول الله کجا چه نسبت خاک را با عالم پاک ۵ و نیز عشق از جمله افضال آلهی است که ...
...مراد صفات ... بطالب الهوی ... نسیب و تحریص ... قُلْ بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ
...عمل الله یؤتیه من یشاء پس بموجب ... صِبْغَةَ اللهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً یعنی عشق حقیقی ساز ... جمع ذکر کنند
که ای طالب سجاده وجود خود را در صباغخانه ... معنی بیت آنست قسم بدان بوی خوش که ...
... سوال چون ده ... نخواهد بود ... از صوابدید خالی ... امر او ...
ترا امر کند چه او واقف این راه است ... افضل ترین عبادت است ... که تجلیات آثاری و اسمای صفات بمشام جان عاشقان
... است قید اجازت پیر از چیست **جواب** هرچند که ... **سوال** قید پیر مغان عدم التفاتست چه خون در دلها افتاد که نافه ... و قلم ...
... برآن مترتب نگردد و ثمری نزاید کما فی الذکر و التصور ...
... که هر که دست بدامن ناقصی زند که او از راه و رسم شریعت و طریقت آگاه نیست که پیش از ورود تجلیات بوی از تجلیات بمشام جان
... از حل آن درماند و اگر برانچه مکشوفات او شده اعتقاد بندد گمراه گردد ورود تجلیات میشود چنانچه رسول ﷺ را قبل از ورود وحی بوی
... که باشد کار خامان خام کاری ۵ هرگاه بفرموده ناقص از ورود وحی میشد و یعقوب را پیش از رسیدن پیراهن بوی
... ادان خلوت نشین ۵ بهم بر زند ... عالم مجاز رسمی است که عاشق تا دست بدامن مشاطه نزند ...
سالک مراد واقف چنین طالب حق را اگرچه عشق رهبر نیست تو ... بموجب فَابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَة
امر او نماید ...

...ف زیرا که جای ارشاد مرشدان و حصول محبت سالکان همین است و عقبی دار الجزاست
...جا حصول معرفة بود موافق آن در انجا رویة خواهد شد و هرکه در ینجا بهره معرفت
...آورد در عقبی از بهره رویت بی بهره است مَن کَانَ فِی هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ
...ان این ارشاد مرشد بسلوک در آمده تجلیات الٰهی برو نازل شدن گرفت و سالک
...ان گردیده مشغول بدان سد راه است و گذشتن ازان بی دستگیری مرشد نتوان بنابران گوید

...ان این لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را	۱

...د لولیان شوخ محبوبان مجازی و مراد از تجلیات صوری که در مظاهر حسنه پیش سالک
...بیس وی وارد میشود یعنی آنست که ای مرشد فغان از دست این تجلیات که در دلربائی
...بیباک اند و خوش حرکات و پریشان کننده عالم اند که هردم برنگی دیگر پیش می آیند و
...با پیشه میسازند صبر از دل ما چنان ربوده اند که ترکان خوان یغما را یعنی بنوعی واله و فریفته
...انیده اند که اعراض از ایشان ممکن نیست مگر توجه تو پس بفریاد ما رس و چون مشاهده جمال
...عاشق را در پرده عصمت نمیگذارد بنابران میگوید قوله

...ان حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

...نام پیغمبر مرسل که محبوب زلیخا بود و در ینجا کنایت از محبوب حقیقی است زلیخا...
...ق یوسف بود معنی آنست من ازان حسن روزافزون آن محبوب حقیقی و یا از شهود تجلیات...
...ه وارد شده و تفهیم نموده ام که عشق این آخر کار ما یان را از دائره عصمت بیرون خواهد...
...باید ساخت و نیز محتملست از حسن و جمالی که یوسف داشت و آخر کار عشق او زلیخا...
...آورد و تفهیم باشد که هرجا که حسن است تقاضا او همین است که عاشق را رسوا...
...ی ما هم سبب عشقست و نیز احتمال دارد که در عالم عدم همگی قدم...
...جمال تماشا کردیم و یقین دانستم که همین حُسْن و نیکوئی ما را...
...ما مجبور خواهد کرد لاجرم بظهور آمد اکنون بدان که...
...شده که باو نمی شایست چنانچه دو سوال...
...شایان آن نبود دویم آنکه از بیت ثانی...

موقوف بریاضت واین قول مخلت است سیوم آنکه در بیت چارم اظهار عشق کرد که کتمان آن
واجب است بر سالک اکنون بجواب آنها گوش دار اول آنکه چون طالب صادق از روی شیفتگی
پیش طلبی را کار فرمود که بده ساقی می باقی احتمال است که مرشد ازان روی که بحال او دانا است
و بینا شاید که بدل شده از روی نصیحت و درشت گفته باشد بجوابش گوید **قوله**

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی	جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

عفاک الله عفو کند ترا خدا تعالی معنی آنست که من از راه نادانی پیش طلبی را کار فرمودم و تو از راه
پیش بینی و نصیحت مرا سخن درشت گفتی با اینهمه خورسندم عفو کند ترا خدا تعالی این درشت گفتن
اگرچه این بد گفتن تو در مجاز موجب بد لیست اما فی الحقیقت نیکو گفتی و سخن تلخ که پند و نصیحت است لعل
شکرخای ترا بس زیبا است و محتمل که این خطاب بمعشوق است و عفاک الله خطاب بنفس است یعنی ای
محبوب من ترا از روی استغنا ذاتی که داری بما بد گفتی و ما بد گفتن تو خورسندم ای نفس من عفو کند
ترا خدا تعالی از آنکه نکو گفتی چون گفتی بدم گفتی و خورسندم که عبودیت را مرعی داشتی بدان که سوال دوم که در بیت
ثانی متوهم است که معرفت الهی موقوف باعمال است علماء ظاهری گویند که بنده که بمعرفت الهی در دنیا میسر
و بروز قیامت که نعمت رویت مشرف خواهد شد بسبب اعمال نیک و صوفیه میگویند که اعمال بجا آوردن
محض اطاعت مر اوست و گرنه حصول معرفت در دنیا و رویت در عقبی محض لطف و فضل اوست که لا یدخل
احد منکم عمله فی الجنة ولا یجیره من النار ولا انا الا برحمة الله و چون اعمال را موقوف علیه
دانستند البته و بالیقین نظر او بر اعمال متمکن گردد و آن موجب غرور و انانیت شود و این سد راه
و کفر طریقت بنا بران که چون موسی را نظر بر مکالمه افتاد فرمان شد که آن الق عصاک
از افتادن بمکالمه و ناظم نیز جای دیگر گفته تکیه بر تقوی و دانش در طریقت
کافری است راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش بنا بران بعجز و افتقار می گراید و میگوید **قوله**

ما جمال یار مستغنی است	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت

... از جهت ذکر ملزوم و اراده لازم نا ...
اما ... ...

...ل جمال روی زیبا که موقوف علیه بخال و خط و آب و رنگ نیست پس هر کرا می نوازد محض لطف
است والا نه طاعت نه لکه سال ابلیس کجا پس از مضمون این بیت معلوم شد که چون حصول
رحمت الٰهی محض بر لطف اوست پس ریاضت کردن چه نفع آرد نظر بر لطف او چرا نباید داشت بر آنکه
ص نظر بر لطف او گماشتن و دست از طاعت باز داشتن نیز گمراهیست و مذهب زنادقه است
چون انکشاف این معنی که سرّے از اسرار الٰهی ست مستحیل است و مافیه قول مختلف چنانچه ناظم خود گفته
قومے بجد و جهد نهادند وصل دوست * قومے دگر حواله بتقدیر میکنند * مذهب صوفیه آنست
بقدر وسع از فرائض و نوافل بجا آرد و تقصیرے نورزد و نظر بر اعمال نیندازد و بران تکیه نکند و چون
اشتغال کردن درین قال و قیل سالک را از طلب باز میدارد و بنابران تعرض میکنند و میگوید قوله

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ۔ که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

مطرب و مے مراد عشق از ذکر لازم و اراده ملزوم راز کنه اسرار از دهر از اهل دهر کقوله واسئلوا
...برا ے من اهل القریة معنی آنست که ازین قیل و قال باز آی و سخنان عشق و محبت را بپرس
...کشاف اسرار الٰهی از اهل زمانه مجو ے که این اسرار الٰهی معمائیست که هیچکس نکشود و نخواهد کشود
چون دریافت شدن بسرّ الٰهی بحکمت عقلی و فکری نمیتواند شد بنابران گوید قوله

نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست تر دارند ۔ جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

...بیت خطاب ... از مرشد بمسترشد جانان خطاب بمسترشد از روے لطف و رحمت معنی
...ے طالب صادق این نصیحتهاے ما را گوش کن و بدان عمل نما که جوانان سعادتمند
...را از جان عمل نمایند و بدان پند گیرند و چون این غزل مملو از لآلی سخنهاست
...سین است بنابران گفته یا از جانب مرشد امر شده قوله

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ۔ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

...ثریا ستاره اند و قیل شش و آنرا بنظم تشبیه کنند معنی آنست که
...حسن وجه برخوان که سخن تو بنیر لے رسیده است و شایان آ...
...یاران سازد غزل

اے فروغ ماه حسن از روے رخشان شما ۔ آبروے خوبی...

اے حرف ندا و منادی محذوف و آن محبوب **فروغ** روشنی ماهِ حسن اضافت بیانیه کنایت از محبوبان
مجاز **روے رخشان** کنایت از ذات محبوب حقیقی چنانچه در مرآة المعانیست ؎ روے
از روے حقیقت ہست ذات ❊ ہر چہ غیر از روبود باشد صفات ❊ و ناظم روے محبوب را بکنایت
بآفتاب تشبیه داده چه ماه اقتباس نور از آفتاب میکند که نُوْرُ الْقَمَرِ مُسْتَفَادٌ مِنْ نُوْرِ الشَّمْسِ
و این را تشبیه بالکنایه گویند که مشبه که رویست بیان کرده مشبه به را که آفتابست محذوف نمود
آبروے تازگی و درخشندگی **چاه زنخدان** عبارت از کمال حسن و جمال معنی آنست که اے
محبوب من ماهِ حسن را فروغ از روے رخشانِ شماست و تازگی و درخشندگی جمال و خوبی از چاه زنخدان
تست یعنی محبوبان مجاز را زینت و بہا از تست و جہانیان را از تو زینتے است و رست و تحمل
که اے محبوب من روشنی ماهِ حسن صوری و معنوی در عالم غیبی و شہادتی از ذات شما ہیچ نیست
یک فروغ روے تست ❊ و چون عاشق را ادام ہمین اراده است که مشاہدهٔ وصال بجمیعت
دیده و ہیچ عوارض در پیش نباشد بنابران گوید **قوله**

کے دہد دست این غرض یارب که ہمدستان شوند		خاطر مجموع ما زلفِ پریشان شما

ست و ادن حاصل شدن ہمدست یکجا و متفق معنی آنست که امید داریم که کے حصول این مطلب شود
خاطرِ مجموع ما و زلفِ پریشان شما باہم ہمدستان شوند یعنی وصالِ شما بجمیعت وقت میسر آید و نیز مصراع
را وجوه کثیره در شروح دیده شده لیکن بدو سه وجه که بفہم اقرب و بمطلب نزدیکتر باشد اکتفا میکند
اول خاطرِ مجموع ازین جہت گفته شده که ہستن گردد و آن موجب غرور
نفس خود را غیرِ عاشق قرار داده حلاوتے را نظر بر مکالمه افتاد فرمان
زلف پریشان کے ہم انتم نیز جاے دیگر گفته ؎ تکیه بر تقوی
اِذَا الْحَبِیْبُ بَایَدِشْ ❊ بنابران بعجز و افتقار می گراید ❊

ما جمالِ یار مستغنی است		باب و رنگ و

ابره از جہت ذکر ملزوم و اراده لازم نما
امات فی الحُسن

[illegible]

...یوم مراد از زلف تعینات بر عارض ذات ۵ هر حلقه که بست دل نصد ان شما
...یشانی زلف عبارت از ارتفاع او از نظر سالکست معنی آنست که کے حاصل اگر ایوان
...ده عاشقان بزلال وصال که یکجا شود جمعیت قلب با پریشانی که علت جمعیت ... نمیرد
...زلف ترا باد صبا ٭ متصور نشود خاطر جمعیت ما ٭ چون عاشق را از غایت اشتیاق هر دم بجناب تو
...ے سید بود با مید وصال هردم جان بلب میرسد بنابران میگوید قوله

بازگردد یا برآید چیست فرمان شما		عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده

معنی آنست که اے محبوب من از غایت اشتیاق دیدار تو جان بلب رسیده الحال حکم تو چیست باز
...دد یا برآید یعنی اگر وقت وصال رسیده برآید والا باز گردد و چندروز دیگر صبر نماید و تن هجر در دید
...معشوق را تا که آلوده اغراض نفسانیت و آغشته وساوس شیطانی بمعشوق راه نیست بنابران
...دانی ... گوید قوله

...سیده اند ساکنان کشته بسیار اند قربان شما		...دار از خاک و خون و من چه تمو نواز...

...مال... الواث بشری منی آنست اے صبا قاصد شال از جانب من شکسته بال میخواهی پس و من
...دور... اے جانان دل ... حق شناسان تصدق و قربان شما باد قوله شود فریب آنها

بندهٔ شاهِ شمائیم و ثنا خوان شما		...چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست

...ساد... از محفل فیض منزل دور افتاده ام لیکن همگی همت و تمامی نهمت بجانب شما مصروف ست اگرچه
...شاه ... شمائیم که خالق الخلائق است و بقید عشق او مقید یم لیکن ثنا خوان شما بموجب محبت المحبوب
... ان بیت نوشته بعد ازان ملتمس خود عرض میکند قوله

زینهار اے دوستان جان من و جان شما		دلدار را آگه کنید

...نست که دل من از روئے شیفتگی ...
...و توجه در بارهٔ ...
...من که از ...
...بفیض کار
...مشد ...
...ستان
...ت آنست که
...شما...

نسیم صبحگاهی وارد آشنا اول مراد معشوق و ثانی بمعنی عاشق معنی آنست که همیشه مرا درین امید گذشت که الحال وارد انوار وارداتِ بمن در رسد و پیغامی از آنجناب بعاشق زار رساند میدانم که کی باین دولت معزز خواهم گشت چون شیطان مانع و راهزن این راهست گوید قوله

مژه سیاهت ار کرد سوی خون ما اشارت | ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا

مژه سیاه مراد از تعینی که عارض هست بر اسم المضل چون ابلیس معنی آنست که چه اگر در مرتبه اضلال اگرچه بقول خود لَاُغْوِیَنَّهُمْ اَجْمَعِیْنَ اشارت بکشتگی و مهجوری کرد و پس از فریب او که در حق من کرده بیندیش و مراقب احوال ما باش تا چنان نباشد که به تیغ فرقت و مهجوری کشته گردم غلطی مکن نگارا و لقای ابدی کرامتم فرما و رحمتی کن در حق ما زیراکه مَنْ یُّضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ در غلط میندار بنده خاص خود را بمقتضای عِبَادِیْ لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ و یحتمل که مراد از چشم ذات خواسته مراد عشق داشته پس از مژه سختیها و رنجهای عشق مراد باشد چنانچه مژه حاجب چشمست سختیها نیز سد راه عشقست معنی آنست که این سختیهای عشق تو اگرچه سد راه من شده اند و مرا در معرض هلاکت افگنده اند پس از فریب اینها که در حق من کرده اند و سد راه من شده اند بیندیش و در حق ما غلطی مکن ای یارا فراموش مساز و توجهی در باره ما کن که ازین رنجهائی با هم چون کشمکش عشق موجب پریشانی و هلاک عاشقانست بنابران گوید قوله

دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی | مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

شکنج پیچ و تاب زلف مراد جذبه که زلف نام جذبه ذات حق است ÷ دل که قیدش گشت جان حق است ÷ معنی آنست که ای محبوب من این دل دردمند حافظ را در پیچ و تاب جذبه عشق ... ملتمس آنست که این دل ضعیف را مشکن ای گرفتار کشمکش ... رحمی بحال این غریب ... ن و یحتمل زلف عبارت از اسمای جلالیه که تعینات اولیه اند و شکنج زلف کنایت از تسلط و غلبه ... مقتضای طبع چون دلربائی و استغنا معشوق موجب خونخواری عاشقانست گوید قوله

او و دل دردمندِ خونش | نظری فکن بجانش بت دلربا خدا را

... و بعده استغنا نمودن و مراد از چشم ذات ... هست چشم اینجا بمعنی نقد ذات وضمیر شین بجانش راجع است بدل دردمند معنی آنست که ای محبوب من

از من دلربائی کردن و باز استغناء نمودن تو یا از تجلی صوری تو دل ستمندها خون شد پس ای بت دلربا از برای خدا نظری بحال آن دل مستمند ما کن و رحمی برو نما چون دواء درد عشق غیر از لطف معشوق نیست بنابران گوید **قوله**

چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد … دل دردمند عاشق ز که جوید این دوا را

دردمندان عاشقان مراد از لب لطف ہ لب که شیرین چوسے شد لطف خدا ست ؛ باغ جانزا زاب او نشو و نماست ؛ معنی آنست که اے محبوب من چون طبیب دل دردمندان و حکیم رنج مشتاقان غیر از لطف معشوق نمیتواند شد پس دل دردمند عاشق اگر از تو طلب این دوا نکند از که کند و باز همین مطلب را بعبارتے دیگر کند **قوله**

دل دردمند ما را که ز هجر تست پر خون … چه شود اگر زمانے بخشی وصال یارا

معنی آنست که اے محبوب من دل دردمند ما را که بسبب هجر تو پر خون شده اگر زمانے بوصل خود رسانی چه شود اے هیچ زیانے مر ترا ندارد و چون بسبب عشق بیقراری بسیار روے داد و خود را در انجا بار نمی بیند گوید **قوله**

خبرے ز حال حافظ بر یار باز گوئید … برسد مگر ز زلفش اثرے مشام ما را

زلف مراد جذبه ذاتیه که نے آن بکار سالک پیش نمیرود ہ زلف نام جذبهٔ ذات حق ست دل که قیدش گشت جان مطلقست ؛ معنی آنست که ازین حال پریشان حافظ خبرے بیار باز رسانید شاید که بر حال ما رحم آورد و اثرے یعنی بوے از جذبهٔ ذاتیه علیها او بمشام ما رسیم و ما را بمراد خود رساند که اَلْجَذْبَةُ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِیْ عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ **غزل**

غم خور ایدل که بجز غم نبود در خور ما … غم ما … بے غمت شاد مبادا دل غم پرور ما

غم مراد عشق که سراسر درد و اندوه و بلا ست که اَلْعِشْقُ تَمَامُ الْمِحْنَةِ وَالْبَلَاءِ ہ بعالم باشد و درد و بلا بود ؛ بهم بردند و عشقش نام کردند ؛ و نیز بمعنے بلیات و شدائد و رنجها و در مصرع اول بمعنے اول و در مصرع ثانی بمعنے ثانی معنی آنست که این دل پرور ما بغم عشق تست پس میخواهم که مبادا آنکه بچیزے دگر غیر از عشق تو شاد شود ہ چون کار عاشق مدام خون خوردنست پس میگوید که اے دل چون نصیب ما

گاه در وصل گاه در فراق پس با غم بساز و با درد و الم بپرداز که سوای غم خوردن کار ما نیست و در بعضے نسخه بجاے این بیت بیتے دیگر یافته شده ❁ ما برفتیم و تو دانی و دل غم خور ما ❁ بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما ❁ قوله

سکینم شادی ازان روز که گفتی برقیب
کین گدا کیست که هرگز نرود از در ما

این بیت در اکثر نسخه دیده نشده و نیز معنے ظاهر است و چون کار عاشق مدام بگریه وزاری و همیشه در انتظار پیغام مے باشد بنابران گوید قوله

از نثار مژه چون زلف شود درگیرم
قاصدے کو که سلامت برساند بر ما

نثار ریختن آب وغیره معنی آنست که اے محبوب من قاصدے کو که از جناب عالیان مآب تو مژده سلام بما رساند تا من ازین نثار مژه که اشکبار یست چون زلف تو که مملو بدرها است قاصد را درگیرم و این در اشکبار خود را نثار او گردانم و احوال خود باو نمایم چون مطلب عاشق همین است که بنوعے از خاطر معشوق فراموش نشود بنابران گوید قوله

بدعا آمده ام هم بدعا باز شوم
که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

دعا خواندن وفا بجا آوردن عهد و دوستی قرین پیوسته و همنشین معنی آنست که همین دعا کنان آمده ام و همین دعا کنان میروم یعنے مدام بهمین مشغولم که وفا قرین حال تو باد تا ما را فراموش نسازی و خدا درین جدائی یاور ما باد که سلامت باز روی ترا بینم چون اراده عاشق هیچ نوع آن نمی باشد که از جناب معشوق دور افتد بنابران گوید قوله

افلاک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک مے آیدش از صحبت جان پرور ما

پریشان رشک غیرت جان پرور فرح بخش دل و راحت ده جان و آن صحبت معنی آنست که اے محبوب من اراده من اینست که هیچ وجه من الوجوه از آستانه تو این گردش دور دوار مرا ازینجناب دور می اندازد چرا که مرا و را ازین صحبت تو داریم رشک می آید و از غایة حسد دو کس را دریکجا دیدن نمی تواند معشوق موجب رشک حاسدان میشود بنابران گوید قوله

... با تو رشک برند
بکشند از همه انصاف ستم داور ما

خلق آفریدن مراد آفریده شده **انصاف** یعنی نصف کردن اسے برابر داشتن مدعی و مدعا علیہ تا یکے بر دیگرے ستم نکند و بر حق او بزور متصرف نشود **ستم** ظلم و حق دیگرے را بزور قابض شدن واورا از حق او محروم ساختن **داور** صاحب و حاکم مراد حق تعالے **معنی** آنست کہ اے محبوب من اگر ہمہ خلق جہان بر صحبت ما و تو رشک مے برند و میخواہند کہ مرا از خدمت فیض موہبت تو دور سازند میخواہم کہ داور ما از ہمگی ایشان انصافِ این ستم کہ در حق ما میکنند بکشد یعنی ایشانرا نیز مبتلاے ہجران گرداند تا داغ ہجران معلوم نمایند چون آثار درد و اندوہ از جبین عاشق ظاہر ست بنابران گوید **قوله**

ورد مندیم خبر میدہد از سوزِ درون　　دہن خشک و لبِ تشنہ و چشم تر ما

معنی آنست کہ اے محبوب من چہ حاجتست کہ اظہار دردمندی تو سازم چون خشکی دہن و تشنگی لب و تری چشم اینہمہ اظہار سوز ما می کنند یحتمل ہر چند خواستم کہ راز پردہ نشین خلوتخانہ دل حزین از سر اوقات خفا بر نیاید مگر اجزاے بدن بے لقا کہ جواسیس الٰہی اند در محکمہ عدالت یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ بلا آورند و بفحواے وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ دردمندیم خبر میدہد از سوز درون چون محبت معشوق از دل عاشق بہیچ نوع رفتنی نہ چرا کہ ازلیست بنابران گوید **قوله**

بسرت گر ہمہ آفاق بہم جمع شوند　　نتوان برد ہواے تو برون از سر ما

با قسمیہ ہوا محبت **معنی** آنست کہ قسم بسر تو کہ اگر ہمہ عالم باہم جمع شوند و خواہند کہ محبتِ تو از سر ما دور سازند ہرگز نتوانند زیرا کہ محبت شے است کہ افزایشے و کاہشے و نہایتے و بدایتے طلوعے و غروبے و نقلے و تحولے ندارد کہ اَلْعِشْقُ لَا يَزِيدُ وَلَا يَنْقُصُ چون تعلق خاطر عشق ہمہ وقت ہمین باشد کہ از حجاب دوم نشوم بنابران گوید **قوله**

زود باشد کہ رساند بسلامت بازم　　اے خوش آنروز کہ آئی بسلامت بخانہ خمار

معنی آنست کہ اے محبوب من اگرچہ بتقاضاے وقت از خدمت تو جدا مے شوم لیکن امید ہست باشد کہ خدا زود بسلامت بخدمت تو رساند و چون چندین اظہار عجز و شوق کرد بجواب گفت کہ اے خوش آنروز کہ باز بسلامت بر ما آئی **قوله**

ہر کہ گوید بکجا رفت خدا را حافظ　　گو بزاری سفر پیش گرفت یزدان خدا را استان

معنی آنست کہ اے محبوب من اگر بعد ازین کسے از صحبان من پرسد کہ ...

بگو که حافظ کجا رفت بگو مرا اوبدا که از برما گریه کنان سفر کرد و در بعضی نسخه این بیت چنانست **قوله**

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ ‖ ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

غزل - قوله (۵)

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا ‖ جان و دل افتاد اندر دام زلفت در بلا

صلا آواز دعوت عام مراد ازان اقوال مشائخان زلف مراد جذبه ذاتیه جلیه علیه سـ ۵ زلف نام جذبۂ ذات حق است ٭ دل که قیدش گشت جان مطلقست ٭ چون در ریاضت وصل حق محال ست تا که جذبه ذاتیه جلیه علیه دامن گیر وقت سالک نگردد بنا بران گوید ازان زمانیکه جمال تو عاشقان را بوصل خود صلا زده که اَنَا الْمَوْجُوْدُ فَاطْلُبْنِیْ تَجِدْنِیْ ٭ و دیگر و هو اَنَّ لِقَاءَ اللّٰهِ لِلْمُؤْمِنِیْنَ حَقٌّ وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ دل و جان طالبان در طلب آن دام زلف که مراد از وجذبه ذاتیه است در بلا افتاده و گرفتار سختیها و شدائد گشته و یحتمل که خال و زلفت در بلا زلف همان که گفته شد خال نقطه روح که مرکز قلب شده و سویدا نام گرفته معنی آنست که تا جمال تو عاشقان و طالبان را صلا زده و امیدوار گردانیده جان و دل طالبان در طلب آن خال و زلف در بلا افتاده و رخت عشق بباد داده یعنی عشاق همواره بطلب آن مقصود شوق میکنند و جذبات عشق با حوادث گیتی تعلق قلب بقالب رها نمیکنند که بدان مقصد رسند **قوله**

انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد ‖ کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

کربلا موضعی است که قتل امام حسین رض دران بوده مراد ازان وادی عشق مراد از کشتگان کربلا [...]شقان بلاکش که در وادی خونخوار محبت کشته شده اند معنی آنست که ای محبوب من انچه در فراق [...] شدائد و بلیات جان عاشقان میکشد در جهان کسی آنچنان شدائد و بلیات در نظر نیاورده [...]ان کربلا یعنی عاشقانی که مقتول وادی خونخوار محبت گشته چون عاشق صادق و [...] الازم است که هر چیزی که مطلوب محبوب است پیش گیرد بنابران گوید **قوله**

[...]ند مستی و رندی جان من ‖ ترک مستوری و زهدت کرده باید اولا

[...]ن معنی آنست که ای جان من چون ترک ما رندی و مستی میکند [...] [...]شقان می آید و باکی ندارد پس ترا نیز اولی و انسب آنست که ترک

مستوری و زهد نمائی و بے باکانہ بعشق درآئی و نیز محتمل ست لفظ ندا بر کلمہ ترک باشد معنی آن باشد
کہ اے ترک چون جان مارندی و مستی میکند اے مستانہ و بے باکانہ در عشق تو درآمد پس بہتر آنست
کہ تو ہم ترک مستوری گیری ہم خانہ خود را نمامی و چون عاشق را باید کہ وقت را غنیمت داند و فرصت را
از دست ندہد بنابران گوید قولہ

بزم عیش و موسم شادی و ہنگام طرب — پنجروز ایام عشرت را غنیمت دان بلا

معنی آنست کہ اے دل من الحال این مجلس عاشقان و ایام جوانی کہ ہنگام حصول عشق و محبت
است کہ داری مغتنم شمار و این پنجروزہ ایام عشرت کہ ایام جوانی و زندگیست غنیمت انگار و ہر چہ
توانی حاصل کن و ہشیار باش و بغفلت مگذران کہ بعد ازان تاسف سودے نہ بخشد چون عاشق
را رسیدن بپابوس معشوق اعلے مراتب است بنابران گوید قولہ

حافظ اگر پابوس شاہ دستت میدہد — یافتی در ہر دو عالم زینت عز و علا

معنی آنست کہ اے حافظ اگر پابوس آن محبوب حقیقی کہ کنایہ از وصال است میسر آید بدان کہ
مرتبہ بلندی و مرتبہ بزرگی کونین مرا روے داد غزل

تا کے بدرد ہجر کنی ناتوان مرا — یکدم بوصل خویش بکن شادمان مرا

ہجر جدائی و دوری از محبوب وصل پیوستن بہ محبوب معنی آنست بدان کہ وقتے کہ جملگی ارواح
در عالم اطلاق بمشاہدہ حقیقی مشغول و بوصل او مشغوف بودند و بعیش و عشرت و خوشی و خورمی
میگذرانیدند چون از عالم اطلاق بہ تقیید آمدند و آن مشاہدہ از پیش رفت و بمہجوری و دوری
مبتلا گردیدند چو آن از ہجران سخت ترین عذابے و دردے نیست بنابران میگوید کہ اے محبوب من مرا
تا کے این وجود نحیف و این شخص ضعیف مرا الغم و الم فراق و رنج و اندوہ ہجران ناتوان خانہ خمار
می باید کہ الحال از سر چندین جور و جفا کہ مراد ازان تغافل است بگذر و یکدم بوصل خستہ باشد و بہ
و مشاہدات و تجلیات نما و شادمان گردان و چون معشوق غالب فراق عاشق
دریابد بنابران گوید قولہ

مے خواستی ہمیشہ گرفتار ہجر خود — دیدی بکام خویشتن ...

معنی آنست وقتے کہ روح در عالم اطلاق بود مدام ندا از حضرت ...

بندگان شما قدرِ وصالِ من نمیدانید چراکه قدرِ وصال بے فراق دانسته نمیشود بنابران میخواهم
که شمارا بمکانے فرستم تا قدر این معلوم نمائید چون درین عالمِ فانی نزول نمود آن وقت وآن خطاب
یاد و یاد آمد بنابران بجواب گوید یعنی همیشه ارادهٔ تو برین بود که مارا بآتشِ هجر سوزی و مرا بمحنتِ امتحان آری
لاجرم مرا آنچنان که میخواستی بکام خود دیدی بیت داشتی در دل که جانم را بسوزی در فراق ؛ عاقبت کردی
بجانم آنچه در دل داشتی ؛ چون عاشقِ صادق را بغیر از معشوق ملجا و ماوائے نیست و بجز ذاتِ محبوب یاری غمگسار
بنابران گوید قوله

نبود هیچ وجه دمے از توام گریز	زان رو که نیست جز تو کسے در جهان مرا

معنی آنست که اے محبوبِ من در هر حالے که هستم خواه در رنج خواه در راحت خواه در قبض خواه در بسط
خواه در فراق خواه در وصل خواه در لطف خواه در قهر هیچ وجه از جناب گردون قباب تو گریز ندارم چراکه
بجز ذات عالی صفات تو در جهان کسے ندارم که التجا برو کنم چون در عشق ترک خواب و خور و دران انقطاع
امید زندگی مے باشد بنابران گوید قوله

در حیرتم که بیتو چسان زندگی کنم	چون نیست خواب و خور زغمت یکزمان مرا

معنی آنست که اے محبوبِ من در حیرتم که بے دیدار روح افزاے تو چون زندگی کنم چون از فراق تو
زمانے مرا کار با خواب و خور نیست لے قریب هلاکت رسیده ام چون در فراق یار دلدار هیچ کس
مونس و غمخوار نمی تواند شد چراکه غیر را گنجایش کجا بنابران گوید قوله

افتاده ام بکنج غم و جز فغان و آه	نے یارے غمگسارے و نه همزبان مرا

معنی آنست که از عالمِ اطلاق بعالم تقیید نزول کرده ام و از دولت وصل به غمهاے هجر مبتلا گشته ام
نه یارے دارم و نه غمگسارے که بآن ترک غم توان نمود الا جز فغان و آه که بآن عمر بسر می برم
هجر معشوق عاشق را بجز از گریه و افغان کارے نیست بنابران گوید قوله

نگشاد ز وصلت تو ولے کنون	کارے ز هجر تو نبود جز فغان مرا

یعنی در ابتداے حال که بعالم اطلاق در مشاهده مشغول بودم از دولت وصل تو بشادی
حال چون بعالم فانی نزول کردم بسبب هجران تو در در افتادن از آن
نے ندارم چون کار معشوق بجز از عاشق کشتن نیست از آنکه تا عاشق

فانی نشود بمحبوب نه پیوندد بنابران گوید قوله

حافظ عجب مدار اگر مے کشد بغم ۔ از درد فرقت آن مہِ نامہربان مرا

معنی آنست که اے حافظ اگر آن محبوبِ سنگین دل بوصلِ خود نمیرساند و بغمے از درد و فراق خود میکشد عجب مدار که کارِ معشوقان و شیوۂ محبوبان ہمین است و تا که کشته نشوی فانی نگردی و ہرگز بمحبوب نہ پیوندے و بوصل او نه رسی ۔

غزل

دوش از مسجد سوے میخانه آمد پیرِ ما ۔ چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیرِ ما

مسجد عالمِ اطلاق که موجبِ قرب و محلِ طاعت ست میخانه دنیا که مقامِ معصیت است پیر کنایه از محمد مرشدِ کامل درینجا مصطفے است ۞ ہم نبی و ہم ولی را رہنماست ۞ معنی آنست که محمد علیه السلام از عالمِ اطلاق به تقیید که مقامِ دنیا است درآمد اے یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما چیست و یحتمل که از مسجد مراد زہد از ذکر لازم و ارادۂ ملزوم و از میخانه مراد عشق که ۞ عالمِ عشق اے پسر میخانه الیست ۞ کز شرابش عقلِ کل دیوانه الیست ۞ و پیر مراد مرشدِ وقت و یا کنایه از شیخ صنعان معنی آنست که پیرِ ما از روزِ ازل از زہد اعراض نموده رو بعالمِ عشق آورد و یا آنکه مرشدِ ما در روزِ ازل اجتناب از ظاہر نموده رو بافعالِ باطنیه آورده چنانچه فرقه ملامتیه پس تہذیبِ کار و تدبیرِ اطوارِ ما در چیست و ما را بچسان باید زیست قوله

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون ۔ روبسوے خانۂ خمار دارد پیرِ ما

کعبه مراد عالمِ اطلاق چون آریم چرا خواہان او باشیم خانۂ خمار دنیا که مقامِ معصیت است معنی آنست که چون محمد علیه السلام از عالمِ اطلاق به تقیید درآمد ما که مریدان و پیروانِ اوئیم روسوی عالمِ اطلاق چون آریم و چرا خواہانِ آن عالم باشیم ہرگاه پیرِ ما رو بعالمِ تقیید آورد و یحتمل که ما مریدان چرا بزہد گرائیم و روبسوے ورع آریم که مراد از ایشان اعمالِ ریائیه است ہرگاه پیرِ ما بسوے خانه خمار که مقامِ عشق است و مراد از آن ترکِ اعمالِ ریا است چنانچه فرقه ملامتیه توجه داشته باشد و بہتر شد را تبعیتِ مرشد لازم است بنابران گوید قوله

در خراباتِ مغان ما نیز ہم منزل شویم ۔ کین چنین کرد ست ایزد در ازل تقدیرِ ما

خراباتِ مغان خرابی اوصافِ بشری ۞ ہر کو بخرابات نشد بیدین است ۞ زانکه خرابات اصولِ دین است ۞ معنی آنست که مناسبِ ما آنست ...

هم منزل شویم و از علو همت رخت بدان سو کشیم که در ازل تقدیر ما همچنین رفته است پس ما براہے روییم که پیر ما بدان راه رفت و محتمل که در خرابی بشریت با پیر هم منزل شویم و از علو همت رخت بدان سو کشیم که همچنین در ازل تقدیر ما رفته است پس ما براہے روییم که پیر ما بدان راه رفت و چون در عالم عشق در آمد و به انواع سختی و بیچ مبتلا شد آن مقام قرب یاد آمد بنا بر آن اظهار احوال خود میکند **قوله**

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

مرغ دل اضافه بیانیه زلف عالم تقیید چنانچه زلف ساتر روی است عالم تقییدات ساتر عالم اطلاق معنی آنست که از ازل در عالم اطلاق بمشاهده مشغول بودیم و چون عالم تقییدات را ظاهر ساخت نخچیر ما از دست شد و آن جمعیت به پریشانی مبدل گردید چون پریشانی زلف موجب پریشانی عاشق هست بنا بر آن گوید **قوله**

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

باد حکم و اراده توفیر زیادتی معنی آنست که اراده و خواهش تو بحکم کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ زلف ترا پریشان کردی عالم تقیید را بجلوه آورد و حکم تقیید بر اطلاق غلبه نمود جهان بر من از فوت مشاهده اطلاق سیاه شد از سودای زلف تو توفیر و زیادتی ما ازین نیست یعنی ما در سودای زلف تو امیدوار زیادتی بودیم یعنی امید آن داشتیم که لذتے که در عالم اطلاق بود در عالم تقیید حصول خواهد نمود و آن لذتیست که بتوسط خواهش جسمانی حاصل شود اکنون آن لذت عالم اطلاق از غلبه احکام تقیید از میان رفت چون گریه و زاری عاشق را در دل سنگین معشوق گذر نیست بنا بر آن گوید **قوله**

در دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبے	آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما

سنگین صفت قیومیه باعتبار استغنا آیا حرف تمنا است ـہ که سلطان ازین روزه آیا چه خواست گیرد شبے وقتے شبگیر یعنے شب و صبح معنی آنست که چون مشاهده عالم اطلاق از ما زلف را بر کشادی یعنی عالم تقیید را بجلوه آوردی و این بمنزله آنست که معشوق ظاهر الفراق سبیل کند آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما که کنایه از مناجات سحرگاه

را که کشاده بر بندی و صحبت جمعیت ما که کنایه از مشاهده است

بازبست مادہی وآن تمنا مرگست فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ سوال لفظ سنگین شعر بترک ادب است جواب ؎ گفتگوی عاشقان در کار رب ٭ جوشش عشقست نے ترک ادب باید دانست که عشق اگرچه سراسر رنج و درد ہست که اَلْعِشْقُ تَمَامُ الْمِحْنَةِ وَالْبَلَاءِ اما پیدا عیش درو مضمرست که اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا وچون آن عیش از نظر عاقلان مخفی ست وبجز رنج و زحمت درنظر نمی آید میگوید قوله

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است ۔۔۔ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

معنی آنست که اگر عقل داند که دل دربین بند زنجیر زلف تو که مراد از وجذبه عشق ہست اوقات گرامی بچه ذوق میگذراند عاقلان ہمه دیوانه اوگردند ودر جستجوی زنجیر ما شوند وآرزوی آن قید کنند اما چون عقل را در کوی عشق راه نیست وکسے از نامحرمان درگاه ہست بنابران عاقلان درمعرض انکارند وازین سعادت عظمیٰ محرومی چون اززبان عاشق سخنی بغیر از لطف وخوبی برنمی آید بنابران گوید قوله

روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد ۔۔۔ زان سبب جز لطف وخوبی نیست درتفسیر ما

معنی آنست که چون روی خوب تو درعالم تقییدات علامت اطلاق که مشاہدات تجلیات است ازروی لطف ومهربانی برما مکشوف گردانید که درہمه جا ظهور جمال روی تو می بینم که ؎ ہرکجا می نگرم روی ترا می بینم ٭ ازین جهت درمعرض بیان ما جز لطف وخوبی نیست که ہرچه درمعرض ظهور می بینم بمعرض بیان می آرم چون آتش عشق درسینه عاشق شعله میزند از ناله بی اختیاری نعره میزند وآه میکشد بنابران می گوید قوله

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش ۔۔۔ رحم کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما

جان عزیز کنایه از معشوق معنی آنست که ای محبوب بین حالت من درعشق تو بجائی رسید که تیر آه ما ازگردون میگذرد وآسمان راسوراخ میکند پس رحم نما برجان خود وازآه ما پرحذر باش واین معنی اگرچه بظاهر لایق ادبیست اما در معنی چنان نیست یعنی چون جان ما نیز آه ما پریشان حالان بسان زخمی تیر خورده متاذی میشود پس باید از ناله ما اجتناب کنی که تیر آه ما سر زند ونیز اینچنین گفتگو از عاشقان موجب نیاز ہست

شعر
ہر آستان
بیت آنست که
ہمه ہمه دل ربا

در کارِ رب ؛ جوششِ عشق است نے ترکِ ادب ؛ وحکایت موسے وشبان در مثنوی مشہور ست
محتمل کہ اے محبوب من تیر آہ من آسمان را بشگافت وازوے درگذشت لے زندگی بخش من رحم
کن وشفقت نما بر جانِ خود اے بروحی کہ از غایت تعظیمش نسبت بخود کردہ کہ نفخت فیہ من روحی
پرہیز کن وحفظ نما آن روح مکرم را از تیر آہِ نہانیِ ما یعنے جان را ہدفِ تیرِ ہجران مکن چون سالک را
بہتر ازین نیست کہ متابعتِ اعمال پیر کند وظاہر وباطن خود را یکسان کند بنابران گوید **قوله**

بر درِ میخانہ خواہم گشت چون حافظ مقیم		چون خراباتی شدے یار طریقت پیر ما

میخانہ عشق ← عالم عشق اے پیر میخانہ الیست ؛ کز شر ابش عقل کل دیوانہ الیست ؛
خواہم گشت میم متکلم کنایت از شخص است حافظ کنایۃ از قلب خود معنی آنست کہ ہمچو حافظ
در عالم عشق مقیم خواہم گشت واز ہمہ سو معرض خواہم گردید ہرگاہ پیر ما خراب سازندہ اوصاف بشری شد
ما را نیز باید شدا اے یار طریقت یعنے چنانچہ قلب وابستۂ عشق است قالب نیز وابستہ خواہم ساخت
وبوعظ این وآن نخواہم پرداخت

غزل (۳)

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را		دردا کہ رازِ پنہان خواہد شد آشکارا

صاحبدلان کنایت از عاشقان باللہ خدا را واسطہ خدا دردا افسوس رازِ پنہان کنایت
از عشق کہ کتمانِ آن موجب شہادت است قال ؑ مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ وَكَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيدًا
معنے آنست کہ ہجران آن یار سنگین دل حال مرا بجائے رسانیدہ کہ دل از دست میرود واز حیطۂ
اختیار بیرون مے آید افسوس کہ آشکارا میگردد راز پنہان اے عشق کہ از کتمان آن امید شہادت
داشتم پس حسبۃ للہ توجہ فرمائید کہ آن سعادت از دست نرود چون کارِ عاشق بے توجہ مرشد
بجائے نمیرسد بنابران گوید **قوله**

کشتی شکستگانیم اے بادِ شرطہ برخیز		باشد کہ باز بینم آن یارِ آشنا را

او شرطہ باد الیق کشتی کنایۃ از ان مرشد یار آشنا حق تعالے معنی آنست چون از عالم
الم تقید نزول کردہ ام از ان زمان حال ما بحال کشتی شکستگان ماند کہ با سبب بادِ صرصر
بہر سوی افتیم وگرفتار قیدی میگردم پس اے مرشد کجائی واز حال ما غافل
ارہ مکن کہ بتوجہ تو بروئے آن آشنا کہ محبوب حقیقی است باز بہ بینم **قوله**

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت … روزی تفقدی کن درویش بینوا را

صاحب کرامت خطاب بمرشد تفقد بازپرس و غمخوارگی نمودن معنی آنست که ای مرشد صاحب کرامت ازجهت اداء شکر سلامتی خویش که بدرگاه پروردگار داری روزی درویش بینوا را دل بدست آر و غمخوارگی او نما قوله

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد … دلبر که در کف او موم ست سنگ خارا

دلبر کنایت از حق تعالی معنی آنست که سرکشی منما یعنی برین حسن و خوبی خود غره مباش وگرنه دلبری که در کف او از هیبتش سنگ خارا موم گردد ترا از غیرت شمع وار بسوزد زیرا که عظمت وکبریا خاصه اوست قال الله تعالی اَلْعَظَمَةُ اِزَارِیْ وَالْکِبْرِیَاءُ رِدَائِیْ چون صاحب حشمت را لازم است که بدین حشمت دو روزه غره نشود بنابران گوید قوله

ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون … نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ده روز عبارت از مدت قلیل یاران کنایت از مسترشدان یار خطاب بمرشد معنی آنست که برین روزی چند که گردون با تو موافقت نموده و ترا مطلب تو فیروز گردانیده مغرور مشو که این افسانه ایست برای فریفتن تو در پیش آورده و بعد از چند روز افسانه شد نیست و افسون نیست که برای رام کردن تو بکار برده پس ای یار من این وقت را غنیمت دان و هر نیکی که امروز کرده می توانی بجای یاران بکن اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ ای یار احسان کار مردانست تا در فنای مزرع آخرت دست و پا داری از احسان دست مدار که ذخیرهٔ حسنات دنیا و آخرت است فرصت از دست مده که وقت کار اینست و کار امروز بفردا مفگن چون مسترشد چندین اظهار شیفتگی نمود بنابران بشغلی که باعث فتح باب ست فرمود که قوله

آئینه سکندر جام جم ست بنگر … تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آئینه سکندر آئینه که سکندر ساخته بود جام می کنایت از دل دارا کنایت از نفس که دشمن سالک هست که اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ کما قال ایها العزیز سکندر استان که اِنَّ الشَّیْطَانَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِیْنٌ معنی آنست که از دل تست بجز آئینه سکندر ست در تصفیهٔ آن دل و بجا اصطفی ست … جم دلی را [illegible]

عفت گردی و از وساوس و ذنب آنها سلامت مانی و یا مراد از آئینه سکندر دلِ سالک جامِ جم
جامے کہ جم ساختہ گویند کہ چون جم مغلوبِ دارای اکبر شد و تاب مقاومت نماند جام ساخت کہ در آن
احوالِ ملکِ دارا معلوم میشد تا هر مصلحتے کہ او میکرد این در دفعِ آن میکوشید چون بعد از جم سکندر رسید
جام را شکست آئینه ساخت دارا مراد دارای اکبر که مخالفِ جم بود اینجا کنایت از نفس و شیطان است معنی
آنست که اے سالک دلِ تو بمنزله جامِ جم است در تصفیه آن بکوش تا از مغیبات کشف شود و از
وساوس نفسانی و شیطانی مصئون و محروس گردی و محتمل که از آئینه سکندر دلِ مرشد مراد بود
و مراد از جامِ جم بحکم عَلِمْتُ عِلْمَ الْاَوَّلِیْنَ وَالْآخِرِیْنَ قلب محمدی ﷺ و چون همه قلوب مظاهر قلب محمدی است
بنا بران گفته که آئینه سکندر عینِ جامِ جم است زیرا که ظاهر عینِ مظهر است چون آب و حباب و نگریستن
در دلِ عارف مرشد موقوف بر فنا شدن است با فعال و ذات و صفات چنانچه بجز وجود شیخ در نظر
شهودش نماند و اتحادِ تام در وجودین پدید آید پس درین وقت در دلِ خود دیدنش عینِ دیدن
دلِ شیخ است چنانچه تازیانه بر لیلی زدند اثر آن بر پشتِ مجنون ظاهر آمد یعنی بر پشت مجنون
نقش بست چون در اشتغال بودن بشغل دو حالت روے میدهد بعضے بسلوک
قائم میمانند در حق امر و نهی کما حقه بجاے آرند آنرا سالک می نامند و بعضے بجذبات حق
منجذب میشوند و ایشانرا مجذوب میخوانند و مجذوب آنست که بعد از وصول بدرجه کمال
حواله تکمیل و رجوع خلق بدیشان نرفت و غرقه بحر جمع گشتند و در حکم ماهی شناخ ایشان
ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز اثرے و خبرے بساحل تفرقه و ناحیت لقا نرسید
و در سلک زمره سالکان قباب غیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول لا بد تکمیل
دیگران با ایشان مفوض گشت زیرا که در بحر وحدت غرق و در نظر او ذات همه با صفات
چون قطره بقلزم گم درینجا ملاحظه شرع نماند چه بنظر ایشان در شراب و آب فرق نیست
زیرا که بهمه بنظر یکتا نظر کنند هستی کنایه اگر درینجا صاحب قول آید گوید انا اقتل و انا اقطع و یا
آگر گوید انا اشرب و یا هو نشرب و اگر صاحب حسن آید گوید
الم تقید نزول کرده ام از آن
بین غیری چون مجذوب مغلوب است بنا بران او ید
بهر سوی افتیم و گرفتار
ره ما کن که بتوجه تو بر

الٰهی لنا و خلّی من قبله العذارا

تلخوش شراب صوفی مراد رسول آمّ الخبائث الخمر ام الخبائث یعنی شراب مادر پلیدیهاست
اشهی مرغوبتر لنا مارا احلی شیرین‌تر من از قبلة بوسه عذارا زنان دوشیزه معنی آنست
که شراب اگرچه رسول ص اورا مادر پلیدیها خوانده وحرام کرده لیکن نزد ما مرغوبتر وشیرین‌تر از بوسه زنان
باکره کدام کسی بهر امر غوبست چراکه ما مجذوبیم ومجذوب مغفورست ویحتمل که مراد از تلخوش فقر باعتبار شده
مراد از صوفی کسی که لذت او نه داشته باشد واورا در بدیها می شمرد ام الخبائث باعتبار الفقر سواد
الوجه فی الدارین وکاد الفقر ان یکون کفراً معنی بیت ظاهرست ویحتمل که مراد از تلخوش
عشق که العشق عذاب الله الاکبر وصوفی کنایت از زاهد ام الخبائث باعتبار العشق تمام المحنة
والبلاء معنی بیت ظاهر چون ارشاد مرشدان بمسترشدان مدام ترغیب عشق است وفرد وآزادی
از هستی ومطلب عاشق نیز همین است بنا بران گوید قوله

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبوح هبّوا یا ایها السکارا

حلقهٔ گل ومل مجلس نورسیدگان طریقه بلبل مراد مرشد معنی آنست که شب گذشته در حلقهٔ
نورسیدگان طریقه واهل محبت مرشد ما چه سخن خوش گفت که بگیرید شراب صبح را ای در عشق
درآئید وفرود آئید ازین هستی یعنی در بازید این هستی موهوم را ای هرکدام مستان ویحتمل که
مراد از گل محبوب چنانچه ناظم خود فرموده ای گل بشکر آنکه توئی بادشاه حسن * با بلبلان عاشق
شیدا مکن غرور * ومل شراب ومراد ازان هرچه ترا از تو برباید ازمی همه آب لعل ودر فهم کن
هرچیز ترا از تو ستاند می تست * وآن محبت است ومراد از حلقهٔ گل ومل محفلی که در و ذکر
محبوب ومحبت بود دوش شب گذشته ومراد ازان اوان ماضیه وبلبل مرغیست خوشخوان
ومراد ازان رسول ص که انا افصح العرب والعجم چنانچه خاقانی گفته مصطفی دم بسته وخلوت
نشسته بهر آنکه * بلبل و نخل ست گیتی را نبستان آمده هات معنی بگیر صبوح شرابی را گویند
که علی الصبوح بنوشند چنانچه ناظم خود فرموده سپیده دم صبح وکلیسه سحاب * الصبوح
الصبوح یا اصحاب * هبوا فرود آئید ایها حرف زائد است کما قال ایها العزیز سکارا مستان
وتقدیر کلام مصرع ثانی چنین است یا ایها السکارا هات الصبوح هبوا معنی بیت آنست که
در اوان ماضیه مرشد کامل یعنی رسول ص مرشد کامل در یکجا مصطفی ست * همه دم ولی را

رہنما است چہ محصل حقیقۃ منزل این در غزل ارشاد چہ موجہ سفتہ است کہ اے طالبان صادق و مصاحبان واثق بگیرید شراب صبحے را اے در حصول عشق و محبت ساعی باشید کہ اَلْجَذْبَةُ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِیْ عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ و فرو آئید ازین ہستی موہومہ یعنی بمقتضاے لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوْا مِمَّا تُحِبُّوْنَ این ہستی موہومۂ خود را در بازید و ببقاء حقیقی کہ وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی باقی و پاینده گردید چہ کار عاشق درگذشتن است ازین ہستی مستعار چنانچہ نقلست کہ روزے حسن بصری و شقیق بلخی و ابراہیم ادہم بعیادت رابعہ رفتند سخن در محبت افتاد قَالَ الْحَسَنُ الْبَصْرِیُّ لَیْسَ بِصَادِقٍ فِیْ دَعْوَاهُ مَنْ لَمْ یَصْبِرْ عَلٰی ضَرْبِ مَوْلَاهُ رابعہ گفت این سخن ہیچ ورز بیست قَالَ الشَّقِیْقُ الْبَلْخِیُّ لَیْسَ بِصَادِقٍ فِیْ دَعْوَاهُ مَنْ لَمْ یَشْکُرْ عَلٰی ضَرْبِ مَوْلَاهُ رابعہ گفت شکر ترین صبر است قَالَ اِبْرَاهِیْمُ اَدْهَمُ لَیْسَ بِصَادِقٍ فِیْ دَعْوَاهُ مَنْ لَمْ یَتَلَذَّذْ عَلٰی ضَرْبِ مَوْلَاهُ رابعہ گفت این سخن بسیار خوب است اما بوے معنی می آید ہمہ گفتند اے رابعہ اکنون نوبت تست قَالَتِ الرَّابِعَةُ لَیْسَ بِصَادِقٍ فِیْ دَعْوَاهُ مَنْ لَهٗ شُعُوْرٌ عَلٰی ضَرْبِ مَوْلَاهُ فَهِمَ مَنْ فَهِمَ اکثر اقوال و افعال عاشقان موجب لوم لائمان می گردد چون در صادر افعال مر ایشان را اختیارے نیست بنا بران گوید قوله

در کوے نیکنامی مارا گذر ندادند	اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضارا

یعنی آنست کہ اے ملامتگرین چون از ما افعال خیر بظہور نمے آید و بجز از افعال شر سر نمیزند چکنم کہ سرنوشت ما ہمینست و اگر تو این سخنِ مارا نمی پسندی پس قضارا تغیر وہ کہ از ما بجز از نوشتہ قضا ہیچ و نخواہد آمد چراکہ مارا در صدور افعال اختیارے نیست نمیدانی کسے کہ بالذات اختیار نیست مراو را در صدور افعال چہ اختیار چون وجود تو از خود نیست یعنی معدوم ہستی اختیار در افعال چگونہ باشد چراکہ افعال تابع صفات و صفات تابع ذات پس کسے راکہ وجود از خود نباشد ہر آئینہ بذات خود نہ نیک و نہ بد چہ از معدوم فعل صادر نمیشود و دلائل بے اختیاری بندہ بسیار است کسے را دیدی کہ یک دم شادمانی بے غم کردہ باشد یا یکروز بمراد خاطرے گذشتہ باشد بلکہ خلاف ارادہ آن واقع میشود و این دلیل بے اختیاریست قال علی رض عَرَفْتُ اللّٰهَ بِفَسْخِ الْعَزَائِمِ اگر او را اختیارے بود فسخ عزائم بظہور نہ پیوستی و کرا دیدی کہ ہمہ امیدہاء او حاصل شدہ باشد عدم حصول مطالب

دلیل بے اختیاریست اگر اختیارش بودی مطلب دینی وے بایستی که بر نهج مراد وے حاصل شدی ودیگر هیچکس در مرتبه کمال مثل انبیا در کمال نبوت و اولیا در کمال ولایت و حکما و علماء در کمال دانش وعلم و سلاطین در کمال سلطنت این زوال و این انتقال در مراتب کمال که مطلوب هست با وجود قدرت معنوی و صوری که داشته اند دلیلی تمام ست بر عدم اختیار پس در جمیع صور و در همه جا و همه محل مؤثر حق است که لَا مُؤَثِّرَ فِي الْوُجُودِ اِلَّا اللّٰهُ چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که بصورت ایشان ظهور نموده و نسبت افعال بمظاهر عین مجاز ست چراکه چیزے را که فی نفس الامر وجود حقیقی نداشته باشد افعال را که تابع اوست وجود نخواهد بود و فی الحقیقت غیر حق را نه ذات است و نه صفات ؎

لَا آدَمُ فِي الْكَوْنِ وَلَا اِبْلِيسُ ۞ لَا مُلْكُ سُلَيْمَانَ وَلَا بِلْقِيسُ ۞ فَالْكُلُّ عِبَارَةٌ وَاَنْتَ الْمَعْنَى يَا مَنْ هُوَ لِلْقُلُوبِ مِقْنَاطِيسُ ۞

وانچه اعتقاد نموده که فاعل فعل خودیم و ما را قدرتے در فعل خود است چگونه بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین ظهور نداشتی و بحکم كُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ اعمال و افعال در علم حق مخلوق چیزے که پیشتر از تو مخلوق بود چگونه بقدرت تو مخلوق شده و نه از بهر آن روح اضافی بخشیده که باختیار خود فاعل فعل خود باشی بلکه ترا از بهر کار دگر برگزیده اند و خلعت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ پوشانیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابه آئینه صیقله باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی بشهود عینی در تو مشاهده نماید و آئینه را در نمودن صور چه اختیار و کجا قدرت و هر چه در عالم بظهور مے آید و در مرآت موجودات جلوه گری مینماید همه صورت آن احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و اراده در خور قابلیت هر یکے از اعیان معین فرموده و قضا بران رفته خلاف آن اصلا نتواند بود که لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ پس هر آئینه عمل و فعل که از هر یک پیدا مے شود بحقیقت او را در آن اختیار نیست بلکه

معنی این بیت و بیت دیگر که ؎ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند ۞ که اعتراض علم غیب کند ۞ دیگر ؎ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ۞ که نیست معصیت و ز...

مزاحم شریعت مے باشد زیرا که هر که مانع بدکاری و بدمستی بود او را گویند که چو نتوبه ستار را خدمت قضا را تغییر ده که قضا در باب ما چنین رفته ما مجبور حکم قضا ایم پس اینجا شفقت یعنی اصحاب امر و مرشد و امر معروف و نهی منکر بهتر و امثال این بیت معنی چه باشد جواب و اما آن اصحاب رسول ع

این ابیات موافق مضمون جواب خدا تعالیٰ که در اعتراض ملکوتیان واقع شد که انی اعلم ما لا تعلمون و اعتراض ایشان اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُّفْسِدُ فِيهَا بمعنی اعتراض بود بر اسرار علم غیب و این بجز فضولی بیش نیست از انجا که گفت سوال اعتراض اہل ملکوت نیز داخل در علم غیب است پس اعتراض بر اعتراض نیز اعتراض بر اسرار علم غیب است جواب اگرچه اعتراض ملکوتیان داخل علم غیب است اما چون اعتراض ناظم بر ایشان موافق جواب اعتراض ایشان است اعتراض بر اسرار علم غیب نباشد انتہے کلام تحقیق بدان که ہر گناه که از بنده صادر میشود اگرچه ظاہرا از بنده می نماید لیکن در حقیقت از حق است که پرده نشین اینصورت ست بحکم مَنْ يَّهْدِي اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ - فَاَلْهَمَهَا فُجُوْرَهَا وَتَقْوٰهَا - لیکن گاه برای ظاہر کسب رعایت ادب بحکم وما اصابك من سيئة فمن نفسك به بنده منسوب میشود لهذا آدم علیه السلام گفت رَبَّنَا ظَلَمْنَا بحو امر کرد وَاتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهٖ وَاعْتَصِمُوْا بِحَبْلِ اللّٰهِ وگاه بنظر خلق در رعایت حقیقت به حق منسوب میگردد وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ - قُلْ كُلٌّ مِّنْ عِنْدِ اللّٰهِ ونسبت بحق میشود انبیا بلکه مثل این اعتراض که از خواجه رح بر ملا سنگر است از آدم بر موسیٰ نیز واقع شد چنانچه در فصل اول از باب القدر مشکوة بروایت ابوہریره رض که روزے رسول ع فرمود که میان حضرت آدم و موسے نزد حق سبحانه مناظره واقع شد و غلبه کرد آدم بر موسیٰ - موسیٰ از آدم ع سوال کرد که چرا دانه گندم خوردی که مع فرزندان بر زمین افتادی آدم گفت که یا موسے پیش از خلقت من توریت چند سال مکتوب شد گفت چهل ہزار سال آدم گفت که در توریت مکتوب یافتی که فَعَصٰى اٰدَمُ رَبَّهٗ فَغَوٰى گفت آرے گفت برای عملے که پیش از خلقت من مکتوب شد ملامت روا نباشد [illegible]

مرا و با ہیچکس قیل وقال نکند و صلح کل در میان آرد بنابران گوید قوله

چرا که آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف ست	با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

ونه بد چه از لکه اگر آسایش دوگیتی خواہی حصول نمودن که نه از کسے در دنیا بتو رنجشے رسد و نه در شادمانی بے غم تو میشود پس در عمل نمودن این دو حرف ساعی باش و آن اینست که بر دوستان میشود و این ولیش و ہیچکس را آزرده مساز و از ہیچکس آزرده مشو که راه خدا ہمین ست که نه بود فسخ عة بطهوره را رنجانیدن چون از سوال و جواب فارغ شد باز بمقام خود میرود و چون

سالک و مجذوب در سرشت ذات او را ملاحظه مینماید و حظ از آن میبرد خصوصاً در مشاهده صاحب جمالان نمودن بنابران گوید قوله

۱	خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند	ساقی بده بشارت پیران پارسا را	

باید دانست که باعث دلبستگی سالکان بصور جمیله آنست که عارفان صاحبان شهود در هر آئینه زشت و زیبا معاینه معشوق میکنند ولیکن گاه باشد که انجذاب دل او بجانب بعضی مظاهر بسبب اسمائے که در عارف متجلیست و همان اسما در ان بعض مظاهر است یا برای التذاذ روحانی یا کمال در ان بعضی مظاهر یا برای غلبه کردن اسمائے که در بعضی مظاهر اند بر اسمائے که در عارف اند و یا حق تعالی بتجلی صوری در مظاهر حسنه می نماید برای تانیس سالکان پس مراد از خوبان پارسی گو معشوقان لطیف گو عالم شهادت باشد پیران پارسا منکران معنی آنست که چون بتجلی صوری حق مشرف شد و بدان سبب واله و شیفته خوبان گردید و زندگی از سر نو یافت میگوید که این معشوقان عالم شهادت زندگی بخشنده اند پس اے ساقی منکران را این بشارت رسان تا ازین انکار باز آیند و یکے از ما شوند چون موجب رفع غم سالک بجز از سخنان عشق نیست بنابران گوید قوله

۲	هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کین کیمیاے هستی قارون کند گدا را	

هنگام تنگدستی حالت هجوم غمها عیش و مستی عشق و استماع سخنان عشق کیمیاء هستی اشاره بعشق قارون مراد صاحب عرفان - و گدا مرد ناقص معنی آنست که اے عاشق صادق هرگاه که غمها و المها بر تو هجوم آرند ترا باید که در عشق و مستی کوشش نمائی یعنی بعشق مستغرق شوی و باستماع سخنان عاشقانه میل نمائی کین عشق کیمیائیست که مس وجود را زر میگرداند و بدان گدا را قارون میسازد اے ناقصا نرا بکمال میرساند چون سخنان عشق فرحت افزاے دلهاست بنابران گوید قوله

۳	گر مطرب حریفان این پارسی بخواند	در رقص و حالت آرد پیران پارسا را	

مطرب حریفان کنایت از مرشد و لفظ الف که در پارسا است محض برای تحسین است مراد مرشد پیران پارس را و تنگ فهمانی که از مذاق پارسی بهره ندارند یا پارسا یعنی فقیهان اصحاب رسول ع محض است چه با وجود فوت ملایمت ربط مصراع ثانی با اول بیت سابق

مستلزم تکرار قافیه میشود و فساد این بر اهل خبرت پوشیده نیست معنی آنست که اگر مرشد
ازین نوع سخنان عشق انگیز و کلمات درد آمیز بیان سازد پس البته است که پیران پارسا که
کنایت از منکران است در رقص و حالت آرد و طالب شادیان عشق گرداند چون بعض سالکان
باطن خود را بعشق مے آرایند و ظاهر چنان می سازند که هیچکس بحالت ایشان پے نبرده که الملامتیه
هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا گویند که حافظ ازان بوده و آن موجب طعن طاعنان مے گردد
بنا بران گوید قوله

حافظ بخود نپوشید از خرقهٔ مے آلود	اے شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مراد از خرقهٔ مے آلود شیوه ملامت که در تعمیر باطن و تخریب ظاهر است باید دانست که ملامتی
جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعده صدق و اختصاص نهایت جهد مبذول
دارند و در اخفاے طاعت و کتم خیرات از نظر خلق مبالغه واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح
اعمال مهمل نگذارند و بر تمسک بجمیع نوافل و فضائل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات
تحقق معنی اخلاص بوده و لذت ایشان در تفرد نظر حق باعمال و احوال ایشان بود همچنان که عاصی
از ظهور معصیت پر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنه ریا باشد حذر کنند تا قاعده اخلاص خلل
نپذیرد و این طائفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال باشند اما هنوز حجاب وجود خلقت از نظر ایشان
بکلی منکشف نشده و بدان سبب از مشاهده جمال توحید و معاینه عین تفرید محجوب تا ... چه اخفاے
اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر است برویت وجود خلق و نفس خود مانع توحید اند چه نفس
نیز از جمله اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند و اخراج اغیار از مطالعه احوال خود بکلی نکرده اند
و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جذبه عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان نفس بکلی برگرفته بود و
حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعت و صدور خیرات خود را و
خلق را در میان نه بینند و از نظر اطلاع خلق مامون باشند و به اخفاے اعمال و ستر احوال مقید نه
شاد ما لحت وقت در اظهار طاعات به بینند اظهار آن کنند و اگر در اخفاے آن اخفا کنند و مراد
میشود و این حیرت در تعمیر ظاهر و باطن هر دو باشد یا از روے استهزا منکر خطاب است یعنی حافظ این
بود فسخ ... بظهور بیخودی خود پوشیده بلکه اقتضاء قدر است یا بحکم مرشد پس اے شیخ پاکدامن

معذور دار ما را که اختیار ما درین نیست و میتواند بود که از خرقهٔ وجود انسان یعنی خرقهٔ وجودیست آلوده معصیت و معصیت مظهر محبت و معرفت است زیرا که آئینهٔ لطافت و صفا و نور جز کثافت و کدورت و ظلمت نتواند بود و شیخ پاک این اشارت بملکوتیان که مخصوص ان لطف و عنایت اند و پاکه انسان کرم و رحم اند یسبحون اللیل والنهار لا یفترون ؎ فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع الله ‌‌ غزل

	رونق عهد شبابست دگر بستان را		میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را ۱

عهد شباب ایام بهار و زمان بسط مخفی نماند که سالک را گاه بسط و گاه قبض میشود و در هر مقام بکیفیتے جلوه گری میکند در مقام نفس بسط عبارت از رجاست و قبض خوف و در مقام قلب بسط وارد بیست که اقتضا میکند اشارت قبولیت و رحمت و انس را برائے صاحب آن من عند الله و مقابل آن قبض هست و آن وارد بیست که اشارت بعتاب میکند و عدم لطف و تادیب از جانب حق تعالے برائے صاحب آن و در مقام خفی بسط عبارت از ملتفت ساختن حق بنده را بسوئے خلق جهت رحمت کردن خلق و باز داشتن باطن او را بخود و ضد او قبض است و میتواند که مراد از عهد شباب زمان بسط باشد و بستان وجود باعتبار جامعیت اسماء الٰهیه و گل تجلی جمالی بلبل خوش الحان سالک معنی آنست که باز موسم بهارست مر وجود سالک را میرسد و میدهد نوید گل که مشاهدات تجلیات است مر سالک را و نیز نوبهار اشارت بر طلوع دین محمدیست یعنی اگرچه در عصر هر پیغمبر باغ دین اسلام شگفته و رونقے و شبابے دیگر پیدا آمده که در عهد دیگران نبود و مژده گل عبارت از تجلی جمالی و لطفی است همدرین بهار بعندلیبان عشق رسیده یکے گوید لیس فی جبتی سوی الله دیگرے گوید سبحانی ما اعظم شانی و دیگرے گوید انا الحق و خار که عبارت از استغناست و آن در بهاران پیشین بوده چون لن ترانی و درین بهار بعندلیبان بوستان عشق انجنین بست او له

	اے صبا گر بجوانان چمن باز رسی		خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

صبا کنایه از لطیفهٔ الٰهی که در دل سالک فرود آید معنے آنست که اے لطیفهٔ الٰهی از عالم غیب بدل ما فرود آمده و مژده تجلیات رسانیده اگر باز بآن عالم رجوع نمائی و بآن تجلیات رسی خدمت یعنی اشتیاق کمال ما را بآن سرو و گل و ریحان که تجلیات است عرض داری و نیز صبا مراد مرشد و جوانان چمن اشارت بسرو و گل و ریحان و مراد از سرو و گل و ریحان اصحاب رسول ؐ

که جوانان چمن اسلام اند که هر یک در بهار رسالتش از نسیم اِنَّ لِرَبِّکُمْ فِی اَیَّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحَاتٍ شگفته و در ربیع هدایتش از باران ثُمَّ یَرُشُّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ ترتیب یافته و احتمال دارد که از سروان اصحاب خواهند که آزادگان طریقت و مجردان معنی و صورت اند یَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ اَغْنِیَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ و از گل اهل بیت خواهند و از ریحان سائر اصحاب مراد میدارند چون بیقراری موجب نه رخشندگی بید و الست گوید قوله

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را

آن قوم اشارت بزاهدان و منکران دردکشان عاشقان باعتبار آنکه مئے صاف انبیاء نوشیده اند و درد باین عاشقان که اولیا اند رسیده و نیز اولیا کامل مراد باشد که بنهایت رسیده اند باین سبب که در نهایت شرابست بیت زصاف از بدایت حکایت بود ❊ و گر درد باشد نهایت بود ❊ کار خرابات مینوشی و مراد از آن عشقبازی و درین غزل از نعت بعشق درآمد و این صنعت التفات گویند و آنچنانست که شاعر در غزلے یا قصیده از مقصدے رجوع بمقصد دیگر نماید و این بیشتر در شعرهای نماید سوال بعد لفظ ترسم منفی واقع شود نه مثبت چنانچه ؎ ترسم نیی بکعبه اے اعرابی ❊ جواب بعد ترسم هم منفی چنانچه مذکور شد و هم مثبت چنانچه ؎ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود معنی آنست می ترسم که این زاهدان و منکران که برین حال پریشان ما میخندند و حسد میبرند و بسبب حسد در خیال این عشقبازی ما ایمان خود را برباد دهند که ؎ با دردکشان هر که در افتاد برافتاد ❊ و یا آنکه ایمان خود را برباد دهند اے عاشق شوند بموجب مَنْ ضَحِکَ ضُحِکَ و دیگر مَنْ عَابَ بِأَخِیهِ لَمْ یَمُتْ حَتّٰی وَقَعَ فِیهِ و نیز لفظ ترسم بمعنی المنت هند و چون عاشق را باید که صحبت با کس ندارد الا با عاشقان ؎ با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین ❊ با هر که نیست عاشق یکدم مشو قرین ❊ گوید قوله

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

مراد از کشتی نوح دنیا خاکی بیاء تنکیر که ذات محمد علیه السلام باعتبار آفرینش معنی آنست که مصاحب اهل الله باش که در دنیا ذات آنحضرت بوده موصوف برحمت عالمیان که بآبی نخرید طوفان را از کمال بردباری آزار قوم خود نخواست بخلاف سائر انبیا چنانچه نوح ع گفت رَبِّ لَا تَذَرْ

عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکَافِرِیْنَ دَیَّارًا و حضرت علیه السلام گفت اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِیْ اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ اہل الله چون اتباع او بند صحبت ایشان سر بسر رحمت ست و اگر خاکی و آبی بیاے مجهول خوانند مراد از همان خاک است که حضرت نوح ع با بشارت جبرئیل با خود در کشتی برد و از صحبت نوح ع آن خاک را آن شرافت دست داد که قائم مقام آب وضو و آب غسل ایستاد و براے تیمم مقرر گشت نقل است که چون نوح علیه السلام در هنگام طوفان بکشتی در آمد و از جنس حبوب و طیور و بهائم و انسان همه را بکشتی آورد آنوقت جبرئیل ع فرمود که یا نوح یکمشت خاک نیز همراه خود ببر نوح ع همچنان کرد چون آب طوفان غلبه کرد و تمام روے زمین آب گردید حکم حق رسید که یا نوح بدین آب وضو و غسل روا نیست که غضب و غضب است و بدان مشت خاک تیمم کن معنے آنست که یار اہل الله باش که از صحبت ایشان بمقصود رسی و آن شرافت یابی که خاک از صحبت نوح یافت و بمرتبه رسید که بمقابله آب وضو تمام طوفان را نخرید یعنے صحبت اثرها دارد چون عاشق را لازم ست که در عشق محبوب از دنیا و ما فیها اعراض کند بنابران گوید قوله

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آنست که بدرود کنی زندان را

ماه کنعان اشاره به یوسف مصر نام شهر تختگاه یوسف مراد مقام عشق و نیز مسند کمال است زندان کنایه از دنیا باعتبار اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْنَ معنی آنست و درین بیت خطاب بروح ست یعنی اے روح من که بجاے یوسف ع هستی اکنون مقام عشق که مسند مصر ست تو مسلم شد پس وقت آنست که ازین دنیاے فانی اعراض نمائی و ترک این هستی موهوم گیری چنانچه یوسف ع چون بر مسند مصر نشست خیالات زندان را بدرود کرد هیچ یاد آن در خاطر نیاورد چون کرفتار [illegible] دنیا ماندن و طول امل را در پیش کردن شایان عاشق نیست بنابران گوید قوله

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتے خاک است	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

چون رفیع ایوان موجب طول امل است و طول امل موجب غفلت است و غفلت [illegible] بحکم کُنْ فِی الدُّنْیَا کَاَنَّکَ غَرِیْبٌ اَوْ کَعَابِرِ سَبِیْلٍ پیشه است عاشق را طول امل [illegible] زیر خاک خفتنی است پس هر کرا خوابگه آخر بدو مشت خاکست ازین طول امل و بر افراشتن ایوان چه حاجت چون طول امل را در پیش کردن و امید بهبود ازین بر داشتن لا ینفع چراکه هر که بدنیا در آمد آخر [illegible]

بر فناست که کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ قوله

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

معنی آنست که ای عاشق سالک از تهٔ این گنبد گردان بدر رو یعنی از تعلقات این آزاد باش و بعشق گرای تا بعالم بالا عروج نمای و امید بهبودی ازین گردون مدار که این سیه کاسه ایست هر کرا لقمه از خوان خود میدهد عاقبت الامر مے کُشد چون از نصیحت فارغ شد باز بمقام مذکور رجوع میکند بدان که چون عاشق بوسیلهٔ عشق و توجه مرشد بجذبهٔ ذاتیه مشرف شد و بمشاهدات تجلیات معزز میگردد و در هر جا تجلی او بیند چه در میخانه و چه در مسجد و کنشت و کعبه و مسلم و کافر و هر سو توجه مے آرد و آن موجب طعن طاعنان مے شود بنابران گوید قوله

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را

مغبچهٔ باده فروش کنایه از تجلی محبوب جلوه کردن ظهور کردن معنی آنست که اگر آن محبوب حقیقی این چنین جلوه گری کند که در همه جا ظهور خود را نماید و ما را مست شراب جمال خود سازد پس بهتر آنست که مژگان خود را جاروب در میخانه که میخانه ظاهری یا عشق است نمایم عزیز من در هر ذره که با معان نظر کنند آفتاب عالمتاب تابانست اگر این حالت در بتخانه رو نماید از کعبه باید گسست و زنار بمیان باید بست محتمل که مراد از جلوه حسن و کمالات یعنی خود را بظهور آرد مغبچهٔ پیر که پرورده پیر دیگر باشد در میخانه منزل پیر چون مشاهده عاشق بین التجلی و الاستتار است یعنی گاه در مشاهده میباشد و گاه احکام کثرت بر و غالب میگردد و آن تجلی مستور میگردد بنابران گوید قوله

در سر زلف ندانم که چه سودا داری	باز بر هم زدهٔ کاکل مشک افشان را

سر زلف احکام کثرت و تعینات بر هم زدن پریشان کردن کاکل مشک افشان اشارة بزلف که مراد از آن تعینات است ؎ از زلف تعینات بر عارض ذات ❊ هر حلقه که بست دل ز صد خلق ربود معنی آنست که ای محبوب من درین احکام کثرت و تعینات نمیدانم چه خیال داری که باز آن احکام کثرت را بر ما غالب کرده و ما را مغلوب آن گردانیده و بدان سبب از مشاهده دور انداخته چون غلبهٔ احکام کثرت موجب اضطراب عاشق میشود گوید قوله

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را

مه عبارت از وجه الله عنبر سارا چوگان مراد تعین که ساتر روست معنی آنست که اے محبوب من ظهور وجه الله خود را که در پرده احکام کثرات و تعینات پنهان میداری بدانکه این موجب اضطراب ماست پس مضطرب حال مگردان من سرگردان را یعنی این احکام کثرات را رفع ساز و مشاهده خود ارزانی دار و یحتمل اینکه هر آئینه خدا نمائی من که موصوف است به لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلَكِن يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِن از عنبر سارا نفس چوگان کشیده و مراد زیر آن مغلوب ساخته بدین سبب این سرگردان محبت را دلقلق و اضطراب میندار و یحتمل از زلف شریعت و خطاب بمحمد عالی مرتبه و وجه که آن عبارت از ظهور حق است در مظاهر جمله تعینات علوی و سفلی مرضیه و نامرضیه یعنی آنکه اے مظاهر در عین ظهور چوگان شریعت فرو هشته تا بدان زلف قلب هابین عشاق را ورسیدن کبریا میزنی و میرانی و برامید احوال و مقامات و معرفت مے نشانی و از مظاهر مرضیه سوے مظاهر نامرضیه نمیگذاری اضطراب ایشان از انجاست و در فروهشتن زلف تعین وجود بشری بر رخ وجه الله سر بیت و چون راه برون بآن کار کسے نیست بنابران گوید قوله

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	اگرچه سرگشته شوی دایره دوران را

وجود وجود سالک که بسا اسرار غریبه و نکات عجیبه در وست که مظهر اتم است و آئینه ذات و صفات است که الْإِنْسَانُ سِرِّي وَأَنَا سِرُّ الْإِنْسَان و کما حقه بمعرفت او رسیدن محال یعنے اے سالک با وجود حصول کمال و دانش واقف یک نکته از اسرار وجود نگردی اگرچه سیر عالم نمائی و عجائب و غرائب بینی و نیک و بد دریابی و حصول دانش نمائی و یحتمل که مراد از وجود ذات واجب الوجود یعنے اگرچه گرد عالم گردی و عجائب و غرائب عالم دریابی و حصول دانش نمائی سرے از اسرار ذات ما درنیابی و چون کار عاشق از ماسوی معشوق آزاد بودن و بهر چه رسد از دوست قناعت نمودن و بدان خوش گذرانیدن است گوید قوله

ملک آزادگی و ملک قناعت گنجیست	که بشمشیر میسر نشود سلطان را

آزادگی تجرد از ماسوی الله قناعت بداده حق راضی شدن معنے بیت ظاهر ست چون بایست عاشق آنست که از تزویر و ریا آزاد باشد و بعیش گذراند گوید قوله

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

مے کنایت از عشق است رندی بے باکی و قطع نظر از اعمال چنانچه در مرآة المعانیست

ع رندی اینجا عالم بے باکیست ٭ در طریقت چستی و چالاکی است ٭ رند عالم سوز که باشد نجات ٭

پاے بندِ رشتۂ صوم وصلوٰۃ ٭ ظاہر و باطن خلا و در ملا ٭ رند باشد غرقۂ نورِ خدا ٭ جانش از رندی بواحد شاہد است ٭ لعنت و رحمت بنزدش واحد است ٭ نہ ز رحمت خاطرِ او را سرور ٭ نہ ز لعنت در کمالِ او قصور ٭ پیش او یکسان بود حلوا و زہر ٭ خواہ لطف از دوست بیند خواہ قہر ٭ ہر چہ محبوبش بدستِ خود دہد ٭ گیرد و بر ہر دو چشمِ خود نہد ٭ معنی آنست کہ اے حافظ بعشق کوش و قطعِ نظر از اعمال نما و تن برضا دہ ہر چہ کہ از دوست رسد از بسط و قبض و لطف و قہر خوش باش کہ کمالِ عاشقی در تفویض است کہ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ ولیکن قرآن را دامِ مکر و حیلہا ہمچو دیگران مساز کہ حمائل کردہ در گلوے انداز ند یعنے ظاہرِ خود را بقرآن خوانی آراستہ در روز و شب گوشت برادران میخورند اے غیبت و حسد میکنند اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْہِ مَیْتًا فَکَرِہْتُمُوْہُ و نیز دگران بفتحِ دال طائر یست مردار خوار تمام کلام اللہ بر پاے او منقوش است۔ مراد از ان ظاہر آرائی است۔

غزل

ساقی بنورِ بادہ برافروز جامِ ما ۔۔ مطرب بگو کہ کارِ جہان شد بکامِ ما

ساقی مراد مرشد بادہ عشق جام دل سالک مطرب مرشد کہ کلامش طرب افزاے طالب است معنے آنست کہ اے مرشد بنورِ بادہ عشق دل ما را معمور ساز و گویا این واقعہ بظہور پیوست پس عرض میکند کہ حالا بشارتہا فرما کہ از سوزش خلق کہ دامنگیر سلوک ما گشتہ پیش قدمی نمایم و بمقصد گرایم سوال دریں بیت در مصرعِ اولے تقاضاے کارِ خام میکند و طلبِ فیض مینماید و در مصرعِ ثانی تقاضا میکند کہ کار بنہایت رسید جواب سیر الی اللہ تمام شد بنا بران گویم مطرب بگو و چون سیر فی اللہ نہایت ندارد بنا بران ہر لحظہ در طلب زیادتی میباشد ہر چند کہ یافت بیش طلب بیش چونکہ اکثرِ عاشقان را تعلق قلبی بصورِ جمیلہ میباشد بعضے را در ابتداے حال و بعضے را بانتہا بسبب آنکہ در ہر شے مشاہدہ جمال وجہ اللہ می نمایند و آن موجبِ طعنِ زاہدان و منکران میشود بجوابش میگراید قولہ

ما در پیالہ عکسِ رخِ یار دیدہ ایم ۔۔ اے بیخبر ز لذتِ شربِ مدامِ ما

پیالہ مراد صورِ محبوبانِ مجازی رخِ یار تجلی ذاتِ حق شرب نوشیدن مدام شراب معنے آنست کہ ما در صورِ جمیلہ انعکاسِ نورِ لایزالی می بینیم و مشاہدہ تجلی ذاتِ حق می نمایم بنا بران تعلقِ قلبی بدیشان داریم اے منکران کہ بیخبر ہستید ازین لذتِ نوشیدنِ شراب ما

اے ازین عشقبازی ما ونیز این حالت مجذوب ہست کہ مجذوب سالک را در ہر شے اول ذات نماید
بعدہ اسما بعدہ آثار و مجذوب سالک را برعکس آن و مجذوب مطلق در بحر وحدت غرق چون قطرہ
بقلزم گم درین مقام شراب و آب یکے است چون صور جمیلہ را شہود در چشم سالک تا آنزمانست کہ
آفتاب حقیقت بروتابان نشدہ بنابران گوید **قولہ**

چندان بود کرشمہ و نازِ سہی قدان
کاید بجلوہ سروِ صنوبر خرامِ ما

کرشمہ ظہور سہی قدان تجلیات معشوقان جلوہ ظہور سرو صنوبر خرام کنایت از محبوب حقیقی
و تجلی ذاتی معنی آنست کہ این صور جمیلہ را و یا این تجلیات را نمود و ظہور در چشم سالک تا آنزمان ست
کہ محبوب حقیقی و یا تجلی ذاتی جلوہ ننمودہ و چون آن محبوب حقیقی و تجلی ذاتی ظہور نمود این صور جمیلہ
و تجلیات یکلی از پیش نظر او محو شوند چون نجم در شعاع شمس و چون استغنا نمودن شیوہ معشوقان
است بنابران گوید **قولہ**

مستی بچشم شاہدِ دلبندِ ما خوش است
زان رو سپردہ اند بمستان زمامِ ما

مستی غنا و بے نیازی چشم ذات ست ہست چشم اینجا بمعنی نقدِ ذات ؛ کو عیان بیند وجو
کائنات ؛ شاہد دلبند کنایہ از حق زان رو بواسطہ آن سپردہ اند فاعل آن قضا و قد
مستان عاشقان معنی آنست کہ بے نیازی کردن و استغنا نمودن بذاتِ معشوق ما می سزد
کہ اِنَّ اللّٰہَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ بنابران قضا و قدر زمام ما را بعاشقان او سپردہ یعنی بعاشقان
در آوردہ و از محتاجان گردانیدہ وَاللّٰہُ الْغَنِیُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ و نیز بجاے مستان لفظ مستی دیدہ
شدہ و مراد از مستی عشق است یعنی در نظر محبوب ما غیر از عشق و محبت چیزے دیگر منظور نمی افتد
بنابران ما را بسلک عاشقان کشیدہ و مندرج ساختہ و چون عشق مر عاشق را موجب حیات
جاوید است بنابران گوید **قولہ**

ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوامِ ما

جریدہ عالم قرآن معنی آنست کہ درین دار الفرار دنیاے ناپائدار کہ دار المحن مومنین
اولی الابصار ست ہر کہ آمد گرم رو راہِ عدم است کہ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ
ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ الافانی فی اللہ و باقی باللہ کہ زندہ بعشق ابدی شد دفعہ اللہ تعالی

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُوْنَ فَرِحِیْنَ بِمَا اٰتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهٖ مراد از فی سبیل الله عشقست قاضی حمید الدین ناگوری در ہمین معنی بعشقیه می نگارد که کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ یعنی ہر نفسی را شربت مرگ چشیدنیست اما نفسہایی که از صفات بشری بیرون آمده اند و موصوف بصفت روح شده اند و در ذات مطلق محو گشته اند ببقای حق باقی و پاینده خواہد ماند آری ہر که زندگی بحق یافت و از مقید بسوی مطلق پرداخت و به تیغ لَیْسَ فِی الدَّارَیْنِ اِلَّا هُوَ ہمه را در قتل ساخت ہمیشه در بحر مشاہده محبوب و در قعر وصل معشوق مست و مدہوش است و خواہد ماند ای جان من موت عام دیگر و موت خاص دیگر موت عام فصلست و موت خواص وصل مردان خواص عین زندگی و مردن عوام دوری و مہجوری است چون که موت او را است که از حق دور افتاده نه او را که بحق نزدیکتر است اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوْصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْبِ از ہمین معنی است بلکه از غلبه محبت چون لب دریای عشق میرسند و در بحر حسن معشوق که بی پایانست غوطه میخورند و در ان عمق بی پایان چندین میروند که در قعر بی نشان غایب میشوند بحدی که تا ابد نام و نشان ہیچ جای نمی آید پس موت عاشق کمال استغراق است نه که فوت مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا عاشق بیچاره ہر دم ہمیرد و ہر موتی حیاتی دگر یابد جای دگر اینجا کجا موت و کجا حیات کاری دگر جایی دگر ہمون داند که بادی گذرد چون زاد راه عشق عجز و مسکینی است گوید قوله

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما

صرفه یعنی غلبه روز بازخواست روز قیامت نان حلال شیخ زہد و تقوی کما فی مؤید الفضلا و زہد را بنان از ان تعبیر نمود که در زہد چون ہستی منظور است خدا بجدا پرستیدن دو رست پس کثافت را دران مدخلی تمام است لاجرم بنان که از اجسام کثیف است نسبتی دارد آب حرام عشق و محبت و حرام ازین رو که زاہدان ازین محروم اند کذا فی مؤید الفضلا و عشق را باب از ان تعبیر کرد که در عشق ریا را دخلی نیست و در کمال لطافت است معنی آنست که میترسم که روز حشر تقوی و زہد شیخ بر عشق ما غالب آید یعنی می ترسم که نباید که در طریق عشق از ما تقصیری بوقوع آید که نسبت آن تقصیر بعد خود فائز نگردیم و شیخ جہت تقوی بمراد خود رسد از ان جہت که کار او لعلّه نیست که محمد را با علی علیین نیبد لے وسیله سابقه و ابلیس لعین را در اسفل السافلین انداخت بی جرم سابقه

پس سزاوار آنست که بترسند و بر عبادت خود مغرور نشوند حَسْبُ اللّٰهِ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ و
میتوان که در استفهام انکاری بود منفی مثبت و مثبت منفی پس برین تقدیر معنی چنین باشد
یعنی نمی ترسم که صرفه برد روز در روز قیامت وزاهد بر عشق غالب سودا ئے کسے که بلطف ایزدی
بتر بیتش نشسته و از فضل و رحمت او بحقیقت پیوسته از سوئے خاتمه نمیترسد که در حصن حصین یقین
در آمده چون کار عاشق گه به بسط و گه بقبض از اول تا اینجا مقام بسط بود و از اینجا در قبض آمده شوق
و قلق روئے نمود میگوید قوله

بگرفت همچو لاله دلم در هوائے سرو	اے مرغ بخت کے شوی آخر تو رام ما

سرو درختے است معروف مراد ازان محبوب مرغ بخت اضافت بیانیه معنے آنست که دل من
در محبت سرو قامتے گرفته شد و همچو لاله سراسر خون گردیده اے مرغ بخت ما کے بدام ما آئی
و مساعدت ما نمائی و ما را بمحبوب ما پیوندی دهی چون عاشق را در هنگام قبض اضطرابے روئے میدهد
و هر کسے طلب پیغامبری میکند بنا بران گوید قوله

اے باد گر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

باد لطیفه نهانی که در دل سالک فرود آید و نیز مرشد زنهار البته معنے آنست که اے لطیفه
الٰهی اگر باز بآن عالم رجوع کنی و بآن محبوب من رسی البته بجانان پیام ما عرض کنی و بگوئی قوله

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

یعنی بگو که ما را دیده و دانسته لفراموشی چه سپرده عنقریب است که آن وقت در رسد و ما را و فناء
رسی کشد و نام و نشان ما در عالم نماند تا شربت اجل بخشیده ایم ما را ابقا بخود فرما و از ما برها و چون
عاشق را چشم بصیرت کشاده و بهر که نظر کرد غرق دریائے عشق یافت بنا بران گوید قوله

دریائے اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

باید دانست که تحقیق اہل کشف آنست که بحکم كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر تجلی که از حق
اول بر عالم ملکوت می افتد و بصبغ برنگ ملکوت می شود بعده انتقال بعالم مثال
رنگین میگردد پس ازان بعالم شهادت میکند و باحوال او تکیف میگردد بعد ازان
کامل افتد بجهت کمال صفائی دل نور او منعکس بر افلاک و اراضی و آنچه هست یا محبوب مجازی هست

آرا هم را
جلوه ها خود آرا هم

مثل انعکاس شعاع از آئینه و آب برمقابل انسان و همین نور انعکاسی موجب استقرار وجود عالم است چنانچه آب موجب وجود حباب و چون در قالب غیر کامل صفا نیست انعکاس هم نیست . معنی آنست که آسمان با آن رفعت و شان و هلال با این انوار تمام فیضیاب و فتوح از مرشد حاجی تو ام است چون گریه و زاری موجب حصول مرادست که البکاء تحصیل المرادات گوید قوله

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

معنی آنست ای حافظ اگر میخواهی عنقاء بلند پرواز وصل بدام تو در افتد پس دانهٔ اشک ادریغ مدار و از دیده افشانده باش شاید که بمطلب رسی

غزل

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساقی مراد مرشد که نوشانندهٔ می محبت است جام مراد شراب از ذکر سبب و اراده مسبب غم ایام اندیشه و فکر دنیوی معنی آنست که ای مرشد جام شراب عشق بما عطا فرمائی و دلم را بشراب محبت صفائی ده تا شایسته مکاشفات گردد و این تعلقات دنیوی و وساوس نفسانی که بما هجوم کرده اند خاک بسر ایشان کن یعنی مندفع ساز و سالک تا که از هستی مستعار نگذرد هرگز بمحبوب نرسد و این جز بعشق نمی شود بنابران گوید قوله

ساغر می بر کفم نه تا ز سر | برکشم این دلق ازرق فام را

ساغر کنایه از عشق ازرق بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله بمعنی کبود دلق ازرق فام کنایه از هستی مستعار معنی آنست که پیالهٔ شراب محبت ما را بده تا از بر خود دلق ازرق فام که عبارت از هستی مستعار است برکشم و فانی درو گردیم چه بی چشیدن جام عشق رهیدن از دام هستی محال چون از زهد و پارسائی که مقتضیات نفس است سوای غرور حصولی ندارد بنابران گوید قوله

باده در ده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

وحرام ازین پارسائی و هستی مستعار معنی آنست که ای مرشد من بادهٔ عشق و محبت عطا وخلی نیست درو خود رسیم و تا چند ازین باد غرور که از مقتضیات نفس است حکایتها کنی و مرا مغالب آید یعنی تا که این هستی مستعار زیم و گرفتار این باشم خاک بر سر نفس نافرجام را بعد خرد و فانیز نکو یابا نکه وقت المجاهدات و چون عشق نزد عاقلان موجب بدنامی است از انجهت راباطل علیین انبید

که هرچه در مذهب عاشقان جائز داشته عاقلان تاب آن نمی دارند شاید که در طلب سالک مرشد توقف افگنده باشد وحیله انگیخته باشد تا که کمال شوق وفور اشتیاق روے نماید بنابران گوید قوله

اگرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را

معنی آنست که اے مرشد اگرچه میخواری که مراد از عشقبازیست نزد عاقلان موجب بدنامی است بما عطا کن که ما از سر ننگ و ناموس گذشته وبآن تعلقے نمانده چون بتوجه ودستگیری مرشد بدولت عشق مشرف شد وهردم احوال او بنوعے دگر شد وچون احوال عاشقان موجب حسد حاسدان است گوید قوله

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

افسردگان خام کنایه از ظاهر پرستان معنی آنست که این دود آه من که از سینهٔ نالان من بر می آید این ظاهر پرستانرا سوخته حاصل آنست که مشاهده علامات عشق ومعاینهٔ آثار شوق که از ما هردم ظاهر میشود موجب حسد حاسدان گردیده وایشانرا در حسد آورده ویا آنکه حالت ما در هجران آن دلارام بجاے رسیده که دل دشمنان سوخته بدان که بر سالک عاشق هردم حالے دگر روے میدهد وهر لحظه اسرارے دگر وانوارے دگر مکشوف میشود وآن اسرار شایان آن نیست که بهر کس توان گفت الا بعاشقان وچون عاشقان نادر اند گوید قوله

محرم راز دل شیداے خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

معنی آنست که درین زمانه از خاص وعوام کسے را محرم راز دل شیداے خود نمی بینم که با او احوال خود یک یک عرض نمایم که در عشق آن معشوق هردم چه رنج ومحنت وسوز ودرد روے میدهد تا بهبوداے این دل بیمار پردازد ویا آن که کسے را نمی بینم که بگویم که بسبب عشق چها اسرار وانوار مکشوف میشود بر دل ما باید دانست که چنانکه اظهار عشق مر عاشق را شایان نیست اخفاء آن نیز نوعے از محالات است بنابران گوید قوله

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

معنی آنست که خاطر من واله ومتعلق عشق دلارامے است که آن دلارام بجلوه از جلوهاے خود آرام از دل بے آرام ما برده وبے قرار گردانیده وآن دلارام محبوب حقیقی یا مرشد یا محبوب مجازیست

وچون عاشق را لازم است که هرگاه ذکر معشوق درمیان آید بے ذکر وصف او نتوان گذشت بنابران گوید قوله

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم اندام را

سرو کنایه از معشوق مجاز چمن دنیا آن سرو سیم اندام محبوب حقیقی معنے آنست که آن دلارام من محبوبیست که هرکه جلوہا او را دریافت و تجلی از تجلیات او معائنه نمود باز درین دنیاء فانی بمهرویان مجازی التفات ننماید بدان که سالک عاشق بسبب بیقراری اظهار سوز و درد نمود چون ارشاد مرشد بے اشارت الهی نیست بنابران گوید قوله

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزے بیابی کام را

معنے آنست که اے حافظ شب و روز برین سختیها که درین طریق ترا روے مینماید صابر باش تا عاقبت بموجب اَلصَّبْرُ مَعَ الظَّفَرِ بمراد خود فتح یابی غزل

ساقی بگذار از کف خود رطل گرانرا
تا خوش گذرانیم جهان گذران را

ساقی کنایه از مرشد بگذار روان کن رطل پیمانه شراب جهان گذران دنیاے فانی معنے آنست که اے ساقی این پیاله شراب محبت که حاصل کرده و برکف داری بروان کن بسوے ما تا از نوشیدن آن این جهان فانی را بخوشی گذرانیم اے در عشق بسر بریم بدان که چون مسترشد بتوجه مرشد بمے محبت سرفراز شد و حالتے او بنوعے دگر گشت قطع نظر از اعمال و افعال نمود و بیباکی ورزید و اندیشه نیک و بد از میان برداشت چه بسا اعمال و افعال از سر عاشق میزند که در نظر صورت بینان بصورت گناه است و نزد اهل معنی عین طاعت و چون آن موجب طعن طاعنانست گوید قوله

زاهد چه عجب گر کند م عیب برندی
بر اهل هنر طعنه بود بے هنران را

زاهد کسے بود که در ریاضت بحد کمال بود و تارک دنیا اما از عشق محروم اهل هنر عاشقان بے هنران ظاهر پرستان معنے آنست که اگر زاهد ظاهر پرست که نظرش بر اعمال متمکن است و امید حصول ثواب درجات دامنگیر وقت اوست اگر ما را برندی که بیباکی و قطع نظر از اعمال است عیب کند جاے عجب نیست چه عادت جهان برینست که اهل هنر مطعون بے هنران گردند باید دانست که در راه عشق مقامیست که چون سالک دران مقام رسد همه جا چه از صومعه و چه از مسجد و کعبه و کنشت ظهور خاص محبوب بیند بنابران گوید قوله

در قبله و بتخانه تو مسجودی و معبود ❊ رو سوی تو باشد همه صاحب نظران را

مخاطب درین بیت محبوب است یعنی ای محبوب من در همه جا ظهور تست اگر کعبه است مسجود توئی و اگر بتخانه است معبود توئی ونیز از بتخانه و کعبه عشق و زهد مراد است از ذکر سبب و ارادهٔ مسبب د عاشقان کامل همه جا مشاهده تو می نمایند و ترا می بینند و نظر بر کعبه و کنشت نمیدارند چون اینمعنی موجب طعن طاعنان میشود از آنجهة که بذوق آن کس نمیتواند رسید الا عاشق بنابران گوید قوله

ارباب خرد ذوق مئ عشق چه دانند ❊ از حالت ما نیست خبر بیخبران را

معنے آنست که ارباب خرد زاهدان و متقیان اند ذوق مئ عشق را چه دریابند و چگونه بر اسرار و کلمات عاشقان واقف شوند چون قطره از جام عشق در ایشان نرفته بنابران از حالت ما ذوقے ندارند و زبان طعنه در حق ما دراز ساخته اند چون عاشق مدام جویان وصل است بنابران گوید قوله

کامی طلبد حافظ ازین چشمهٔ حیوان ❊ آری نتوان خورد نصیب دگران را

کام بوسه چشمهٔ حیوان کنایه از دهن معشوق و کنایه از بوسه از دهن معشوق وصل محبوب است معنے آنست که حافظ مدام جویان وصل معشوق است لیکن چون جناب معشوق از آن غالب است که هر بوالهوسے دست بدان تواند رسانید بنابران از روے تحقر گوید آرے این دولت نصیبه دیگران بدست آوردن نمیتوان و ما را چه حوصله و استعداد و چه یارا و زهره که بادرسیم غزل

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا ❊ شنیدم نالهٔ دلسوز نے را

مطرب عارفے نالهٔ دلسوز کلمات جانسوز عاشقانه نے مراد عاشق کامل معنے آنست در شبے از شبها از زبان عارفے که دل وے خوش باد کلمات جانسوز و سخنان دل سوز کسے که مانند نے بفراق از اصل خود گرفتار بود نالش مینمود چنانچه نالش آن در مفتح مثنوی مذکور ست استماع نمود چون خاصهٔ کلمات عاشق آنست که دل سامع را مجذوب میکند بنابران مے گوید قوله

چنان در جانِ من سوزش اثر کرد ❊ که غیر رقت ندیدم هیچ شے را

معنے آنست که استماعِ آن کلماتِ جانسوز چنان در جانِ من اثر کرد که بسببِ آن بهر سو و بهر کس که نظر کردم از رقت مراد را خالی نیافتم یعنے همه را در درد و سوز یافتم ۵ همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست

دل هر ذره پیمانه اوست * خرد مست وملایک مست وجان مست * هوا مست وزمین مست آسمان مست * ویا آن که باین معنی که از غلبه رقت که بر من زور آورده بود پنداشتم که همه چیز در رقت است نه آنکه فی الواقع ع چو تو برگردی و برگردد سرت * خانه را گردنده بیند منظرت * قوله

حریفی بد مرا ساقی که در شب	ز زلف و رخ نمودی شمس و دجی را

حریف همخانه ویار ومصاحب ساقی مراد مرشد زلف مراد عالم کثرت ونیز با تجرد وبهم جلال رخ مراد وحدت ونیز وصل وجمال دجی مختصر دیجور معنی آنست که یارے بود مرا شراب دهنده یعنی مرشدے داشتم که در شب که وقت خاص عاشقانست بیان زلف که کنایت از عالم کثرت است بنوعے مینمود که آن عالم کثرت در نظر شنوندگان چون شب دیجور مینمود وشرح عالم وحدة بطرزے میفرمود که اسرار غامضه همچو آفتاب روشن مے شد وچون شوق سامع متکلم را گرم تر میگرداند بنابران میگوید قوله

چو شوقم دیده در ساغر مے افزود	بجفتم ساقی فرخنده پی را

معنی آنست که چون آن مرشد شوق ما را دریافت در اظهار آن اسرار گرم تر گردید وبجام عشق پر فراز کرد چنانکه ساقی هرگاه شوق میخواران زیاده مے بیند در ساغر مے ریزد ومن بآن مرشد عرض نمودم

رهانیدی مرا از شر هستی	چو پیمودی پیاپی جام مے را

معنی آنست که چون این اسرار پے در پے گفتی مرا از سر هستی یعنی خودی وخود پرستی رهانیدی باینمعنی که مے دانستم که من بجاے رسیده ام وکمالے حاصل کرده ام وچون این اسرار شنیدم حاصل کرده خود اندک دیده از تکبر وخود بینی خلاص گردیده ام چون زبان سالک از اداے شکر مرشد قاصر است جز دعا کردن نتواند بنابران گوید قوله

حَمَاکَ اللّٰهُ عَنْ شَرِّ النَّوَائِبْ	جَزَاکَ اللّٰهُ فِی الدَّارَیْنِ خَیْرًا

ولفظ خیرا قافیه معمول ست وآن آنست که بتصرف شایسته آن گردد که بوزن قافیه درست شود چون درین قطعه ع بر تافتست بخت مرا روزگار روست * زانم نمیرسد بسر زلف یار دست * خصم شتر دلت را قربان همیکند * زانروے سعد ذابح آهخته کارد ست معنی آنست که چون من در عوض آن عنایت خدمتے نمیتوانم کرد زبان بدعاے کشایم که حمایت کند ترا الله تعالی از شر حادثات وجزا دهد ترا الله تعالی خیر در سر دو جهان چون عاشق بغایه مستی عشق ملک

کاوس و کے را بجوی نمے شمرد بنا بران گوید قوله

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد	بیک جو مملکت کاوس و کے را

معنی آنست که چون حافظ از شنیدن این اسرار عشق و محبت بزبان درفشان محبوب مست و بیخود گردید از خودبینی و خودپرستی گذشت و بمرتبۂ رسید که پیش او ملک کاوس و کے را قدر جوی نمی نهد غزل

صوفی بیا که آئینه صاف است جام را	تا بنگری صفاے مے لعل فام را

باید دانست که صوفی را دو اطلاق است یکے آنکه ملتزم ملت بود و ادراک مطالب بکشف شهود کند و باینمعنی شامل قلندر و ملامتے و مجذوب و سائر اقسام است دوم آنکه مشاهده جمال ازلی و محبت لم یزلی از هر دو کون محجوب آزاد و مشاهده کثرت در وحدت و مشاهده وحدت در کثرت کند و بواسطه کمال متابعت رسول ﷺ ماذون و بدعوت خلق مامور باشد و این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند و این معنی خاص است در ملامتی وغیره یافته نمیشود از آن که کثرت از نظر شهود وے نرفته که الملامتی هُوَ الَّذِیْ لَا یُظْهِرُ خَیْرًا وَّلَا یُضْمِرُ شَرًّا و قلندر خود فروتر ازین است چنانچه مذکور خواهد شد پس صوفی که درین بیت یا ابیات دیگر چون ؎ صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چه ویا ؎ صوفی نهاد دام سر حقه باز کرد ٭ محمول بر هیچ معنے ازین دو معنی نمیتواند شد پس مراد از صوفی در موضع ذم شخصے بود که اظهار خیر و اضمار شر کند بمعنی ملامتی که ناظم از آن نیست ؎ خیز تا خرقۂ صوفی بخرابات بریم ٭ یا مراد صوفی متشبه مبطل بود یعنی صوفی یعنے جماعتے که خود را بصوفیان ظاهر کنند و از حلیت عقاید از اعمال و افعال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقۂ طاعت از گردن بر داشته خلیع القدار در مرتبه اباحت میچرند و گویند که تقید باحکام شریعت کار عوام است که نظر ایشان بر ظواهر منحصر باشد اما حال اهل حقیقت از آن عالی تر است که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش نبود این طائفه را باطنیه و اباحیه خوانند و صوفی که در موضع مدح واقع شده چنانچه ؎ صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولے محمول بر هر یکے ازین دو معنی میتواند شد لیکن حمل او بر معنی اول که شامل فرقۂ ملامتیه بود که ناظم از آنست اولے و انسب است معنی آنست که اے صوفی ظاهر پرست یعنی مرائی و خالی از اعمال آرایش

در و دیوار دل چه نهاده و در وعید من استوی یومًا فهو مغبون چه افتاده که بدین لباس جز تشبیه چیزے دیگر نمی کشاید در مشرب ما و رآئی که مشرب اہل معرفت است تا صفائی جام دل سالک که مانند آئینه روشن است معائنه کنی که آثار صفائی مئے که عبارت از محبت خالص است چه نوع صفائی آئینه دل ظاہر مے شود و چه نوع کمال حاصل مے آید تا از انکارے که داری باز آئی چون در راه عشق و محبت بسا اسرار است که مکشوف ہیچکس نمے شود الا عاشقان بنابران گوید قوله

راز درون پرده ز رندان مست پرس　　کین حال نیست صوفی عالیمقام را

سوال لفظ صوفی که در محل ذم واقع شده عالی مقام چون صورت بندد جواب بطریق سخریه چون شیخ پاکدامن معنی آنست که اسرار الہی و نکتہاے عشق حضرت الٰہی از رندان مست یعنی عاشقان که قطع علائق و عوائق کرده اند و از ما سوی الله بریده اند و بحق رسیده اند بپرس چراکه رسیدن بدریافت اسرار الہی شایان زاہد ظاہر پرست و صوفی مرائی نیست ہر چند که در طاعت و عبادت کوشد حصول معنی میسر ش نشود و باید دانست که رازہاے پرده بسیار اند که محجب عزه محتجب باشند و غیرت عشق زبان عارفان بریده از افشاے آن الا بسبیل ایما یکے ازان سر قدر که القدر سر الله ولا تفشوه که شریعت محمدی بانست دوم سر ربوبیت که ان للربوبیة لو کشف لبطل الربوبیة سیوم سر حقیقت محمدی اگر حقیقت خود آشکارا کند مبطل شریعت باشد چہارم سر روح قل الروح من امر ربی و علے ہذا القیاس بیشمار اند و تا صبح ولایت از مطلع ندمد و نجوم صفات بشری متلاشی نگردد بران سر اطلاع نیفتد و محتمل که صوفیان عالیمقام که رازداران خلوتخانه اسرار الہی اند و از آداب دانی حفظ مراتب میکنند چگونه افشاے راز نمایند و مستان باده محبت که صاحب حال اند ضبط نداشته ہر چه می بینند و می شنوند بے اختیار بر زبان آرند و چون در عالم ہیچکاری نیست بہتر از حصول معرفت که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون اے لیعرفون و عرفان بے شہود ممکن نے بنابران گوید قوله

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند　　آدم بہشت روضه دار السلام را

نقد عیش حصول شہود الہی و عرفان نامتناہی آبخور قسمت بہشت بگذاشت روضه دار السلام جنت معنے آنست که اے صوفی ظاہر پرست مشغول این دنیاے فانی و زہد لاینفع چه شده باز آ

وبحصول معرفت وشهود الهی کوشش نما وکار امروز بفردا میفگن که کار امروز بفردا افگندن دست تحسر بدندان گزیدنست آدم ع چون مدتش سپری شد کارے کرد که بهشت از دست بازاز نصیحت سالک اعراض نموده به بیان سالک می پردازد قوله

در دور باده یک دو قدح درکش و برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را

دور باده ظهور تجلیات قدح تجلی معنے آنست که اے سالک در سلوک عشق و محبت تفرقۂ تجلیات بسیارست پس در هنگام ظهور تجلیات مدام بتجلی واحد مشغول مباش تا داخل خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةَ نگردی ع بیزارم ازان کهنه خدائے که تو داری ٭ هر لحظه مرا تازه خدائے دگرست ٭ بلکه بهر تجلی که رسی یکدو لمحه تفرج نموده روان شو تا داخل اُولٰٓئِكَ لَهُمُ الدَّرَجَاتُ الْعُلٰی شوی چرا که سالک را باید که ملتفت بدان نگشته خلیل وار نوائے لَآ اُحِبُّ الْاٰفِلِیْنَ برآورده پیش قدم نهد سوال درین بیت معلوم میشود که گاه وصال یافته میشود ودر بیت لاحق که عنقا شکار کس نشود ازان مفهوم میگردد که وصال دست نمیدهد جواب آنست که حق تعالے را دو مرتبه است ظهور و بطون یکے ازان احدیت ذاتیه مجرد از صور تعینات واتفاق صوفیه برانست که حضرت ذات از حیثیت احدیت ذاتیه و هویة غیبیه بری ازان است که متعلق به علم وکشف شهود تواند بود ویکے ازان واحدیه که عبارت از ذات مقید بصور تعینات علمیه غیبیه درین بکشف شهود میگردد پس انچه از بیت اول مفهوم میشود وصل باعتبار واحدیة وانچه از بیت ثانی معلوم میشود عدم وصل احدیت است ونیز صوفیه را در کشف ذات الوهیة اختلافست اکثرے از محققین قائل اند وبعضے منکر وچون فکر کردن در ذات وغور نمودن دران شایان سالک نیست که تَفَكَّرُوْا فِي الْاٰيَةِ وَلَا تَفَكَّرُوْا فِي ذَاتِهٖ بنابران گوید قوله

عنقا شکار کس نشود دام باز چین	کاینجا همیشه باد بدستست دام را

عنقا کنه ذات مقدس که در لمعات ازوے بعنقا تعبیر نموده اینجا اشارت بکنه ذات مقدس باد بدست بیحاصل معنے آنست که عنقاء احدیت شکار استعداد کسے نمیشود دام سعی وکوشش ازو باز دار زیرا که سعی بیحاصل است قال الله وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ وایضا قال [illegible] نی وقال لَنْ تَرَانِیْ ودراے شکار دیگر مثل تجلیات ذاتی وصفاتی وافعالی دام سعی [illegible]ن که خود گفته ع بره این دام بر مرغ دگر نه ٭ که عنقا را بلند است

وشیخ تحیے وجہے لطیف بکار برده یعنی عنقاء الوہیۃ شکار کس نمیشود بلکہ شکار بیکیا انست حاکیٰ عن اللہ انا عند المنکسرۃ قلوبھم لاجلی دچون درعشق ننگ وناموس را گذر نیست بنابران گوید قوله

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عشق	پیرانہ سر مکن ہنرے ننگ و نام را

معنی انست در شباب که ایام کارے بود عقده کار از دست نکشود واز کشت زار دنیا ذخیره عقبے بر نداشتی اے عشقے حاصل نکردی ؎ الا اے که عمرے بهفتاد رفت ؛ مگر خفته بودی که بر باد رفت ؛ همه برگ بودن همی ساختی ؛ بتدبیر رفتن نپرداختی ؛ الحال که موسم پیری نیست برافشا یعنی هنگام پیری ننگ و نام را که هنرے پنداری مکن واگر بکن باشد معنی انست که هنرے بکن یعنی عشق بکن از برائے ننگ و نام خود تا روز قیامت ننگ و نام تو برجا مانند چنانچه سعدی گفته ؎ گر دست قدرت نداری بکار ؛ چو بیچارگان دست زاری برآر ؛ وچون در عشق امید عافیت نیست بنابران گوید قوله

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت	کین دل نهاده بر کف عشقت زمام را

معنی آنست که من از ازل که اختیار عشق نمودم طمع عافیت منقطع کردم که العشق ترک السلامة واختیار سبیل الملامة وچون مدام توقع عاشق همین است که معشوق بنظر لطف نگرد گوید قوله

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است	اے خواجه باز بین بترحم غلام را

معنی آنست که اے معشوق من از من اعراض چندین چه میکنی وچرا سوئے من نمی نگری که مارا بس حقوق خدمت بر آستان تست یعنی اگرچه خدمتے که لائق جناب تست از ما صادر نشده اما اینقدر هست که آستان ترا نگذاشته ام وازین در بدر دیگر نرفته ام که جائے دیگر گفته ؎ جز آستان توام در جهان پناهے نیست ؛ پس اے محبوب من برین غلام خود بنظر لطف نگه کن وفا وگویند که حافظ بظاهر دست ارادت بکسے نسپرده وفیض از جناب محمد صلعم یافته که جائے دگر گفته ؎ زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست ؛ گوید قوله

حافظ مرید جام جم است اے صبا برو	وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

معنی السلام علمت علم الاولین والاخرین قلب محمدی صلعم مراد عشق نبویست صبا وارد غیبی

و عارف کامل شیخ جام محمد ع که بصفت موصوف است معنے آنست که اے وارد غیبی و یا اے
عارف کامل حافظ طالب فیض نبویست و پیوسته در عشق آنحضرت مشغول هرگاه که گذری بجناب آن
نبوت مآب کنی پس بندگی ما را عرض نمائی و نیاز ما رسانی غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

صبا بمعان باد صبا که پیغامبر عاشقانست چنانکه در نزهة الارواح گوید عجائب قومے اند که باد صبح را
همدم خود سازند و هر دم سخنے با او پردازند و نیز مرشد و وارد و جذبه غزال رعنا معشوق و مراد
ازان محبوب حقیقی سر بکوه و بیابان دادن سرگردان ساختن و مبتلاء شدائد و بلیات نمودن
معنے آنست که اے باد صبا بنرمی بگو مر آن معشوق را که همچو غزال رعنا از نظر طالبان می گریزد
و بقید ایشان نمی آید که من که خانمان گذشته در طلب تو کوه و بیابان و صحرا یعنی مواضع محنت
گزیده ام از جهت وصال تست نباید که همچنان که از خانمان جدا مانده ام از وصال تو هم محروم مانم
باز آن صبا که پیغامبر عاشقانست التماس مے نماید قوله

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	بیاد آر محبان باد پیما را

با حبیب نشستن بوصل حبیب رسیدن باده پیمودن مست نظاره وے گشتن باد پیما
بے حاصل معنے آنست که اے باد صبا هرگاه که با حبیب من واصل گردی و مست نظاره او
شوی باید که عاشقان سرگشته بادیه هجران را یاد داری و یاد دهانی و چون کار معشوق مدام فی نیاز است
و خود بینی بنا بران گوید قوله

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

شکر فروش معشوق طوطی شکرخا عاشق معنے آنست که اے محبوب من که عمر او دراز باد
چرا عاشقان را تفقدے نمیکند و بحال ایشان نمی پردازد گویا استفسار میکند که درین چه سر است
که معشوق از عاشق اعراض میکند و او را بمطلب نمیرساند و چون طریقه معشوقان استغنا نمودن است
و آن جز غرور حسن نتواند بود بنا بران گوید قوله

غرور حسن اجازت مگر نداد اے گل	که پرسشے نکنی عندلیب شیدا را

غرور حسن در بعضے نسخه غرور حسن نداد منفی و مثبت گل محبوب نکنی منفی و مثبت عندلیب

عاشق معنے آنست که اے محبوب من که با این حسن وجمال چون گل هستی مگر غرور حسن ترا اجازت نمیدهد که از احوال پر ملال عاشقان شیدا پرسش نمائی یعنے مقتضیات حسن تو اینست که بلبل شیدا را زیاده تر ستیز باشی بهم رساند تا قدر پرسش داند چون هر صاحب نعمتے را در کار است که باداے شکر این نعمت عظمے بموجب احسن کما احسن الله الیک گراییده بنابران گوید قوله

بشکر آن که توئی پادشاه کشور حسن	بیاد آر غریبان دشت صحرا را

معنے آنست که اے محبوب من بشکر آنکه تو پادشاه کشور حسن هستی غریبان دشت صحرا را که کنایت از عاشقانست از خاطر عاطر خود فراموش نسازی و چون خلق و لطف معشوق دام عاشقان است گوید قوله

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	بقید دام نگیرند مرغ دانا را

اهل نظر کنایه از عاشقان مرغ دانا عاشق معنے آنست که اے محبوب من بر عاشقان بیچاره بخلق و لطف پیش آئی و ایشانرا بحبل المتین حسن خلق مقید کن نمی بینی که صیادان مرغ زیرک را بخلق و لطف پا در زنجیر کنند و در دام مے آرند و چون در سرشت معشوقان غیر از عاشق کشی وستم وجفا نیست بنابران گوید قوله

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

رنگ آشنائی لطف و مرحمت یعنے معشوقان که از عاشقان اعراض میکنند و استغناے نمایند و دست جور وجفا دراز میسازند نمیدانم که سببش چیست و چون هر دم کار معشوق بیوفائی و مخالفت عاشقانست گوید قوله

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

معنے آنست که اے محبوب من هیچ عیبے در جمال خود نداری بجز آن که وفا نیست مر ترا و این معنی در حقیقت سراسر ترک ادبست جوابش بدو وجه است یکے آنکه لَا یُؤَاخَذُ المَجنُونُ بِمَا صَدَرَ عَنهُ دوم آنکه وفا آنرا گویند که کاروبار معشوق موافق عاشق باشد و این بهمه حال نباشد گاه معشوق در عتاب باشد و اعراض و دشنام معشوق اگرچه از روے معنی عین حکمت است و بر جا لیکن چون موافق خواهش عاشق نیست بنابران عاشق میداند که بیوفائی کرد چنانکه پرهیز نمودن و دوا الخ

فرمودن طبیب مریض را اگرچه فی الحقیقت عین حکمت است و لطف است اما بنظر مریض بیوفائی است همچنان گاه عتاب گاه خطاب گاه هجر گاه وصل گاه قبض گاه بسط در نظر عاشق سوخته دبیقرار بیوفائی مے نماید پس ترک ادب نشد و چون این شعر سراسر راحت انتما و فرحت افزا است گوید قوله

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

معنے آنست که اگر سرود زهره که مطربهٔ فلک است از اشعار حافظ باشد عجب نیست که مسیحا را برقص آرد یعنے سخنان من چنان پرسوز اند که مسیحا از استماع آن برقص آید غزل

صبحدم بگشاد خمارے در میخانه را	قلقل آواز صراحی جان و هد مستانه را

صبحدم هنگام صبح که وقت میخواری میخواران است خمار بفتح والشد خمر فروشنده مراد مرشد میخانهٔ عشق ؎ عالم عشق اے پسر میخانه الیست ✽ کز شر البش عقل کل دیوانه الیست ✽ قلقل آواز صراحی چنانچه در مرآة المعانیست ؎ پنبهٔ گوش صراحی غفلت است ✽ وان صراحی روح باده وحدت ست ✽ چون صراحی برکشد پنبه زکام ✽ قلقل آید از دهان او مدام ✽ قلقل او چیست یعنی ذکر روح میرسد هر عالم دل را فتوح معنی آنست که وقت صبح مرشدے در میخانه را بگشاد یعنی بیان اسرار و معارف عشق نمود و گفت که اے عاشقان تا توانید بذکر روحی مشغول شوید که مسرت افزاے عاشقان است کما قال ذِکْرُ اللِّسَانِ لَقْلَقَةٌ وَذِکْرُ الْقَلْبِ وَسْوَسَةٌ وَذِکْرُ الرُّوحِ رَاحَةٌ و باز چون انکشاف معنی نمی شود تا که متکلم بواضح ترین ادا نکند بنابران گوید قوله

دور گردان آمده آخر درین بزم بمن	ساقیا برخیز و پرده آخرین پیمانه را

ساقیا خطاب که نوشاننده مے محبت الٰهی است معنے آنست که چون پیمانه مجلس نوبت بمن افتاد گفتم اے ساقی برخیز و پیمانه آخرین پرکرده عنایت ترین ادا فرما یا آنکه چنانچه بزبان تلقین نمائی بتوجه باطنی هم عنایت فرما مرشد بمرشد همین زهد و صلاحست و وعظ و نصیحت تا آنکه سالک چون سالک هردم اضطرابے و اضطرارے حصول نمیشود چنانکه خود جامی گفته ؎ در خزان جدامی شود آری حدیث

کو خانهٔ خمار کجاست ◆ بنابران گوید قوله

چون شدم مجنون بروی عشق لیلی در جهان | عاقلا پندے مده مجنون من دیوا...

مجنون عاشق سے لیلے کنایة از معشوق عاقل کنایة از مرشد یا بعتبار صحو بعد المحو یعنی ا...
صحو رسیده و مرتبهٔ تکمیل یافته معنی آنست که اے مرشد من چون در عشق آن...
وار رسوا گشته ام پس همچو من دیوانه را به پند و نصیحت پیش میا بلکه جامے از...
چون سالک چندین عجز کرد بنابران مرشد تلقین کرد قوله

آینهٔ زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن | پاک بنگر اندران آینهٔ جانانه را

آینهٔ اول بمعنے دل و ثانی مراد روے معشوق پاک در مصرع اول بمعنے مصفا و در ثانی بمعنی
احسن وجه و بے کاهش و نقصان و عیب تقوے پرهیزیدن از ماسوی الله إِنَّ اللهَ مَعَ الَّذِينَ
اتَّقَوا وَّالَّذِينَ هُمْ مُّحْسِنُونَ معنے آنست که اے سالک اگر بخواهی که روے آن معشوق بینی
اول دل خود را که مانند زنگار خورده است از صیقل تقوی پاک کن یعنی خطرات و خیالات ماسوی
محبوب را از دل بیرون کن بعد ازان با حسن وجه روے معشوق دران ببین و چون در راه عاشقی
همین است که عاشق خود را فداے معشوق سازد گوید قوله

گرد شمع جان معشوقی بگردانه عاشقی | عاشقی آموز اندر سوختن پروانه را

معنے آنست که اے سالک اگر تو عاشق هستی پس بگرد گرد معشوقے اے خود را فداے معشوق
از و حیله پیش میار و مگو که چگونه فدا می شوند و مے سوزند که عاشقی در سوختن در عاشق را تو
عاسے... کند نمی بینی که پروانه را در سوختن که تعلیم نمود چون عاشقی سراسر بلاست یعنی عاشقان
جزا...
...ب سخن غیر مناسب میگویند و عاشقان کامل دم نمی زنند و ناشایست را بخود
معنے آنست
...بابران گوید قوله
حقیقت سراسر...

بصیاد ازل بیچاره من | آمده مرغ هواگردان زبهر دانه را

و دهم آنکه وفا آنرا گویند ...
...هن بسبب شدائد و بلیات سخن ... ادبانه در حق معشوق مے گوئی
عتاب باشد و اعراض و...
...نیست چراکه دل تو مانند مرغ هواگردان که بمجرد دیدن دانه فرود آید
موافق خواهش عاشق نیست بنابر...
...بازگشت و اختیار شدائد و بلیات نمود پس او را چه جرم

و در بعضی نسخه مصراع اولی چنین است ٭ نسبت ساقی بصیاد ازل وین جان من ٭ معنی آنست که ساقی صیاد ازلی دام معشوقی دراز نموده و دانه نور شهود در وانداخته و این جان من مانند مرغ هواگردان که بمجرد دیدن خود را در دام افگند و این بارگران عشق قبول نمود پس ساقی صیاد ازل مرغ جان ما را باین وجه در دام آورد قوله

حافظ از زهد ریائی توبه کرده پیش از آن	پس بره بگشای آخر شب در میخانه را

آخر شب سحر و اکثر عاشقان را تجلیات وقت سحر یا نیم شب میباشد ٭ رو بره در دل بنشین کان دلبر خرگاهی ٭ وقت سحری آید یا نیم شبی باشد ٭ در میخانه عالم عشق که مشاهدات تجلیات است معنی آنست که ای محبوب من حافظ ازین زهد ریائی توبه کرده پیش از آنکه توبه فرمائی پس در انتظار چه مانده بیرون بیا در میخانه را بگشا و بمشاهدات تجلیات سرفراز نما غزل

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

اشکال این بیت در قافیه است بدانکه قافیه بر دو نوع است معمول و غیر معمول غیر معمول آنست که بی تصرف شایستگی قافیه در واقع باشد و معمول آنست که بی تصرف شایستگی قافیه نباشد و درینجا قافیه مصراع دوم معمول است و آن آنست که بواسطه تصرف شایسته قافیه گردد و این عیبی نیست بلکه صنعتی است که ردیف و قافیه را امتزاج دارد چنانچه درین رباعی ٭ هرچند ز دهر نامرادی دارم ٭ لیکن بغم عشق تو شادی دارم ٭ ایدل چه نشستهٔ بهجر و شادیست وصال ٭ شادی کن و غم مخور که یا دیدار ٭ بدانکه اکثر کار و بار عاشقان بصلاح و تقوی صورت نمی بندد که بسا خیر را در صورت شر نمایند و آن موجب طعن حاسدان میشود بنا بران گوید معنی آنست که پرهیزگاری که مستلزم هستی است و دور از خداپرستی است کجا و من خراب که در مقام نیستی جا کرده و خدارا بخدا می پرستم کجا ببین که بین المرتبتین تفاوت از کجا تا بکجا که آتش کجا و آب یا آنکه از صلاح اصلاح کار دنیوی مراد باشد پس معنی آنکه اصلاح کار دنیوی کسی را که خود از مستی خراب گشته ام کجا و توجیهی بتحصیل آن صلاح کار ندارم کجا پس صلاح من و اینجا از بیخودیست و چون صلاح و تقوی ریائی را در طریقه رندی دخلی نیست گوید بخشش و بیشهٔ عاشق مشاهده

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع وعظ ل درخزان جدا می شود آری حدیث

رندی بی باکی و قطع نظر از اعمال نغمه رباب مراد گفتار معنے آنست که صلاح و تقوے را که مستلزم هستی اند و از خداپرستی دور ماند با رندی که قطع نظر از اعمال که مستلزم نیستی و قرب مولاست چه نسبت و سماع وعظ که قیل و قال زاهد است کجا و گفتار مرشد که بیان حقایق و معارف است کجا چون از زهد و ورع کارے بیش نمیرود بنابران گوید قوله

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

صومعه در اصل معبد یهود است اما الحال در عرف عبادتگاه است چه از اہل یهود چه از اہل اسلام. سالوس مکر و فریب دیر مغان فنا و مقام رندان معنے آنست که دل من از نشستن صومعه و پوشیدن خرقه ریائی رنجیده شده که هیچ ازین کشودے نیست پس مقام رندان که مستلزم نیستی کجا و شراب ناب که کنایت از محبت خالص از کدورت غیریت کجا که بآن متوجه شویم و بمطلب خود فائز گردیم و چون مطلب عاشق یادآوری معشوق است گوید

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

کرشمه ظهور عتاب آگاهی دادن بتقصیر روزگار وصال مراد مشاہده که در عالم اطلاق داشتند چون بعالم تقیید آمدند و آن مشاہده از ایشان باز داشت بجاے فراموشی است معنے آنست که یاد روزگار وصال که در عالم اطلاق داشتیم فرض کردیم که از یاد او رفت و فراموش شد خوش باد مرا او را اما خود آن کرشمه و آن عتاب کجا یعنے خوب اگر مشاہده ازلی باز داشتند لیکن گاه گاہے ظہورے از تجلیات براے خوش ساختن بنده و عتابے براے اصلاح در امور مخالف که ازمن صادر شود می کرده باشد و در بعضے نسخه چنین دیده شده ع گرفتم اینکه زیادش برفت روز وصال . چون سالکان در مقام محو محو می شوند میدانند که وصال شد و این بیت فیضی ست که حاصل ست در مقام محو لبعد المحو ضمیر شین راجع بدل میگوید که اگرچه دل از بے انصافی حقیقت او را فراموش کرد قلق و اضطراب پیشه نمود لیکن معشوق هم از کمال استغنا کرشمه دوم آنکه وفا . است و عتاب که تجلی اسم قہار ست که موجب فنا فی الله و بقا بالله نمیفرماید و عتاب باشد و اعراض من معشوق را بغیر از عاشق کسے نداند گوید قوله

موافق خواهش عاشق نیست شمنان چه دریابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

روے دوست مراد خوبی وجمال معشوق دشمنان ظاهر پرستان چراغ مرده اشارة
بدل دشمنان شمع آفتاب اضافه بیانیه مراد روے محبوب معنی آنست ظاهر پرستان خوبی جمال
محبوب را چگونه دریابند وایشانرا باآن چه نسبت چنانچه چراغ خصوصاً مرده را باآفتاب چه نسبت
چون معشوق گاه گاه لطف قهرآمیز بعاشق میکند که عاشق مغرور آن شده ازو دور افتد بنابران گوید قوله

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

سیب زنخدان مراد لطف قهرآمیز محبوب ه چیست میدانی زنخدان صفات ؛ لطف گردے
قهر همانند نبات ؛ هست زهرے درمیان بوے سیب ؛ به بدی گرز نبودی این فریب ؛
می نماید سیب بر هشیار دست ؛ می رباید جان صد موسے بدست معنی آنست که جانب لطف
قهرآمیز محبوب که آن چاهیست در راه مبین که هر که متوجه شد و فریفته رنگ وبوے او گردید
از پیش رفتن باز ماند چون زندانیان خود را انشاند و در بعضے نسخه بجاے مبین ببین نظر آمده
معنی آنست که جانب لطف قهرآمیز محبوب بنگر و بجرص عنان مرکب بیش مبر که لطف قهرآمیز
محبوب اگرچه در ظاهر سیب وار خوش مینماید و مردم را فریفته رنگ وبو میگرداند اما فی الحقیقت
چاه در راه است که سالک را محبوس کرده می ماند واز مطلب دور می اندازد و محتمل که سیب زنخدان
عبارت از هر یک مظاهر و تعینات اسم المضل است که مانع وصول اند مخفی نماند که چون دقائق اسم
المضل در همه حسنات وسیئات مرجی است در بعض عیان و در بعض نهان پس سالک را باید که
بهمه حال مراقب حال باشد تا مبادا که از غلبه اسم المضل از اعلی علیین باسفل السافلین رسد
مخفی نماند که در حسنات دقائق اسم الهادی ظاهر و دقایق اسم المضل در باطن و در سیئات عکس هست
وچون موجب روشنائی چشم عاشق غیر از خاک جناب معشوق نمیتواند بنابران گوید قوله

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

کحل سرمه که براے روشنی چشم در چشم کشند بینش بمعنے دیدن چه هر امرے را که خواهند
مصدر کنند ش ساکن در آخر او در آرند تا معنے مصدر دهد چون آمرزش وبخشش واینجا از بینش
مراد چشم انذکر مظروف واراده ظرف معنے آنست که چون روشنی بخش دیده عاشق سبب مشاهده
آستان شما است پس خود انصاف ده که این جناب را گذاشته در خزان جدا می شود آنرو حدیث

میشوند که مقوله روح انسانی بود باعتبار آنکه وجود خاکی موجب کمال خلافت قوله اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً وخطاب بمرشد حقیقی وی تواند که بمرشد هم و چون کار عاشق ترک خواب وخور و نمی صبری شیوهٔ اوست گوید قوله

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست　　قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

معنی بیت اظهرست

غزل

لطف باشد گر نپوشی از گدا یان روت را　　تا بکام دل به بیند دیدهٔ ما روت را

معنی آنست که ای محبوب من اگر از گدایان که عاشقانند روی خود را نپوشی محض لطف نیست تا دیدهٔ ما روی ترا بکام دل خود به بیند چون عاشق مدام در شدائد و بلیات ست بنابران گوید قوله

همچو ما روتیم دائم در بلای عشق زار　　کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

ما روت نام فرشته که عاشق زهره بود در لفظ ما روت تا مخاطب است معنی آنست که همچو ما روت در بلای عشق گرفتاریم و دائم زار و گریانیم کاشکی دیدهٔ ما هرگز روی ترا ندیدی تا باین روز سیاه نشستندی چون گرفتاری عاشق غیر از حسن معشوق نیست بناءبران گوید قوله

گر شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر　　گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

ضمیر شین زنخدانش بر زهره و آن زهره است و همچنین ضمیر او و مصرع ثانی مقول بر قلب است یعنی اگر نگفتی ماروت شمه را از حسن او معنی آنست که هاروت در چاه زنخدان معشوق که زهره بود کی اسیر شدی یعنی کی عاشق او شدی اگر نگفتی ماروت شمه را از حسن او یعنی ما کی عاشق روی تو شدیم اگر شمه از حسن روی تو مرشد ما بیان نمی نمود پس گرفتاری ما محض بیان مرشد است و قصه هاروت و ماروت و طعنه زدن ایشان بر ایشان و فرو فرستادن حق ایشانرا و عاشق شدن شان بزن مطربه زهره نام و خمر نوشیدن و زنا کردن شان با آن زن مشهور است و گویند که اول آن زن را ماروت دیده آمده به هاروت گفت تا هاروت عاشق شد و در حد آن زن اسم اعظم از ایشان آموخت و ببرکت آن بر آسمان رفت حق سبحانه او را مسخ کرده کوکب عتاب یافت ... ن در همه عالم ... باظهور حسن و آواز عشق است گوید قوله

سوافق خواهش عاشق نیست شما روت بود　　بلبلان مستند گویا دیدهٔ ما روت را

در یاروست و یاروست تا خطابست معنی آنست گلها که در چمنها ظهور نموده اند و همگی چمنها معطر گردیده گویا که در چمنها روی تو بود یعنی ظهور گلها و خوش بوی چمنها از آثار و پرتو روی تست و بلبلان مست که در شور و غوغا اند گویا که دیده اند که بر گل روی تو واله و شیدا اند حاصل آنست که هر جا که آوازه حسن و جمال است اثر و پرتو نور تست و هر جا که غلغله عشق هست از ماست ؎ لیلی بدلربائی یک عشوه یافت از تو * مجنون به عشق بازی یک شیوه یافت از من * چون کار عاشق احتمال شدائد و بلیات نمودن و عمر بسر بردن بغم و اندوه است و اینهم از برای آنست تا روزی بوصل محبوب رسد و بروی او بیند گوید قوله

میکشم جور و جفاها بسی ز هجران ای صنم		روی بنما تا به بیند حافظ یاروست را	

هجران جدای محبوب و دوری معشوق صنم بت را گویند که کافران عبادت او میکنند و آن در آراستگی و زیبائی و صورت حسن بنهایت بنابران معشوق را از روی آراستگی و زیبای حسن صورت صنم گویند و مصراع ثانی خطاب روحست و هم جسم و از حافظ ما اگر روی بما خطاب روح باشد مراد جسم است و اگر مخاطب جسم هست روح مراد باشد و تا یاروست یعنی تو هست و خطاب بمعشوق باشد معنی ظاهر است حاجت بتقریر ندارد غزل

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا		یارب مباد هیچکس از دوستان جدا	

نوبهار ایام جوانی و نیز اوان بدایت سلوک و کشف تجلیات و صفای باطن گل مراد سالک بستان مجلس پیر و حالت محرومی از خود از صحبت پیر خود و دور افتادن از مجالست او گوید که عجب حالی روی داده که هنگام نوبهار که اوان سلوک است روی داده و گل که کنایت از سالک است از بستان که مجلس مرشد است جدا مانده و از وی دور افتاده چون جدائی مرشد مر مسترشد را سخت کار است بنابران در مصرع ثانی بیان آن نمود که هیچکس از دوستان خود دور و مهجور مباد چون کار عاشق در هجران محبوب بجز از گریه نیست گوید قوله

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم		از وصل گل همین شود اندر خزان جدا	

معنی آنست عاشقانرا که شب و روز بزاری بسر می برند عجب مدار که بلبل که عاشق مشاهده گل است در چمن نالان و نعره زنان می آید وقتی که از وصل گل در خزان جدا می شود آری حدیث

هجران معشوق را کسی داند که شبی از محبوب خود دور افتاده بود که حال کژدم گزیده کژدم گزیده داند و هجران معشوق عذابیست عظیم که شدائد و بلیات روز حشر شمه ایست از و که ناظم خود گفته ٥ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ؛ کنایتیست که از روزگار هجران گفت ؛ چون مدار کار جمله بر فناست که ٥ هیچکس را نیست زین منزل گزیر ؛ از گدا و شاه و ز برنا و پیر ؛ بنابران گوید قوله

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گلند	هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

معنی آنست که دنیا باغی است کهنه و انسان درو بمنزله گلیست تر و تازه اما آخر الامر باغبان قضا و قدر هر یکی را از شاخ عمر شان بر چیند و در محل عدم فرستد حاصل آنست که هر که درین دار فنا و منزل بی بقا فرود آمد و لباس حیات در بر کرد عاقبت شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ مراو را می باید چشید ٥ درین باغ رنگین درختی نرست ؛ که ماند از قفای تبرزن درست ؛ پس وای بر آنان که عمر خود را ببطالت و ضلالت بگذرانند و بلهو و لعب بسر برند چون غمی قوی تر و المی شدید تر هر سالک را از فوت عمر ببطالت نیست گوید قوله

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت	افسوس دیگر آن که شود تن ز جان جدا

معنی آنست که افسوس که این زندگی رایگان گذشت از وفور غفلت همچو خر در گل دنیا افتاده ایم و هیچ به آخرت نپرداختیم و افسوس دیگر آنست که مرگ در پیش است چون بمیریم و آن وقت هم مخمور غفلت باشیم و هیچکس بسبب غفلت یاد ما نکند چرا که قوله

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن	شاهان نو عروس بسی از جهان جدا

معنی آنست که درینجا که بسی سیمتنان که گوی خوبی از خورشید ربوده بودند و بسی شاهان که بغرور ملک و مال گردنکشی می نمودند و بسیاری از نو عروسان که بصفت هُنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ موصوف بودند خفته اند و با خاک یکسان گردیده اند و هیچکس با حوال ایشان نمیپردازد و یاد ایشان نمیکند چون باید که قدم از روی عبرت درین جهان فانی نهد که ٥ هر ورقی چهره آزاده ایست ؛ هر قدمی فرق ملکزاده ایست ؛ گوید قوله

هشدار و پای بر سر آزادگان منه	تنها بحر خفته از ین خاکدان جدا

معنی آنست که ای سالک دمی بخود آئی و بهوش باش و پای بر سر کسانی که از قید جسم و جان و زن و فرزند و خویش و اقارب و ملک و مال آزاد گردیده تنها بلحد خفته اند منه ای ایشانرا فراموش مکن و بدعای خیر و فاتحه یاد نما و باحوال ایشان عبرت نما که ❁ لب از خفته چند خاموش مکن ٭ فرو خفتگانرا فرامش مکن ٭ و تاکه ترک حرص و هوا ننماید بوصل دوست رسیدن محال بنابران گوید قوله

ترک هوا و حرص مکن حافظا کنون	بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

هوا آرزوی نفس و نهی النفس عن الهوی معنی آنست که ای حافظ چون در راه طلب دوست درآمده باید که تارک حرص و هوا باشی که حرص و هوی سدیست بزرگ و حجابیست سترگ بلکه در طلب وصل محبوب از خانمان که جسم و جانست آزاد باید گردید و بکلی فنا باید شد و تاکه فانی نشود بدوست نه پیوندد ❁ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ٭ والله اعلم ردیف الباء غزل

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب

آفتاب کنایه از محبوب مجاز باعتبار ظاهر و صورت و چون فی الحقیقت شخصی است موهوم لاجرم در مصرع ثانی بسایه نسبت داد و چون محبوب حقیقی تمام مخلوقات را از شعاع نور خودش روشن ساخته و فیض رسانده لاجرم در مصرع ثانی بآفتاب نسبت داد که اظهر من الشمس ست باعتبار ظهور و ضمیر او بمحبوب حقیقی حجاب اخفاء عدم سایه مراد محبوب مجاز آفتاب محبوب حقیقی معنی آنست که مجاز از ظهور حقیقت در حجاب آمد و آفتاب در زیر سحاب آمد و ظاهر است که سایه را حجاب از آفتاب میشود همچنان مجاز را از حقیقت و باید دانست که معشوقان مجاز را در نظر سالک تا آنزمان است که ظهور جمال محبوب حقیقی نشده و چون محبوب حقیقی جلوه گری کرد همگی از نظر او محو شوند ❁ چو سلطان عزت علم در کشد ٭ جهان سر بجیب عدم در کشد ٭ چون در پیش ظهور ذات کائنات را تاب نیست گوید قوله

دست ماه و مهر بر بندد رخش	ماه و مهر هم چو بگشاید نقاب

ماه و مهر محبوبان مجاز و سر تجلیات اسمای و صفاتی ضمیر شین رخش بر مهر و ماه و فا محبوب حقیقی و تجلی ذاتی باعتبار استغنا و خونریزی معنی آنست که وقتی که سالک محبوب حقیقی رو نماید محبوبان مجاز را پیش او قدر و قیمتی نماند و با آنکه وقتیکه هم شب

سالک جلوه کند تجلیات اسمائی وصفاتی را پیش او وجود نماند همه محو و منطمس شوند و چون تجلی ذاتی موجب فناء سالک است بنا بران گوید قوله

از خیالم باز نشناسد کسے — اگر در آغوشش بہ بینم شب بخواب

خیال صورت موهومه که در دل گذرد آغوش کنار معنے آنست که اگر آن محبوب حقیقی شبے از شبها تجلی ذاتی خود از روے فضل وکرم عطا نماید از ظهور آنچنان شوم یعنی در روشنی وظهور آن چنان فانی شوم که کسے از صورت موهومه مرا باز نشناسد یعنی بجز صور خیالیه نه پندارد باید دانست که عاشق را می باید که جز بعاشقان صحبت ندارد چون عاشقان درین زمانه کمتر اند گوید قوله

شاهدان مستور و مستان بے شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب

شاهدان کنایه از عارفان کامل مستان کنایه از طالبان شکیب صبر و آرام خانقه جاے عبادت معمور آبادان خراب سرگشته و ویران و پریشان معنے آنست که درین زمانه عجیب حالے روے داده که عارفان کامل رو در نقاب آورده و مقلدان مسند نشین گشته اند و طالبان در طلب ایشان سر به بیابان نهاده اند و خانقه از مردمان مرائی پر و درویشان که کنایه از خانقه نشینان است خراب که هیچ سوز و درد الٰهی ندارند و همه بحصول دنیوی بگمارند و تحمل که درویشان مراد طالبان و خراب ازینجهت که هیچکس نه که ایشان را بمراد رساند چون حصول عاشق در عشق غیر از گریه و زاری نیست بنا بران گوید قوله

خون دل در جام دیدم از سرشک — آبرو بر باد دادم از شراب

معنے آنست که در عشق آن معشوق چندان گریستم که دلم خون گشته بجاے سرشک بیرون آمد و راز عشق که نهان بود ظاهر شد و بسبب آن رسواے عالم شدم چراکه بعاشقی مشهور شدم و هیچ بکام دل نرسیدم و چون سوز و درد عاشق کس نتواند دریافت گوید قوله

سوز مستان گر بداند محتسب — در دم از مستان زند آتش بر آب

مستان عاشقان کنایه از خود و در مصرع ثانی کنایه از چشمان محتسب کنایه از منکر که مانع و یاد ابیت آزاده البسته معنے آنست که اگر منکر سوز عاشقان را دریابد و احوال مایان معلوم نماید فی الحال بے پر آتش ایشان زند یعنی برین سوزندگی ایشان رحم آرد و در بعضی نسخه

هشیار و پا

در مصرع ثانی بجاے ستان میشان دیده شده یعنی اگر محتسب سوز مارا دریابد فی الحال بهین سوز زندگی ما بجاے آب مے زند علاج این سوز زندگی ما غیر از مے نمیباید وازانکار باز آید و چون گریه موجب حصول مراد است که اَلْبُکَاءُ تَحْصِیْلُ الْمُرَادِ بنابران گوید **قوله**

هر کرا از دیده شد باران اشک ‖ زیر دامن باز دارد چون سحاب

باران اشک اضافت بیانیه معنی آنست که هر که در عشق معشوق رنج و جفا میکشد و مدام بگریه و زاری میگذراند گو غم مخور که این غم را عیش در پے است بموجب اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا چنانچه سحاب باد که دافع سحاب است از پس دارد و چون عشق دولتے است عظیم که طلب آن بهمه کس لازم بنابران گوید **قوله**

از براے باده مے باید زدن ‖ محتسب را حد بیحد و حساب

باده عشق معنی آنست که مے عشق مے است که از براے آن منکران را حد بیحد و بیشمار باید زدن که چرا ننوشیدند که حصول انسانیه موقوف بمی نوشی است چراکه ناظم خود جاے دیگر فرموده سه حیوان آنکه ننوشید مے و انسان نشود ؛ و چون از عاشقان ترک معشوقان هیچ به صورت نه بندد بنابران گوید **قوله**

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن ‖ ترک ترکان خطا بود و صواب

لفظ گو خطابست و مخاطب محذوف و آن منکر است معنی آنست یعنی اے حافظ منکر را بگو وعظ و نصیحت پیش میا ازانجهت که ما عاشقیم و از عاشقان ترک معشوقان صواب نیست بلیست نظر کردن بخوبان و دین سعد نیست ؛ معاذ الله کسی از دین بگردد ؛ **غزل**

تعالی الله که دولت دارم امشب ‖ که آمد ناگهان دلدارم امشب

درین غزل حالت بیان بسط است و بیان دولت که در مصرع اول است در مصرع ثانی است **قوله**

چو دیدم روے خویش سجده کردم ‖ بحمد الله نکو کردارم امشب

سجده کردن کنایت از فانی شدن است **فرد** در سجده کے نشود سر ز تن جدا ؛ در ملت وفا گنهش نام کرده اند ؛ نکو کرداری کنایه از سجده کردن است **قوله**

نهال عیشم از وصلش بر آورد ‖ ز بخت خویش برخوردارم امشب

نهال عیش اضافه بیانیه بر آورد بارور گردید برخوردار فیض یاب قوله

بران عزمم اگر خود سر رود سر ‖ که سرپوش از طبق بردارم امشب

عزم قصد معنی آنست که الحال بسبب مشاهدات تجلی ذاتی بران قصد هستم که سرپوش یعنی پرده از نعمتی که در طبق دلست دور کنم لَا یَسَعُنِی اَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِنْ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ ودم اناالحق وسبحانی زنم اگرچه در گفتن آن سر برود قوله

کشد نقش اناالحق بر زمین خون ‖ چو منصور ار کشی بر دارم امشب

یعنی در مقام عشق بمنزله رسیده ام اگر بالفرض چون منصور حلاج بر دارم کشند هر قطره که از بار بر زمین چکد منقش به نقش اناالحق گردد قوله

تو صاحب نعمتی من مستحقم ‖ زکوة حسن ده خوشدارم امشب

میم ساکن در خوشدارم بمعنی مفعول یعنی خوش دار مرا. قوله

همی ترسم که حافظ محو گردد ‖ چه شورست این که در سر دارم امشب

محو گردد فانی گردد و یا مست لایعقل گردد شور بمعنی غلبه و مستی غزل

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ‖ زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

معنی آنست که طلب عاشقان مر ریاض رضوان را نه از بهر قصور و حور است بلکه از بهر لقای تست کما قال الله تعالی اِنَّ لِقَاءَ اللّٰهِ تَعَالٰی فِی الْجَنَّةِ لِلْمُؤْمِنِیْنَ حَقٌّ. قال علیه السلام سَتَرَوْنَ رَبَّکُمْ کَمَا تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَیْلَةَ الْبَدْرِ و چون دوزخ از هجر تو تابیست استفاده با از بهر آن است نار دوزخ و یا آنکه بهشت با چندین آب و تاب است از جهت آنست که موعود بلقای تست و دوزخ چندین تاب که دارد از آنجهت که موعود بهجر آنست و چون مرجع همه موجودات حق است و همه فیض یاب از وست بنابران گوید قوله

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه ‖ بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

عارض یقین حقیقت محمدی ۲ قد تعین ثانی که صور علمیه بود طوبی دل و بهشت روح و روح چون مرتبه اجمالیست مظهر حقیقت محمدی شده و دل چون مرتبه تفصیل است مظهر تعین ثانی شده معنی آنست که بهشت و طوبی که مراد ازان روح و دل عارف است خوشی باد

مرایشان را و نیکو جاے بازگشتی بہ تعین حقیقت محمدی و صور علمیہ کہ بمنزلہ عارض و قد او اند پناہ بردہ اند لے فیضیاب ازان ہاست و یا آنکہ از بہشت و طوبے عین بہشت و طوبے معروف باشند زیرکہ مرجع ہمہ موجودات حق است چون کار عاشق مدام بگریہ و استغراق بخیال معشوق است گوید قولہ

دو چشم من ہمہ شب جویبار باغ بہشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب ۱۰

دو چشم مبتدا موصوف جویبار صفت او بتقدیر حرف رابطہ مصراع ثانی خبرش معنی آنست کہ دو چشم من از کثرت دموع کہ بمنزلۂ جویبار باغ بہشت است ہمہ شب خیال نرگس مست در خواب مے بیند گویا کہ اطرافش نرگس گشتہ و این رمزیست کہ نرگس برلب جوے می کارند تا عکس گلہا رونمودہ شود و موجب وقت شود و خیال درین مقام بفتح خا است کہ بمعنی عدم خوابی و خیالی بشریست نہ بکسر خا کہ بمعنے قوتی از قواے بشریست پس سوال کسے کہ گوید کہ جویبار خواب ندارد جاے نیافت برین تقدیر و نیز آنکہ چشم من یعنے ذات من باعتبار مراد در خیال نرگس مست او کہ از روے تمثیل ہمان ذات محبوبست ہمیشہ میباشد جویبار بہشت ہمین حال دارند یعنے ہمہ بستان ذات عالی الدرجات اند و نیز ذکر خواب بطریق تزئین است چون نمود بہار محض جمال اوست گوید قولہ

بہار شرح رخت دادہ است در ہر فصل	بہشت ذکر جمیل تو کرد در ہر باب

معنے آنست کہ در ہر فصلے از فصلہاے کہ بہار روے بنماید و گلہاے رنگارنگ کہ بظہور مے آید بیان رخ تست یعنے نمونہ از جمال تست و در ہر باب کہ از نیکوی و خوبی بہشت ذکر کنند بیان ذکر جمیل تست باید دانست کہ عاشق را مدام از معشوق غم و اندوہ مے رسد و آن موجب شکایت باشد چون شکایت از عاشق نازیباست بنابران شکایت را بصورت شکر گوید قولہ

لب و دہان ترا اے بسا حقوق نمک	کہ ہست بر جگر ریش و سینہ ہای کباب

لب و دہان مراد مظاہر خطاب بمعشوق حقیقی کہ ظاہر ست در مظاہر زیراکہ صوفی صاحب شہود در ہر چہ نظر کند خدا را بیند و نمک انداختن بر جگر کنایہ از آزردن و بد گفتن میگوید کہ لب و دہان ترا و قتے کہ قابل تکریر اتجعل فیہا من یفسد فیہا گشتند حق نمک ایشان بر جگر ریش عاشقان را انا عرضنا الامانۃ پیدا آمد صاحب نزہتہ گوید این ظلوم و جہول را بار امانت بر سر

با اینهمه طعنه ۲ اَتَجْعَلُ فِیْهَا خوشتر و میتواند بود که لب اشاره باسم متکلم و دهن عبارت از
وجه الله است اے ذات الله پس نمک برین تقدیر اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا و چون مقام عشق را
نهایت نیست و وصل معشوق بس دشوار بنابران گوید قوله

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید		بکام دل برسیدی گر بریختی خوناب	

خوناب اشک خون آلود معنے آنست که این دل بے استعداد ما در آتش هجر بسوخت و بکام دل
که شهادتست نرسید یعنی کمتر عشق از من نشد که بآن امید شهادت میداشتم که مَنْ عَشِقَ
وَعَفَّ وَکَتَمَ فَقَدْ مَاتَ شَهِیْدًا آرے بکام دل میرسید اگر اشک خون آلود که موجب اظهار عشق است
میریختی اے نگریستی و صبر کردی و آن از بالظهور پیوست و چون بنظر حقیقت بنگری همه
موجودات عاشق او هستند بنوعے و وجهے بنابران گوید قوله

گمان مبر که بدیدار تو عاشقان مستند		خبر نداری از احوال زاهدان خراب	

معنی بیت ظاهرست چون بے درد شوق کار عاشق پیش نمیرود گوید قوله

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل		پدید می شود از آفتاب عالمتاب	

لب مراد لطف سے لب که شیرین جوے شد لطف خدا است ؛ باغ جانرا ز آب او نشو و نما ست
وا ز لطف عشق که بنده را هیچ لطف به ازان نیست که الله تعالے بعشق خود آشنا گرداند
معنے آنست که مرا در دور لب تو یعنی در عشق تو که آفتاب وار بر دلم تافته و دل ما که سنگ خارا
بود گداخته مانند جوهر لعل گردانید پس برما یقین شد که از تابش آفتاب لعل میگردد و نیز آنست
که مرا تا نظر بر لبهاے تو که از شعاع آفتاب روے تو مانند جوهر لعل سرخ و درخشان بند یقین
گشت که از تابش آفتاب لعل پدید مے شود چون سالک را باید که عمر به بطالت نگذراند و بعشق
که موجب حصول معرفت است ساعی باشد میگوید قوله

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ		بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب	

معنے آنست که اے حافظ خود را ضائع و بیکار مدار تا عمر به بطالت نگذرد بلکه سعی نما و تحصیل
حاصل عمر عزیز که معرفت حق است وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ اے
لِیَعْرِفُوْنِ جهدے کن ؛

غزل

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب   فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب ۱

دولت کنایه از وصل جام دل سالک یا مرشد جام شراب کنایت از حقائق و معارف یعنی الحال که آن وقت وصال که اقتضای مشاهدات تجلیات کند صبح وار میدمد دل که قابل این دولت بود کجا یا مرشد که بطفیل او میسر آید کو پس گویا آن دل یا آن مرشد را حاضر وقت یافته بعرض حال خود شتافت و گفت وقتی به از آن کجا خواهی یافت که بسوی او خواهی شتافت فیوضات سبحانی که در تو ودیعت نهاده اند ظاهر گردان و اتباع خود را فیض رسان و بیان حقائق و معارف فرما تا خوش گشته طی آن منزل نمایم چون عاشق را بموجب اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ بیان شکر آن کردن و به ابنای جنس ترغیب کردن لازم است بنابران گوید قوله

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو   موسم عیش است و دورِ ساغر و عهدِ شباب

خانه بی تشویش بی تعلقی وجود بکار و بار دنیا ساقی و مطرب مراد مرشد باعتبار اختلاف مقامات باعتبار بیان اسرار ساقی و باعتبار دلداری بشارتها مطرب پس میگوید و ترغیب طالبان مینماید که ما را بی تعلقی دست داده و سر رشته مراد بدست افتاده که مرشد بیان معارف و حقائق میکند و این وقت موسم عیش است و دور ساغر عهد شباب و همچنین در ابیات آینده قوله

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب   غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

شاهد نور تجلی ساقی معشوق و مرشد دست افشان رقص کنان مطرب ترغیب دهندگان و آگاهنده در طریق غمزه کنایه از ظهور و خفا و عدم التفات و مردمی و دلنوازی می پرستان برده خواب مضطرب و متفکر ساخته قوله

جای امن و یار ساقی و حریفان بیجهت   کرده چشمِ مستِ ساقی می پرستانرا خراب

حریفان یاران و حواس چشم مست ساقی کنایه از تجلی ذاتی محبوب قوله

مجلس خاص است و جای امن و نزهتگاه انس   اینکه می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب

مجلس خاص بی مزاحمت رقیب جای امن معمورة الامن از حوادثات معنی این چهار بیت اینست که شاهد تجلی جلوه کنان و ساقی معنوی می نوشان چنانچه در گلشن راز است که اکابر گاهی می بینند حق تعالی ساقی گشته شراب (سقهم ربهم شرابا طهورا) میدهد و ایشان چون آن شراب می نوشند بیخود و فانی می گردند

واین در تجلیات افعالی میباشد و مطرب که مرشد است پاسے کوب اے بخوشی تمام اسرار و معارف بیان کنان وظهور و خفاے محبوب خواب غفلت وپندار از عاشقان بربوده وهمه را مشتاقان لقاے خویش کرده وخلوتے بیمزاحمت اغیار ویار وساقی وخواص مطیع وهمدم وظهور ذات محبوب عاشقان را خراب ساخته اے و در معرض فنا و بیخودی آورده چون عاشق بچنین نعم سرفراز گردید و خود را شایان آن نمی بیند گوید مجلس خاص است الخ معنے این بیت واضح است چون راحت عاشق بدون عشق نمی شود گوید قوله

از پے تفریح طبع و زیور حسن و طرب ‖ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تفریح کشادگی وفرحت زیور آراستگی زرین جام دل مصفا لعل مذاب لعل گداخته شراب سرخ مراد محبت حقیقی معنے آنست که از بهر فرحت طبع و دفع اندوه و پیرایه حسن و طرب خوش بود دل مصفا با محبت خالص اے شادی بدین چیزها مے افزاید و حسن خوبتر مے نماید هر چند عشق غالب تر جمال خوبتر مے نماید چون بے کشش معشوق بجاے نمیرسد گوید قوله

از خیال لطف مے مشاطهٔ چالاک طبع ‖ در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

مشاطه چالاک طبع اضافت بیانیه ضمیر برگ گل رخساره محبوب یعنی از نزاکت وخیالات لطافت مے است که مشاطه چالاک طبع که طبع انسانیست وآرایش دهنده وے است در ضمیر برگ گل که کنایه از رخساره محبوب مے سنرد گلاب را خوش پنهان میکند یعنی بعد از خوردن مے که بر رخساره محبوبان بظهور مے آید چنانچه خود فرموده مے نماید عکس مے بر رنگ روے مهوشت وازینجا بحقیقه شتافتن استبعاد ندارد چه در نهاد هر که محبت حقیقی جلوه گر شود محبوب حقیقی اش رونما یدمن کَثُرَ صَلٰوتُهٗ بِاللَّیْلِ حَسُنَ وَجْهُهٗ بِالنَّهَارِ ونیز مشاطه چالاک طبع مرشد کامل ضمیر برگ گل وجود مرشد گلاب مشاهدات تجلیات معنے آنست که از جهت صفا و لطافت عشق مرشد کامل را مے سنرد تا مشاهدات تجلیات را در وجود مسترشدان خود راه دهد یعنے چون سالک در راه عشق در آمد و مرشد کامل ابواب مشاهداتش میکشاید تا بذوق آن مشاهدات از حرارت و مرارت آن مطلع میگردد و شادان قدم در راه مے نهد این بیت را وجوه بسیار است اما مختصر کرده شده آورده اند که خواجه بسبب غبار خاطر از اهل شیراز و قتے

میل لب شهر دیگر فرمود و بکوچه عبور نمود که فاضلے از فضلا در اداے معنے این بیت مشغول بود و چند وجه گفت و آن در شرح میر ختمی مسطور ست خواجه شنید گفت که مخدوما وجهی که فرمودند همه موجه و خوشنما بود اما انچه ارادهٔ شاعر بود مودے نگشت مخدوم وجهے دیگر گفت ازراه تنبیه گفت مخدوم بارک الله هنوز ارادهٔ شاعر دورست مخدوم گفت که خود عنایت فرمائید تا مستفید شویم خواجه فرمود که اراده شاعر درهنگام این شعر آن بود که چون چند بیت بالا در طلب وصال وحصول آمال فرمود و اظهار جمعیت اسباب نمود ملهم غیبی بر سرش این ندا داد و از زبان محبوب این صدا برکشاد تاکه مطلوب طالب را بخود نخواند طالب بمطلوب رسیدن نتواند ۵ تاکه از جانب معشوق نباشد کششی ❊ کوشش عاشق بیچاره بجاے نرسد ❊ لفظ خیال از روے تسامح بمعنے قصد واراده و مے کہ بمعنے عشق است کنایه از ذات الله و مشاطه چالاک طبع کنایت از استعداد سالک و گل کنایه از دل سالک و برگ گل کنایه از مقامات ازمقامات آن بود از گلاب تمناے سالک مراد باشد که بخاطر خویش مے تراشد و باید دانست که دل سالک غنچه وار در قبها توبرتو دارد و استعدادش هنگام شگفتگی بهر ورقے جلوه دارد بیت دل عاشق چو گل ورق ورق است ❊ خاطرش را بهر ورق سبق است ❊ معنے بیت آنست که اراده لطف لطف است که استعداد سالک میجنباند تا آن استعداد معنی در درونش مضمر میگرداند و ینبوع وارش میجوشاند تا سالک از کمال ذوق سفینه شکسته خویش را در دریاے احدیت میراند یعنے خواهش واراده ماترا باین راه آورده وکشش ماترا شایسته این گردانیده والا بهما کار الثّرابِ وَرَبِّ الْاَرْبَاب و تاکه سخن عاشق مقبول محبوب نشود و مقبول عالم نشود بنابران گوید قوله

تا شد آن مشتری درهای حافظ را کنون	میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

معنے آنست که ازان روزے که کلمات درد انگیز و سخنان عشق آمیز حافظ را آن مه خریداری نموده و مقبول خاطر او گردیده و از بسکه مردمان بایکدیگر باز و رباب میگویند کنون بحدے اشتهار یافته که آواز گلبانگ او بآسمان رسیده غزل

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

سلطان خوبان محبوب حقیقی معنے آنست که روزے بجناب محبوب حقیقی ازراه عجز و زاری

التماس نمودم که ای سرور محبوبان بسوی ما برین غریب واز دریای هجر بساحل وصل رسان وگرفتار شدائد وبلیات فراق مدار محبوب از راه بی نیازی وکم توجهی که شیوهٔ محبوبان است گفت که مساکین وغریبان در پی تمنای دل کم میروند تو چرا بگفته دل خود برآمدی وبدام عشق گرفتار گشتی وهر که چنین کند سزایش اینست تقصیر ما نیست حاصل آنست که چون ایجاب عشق نمودی بارگران شدائد وبلیات نیز می باید کشید وتن برضا باید داد چون احتیاج وسوال که لازمهٔ عشق است گوید قوله

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خانه پرورد بمعنی ظاهری ظاهر است ومعنی حقیقی آنکه گفتم مر آن محبوب حقیقی را که زمانی بر ما گذر کن وبسوی ما توجهی فرما گفت که ازین تکلفات ما را معذور دار که من بحسب ذات بی نیازم لاجرم توجه بکسی نمی آرم که نازپروردم ونازپرورد غم غریبان ندارد که با اینها احتیاجش نیست لاجرم توجه بکسی نمی آرد چنانچه قوله

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

سنجاب قسمی از جامه خاره سنگ سخت معنی آنست که نازنینی که بر بستر شاهی خفته باشد او را چه غم از غریبی که از خار بستر سازد واز خارا بالین باید دانست که حق جل وعلا من حیث الصفات بمظاهر احتیاج دارد چنانچه خالقیت بی مخلوق ورازقیت بی مرزوق وعلی هذا القیاس صورت نه بندد وهو غنی بحسب ذاته کقوله وَاللّٰهُ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ وشیخ محی الدین در مصنفات مبین ساخته وصوفیه اجمعهم بر همین مذهب مقرراند وخواجه نیز با ایشان است بنابران باقتضای نسبت ذات وصفات را متحد دانسته کما قال بعضهم صِفَاتُ اللّٰهِ عَیْنُ ذَاتِهٖ از ذات صفات خواسته این معنی نموده جواب آن من حضرت الذات شنیده تا تنبیه باین معنی باشد که حضرت حق من حیث الصفات بمخلوقات احتیاج دارد ومن حیث ذاته بی نیاز است وبهیچکس احتیاج نیست چنانچه موسی عم گفت رَبِّ اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیْکَ جواب لَنْ تَرَانِیْ شنید چون ابلیس حاجب درسرای وحدتست واگرچه آن مانع است مر عاشقان را اما چون بودن او آنجا عین حکمت است گوید قوله

آنکه در زنجیر زلفت جان چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

زلف جاذبه — زلف نام جذبهٔ ذات حق است ؛ دل که قیدش گشت جان مطلق ست ؛
خوش فتاد که اینچنین ذات را اینچنین مظهری می بایست آنخال مشکین تعین انسانی و وجود بشری
که مانند خال بران ذات واقع شده رخ رنگین ذات وجه الله مراد ازین عشق و نیز خال مشکین
عبارت از مظهر اسم المضل چون ابلیس که حاجب در خلوتسرای وحدت است هر بو الهوسے را راه نمیدهد
رخ وجه الله که ذات است و مراد ازان وحدت تست معنی آنست که ای محبوب من که جان هزاران هزار بسته
زنجیر عشق تست آنخال مشکین که نور شیطانی است خال وار بر رخساره وحدت تو نشسته چه خوش و
بسیار مزین افتاده که اینچنین جناب عالی را این چنین حاجب غیوری باید و چون استغنا و بے نیازی
شیوه محبوبانست گوید قوله

می نماید عکس مے بر رنگ روی مهوشت	همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

مراد از مے مستی است ذکر موصوف و اراده صفت و مراد ازان استغنا معنے آنست از بس که صفت
تکبر و بے نیازی در ذات تست علامات آن بر چهره مهوش تو ظاهر و باهرست و آن بتو بس زیباست
آنچنان که برگ ارغوان بر صفحه نسرین موزون مینماید و گاه گاه چون مشاهده محبوب موجب قتل
عاشق است بنابران گوید قوله

باز گفتم شاه من رو عارض گلگون بپوش	ورنه خواهی کرد ما را خسته و غمگین غریب

عارض گلگون تجلی جلالی قهاری معنے آنست که ای محبوب من اگر بسے بر بیخال و اندیش داری
پس عارض گلگون خود بپوش ای تجلی قهاری پیش میا و گرنه ما را خسته و غمگین و غریب خواهی ساخت
بسبب عدم حصول مراد که وصل ست چون نقاب مر محبوب را موجب ازدیاد حسن است گوید قوله

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت	گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

خط عالم اسماء و صفات و نیز عالم کثرت و ذات حق در پرده اسماء و صفات نهان گشته معنے آنست
که این خط که مراد ازان پرده اسماء و صفات است بر رخ ذات تو که برآمده و پرده شده اگرچه مانع
وحدت تست اما بس غریب و موزون افتاده که اینهم موجب ازدیاد حسن است اگرچه خط سیاه در
نگارستان چندان خوش و زیبا نمی نماید چون مدام عاشق را قلق و اضطراب در پیش است گوید قوله

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شب رنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

طرۂ شبرنگ زلفِ سیاہ مراد ازان حجاب ونقاب سحرگاہان انتہاء جذبۂ عشق کہ صحو ایشانرا روے دہد وادیلا بنیاد نہند معنے آنست کہ اے کسے کہ زلف شبرنگ تو شام عاشقان است ہرگاہ زلف فرومیگذاری وعالم کثرت را بجلوہ مے آری برچشم عاشقان روز روشن تاریک میسازی بسبب اختفاے نور تجلی پس حذر کن از نالہ وزاری شان کہ در وقتِ سحر از ایشان سرمیزند وچون کار معشوق مدام استغنا است بنابران جواب داد **قوله**

گفت حافظ آشنایان درمقامِ حیرتند ‌ ‌ دور نبود گر نشیند خستہ وغمگین غریب

معنے آنست کہ اے حافظ آشنایان کہ در قرب جوارِ ما جا دارند در مقام حیرتند بسبب استغناء ما پس اگر غریبِ خستہ مے نشیند وغمگین خاطر گرد عجب نیست **غزل**

سید صبح کلہ بستہ سحاب ‌ ‌ اَلصَّبُوح الصبوح یا اصحاب

دمیدن برآمدن وطلوع نمودن صبح سپیدی کہ پیش از طلوع آفتاب بر افق ظاہر شود واینجا کنایہ از حالے است کہ پیش از طلوع آفتاب حقیقت بردل سالک ظہور کند وباطن اورا از ظلام بشری روشن سازد کلہ بکسر والتشدید خیمہ خورد کہ از جامہ تنگ کنند سحاب بمعنی ابر اینجا کنایہ از مشاہدات تجلیات وسحاب وار ستر الکم گردد ومانع دخول غیر شود صبوح بفتح صاد چاشت واینجا باعتبار ذکر محل وارادہ حال مراد نوشیدن شراب کہ معاشران در انوقت مینوشند الصبوح آواز یست کہ براے نوشیدن شراب در وقت صبوح بیاران کنند معنے آنست کہ صبح حال وبامداد اقبال در دمید ومشاہدات تجلیات رونمود اے یاران بجام صبوحے کہ عاشقان مے نوشند ومواہب فتوح کہ طالبان را رسیدہ مشغول شوید ومشاہدات تجلیات را تماشا نمائید چون آخر کار ہمگی کائنات وتمامی مخلوقات بر فنا است وبہتر از حصول عشق کارے نیست بنابران گوید **قوله**

مے چکد ژالہ بر رخ لالہ ‌ ‌ المدام المدام یا احباب

ژالہ معروف وچون افتادن ژالہ موجب فناے ریاحین ربیعی است لالہ گل سرخ معروف مراد اہل دنیا کہ داغ سیاہ حب دنیا بر جگر دارند المدام آوازے کہ بشرب شراب بوقت شبانگاہ کنند مدام شراب معنے آنست کہ ژالہ بر رخ لالہ میچکد وابناے زمان را موت طبیعی بفنا میکشد اے دوستان تا بفناے طبیعی نرسیدہ آید بعشق پردازید تا ببقاے ابدی باقی مانید قال اللہ

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ و چون عاشق را بایدکہ جوانی راغنیمت داند و کار امروز بفردا نہ افگند بنابران گوید **قوله**

مے وزد از چمن نسیم بہشت	پس بنوشید دائماً مے ناب

معنے آنست کہ تا وقتیکہ باد انفاس کہ مراد از نسیم بہشت است در چمن انفاس وجود تو وزان ست و باد خزان پیری و مرگ در وراہ نیافتہ پس ہشیار باشید اے عاشقان و مدام در نوشیدن مے کہ عبارت از عشق الٰہی ست مستغرق باشید چون مدام کار عاشق میخوار ست خصوصاً در آوان بہار بنابران گوید **قوله**

تخت زرین زدہ ست گل بچمن	راح چون لعل آتشین دریاب

گل جوانی و مشاہدات تجلیات راح شراب مراد محبت حق معنے آنست کہ اے سالک عاشق گل جوانی در چمن وجود تو تخت زرین زدہ اے رونق بخش و تازگی دہ وجود تو شدہ ست یا آنکہ مشاہدات تجلیات بردل ورود نمودہ و آن موجب رونق قلب باشد پس درین چنین اوانے شرابے کہ چون لعل سرخ باشد کہ کنایت از محبت الہی است دریاب اے بنوش و چون محبت الہی بے دستگیری مرشد صورت نہ بندد و بجائے نرسد گوید **قوله**

بر رخ ساقی پری پیکر	ہمچو عاشق بنوش بادۂ ناب

معنے آنست کہ اے سالک عاشق اگر خواہی کہ شراب محبت الٰہی بنوشی پس بر رخ ساقی پری پیکر یعنے در مصاحبت مرشد کامل مانند عاشقان بادہ بنوش کہ عاشقان بے مصاحبت محبوب شراب نمے نوشند **قوله**

گر نشان ز آب زندگی جوئی	مے نوشین بخور بیانگ رباب

معنے آنست کہ اگر جویان آب حیات ہستی پس بنوش مے شیرین را بگفتۂ مرشد کامل تا ابیات نام تو از صفحہ روزگار محو نہ شود و چون روز بروز در عالم کمی و نقصانے رو میدہد بنابران گوید **قوله**

درچنین موسمے عجب نبود	بد کہ بندند میکدہ بشتاب

معنے آنست یعنے اے برادر ایدون ہرچہ توانی کردن بکن کہ عجب ہنگامے رو مے دادہ کہ درین ہنگام اگر در میکدہ را بشتابی بہ بندند و قیامت قائم شود عجب نباشد و چون احوال

عاشق یکسان نیست گاه قبض گاه بسط گاه وصال گاه ہجران بنابران بیان احوال قبض و ہجران میکند و گوید قوله

در مے خانہ بستہ اند دگر	اِفْتَحْ یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَابْ

میخانہ عالم غیب کہ پر از بادۂ تجلیاتست و بستگی عبارت از قبض واردات معنی آنست کہ در واردات برمن بستہ شد بکشا اے کشایندۂ درہا و یا آنکہ و لولہ عشق از شما فرو شد باز آن و لولہ را بما ارزانی دار اے کشایندۂ درہا چون در کار عاشق ریا را دخلے نیست بنابران گوید قوله

حافظا مے بنوش رندانہ	فَاتَّقُوا اللّٰہَ یَا اُولِی الْاَلْبَابْ

معنے آنست کہ اے حافظ مے محبت و معرفت بطریق رندان بنوش اے بے آمیزش ریا و تقوی و رزید برائے خدا یعنے از غیر خدا پرہیز نمائید اے صاحب عقل منور و در بعضے نسخہ این بیت چنین دیدہ شدہ ۵ حافظا غم مخور کہ شاہد بخت ؛ عاقبت بر کشد ز چہرہ نقاب ؛ ردیف التاء - غزل

آن پیک نامہ بر کہ رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدہد نشان ز جمال و جلال یار	خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

پیک نامہ بر کنایۃ از جبرئیل عم دوست کنایۃ از حق تعالے حرز پناہ خط مشکبار دوست کنایۃ از قرآن مجید جمال صفات رحیمیہ چون اِنَّ اللّٰہَ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ و اِنَّ اللّٰہَ لَذُوْ فَضْلٍ عَلَی النَّاسِ جلال صفات قہریہ چون اِنَّ اللّٰہَ شَدِیْدُ الْعِقَابِ دیگر یَوْمَ یُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِیْ وَالْاَقْدَامِ عز و وقار اشارت بصفات عز و شان چون اِنَّ اللّٰہَ لَقَوِیٌّ عَزِیْزٌ لَا اِلٰہَ اِلَّا اَنَا وَلَہُ الْکِبْرِیَاءُ فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ معنے آنست کہ جبرئیل از درگاہ صمدیت نزول کردہ و حرز جان و تعویذ امان از مکر شیطان کہ قرآن ہست آورد و آن قرآن از جمال و جلال حضرت ملک منان ذوالجلال نشان خوش میدہد و حکایت عز و وقار بوجہ دلکش میکند چون جانفشانی عاشق از بسکہ جناب محبوب بلند است قدرے ندارد گوید قوله

دلدادمش بمژدہ و خجلت ہمی برم	زین نقد قلب خویش کہ کردم نثار دوست

معنے آنست کہ عوض این نامہ فرستادن جان و دل خود را فدائے آن نامہ دوست کردہ ام و با وجود این خجلت ہمی برم ازین نقد ناسرۂ خویش کہ نثار دوست کردم چراکہ چندان قدرے

قیمتی ندارد که نثار آنجناب کرده شود و باید دانست که عاشق بر دو نوع است ناقص و کامل ناقص آنست که بسبب عوارضات و حوادثات از دوست معرض گردد و کامل آنست که هیچ وجه از وجوه از دوست برنگردد اگرچه بهم سروران بود **قوله**

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

معنی آنست که اگر حادثات و آفات بمنزله نزول نمایند که کونین را بهم زنند باوجود آن ما و چراغ چشم در راه انتظار دوست یعنی ما از عشق دوست اعراض کننده نیم و هیچ نوع خلل در عشق ما راه نخواهد یافت و هیچ وجه در محبت ما نقصی نخواهد شد باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان دراز می شود چون انجام کار هر یکی مبهم است که انجام کار بعلة نیست که قَبِلَ مَنْ قَبِلَہٗ لَا لِعِلَّةٍ وَرَدَّ مَنْ رَدَّہٗ لَا لِعِلَّةٍ بنابران گوید **قوله**

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز	تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

درین بیت خبر محذوف است و آن اینست که (باید دید) **معنی** آنست که ای زاهدان شما بزهد خود مغرورید و ما بعشق خود مسرور و درین میان باید دید که لطف دوست کرا دریابد و کرا خواب خوش در کنار دوست بدولت بوصل او رسد و چون راه دوست سراپا رنج و محنت است و درد و غم و این نیک و بد و آفات و حوادثات اگرچه باعتبار ظواهر از گردش افلاکست و تاثیر کواکب اما فی الحقیقة نه باستقلالست بلکه بامر حاکم جبارست و فاعل مختار و عارف کسی است که در صور اسباب مسبب را بیند چنانچه در شرح گلشن راز میگوید ؎ ولی چون بنگری در اصل این کار ؛ فلک را بینی اندر حکم جبار ؛ اگرچه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهور خاص و عوام است ولی چون در اصل ایجاد این کار بنگرند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خود اند بلکه همه مجبور حکم الهی اند و چون هر نیکی و بدی از وزیر و رعایا و زیردستان عاید میگردد فاما چون نیک نگاه کنی همه از بادشاه است و به امر و حکم اوست و دیگر واسطه بیش بیند چون جماعتی از منجم که تصدیق بوحدانیت حق است بی نصیب است و بجهة عدم استعداد و قابلیت ره بسیدان برده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کائنات مستند باوضاع ایشان

نموده و قائل بران شده که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد هم ازین شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلے دیگر نمیدانند بدین جهة مردود شرع نبی شده که مَنْ اٰمَنَ بِالنُّجُوْمِ فَقَدْ کَفَرَ و چون فی الحقیقت این چرخ مدور و انجم جمله مسخر امر الهی اند و هرچه حق میفرماید بدان میکنند مجبور حکم کردگار است و اختیار از خود ندارد ازین جهة که لَا تَسُبُّوا الدَّهْرَ فَاِنَّ الدَّهْرَ اَنَا بنابران بر سبیل تنبیه گوید قوله

سپهر و دور قمر را چه اختیار	در گردش اند بر حسب اختیار دوست

معنی آنست که اے سالک کامل برین رنج و بلا که از گردش افلاک رونماید مغموم نباید شد و فلک را بد نباید گفت چرا که سپهر و دور قمر را چه اعتبار که اختیار خود بدست ندارند بلکه گردش ایشان همگی بخواست و باختیار دوست است و ایشان همه محکوم و مجبور دوست اند کقوله وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُوْمُ مُسَخَّرٰتٍۭ بِاَمْرِهٖ و بحکم لَا مُؤَثِّرَ فِي الْوُجُوْدِ اِلَّا اللّٰهُ افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است و غیر حق را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند و در جمله اشیا فاعل حق است و افلاک و انجم آله و وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند نه که ایشان را اختیارے است چنانچه خرخ فخار یعنی چرخے که ظرف سفالین سازند بدان مثل کوزه و کاسه یعنی چنانچه چرخ آله و وسیله ساختن ظروف است درین امر اختیار ندارد همچنین بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت دانائے داور که حق است بحکم کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِيْ شَاْنٍ از آب و گل یعنی از ربع عناصر یک ظرف دیگر میسازد مراد از ظرف تعینات افراد اشخاص موالید ثلثه است چه جائے یک ظرف که صد هزار ظرف و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و هر طورے که میگرداند میگردند چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست و نه موثر نسبت تاثیر غیر حق مجاز است چرا که اگر کار شان بخواست شان باشد و مجبور حکم دیگرے نیستند چه ایشان هر لحظه در نقص و وبال اند و اگر کواکب مختار اند و مستقل اند چرا گاہے در حضیض و گاہے در اوج اند و گاہے تنها فتاده و گاه زوج اند پس بیقین باید دانست که تمامی موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید مِنَ الْاَسْفَلِ اِلَى الْاَعْلٰى همه از امر و حکم و داد و عطائے که فراخور قابلیت هر یک ست حضرت داور که حق است به ایشان ارزانی فرموده هر یک مناسب استعداد خود در متابعت حکم او امر او بجان ایستاده یعنی مطیع و منقاد اند و مسخر امر و حکم آنحضرت اند و بنده فرمان که اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اِلَّا اٰتِي الرَّحْمٰنِ عَبْدًا بدانکه گاه کاروبار

معشوق موافق آرزوے عاشق می شود بنابران بشکر اوے پردازد **قوله**

شکر خدا که از مدد بختِ کارساز	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

معنے آنست که الحمد لله والمنة که از مددگاری بختِ کارسازِ خود همگی کار و بار دوست را بموجب آرزوے خود می یابیم و چون عاشق مهجور مدام در اضطراب می باشد بنابران از غایت شوق گوید **قوله**

کحل الجواهرے بمن آر اے نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

کحل الجواهر توتیاے که بجواهر ترکیب سازند مراد ازان سخنان حقائق الٰهی والطاف نامتناهی نسیم صبح پیر و مرشد خاک نیکبخت اشارت بعاشق نیکبخت معنے آنست که اے نسیم صبح تا ما دام که بدوست خود ملاقی شوم بارے گردے ازان خاک نیکبخت که دوست ما بر وگذر کرده باشد بیار تا آنرا بجاے کحل الجواهر در چشم کشم یعنے اے مرشد غمگسار من سخنان الطاف معشوق که بر آن عاشق نیکبخت نموده شد بما بگو تا دل خوش شده بعشق او گرائیم که ماهم بعشق اوئیم و چون رقیب مدام در پے آزار عاشق است و تا شقی را که شرمنده معشوق نباشد ازان غمے نه بنابران گوید **قوله**

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خداے را که نیم شرمسار دوست

حافظ خطاب بخود است معنے آنست که دشمن که عبارت از شیطان و یا ملائکه که گفته بودند اتجعل فیها من یفسد فیها و بد گفتن و ایذا رسانیدن ما سخن گویند چه باک است که شیوه ما عجیب همین است اما شکر مر خداے را که هیچ نوع شرمندهٔ دوست نیم **غزل**

اگرچه عرض هنر پیش یار بے ادبیست	زبان خموش ولیکن دهن پر از عربیست

حضرت خواجه درین بیت تعقید معنی را بکار برده پس تحلیل بیت چنین بود که اگرچه دهان پر از عربیست لیکن زبان خموش که عرض هنر پیش یار بے ادبی است عربی سخنان فصیح که فصاحت لازمهٔ عربیست که مراد ازان اسرار عشق و محبت است یعنے اگرچه دهان پر از سخنان فصیح که اسرار عشق و محبت است با این همه زبان خموش می باید بود و هیچ باظهار آن نباید پرداخت زیراچه اظهار عشق و کمالات خود نمودن پیش یار محض بے ادبیست سوال تعقید معنوی مانع فصاحت است جواب این وقتی است که کلام مختصر بود و یا در کلام طویل بتکرار واقع شود لیکن اگر بطریق سند و فرادید در کلام فصیح وارد شود این کلام ممد فصاحت شود چون خال بر رخسارهٔ محبوب اگرچه بذاته سیاه است اما چون اندک است

موجب زیبائیست ونیز معنی آن باشد اگرچه اظهار فضائل وکمالات پیش یار بے ادبیست واز عین علت زبان خموش است لیکن دہان پر از عربیست یعنی سخنان فصیح وبلیغ در دہان میگردند واز بے ادبی بر زبان آورده نمی شود چون سروری ورہنمائی بجہال افتاده وکاملان از عالم نہان گشته گوید **قوله**

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز	بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

کرشمه ظهور پری کنایه از خدا پرستی وعارفان کامل دیو ہوا ونفس وشیطان ودرویشان مقلد معنی آنست که عجب حالے روئیداده که دیدہ اہل عالم از غفلت کور گشته وحق پرستی را در نوشته ونفس را الٰه خود ساخته اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوٰاهُ از معاینه اینمقاله بر عکس از غایت حیرت دیدها بسوخت معنی دوم آنست که عجب حالے رو بداده که عارفان کامل مکمل که جامع علوم شریعة وطریقة وکاشف اسرار حقیقت ومعرفت اند از عالم نهفته اند ومشائخ رسمیه که از علوم شریعت وطریقت عاری پیشواے خلق گردیده اند وچون ظهور مشائخ رسمیه یکے از علامات قیامت است کما قال عم لَا تَقُوْمُ السَّاعَةُ حَتّٰی یُبْعَثَ دَجَّالُوْنَ کَذَّابُوْنَ ونیز جاء اعرابی عِنْدَ رَسُوْلِ اللّٰهِ صلعم قَالَ مَتَی السَّاعَةُ قَالَ اِذَا ضُیِّعَتِ الْاَمَانَةُ فَانْتَظِرُوا السَّاعَةَ قَالَ کَیْفَ اِضَاعَتُهَا قَالَ اِذَا وُسِّدَ الْاَمْرُ اِلٰی غَیْرِ اَهْلِهٖ فَانْتَظِرُوا السَّاعَةَ بنابران فرموده از غایت حیرت دیده بسوخت که این چه بوالعجبی روے داد که ورود قیامت نزدیک رسید چون مشائخ رسمیه بواسطه اغراض دنیوی خود را پیشواے عوام گردانیده وفلک روزے چند موافقت ایشان نموده وایشان را بر مسند مشیخت وارشاد نشانده حال آنکه هیچ از معرفت حصولے ندارد چون کار فلک مدام دون نوازیست وسفله پروری بنابران گوید **قوله**

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بےسببی ست

معنی آنست که سبب این مپرس که این فلک سپهر از چه سبب این درویشان مقلد واین مشائخان رسمیه که نا اہل وسفل واقع شده اند می پرورد وبمراد ایشان میرساند زیرا که بمراد رسانیدن مر او را بهانه بے سببی است اے کمینه پرورست وچون بے عشر بشر رسیدن محال بنابران گوید **قوله**

درین چمن گل بیخار کس نچید آرے	چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

چمن دنیا گل محبوب بیخار رنج ومحنت معنی آنست که اے سالک درین دار دنیا که جاے تعب است کسے وصال معشوق بے احتمال شدائد وبلیات که عبارت از ریاضت شاقه است حصول ننموده چراکه هر گنج را رنجے در پیش است مگر نمے بینی که ذات آنحضرت را هم دشمنے در پے است وچون فرح دل عاشقان

در روشنی چشم مشتاقان بمشاهدهٔ جمال محبوب است گوید **قوله**

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	**که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است**

دختر رز مے انگوری مراد عشق و نیز عشق ذات مراد است چنانچه شراب هست سازنده نوشندگان شراب است آن ذات نیز مستی بخش خواهندگان اسرار معنوی است باید دانست که چشم آلهٔ بصر و بینائی است مرکب از سه رطوبت و هفت طبقه و رطوبات سه‌گانه اند اول جلدیه دوم زجاجیه سوم بیضیه و طبقه هفتگانه چشم اول صلبی دوم مشیمی سوم شبکی چهارم عنبی پنجم عینبی ششم قرنی هفتم ملتحمی و اینجا مراد از نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی حجب آن ذات اند که سبعین الف حجابا من الظلمة و سبعین الف حجابا من النور بین العبد والمولی مگر تحقیق معنی آنست که جمال آن محبوب حقیقی که در هزاران هزار پردهٔ ظلمانی و نورانی محجب است بتحقیق روشنی بخش دیدگان ماست اے روشنی دیدگان ما بدوست و تجلی عشقے که در هزاران هزار پرده است و سراسر روشنی دیدگان ما بدوست و فرح و سرور ما ازوست چون نزدیک عاشق خانقاه و رباط که از مستلزمات زهد و پارسائی است قدرے ندارد بنابران گوید **قوله**

بهیچ جو نخرم طاق خانقاه و رباط	**مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است**

رباط لنگرخانه مصطبه بضاد جایگاه غریبان و شرابخانه مراد مقام عشق خم مراد عارف کامل طنبی بنائے رفیع معنے آنست که چون آن محبوب بعشق خود مرا معزز و مکرم گردانید طاق خانقاه و رباط که مقام عابدان ظاهر پرست است بهیچ جو نخرم و به پے بدان سو نیرم که مقام عشق مرا ایوان طرب است و زیر پائے مرشد طریقت طنبی است اے بنائے رفیع و پناه فیض جان و تن است و چون سختیهائے عشق بے توجه مرشد کامل و بے دستگیری پیر رفع نشود بنابران گوید **قوله**

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی	**که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است**

مفرح کنایه از عشق و محبت صراحی چینی عاشق واصل شیشهٔ حلبی عارف کامل معنی آنست که اے عاشق سالک چون درد عشق حاصل نمودی باید که دوائے خود از آن محبت جوی که نزد عاشقان کامل و سالکان واصل است نه از ظاهر پرستان که مشائخ رسمیه اند و چون محبوب در کار عاشق هر دم بهانه پیش می آرد تا که عشق عاشق بکمال رسد بنابران گوید **قوله**

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه	**کنون که مست و خرابم بهانه بی‌ادبی است**

معنی آنست که پیش ازین هزار علم و ادب داشتم آنوقت هیچ بکار من نپرداخت و هر دم حیله پیش آورد والحال که مست و بیخود شدم ایجواجه مرا محبوب را بهانه بی ادبی در پیش شده و هیچ بکار من نمی پردازد و ازین است که دارد و چون همگی کار معشوق محل تعجب است و جای دم زدن نیست از انجهة که کار او بعلت نیست بنا بران گوید **قوله**

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم ❊ ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبی ست

حسن نام عارفی کامل و شیخی و اصل بلال نام مولای رسول ع که موذن بود و صهیب نام صحابی رسول ع والوجهل نام عم رسول ع وقیل نام کافری از قریش و بصره و حبش نام شهرها و همچنین روم و مکه معنی آنست که هر کرا خواهند از باده محبت مست سازند و در راه جذبه شوق الهی قرب و بعد مکان را منزلتی نیست گاه باشد قریب را البعید و بعید را قریب نمایند چه کار او بخلاف قیاسهاست کسی را با اسرار او راه نیست و چون کار عاشق مدام کوشیدن و بگریه و زاری بسر بردن بنا بر آن گوید **قوله**

بیا ری که چو حافظ مدام استظهار ❊ بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

معنی آنست که می عشق و محبت بمن عطا نما که همچو حافظ را مدام پشتی بگریه سحری و نیاز نیم شبی است این بیت بزبانی دلست و مراد از حافظ شخص ظاهر نیست یا بزبانی تن باشد و مراد از حافظ دل باشد **غزل**

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است ❊ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

باده شراب اینجا کنایه از عشق و محبت است باد اینجا کنایه از مرشد است که موجب آرایش و صفای غنچه دل سالک است گل حقائق و معارف بانگ چنگ علانیه و افشای نمودن می شراب اینجا کنایه از اسرار عشق و محبت محتسب معروف اینجا کنایه از شرع محمدیست پس معنی بیت آنست که اگرچه عشق و محبت ذوق بخش است و مرشد در حقائق و معارف تیز رخش با وجود آن کاسه عشق را بپنهان نوش و در افشای راز آن مکوش که شرع محمدی بر بیگانگان غالب است و چون عاشق کامل آنست که عشق خود را نهان دارد و بظاهر بلباس شرع محمدی کوشد که مصلحت وقت در این است بنا بران گوید **قوله**

در آستین مرقع پیاله پنهان کن ❊ که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مرقع لباس صوفیان است که او را ژنده گویند اینجا مراد از شرع محمدیست پیاله معروف اینجا کنایه از وجود سالک و عشق است معنی آنست که اگر میخواهی که هیچ نکبتی بتو نرسد پس در لباس شرع محمدی

عشق خود را نهان دار یعنی بباطن و در اظهار سرے از اسرار خود را میار یعنی چنان باش که ظاهر تو ملبس بلباس شرع محمدی باشد و باطن تو ذائق عشق سرمدی باشد اے چیز یکه شرع محمدی را نشاید از تو قولاً و فعلاً بوجود نیاید که اہل زمانه ہمچو چشم صراحی خونریز اند بمعلنان اسرار در ستیز اند و بطور شان نمیگذارند که اسرار عشق در افشا در آرند و خونریزی را بزمانه نسبت کردن و مراد اہل زمانه داشتن مجاز عقلی است که درین باب از مسائل نقلی است و در کلام فصحا و بلغا کثیر الوقوع ہست و در علم معانی و بیان آن رجوع است و عاشق را باید تا که لوازم که بعقل که کنایه از محافظت شرع است کوشد بنابران گوید قوله

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد	بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است

صراحی دل پر عشق حریف معشوق و مرشد فتنه آشوب معنے آنست که اگر شعله از عشق در دل تو تیز زند و مرشد کامل که بدست افتد و رزش عشق بدانش و خرد نما و در استرضاء او راه سلوک پیما و در کتمان اسرار کوشش فرما که ایام فتنه انگیز است و دار منصور بآنسر تیز است چون عاشق را باید که اگر افشاے اسرار عشق در حالهٔ محو از روے بے اختیاری شده باشد مے باید که در حالهٔ صحو بعد آن کوشد بنابران گوید قوله

ز رنگ باده بشوئیم خرقها از اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز است

رنگ باده اظهار عشق خرقه کنایه از وجود معنے آنست که افشاے اسرار عشق که از بے اختیاری ظاهر شده و خرقه وجود ما بآن مصبغ گردیده بعالم متہم شده می باید که باشک ندامت آن خرقه را بشوئیم و از تہمت رہائی یابیم که موسم ورع و روزگار پرہیز کنایه از حالهٔ صحو و شرع محمدیست و نیز از باده حظوظ نفسانی یعنے که وجود خود را بحظوظ نفسانی سرخ و سفید ساخته ایم و عمرے بشر بتیش پرداخته ایم الحال میخواهم که باشک ندامت و پشیمانی بشوئیم و من بعد مخالفت نجوییم و الله اعلم و چون درین دار دنیا توقع عیش نباید داشت بنابران گوید قوله

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

دور حلقه و گردش صاف راحت خم فلک درد و غم معنے آنست که اے عاشق سالک از گردش این سپهر کجرفتار طالب عیش مباش و امید خوشی مدار که راحت و عیش این سپهر بہمه سر بسر آمیخته درد و غم است چون در زیر این سپهر کسے را ثبات نیست بنابران مے گوید قوله

سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان	که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست　　ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست

معنی آنست که درین باب خطاب بمعشوق است یعنی ای دلدار غمگسار مرا هزاران کارست با هر سر موی تو پس ملامت گر بیکار که او را بتو کاری نیست کجا و چگونه بگفته او از جناب تو اعراض نمائیم چون مرجع و مآب عاشق غیر از جناب معشوق نمی تواند بود و غیر از جذبهٔ عشق دوای درد عاشق نتواند شد بنابران گوید **قوله**

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو　　دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

سلسلهٔ مشکین زلف و مراد از زلف جذبهٔ عشق که زلف نام جذبهٔ ذات حق است و ابرو مراد صفات که حاجب ذاتند چون ابرو که حاجب چشم است مراد ازان نفس رحمانی که افاضه وجود بر اعیان مینماید و نیز مراد مشاهدات تجلیات معنی آنست که عقل از ما بیگانه شد پس آن سلسلهٔ مشکین که جذبهٔ عشقست کجا تا خود را دوابسته او گردانم و دل از ما بیمل شد پس ابروی دلدار که مشاهدات تجلیات است کجا تا متوجه او شویم چون عاشقان را انفراح طبیعت و مایه سرور غیر از لقاء معشوق نیست بنابران گوید **قوله**

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی　　عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

باده ذکر محبوب که موجب بیخودیست مطرب مرشد گل تجلی و نیز بیان اسرار مقامات معنی آنست که مشغولی باد وست و همنشینی مرشد کامل و بیان اسرار اینجمله مهیا است ولیکن عیش بی یار مهیا نشود پس یار کجاست و چون از زهد و ورع کاری پیش نمیرود و جز مهر و پیر کامل و محبت خالص دستگیر نمیتواند شد بنابران گوید **قوله**

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول　　یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

معنی آنست که دل من از خلوت گزینی و صحبت شیخ که از آثار زهد است ملول شده ام که هیچ گشادی نشد پس یار ترسابچه که مرشد کامل باشد و خانهٔ خمار که مقام عشق است کجا تا متوجه او شویم و حصول مراد خود ازو جوئیم چون دل غمگین عاشق را غیر از خم زلف معشوق جای نیست و جان حزین مشتاق را غیر از شکن زلف محبوب قرارگاهی نه بنابران گوید **قوله**

باز پرسید ز گیسوی شکن بر شکنش　　کین دل غمزده اش گشته گرفتار کجاست

گیسو زلف مراد ازان جذبهٔ عشق شکن بر شکن پیچ بر پیچ معنی آنست که در عشق آن

معشوق دل من از ما بجدے متنفر شد که نمیدانم کجا لیکن احوال این دل حزین از جذبه عشق او که سراسر رنج و درد است می رسید که این دل غمزده حافظ که گرفتار شده کجا است **قوله**

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست	عاشق سوخته دل در غم عشق تو بسوخت

معنی آنست که ای محبوب من این عاشق دل سوخته در آتش عشق یا هجر تو بسوخت و تو گاہے بحال او اصلے پروا نمی کنی بلکه این قدر هم نمی پرسی که آن عاشق غمخوار من کجاست باید دانست که هر عسرے را یسرے است پس چون حافظ چندان اظهار درد و سوز خود کرد معشوق جواب داد که **قوله**

فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست	حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

باد خزان رنج و آفات و چمن دهر دنیا معقول نیکو گل عیش و صال خار غم و هجر **معنی** آنست که ای حافظ از عالم اطلاق که بدار دنیا افتاده و به باد صرصر خزان هجر مبتلا گشته رنجیده مباش بلکه فکرے نیکو کن و بفهم که عیش بے محنت و وصل بے هجر کجا صورت بندد پس باید که بغم و هجر و بلا و الم و فراق پروا نمی تا روزے بموجب اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بمراد خود فیروز گردی **غزل**

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست	آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چرده بفتح جیم فارسی آن لفظ غیر از لفظ سیه مستعمل نشده و سیه چرده سبز رنگ را گویند و سبز رنگ رنگ ملیح است و از آن ذات حضرت مراد است بموجب هُوَ اَصْبَحُ وَ اَنَا اَمْلَحُ و این غزل در نعت حضرت است شیرینی خوبی نیکو خلق جمیله چشم میگون مراد صفات قهریه و لب خندان و دل خرم مراد صفات لطفیه درست باید دانست که ذات آنحضرت مجمع جمیع الصفات و الذات است بخلاف سایر انبیا چون ... مظهر صفات قهریه بود لهذا شرائع او از شرائع دیگران ... لطفیه بود لهذا شرائع او از شرائع دیگران آسان بود و محمد مجمع الصفا ... اشتمال ... لطف و قهر ... معنی آنست که آن ... محبوبیست که ... صفات حمیده ... در ذات فرخنده مضمر است و چون ذات آنحضرت ختم النبیین ...

	گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولے
	شیرین دهنان انبیا و رسل خاتم بفتح تا انگشتری

... اشان آئینه دار ... دق ازان ... من ... است ... ازان ... با سلیمان

ورسل صفات حمیده و خوبیهای پسندیده میداشتند و کوس سلطنت میزدند اما ذات حضرت سلیمانیست
که جمله مخلوقات در تحت حکم اوست اما چگونه سلیمانی که خاتم نبوت با اوست و کونین تابع آفرینش
اوست بلکه ظهور خدای بدوست که لولاک لما اظهرت الربوبیة باید دانست که اگر چه انسان مظهر
جامع اسم کلی است و فی الحقیقت از جمیع اسمای و صفات من حیث الجامعیت محظوظ است فاما
انسان کامل که انبیا و اولیا اند از باقی افراد انسانی ازانجهة بکمال ممتاز گشته که بطریق تصفیه رجوع
بمبدأ حاصل کرده اند و در پرتو نور تجلی احدیة از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده و صفات
جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته و درین مرتبه لقا بالله تفاوت مراتب کمال بحسب تحقق
والصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق [illegible] باقی رها از دریت
اقل و اکثر تفاوت بسیار است بعضی مستحق باکثر صفات الهی شده اند و آن فرد کامل که مستعد آن باشد
که بحسب حقیقة و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله باشد و خواص و احکام کلی الله بجزویات و
کلیات در و ظاهر شود او محقق بهمه صفات الهی گردد و حضرت ختم محمدیست صلعم و باقی انبیا و تمامه اولیا
اگر چه مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر اسم کلی الله ببعضی صفات و مظهر الله من حیث جمیع الصفات
حضرت محمد است پس نشاء ختم محمدی من حیث الحقیقة و ازین معنی سابق بر انبیا باشد که کنت نبیا
و آدم بین الماء و الطین چه هر نبی از زمان تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اول است
پس نبوت عقل کلی دایمی و نبوه مظاهر زایل عرضی و حقیقت محمدی عقل اول است که روح اعظم است
که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق روحی و صورت محمد صلعم که روح اعظم بتمامی
اسما و صفات چنانچه گذشت در مظاهر شد همچنان که نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت
الهی است اولا و بالذات روح اعظم است که حقیقت آنحضرت در آخر نیز ختم نبوت عرضی رصورة پس
معنی آنحضرت گشته پس اول بحقیقة آخر بصورت درین کار نبوت آنحضرت و باقی انبیا هر یک مظهر
بعضی از کمالات حقیقت آنحضرت شدند چون مظهر ذات خدای مع جمیع الصفات جز ذات حضرت
نیست و موجب شیفتگی عالم با آن ذات همین است گویا قوله

سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست	خال مشکین که بران عارض گندم گون است

خال مشکین عبارت از نقطه ذات معنی است که ظهور ذات الهی مع جمیع صفات الهی که بر چهره

کلرنگ آنحضرت ظاهر و باهر است سر آن دانه که رهزن آدم گردید و آن معصوم را از دائره عصمت بیرون آورد با اوست یعنے ازینجهت مرجع دل عالمیان شده و دل کائنات را بسوے خود منجذب گردانیده که همگی انبیا زبان برکشادند که الهی ما را از امت محمد گردان و چون مهجوری از آنجناب موجب قتل عاشقان است گوید قوله

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

سنگین دل ذات حضرت باعتبار استغنا که صفت معشوق است معنے آنست که آن معشوق سنگین دل ما را بمعرض هلاکت رسانیده به تیغ عشق خود یا بهجر خود یا بعتاب و حال آنکه دم عیسی دارد یعنے میتواند که بمرهم دل خسته ما پردازد و یا بوصل خود رساند و یا بخطاب معزز سازد پس این قصه غریب و واقعه عجیب با که توان گفت و کیست که باور کند و چون هرچه در معرض ظهور آمده همه طالب آن ذات اند گوید قوله

روے خوبست کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

روے خوب اشارة بانا من نور الله هنر کنایة از محبوبے دامن پاک اشارت بما زاغ البصر و ما طغی معنے آنست که کمال محبوبی همین دو چیز است یکے روے خوب دوم دامن پاک بودن هر دو در ذات آنحضرت موجود بودند لاجرم ذات متوجه الیه عالمیان شده و دل کل کائنات بسته باید دانست که اگرچه روے خوب و دامن پاک همه انبیا را بود لیکن بموجب انا من نور الله والخلق کلهم من نوری خوبی روے بآنحضرت می سزد و دامن پاک بحکم النقاش کقوله ما زاغ البصر و ما طغی بحضرت پس زیبا ست چون آن جدائی معشوق اشد الم است مرکب است استمداد میے نماید قوله

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

معنے آنست که دلبر من که ذات آنحضرت است ازین جهان فانی از روے دور و مهجور ماندم و دل من در اشتیاق آن روز و شب طالب مرهم من با او است خدا را بفرمائید که با این دل مجروح چکنم و مداواے آن چگونه پیدا و گویند که حافظ بظاهر دست بیعت بکسے نداده چنانچه در نفحات … صحیفا با سلیمان

بنابران گوید **قوله**

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش ارواح کرم با اوست

معنی آنست که حافظ از معتقدان آنحضرت است پس گرامی دار مراورا و نظر باین کن که در بخشیت
یکسی نداده زیراکه بخشایش ارواح مکرم که کنایه از فیض ارواح مقدسه است با اوست چنانچه در
حبیب السیر آورده که بزرگی فرموده که مدام در انکار حافظ بودم تا این بیت حافظ شنیدم دانستم که
حافظ بیشک ولی بوده **غزل**

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

این غزل در هنگام قبض است ترک قومیست معروف بخوبروئی و بظلم و ستم اینجا مراد محبوب
بسبب دل بردن و غارت کردن و مراد از محبوب مرشد یا تجلی پریچهره چون پری خطا بکسر گناه
و بفتح تقصیر که بسبب فراموشی باشد راه سبب معنی آنست که آن مرشد غمگسار من یا آن مشاهدات
از ما که دوش از نزدیک ما رفت و روی در نقاب کشید آیا از ما چه تقصیر دید که بسبب آن تقصیر
تا رسید چون هجران معشوق موجب پریشانی و اندوه عاشقان است بنابران گوید **قوله**

نور جهان بستم از نظر آن نور جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

آگاه و خبر دار این نور چشم که بیننده جهانست مراد از آن محبوب که روشنی چشم عاشق با اوست وقف
کسی واقف ما نیست معنی آنست که از آن روزیکه آن معشوق من از پیش نظر رفته و رو در نقاب کرده
چشم از ما رفته چون دست که در هجران یار از دیده ما چها رفت چه قدر گریه و زاری شده هم یا آنکه روشنی
بر شمع نرفت از عاشق مدام سوز و گداز است گوید **قوله**

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت — گذر آتش جان سوز

گذر رفتن در راه و سبب
که بسبب آتش عشق دود
شمع هم ندارد چون در حالت
آتش جانسوز عشق که سوزنده جانهاے عاشقانست معنی آنست
که از سوز جگر بر سر ما رفت بر شمع هم نرفته یعنی آنقدر سوزش دارم که
دور از رخ تو دمبدم از
هر کار عاشق بجز گریه و زاری نیست بنابران گوید **قوله**

چشمه چشم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

معنی آنست که بسبب دوری از رخ
رخ تو که داریم دمبدم از چشمه دیدگان ما سیلاب سرشک روان

وطوفان درد وبلا روے داد چون ہجران معشوق رنج وبلاست گوید قوله

ازپاے فتادیم چو آمد غم ہجران	در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

ازپاے افتادن گرفتار شدائد ہموم و غموم و مبتلاے رنج و بلیات شدن درد و غم والم فراق دوا مشاہدہ محبوب کہ درد عاشق را غیر ازین دواے نیست معنی آنست کہ ازان روز کہ غم ہجران بما روے آورد ازپاے در افتادیم و مبتلاے درد واندوہ ماندہ ایم چون از دست دوا رفت اے آن محبوب اعراض نمود چون جناب محبوب ازان عالی تر است کہ کسے بعجز وزاری دران تواند الافضل فضل او موقوف بعلت نیست بنا بران گوید قوله

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریست کہ عمرم ہمہ در کار دعا رفت

وصال ملاقات محبوب عمریست مدتیست کار دعا دعا خوانی معنی آنست کہ روزے دل بما گفت کہ بعجز وزاری باید کوشید شاید کہ بوصل او دسترس میسر شود پس ازان روز عمریست کہ ہمگی عمر صرف عجز و زاری کردم و ازانجا کہ جناب او مستغنی است ہیچ سود نشد قوله

احرام چہ بندیم چو آن قبلہ نہ اینجاست	در سعی چہ کوشیم چو از مروہ صفا رفت

احرام بستن قصد کردن متوجہ شدن قبلہ ذات محبوب حقیقی باشد سعی کوشش نمودن دویدن مروہ و صفا نام دو کوہ در مکہ و فی السلوک الصفا هی الروح والمروة هی القلب وقيل الصفا الروح لصفائها عن [illegible] النفس لاستعمالها وقيل المروة [illegible] القيام [illegible] بکند [illegible] نیز [illegible] تجلی و صفا طور چون درد عشق

عشق علل مرکب است

گویند العشق داء لا دواء له قوله

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	ہیہات کہ رنج تو ز قانون شفا رفت

در موتر اشان آئینه دل [illegible] ذوق ازان جا [illegible]

ہیہات افسوس قانون قاعدہ و نیز قانون شفا نام کتابیست در علم [illegible] سینا معنی آنست کہ دیروز نزد طبیب کہ [illegible] است رفتم [illegible] کردم و او چون احوال مرا دید از روے حسرت گفت افسوس کہ رنج تو از قانون شفا رفت [illegible] پذیر نیست چون پرسش معشوق آرزوے عاشق است گویا [illegible] محبوب حقیقی ازان [illegible]

اے دوست بپرسیدن حافظ قدمے نہ	زان پیش [illegible]

معنی آنست که ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی رنجه فرما از آن پیش که گویند که حافظ ازین جهان فانی رحلت نمود که باز نفعی ندارد۔

غزل

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است	یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

شب قدر شب وصل محبوب این غزل درهنگام بسط است معنی آنست که شبی که آنرا سالکان واصل و عارفان کامل بشب قدر مسمی نموده اند و بآن موعود می سازند امشب است و چون خود را شایان آن نعمت عظمی نمی بینند بنابر استغنای محبوب میگوید که ای پروردگار من این کدامی اختر طلوع نموده که از تاثیر آن این دولت رو نموده چون کار عاشق مدام بیاد معشوق بودنست گوید قوله

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد	هر دلی در حلقهٔ ذکر تو یارب یارب است

گیسو مراد موانع مشاهدات ناسزایان نفس و شیطان و هوا مصرع اول علت مصرع ثانی است وجهت ضرورت تقدیم علت بر معلول ثانی است معنی آنست که دل هر سالکی در ذکر یارب یارب است ازانجهت تا موانع کمالات او شیطان و نفس را دسترس نباشد که تا سد باب گردد که سالک را از نا امیدی درج سلوک در نوردد و گاه گاه معشوق بهر امتحان لطف قهر آمیز عاشق مینماید و عاشق فریفته او شده از رفتن باز میماند و آن موجب قتل عاشق میشود بنابران گوید قوله

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف	صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

درین بیت خطاب بمحبوب است چاه زنخدان اشارة بلطف قهر آمیز محبوب معنی آنست که ای

محبوب ... [illegible]

...لطف قهر آمیز توام که فریفته او گردیده از راه باز داشتی و سد راه من گردی و آن لطف

...جان هزاران هزار گرفتار و مقید آنست و گاه اشارة چاه زنخدان بر طور تقدیر که

...جایز نیست که اَلتَّقدِیرُ بَحرٌ عَمِیقٌ فَمَن غَاصَ فَقَد ضَلَّ و بحث کردن دران طور

...قدیر اِلَی القَدَرِ فَامسِکُوهُ لیکن باعتبار اعتقاد سببی است یعنی ثمره از اثمار

...بحرات علم کلام و مومن را بیرون رفتن ازین عقیده نیز گمراهی است

...تان چاه زنخدان بدر آئی ٭ هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی ٭

...هم منزویست که عقل و فکر بشری آنجا دخل ندارد ملاحتی که ترا

...هم گو ... هزار فکر عمیق ٭ و چون لب را نزوای این مسئله اختیار

...ونست

چشم از نار فتنه چون کو...

برشمع نرفت از ...

گذر رفتن در راه و سبب

که بسبب آتش عشق دود...

شمع هم ندارد چون در حالت...

دور از رخ تو میدم از...

معنی آنست که بسبب دوری از ر...

دشوار می آمد گفت قَتْلِي مَسْأَلَةُ الْاِخْتِيَارِ وهمین معنی خواجه گوید کشتهٔ چاه تو ام و چون عاشق هیچکس را بجمال افزون تر از معشوق خود نمی بیند گوید قوله

تاب خوی عارضش بین کافتاب گرم رو ‖ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

تاب فروغ باید دانست که وقتی که عرق بر روی محبوب می آید حسنش فزون تر می نماید مراد از تاب خوی عارضش جمال باکمال است و خطاب بمنادی محذوف و آن ملامتگر است یعنی ای ملامتگر من جمال باکمال آن معشوق مرا به بین که آفتاب گرم رو با این جمال در آتش عشق او میسوزد پس مرا از عشق این چنین کس مانع میشوی و چون از عاشق بهیچ نوع ترک معشوق صورت نه بندد بنابران گوید قوله

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می ‖ زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

زاهدان جمع زاهد و زاهد شخصی باشد که ترک دنیا نماید و اختیار عزلت نماید و حظوظ نفسانی را بکلی گذارد و مدام در یاد الهی باشد و از جمیع معاصی اجتناب نماید قِيلَ الزُّهْدُ هُوَ الْاِجْتِنَابُ عَنِ الْمَعَاصِي صَغِيرِهَا وَكَبِيرِهَا وَاَدَاءُ جَمِيعِ الْفَرَائِضِ يَسِيرِهَا وَعَسِيرِهَا وَتَرْكُ الدُّنْيَا عَلَى اَهْلِهَا قَلِيلِهَا وَكَثِيرِهَا. لعل لب مراد لطف که لب که شیرین جوی است لطف خداست و نیز بوسه از ذکر سبب و اراده مسبب معنی آنست که ای زاهدان من هرگز ترک آرزوی لطف آن محبوب دیا بوسه او دریا عشق محبوب او نخواهم کرد چرا که مذهب ما اینست شما مرا معذور دارید که کسی ترک مذهب خود ننموده و چون هر عاشق بمعشوق خود بموجب كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ فخر کننده است گوید قوله

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست ‖ تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکب است

معنی آنست که دلبر من شهسواری است که ماه با اینهمه حسن و جمال مانند مونث اشان آیینه دار اوست و خورشید با این سربلندی خاک راه اوست و چون جناب معشوق از ان عاشقیده که عاشق بدان تواند رسید بنابران گوید قوله

اندرین موکب که بر پشت صبا بندند زین ‖ با سلیمان کی برانم من که مورم مرکب است

اندرین موکب اشاره بزمرهٔ عاشقان سلیمان کنایه از محبوب حقیقی از ان وقتی که حشم آنست که اگرچه من در زمرهٔ عاشقانی که صبا را تابع و محکوم خود گردانیده اند هستم اما باوجود این بوده است که خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِيفًا با سلیمان

سے ہمسری تو اثم کرد و وہم انا الحق تو اثم زد ٥ چه نسبت خاک را با عالم پاک ٥ و چون سخنان ناظم که سراسر حقائق و معرفت است بنابران گوید قوله

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

درین بیت تقلیب است یعنی سوگند بخدا که زاغ کلک من چه عالی مشرب است که همگی آب حیوان که عبارت از سخنان حقائق و معرفت است از منقار بلاغت او میچکد یا سے ظهور میشود بدان که معشوق مجمع لطف و قهر است بدانجهت که هم قاتل عاشق است و هم زندگی بخش گوید قوله

آنکه ناوک زیر چشمش بر دل حافظ زند	قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

چشم تجلی ذاتی قهاری که موجب فنا عاشقان است و خنده زیر لب تجلی جمالی که حیات بخش عاشقان [illegible] است [illegible] آن کسیکه بر دل حافظ ناوک [illegible] چشم [illegible] تجلی قهاری [illegible] فنا میسازد قوت جان حافظ [illegible] در خنده زیر لب [illegible] است [illegible] تجلی جمالی سرفراز گردانیده بمرتبه بقا رساند

غزل

الحمد لله که در میکده باز است	زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

میکده مقام عشق [illegible] لطف [illegible] است که شکر خدا [illegible] که در میکده باز است [illegible] در عشق او [illegible] راه [illegible] و یا آنکه [illegible] معرفت [illegible] است [illegible] نیاز است [illegible] عجز و زاری [illegible] همگی عشاقان بعشق معشوق خود مستغرق اند و در سوز [illegible] اند گوید قوله

خمها همه در جوش و خروش اند زمستی	وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

و عاشق سے شراب و خم [illegible] است که همگی عشاقان بسبب عشق اند در جوش [illegible] از غایت مستی هر یکے [illegible] یکے بانگ انا الحق و دیگرے سبحانی [illegible] لیس فی جبتی سوی الله و این سے که از و شنیدن آن در جوش و خروش [illegible] نه مجازی و یا آنکه این شطحیات از ینها سرزده اند از رو سے حقیقت است

گذر رفتن و کہ بسبب آتش عشق تو گرے شمع هم ندارد چون ور دور از رخ تو میبا

کار معشوق مدام استغنا نمودن و کار عاشق بعجز و زاری کوشیدن است

معنی آنست که بسبب دوری

ازوی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

معنی آنست که ازوی مدام استغنا و بی باکی و غرور و کم التفاتی سر میزند و دمبدم در تاراج و آزار
دل عاشقانست چست و چالاک و هیچ پروای اینها نمی پردازد و نگاهی از کرم بر پریشان نمی اندازد
و از ما دمبدم بیچارگی و عجز و نیاز و زاری چون از عاشق بعید است که شکایت معشوق پیش کسی بر زبان آرد بنا بران گوید قوله

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

معنی آنست که شکایت جور و جفای محبوب یا اسرار عشق آن محبوب که تا حال بخلق نگفته ایم
و آینده نیز نگوییم اگر روزی اتفاق افتد هم با دوست بگوییم از انجهت که محرم راز است و شکایت
از دوست بغیر مذموم است اما شکایت از دوست هم بدوست روا است قال علیه السلام اللهم
لک الحمد و الیک المشتکی چون شدائد عشق لا یعد و لا یحصی است گوید قوله

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

شرح بیان شکن پیچ و تاب زلف خم اندر خم مراد بند عشق که سراسر شدائد و بلیات است معنی
آنست که بیان پیچ و تاب و کشاکش حوادثات عشق را بهیچ نوع بیان نتوان کرد از انجهت که بیان
آن طولی دارد و مختصر آن نیز هم از محالات است چون پیچ و تاب عاشق غیر از جناب معشوق
نتواند بود گوید قوله

میل دل مجنون و خم طرهٔ لیلی است — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

معنی آنست که میل دل مجنون را بجز خم طرهٔ لیلی قرارگاهی نه یعنی همگی خواهش دل عاشق
مصروف خم طرهٔ لیلی که کنایت از شدائد عشق آن معشوق است و کف پای ایاز را بجز رخسارهٔ محمود
مکانی نه یعنی ناز معشوق را هم عاشق تواند کشید و نیز شدائد عشق را بجز دل عاشق نتواند کشید
چون در نظر عاشق بغیر از معشوق کسی نمی آید بنا بران گوید قوله

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

باز نام جانور و بمعنی گشاده و اینجا در اول اول و در ثانی ثانی معنی آنست که از آن وقتی که چشم
من بر رخ عالم آرای تو افتاده چشم خود را مانند باز از همه عالم دوخته ام و بجز تو بکسی نمی بینم چون
عاشق را بجز دیدن رخ کاری نیست مدام بمشاهده محبوب بنا بران گوید قوله

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید	با قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ابرو عالم صفات و مشاهدهٔ تجلیات معنی آنست که هر عاشقی که ره بکعبهٔ کوی محبت تو برد و ترا
دریافت او بمشاهدهٔ ابروی تو که مشاهدات تجلیات است در عین نماز است ازینجاست که لا صلوة
الا بحضور القلب و شیخ جمال الدین هانسوی فرموده الصلوة کالجسد والحضور فیها کالروح
فکل صلوة لیس فیها الحضور کجسد لیس فیها الروح الصلوة کالعین والحضور فیها کالنور
فکل صلوة لیس فیها الحضور کعین بلا نور الصلوة کالطعام والحضور فیها کالملح فکل صلوة
لیس فیها الحضور کطعام بلا ملح الصلوة کالقمر والحضور فیها کالنور فکل صلوة لیس
فیها الحضور کالقمر المخسوف وذهب عنه النور و حضور قلب بی مشاهده نمیشود و مشاهده موجب
فناست و نماز نه اینست که در مسجد آیند و قیام و رکوع بجا آرند که کافران هم پیش بتان خود چنین میکنند
پس فرق میان این و آن چه کما قال عمر من صلی صلوة طویلة فی المسجد وزینت البدن المقامت
فی ناظر الخلایق وما کان فی قلبه منه نهار و این ای عمر مردمان اولی الاسلام برای نمودار
شهرت میان خلق بزینت و لباس و جبه و دستار در مسجد در آیند و در چشم خلائق نماز طویل گذارند
و آخر الحال دائم در عزت الهی باشند و هیچ بوی معرفت و حق پرستی و رحمانی در دل ندارند
و همیشه در اعمال نفسانی و غیرت هستی گرفتار باشند ای عمر هر که نماز کند و دل او بهر سو متفرق باشد
و در خطرات نفسانی افتد هرچه نفسانیست شیطانیست و هرچه شیطانیست آن کفر و ضلالت و هرچه کفر
ضلالت است عین بت پرستی زهی گمراهان که بر اینچنین بت پرستی از نافهمیدگی بهستی خود مغرور اند
و این نماز را نماز میشمرند کذا من رسالهٔ خواجه معین الدین و در کتاب گنج بیان آورده اگر چه ای غافل
در نماز شوی گرد میشوند شیاطین چنانچه گرد میشوند مگس بعسل و هنگام اینچنین مصلی گوید الله اکبر
خداوند تعالی گوید دروغ گفتی ای بنده نیست حق تعالی چنانکه گفتی در دل تو پس از دل او دود
برخیزد و میرسد تا آسمان پس میسوزد ملکوت آسمان را پس آنکس که دل در حساب و تدبیر دنیاست در
دین و نماز ازین نماز چه بهره خواهد یافت پس مضمون کریمه فویل للمصلین الذین هم عن
صلاتهم ساهون ویل نام جایست که گنده ترین جاها آنجاست و آن برای مصلیان است
آن مصلیان که از نماز خود غافل باشند یعنی دل ایشان در اندیشهای دنیا و کارهای بیفائده

وتن در نماز نمیدانند که چه میکنند وچه میخوانند ؎ تو در درون نماز و دل بیرون ٭ پس گشته باشی به پریشانی ٭ اینچنین حالتی پریشان را چه حیف باشد نماز میخوانی ٭ باید دانست که نماز آنست که مصلی در و نباشد و آن فی شاهده نمیشود کما قال غوث الاعظم یا رب ای صلوة اقرب الیک قال یا غوث الاعظم الصلوة التی لیس فیها سوائی والمصلی غائب عنه چون مصلی نماند صلوة کجا ماند چرا که نماز فعل است و فعل تابع ذات است چون ذات نماند افعال کجا ماند پس از اینجاست که نماز عاشقان ترک وجود است و آن نخواهد شد مگر بمشاهده و آن چنین نماز است الَّذِینَ هُم فِی صَلٰوتِهِم دَائِمُونَ در حق ایشانست و چون احوال عاشق بغیر از عاشق کسی در نیابد گوید قوله

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین	از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

معنی آنست که ای اهل مجلس شما که گرفتار قیل و قال مانده اید و در کوچهٔ عشق ره نبرده اید سوز دل حافظ مسکین چگونه دریابید سوز دل حافظ را از شمع که عاشق دل سوخته است باید پرسید که او بیچاره مدام در سوز و گداز است ۔

غزل

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است	وگر بقهر برانی درون ما صاف است

معنی آنست که ای محبوب من اگر از روی لطف مرا نزد خود خوانی و از روی عنایت و شفقت التفاتی نمائی محض الطاف تست و گرنه ما کجا و وصل تو کجا و اگر از روی قهر برانی و بهجر مبتلا سازی و از ما اعراض نمائی درون ما صاف است یعنی هیچ کینه نداریم از آنکه ما بندهٔ عاجزیم و شما [illegible] چون زبان عاشق از تحریر ثنای معشوق قاصر است گوید قوله

ثنای وصف تو گفتن نه حد امکان است	چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

معنی آنست که ای محبوب من وصف ترا در حیز بیان آوردن نه حد بندهٔ عاجز و مسکین است و یا آنکه نه حد امکانست ای توانگر و چرا که وصف تو بیرون از احاطهٔ تقریر است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک چون بی حصول چشم عشق مشاهدهٔ معشوق با چشم [illegible] نتوان کرد بنابران گوید قوله

بچشم عشق توان دید روی شاهد را	که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

معنی آنست که کسی که طالب مشاهدهٔ معشوق است گو اول دیدهٔ دل را از آلایش [illegible] که کنایه از صفات بشریت است پاک سازد و دیدهٔ عشق حاصل نماید [illegible] بحصول چشم

عشق مشاهدهٔ جمال معشوق صورت نه بندد از انجهته که آن محبوب نور دیدهٔ خوبان عالم است و نور دیده را جز دیده چشم پاک نباشد ازینجاست که لیلی را بچشم مجنون باید دید تا جمال لیلی مشاهده شود چون این خاکدان مقام حصول عشق است و معرفت که اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ بنابران گوید قوله

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان	که این مقام مقالات کشف کشاف است

این بیت خطاب بمنکر زاهد ظاهر پرست است کشف حاشیه کشاف و کشاف تفسیر است معنی آنست که ای زاهد خودبین گرفتار قیل وقال چه مانده مشاهدهٔ رخ دوست حاصل نما چرا که اینمقام حصول معرفت و محبت است و تراازکتم عدم در معرض ظهور برای همین آورده اند که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ای لیعرفون نه مقام قیل وقال است و چون سخن هیچکس بدلپذیری سخن عاشق نمیرسد بنابران گوید قوله

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر	همان حدیث همای و طریق خطافست

منطق گویائی خطاف نام مرغیست سیاه رنگ بیقدر و منزلت هما جانوریست سعید النظر و مبارک المحضر بهر دیاری که نزول کند از قدوم او فرخندگی گوناگون پدید آید و بهر که سایهٔ او افتد پادشاه گردد و چون خطاف از کمالات هما دم زدن آغاز کرد چون بدان مرتبه نرسید ظریفان را مثل گشت معنی آنست که زاهد خودبین که خواهد که در شعر ما در بیان حقایق و معارف عشق بگویائی ما دم زند ما نند همای است که خطاف خواسته که فر همای حاصل نماید و آن سود نبخشید و نیز چنان مسموع شده که خواجه را محبوبی بود و شخصی از رقبا چون توجه محبوب بحضرت خواجه از جهت لطافت شعر و نظافت سخن بیشتر دید خویش را در سلک شاعران کشید آن محبوب از بیقدری توجه از خواجه کم نمود و در شان او افزود خواجه ازین معنی آگاه گشته این غزل را نوشته بدو فرستاد و ختم غزل برین بیت نهاد همچنین در عهد همایون شاه در شهر سنبل میان حاتم فاضلی بود و بس بزرگ عالمی بود سترگ اتفاقاً دران شهر قاضی بود اجهل الناس روزی در مجلس او ذکر او صاف میان حاتم در میان آمد پرسید کدام کتاب میدا درس گویند گفت آن کتاب را از کتابخانهٔ من بیارید که من هم می توانم گفت چون کتاب مذکور آوردند اتفاقاً مجروکشیدن این مسئله بر آمد اَلْمَرْءَةُ الْفَاسِدَةُ لَا تَرِثُ مِنْ زَوْجِهَا چون اجهل الناس بود بحسب لفظ معنی بیان نمود که ماده موش را از موش

میراث نبرسد چون این خبر بیان حاتم شنیدند همین بیت نوشته فرستادند غزل

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت	وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

شاهد قدسی محبوب حقیقی و مرشد و این غزل در هنگام فیض یا در جدائی مرشد مرغ بهشتی محبوب حقیقی و مرشد معنی آنست که ای شاهد قدسی که از ما اعراض کرده رو در نقاب آورده کیست که آن نقاب از روی تو بردارد و باز بمعرض ظهور آرد یا کیست بمعرفت تو رسد که خود فرموده لا یدرکه أحد من العالمین وای مرغ بهشتی کیست که ترا دانه و آب دهد ای در قید خود آرد و چون کار عاشق بهجران محبوب مدام جگرسوزی و بیخوابی است بنابران گوید قوله

رفتی ز کنار من و خسته بناکام	تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز	کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

معنی آنست که ای محبوب من از آن روزی که از ما دوری گزیده خواب از دیدگان رفت بسبب این فکر که در آغوش کدام کس منزل گرفته و آسایش حاصل مینمائی یعنی بر کدام کس ظاهر شده کرده چون کار معشوق مدام استغنا نمودنست بنابران گوید قوله

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد	اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

معنی آنست که ای محبوب من هیچ غمخواری درویشان نمیکوشی و توجه بحال غریبان نمی‌آری بترسم که اندیشه آمرزش الهی و پروای ثواب از دل تو پوشیده شده چون نصیبه عاشق سرگشتگی است بنابران گوید قوله

راه دل عشاق زد آن چشم خماری	پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

اشکال این بیت آنست که شراب مست نیست بلکه مست کننده است جواب آنست که آن چشم خماری راه دل عشاق زد و ایشان را مست گردانیده پس آن چشم در حق ایشان شراب شد و چون شراب کنایه از چشم شد مست قرار دادن آن چشم درست آمد مضمون این بیت بیت من هم و چشم تو مقابل هشیار زباده کی شود مست • یعنی من مستی دارم و چشم تو که مانند باده مستی آرنده است مقابل منست پس هشیار نخواهم شد زیرا که مست از باده کی هشیار میشود چون جناب معشوق از آن عالی است که ناله عاشق را در آنجا گذر باشد بنابران گوید قوله

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی	پیداست نگارا که بلند است جنابت

نالہ گریہ فریاد فغان پیدا ظاہر و آشکارا جناب آستانہ نگار الف ندائیہ و نگار بمعنی معشوق است معنی آنست اے محبوب من ہر گریہ و زاری و فریاد و افغان کہ نمودم ہیچ گوش بدان ننہادی و ملتفت بدان نشدی آرے ظاہر ست کہ جنابت بس عالی است و نالہ و فریاد عاشق را در اینجا گذر نیست چون دل عاشق بسبب ہجر در خرابی است بنابران گوید **قولہ**

اے قصر دل افروز کہ منزلگہ انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

قصر دل افروز قصر محبوب و نیز کنایہ از دل خود بموجب لَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ انس مراد محبوب معنی آنست کہ اے دل من کہ منزلگہ محبوب منی میخواہم از پروردگار کہ آفت زمانہ خرابی یعنی خللے بتو مرساناد و مدام آباد داراد چون در راہ عشق بسا عوارض و موانع در پیش است گوید **قولہ**

دور ست سر آب درین بادیہ ہشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

این بیت خطابست از جانب محبوب سراب کنایہ از مقصود بادیہ مراد عشق غول بیابان نفس و شیطان اَعْدٰی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ اِنَّ الشَّیْطٰنَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِیْنٌ معنی آنست کہ اے عاشق اگر در راہ عشق آمدہ بما حصل قناعت منما کہ ہنوز مقصود دور ست و ہشیار باش کہ درین بادیہ آفت بسیار ست صیاد النفس و شیطان بدنما و فریب فریفتہ گردانند و از راہ باز دارند بادیہ و آنست کہ قسمے است از سالکان اگرچہ از راہ ریاضت رفتہ اند و نفس امارہ را در قہر گرفتہ و بادیہ مجاہدات را بپایان بردہ و ہمگی خود را بحق سپردہ و در ایشان احوال پیدا شدہ باشد تا از چیزے کہ نوا خبر یابند و اگر تقصیرے کنند تنبیہ یابند و گاہ باشد کہ خود را در آسمان بینند و گاہ پیغمبران و فرشتگان را بصورتہائے نیک مشاہدہ نمایند وغیرہ لیکن خار شکستگی ہنوز در پائے ہمت ایشان نرفتہ بود چون چنین چیزہا نمودند و از شر نفس امین شدہ و ہمت ایشانرا بجائے رسانند کہ اگرچہ در ہفت آسمان و زمین است بر ایشان عرض کنند قبول شان نباید و پندارند کہ نہایت کار اولیا بر ایشان است و ہنوز سر موئے از عجائب صنع مولی ندانستہ باشند چون بر عاشق شہود تجلیات ہر دم بنوعے دگر است کہ لا تجلی فی صورۃ مرتین گوید **قولہ**

تیری کہ زدی بر دلم از غمزہ خطا رفت
تا باز چہ اندیشہ کند رائے صوابت

تیر مراد جذبهٔ جاهیه وغمزه تجلی اسم بصیر و خطا تیرگی دل که مانع از انکشاف تام و اندیشه کنایه از اراده الهی در اسے علم او معنے آنست که جذبه که از تجلی اسم بصیر بر دلم قابض نمودی تیرگی که حاجب شهود بود زائل گشت تا باز چه اراده کند از شهود وغیبت علم صوابی باید دانست که سالک را سه مرتبه اند علم الیقین که عقیده وحدتست و عین الیقین که التذاذ بآن وحدت است وحق الیقین که شهود حقیقت شیے که تفرقه در وحدة وکثرت نماند وحق الحقیقة که ادراک حقیقت اشیا کما هی است وحق الحقیقت که فنا بصفات خلقیه وبقا به صفات الٰهیه وملوث شدن بالطاف سبحانی که شهود الحق بحیثیت فرق بعد الجمع است ومقام بیم که در وحافقات نگنجد تحیر است از عدم احاطه بعد تنزل از شهود حق در هر مرتبه ازینها یک نوع از فنا کلیست که اشتمال دارد بر فناها جزئیه غیر متناهیه است وحضرت حافظ در مرتبه سافله ازین مراتب بدین بیت میگوید وبعد ازین فنا که مستلزم بقاء دیگر است میگوید که تیر فنا که بر دل ریش زدی خطا رفت یعنی ببقاے تام رسید تا بقاے تام که مقصود اصل است حاصل شود تا باز چه اراده کند وعلم ثواب یا سب تو ورا فاضه تجلی دیگر اِنَّ اللّٰهَ لَا یَتَجَلّٰی فِیْ صُوْرَةٍ مَرَّتَیْنِ پس هر لمحه وحال واستعداد جویان وتجلی گویان بیت مذکور است بحکم فَفِرُّوْا اِلَی اللّٰهِ اقامت بر یک تجلی ناملایم وطلب تجلی تجدید لازم مگر کلام رسول عرم ازین مخبر است اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ فِیْ کُلِّ یَوْمٍ مِائَةَ مَرَّةٍ یعنے دل من مستور میشود بتجلی سافل ومن از آن استغفار نموده جویان تجلی عالی میگردم سوال خطاب خطا بمعشوق حقیقی صحیح نیست جواب خطاے تیر از عدم فناے تام نه کنایه از عدم وصول ونیز از تیر نهی شجره گندم واز غمزه غفلت یعنی نهی که کردی از غفلت خطا کردم الحال صفت رحمانی تو در باب من چه اندیشه خواهد کرد ونیز از تیر امر سجود مر ملائکه را غمزه تکبر بزبانی ابلیس گوید یعنی امرے که کردی از تکبر بجا نیاوردم الحال صفت جباری تو در باب من چه خواهد کرد چون عاشق را باید که تدارک مافات در زمان حال نماید بنابران گوید قوله

تا دررهٔ پیری بچه آئین روی ایدل	باری بغلط صرف شد ایام شبابت

معنے تنبیه بدل ست یعنے ایدل ایام جوانی بالغفلت از دست دادی والحال پیر شده در یا باری باید دید که ایام پیری را بچه نوع گذرانی وپسر بری چون عاشق را بهیچ نوع از جناب معشوق گذر نیست گوید قوله

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد | لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

معنی واضح است و نیز چنان مسموع شده که منکوحهٔ حضرت بتقریبی آزرده شده بخانهٔ پدر بنشست خواجه بعد از چندی معلوم کرد باستمالت خاطرش شتافت پس این غزل بر کاغذ نوشته فرستاد و طلب کرد که از مصرعهٔ آخر غزل مفهوم میتوان کرد چون عفیفه معتقده بود بمجرد نوشتن توجه نمود غزل

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

این غزل بهنگام قبض یا در جدائی مرشد معنی بیت واضح است غایب از نظر باعتبار اخفا چون ترک معشوق از عاشق بهیچ نوع صورت نمی بندد گوید قوله

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت

معنی آنست که تا آنکه ازینجهان فانی رحلت ننمایم باور مکن که ترک تو از ما صورت بندد چون مدام عاشق خواهان وصال است گوید قوله

محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت

ابرو کنایه از مشاهدهٔ تجلی صفاتی و جلوه معنی آنست که ای محبوب من اگر لوحل خود نمیسازی باری جلوهٔ از جلوهای خود بما ارزانی دار تا بمشاهده سحرگهی که هنگام دعاست دعای کنم و بدان دعا حصول مدعا کنم چون کار عاشق نیست توجه مرشد پیش نمی رود گوید قوله

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | در نسخه | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

معنی آنست که اگر اتفاق صحبت من با عاشق کامل که مرشد باشد افتد صدگان نوع ساحری کنم تا جهتی که ترا بیارم چون مدام آرزوی عاشق همین است که گاهی معشوق دیدار بدهد بنابران گوید قوله

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت

معنی آنست که ای طبیب بیوفای من مدام ارادهٔ ما همین ست که جان خود را نثار راه تو سازیم پس برای پرسیدن این بیمار قدم رنجه فرما که شبها و روز در انتظار قدوم تو ام و لفظ بیوفا اگرچه از ادب دور است اما چون باعتبار ظاهر کار و بار معشوق موافق ارادهٔ عاشق نیست بنابران گفتن باکی ندارد چون شیوهٔ عاشق مدام گریه و زاری است بنابران گوید قوله

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در سینه کارمت

معنی آنست که ای محبوب من بسبب هجران تو گریه من بحدی رسیده که گوی صد جوی آب روان
شد و این همه از آنجهت است که تخم مهر تو در سینه کارم چنانچه در بیت آینده خود میگوید قوله

می گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

معنی واضح است حاجت تقریر ندارد چون مدام آرزوی عاشق دلریش و مراد مشتاق بخویش همین است
که بجناب معشوق خویش بار یابد تا اظهار احوال خود نماید بنابران گوید قوله

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

معنی آنست که ای محبوب دلنواز من از کرم و فضل خود روزی بنزد خود مرا بار ده تا بسوز دل
گهرهای اشک دمبدم در پای تو اندازم چون غیر را در چشم عاشق گنجایش نمیباشد گوید قوله

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری
دل را بر آتش افگنم و پیش آرمت

آهنگ قصد معنی آنست که اگر دیده من بغیر تو نظری کند و دلم بجز از تو متوجه شود آن دل را بر آتش
افگنم و بپیش تو آرم چون هرچه از معشوق صادر شود از لطف و قهر عاشق را باید که شاکر بود گوید قوله

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

معنی آنست که ای محبوب من اگرچه غمزهٔ تو که آن عبارت از تجلی قهاری یا جذبه جلیه یا اخفا است
که موجب شکایت است اما چون مرا در معرض نیستی کشیده و از غم هجران خلاص دهنده گشته بنابران
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذار تو ام چون از عاشق بسبب غلبهٔ عشق مستی و رندی سر میزند و معشوق از روی لطف
نظر بران نمی اندازد و بزبانی محبوب گوید قوله

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

معنی آنست که ای حافظ شراب و شاهد و رندی نه مناسب وضع تست حاصل آنکه این جمله میکنی
و ما از روی لطف ذاتی خود که سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ عَلٰی غَضَبِیْ عفو میکنیم گویند که حافظ هم بظاهر میخوار و شاهد باز
بود اما پاکباز بوده۔

غزل

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

هدهد نام جانوریست مشهور و در قرآن مذکور روزی از خدمت حضرت سلیمان غائب شده بود
مقام خدمتش خالی نمود چون سلیمان مقام خالی دید از احوال او پرسید ارکان دولت بغیبت او

شهادت دادند سلیمان علیه السلام درسیاست او یکی ازینها تعیین کرد و این سخن به خاص و عام درداد لَاُعَذِّبَنَّهٗ عَذَابًا شَدِيْدًا اَوْ لَاَذْبَحَنَّهٗ اَوْ لَيَاْتِيَنِّيْ بِسُلْطٰنٍ مُّبِيْنٍ هرآئینه عذاب کنم اورا عذاب شدید یا ذبح کنم اورا یا بیارد مرا خبر روشن هدهد شق ثالث اختیار نمود به تجسس احوال ممالک بشتافت تا به سبا رسید و احوال بلقیس که ملکهٔ آن دیار بود بدین کفر منسوب و از اطاعت سلیمان علیه السلام محجوب یک یک معلوم نموده باز آمد و در حضرت سلیمان باین ساز آمد که جِئْتُكَ مِنْ سَبَاٍۭ بِنَبَاٍ يَّقِيْنٍ اِنِّيْ وَجَدْتُّ امْرَاَةً تَمْلِكُهُمْ وَاُوْتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَّلَهَا عَرْشٌ عَظِيْمٌ سلیمان بر سر عنایت آمده که خدمت هدهد بسیار آمده پس از روی نوازش تاج شاهی بر فرق نهادند و اورا پادشاه طیور ساخته منشور بدست داده به بلقیس باز فرستاد چون منشور به بلقیس رسید از هیبت اسم اعظم که دران منشور بود مطیع و مسخر گردید پس به اعیان مملکت توجه نمود و به همه را فرمود که يٰۤاَيُّهَا الْمَلَؤُا اِنِّيْۤ اُلْقِيَ اِلَيَّ كِتٰبٌ كَرِيْمٌ اِنَّهٗ مِنْ سُلَيْمٰنَ وَاِنَّهٗ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ ازان روز که هدهد از حضرت سلیمان باین عنایت موهوب گشته در عالمیان بنامه بری منسوب شد هدهد صبا اضافت بیانیه مراد وارد غیبی که از عالم بالا بباطن سالک می آید و از احوال معشوق خبری میرساند سبا شهریست که بلقیس ملکهٔ آن بود مراد ازان عالم لاهوت. معنی آنست که ای وارد غیبی که بر دل ما نزول فرموده و اخبار دوست بما رسانیده و ما را بدان سرفراز نموده باز از سبا که عالم لاهوت است میفرستم تا احوال ما را بدوست عرض نمائی شاید که بر ینحال زار ما رحم آرد و بنگر که از کجا بکجا میفرستم مرترا یعنی از عالم سفلی بعالم علوی و چون وارد غیبی از عالم علویست بنابران گوید قوله

حیف است طائری چو تو در خاکدان غم | زینجا بآشیان وفا میفرستمت

معنی آنست که ای وارد غیبی حیف است که همچو تو طائری شریف شهر بند این خاکدان غم و الم که وجود هست یا دنیای فانی است ماند بنابران ازین خاکدان غم پر جفا بآشیان وفا که عالم علوی است میفرستم چون مهجوری از جناب معشوق مر عاشق ناقص را باعث غفلت و فراموشی است و عاشق صادق بهر حالی که هست چه در خفا و ظهور بیاد معشوق مستغرق است بنابران گوید قوله

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت ثنا و دعا میفرستمت

معنی آنست که ای وارد غیبی چون ازین خاکدان غم که کلبهٔ احزان عاشق است بآشیان وفا

که آرامگاه معشوق است رسی از جانب این دعاگو بعرض رسانی که اے از نظر غائب و بدل حاضر و در حال همگنان ناظر مدام در دعاگوئی و همیشه در ثناخوانی توام و دمے از تو خالی نه چون کار عاشق هر صبح و شام بلکه هر دم اشتغال بیاد و غیر ازین کارے ندارد گوید **قوله**

هر صبح و شام قافلهٔ از دعاے خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

معنی آنست که هر صبح و شام که باد صبا و باد شمال مے وزد و بر اطراف و اکناف عالم میگذرد قافلهٔ دعاء خیر همراه ایشان میکنم که بجناب تو رسانند تا باشد که حال ما در یابی و بمانشتابی چون عاشق صادق از جان و دل در یاد محبوبست در غیبت و حضور زیرا که عاشق را قرب و بعد یکسان ست چه هر جا ظهور اوے میبیند و هر جا ئے که هست متوجه بر آنست گوید **قوله**

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

معنی آنست که اے محبوب من اگرچه باعتبار تقید عالم جسمانی از جناب عالمیان جناب تو دور افتاده ام اما باعتبار باطن هر جا که هستم با توام و بمشاهدهٔ توام و بیاد تو زیرا که در عالم عشق قرب و بعد را گنجایش نیست چون بسبب دفور عشق هر دم کلمات جانسوز و سخنان دل دوز از عاشق سر میزند و آن موجب یادگاری اوے شود بنابران میگوید **قوله**

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساز آرایش نوا سرود و معنی آنست که اے محبوب من این قول و غزل که بساز و نوا میفرستمت یعنی این کلمات دلکش و سخنان خوش که در رشتهٔ نظم مے آرم جهت آنست که بعد از مرگ من آیندگان این سخن مارا بمطالعه آرند و بخوانند و ترا از شوق من یاد دهانند چون عاشق چندین اظهار شیفتگی کرد بنابران معشوق بجواب او گفت **قوله**

در روے خود تفرج صنع خدا بکن — کآئینهٔ خداے نما میفرستمت

معنی آنست که اے عاشق دلریش ما اگر میخواهی که بمعرفت او تعالی رسی باید که اول معرفت خود حاصل کنی که وجود تو مجمع الذات والصفات است و هر چه در آفاق است در آن نفس است فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ و مضمون این سخن را بجاے آئینهٔ خدانما مر ترا میفرستم که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ چون عاشق بیچاره هر دم در جانفشانی میکوشید بنابران گوید **قوله**

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب … جان عزیز خود به نوا میفرستمت

نوا بمعنی فریاد معنی آنست که ای محبوب من هر دم جان عزیز خود را بفریاد پیش تو میفرستم که تا بفریاد ما رسی تا لشکر غم تو که هجران ست یا عشق ست ملک دل ما را خراب نسازد و مبتلای هجران نگرداند چون بیش دید عاشق گشت که بی احتمال پیش نوش بهم نمیرسد گوید قوله

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت … با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ساقی کنایه از مرشد معنی آنست که ای ساقی چه نشسته و از ما چون غافل گشته که هاتف غیب مرا مژده رسانیده و گفته که هیچ غم مخور و صبر کن که عنقریب دوا میفرستم پس بیا و تو هم مددنما و توجه بحال ما کن چون رنج و جفای معشوق عین راحت است و محض حکمت است بنابران گوید قوله

هر دم معنی فرستمر او بگو بناز … کین تحفه از برای خدا میفرستمت

معنی اظهرست چون معشوق بهیچ نوع از غم عاشق خالی نیست و هر دم درصوابدید اوست بنابران گوید قوله

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست … تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

معنی آنست که ای حافظ مادام در فکر خیر تو هستم پس ترا باید که زمانی غافل نگردی و مستغرق آن باشی که عنقریب بلطف خود را دستگیر وقت تو گردانم که ترا ازین ورطه محنت رهانیده بساحل جمعیت رساند والله اعلم

غزل

امروز شاه انجمن دلبران یکیست … دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

شاه انجمن دلبران سردفتر انبیا محمد رسول الله صلعم که سید الانبیا و خاتم النبیین ست و یا سرور شیخان واصل و سر حلقهٔ عارفان کامل و آن کنایه از مرشد باشد دلبران انبیا و یا عارفان کامل ول بر آن یکیست دل ما بران یکیست و آن یکی کنایه از رسول عم و یا مرشد قوله

من بهر آن یکی دو جهان داده ام بباد … عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

آن یکی اشاره بمحمد عم و یا مرشد دو جهان داده ام بباد اعراض از هر دو جهان نموده ام حاصل هر دو جهان یکیست خلاصه هر دو عالم آن یکیست قوله

سودائیان عالم پندار را بگوی … سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

سودائیان عالم پندار کنایه از ظاهر پرستان و مقلدان سرمایه کنایه از عقل و دفتر قیل و قال

سود و زیان اسلام و کفر چراکه هر دو حجاب بندهٔ کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند اسے پسر ٭ روبسان مغربی از کفر و ایمان درگذر ٭ و یا اندیشه نیک و بد و مدح و ذم **قوله**

خلقے زبان بدعوی عشقش کشاده اند	اے من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

دلش با زبان یکیست یعنے ظاهر و باطن او یکسانست **قوله**

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر	دولت در آن سرست که با آستان یکیست

آستانهٔ دولت آستانهٔ محبوب معنے آنست که حافظ بر آستانهٔ محبوب که محصل دولت است سر نهاده بسوے او بنظر حقارت منگر که دولت نصیبهٔ آنکس است که سر خود را فدائے آستان محبوب نموده باشد

غزل

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بیا حرف ندا است و منادی محذوف و آن دلست بیار خطاب بدل قصر امل وجود فانی سخت بسیار معنے آنست که اے دل من دمے ازین غفلت بخود آے و گرفتار لهو و لعب مباش و صحبت این وجود را محل اعتماد مدان اگرچه در ظاهر بس زیبا مے نماید لیکن بس بے بنیاد است که در تغیر و تبدل درنگے ندارد پس بیار باده اے بنوشیدن شراب که کنایة از حصول عشق است مشغول باش که این زندگانی دو روزه که بدان مغرور گشتهٔ بر باد است یعنی سریع الزوال است و محل ثبات نیست حاصل این بیت اینست که عاشق را باید که چندانکه تواند در حصول عشق سعی نماید و از پرورش تن دور باشد کما قال عم
يُؤجَرُ ابْنُ آدَمَ فِي نَفَقَتِهِ الْأَشْيَاءِ كُلِّهَا إِلَّا وَضْعَهُ فِي الْمَاءِ وَالطِّينِ یعنے مزدی برد فرزند آدم در امر که سعی میکند مگر در چیزے که پیدا کرده شده از آب و گل که در آن سعی بیحاصل است چون عاشق را باید که با خلق چنان زندگانی نماید که اگر میان خلق باشد کس نپرسد و اگر میان نباشد کس نداند که کجا رفت یعنی وابستگی ندارد بنا بران گوید **قوله**

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است[۵]

معنے آنست که غلام همت آنکسے ام که زیر چرخ کبود یعنے درین دار دنیا بهر کسے که ملاقی شود آزاد باشد یعنے چندان وابستگی ندارد باید دانست که الله تعالے که انسان را پیدا کرده برائے آن پیدا کرده تا در گلشن جهان صفات تفرج ذات بدست دارد نه برائے خوردن و خفتن و گرفتار لهو و لعب

[illegible]

بودن بنابران گوید قوله

چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب	سروش عالم غیبم چه مژدها داده است

شیخ ازراه نصیحت بدیگران تنبیه میکند که ای گرفتار لهو ولعب ومستغرق خور وخواب چرا چنین غفلت را بخود راه داده وپای بند این جیفه گندیده مانده واز قدر وقیمت خود بیخبر گشته چگویم مر ترا که دوش بمیخانه که عالم عشق است مست وخراب بودم ودران حالت سروش غیب چه مژده رسانیده یکی ازان مژدها اینست قوله

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

سدره نام مقام جبرئیل ع مراد ازان عالم علوی از مصرع اول مرکب روح مراد است نشیمن جای نشست کنج محنت آباد دنیا است خطاب است که ای سالک روح لطیف ترا که کرسی نشین و رفعناه مکانا علیا است زندانی آب وگل جسمانی ساخته یعنی درین غربت ومسافرت از بهر حصول معرفت وتحصیل کمالات آورده اند وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون اسی طرف میرود باید که استعداد وصول بوطن اصلی خود مهیا سازی واز تقیید بعالم اطلاق توجه نمائی نه که این دار بلا ومنزل فنا را وطن سازی دوم مژده اینست قوله

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

صفیر آواز کوس مراد ازان کلام خدا تعالی است والله یدعوا الی دار السلام یعنی خالق مطلق ترا باواز بلند بسوی اعمال وکردار که موصل الی دار السلام است میخواند والله یدعوا الی دار السلام نمیدانم که ترا درین دام گه چه افتاده است که چندین در قید وگرفتاری دیگر که امام زاهد در تفسیر خود دربیان آیه فلما جاء موسی لمیقاتنا از ابی که روایت کرده که چون خدا عز وجل مومن در آید در بهشت یعنی فرشته او مرا این مومن را هفتاد حاجت بود این فرشته هفتاد بار در آید وباز باید حاجیان گویند ولی الله مشغول است وهر بار پیش عرش رود وگوید بار خدایا هفتاد کلم باز بسوی من آید باز باید آنگاه طبقه پیش وی نهد از نور آفریده دو ستاره از نور بر او افگنده آن ولی خدا عز وجل وستاره بردارد وسیب باشد بران طبق نهاده چون بدست مومن گرفت در سیب شگافد حوری بر آید نقاب بسته همه بهشت از نور او روشن شود بر سیب بدست گرفته این مومن خواهد که نقاب باز دهد فرشته حور گوید نخست نامه بخوان که من ازان توام نامه باز کند وبخواند اندران نامه نوشته بود که عبدی اشتغلت بالحور والقصور ونسیت لقاءنا فانی مشتاق الی لقائک

ای عزیز بهشتی را از بهشت بمقام قرب باین نوع برند درین . و آنکه مردم را چون گذارند چون مناسب عاشق نیست که دلبستگی بدنیای فانی نماید چراکه درستی عهد ازین جهان متصور نیست بنابران گوید **قوله**

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

اینجا بیت اشاره به نصیحت پیر طریقت مرشد معنی این بیت واضح است و آن نصیحت اینست **قوله**

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است

سست نهاد فانی و بی ثبات عجوزه پیرزن عروس زن جوان . عجوزه عروس دنیا را باعتبار مکروفریب وطوالت عمر عجوزه بار بستگی عروس و داماد شوهر کنایه از طالب معنی آنست که ای گرفتار دنیا ای مفتون این زال رعنا دایم درین جهان ماندنی نیست عاقبت گذاشتنی که کل نفس ذائقة الموت و نیز فانی این زال رعنا خود اظهر است ببین که هزاران هزار معشوق مجو تو بوده است چون با هیچکس وفا نکرده با تو چگونه کند چون اختلاط این دنیا فانی موجب خسران است بنابران گوید **قوله**

فریب و عشوه حسن از جهان پیر مخور	که هر که کرد بوسه اختلاط او ناشاد است

معنی آنست که ببین که فریب و زینت این جهان پیر مایل مباش و چند روزه که با او اتفاقت بوده مغرور این مباش و فریب این مخور آخر الامر هر که بوسه اختلاط کرد جز داغ حسرت و نومیدی با خود نبرد چون عاشق را باید که هیچ نوع غم جهان بخود راه ندهد که سد راه عاشق است گوید **قوله**

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

این لطیفه عشق مضمون مصراع اول معنی آنست که غم دنیا مخور و خود را از دام این چینه کننده بیندازتا از جمله انسانیت بیرون نیائی و در گروه سگان داخل نگردی که الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه می باید که این پند مرا چون دُر در گوش کنی و فروگذاشت نکنی چراکه این لطیفه عشق از عارف کامل بما رسیده و چون عاشق بهر حال از معشوق راضی بود گوید **قوله**

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاده است

معنی آنست که هر چه از جناب معشوق بتو رسد از لطف و قهر و رحمت و غضب و منع و عطا و قبض و بسط و دشنام و عیش راضی و شاکر باش و چین ابرو و ترش رو مباش زیرا که عاشقان را اختیار نیست که لا اِرادة لَک [illegible] الا ارادة [illegible] اشکال این بیت آنست که بنده را فاعل مختار گویند و شیخ درین هر دو بیت

یکی مذکور شد دیگر سے گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ ٭ میگوید که ما اختیار نداریم جواب آنکه اطلاق اختیار بر دو معنی است بیک معنی اثبات اختیار مینمایند و بمعنی دیگر نفی میکنند و مراد ازین اختیار منفی اختیار کلی است که هرچه بنده خواهد بوجود آید و بجانب این اختیار اشاره است و در شرح تعرف آورده که بندگان مختار اند کسب خویش را و مرید اند آنرا و بران مجبر و مکره نه اند از بهر آنکه مجبر و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملایکه و مجبر بر معصیت معاقب نباشد چون بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه درینجهان محدود باشد و نه در آنجهان معاقب و ازینمعنی است که بوقت یاس ایمان قبول نیست زیراکه بنده دران وقت مجبور است و هم ازینرو کافرانرا در آنجهان عذر مقبول نیست و نیز موهوم شده ما که مختاریم نه آنست که خدا تعالی بما تفویض کرده که هرچه خواهیم کنیم لیکن معنی مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختے که او را بجنبانند و لیکن مختار اند بدینمعنی که امر کرده است و نهی فرموده و افعال اختیاریه ما مثل خوردن و نشستن و رفتن و خفتن تعلق خاص بقدرت و اختیار ما دارد برخلاف افعال طبیعیه جمادیه چون حرکت ثقیل بمرکز و میل خفیف بمحیط و برخلاف حرکات قسریه حیوانات که در اول اختیار و قدرت مفقود است و در ثانی اگرچه اختیار ثابت است لیکن تعلقش بامقصود و از جهة ظهور اینمعنی طایفهٔ اعتزال نظر بران مفقود داشته گمان برده اند که انسان در افعال اختیاریه مختار است و محض قادر است اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند و قادر مطلق آدمی را قرار داده چون معشوق را هر دم جلوهٔ دگر است و مستغرق یکے ازینها بودن موجب سد راه است بنابران گوید قوله

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

تبسم جلوه و ظهور گل کنایه از معشوق بلبل کنایه از عاشق فریاد کنایه از استعانه یعنی آنست که ای سالک معشوق هر دم و هر لحظه تجلی دیگر و جلوه دیگر در کار میکند و بر یک تجلی استقامت نمی ورزد که لا یتجلی الله مرتین پس برین تجلی که بنمود مغرور و خندان مباش و مستغرق آن مشو که موجب سد راه است بلکه اے عاشق مسکین بنال و فریاد کن و طلب توجه نما که این جاے فریاد است و استعانت مذکور است که الله تعالی را هفتاد هزار حجاب ظلمانیست و هفتاد هزار حجاب نورانیست و این حجابهاے نورانی همین ظهور تجلیات است و تا که ازین حجابهاے نگذرد هرگز باو نرسد و در گذشتن ازینها بے اعانت مرشد و توجه الهی صورت نه بندد که بسا کس غرق این مانده اند و بساحل معرفت نرسیده اند و چون احوال عاشق مدام مختلف الاحوال است و آن موجب لوم لائمان میگردد و باعث طعن طاعنان میشود بنابران گوید قوله

برو ملامت دردکشان مکن زاهد — که رزق قسم تو و رزق ما همین دادست

معنی آنست که اے زاهد برو بکار خود باش وزبان را بملامت دردکشان که عاشقان اند دراز مکن که در نصیبه ما و تو همین کرده که بآن مشغولیم پس چون از هیچ کسی جز نصیبه ازل هیچ بوجود نیاید ملامت روا نباشد و چون مقبولیت سخن بخاطر معشوق و خلائق نه بزور بازو است و قوت فصاحت بل عطیهٔ الٰهی است گوید قوله

حسد چه می بری اے سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

سست نظم اشاره بر مدعی و منکر معنی بیت ظاهر است غزل

برو بکار خود اے واعظ اینچه فریاد است — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

فریاد کنایه از وعظ و نصیحت معنی آنکه اے زاهد برو بکار خود باش و اینچه فریاد است که میکنی و بیهوده بنصیحت و وعظ پیش مے آئی مگر نمیدانی که مرا پند پدر مانع نشد رسوائے مادرزادیام و مرا دل بدام عشق گرفتار شده و از اختیار بیرون رفته پس اگر از ما فریاد و فغان سر زند عجب نیست که شیوه عاشقان است اما ترا چه شده است که بیهوده فریاد مینمائی چون عاشق صادق را ملامت لائمان مانع نمیگردد بلکه باعث میگردد که ملامت صیقل زنگار عشق است بنابران گوید قوله

بکامم تا نرساند مرا لبش چون نے — نصیحت همه عالم بگوش من باد است

کام مقصد و حلیت لب لطف ضمیر شین بر محبوب نے عاشق و عارف کامل معنی آنست تا وقتیکه لطف معشوق من بمراد خود چون نے که عارف کامل و عاشق واصل است نمیرساند نصیحت همه عالم پیش من بیهوده و برباد است و اثرے نمی بخشد چون کار عاشق بلے جذبه معشوق بجائے نمیرسد چو آن جذبه بعد نیست بنابران گوید قوله

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

میان کمر و شعرا آنرا بهیچ نسبت داده باعتبار باریکی مراد ازان رابطه ایست میان طالب و مطلوب ضمیر او بر معشوق دقیقه امر مخفی آفریده مخلوق معنی آنست که آنجذبه محبوب من و آن رابطه مطلوب من که مارا از ما بریده و بسوے خود کشیده محبوب من از هیچ آفریده یعنی از ما هیچ استحقاقے نبوده محض عطیه ایست که بکرم خویش عطا فرموده و این امریست مخفی که هیچ آفریده نگشاده که قبل من قبله لا لعلة و ردمن رده لا لعلة و چون توجه عاشق جز معشوق نبود اگرچه بهشت پیش او آرند بگوشهٔ چشم ننگرد

بنابران گوید قوله

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

معنی آنست که ای محبوب من کسی که گدای کوی تو در زید به بهشت بهشت کاری ندارد و کسی که اسیر عشق تو گردید یکونین التفاتی ننماید که عاشق از دین و دنیا و بهشت و دوزخ آزاد است و او را بغیر معشوق تو چیزی نیست و چون خرابی عاشق موجب آبادی او و فنای او موجب بقا او ست بنابران گوید قوله

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است

معنی آنست که ای محبوب من اگرچه مستی عشق تو مرا خراب و پریشان کرده و از ننگ و ناموس آزاد گردانیده و بمقام فنا رسانیده لیکن هزار شکر که اساس هستی مرا ازین خرابی آبادیست چراکه بسبب این فنای و خرابی بعیشی و بقای رسیده ایم که انجامی و پایانی ندارد قوله

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است این داد است

بیداد و جور مراد کم التفاتی و تاخیر وصل که بر عاشق بمنزله جور است نه که فی الواقع وگرنه ایمعنی صورت نه بندد که وَمَا أَنَا بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ چون زشت ترین عاشق آنست که شکایت از معشوق کند بنابران گوید ای دل مسکین من بدین کم التفاتی محبوب و تاخیر او که در وصل افگنده و ترا بمقصد تو نمیرساند منال و شکایت مورز که چند روز آن محبوب تو نصیب تو همین گردانیده و بهبودی تو درین انگاشته پس از اراده او راضی باید بود و دهان بچون و چرا نباید کشود و باید دانست که کار معشوق دوام استغنا و از تملق عاشق هیچ نمیگشاید چون حافظ چندین اظهار شگفتگی و تملق کرد بنابران معشوق استغنا را کار فرموده بجواب او می پردازد قوله

برو فسانه مخوان و فسون مکن حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

فسانه حکایتهای گذشتگان کردن فسون کلماتیکه بدان رام کنند مراد ازان سخنان تملق معنی آنست که ای حافظ از اظهار کردن شیفتگی خود و حکایت گذشتگان گفتن درگذر و سخنان تملق را ترک کن که ازین هیچ کاری پیش نمیرود زیراکه بدین حکایتها و سخنها کسی را تو ان فریفت که هیچ بدان باشد و نیک و بد زمانه را در نیافته باشد و من مثل این حکایتها و سخنها بسی یاد دارم غزل

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

باغ کنایه از دل سرو صنوبر قسمی از سرو مراد شاهد شمشاد قسم سرو مراد مرشد سایه پرور نازپرور باید دانست که محبوبان در عالم بسیار اند یکی از دیگری فاضلتر است اما چون در چشم عاشق بغیر از معشوق خود هیچکس بنظر نمی آید و بموجب کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ چون کسی را بهتر از و نمیداند بنابران در جواب منکران میگوید که ای منکران هر دم ذکر معشوقی و وصف محبوبی در پیش من می آرید و مارا استرض میشوید و میخواهید که دل ما را ازین جناب باز گردانید نمیدانید که دل ما را چه حاجت بمعشوقان دیگر است چرا که محبوب نازپرور من از که کمتر است که از و معرض شده رو بدیگری آرم یعنی معشوق من در غایت عظمت و کبریائی و نهایت جمال و دلربائی است من از و معرض شدنی نه ام و چون کار معشوق مدام خونخواری عاشق است بسبب تاخیر در وصل بنابران گوید قوله

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته	کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

نازنین پسر معشوق مراد ازان مرشد باعتبار اَصْحَابُ الْجَنَّةِ جُرْدٌ مُرْدٌ و محبوب حقیقی کت که ترا معنی آنست که ای محبوب من تو چه مذهب گرفته که مدام در پی قتل ما هستی و گاهی بوصل خود نمیرسانی مگر که ترا خون ما حلال است از شیر مادر که چنین بیباکانه میخوری هیچ غمی نداری و یا از نازنین پسر ناصح و منکر باشد از روی استهزا نازنین پسر گفته خونخوردن به نصیحت پیش آمدن پس آنوقت این بیت بجواب ناصح است و مربوط بیت بالا است تقریرش روشن تر چون در راه عشق بسا غم و الم در پیش است و علاج آن بجز استغراق بعشق خیال معشوق نیست بنابران گوید قوله

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

درین بیت خطاب بدل است یا از جانب معشوق است نقش غم اضافه بیانیه و نیز حوادثات و آفات شراب کنایه از عشق و خیال محبوب و حکایتهای عاشقان معنی آنست که ای دل یا و یا ای عاشق مسکین من وقتی که حوادثات غم و الم و تعلقات دنیوی بر تو هجوم آرند و ترا در گرداب غموم و هموم اندازند و تو هیچ نوع ازان رهائی نیابی پس می باشد که بشراب نوشیدن رجوع نمائی ای در دار الامن عشق در آئی و بخیال معشوق مستغرق شوی و حکایتهای عاشقان سلف بمطالعه آری چرا که مشخص است که علاج غم و اندوه که بعاشق روی نماید بجز این نیست و اگر ابیات بالا در حق مرشد است پس این بیت در حق مسترشد است از جانب مرشد و مراد از شراب مراقبه و محاسبه

وشغل اشتغال ونقش غم مراد وساوس شیطانی ونفسانی چون زادراه عاشق بجز عجز ونیاز نیست بنابران بزبانی معشوق گوید قوله

در راه ما شکسته دلی میخرند وبس
بازار خودفروشی ازین راه دیگر است

معنی آنست که ای عاشق مسکین چیست که هردم چندین در بیجوشی واظهار عظمت وتکبر میکنی چرا خموشی وعاجزی را پیشه نمی سازی مگر نمیدانی که در عاشقی غیر از شکسته دلی متاعی نمیخرند که اَنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ لِاَجْلِی وخودفروشان را درینجا راه نیست چراکه خودفروشی راه دیگر است یعنی سد راه حقیقت که کمال مرتبهٔ عشق در فنا ونیستی است نه که خودفروشی وعام فریبی که موانع از کمالات حقیقی اند که بیت میخوار ورند باش ولی خودنما مباش ٭ میخوار در طریقهٔ ما به که خودفروش ٭ نقل است که بازوی دختر بادشاهی بشکست شکسته بندی آوردند طرفه شکسته بندی که بیک نظر بند بندش بشکسپت مدتی در علاج او بسر برد چون آن بازوی او درست شد شکسته بند در خانه ماند دختر شاه که تیر خورده او بود چون مرغ نیم بسمل می طپید دایه را طلبید وعلاج پرسید دایه گفت علاج این نیست بجز شکستن دست دختر دست خود اشکست فی الفور طالب بمطلوب پیوست از شکستن یکدست کار بانجام رسید دل که رئیس الاعضا است اگر شکسته میکنی البته بمحبوب حقیقی رسی چون عاشق را غیر از در معشوق ونیز مسترشد را غیر از جناب مرشد کشود نیست گوید قوله

از آستان پیرمغان سر چرا کشم
دولت درین سرا وگشایش ازین در است

معنی آنست که چون دولت کونین وسعادت دارین وابسته باستان پیرمغان که مرشد یا معشوق است پس چرا ازینجهان سرکشی کنم ومعرض گردم بلکه باید که رخت خود درینجا افگنیم وچون حلقه در جنبش پذیر نشویم عاشقان مختلف الاحوال اند وهریکی موافق حال خود سخنی گوید قوله

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هرکسی که می شنوم نامکرر است

نامکرر مختلف معنی آنست که عشق از یکی بیش نیست اما این عجب است که هرجا بنوعی دیگر ظهور نموده گوشه نشینان درگوشه وصومعه داران در صومعه وعابدان بمسجد وعاشقان درخرابات هریکی دریافت خود را ترجیح داده وبر نهج دیگر سخن میرانند چون نظاره حال عاشق موجب تحقیر عالمیان است گوید قوله۔

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

شیراز شهریست پر حسن که در اصل زندانخانه سلیمان بود مراد وجود عاشق که زندان روح سالک است آب رکنی رکنا باد چشمه ایست در شیراز مراد ازان عشق خال معروف مراد زیبائی هفت کشور تمام عالم چه عالم بهفت حصه منقسم است و هر حصه را کشور گویند معنی آنست که ای سالک وجود من که جوی عشق و محبت درو جاریست و باد خوش نسیم انفاس درو ساری عیبش مکن اگرچه محقر است اما زینت بخش هفت کشورست چراکه درین عیب گیری خرابی است مصرع باد ردکشان هرکه درافتاد برافتاد چه وچون فضیلت عشق حقیقی بر مجاز ظاهر است گوید قوله

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست	با آب ما که منبعش الله اکبر است

آب مراد عشق خضر مراد عاشق مجاز ظلمات قالب عنصری که در اصل کثیف است الله اکبر چشمه ایست در شیراز که از میان کوه برآید هرکه آنرا بیند بی اختیار گوید الله اکبر که مراد ازان ذات ایزد بیچون و یا لطیفه ربانی که خروج او از دل ست معنی آنست که از عشق عاشقان مجاز تا عشق ما بسا فرق است چراکه اوشان حصول عشق از دیدن صور ها که از عنصر کثیف است حاصل نموده اند و ما از ذات ایزد بیچون یا از لطیفه ربانی و نیز آب خضر زهد زاهدان ظلمات حظوظ نفسانی معنی آنست از زهد زاهدان تا عشق ما بسا فرق است که ایشان بحظوظ نفسانی که وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ و ما خالصا لله هرگز این بدان کی مانند و می تواند که مراد آن باشد که آب خضر زندگی صوری می بخشد و آب ما که کنایه از عشق و محبت است زندگی معنوی می بخشند و چرا چنین نباشد که جای آب خضر ظلمات است و آن بدنیا مناسبت دارد و جای آب ما الله اکبر که چون بآن اسم ذاکر می شویم باین زندگی مشرف می شویم و چون معشوق هر دم بحالت دگر است گاه برحمت و گاه بغضب و عاشق را باید که بر عنایت معشوق غره نشود بلکه از غضبش ترسان باشد بنابران گوید قوله

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

دی روز که گذشته اینجا مراد از روز الست وعده وصل اِنَّ فِي الْجَنَّةِ لِقَاءَ اللهِ لِلْمُؤْمِنِينَ حق امروز کنایه از نشاء دنیا معنی آنست که روز الست چون از ما کلمه بلی ... از نهایت لطف وصل که بر ما امید داشت وصل بما بنمود که نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ و چون درین دار دنیا آمدیم

وازقرب بهجر مبتلا گشته ایم وگرفتار غفلت وبلیات شده ایم می ترسیم ومنتظریم که تا امروز درحق ما چه گوید وچه درخیال دارد وچون عاشق را باید که بغیراز در معشوق جاے نرود وبکسے التفات نماید بنابران گوید قوله

ما آبروے فقر وقناعت نمی بریم ... با پادشه بگوے که روزی مقدرست

معنی واضح است در لطائف الطوائف آورده که بادشاه آن عصر حافظ را طلب کرد حضرت همین بیت نوشته فرستاد وخود نرفتند وچون سخنان حافظ مملو از عشق ومقبول دلهاست گوید قوله

حافظ چه طرفه شاخ نبات است کلک تو ... کش میوه دلپذیرتر از شهد وشکر است

طرفه نادر کلک زبان وقلم کش ضمیر شین بر کلک معنی واضح است غزل

بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست ... که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

بلبل معروف ومراد عاشق مجاز معنی آنست که اے بلبل واے عاشق مجاز گریه وزاری را پیشه خود ساز اگر با ما سر یاری داری چراکه ما وتو در اسم عاشق شریکیم وکار ما همین زاری وتحمل وبردباریست چون عاشق مجاز وعاشق حقیقی با اسم عشق در یک رشته اند اما فضیلت عاشق حقیقی بر عاشق مجازی ظاهرست بنابران ترجیح خود میکند قوله

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست ... چه جای دم زدن از نافهای تاتاریست

زمین دل عاشق نسیم کنایه از جذبه طرهٔ دوست عشق محبوب حقیقی نافه تاتار کنایه از عشق مجاز معنی آنست که دران دلے که جذبهٔ لطف الوهیت جاے گیر شود وعشق حقیقی روے نماید چه احتیاج سخن عاشق مجاز ونالیدن بزاریست وباین گفتن اشارة بوصول مقامے کند که سالک چون دران مقام رسد تمام وجود او مشک اذفر گردد چون منتهاے کار عاشق بر فناست که موجب بقاے اوست بنابران گوید

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق ... که مست جام غروریم ونام هشیاریست

باده کنایه از تجلی ذاتی که موجب فناء سالک وبقاے اوست جامهٔ زرق هستی مستعار جام غرور هستی مستعار هشیاری زندگی معنی آنست که اے ساقی وعده ازلی بیار شراب تجلی ذاتی بجا عطا نما تا بسبب آن این هستی مستعار از هستی حقیقی بدل کنیم یعنی ازین هستی مستعار درگذریم وبهستی باقی رسیم چراکه پاے بند دام این هستی مستعاریم ونام زندگی بر ما نهاده اند واگرنه فی الحقیقت این زندگی نیست چراکه زندگی آنست که مماتے در پیش نباشد وچون در آمدن در عاشقی نه کار

هر خامی و بوالهوسی است گوید **قوله**

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

زلف جذبه مراد عشق معنی آنست که خیال وجذبهٔ عشق تو نمودن و احتمال شدائد و بلیات نمودن نه کار هر خامی و بوالهوسی است زیرا که اَلعِشقُ تَمَامُ المِحنَةِ وَالبَلَاءِ بلکه زیر سلسله رفتن یعنی در عاشقی کوفتن طریقهٔ عیاران است یعنی کار کسی است که در کشتن خود چالاک و بی باکست و نیز زلف عبارتست از دنیا بود معنی آنست که خیال نشأ دنیا پختن و آنرا مزرعهٔ آخرت پنداشتن و تمتعی برداشتن کار خامانست پس ای سالک بوالهوس از جهت وجوی آن بایستی که چون صد هزاران در زنده اند و بکشته و زیر سلسله رفتن طریق عیاریست که مدارش بر تحمل شدائد و بر و بایست نقل است که سلیمان چون بر تخت داودی نشستنش آمد دین و دنیا از روی موهبتش بدستش آمد هر گاه که بحقیقت دنیا مطلع شد دلش از توجه بدو منقطع شد حظوظ دنیا را اعتبار نمود و زنبیل بافی اختیار فرمود و از انجا که شفقت بر خلق خدا پیشش بود در دعای خود فرمود که رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي نه از روی بخیلیه که داب فراعنه است یعنی ای پروردگار اگرچه دنیا را از روی موهبت بمن عطا فرمودی که در آن رسیدنی نیست و بهر وجه که خرج کنیم بر سیدنی کما قلت لِي هٰذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ بِغَيْرِ حِسَابٍ لیکن حقیقتش دریافتم که ما نعی است رو از و بر تافتم و زنبیل بافی را اختیار نمودم و خود را از حظوظ آن بیمار آوردم و از روی شفقت بر جهانیان بحضرت عرض میکنم که این ملک را بدیگری مده و در معجزات خاصه منش نه که دیگری البته از جا خواهد رفت که در ظاهر شیرین است و فی الحقیقة سمی است قاتل چون ظهور عشق وابسته بخط و خال نیست بلکه کیفیتی در محبوب که مراد مراست از تحریر و تقریر که از عشق از ان پیدا میشود و آنرا لطیفهٔ نهانی نیز گویند بنابران گوید **قوله**

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

معنی آنست یعنی ظهور محض عطیهٔ الهی است و ظهور او از لطیفهٔ نهانی است که عبارت از کیفیتی است در محبوب که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست یعنی از نه حسن و دلربائی محبوبان و خط و خال ایشان که عشق بمنزلهٔ آتش است هیمه افروزش آن همچنین زلف و خط و خال محبوبان بمنزلهٔ هیمه پس باید دانست که هیمه موجب افروختگی آتش است نه مخرج آن چون آن کیفیت منزه از جمال ظاهریست بلکه جمال

ظاهری را جمال از وست و اینهمه دلبری خاصه اوست قوله

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال ‌‌ ‌‌ ‌‌ هزار نکته درین کار و بار دلداریست

معنی آنست که جمال معشوق بآن کیفیت مرقومه و مظهر آن کیفیت کرشمه و غمزه و شیوه و رمز و وجه داد او و نازست پس باید دانست که هزاران هزار نکته درین کار و بار دلداریست بمجرد چشم مخمور و زلف پرخم دلدار نمیتوان گفت چه دلدار آنست که دل عاشق را ببرد و بخود کشد و این موقوف نه بحسن صورت است چنانچه در شرح نزهة الارواح آورده که عشق طالب حسن ملاحت است نه صباحت زیرا که صباحت نقشی است بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست از عین کار و ملاحت کنایت از همان لطیفه ایست که خارج از بیان است و چون عاشق را بر آستانه دوست رسیدن خیلی دشوارست بنابران گوید قوله

بر آستان تو مشکل توان رسید آری ‌‌ ‌‌ ‌‌ عروج بر فلک سروری بدشواریست

معنی آنست که ای محبوب من بر آستانه تو رسیدن خیلی مشکل است چرا که تا از خود فانی نگردد بدولت نرسد آری عجب نیست کسی بفلک سروری بآسانی نرسیده و چون هر طاعتی و عبادتی که مبرا از محبت و خالی از عشق باشد چندان قیمت ندارد بنابران گوید قوله

قلندران طریقت بنیم جو نخرند ‌‌ ‌‌ ‌‌ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

قلندران طریقت عاشقان الله قبای اطلس عبادات ریائی هنر کنایه از عشق و اخلاص معنی آنست که اعمال از نماز و روزه و حج و زکوة و محاسبه و مراقبه که از عشق مبرا باشد و از اخلاص معرا نزد عاشقان الله و عارفان بالله قدر جوی و قیمت خردلی ندارد بلکه آن موجب خسران دین است بیت اگر جز بحق میرود جاده ات ٭ در آتش فشانند سجاده ات ٭ خواجه عطا گوید کفر کافر را و دین دیندار را ٭ ذره دردِ دل عطار را ٭ چون سالک را تغافل در سلوک موجب خرابیست گوید قوله

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که توبه وقت گل از عاشقان گنهگاریست

می عبارت از عشق و محبت گل جوانی معنی آنست که تا حال آفتاب از مغرب طلوع ننموده و در توبه مسدود نشده یعنی در فیض الهی باز است پس در حصول عشق سعی نما و از کارهای لایعنی درگذر که باز ماندن از عاشقی در هنگامیکه موسم جوانی است گنه گاری و تبه کاری است سوال چون از مصراع اول

معلوم میشود که الحال مے نوش بعده توبه کن وچون از مے عشق که بهترین عمل است مراد داشتند توبه از و چون صورت بندد که توبه از معاصی باشد جواب مراد از مے عشق ومحبت مجاز است که نزد کاملان از جمله معاصی است که خالق را گذاشته توجه بمخلوق آورده اند اما نزد سالکان در ابتدا بموجب المجاز قنطرة الحقیقة جائز است تا به از عشق رو گرداند خود مجاز نیست و نیز عشق حقیقی که سبب است ومعشوق حقیقی که مسبب است پس از مسبب باز بوده گرفتار سبب ماندن از جمله معاصی است باید دانست که عاشقان را دو حالت است گاه محو گاه صحو گاه فنا گاه بقا وخواب وبیداری نیز نامند وعاشقان را در هر دو حال وصلت بعضی در محو چون مجذوبان را وبعضی در صحو چون صوفیه را گوید قوله

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم	زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

سحر ابتدای عشق خواب فنا ومحو بیداری بقا وصحو معنی آنست که در ابتدای عشق که در حالت محو بودم بوصل او مستغرق بودم وچون بحالت صحو آمدم وآن مشاهده بطرف شد پس میگوید که آفرین بر مرتبه محو وفنا که بر بقا وبیداری فوقیت دارد وفی الواقع چنان نیست زیرا که بقا بر فنا فوقیت دارد اما با جذبا غلبه شوق وفرط اشتیاق میگوید کالیوم خمسون بما صد فاکمه ودر معنی ظاهری اشکال این بیت آنست که این خواب وقتے از بیداری به باشد که آنچه در خواب دیده شود در واقع بود وچنان نیست که مشهور آنست که خواب خیال میگویند شیخ عبدالحق دهلوی در شرح فارسی مشکوة در کتاب الرؤیا آورده که در تحقیق رؤیا اختلاف است میان عقلا چرا که بعضی گویند که نوم ضد ادراک است ظاهر گفته که کشایش بخنده که تو خفته از انکه در خواب خنده موجب تنگی وبکا است ونزد بعضی بمر ن تعبیر کنند که ب گر بدبگوئی نیک را آن نیک بیشک بد بود ور نیک گوئی زشت را آن زشت گردد خوبتر وبعضی گویند خیال باطل است جواب آنست که اینجمله اختلافات در خواب عوام است چرا که مشروط بشروط اوقات اما بر صحت رؤیای صالحه وحقیقیه اجماع است مر اهل حق را که من رآنی فقد رآنی پس میگوید که در رؤیای حقیقیه ادراک نیست ومحض خیالیست لیکن باوجود آن ثبوتے دارد ومراد از تعبیر نیست واولی نزد استاد ابو اسحق اسفراینی رؤیا ادراک است حقیقت بے شبه چون عاشق را باید که باراده معشوق راضی بود وبحکم او شاکر وهیچ نوع در کار ویار او تصرف نکند وبیهوده گفتگو پیش نیارد بنا بر ان گوید قوله

دلش بناله میازار وختم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم آزاریست

معنی آنست که ای حافظ مسکین دل محبوب را از بس که نازک است باین گفتگوی بیهوده میازار و بهر چه او راضی باشد بجا آر که رستگاری جاوید در کم آزاریست مَن سَکَتَ سَلِمَ وَمَن سَلِمَ نَجا **غزل**

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

میکده و میخانه مقام عشق **معنی** آنست که هر سالکی که بکوی عشق گذارش افتاد و لذت و حلاوت آنرا دریافت باز طلب فتح باب از در دگر که زهد است کردن اندیشه تبه دانست زیرا که محصل مراد کونین همین عشق است و چون حصول کشف مغیبات درین جاست گوید **قوله**

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

معنی آنست هر که در دار الامن عشق در آمد و انجا استقامت ورزید اسرارها که دیگران در خانقه حاصل میکنند او از فیض جام می که عبارت از عشق و تصفیهٔ دل است حاصل نمود **نقل** است که جنازهٔ شخصی بر در بزرگی میگذشت آن بزرگ بکنیزک گفت برو خبر بیار که جنازه مرد است یا زن آن کنیزک آمده و دیده رفته بازگشت و عرض نمود گفت مامردوزن نمیدانم لیکن این مقدار دانم که جنازه دوزخیست آن بزرگ گفت مارا چندین مدتها است که زهد و عبادات میکنم بر ما مکشوف نشد بتو چون شد کنیزک گفت ای شیخ این عطیهٔ الهی ست و البته زهد و خانقه نشینی نیست بلکه متعلق بعشق است باید دانست که عشق مکانیست که دران کفر و اسلام یکسانست ؎ بکفر و باسلام یکسان نگر * که هر یک ز دیوان او دفتریست چنانچه در مجالس شیخ سعدی است **نقل** است که سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته با مریدان میگفت که من کاشکی خاک قدم آن عورت بودمی پرسیدند که یا شیخ آن کدام است که پیوسته مدح او میکنی گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم بدیار کفر رسیدم قصری دیدم که سیصد هزار سر از کنگرهای او آویخته اند متعجب ماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملکی است او را دختریست دیوانه گشته در سودای رسیدنش هر که گذر کرد قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزد یک ملک بردند بسیاری از اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا این جا که چه حاجت است گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمده ام تا او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس درآمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم آنجا بود بفرمود تا مرا نزد آن دختر بردند

چون قدم در سرای نهادم دختر گفت ای کنیزک مقنع بیار تا سر خود بپوشم گفت ای ملک چندین طبیب آمدند از هیچکس خود را نپوشیدی جواب داد آنها که آمده بودند مرد نبودند مرد اینست که الحال در آمد گفت السلام علیک ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بارها نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که گفته اند المؤمن مرآة المؤمن چون آینه بی زنگ بود هر نقشی در وی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد این آیه بر زبانم گذشت اَلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوْبُهُمْ بِذِکْرِ اللّٰهِ اَلَا بِذِکْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوْبُ چون این آیه بشنید آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا قبله البیت معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی و بشناسی گفت بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم چه بینم که کعبه برگرد سر دختر طواف میکند گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که بپای رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه بطواف او آید فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ چون طریقه رندی اختیار نمودن نه کار بیدلی و سست نفسی است بنابران گوید قوله

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی	که سرفرازی عالم درین کله دانست

یعنی زمانه افسر رندی و تاج بی باکی بر سر کسی ننهاد الا بکسی که او سرفرازی خود درین کله دانسته و از همه گسسته و توسل بدو جسته و هیچ اندیشه از غم و الم و اعراض و افکار و نیک و بد را بخود راه نداده چون عاشق را بهترین کارها از نوشیدن شراب که استغراق عشق مراد است و مشاهده معشوق نیست بنابران گوید قوله

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را	هلال یکشبه و ماه چهارده دانست

لب جام کنایه از دل خود و یا از عشق قبیل از ذکر سبب و اراده مسبب چه جام سبب است و می مسبب و از می مراد معشوق روی ساقی روی معشوق باید دانست که اکثر خلق از همه اعراض نموده بدیدن هلال متوجه میشوند و در شب چارده هم بر راندن عیش و عشرت میل مینمایند معنی آنست که خوش آن عاشقی که لب جام را هلال تصور نموده و در مشاهده آن از جان و دل گرائیده و روی محبوب را ماه چهارده و اسباب عیش میکرد شد یعنی خوش عاشقی که از همه گسسته دست بدامن عشق زده و توجه بدو نموده و از همه چشم بر دوخته بمشاهده دوست افروخته و چون مرتبه عشق از همه بالاتر است و کشف امور ملک و ملکوت جمله وابسته اوست بنابران گوید قوله

همان که راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاکره دانست

راز دو عالم اسرار مخفیات کونین خط ساغر خطهای دل که از ظهور تجلیات منقش میشود و نیز
ساغر می معشوق مراد از آن است و خط مراد صفات و خط ساغر مرکب ذات جمع الصفات
چه خط از خساره است و صفات پرده ذات است رموز اسرار جام جم جامی که جمشید ساخته بود و احوال
ملک و دارا معاینه مینمود مراد دل زهاد و عباد معنی آنست که هر عاشقی که اسرار مخفیات کونین به تصفیه از
نقوش دل خود که بسبب تجلیات میشود حاصل نمود رموز جام را از خاکره دانست و هیچ ملتفت آن نشد و محتمل
هر عاشقی که اسرار مخفیات کونین بسبب مشاهده ذات مع صفات معشوق خود مکشوف نمود اسراری
که مر زاهدان را بسبب زهد رو داده از نقش خاکره دانست و محتمل که ساغر مرشد یا دل خویش خط ساغر
تلقین جام جم مشهور معنی آنست هر که از مرشد تلقین یافت و رو از مقاصد دیگر برتافت و از
اسرار دو عالم چون از تلقین مرشد هویدا گشت و از جان و دل هر دو شیدا شد رموزات گیتی را از خاکره
مرشد دانست و نیز از خط ساغر نقوش تجلیات یعنی هر سالکی که او راز دو عالم از نقوش دل خود
خوانده است رموزات جام جم از نقوش خاکره دانسته بدان ملتفت نشد و نیز کسی که تخلیه قلب از
ماسوی الله و تصفیه دل و تجلیه سر حاصل کرد راز دو عالم را در ساغر دل معلوم کرد و اسرار باطنی مکشوف شد
رموز پیاله که جمشید ساخته بود که از چهار رکن آن پیاله رموز چهار طرف عالم معلوم میشد آنرا خاکره دانست
چون از عاشق بجز از اعمال که مبرا از ریا باشد در رندی کنایه از وست چون طریقه ملامتیه صورت نه بندد
بنابران گوید قوله

درای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

طاعت دیوانگان مراد اعمال بی ریا که آغشته غرض ثواب و دخول جنت نباشد محض لله باشند
عاقلی هشیاری مراد اعمال که آلوده غرض ثواب بود معنی آنست که ای منکر جز از اعمال
بی ریائی که منزه از غرض ثواب و درجات باشد و از همه فرار و با معشوق قرار نمودن و از ننگ و ناموس
بگذاشتن که شیوه عاشقانست از ما مطلب چرا که شیخ مذهب ما که مرشد طریقه است اعمال ریائی که آغشته
غرض ثواب و درجات و بیم عقاب بود و در بند ناموس بودن و گرفتار تعلقات و دنیوی ماندن از جمله
معاصی شمرده چه عاشق را بغیر التفات نمودن گناهیست بزرگ و چون در عشق طمع سلامتی نشود

بنابران گوید **قوله**

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دلسیه دانست

ساقی مراد معشوق نرگس ساقی چشم مراد تجلی ذاتی و یا جذبهٔ عشق ترک دلسیه اشارة بهمان چشم باعتبار است تا معنی آنست که دل من از عشق آن معشوق بجان خود امان نخواسته یعنی امید زندگی نداشته چرا که دانسته که در عشق سوای جان دادن کاری نیست که العشق اوله حرق و آخره قتل پس در عشق چون امید زندگی طمع باید داشت و یا آنکه دل من از ظهور تجلی ذاتی که موجب فنای عاشق است اما جان خود نخواست و از بیم آن پای پس نکشید بلکه هر دم در اقبال آن کوشید چه معلوم است که کار تجلی ذاتی جز فنای عاشق نیست و چون در هجران معشوق کار عاشق بجز از ناله و زاری نیست بنابران گوید **قوله**

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

معنی آنست که بسبب ظلم ستارهٔ طالع خود که برپا کرده و از معشوق جدا ساخته با مداد چشمهای ما چنان گریستند که ناهید دید و مه که در آسمان اول و سوم اند معلوم کردند ای بعالم علوی اشتهار یافته چون عاشق را باید که عالی همت بود و بدنیا و مافیها نظر نکند و بکلیه گدائی خود خورسند باشد فقال گوید

قوله بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

معنی آنست که از عاشقان عالی مرتبه آنکسی است که نه فلک را نمونهٔ خم طاق خود دانست یعنی بکلیه گدائی خود خورسند بوده بدنیا و مافیها نظر نکرد بلکه اینهمه را طفیل گدائی خود دانست باید دانست که تقاضای عشق آنست که در پرده نمیباشد و هر دم بظهور می آید چون عاشق صادق را از ان سببه نه بنابران گوید **قوله**

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

معنی آنست که حدیث حافظ و می نوشی یعنی عشقبازی او چه جای که دانستن محتسب و شحنه بلکه پادشه دانسته است اظهر من الشمس است و نیز محتسب و شحنه منکر و ناصح مراد است پادشه پیر طریقت معنی واضح است

غزل

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت | و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

بلبل کنایه از عاشق و اگر نیز همین طیر است درست میشود که اهل الله را مکالمه با طیر میشود وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ **برگ گل** لب معشوق و تجلی الٰهیه **برگ و نوا** توشه و **عیش خوش** یعنی بسیار باید دانست که عاشق را اگرچه در هنگام هجر کار بگریه و زاریست اما آگاه باشند که در حالت وصل هم بود سببش آنست که جلوهٔ معشوق را نهایت نیست و آناً فاناً بجلوهٔ دیگر پیش می آید و عاشق را کار بر فناست پس گریه مدار کارش بر فنا نیست نهایت را چگونه دریابد **معنی** آنست که عاشقی را دیدم که با معشوق خود هم آغوش و لب بلب داشت یعنی در غایة وصل بود در چنان حال زار زار می نالید گفتم مر آن عاشق را که تو در عین وصل هستی موجب این گریه و زاری چیست گفت مرا جلوهٔ معشوق درین حالت آورده یعنی می بینم که جلوهٔ معشوق را انتها نیست و ما را فنا در پی بنا بران میگوییم که بمعرفت کماحقه معشوق نمیتوانم رسید و نیز بسبب آنکه محنت قرب از بعد افزونست چنانچه در سبحة الابرار است ـه والی مصر ولایت ذوالنون ٭ وان باسرار حقیقت مشحون ٭ گفت در کعبه مجاور بودم ٭ در حرم حاضر و ناظر بودم ٭ ناگه آشفته جوانی دیدم ٭ چه جوان سوخته جانی دیدم ٭ لاغر و زرد شده همچو هلال ٭ کردم از وی ز سر مهر سوال ٭ که مگر عاشقی ای شیفته مرد ٭ که بدینگونه شدی لاغر و زرد ٭ گفت آری بسرم شور کسیست ٭ کس چو من عاشق و رنجور کسیست ٭ گفتمش یار بتو نزدیکست ٭ یا چو شب روزت از و تاریکست ٭ گفت در خانهٔ اویم همه عمر ٭ خاک کاشانهٔ اویم همه عمر ٭ گفتمش یکدل و یکروست بتو ٭ یا ستمکاره جفاجوست بتو ٭ گفت هستیم بهر شام و سحر ٭ بهم آمیخته چون شیر و شکر ٭ گفتمش یار تو ای فرزانه ٭ با تو همواره بود در خانه ٭ لاغر و زرد شده بهر چه ٭ سر بسر درد شده بهر چه ٭ گفت رو رو که عجب بیخبری ٭ به کزین گونه سخن درگذری ٭ محنت قرب ز بعد افزونست ٭ جگر از هیبت قربم خونست ٭ هست در قرب همه بیم زوال ٭ نیست در بعد جز امید وصال ٭ و چون کار معشوق مدام استغنا است پس اگر از عاشق متنفر شود جای اعتراض نیست بنا بران گوید **قوله**

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

معنی آنست که اگر آن معشوق از غایت استغنا که شیوهٔ اوست نظر لطف بما نکرد و نزد ما ننشست اعتراض را نمی شاید ـه چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ که او یار باقی و ما فانی. و چون معشوق از غایت بی نیازی که دارد گوش بسخن عاشق نمی آرد خواه سخن در ناز گوید خواه در نیاز بنا بران گوید **قوله**

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

در نمیگیرد و اثر نمیکند نیاز سخن عاجزی ناز غرور و تکبر نازنینان معشوقان معنے آنست که اگر عاجزی مینمایم وگر غرور و تکبر مے ورزم هیچ در دل سنگین او اثر نمیکند و لطف و شفقت بجا ارزانی نمیدارد زیرا که لطف و فضل او موقوف بعلت نیست محض عطیه ایست که قَبِلَ مَنْ قَبِلَهُ لَا لِعِلَّةٍ وَرَدَّ مَنْ رَدَّهُ لَا لِزَلَّةٍ پس خرم کسے که فیض از جناب معشوق حاصل نموده و بهره ور گشته چون مناسب حال سالک آنست که دلبستگی بصور جمیله مصنوعات و تجلیات بحدے نکند که عمر گرانمایه بتمامی صرف او سازد بلکه چندے مشاهده نموده بصانع پردازد که كُلُّ مَصْنُوعٍ يَدُلُّ عَلَى الصَّانِعِ گوید قوله

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

معنے آنست که اے سالک تا چند مبتلاے این صور فانی مانی برخیز و ازین غفلت باز آئی تا جان خود را نثار کلک آن نقاش کنیم که اینهمه نقوش مختلفه که مے بینی و مبتلا آن شده در گردش قلم داشت یعنے از گردش قلم اوست یعنے چون الله تعالے خواست که عالم را از کتم عدم بمنصهٔ ظهور نشاند اول قلم و لوح موجود نمود قلم را گفت اُكْتُبْ فِي صُحُفِي پس قلم نوشت هرچه امر شد و الحال بموجب نوشته بظهور مے آید باید دانست که عشق سراسر رسوائی و بدنامی است از ینجهته که هرچه در مذهب عاشقان سنت عوام منکران اند چون عاشق صادق آنست که از رسوائی و بدنامی نیندیشد و هیچ اندیشه از ننگ و ناموس در دل نیارد گوید قوله

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

مرید اراده کننده شیخ صنعان نام عارفے کامل و شیخے واصل که بر ترسابچه عاشق شد و قصه اش اظهر من الشمس است معنے آنست که اے سالک اگر اراده عاشقی داری و میخواهی که سیر دار الملک عشق نمائی اول باید که فکر بدنامی را از دل دور اندازی نشنیده که شیخ صنعان با آن کمال که چار صد مرید صاحب کمال داشت و پنجه حج کرده بود چون بعشق ترسابچه گرفتار شد آن زهد و پارسائی را برباد داد و خمر نوشید و مصحف را بسوخت و بت را سجده کرد و خوک چرانید و هیچ ازین رسوائی نیندیشید که ۵ بار دگر پیر ما خرقه بزنار داد ⁂ نقد نود ساله را بر دبکفار داد ⁂ قبله بدل کرد زود معتکف دیر شد ⁂ روے بمحبوب کرد دوش بزنار داد ⁂ چون عاشق را باید که بطاعت معشوق بنوعے باشد که کسے بر آن

وقوف نیابد تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد و بریا منسوب نگردد بنابران گوید قوله

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح و ملک در حلقهٔ زنار داشت

قلندر در نفحات الانس آورده فرقهٔ قلندریه که متشبه محق بملامتیه طائفه باشند که تعمیر و تخریب نظر خلق مبالاتی زیاده نه نمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود اداب معاملت بود و سرمایهٔ ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و ترسم براسم زهاد و عباد و صومعه ننمایند و اکثر نوافل و طاعات از ایشان بر نیاید و جز برادای فرائض مواظبت ننمایند و تجمیع استکثار اسباب دنیوی نداشتند و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند و ایشان را قلندریه خوانند واین طائفه از جهة عدم ریا با ملامتیه مشابهت تمام دارند و فرق میان ایشان و ملامتی آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضائل تمسک جوید و لیکن از نظر خلق انها پنهان دارد اما قلندر از حد فرائض در نگذرد و باخفا و اظهار از نظر خلق مقید نبود و معنی آنست که خوش آن عاشقی که در راه عشق تغیر باطن در خرابی ظاهر حاصل گردد یعنی طاعت و عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که کسی بر آن وقوف نیابد و چون جامهٔ وجود عاشق تا که بصباغ خانهٔ فنا غوطه نخورد مصبغ برنگ بقا نگردد بنابران گوید قوله

عاشقی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / هست شد چون هستی از عالم اسرار داشت

مقام نیستی فنا هست بقا و محو معنی آنست که هر عاشقی که سیر مقام نیستی کرد و در عالم فنائی اند در آمد عاقبت بمقام صحو تمکین گردید اسے بمقام بقا معزز گردید چون هستی عشق و اسکه او ماند و از وے زائل نگشت چرا که بیخبر مانده و در اثنای راه بمشاهدات تجلیات بسبب کم حوصلگی سیرابی او ...ـسید و گرفتار آن مقام میمانند و از عروج باز میمانند و در مطالب سنی برید و عشق با فنا همه آنست تا که بفنا نرسانند ببقا معزز نگردانند چون چشم عاشق را دوام کار با اشک باری است از انجهة که الله تعالی فرموده که من چشم گریان را دوست دارم و نیز موجب حصول مرادات است که البکاء تحصیل المرادات بنابران گوید قوله

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

معنی آنست که چشم حافظ از غایت هجران که از آنجناب جدا شده بعالم تقیید گرفتار شده شیوهٔ بوستانها که روان میکردند در زیر آن نهرها جاری حاصل نموده اسے مدام بگریه و زاری است والله اعلم

غزل

بیمهر رخت روز مرا نور نمانده است / وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

معنی آنست که از آن روز که از مشاهده دیدار روح افزای تو جدا مانده ام و از عالم اطلاق رو بعالم تقید آورده ام روز بر من تاریک گردیده و از عمر خود جز شب دیجور غموم هموم حصولی ندیده چون در هجران معشوق کار عاشق بگریه و زاری است گوید **قوله**

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

معنی آنست که هنگام وداع تو بسبب دوری و مفارقت از بس گریه و زاری که نمودم نور از خانه چشم ما کم شده است روشنی در چشم نمانده و این سخن که گفتم روشنی در چشم ما نمانده دور از رخ تو که بمنزله روشنی چشم منی چون هجران معشوق موجب قتل عاشقانست بنابران گوید **قوله**

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت	از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

معنی آنست وقتی که در عالم اطلاق بمشاهدهٔ دیدار روح افزای تو معزز بودم که آن وصل تو اجل را از سر ما دور میداشت یعنی بیم و اندیشهٔ اجل را بسوی ما راه نبود اکنون چون بعالم تقید آمده ام و پابند قالب عنصری گشته ایم بسبب هجر تو اجل دامنگیر وقت ما گردیده و هر دم در پی ما می پوید که الرحیل الرحیل پس بدین حیات دو روزه که داریم مشاهدهٔ خود را که کنایه از شهود تجلیات است دریغ مدار و در پی قتل ما مباش که خود ما را اجل در پی است و چون هجران سخت ترین عذابیست و عاشق دمبدم بمرگ قریب است بنابران گوید **قوله**

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند	دور از درت آن خسته و رنجور نمانده است

معنی آنست در مفارقت مرا نزدیک است که آن دقت در آید که رقیب بحضرت در آمده عرض نماید که از دوری درت و از درد مهاجرت فلان خسته و مهجور بمرد معنی آنست که آن وقت نزدیک رسید که هجران تو بمیرم و رقیب تو که شیطان است از کمال بهجت با غونه خود گوید و ندا بعالم در دهد که فلان در هجران تو مرد چون آتش جدائی موجب سوختگی عاشقانست و نهفتن آن نوعی از محالاتست گوید **قوله**

از تلخی هجران تو زین گردش بیمهر	سوزم من از این غصه که مستور نمانده است

معنی آنست که از آتش هجران تو بسبب گردش این فلک رو بمن آورده اگر بسوزم من از این غصه جا آنست که مستور نمانده است است طاقت ضبط آن نمانده باید دانست که خیال معشوق مدام در چشم عاشق متمکن است اما گاه حالتی رو میدهد که هم از پیش نظر مرتفع میشود چون ارتفاع خیال

معشوق موجب پریشانی عاشق است گوید **قوله**

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت ‖ هیهات ازین بقعه که معمور نمانده است

معنی آنست که خیال تو از چشم من میرفت و در هنگام رفتن میگفت که افسوس ازین چنین بقعه شریف که ویرانی در وی راه یافته و پریشانی برانداخته چون همانا عاشق مدام همین است که درین حیات چند روزه که دامنگیر وقت اوست معشوق بر وی گذر کند بنابران گوید **قوله**

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست ‖ کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

معنی آنست که بدین چند روز که حیات مستعار و دامنگیر وقت ماست معشوق بر ما توجه کند عین لطف و احسان است و من بعد وقتی که طائر روح از قفس قالب پرواز نماید اگر محبوب قدم رنجه فرماید چه نفع چون مناسب حال عاشق آنست که تا نسیم حیات در گلشن وجود او جاریست و ساغر دل از خون جگر مالامال دمی از گریه لیاسا ید بنابران گوید **قوله**

در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده ‖ گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

معنی آنست که در هجر تو اگر چشم من که بسبب گریه و اشکباری خشک گردیده و آبش ناپدید گشته عذری در پیش آرد قبول مکن و بگو که بجای اشک خون جگر ریز که معذور نه چرا که اگر آب چشم رفت خون جگر مهیا داری بدان که اگرچه علاج رنج و محنت بجز صبر نیست اما چون صبر از عاشق صورت پذیر نیست بنابران گوید **قوله**

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن ‖ چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

معنی آنست که ای محبوب من اگرچه درین جدائی و هجران تو بجز صبر و شکیبائی چاره نیست لیکن صبر چون توان کرد که مقدور نمانده یعنی از حیله اقتدار بیرون شده و مقدور نمانده است چون کار عاشق در هجران معشوق مدام بغیر از غم گذرانیدن او بگریه و اندوه بسر بردن نیست بنابران گوید **قوله**

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده ‖ ماتم زده را داعیه سور نمانده است

معنی آنست که حافظ بسبب غم و گریه بخنده رجوع ننمود که بسبب هجران آن یار سنگین دل یکی از ماتم زدگان است و ماتم زده را داعیه شادی کجا **غزل**

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است ‖ بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

زلف مراد جذبه عشق مبتلا گرفتار غمزه تجلی ذاتی جلالی ضمیر شین ایکشش بر دل معنی آنست که دل اگرچه بقید عشق تست اما هنوز گرفتار خود است که ترا از بهر خود دوست دارد و این نقصان عاشق است چه عاشق کامل آنست که معشوق را از بهر معشوق دوست دارد و این نمی شود مگر بفنا و فنا حاصل نمیشود جز بورود تجلی ذاتیه جلالیه بنابران گوید مران دل را بشمشیر تجلی ذاتیه جلالیه بکشش یعنی فانی ساز که هر که در عشق درآید و طالب مراد خود باشد واجب القتل است قوله

اگرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بهوش باش که چیزی برای خویشتن است

یعنی ای محبوب من اگر مراد خاطر ما از دستت برآید پس برآر و تغافل روا مدار و بدین بدان اگرچه بظاهر چیزیست در حق ما اما فی الحقیقة چیزی برای خود کردن است که موجب اشتهار احسان و فضل تست چنانچه گویند کریمی روزی میگفت که من در همه عمر خود بکسی نیکی نکرده ام گفتند چندین کرم که میکنی این چیست گفت چون اجر این بما بازگردنده است پس هرچه نیکی میکنم با خود میکنم چون فیض معشوق بهمه عام است بنابران بزبانی محبوب گوید قوله

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل
مگو که آن گل خندان برای خویشتن است

راز عشق سخنان محبت و یگانگت بلبل کنایه از عاشق گل خندان معشوق یعنی ای عاشق مسکین چون سخنان محبت و یگانگت با تو در میان نهادم بدین غره مباش و مگو که آن محبوب خاص برای منست بلکه فیض او بهمه شامل است چنانچه مذکورست ؎ فیض معشوق بود عام خاص تو و بس ٭ تشنه شربت دیدار ولا را همه کس ٭ بهره مند از کرم بحر زکوتر تا خس ٭ تشنه شربت ساقی بقا یا همه کس ٭ چون مراد عاشق فنا خود است بنابران گوید قوله

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

با قسمیه شبان تیره زمان جدائی یعنی ای محبوب من قسم بجان تو که درین زمان جدائی شمع وار طالب فنای خودم که فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِیْنَ قوله

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

گل که عبارت از روی معشوق است حسن او محتاج به چیز دیگر نیست بلکه حسن ذاتی دارد و مصرع دوم بدین اشارت دارد که ؎ آن چشمه که خضر آب زلال یافت ٭ در منزل تست لیکن

انباشته اند چون کار عاشق ترک طمع از ماسوی الله و قانع شدن بهرچه از معشوق بدو رسد بنابران گوید قوله

مرو بخانهٔ ارباب بے مروت دہر   که کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

یعنے ای دل برو هیچکس از ابنای زمان مرو بخانه خود بنشین که حصول کنج عافیت مشتمل بر خانه نشینی است و قناعت گزینی قوله

بسوخت حافظ و در راه عشق و جانبازی   هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

یعنی حافظ در راه عشق بسوخت باوجود این از راه بر نمیگردد و طریق وفا نمیگذارد غزل

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست   که مونس دم صبحم دعاے دولت تست

باقسم به خواجه محمد ؐ حق قدیم صحبت عالم اطلاق عهد درست قالوا بلی و یا آنکه روز ازل الله تعالی بارواح گفت که بروید در گلشن جہان صفات تفرج ذات بدست آرید و از جدائی ما اندوهگین مشوید که ما با شما ایم هر وقت که طلب کنید که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ دم صبح وقت صبح الدعا خواندن مراد یا دو ذکر معنے آنست که قسم بروح پر فتوح رسول مقبول و قسم بحق صحبت قدیم که در عالم اطلاق با تو داشتیم و قسم بعهد درست که با تو کرده ایم و تا حال بر آن محکم هستیم و یا آنکه تو با ما نموده از آن روز یکه جدا مانده ایم هر صبحت مونس ما یاد دولت تو اسے ذکر عظمت و بزرگی تو چون محبت از دل عاشق رفتنی نیست بنابران گوید قوله

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد   ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنے آنست که بسبب دوری از مشاهده روے عالم آراے تو اشکباری من بمنزله رسید که از طوفان نوح غلبه برد و با اینهمه اشکباری حرف مهر و محبت ترا از لوح سینه نتوانست محو کرد یعنے عشق ما بمنزله رسید که هیچ نوع خلل پذیر نیست و چون دل شکسته عاشق گوهر بیست بے بہا نه لایق تحقیر بنابران گوید قوله

بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر   که این شکستگی ارزد بصد هزار درست

معامله اظهار عیب درست تنکه زر معنے آنست که اے محبوب من در تفقد این دل شکسته ساعی باش و نقص و عیب در پیش میاور که این دل شکسته ما با اینهمه شکستگی قیمت صد هزار دل درست دارد باید دانست که قیمت دل بشکستگی است ؎ این گوهر بوالعجب که دل نام ویست ؛ هرچند

شکسته تر قیمت بهتر؛ و اگر درست بمعنی تنگه زر بود معنی ظاهر، و چون اکثر زبان طاعنان و لائمان درحق مشتاقان درباره عشاقان دراز گردد بنابران گوید **قوله**

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	**حوالتم بخرابات کرد روز الست**

مرشد عشق الله تعالی خرابات کنایه از عشق و طریق ملامتیه روز نخست روز ازل معنی آنست اے منکر و اے ناصح من با بخرابی ظاهری که دارم و آن کنایه از طریقه ملامتیه است ملامت روا مدار چرا که از روز ازل الله تعالی نصیبه ما بخرابات افگنده و چون از هر کس جز مبوت نوشته بظهور نه پیوند و پس ملامت تو روا نباشد چون عاشق را در هر حال که باشد اعراض نباید کرد و طعنه نباید زد گوید **قوله** روا مدار که با علم آصفی گویند؛ آصف نام وزیر سلیمان ع و نیز مراد ناصح و یا همان عاشق خواجه اشاره بهمان آصف خاتم حضور معشوق باید دانست که اگرچه در مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار همه عاشقان شریک اند اما با اینهمه عاشق بدو نوع است یکے آنکه چون از مشاهده می افتند جزع و فزع بنیاد می نهند و سرگردان میشوند زبان شان دراز مے گردد و این حالت جذبه است که من عرف الله طال لسانه درحق اینست دوم آنکه چون از حضور بغیبت مے افتند خموش مے مانند و سر در گریبان میشوند و زبان بند میکروند و اینحال سالکست که من عرف الله کل لسانه درحق اوست و این باعتبار کشف و علم اول اولیست معنی آنست که روا مدار که درحق عاشقی که علم او در کشف بمغیبات چون علم سلیمان باشد گفتن این سخن که ای عاشق از دور افتادن حالت وصل و مبتلا بودن بهجر چون جزع و فزع بنیاد نهاده و سرگردان نشد که عاشق کامل الست میداند که عاشق را بهتر ازین نیست که باراده معشوق راضی بود خواه لطف از دوست ببیند خواه قهر و یا آنکه سید آنست که بحالت وصل خواهم رسید و دام درینحالت نخواهد ماند و اگر آصف مراد ناصح بود معنی آنست که روا مدار از کسے که علم او چون علم آصف باشد گفتن چنین سخن که در مصرع ثانی است و چون معشوق هر دم عاشق را ببلا و غم و الم مبتلا میگرداند و دے فروگذاشت نمی نماید **قوله**

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز	**نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست**

نطاق کمربند و گهنڈی سلسله زنجیر مراد غم و الم معنی آنست که اے محبوب من از دست عشق تو شیدا و ار کوه و دشت و صحرا میگردم و هزاران جام زهر و بلا و دردی نوشم و تو هنوز کمربند سلسله را از روے رحم سست نمیکنی یعنے ازین کمربند که بر جان ما کرده و هر دم مبتلا می سازی هیچ تخفیف نمیدهی

چون بهترین صفت عاشق صدقست و هر سخنی که از روی صدق برآید مقبول دلها و فیض بخش جانها بود گوید قوله

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

صبح نخست صبح کاذب. معنی آنست که ای عاشق مسکین اگر میخواهی که بمعرفت و وصل ما رسی و کلام توفیض بخش عالمیان مانند صبح صادق گردد پس باید که بصدق کوشی ای اعمال بی ریا خالصا لله بجا آری نمی بینی که صبح صادق بصدق خود چون فیض بخش عالم شد و از کذب یعنی اعمال ریا متنفر باش که موجب سیه روی است نمی بینی که سیه روئی صبح کاذب بسبب کذب خود است چون عاشق را باید که از لطف معشوق امید منقطع نکند گوید قوله

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

معنی آنست که ای دل از لطف معشوق امید منقطع مکن که لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ بلکه چون خواهان لطف معشوق هستی و دعوی عشق مینمائی پس سر را مردانه فدای معشوق کن باید دانست که کار معشوق مدام استغنا نمودن و جور و جفا و ترک وفاست و کار عاشق آنست که هیچ نوع از و رنجیده نشود گوید قوله

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی	گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

معنی آنست ای حافظ اگر دعوی عشق میکنی پس از رنج و جفای دلبران رنجیده مباش و از ایشان نگهداشت پیمان مجوی چون سرشت محبوبان بیوفائی است پس عیب ایشان چه و گناه ایشان چون باید داشت غزل

برو ای واعظ و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

معنی آنست که ای واعظ برو ما را بسوی بهشت که کنایه از زهد و تقوی است دعوت مکن چراکه خدا ما را روز ازل از بهر بهشت که مقام حظ نفس است که فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ نه پیدا کرده بلکه محض برای عشق ذات خود بوجود آورده که خَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ وَخَلَقْتُكَ لِأَجْلِي چون از بهر آن خلاف نوشته بوجود آمدنی نیست گوید قوله

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صافی مراد و اعظ باعتبار استهزا و نیز صوفی که مراد از آراستگی باطن باشد معنی آنست که

است و مقصود ازین بینوشی کنایه از طریقه عشقبازیست یا اختیار طریقه ملامتیه است عیب ما مکن که حق در ازل خمیر ما از آب می نموده یعنی برای همین پیدا کرده و چون غیر از نوشته ازلی از ما بظهور نمی پیوندد پس اعتراض تو چه سود و چون هر کسی بموجب کل حزب بما لدیهم فرحون بآنچیزی که نزد اوست فرحت کننده است پس تو هم چنان گوید قوله

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح	من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

میخانه عالم عشق معنی آنست که از تو همه آثار و علامات زهد و ورع که تسبیح و مصلاست و از ما همه علامات و اسباب عشق که زنار علامت یکرنگی و بی نامی و بی ننگی است و ره دیر که مقام معشوقانست و کنشت که عالم جبروتست و جای ظهور بتان تجلیاتست که مر عالم جبروت را بتخانه دان که بتان در رونها میگردد عیان و چیست بت یعنی تجلی لطیف و میناید ره بانواع لطیف سوال مشاهدات در عالم ملکوت نیز رو میدهد تخصیص بجبروت چه جواب مشاهدات اگر چه در ملکوت نیز هست اما آن تجلیات را اعتبار است که سر آزمایش و ابتلا نهادی و رهنما است و چون حصول بقا فی فنا ممکن نیست گوید قوله

باید چو از خرمن هستی نتوانند بر داشت	هر که از راه فنا در ره حق دانه نکشت

خرمن هستی بقا بالله راه فنا فنا فی الله معنی آنست که هرگز بمقام بقا بالله نتواند رسید و با معشوق خود هم آغوش نتواند گردید هر که اول خود را در راه معشوق فانی نساخت و فنا فی الله نشد و چون بهشت که مقام وصل معشوق است که ان لله جنة لیس فیها حور ولا قصور یتجلی ربنا ضاحکا کسی نمیتواند شد مگر بعشق بنا بران گوید قوله

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چون	خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

باید دانست که صوفی بدو نوع است مقلد و محقق صوفی که در محل ذم واقع شده مراد صوفی مقلد که ظاهرش آراسته و باطنش خراب خرقه مراد وجود و اعمال باده عشق و محبت یعنی هرگز بهشت که وصل معشوق است صوفی صاف که ظاهرش آراسته و باطن خراب نرسد چرا که همچو من خرقه وجود را با خرقه اعمال را در صباغخانه عشق بباده محبت رنگین نکرده است اعمال بیریا بجا نیاورده و باطن خود را نیاراسته و اوصاف بشری در خرابی نیاورده است هر کو بخرابات نشد بی دینست زیرا که خرابات اصول دینست چون عیش و راحت عاشق وابسته بمشاهده معشوقست بنا بران گوید قوله

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود	هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

معنی آنست که هر که او دامن دلدار خود از دست داده یعنی از روش اخلاص انحراف نموده اعمال باُمید دخول جنت و مزید درجات و حصول بهشت نموده هرگز مر او را راحت از عیش بهشت و لب حوری نباشد چون لطف معشوق دستگیر وقت عاشق گردد مر او را نه بیم از دوزخ و نه شادی از بهشت گوید قوله

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد	باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

معنی آنست که ای حافظ اگر لطف حق شامل حال تست پس از غم دوزخ و شادی بهشت فارغ باش ۔

غزل

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

زلف کنایه از عالم صفات نسیم مراد ارادهٔ ازلی و قضا و قدر و زلف در دست نسیم افتادن کنایه از پریشان شدن زلف است معنی آنست که از آن وقتی که قضا و قدر یعنی ارادهٔ ازلی تو زلف ترا که عالم اسما و صفات است برهم زده بهر نظام آرایی تو که کنایه از آن وحدت مطلق است پریشان ساخته وحدت را در زیر کثرت نهان کرده و ما را از مشاهدهٔ ذات مطلق مهجور نموده بعالم کثرت که هجران است پیدا گردانیده دل دیوانه از این غصه که کنایه از باز داشتن مشاهدهٔ ذات مطلق است دو نیم یعنی خسته و مجروح افتاده است و این عالم کثرت اگرچه بظاهر حجاب ذات مطلق است اما هم موجب زیبائی و افزونی جمال است چنانچه گوید قوله

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

زلف عالم کثرت گلشن فردوس عذار مراد ذات مطلق معنی آنست که ظهور عالم کثرت که اسما و صفات است بر آن عالم وحدت که ذات مطلق است هیچ میدانی چگونه است طاوسی است که در باغ بهشت خرامانست یعنی موجب افزایش حسن و جمال است چنانچه فرو هشتن زلف اگرچه حجاب عارض و رخساره است اما موجب افزایش حسن هم هست و چون موجب ظهور عالم کثرت و قیام آن جز بنقطهٔ وحدت است بنا بران گوید قوله

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف عالم کثرت و خم عبارت از کجی مراد از آن تضاد چون اسلام و کفر و امر و نهی خال سیه

نقطهٔ وحدة معنی آنست که در عالم کثره که اسماء و صفات است آن خال سیه که نقطهٔ وحدت مطلق است و در وی متمکن است چیست چون نقطهٔ سیاهی است که در حلقهٔ جیم است که موجب قوام وجود او و باعث ظهور اوست یعنی موجب ظهور و قوام عالم کثرت همان نقطه وحدة است که در میان آنها است چون نمود ذات مطلق موجب فریفتگی عالم است و او از غایت استغنا بکسی ملتفت نیست بنابران گوید قوله

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است ‖ لیکن اینست که این نسخه سقیم افتاده است

مراد از چشم ذات مطلق است چشم اینجا یعنی نقد ذات ٭ گو عیان بیند وجود کائنات ٭ این نسخه اشارة بچشم سقیم بیمار را گویند و چون چشم معشوق از غایت استغنا که دارد به کسی التفات نمینماید بنابران به سقیم تشبیه یافته چه خاصه بیمار است که بهیچ سو التفات نمیکند معنی آنست که ای محبوب من آن ذات مطلق تو بالذات شهریست پر از سحر و بهمه وجه موجه و خوش که هر که بدان نگاه کرد از خود رفت اما همین است که از غایة استغنا که دارد بکسی التفات نمیکند و چون هیچ نوع عاشق از در معشوق جنبش پذیر نیست بنابران گوید قوله

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ‖ از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

گرد عاشق ناقص که باندک آسیب باد حوادث بگردد یعنی از محبوب من مانند عاشقان ناقص که باندک آسیب جور و جفا برخیز و برخاستنی نه ام که عظیم افتاده ام یعنی بنوعی در عشق تو گرفتارم که هرگز از جناب تو جدائی نخواهم کرد معنی آنست که چنانکه گرد خیزد تن من از آن رو که عظیم بر سر کوی تو افتاده است نخواهد برخاست حاصل آنست بنوعی در سجودگاه تو مقید شده ام که هرگز از آن خاک جدا نخواهم شد بلکه در ان خاک جان خواهیم داده در سجده که سر نه زتن میشود جدا ٭ در ملت وفا گنهش نام کرده اند ٭ و چون عشق موجب ارتفاع زهد و ورع است بنابران گوید قوله

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ‖ بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

لب مراد لطف است لب که شیرین چو سه شد لطف خدیست ٭ باغ جان از آب او نشو و نماست معنی آنست که آن کسی از غایت زهد و ورع با مید لطف تو بجز از کعبه که مقام زهد است جائی نداشت والحال چون بعشق اندر آمد بجائی رسید که دیدم بر در میخانه مقیم افتاده میماند شیخ درین بیت احوال خود بکنایة ظهور نموده یعنی پیش ازین مرا از غایت زهد و پرهیزگاری سوای کعبه مقام نداشت

والحال بسبب عشق افتاده در میخانه شده ام ونیز درین بیت تلمیح است بقصهٔ شیخ صنعان قدس و چون مشاهدهٔ ذات مطلق موجب بقاء عاشق است بنابران گوید **قوله**

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

سرو کنایه از قد مراد امتداد ظهور تجلیات ونیز ذات مطلق یعنی ای محبوب من این سرو قامت تو که سایه بر قالب ما انداخته یعنی این امتداد ظهور تجلیات ویا مشاهدهٔ ذات مطلق که برما کرده و آناً فاناً جلوه بنوعی دیگر مینماید عکس روحیست که بر استخوانهای پوسیده افتاده یعنی موجب حیات و زندگی ما گردیده ای الحال ببقاء باقی خواهیم رسید وچون زاد راه عشق تذلل وانکسار عجز است بنابران گوید **قوله**

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

معنی آنست که ای محبوب من در هوس بوی تو مانند خاک راهی هست که در پای نسیم که مرشد طریقه است افتاده است وچون عاشق را عشق نصیبهٔ ازلی است بنابران گوید **قوله**

حافظ گمشده را با غمت ای مونس جان — اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

غم عشق اتحاد و یگانگی عهد قدیم قالوا بلی معنی آنست که ای محبوب من حافظ بیخویش را که در عشق تو از خود گم شده است با عشق تو اتحادیست ازلی نه امروزی **غزل**

باد سحر از نافهٔ تاتار وزیده است — نی نی غلطم بر سر کوی تو وزیده است

باد سحر همین باد سحر وقت یا کنایه از واردات معنی آنست که باد سحر یا واردی که بر قلب ما ورود نمود و مشام جان ما را معطر کرده گوئیا که بر نافهٔ تاتار گذار کنان آمده که اینچنین بوی خوش دارد و نه غلط کردم که نافهٔ تاتار را این بوی کجا بلکه بر سر کوی آن محبوب سیر کنان آمده است چون بموجب من ضحک ضحک بر کسی خنده نمودن موجب خنده بر خود است گوید **قوله**

گر باد دهنت غنچه نمی کرد تبسم — باد سحرش بهر چه این پرده دریده است

دهن مظهر کلام است اینجا کنایه از عاشق کامل که مصدر کلام حق گردیده که ینطق غنچه کنایه از خود است یعنی اگر من که غنچه وار قبل از حصول دولت عشق بستگی وافسردگی داشتم اگر با عاشق تو بخنده معترض نمی شدم جذبه علیه که عشق است مرا مانند گل پریشان ورسوا مینمود حاصل آنکه پریشانی ورسوائی من محض از آنست که با عاشقان بخنده معترض میشدم لاجرم بموجب من ضحک ضحک

غزل

ثمره اش حاصل نمودم چون عشق اگرچه بظاهر سراسر نیش است اما بباطن همگی نوش بنابران گوید قوله

چون دل بسر زلف چو زنجیر دلم گفت — دیوانه ندانم که دران زهر چه دیده است

یعنی چون دل من سر زلف زنجیر وش تو که کنایت از عشق است نگاه کرد و خوبیهای آن را دریافت نموده طلب آن کرد میگوید که این دیوانه که کنایه از خود است درین زنجیر که عشق است چه دیده است که چنین بیباکانه در طلب او میرود و چون حال عاشق پریشان از تقریر میر است گوید قوله

پرسی تو چه حال دل بدروز که بهر تست — در زلف تو و رنج شب تار کشیده است

دل بدروز دل پریشان یعنی حال این دل پریشان و سرگردان که او از برای تو در زلف تو که عشق است رنج بدرجه کمال کشیده چه می پرسی یعنی حال پریشانی او در عشق بیرون از تحریر و تقریر است چون عاشق مدام از معشوق طالب ترحم است گوید قوله

بخشای بر اشکم که چو باد از پی تو بیست — سرگشته بدنبال تو بسیار دویده است

یعنی ای محبوب من برین اشکهای من که از برای حصول تو در پس تو مانند باد سرگشته دوندگی نموده رحمی نما یعنی نظر برین گریه من کن و تلطفی فرما چون راه عشق سراسر بلاست گوید قوله

گفتم سر گیسوی چو مار تو کشم گفت — بگذر که بلا جانب خود کس نکشیده است

یعنی روزی بآن محبوب خود عرض نمودم سر گیسوی چون مار تو بدست آرم یعنی در عشق تو در آویزم آن محبوب گفت ازین سوال محال بگذر که راه عشق ما سراسر بلا است و کسی اقبال بلا نموده چون حال عاشق بجز عاشق در نیابد گوید قوله

از حال دل و زلف سیاه تو چه آگاه — آنکس که گهی مار سیاهش نگزیده است

یعنی حال دل پریشان من و زلف سیاه تو که عشق است با او چه معامله در میان آورده یعنی کسیکه تمام عمر زخم مار عشق نچشیده چگونه درد عاشق را دریابد چون نهفتن عشق نوعی از محالات است بنابران گوید قوله

تا کی غم پنهان تو در سینه بدارم — چون از غمت آهم بهم چرخ رسیده است

یعنی ای محبوب من غم پنهان ترا که عشق تست چگونه در سینه خود پنهان دارم چون از غم عشق تو حالت من بجایی رسیده که آه من جانسوز سر بهم فلک کشیده است چون چشم عاشق از گریه بحل الله است گوید قوله

گفتی که چه حالست فلان چشم پر آبت — زانخانه چه پرسی که مه و سال چکیده است

یعنی ای محبوب من از روی نوازش و تفقد پرسیدی که چندین گریه میکنی حال چشم پر آب تو چیست جانمن چه پرسی حال خانه را که شب و روز در تراوش است یعنی قریب است که منهدم گردد چون کار معشوقان اکثر وعده دهی است گوید قوله

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز　　رس تا که کسی بخت سیه رو نشنیده است

یعنی ای محبوب من تا چند وعده کنی که باز نزدیک تو میرسم رس وعده خود وفا کن و قدم رنجه فرما که تا حال کسی سیه روی بخت ما گوش نکرده مباد اکه کسی بشنود و زهر خندگی ایشان علاوه غم ما باشد چون شب جدائی عاشق بی مشاهده معشوق بسر نرسد گوید قوله

گفتی که شب حافظ بدروز خرابست　　عمریست که بی روی تو صبحش ندمیده است

بد روزه پریشان حال خراب درازی و تاریکی و بی رونقی و خرابی شب در درازی و تاریکی است یعنی ای محبوب من گفتی که شب حافظ پریشان حال خرابست ای تاریک ولا انقطاع آری چرا چنین نشود که عمریست بسبب عدم مشاهده روی تو صبح او ندمیده

غزل

جز آستان توام در جهان پناهی نیست　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

معنی آنست که ای محبوب من ملجا و معاذ من در جهان بجز از آستانه تو نیست و سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست و چون حال برین است پس رو بکه آرم و بآستانه که روم در حصول مراد از که جویم چون عاشق را باید که مشغول محبوب باشد و بغیر نپردازد بنابران گوید قوله

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم　　که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

عدو مراد ابلیس و نیز معترض و منکر معنی آنست که چون ابلیس فرا راه من آید و بمن مخاصمت نماید من سپر بیندازم و خود را در آزادی مستحکم سازم و هرچه مطالبه کند در بازم و عیب و از راه بمقصود پیش گیرم تا آن مطلوب در کنار خویش گیرم که مرا با آشنائی هشیاداری نیست و کار و بار او نزد من اعتباری نیست و بجز گریه و آه مرا کاری نیست و اگر بیندازم مثبت باشد معنی آنست که چون عدو که ابلیس است ورای آزار ما باشد و یا ناصح در آزار ما که نصیحت است باشد من سپر بیندازم یعنی بمخاصمت پیش نیایم بلکه دست تضرع و عجز بدرگاه معشوق برآرم که کار ما همین است چرا که مشغول غیر شدن عاشق را جرمیست بزرگ و نیز چون معشوق مهربان باشد رقیب چه تواند کرد ؎ دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ؛ و چون عاشق را

بهتر از خرابات مقامے نیست بنابران گوید قوله

چرا ز راه خرابات روے بر تابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهے نیست

معنی آنست که از راه خرابات که مراد از مقام عشق است و یا خرابی اوصاف بشری است و یا اختیار طریقه ملامتیه باشد چرا اعراض نمایم چون مارا بهتر ازین هیچ راهے نیست و طریقه خوشتر ازین شایان ما نیست که بدان گرایم چون در عالم عشق سراسر نزول بلا و حوادثاتست خصوصًا بر عاشق که العشق تمام المحنة والبلاء بنابران گوید قوله

عقاب جور کشیده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهے نیست

عقاب باز بال باز و شهر وجود معنی آنست که نزول بلا و حوادثات یا شدائد هجران تمام وجود مارا احاطه نموده و مغلوب ساخته هیچ صاحب وردے داخل در وی نیست که بتوجه آنها رفع این غموم و هموم نموده توان و بوصل توان رسید و چون آن وجود نزد عاشق قدرے و قیمتے ندارد بنابران گوید قوله

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهے نیست

معنی آنست که اگر زمانه بسبب نزول حوادثات آتش در خرمن عمر ما افگند و مارا بمعرض هلاکت آرد بگو مرا خرمن عمر یا وجود را که بسوزد و هلاک شو که ترا نزد ما قدرے نیست اگر سوخت سوخت من از عتاب معرض شدنی ام و درین بیت مخاطب دلست تا باید دانست که وجود عاشق مر عاشق را حجاب بیست بس بزرگ که وجود تقاضا سے دوئی و خودی میخواهد ازین جهة است که وُجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهَا ذَنْبٌ و ناظم نیز فرموده ع تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز و چون اکثر شیوه معشوقان استغنا و بے التفاتیست و عاشق صادق را ازان گزیر نه گوید قوله

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهے نیست

جماش مست و دلیر نرگس کنایه از چشم و مراد ازان ذات سهی سرو معشوق نگاه التفات معنی آنست که من غلام و بنده چشم مست آن محبوبم که از بسیار شراب غرور که نوشیده بهیچکس نگاه نمیکند و ملتفت نمیگردد و چون ظهور تجلیات را ثباتے و قرارے نمی باشد گاه ظهور و گاهے خفا گوید قوله

عنان کشیده رو اے پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهے که داد خواهی نیست

عنان کشیده آهسته پادشاه کشور حسن محبوب حقیقی و نیز مراد تجلی که بر عاشق ظهور نموده باید دانست

که عاشقان و عارفان هر تجلی را مقر با توبه میشوند تا آنکه ظهور تجلی ذات شود آنگاه از گفته خود مستغفر میشوند و در کلمه که نفی آلهها میکنند مراد از آن آلهها همین تجلی آثاری و اسمائی و صفاتی و افعالی است و گرنه جز الله یکی بیش نیست معنی آنست که ای محبوب من هر گاه که بها گذری کنی ای ظهور تجلیات و مشاهده خود بما ارزانی داری پس باید که آهسته روی یعنی تا دیر توقف کنی در چنین روی مائل خفا نباشی که از دست عشق تو خلقی داد خواهان اند و راهها گرفته اند و از کثرت آنها راه هیچ توانی یافت که دران داد خواهی نباشد پس باید که آهسته روی و هر یکی را بداد برسانی. باید دانست که الحال تقاضای زمان چنین افتاده که تمامی مقلدان رو نموده اند و کاملان از میان گم شده اند و چون روا نیست که دست بهر مقلدی دهند که اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست پس بهتر آنست که کار و بار خود بتوجه لطف دوست گذاشته به عشق او گمارند بنابران گوید قوله

چنین که از همه سو دام راه می بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

وام درویشان مقلد و اعمال ریائی یعنی چون حال زمانه چنین است که می بینم که هر سو مقلدان برای قید کردن خلق الله دام ریاضت برپا کرده اند و نام شیخی بر خود نهاده اند و عاشقان کامل از میان گم شده اند پس درین زمانه بهتر از حمایت زلف تو که مراد از جذبه و لطف است مرا پناهی نیست یعنی بهتر همین است که کار خود را بجذبه عشق تو واگذاریم و نظر بلطف تو واگماریم و دست بیعت بکسی مقلد ندهیم و چون راه عاشقی همین است که نه از کسی رنجیدن و نه کسی را رنجانیدن گوید قوله

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

معنی ظاهر است و اعراض از آزار مردمان بدینجهت فرموده که خمر خوردن و زنا وغیره گناه خدا است و رنجانیدن مر کسی را گناه بنده است و گناه بنده اشد است از گناه خدا و اگر معانی این بیت را بتطبیق یعنی شرع دهند آنوقت مضمون ظاهر بیت مراد نیست والا نه حکم بجمیع معاصی و مناهی وارد میشود و این ضد قرآن است و اکثر ابیات حافظ همچنین است معنی آنست که کاری مکن که خاطر کسی آزرده گردد و در افعال ناشایسته و خمر خوردن و مثال این خاطر صلحا و عابدان آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کاری مکن که خاطر کسی آزرده گردد و سوای آن از افعالی که در انها رنجش کسی نباشد هر چه خواهی بکن که ترا

مباعست باید دانست که سالک را باید که بمعشوقان مجاز دلبستگی بسیار نباید و مستغرق آن نباید بود که قوله

خزینهٔ دل حافظ بزلف وخال مده　　که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

معنی آنست که اے محبوب من خزینهٔ دل حافظ را بمعشوقان مجاز مده اے گرفتار عشق مجاز مدار که سپردن اینچنین خزینها یعنی دل حافظ نه حد هر سیاهی است پس باید که مارا از همه بریده بسلسله عشق خود کشی و گرفتار عشق غیرے نداری ۔

غزل

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت　　حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا　　که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

معنی آنست که چه لطف بود که چکیدگی قلم تو حقوق خدمت ما معروض کرم تو نمود و مرا یاد و را نهایتا بنوک خامه بسلام یاد کردی پس بموجب آنکه ؎ از دست گدائے بینوا نایدهیچ ✽ جز آنکه بصدق دل دعائے بکند ✽ دعا میکنم و میخواهم که زمانه را بے وجود تو ثبات مباد و این غزل بجواب مرشد هست و بنهایت این احتیاج شرح ندارد قوله

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق　　که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

ذلیل خوار التوفیق اِعَانَةُ اللّٰہِ لِلعَبدِ عَلیٰ اِتمَامِ الفِعلِ دولت سرمد وصل محترم حرمت داشته شده معنی آنست که بشکر اینکه الله تعالیٰ اعانت خود همراه تو کرده و در حلقهٔ خاصان درآورده مرا ذلیل مگردان اے محروم مدار اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللّٰہُ اِلَیکَ قوله

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد　　که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

سهو فراموشی حساب خرد مقتضائے عقل یعنی نمیگویم که من بیدل را از راه فراموشی بنامه و پیام یاد نموده که مقتضائے خرد نیست که فراموشی را بجناب تو بار باشد قوله

دلم مقیم در تست حرمتش میدار　　بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت

مقیم در تست خاک در تست محتشم بزرگ قوله

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد　　که گر سرم برود برندارم از قدمت

سر زلف اشارة بجذبهٔ محبت معنی مصراع ثانی آنکه ترک سر نمایم اما از قدم تو سر برندارم قوله

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی　　که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

یعنی از حال پریشان ما دل تو آنگاه واقف گردد که ما بمیریم و خاک گردیم و از خاک ما لاله بروید **قوله**

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب چون ره غماز داد در حرمت

صبا کنایه از قاصد زلف اشارة بمحبت و شوق گل کنایه از طالب رقیب حاجب غماز اشاره بصبا و ره بحرم دادن کنایه از بار دادن یعنی چون عاشق را غیرت در کار است گوید قاصد اینجا رسید و سلام و پیام تو بهر طالبی رسانید و شوق ترا بآنها بیان نمود حیرانم که پرده دار حرم آن قاصد را چون بحرمت بار داد

قوله

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمست

خستگان عاشقان که مجروح تیغ عشق اند مدام همیشه شراب خضر کنایه از آب حیات و مراد ازان فیوضات سرمدی جام جم کنایه از دل رسول علیه السلام و یا دل خود خطاب بمرشد و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده

قوله

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو می دهند زلال خضر ز جام جمست

معنی آنست که چون از قلب محمدی فیوضات سرمدی بتو میرسند بجرعه ازان یعنی بشمه ازان دل تشنه ما را تازه و سیراب ساز

قوله

همیشه وقت تو ای عیسی نفس خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

عیسی نفس کنایه از مرشد که دم او مرده دلان را زندگی می بخشد و دم کنایه از تلقین و یا پیغام باشد و چون شتابی در همه کارها وخیم است بنابران گوید **قوله**

کمین گهیست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

معنی آنست که ای حافظ راه عشق کمین گاهیست که بسا حوادثات در کمین اند و تو باستعجال تمام میروی چندین استعجال مکن مباداکه از شاهراه عدم تو گرد برآید یعنی بمیری و بمطلب نه پیوندی **غزل**

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

اهل دل عاشق دلبرا الف ندائیه و دلبر یعنی محبوب و نیز مراد ناصح از روی استهزا چنانچه است نازنین پسر معنی آنست که ای محبوب وقتی که سخن عاشقان بگوش تو رسد بگوش جان شنو و مگو که خطا است بلکه خطا اینجاست که تو سخن شناس نه یعنی از کمال است تا که داری گوش بسخن کسی

نمی آری و بغور آن نمیرسی و تحمل که ای ناصح هرگاه کلمات عاشقان را بشنوی بانکارش میا و مگو که خطا است بلکه ای ناصح خطا اینجاست که تو سخن شناس نه و بغور سخنان ما نمیرسی و بعضی اولی لفظ بیا که در مصرع ثانی است اگرچه ترک اوست اما عاشقان را جائز است که لَا یُؤَاخَذُوْنَ بِمَا صَدَرَ عَنْهُمْ وجه آنست که بکونین التفات نماید و بجز معشوق سر فرو نیارد چنانچه گفته اند ای عزیز اگر همتی داری دنیا را بدنیا طالبان گذار و عقبی را بعقبی جویان تواضع کن و خود را از دنیا و عقبی طلبی کوتاه ساز که طَالِبُ الدُّنْیَا مُؤَنَّثٌ وَطَالِبُ الْعُقْبٰی مُخَنَّثٌ اگر مردی طالب مولی باش قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بنابران گوید قوله

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید … تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

تبارک الله قاعده ایست که چون کسی و یا چیزی را ببزرگی یاد میکنند این لفظ باستعمال آرند چنانچه تعالی الله فتنها ترک کونین مراد است معنی آنست سر من هرگز مائل بدنیا و عقبی نیست بجز جناب تو بزرگ است خدا ازین فتنها چه حالی فتنها در سر ماست باید دانست که عاشق را حالتی است که مدام دل او در یاد معشوق است و هر دم آواز آن بگوش او میرسد بنابران گوید قوله

درون اندرون من خسته دل ندانم کیست … که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

معنی بیت ظاهر است اما این حالتی است که در شغل حبس نفس و اشتغال نمودن بسلطان الاذکار وارد میشود و آن آنست که از درون سالک آوازی برمی آید چنانچه مولانا روم فرماید ؎ بر لبش قفلست و بر دل رازها ❊ لب خموش و دل پر از آوازها ❊ و این آواز گاهی چون جوش دیگ و گاهی چون آواز زنبور چنانچه مذکور است ؎ سخنها بانگ زنبوران نماید ❊ چو اندر گوش ما گوید کلام او ❊ و گاهی چون جرس نظم ؎ اینقدر هست که بانگ جرسی می آید ❊ جامی ؎ در قافله که اوست دانم نرسم ❊ این بس که رسد زدور بانگ جرسم ❊ باید دانست عاشق تا که از تعلقات جهان و از اندیشه ننگ و نام معرض نگردد کار او سرانجام نه پذیرد بنابران گوید قوله

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب … بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

پرده ننگ و نام و نیز صفات بشری که عالم ناسوت است مطرب مرشد بنال بیان اسرار عشق نما ازین پرده اشارت به بیان اسرار نواسان معنی آنست که ای مرشد سخنان عشق که از ما پوشیده میداشتی و میگفتی که هنوز شایان آن نشده کجائی دل من تا حال بسته ننگ و ناموس بود الحال

ترک ناموس نموده و یا انکه تا حال پا بند صفات بشری بود و مبتلای زهد و ورع الحال از صفات بشریت بر آمده و از لباس رند و پارسائی معرا شده بیا و اسرار عشق بیان نما که از بیان اسرار عشق کار ما سامان پذیر است. و عاشق را تا که گرفتار زهد و ورع است کارش پیش نمیرود بنابران گوید **قوله**

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم	اگر بباده بشوئید حق بدست شماست

خون دل مجاهده تمام معنی آنست که ریاضت و مجاهده بحدی رسیده که صومعه وجود و یا دل من بخون آلوده گشت یعنی متصبغ گردیده و با اینهمه کشودی میسر نگشت الحال ای عاشقان کامل اگر این وجود و یا دل را بباده عشق بشوئید حق بدست شما است یعنی اگر توجه کنید و باده عشق عطا نمائید سزاوار شما است و چون کار عاشق دوام اشتغال بیاد محبوبست بنابران گوید **قوله**

نخفته ام ز خیالی که می پزم شب و روز	خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

صد شبه از لبه شرابخانه عالم عشق معنی آنست که بسبب سختیهای عشق و محبت که شب و روز در سودای آنم هیچگاه آرامی نگرفته ام و این خمار شدائد عشق از ازل حاصل نموده ام بهیچ نوع رفتنی نیست مگر بنوشیدن می چنانچه علاج سوخته آتش بجز از آتش نیست و یا مشاهده شدائد تجلیات که در عالم ناسوتست و جبروت پس نشان دهید که آن شرابخانه که عالم عشق است و یا عالم ملکوت و جبروت کجا و بچه نوع بدانجا توان رسید تا باشد که ره بدانجا برم و ازین غم و الم رهائی یابم چون عاشق را بسبب عشق همه جا غربتست بنابران گوید **قوله**

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ازان ازان واسطه دیر مغان مقام عاشقان آتشی که نمیرد مراد عشق معنی بیت ظاهرست حاجت تحریر ندارد و چون عشق مر عاشق را نصیبه ازلی است بنابران گوید **قوله**

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند	کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق انا عرضنا الامانة دوش ازل داوان ماضیه معنی آنست که از ازل در گوش من ندای عشق تو دادند مرا گرفتار شوق تو گردانیدند پس خود بدان که کجاست وقت عبادت که زهد و پارسائی است و چه جای وقت دعا که ورود و وظائف است یعنی مبتلای زهد و پارسائی چون باشم و چون عاشقان مدام در یاد معشوق مستغرقند بنابران گوید **قوله**

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب … که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست

ساز کنایت از سخن دوش ازل مطرب مراد مرشد و محبوب حقیقی یعنی آنست که چه سخن بود که آن محبوب حقیقی در ازل گفته که عمر بآخر آمد تا هنوز دماغ پر از شوق آن سخن است و چون عشق بکمال رسد و بهر شیء و در و دیوار مشاهده معشوق نماید پس آنگاه عاشق محتاج کل کائنات گردد ازینجاست که اَلْفَقِیْرُ یَحْتَاجُ اِلٰی کُلِّ شَیْءٍ بنابران گوید قوله

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود … رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

یعنی آنست که ای محبوب من قبل ازین بسبب عشق تو هرگز مرا بجهان التفات نبود اما الحال بسبب مشاهده تو در کل اشیا محتاج الیه همه شده ام و همه جهان بسبب مشاهده تو در نظر من زیبا و مرغوب مینماید سوال چرا اول خواجه را بکار جهان التفات نبود و آخر شد در رخ معشوق جهانرا چگونه خوش کرد جواب آنکه هرگاه خواجه در ابتدای طلب دانسته که التفات بجهان موجب انسداد طریق وصول است التفات بجهان ترک نموده و چون رخساره معشوق در مرایای ذرات جهان مشاهده او شد جهان در نظر او خوش آمد و یا گفته شود مراد آنست که خاطر جهان تعلق خاطر بدان میخواهد چون مانع راه حق میدانست بزبان التفات نمی‌نمود و چون بکمال رسید دید که اکنون التفات بکار جهان مضرتی نتواند رسانید بلکه موجب ازدیاد کمال خواهد شد چون در مثنویست ﴿ آب در کشتی هلاک کشتی است ؛ آب اندر زیر کشتی پشتی است ﴾ یعنی چون میل مال در دل شد هلاک کرد و چون صاحب مال مر مال را زیر پا آرد و مانند آب زیر کشتی سازد یعنی خود بر آن غالب گردد و همان مال مددگار او شود و مثلا اگر عالمی جزو و قلم و مهره دوست دارد نتوان گفت که عاشق علم نیست زیرا که اینها سبب وصول آن علم است و همچنین هر چیز را که بواسطه وصول محبوب باشد دوست دارد باک نیست و چون عشق مر عاشق را نصیبه از الست بنابران گوید قوله

ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب … فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

یعنی آنست که ازان زمان که حافظ آواز حبیب شنیده که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ تا هنوز میدان سینه من از غایت شوق پر از صدای قالوا بلی است غزل

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست … باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

کارگه کون ومکان دنیا یعنی آنست که ای گرفتار دنیای فانی حاصل این دنیا که زن وفرزند ومال ومنال واسپ واشتر اینهمه نیست لیس هیچ وهیچ یکی ازینها لایق آن نیست که دل بستگی بدان توان نمود پس بحصول عشق ومحبت سعی نما وبر اسبابهای این جهان فانی که مذکور شد دل مبند که این همه نیستند قایم ماندنی نه که کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ وچون حصول آمدن این دنیاء فانی محض معرفت ربست بنابران گوید قوله

از دل وجان شرف صحبت جانان غرضست	همه آنست وگرنه دل وجان اینهمه نیست

یعنی آنست که از نزول این دنیاء فانی وحیات دو روزه غرض آنست که شرف صحبت جانان حاصل نمایم وبمعرفت او برسم چرا که هرچه هست همین است والا نه دل وجان اینهمه بکار نیاید ای زندگانی هیچست وچون که در عالم وجود آمد آخرش فنا در پی است بنابران گوید قوله

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

یعنی آنست که ای محبوب من من بیچاره مسکین بر لب بحر فنا منتظر وقت خود ایستاده ام واین مهلت عمر را فرصتی دان از لب تا بدهن ای اندک وعاقبت الامر اینهمه نیست است ای هیچست وفنا وچون عاشق را باید که بدین مهلت پنجروزه غره نشود بلکه هرچه تواند دران ساعی باشد که موجب آسودگی او باشد بنابران گوید قوله

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

یعنی آنست که ای طالب بدین مهلت پنجروزه حیات مستعار که درین مرحلهٔ دنیا وانیک وقت نیست زمانی خوش بیاسائی ای از وسوسات بیهوده که سبب تفرقه ولیست ساحت دل را پاک گردان وبعشق محبوب مستغرق دار وبرزمانه نظر مدار که زمانه آخر فانی است وفانی محل اعتبار نه وچون عاشق باید که عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که آغشته بغرض نشود وبرهر چه نام غیر است افتد بیت شمر دگوید قوله

جنت سدره وطوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

سدره نام درختیست بر آسمان هفتم مقام جبرئیل علیه السلام طوبی درختیست در بهشت سایه کنایت از راحت وحظ نفس سرو روان سالک آید دانست که کوری عوام را با بصیرت خواص چه نسبت ووجه مشابهت کوری عوام از آنست که بازنگ وبو به لاله وگل ملتفت گردند اما خواص را

بصیرت است که بسدره وطوبی هم التفات ندارند پس میگوید که از برای حظ نفس طالب بهشت که فیها ما تشتهی الانفس مباش وطاعت بامید ثواب وحصول درجات مکن که چون بنظر غور وتفحص بنگری اینهمه یعنی سدره وطوبی هیچست چراکه عاشق را کار بمعشوق است نه بهشت وطوبی چنانچه رابعه در مناجات بگفتی که الهی دوزخ بدشمنان خود وبهشت بطالبان اده وخود را بمن ده وچون دولت دنیا که فی الحقیقت دولت نیست چه آلوده بهزار رنجست بنابران گوید قوله

دولت آنست که بیخون دل افتد بکنار ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست

معنی آنست که ای گرفتار دنیای فانی بدین دولت دو روزه غره مباش واین دولت را دولت مپندار چراکه بهزار شدائد حاصل نموده وباز بهزاران حسرت خواهی گذاشت پس چون مبدا ومنتها او غم ورنجست دولت از کجا شد دولت آنست که همسایه او رنج واندوه نباشد والا نه باغ جنان باغم واندوه قیمتی ندارد باید دانست که عشق سراسر رسوائی است وچون عاشق صادق را ازان غمی نه بنابران گوید قوله

از تهتک مکن اندیشه وچون گل خوش باش زیب تمکین جهان گذران اینهمه نیست

تهتک پرده دری معنی آنست که ای عاشق صادق از پرده دری که موجب رسوائی است و باعث خرابیست وتحقیر عالمیان است وبا اینهمه اندیشه مدار وچون گل خندان باش وبر زیب و تمکین جهان فانی نظر مدار که اینهمه هیچ است وبی بقا وچون سوز ودرد عاشق احتیاج بیان ندارد وخود ظاهر است بنابران گوید قوله

دردمندی من سوخته زار ونزار ظاهرا حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست

معنی بیت خود ظاهر است باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان دراز میگردد وچون غرور شر الخصال من النساء والرجال است بنابران گوید چنانکه مسلمانان عبادت میکنند علامت کفر نیز بحسب امکان موجود است پس باید که این عابدان بعبادت خود مغرور نشوند بلکه ترسان باید بود که مبادا اسلام بکفر مبدل نشود قوله

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

معنی آنست که ای زاهد از بازی غیرت که قال الله انا غیور ایمن مباش وبعجب غره مبا

بخود راه مده که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست اے سبب شاید ترا انجا برند که کار او موقوف بعنایت
نیست که در دمے از مشرک موحد و از موحد مشرک میسازد **نقل** ست شبے حضرت غوث الثقلین در حجره
خود نشسته بودند چون نیمشب گذشت که ناگاه حضرت یکایک از جاے برجستند و بسوے صحرا روان
شدند یکے از اصحاب شیخ نیز همراه شد رفته رفته بمکانے رسیدند که شخصے مرده است همه اسباب تجهیز و تکفین
همه مهیا دارد شیخ آن شخص را غسل داده تجهیز و تکفین نموده فارغ شدند بعد فراغ تا دیرے بماندند همراز وقت
یکایک روے حضرت شیخ سرخ شد و فربه چنان نمودند که از غایت شادی میشود و بعد از زمانے رنگ روے
حضرت زرد شد و لاغر چنانکه از غایت اندوه میگردد باز بعد از زمانے رنگ روے حضرت بحالت اصلی رجوع
نمود بعده ازانجا حضرت بازگشتند و بحجره خود آمدند بامداد آن اصحاب که همراه شیخ بود سوال کرد که حضرت
واقعه شب چه بود و آن شخص مرده که بود و سرخ شدن رنگ حضرت باز زرد شدن باز بهیات اصلی شدن
اینهمه سبب چه داشت حضرت فرمود که آن مکان ازینجا چند صد کروه بود و آن شخص یکے از اقطاب بود
چو او ازین دار فنا رحلت کرد مارا براے تجهیز و تکفین او حکم شد بموجب امر رفتیم و بجا آوردیم همدرین
امر غیبی بملائکه رسید که شخصے را تجویز کنید و تسبیح این را بدست او دهید من از غایت شادی سرخ و فربه
شدم که شاید آن من باشم ملائکه هر که عرض میکردند حکم بدرجه اجابت نمیرسید چون ملائکه عاجز شدند
و دم بخود شدند حکم شد که فلان کافرے درینوقت بفلان بتخانه پیش بت سر بسجود رفته این تسبیح
بدست وے دهند و مرتبه این مرا و را عطا نمایند همچنان کردند باز حکم رسید که شخصے را تجویز کنند
و زنار این بگردن او افگنند من از غایت اندوه زرد و لاغر شدم که مبادا من باشم باز ملائکه هر که
عرض نمودندے بدرجه اجابت فائز نمیشد تا که حکم شد که فلان زاهد و عابد که مدتیست در زهد و عبادت
است درینوقت در حجره فلان مسجد نشسته الله الله میکند این زنار بگردن او افگنند همچنان کردند
چون اینمعامله دیدم باز بهیات اصلی رسیدم و شکر حق نمودم و بیقین دانستم که کار او موقوف بعنایتست
چون عاشق از اندیشه بهشت و دنیا و مافیها آزاد است گوید **قوله**

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولے	پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

معنی آنست که نام حافظ برندی و عشق مشهور جهان شده و پیش رندان اندیشه نیک و بد
و بهشت و دوزخ یکسان است یعنی دنیا و مافیها را پشت پا زده اند و از غم و اندیشه اعراض

واقبال غم ندارند غزل

حال دل با تو گفتنم هوس است ‖ خبر دل شنفتنم (شنیدنم) هوس است

یعنی آنست که هوسے دارم که از حال سودای خود بسیار لاابالی گویم و خبرے ازان کرسی نشین مکان عالی شنوم قوله

اے صبا امشبم مدد فرما ‖ که سحرگه شگفتنم هوس است

صبا مراد مرشد امشب مراد دنیا و حالت هستی سحرگه روز قیامت و نیستی و فنا شگفتن خندان وخوش بودن یعنی آنست که اے مرشد در حالت این هستی مستدار بیان حقائق و معارف فرما و از کشاکش حوادث بد انجاره نما که چون بحالت هستی معارف حقائق فرا شده باشم هنگام سودت بعالم نیستی شگفته روم بدانکه انسان در باغ جهان بمنزله گل است و میوه او معرفت الله است پس سائر موجودات بمنزله برگ و شاخ قوله

طمع خام بین که قصه فاش ‖ از رقیبان نهفتنم هوس است

قصه فاش کنایه از محبت و عشق که اشتهار یافته و نیز وصال از روے مشاهده نه از رویت چرا که در دنیا رویت نیست رقیبان مدعیان و زاهدان و ملائکه بهر نوع یعنی اظهر است قوله

شب قدرے چنین عزیز و شریف ‖ با تو تا روز خفتنم هوس است

شب قدر مراد عمر یا شب وصال تا روز یعنی تا مرگ که هنگام بیداری است که قال علی رضی الله عنه الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا و چون وصال از راه رویت در دنیا نیست بنا بران در بیت آینده گوید قوله

وه که دردانه چنین نازک ‖ در شب تار سفتنم هوس است

دردانه مراد وصال از رویت یا پے اندیشه هجران شب تار دنیا قوله

از برائے شرف بنوک مژه ‖ خاک راه تو رفتنم هوس است

از برائے شرف از برائے حصول بزرگی وصال رفتن بضم روئیدن قوله

همچو حافظ برغم مدعیان ‖ شعر رندانه گفتنم هوس است

همچو حافظ خطاب خود بخود است یا درین بیت خطاب بمعشوق است بعاشق یا خطاب بعدست بدل یا مرشد بمسترشد غزل

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت

باید دانست که حسن بر دو نوع است صوری و معنوی صوری تناسب اعضا و معنوی ملاحت و قبیل کیفیتی است در محبوب سوای او میرا که عاشق بمجرد دیدن آن بیخود میگردد و عشق ازان پیدا میشود و آن فی الحقیقت لمعهٔ نور وحدت حقیقی است معنی آنست که حسن تو تعدیل و تسویهٔ اجزاست و ارکان تناسب و نسبت مساوات که کنایت ازان تجلی آثاری و اسمائی و صفاتیست باتفاق ملاحت که آن لمعهٔ نور وحدت حقیقی در ان مخفی گشته جهان را فرا گرفته یعنی جهان را از عشاقان واله و فریفتهٔ خود گردانیده آری چرا چنین باشد که گرفتگی جهان وابستهٔ اتفاق است و محتمل که این بیت در نعت باشد و چون اظهار اسرار عشاقان دلریش کسی نتواند کرد بنابران گوید قوله

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

الافشا ظاهر کردن خلوتیان عاشقان و راز خلوتیان سوختگی و بیقراری و رنج و الم شمع عاشق گرفت گرفته شد معنی آنست که عاشق که خود باشد یا کنایه از دیگری میخواست که اسرار عشاقان دلریش که سوختگی و بیقراریست در معرض بیان آرد اما شکر خدا که سوز دل او بر زبان گرفته شد و گفتن نداد و زبان را بند کرد چه اظهار آن نوعی از شکایت محبوب میشد حاصل آنست که سوختگی و بیقراری عاشق سوای او میرا از بیان است همون داند که بر وی گذرد چون هر چند که عاشق در مقام تلوین بصفات معشوق موصوف گردد اما نه بجایی که عین معشوق گردد بنابران گوید قوله

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

گل کنایه از سالک صبا مرشد و عشق معنی ظاهری آنست یعنی گل هنگام شگفتن چون جمال باکمال رنگ و بوی خویش را در یافت میخواست که از رنگ و بوی دوست دم زند در حالت کودکی سخن گوید کما نطق عیسی فی المهد صبیا از غیرت و رشک نفس آن گل را در دهان گرفت و مجال گفتنش نداد و معنی حقیقی آنست که عاشق چون در مقام تلوین بصفات معشوق موصوف گردید و یا آنکه تجلی ذات در خود دید و خود را عین او دانست خواست که منصوروار دم انا الحق زده در خود رنگ و بوی او نگرد از کمال غیرت تو انا غیور صبا که مرشد یا عشق است مانع گشته رخصت نداد که تو بیچاره مشت خاکی ۞ چه نسبت خاک را با عالم پاک ۞ و چون عشق فی الحقیقت موجب

راحت کونین است و عاشق را بجز از عشق بکسی التفاتی نه بنابران گوید قوله

چون لاله کج نهاده کلاه طرب ز کبر	هر دل که داغ بادهٔ چون ارغوان گرفت

بادهٔ چون ارغوان می انگوری که سرخ میباشد مراد ازان عشق حقیقی یعنی هر دلی که داغ بادهٔ چون ارغوان گرفت آخرالامر چون لاله از غایت کبر کلاه طرب برسر نهاده یعنی هر دلی که عشق آن ذات حقیقی حاصل کرد مدام در عیش و عشرت مشاهده و معاینه است و فارغ از تنهای این جهان فانی و چون عشق آتشی است که بجنب او هیچ آتش نمیتوان رسید گوید قوله

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

معنی این بیت ظاهرست حاجت تحریر ندارد و چون عاشق بحسب الصورت مبتلای رنج و محنت است بنابران گوید قوله

آسوده بر کنار چو پرکار میشدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

معنی آنست که قبل ازین برکنار عالم پرکار وار می گشتم و بهیچ محنت مبتلا نمی شدم گردش زمانه مرا بکشش عشق و جذبه محبت پیش از پیش نقطه وار در دائرهٔ محنت انداخت یعنی عشق تو مبتلا ساخت چون معشوقان مجاز فی الحقیقة مظهر جمال حقیقة اند و عاشقان باید مشاهده انوار حقیقی درو مینمایند بنابران گوید قوله

زانرو بشوق ساغر می خرمنم بسوخت	کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

ساغر می محبوب مجاز که می تجلی محبوب حقیقی در وست عارض ساقی ذات محبوب حقیقی معنی آنست که عشق محبوبان مجاز ازان واسطه خرمن هستی مارا برباد داده که مظهر جمال حقیقی شده اند چه خوبان مجاز نزد اهل حقیقت مظهر جمال حقیقی اند که پرتو جمال الهی در ایشان نمایان است چنانچه گوید ؎ منکه در صورت خوبان همه او می بینم ٭ تو مپندار که من روی نکو می بینم ٭ مغربی آنچه تواش میطلبی در خلوة ٭ من عیان برسر هر کوچه و کو می بینم ٭ الحال چون تقاضای زمان این است که عاشقان کامل از نظر مخفی گشته و مقلدان کوچه گرد کو بکو رو نموده بنابران گوید قوله

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

معنی آنست که بسبب این فتنها که در آخر زمان روی نموده و آن اینست که عاشقان باید از نظر مخفی شده و مقلدان هر سو رو نموده کسی نیست که دستگیری عاشقان دلریش نماید آخرالامر گریان و نالان رجوع بعشق

او خواهم نمود که همون علاج بیچارگان نماید و چون در دنیا بهتر از عشق کارے نیست که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ اے لیعرفون و عرفان بے عشق ممکن نیست بنابران میگوید قوله

بنوش که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

رطل پیمانه معنی آنست که در حصول می عشق الٰهی ساعی باش چراکه هر که آخر کار جهانرا دریافت و معلوم نمود که این جهانرا باهیچکس پایندگی نیست و طالب آنرا بجز رنج و محنت حصولے نه از غم و تعلقات دنیا سبک برآمد اے فی الحال ترک اینها نمود و دست در دامن رطل گران که عشق است درزد و چون تقاضاے دانش کامل آنست که ترک این دنیا و ما فیها نماید و حصول عشق کند بنابران گوید قوله

بر برگ گل بخون شقائق نوشته اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

معنی آنست که بر برگ گل بخون آن گل نوشته یعنی گل سرخ که لاله است و در سرخی خود بلون خون است تاویل همین مینماید که هر که دانا و عاقل است و دانش آورد و بکمال آورد و در شرب شراب سرخ که کنایه از عشق حقیقی است میل نمود و چون عشق باعث فیروزی مطلب است بنابران گوید قوله

مے ده بجام زر بصباح صبوحیان	چون بادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

منادی طلب محذوف و آن ساقی است معنی آنست که اے ساقی عنایت ازلی مے عشق خود بموجب و سقاهم ربهم شرابا طهورا بجام زر که دل مصفاے منست هنگام صباح صبوحیان که وقت فیض است بریز که آن جام زر در صفا چون بادشاهی که به تیغ زرافشان جهان گرفته شده است در روشنی بمنزله آفتاب گردیده و چون عشق موجب فراغت از تعلقات دنیویست بنابران گوید قوله

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	زاهد بجام می زد و از غم گران گرفت

بجام مے زد یعنی مے در جام انداخت معنی آنست که زاهد را که دل من است و قبل ازین زاهد ترین زمانه بود ببین که چون عالم پر از حوادثات یافت فرصت وقت یافته در عشق معشوق مستغرق گردید و از غم و تعلقات دنیوی یکسو شد چون سخن حافظ از ان معرا است و مبرا است که کسے دران نکته تواند گرفت بنابران گوید قوله

حافظ چو آب لطف ز نظم تو مے چکد	حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

معنی آنست که اے حافظ چون کلام تو بنوعے لطیف است که لطف از و میچکد پس حاسد را چه یارا

که نکته دران گیرد و معیوب سازد غزل

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

باید دانست که این غزل در نعت حضرت رسول مقبول است معنی آنست که خالق الخلائق ازان روزی که شکل ابروی دلگشای تو تصویر کرد یعنی ذات مجمع اللطف والعنایت ترا بمنصهٔ ظهور جلوه گر ساخت کشایش بستگیهای کار مرا وابستهٔ کرشمهای تو که لطف و عنایت تست گردانید پس اگر تو ظل عاطفت کریمانه بر سر ما اندازی ازین دریای مهلکه که دنیا است یا عالم بشریت و یا جدائی محبوب حقیقی است رهائی یافته بساحل جمعیت که مقام وصل است جای یابم و چون بی مدد نسیم روح افزای الطاف و عنایت حضرت گل مراد عاشق روی شگفتگی نتواند آورد بنابران میگوید قوله

هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد	چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

معنی آنست که ای نتیجه ذات پاک خدا هر عاشقی که دل خود در خیال عشق تو چون غنچه وابسته گردانید و بانواع شدت و بلا مبتلا ساخته موجب شگفتگی آن بستگی و رهائی ازان گرفتگی غیر از مدد نسیم الطاف تو نمیتواند و چون هرچه که در تحت کن آمده داغ غلامی و بندگی آنحضرت بر جبین دارد بنابران گوید قوله

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

سرو چمن مرشد زمانه صاحب زمانه ذکر سبب و اراده مسبب یعنی الله تعالی و زمانه را دهر گفته اند و دهر نام خدا است که لَا تَسُبُّوا الدَّهْرَ فَاِنَّ الدَّهْرَ اَنَا نرگسین قبا نوعی از قبا که گلهای نرگس بر و منقش بود مراد از قصب نرگسین قبا ذات معلومه مبارک علیه السلام یعنی ازان روزی که الله تعالی ذات مبارک ترا در معرض ظهور آورده مراد مرشد طریقه مرا بخاک راه تو نشاند یعنی از کمترین خادمان و امیدواران انتخاب گردانیده و جبین مرا بداغ غلامی خود زین ساخته چون مژده و نوید امتی امتی موجب فرحت و شادی غمزدگان گردیده بنابران گوید قوله

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود	نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

هوا محبت و آرزو معنی آنست که مرشد طریقه ما چون دل در محبت تو بسته و یکی از محبان این جناب گردیده از کار ما و دل چون غنچه بسته شده ما بس گره بگشود یعنی بس غمها و المها از خود دفع خاطر و حشر دلشر که بر دل ما بود و ازان ترسان و لرزان بودیم رفع آنها نموده بمقام رجا آورده

که ای محمود غم اسپ را از هیچ راه پی که دارم چون محمد عذر خواهی و چون بی رضای محمدی هیچکس کاری پیش نمی برد بنابران گوید قوله

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

معنی آنست که گردش چرخ مرا به تعلق حبل المتین تو که ملت نبویست راضی گردانیده ای دل مرا باین مکتفی ساخته که از امت توام اما باین نکته چه سود که سررشته یعنی اصل کار در رضای تو بسته تا آنکه حصول رضای تو نموده نشود هیچ پیش نمیرود آنکه او روی به بهبود نداشت ندیدن روی نبی سود ندیدن مراد از بهبود حصول رضای حضرت چون عاشق مدام خواهان لطف معشوق بنابران التجا بجناب حضرت میکند قوله

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

سر زلف کشش و جذبه معشوق معنی آنست که ای نتیجه ذات پاک خدا مانند نافه بر دل مسکین من گره مزن و در پیچ و تاب کشمکش هجران مدار که این دل بیچاره عهد دوستی با جذبه عشق تو بسته است باید که بفضل خود بدوارزانی داری و بحال او پردازی و چون عشق موجب بیقراریست بنابران گوید قوله

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام	سحر که آن که دل هر دو در نوای تو بست

تمهید آن که وقت سحر چون صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری بود عاشقان درماندگان بادیه هجران را سوزشی و بیقراری روی میدهد شیخ بیقراری خود بیان میکند یعنی مرا و مرغ چمن را که مرشد طریقه است در هنگام سحر بیقرار و بی آرام ساخت آن کسی که دل ما هر دو را وابسته رطب اللسانی و عذب البیانی که امتی امتی است کرده و آن عشق است یعنی عشق تو ما یان را در بیقراری آورده و چون طریقه معشوقان سلب التفاتی است و آن موجب خرابی عاشقان است بنابران گوید قوله

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

زمان وصال محبوب معنی آنست که ای محبوب من مدتی در عشق تو بسر بردم و احتمال بلاها نمودم اما چون نیک نگاه کردم زندگی بخش دیگران بودی پس خطای دل ما بین که امید وفا از تو داشت چون معشوقان از کمال استغنا که دارند گوش بسخن کسی نمیدارند و بحال کسی نمی پردازند بنابران مصراع ثانی بزبانی معشوق گوید قوله

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

جور محرومی از وصال که بر عاشق بمنزلهٔ جور است نه که فی الواقع معاذ الله که جور از آنحضرت صدور یابد معنی بیت اظهر است

غزل

خلوة گزیده را بتماشا چه حاجت است	چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

معنی آنست که آن کسی را که تارک دنیا شده اختیار گوشهٔ عزلت نموده بتماشای جهان چه کار وچون از همه بریده مانند پای شکستگان مجاور کوی محبوب گزیده و مسکن وماوای خود ساخته بصحرا چه حاجت است و چون کار مسترشد بی مدد مرشد بجای نمیرسد بنابران گوید قوله

جانان بحاجتی که ترا هست با خدا	آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

معنی آنست که ای مرشد طریقه سوگند ترا بحاجتی که با خدای خود داری آخر دمی باستفسار احوال ما بکوش که ما چه حاجت داریم و چون عاشق را که مسترشد است بسا مقامات روی میدهد که دران مقام ملاح را که مرشد است گنجایش نمیباشد بنابران بحصول مدارج اعلی میشتابد قوله

آن شد که بار منت ملاح بردمی	گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ملاح مرشد گوهر وصل و عرفان دریا عشق یعنی آن وقت گذشت که منت مرشد بردمی و توسل بعشق جستمی اکنون وقتی دست داده و حالتی روی نموده که بملاح که مرشد است و دریا که عشق است کاری ندارم زیرا که آنها سبب عرفان اند و چون بمسبب عرفان رسید بدریا و ملاح که سبب اند چه کار سوال هیچکس را از سلف وخلف مرشد این قسم بی اتفاقی روی نداده پس از خواجه که تبع تابعین است این نوع گستاخی چه باشد جواب باید دانست که آداب مرشد را مقامات است که در حضور گنجایش نباشد جبرئیل ع را که مرشد وقت رسول ع بود گنجایش نبود که لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و یا آنکه گوییم که این کلام بمرشد نیست که سوء ادب را دران مدخل باشد بلکه بمحبوب حقیقی عرض میکند چون خواجه بمقصود اصلی پیوست بنابران بشکر نعمت بموجب اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ برزبان میراند که آن وقت گذشت که میان ما و تو واسطه بود که عرض حال بدو میکردم و بار منتش بسر می بردم اکنون که از عنایت تو غنچه مرادم بکشاد و مقام حضور دست داد بعرض حال خود می پویم و جواب آنرا خود میجویم باید دانست که اگرچه احتیاج لازمه عاشق است اما چون شایان عاشق و مناسب طالب آنست که باراده معشوق راضی بود

وبفعل محبوب خورسند بود ودم نه زند که اَلْاِرَادَةُ مِن لا ارادة بنابران گوید قوله

ارباب حاجتیم وزبان سوال نیست
درحضرت کریم تقاضا چه حاجتست

معنے آنست که اے محبوب من اگرچه ما ارباب احتیاج هستیم لیکن سوال کردن نمیتوانیم چرا که تو کریم هستی ودرجناب کریم تقاضا احتیاج ندارد چه کریم آنست که ناخواسته عطا کند وچون احوال عاشق وسبدهم هرچه نکه هست بر معشوق اظهر من الشمس است بنابران گوید قوله

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

دوست عبارت از محبوب حقیقی شده معنی بیت اظهر است حاجت تحریر ندارد وچون حال عاشق مختلف است گاه قبض گاه بسط که مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّيْ وَالْاِسْتِتَارِ بنابران از مقام قبض که اخفای تجلی است وآن موجب اضطراب عاشق است می گوید قوله

اے پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

معنے آنست که اے پادشاه حسن از آتش هجران تو خرمن هستی ما سوخته شده بواسطه خدا رحمی نما وبحال ما پرواز ویکمرتبه بپرس که آن گدا را چه حاجت است وچون معشوق هر دم توقفی وتاخیری در وصل می آرد وحجتے درمیان مے افگند وآن موجب قتل عاشق میگردد بنابران گوید قوله

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

قصه گفتگو وتاویل رخت جان معنے آنست که اے محبوب من اگر قصد جان ما داری بگیر احتیاج گفتگو وتاویل چیست که دریغ جان خود نمیکنم اما التماس ما اینست که چون این جان از تست وبیرون نیست ویکے از اسیران تست چه حاجتست که چنین بیباکانه در تاراج آن سعی مینمائی وچون تقاضا شایان عاشق نیست بنابران بدل حزین خود تسلی میدهد وباز با معشوق فنا است قوله

اے عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست

معنے آنست که اے عاشق فقیر چون لب روح بخش یار که عبارت از لطف محبوب است وظیفه ترا میداند وبحال تو بینا است پس تمنای تو چه حاجت وازینها بیقراری ترا چه نفع وباآنکه خطاب بدل برای تسلی است وچون مشغول شدن عاشق بگفتگو سد راه است بنابران گوید قوله

اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست ‌‌ ‌ احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

مراد از احباب معشوق و اعدا منکر اگرچه اینها لفظ جمع‌اند مراد ازان مفرد است چنانچه اگر نزد شخصے دوست و دشمن نشسته باشد و گوید که مرا با دوستان کار است نه با دشمنان مراد همان دوست و دشمن است معنے آنست اے منکر برو که مرا با تو کار نیست چرا که معشوق ما حاضر و ناظر است اوراگذاشته با عدا که تونی کار ستے نداریم چون هنر و عیب هر کس از سخنانش ظاهر است حاجت تقریر ندارد بنابران گوید قوله

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود ‌‌ ‌ با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

نزاع جنگ محاکا حکایت با یکدیگر کردن مراد گفتگو غزل

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست ‌‌ ‌ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

باغ کنایه از دلست بهار بمعنے گل چنانچه در مخزن است ؎ رسم ترنجست که در نوبهار ✽ پیش دهند پس آرد بهار ✽ مراد ازان مشاهدات ساقی مراد مرشد و نیز وعده الٰهی و جذبه عشق بهر نوع صورت می بندد معنے آنست که خوشتر ازین عیش که بصحبت باغ که کنایه از مراقبه دلست و تماشاے بهار که مشاهدات تجلیات است چیست که در پے آن باشم و چون این آوان میخواری و آن موقوف بمدد ساقیست بنابران گوید که ساقی مرشد ست کجا بگوئید باد که سبب چندین انتظار چیست میبایدکه توجه کریمانه بحال ما نمائی یعنے ساغرے که کنایت از محبت ذاتیست بما عطا نمائی تا بنوشیدن آن بعیش مذکوره اشتغال نمایم سوال چون حصول عشق ننموده بود مشاهدات تجلیات از کجا بود جواب مشاهدات بسبب صفائی دل که از زهد و تقوی میشود نیز روے میدهد و چون سالک را میباید که هر وقت که فراغ خاطر روے دهد در میخواری که عشقبازیست بکوشد بنابران گوید قوله

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ‌‌ ‌ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنے آنست که چون کسے را بانجام کار خود آگاهی نیست که چونست پس باید که نظر بر لطف معشوق داشته هر وقت خوش که کنایه ازان فراغ دل است میسر آید مغتنم شمارد و بمیخواری اشتغال نماید و در خوف و رجا راین و آن نشود و چون این عمر دو روزه محل ثبات و اعتماد نیست بنابران گوید قوله

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار ‌‌ ‌ غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنے آنست که پیوند عمر بسته بموئیست یعنے زندگی محل اعتماد نیست پس باید که هوش را کار

کارفرمائی وغم خود خوری ودر حصول عشق سعی نمائی وغم زمانه چیست که بدان مشتغل شوی چون کاری بهتر از عشق نیست بنابران گوید قوله

معنی آب زندگی وروضهٔ ارم | جز طرف جویبار ومی خوشگوار چیست

آب زندگی آبحیات مراد ازان عشق که موجب حیات سرمدیست روضهٔ ارم باغ بهشت کنایه ازدل مصفا ودرین بیت لف ونشر غیر مرتب چه طرف جویبار بروضهٔ ارم درخور است ومی خوشگوار بآب زندگی معنی آنست که معنی آبحیات وروضهٔ ارم بجز می خوشگوار وجویبار چیست یعنی طرف جویبار که کنایه ازدل مصفا است بمنزله روضهٔ ارم است ومی خوشگوار که کنایت از محبت ذاتیست بجای آب حیات است می باید که بحصول تصفیه دل وحصول عشق ساعی باشم که بهتر ازین هیچ نیست وچون عابد وزاهد وعاشق همه کس طالب آن ذات اند بنابران گوید قوله

مستور ومست هردو چو از یک قبیله اند | مادل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

مستور عابد وزاهد وصوفی معنی آنست چون عابد وزاهد وصوفی ومست وعاشق ورند از یک قبیله اند یعنی همه طالب آن ذات اند وجویای او ما طالب که باشیم وکرا اختیار نمائیم وچون دانست که موقوف بنصیب است فرمود اختیار چیست یعنی اختیار اوست وچون عاشق را میباید که بسبب تقصیری که ازو واقع شود نومیدی را بخود راه ندهد که لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ بنابران گوید قوله

سهو وخطای بنده گرش اعتبار نیست | معنی عفو ورحمت آمرزگار چیست

معنی آنست که اگر خطا وفراموشی عاشق را نزد معشوق اعتباری نیست پس معنی عفو ورحمت آمرزگاری چیست واین تلمیحست بحدیث اِنَّ اللّٰهَ تَجَاوَزَ عَنْ اُمَّتِی الْخَطَأَ وَالنِّسْیَانَ واین رد کسانیکه اینمعنی را قبول ندارند از سهو وخطای خویش بغضب خدا گرفتار اند باید دانست که عاشق را هردم غمی والمی روی میدهد چراکه العشق تمام المحنة والبلا وعاشق ناقص اینهمه اندوه وبلا را از گردش فلک دانسته زبان بملامت ومذمت چرخ میکشاید وچون فی الحقیقت اینهمه باراده وامر الٰهی است بنابران گوید قوله

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو باپرده دار چیست

معنی آنست که اینهمه اندوه وبلا ورنج که بر عاشق نزول میکنند خالی از حکمتی نیست وباراده

الهی است فلک را این اختیارے و وقوفے نیست پس اے مدعی خموش باش و زبان از ملامت فلک کوتاه کن که این بیچاره بمنزله پرده دارست و محکوم حکم او و نزاع تو با پرده دار چیست یعنی بیهوده است و این بیت رد فلاسفه است که خیر و شر و نیک و بد را بفلک وابسته و موثر حقیقی ایشان را دانند و بیان آن بواضح ترین در بیت سپهر و دور قمر را چه اعتبار مرقوم شده چون انجام کار هر یکے امر یست مبهم از آنجهت که موقوف بعلة نیست که قَبِلَ مَنْ قَبِلَ لَا لِعِلَّةٍ وَرَدَّ مَنْ رَدَّ لَا لِعِلَّةٍ بنابران گوید قوله

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست	تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

شراب کوثر کنایه از زهد و تقوے و صلاح پیاله مراد عشق مجاز چه بنوشیدن شراب مجاز پیاله درکار است همچنین بحصول عشق حقیقی عشق مجازی میباید که اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِیْقَةِ و نیز کنایه از میخواری از ذکر سبب و اراده مسبب و مراد از ان طریقه ملامتیه معنے آنست که زاهد بزهد و صلاح و تقوے خود مغرور و حافظ به عشقبازی و طریق ملامتیه مسرور را ما باید دید که در میان من و او خواسته کردگار چیست یعنے کدام کس بوصل او رسد۔

غزل

خیال روی تو در هر طریق همره ماست	نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

خیال در ینمقام بفتح خا که بمعنے صور خیالیه که در دل میگذرد نه بکسر خا که بمعنے قوت است از قواے انسانیه معنے آنست که اے محبوب من اگرچه بصورت از مشاهده روح افزای تو مهجوریم اما در هر جاے و هر حالتے که هستیم بخیال تو مسروریم و آنی از تو غافل نیم و نفسے از خیال تو عاطل نه و نسیم کوے تو که کنایه از بهشت و یا ذوق مشاهده تست مونس و زندگی بخش جان آگه ماست آرے اگر خیال محبوب در پیش چشم عاشق اینچنین موجود نباشد مرغ جان عاشق قفس اجسام را بشکند و پرواز بسوے گلزار بی نشان کند و چون مر عاشق را براے رد مدعیان و منکران دلیلے شافی و برهانے کافی بهتر از جمال محبوب نیست بنابران گوید قوله

برغم مدعیانے که منع عشق کنند	جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

معنے آنست که اے محبوب من علے رغم مدعیانے که مارا مانع عشق تو میشوند و زبان طعنه بر ما دراز میکنند براے رد شان نیکوترین حجت ما جمال چهرهٔ تست که ترک عشق اینچنین مطبوعے زیبا و شکلے رعنا چگونه باید نمود نقلست که چون زلیخا بر یوسف علیه السلام عاشق شد و زنان

طاقتش از دست رفت زبان خلق بر وی دراز شد تا آنکه جماعتے از زنان خویش واقربا او جمع شده بر وی آمدند و ملامت کردن گرفتند که هیچ شرم ترا نمی آید که بر غلام زر خریدهٔ خود عاشق شدهٔ زلیخا جواب داد که زبان تعرض کوتاه کنید کسے راکه من دیده ام اگر شما به بینید یکے همچو ما شوید همه ابا نمودند گفتند ما همچو تو نیستیم زلیخا همه را روزے ضیافت کرد و از هر اقسام و انواع و اطعمه و اشربه موجود ساخته پیش هر یکے آورد و کاردے و ترنجے نیز پیش هر یکے علاحده نهاد و گفت ساعتے توقف کنید تا من شما هم دست بطعام نبرید زلیخا پیش یوسف علیه السلام رفت و گفت اے محبوب من زبان تعرض خلق بر ما دراز شده بیرون آئی و جمال جهان آرا ے خود را بنما و زبان تعرض ایشان از ما کوتاه کن یوسف علیه السلام اول ابا آورد و آخر الامر چون عجز و زاری زلیخا بیشتر دید قبول کرد و جامهاے فاخر در بر گرفته و آراسته و پیراسته با صد هزار ناز بمجلس این طاعنان درآمد بمجرد دیدن همه را نظر بر یوسف علیه السلام دوخته شد و عنان طاقت از دست رفت و بحدے شیفتهٔ جمال وے شد که هر یکے بجاے ترنج دستهاے خود را قلم ساختند چون یوسف علیه السلام از محل خود رفت آن طاعنان بهوش آمدند چه بینند که دستها قلم شده زلیخا گفت فَذٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ همه سر ندامت در پیش افگندند زلیخا گفت اے طاعنان بکدیدن حالت شما چنین شد پس ملامت شما بر یار روا نیست باید دانست که معشوق براے امتحان عاشق و فریب دادن او لطف قهرآمیز در کار میکند بعضے مشغوف آن شده از کار رفته افتند و بعضے همچنان بحصول مدعا که وصل ست سرگرم میباشند و فریفتهٔ آن نمیشوند بنا بران گوید قوله

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید	هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

سیب زنخدان عبارت از لطف قهرآمیز محبوب ست چیست سیدانی زنخدان در صفات پر لطف کرده قهر میماند بذات پر یوسف مصری کنایه از عاشقان بالله و مشتاقان و در چه اشارت بر گوک که زیر زنخدان باشد معنے آنست که اے محبوب من من واله این لطف قهرآمیز تو نخواهم شد و دست از حصول مدعا که وصلست باز نخواهم داشت چراکه ببین که لطف قهرآمیز تو چه میگوید که هزاران هزار عاشق افتاده اینجاه فریب ما اند و یا آنکه اے محبوب من تنها نه من مفتون و فریب خورده لطف قهرآمیز توام بلکه ببین که لطف قهرآمیز تو چه میگوید که هزاران هزار عاشق افتاده اینجاه فریب ما اند باید دانست که بے جذبهٔ ذاتیه جلیه کار عاشق پیش نمیرود که اَلْجَذْبَةُ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ

لفظ بالکل ازکار ۱۲

وحصول آن ہمہ عاشقان میسر است لیکن موقوف بر استعداد و بنا بران گوید **قوله**

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد	**گناه بخت پریشان و دست کوته ماست**

زلف مراد جذبہ کہ ؎ زلف نام جذبۂ ذات حق است ٭ دل کہ قیدش گشت جان مطلق است ٭ و درازی زلف اشارة بإحاطہ جذبہ ذاتیہ مر جمیع عاشقان را و باہمگی مخلوقات کہ در عشق اوست معنی آنست کہ اے محبوب من اگر دست ما بجذبہ ذاتیہ جلیہ علیہ تو نرسد و حصول آن میسر نیاید ہیچ نکوہش و ملامت بجناب تو عاید نمیگردد بلکہ این گناه بخت پریشان و دست کوتہ من است کہ مرا اینچنین بخت کجا و استعداد کو و گرنہ از جانب مبدا ہیچ تجلی نیست ہر چہ ہست از بے استعدادی ماست کما قال اللہ فَلَا تَلُوْمُوْنِیْ وَلُوْمُوْا اَنْفُسَکُمْ و ناظم نیز جاے دگر گفتہ است ؎ ہر چہ ہست از قامت ناساز بے اندام ماست ٭ ورنہ تشریف تو بر بالاے کس کوتاه نیست ٭ سوال ازین بیت معلوم میشود کہ حصول عشق میسر نیست و ابیات بالا مقتضے حصول عشق است چراکہ ہمراہی خیال معشوق در ہر حال و ہر جا خاصہ عشق است جواب آنست کہ ازین بیت معلوم میشود کہ تقاضاء جذبہ ذاتیہ میناید چراکہ عشق چیزے دیگر و جذبہ ذاتیہ چیزے دیگر عشق افراط محبت را گویند کہ اَلْعِشْقُ اِفْرَاطُ الْمَحَبَّۃِ کہ دمے بے یاد او نمیتواند ماند کہ ؎ بہ بیداریش فتنہ بر خد و خال ٭ بخوابش اندرش پاے بند خیال ٭ تو گوئی بچشم اندرش منزلست ٭ وگر چشم بر ہم نہی در دلست ٭ و جذبہ ذاتیہ کشش را گویند کہ معشوق بدان عاشق را بخود منجذب سازد و مدار کار برین است ؎ تا کہ از جانب معشوق نباشد کششے ٭ کوشش عاشق بیچاره بجائے نرسد ٭ و باید دانست کہ بساکس از عاشقان ہستند و جذبہ الہی را در نیافتہ اند چنانچہ در جوامع الکلم ملفوظ نصیر الدین چراغ دہلی مرقوم است کہ روزے جماعتے از ابدالان در طواف و سیر بودند یکے از ایشان گم شد دیگران چون چنین دیدند کہ شخصے از میان ما گم شد کہ خداوندا در باب آن شخص چہ حکم میشود بجاے او دیگرے آریم یا ہمون را استقامت میشود فرمان شد کہ ہم از وے بپرسید بجستند و دیدند در خانہ مبہوت نشستہ گفتند ترا چہ افتاد گفت در اثناے طواف بودم عورتے را برین در دیدم مبتلاے او شدم گفتند اکنون بخیز گفت چون خیزم دل کجا میرود پاے کرا یاری میکند آن ابدالان مناجات کردند چہ فرمان شود بجاے او دیگرے آریم یا ہمون را استقامت میشود فرمان شد کہ او را بپرسید عورتے را کہ مبتلا از وچہ آرزو داری گفت یک کنارے فرمان شد تو دستہا بکشا او را بتو میفرستم او دستہا

فراز کرد صورتی بروی ظاهر گشت این مرد او را در کنار گرفت ندا آمد که انی انا الله لا اله الا انا چون نظر کرد هیچ در میان ندید مرد ابدال را جذبه رسید سوزی و طلبی خواست سبحان الله ابدال بود و طالب نبود و محتمل که از زلف دراز مراد عالم کثرت و تفرقه که حاجب روی تست معنی آنست که ای محبوب من اگر دست من بدین تعینات که حاجب روی ذات تو شده اند نمیرسد در دفع اینها نموده ره بشناهد و روی تو که وحدت حقیقی است نمیتوانم گناه بخت نیست و نی استعدادی ما و تقصیری از جانب تو و تلبیسیست باید دانست که حاجب در خلوت سرایی که وحدة حقیقی است ابلیس است که مانع است سالکان را مگر کسانی را که مامور بدخل آن شده اند بنابران گویند قوله

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو　　فلان ز گوشه نشینان خاص درگه ماست

حاجب دربان اینجا مراد ابلیس که نگاهبان در وحدانیت است و مانع سالکان احدیت — خلوتسرای خاص وحدت حقیقی معنی آنست که ای محبوب من با بلیس که نگاهبان در وحدانیت است و مانع سالکان احدیت بگو که فلان یعنی حافظ اگر چه کاه است اما از گوشه نشینان خاص این درگاه است و قوله

بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است　　همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر چه بسبب عالم جسمانی از ما دور افتاده اما مدام در نظر خاطر مرفه ماست که نگاهداشت آن بر همگنان لازم و معنی مصرع را اگر این معنی مرقومه مراد نباشد پس خلل در معنی می افتد چه از نظر الله تعالی ذره پوشیده نیست و یکویان باحب قوله

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای　　که سالهاست که مشتاق روی چو مه ماست

اگر حافظ ابسائلی فتحباب در سی که تو حاجب اوئی نماید بگشا و مانعش مباش که سالها است که توجه درگاه ماست و مشتاق روی چون ماه ماست غزل

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

خم کجی ابرو مراد وجود و بشریت از انرو که ابرو حاجب چشم است و وجود سالک نیز حجابیست مر سالک را از وصل ذات حق کمان تصویر صورت اوست و کمال جمال ابرو در کجی است معنی آنست که ای محبوب من ابروی شوخ تو که وجود ماست کمان وار برآمده محض بقصد جان زار ناتوان است از برای

قتل من است یعنی اے جانمن این جسم ما که از عدم بوجود آورده و حاجب وار درمیان انداخته و حالت قرب را ببعد مبدل ساخته محض از برائے قتل منست که موجب خونخواری من شده و چون عشق نصیبهٔ ازلی است نه امروزی بهشیاران گوید قوله

نبود رنگ دو عالم که رنگ الفت بود ۔ زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

معنے آنست که اے محبوب من در زمانه رسم محبت وطریق عشق نه الحال وضع شده بلکه ازین هر دو عالم رنگ و بوے یعنے اثرے ونشانے نبود که محبت بود که خود فرموده کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ الخ بلکه همین محبت واسطه ایجاد کونین گردیده و چون موجب عشق وسوختگی و بیقراری عاشق غیر از مشاهده محبوب نمیباشد گوید قوله

شراب خورده و خوی کرده کے شدی بچمن ۔ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

شراب خورده مست خوی کرده باکمال جمال چه عرق بر روے موجب ازدیاد حسنست چمن دل و وجود عاشق ارغوان کنایه از عاشق معنے آنست که اے محبوب من باکمال جمال واز شراب ناز سرمست سے در چمن دل ما ظهور کردی که اینهمه آتش در خرمن دل ما افتاده و این استفسار بر طریق تجاهل و انکار محبوب است یعنی تو خود میدانی که این سوختگی و بیقراری ما محض بنمایش جمال باکمال تست و چون جمال محبوب موجب فتنه و شهرهٔ عالم است گوید قوله

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد ۔ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

معنے آنست که اے محبوب من نرگس بیک کرشمه که مناسبت و تشبیه بچشم محبوبان دارد خودفروشی کرد و تو بخوبی شهرهٔ عالم گردیده و نگاه چشم تو فتنها در عالم انداخته و عالمے را مفتون خود ساخته اگر خود شهرهٔ آفاق گردد چه عجب باشد و چون در چشم عاشق عزیز تر از ظهور محبوب نه گوید قوله

خراب و خستهٔ قد تو ام تعالی الله ۔ چه کلک بود که این خط دلنشان انداخت

تعالی الله لفظیست که در محل بزرگی استعمال میکنند معنے آنست که اے محبوب من مفتون و خستهٔ قد تو که کنایه از استعداد ظهور است در اشباح کائنات هستم چه کلک بود اے چه نیکو اراده بود که بدان استعداد ظهور کردی یعنے خود را بتجلیات متنوعه وظهورات متلونه درمیان اشباه کائنات واجسام موجودات در نمایش آورده و ظاهر ساخته قوله

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد ۔ صبا حکایت زلف تو درمیان انداخت

ست یعنی عاشق بنفشه کردار طره مقتول که ذات اوست گره میزد یعنے آراستگی میداد یعنے هم از خوبی و کمال میزد و صبا که کنایه از مرشد است حدیث زلف که عشق است در میان آورد یعنے محض سبب عشق اوست که ترا بدین پایه رسانیده دگرنه تو کجا و این کمال کجا قوله

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند	سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

معنے یعنے سمن که از صبا خاک بروافتاده گویا که بسبب شرم اینکه مراورا نسبت بروی تو کردند خاک در دهن خود انداخت که من کجا و آن رو کجا و چون عشق موجب شغل مے و مطرب است گوید قوله

من از ورع می و مطرب ندیدمے زین پیش	هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

معنے آنست که من از غایت ورع و تقوے هرگز مے و مطرب نگاهے نمیکردم لیکن عشق محبوبان مارا در مے و مطرب انداخته قوله

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

معنے آنست که دوش در عالم مستی چو شان بسیر چمن رفتم برای آنکه غنچه را که نسبت بدهن تو میدهند مرا در گمان انداخت که فی الواقع همچنانست یا نه معائنه باید کرد قوله

کنون بآب مے لعل خرقه مے شویم	نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

معنے آنست که الحال عشق محبوبان مرا در مینوشی بجاے رسانیده که شست و شوے خرقه نمے میکنم و این کنایه از استغراق بمینوشی است و چون این نصیبه ازلیست ترک این نتوان کرد بلکه بجان قبول باید نمود قوله

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان	مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

خواجه جهان محبوب بکار شدن جهان مراد از حصول مدعا است معنے آنست که گردش فلکی مرا در عشق آن معشوق انداخته معلوم من گردیده که البته جهان اکنون بکام من شود یعنے بمدعا و مقصد خود فیروز گردم و چون کار حکیم محض صوابدید مریض است لهذا گوید قوله

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود	که قسمت ازلش در مے مغان انداخت

معنے آنست که قسام ازلی که محبوب است قسمت حافظ را در مے مغان انداخت یعنی عشقبازی نصیب وے ساخت تحقیق گشایش کار حافظ و برآمد مقاصد و مطالب وے درین است چه کار حکیم خیر

صوابدید مریض نمیشاید پس کار حکیم حقیقی چگونه خالی از مصلحت عاشق باشد غزل

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

خواب کنایه از اختفا و بطون و تغافل نرگس نام گلیست مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز مراد از نرگس فتان چشم و مراد از آن ذات که سه هست چشم اینجا یعنی نقد ذات که گوعیان بعید وجود کائنات و تاب پیچ و مراد از آن آراستگی چه آراستگی زلف در تابست زلف پریشان عالم کثرات و تعینات معنی آنست که ای محبوب من اخفای آن مشاهده ذاتیه که در عالم اطلاق داشتم و آراستن این زلف پریشان را که کنایه از ظهور عالم کثراتست بی چیزی نیست یعنی خالی از علتی نیست محض خرابی و پریشانی ماست و چون موجب گرفتاری عاشق بغیر از لطف معشوق نتواند بود بنابران گوید قوله

از لبت شیر روان بود که من میگفتم	کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

لب صفت متکلمی شیر کنایه از سخن اخلاص و محبت این شکر مراد فضل و لطف نمکدان کنایه از دهن معنی آنست که ای محبوب من وقتی که در عالم اطلاق بودم و مقید بقید جسمانی نمی شدم آن وقت از کمال لطف که بر ما میداشتی سخنان اخلاص و محبت از تو بظهور میرسید که یَا عَبْدِیْ اَنْتَ عِشْقِیْ وَمُحِبَّتِیْ وَاَنَا عَاشِقٌ وَمُحِبٌّ لَکَ وَخَلَقْتُ الْاَشْیَاءَ لَکَ وَخَلَقْتُکَ لِیْ وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ من همان وقت میگفتم که چندین لطف و فضل از مصلحتی نیست محض برای گرفتاری ماست آخر همچنان شد که واله آن سخنان گردیده مبتلای قید جسمانی شدیم و اختیار این بار گران که شدائد عشق است نمودیم ٥ مهربانیهای لیلی کرد مجنون را خراب ٭ ورنه این بیچاره را میل گرفتاری نبود ٭ ویا آنکه از لبت شیر روان یعنی تو در عالم طفلی بودی چه هر کرا بطفلی نسبت میدهند گویند که هنوز شیر از دهن تو میچکد و بوی شیر از دهن تو نرفته و مراد از طفلی روز ازل که الله تعالی ظهور خود بکمال نکرده و بچندین تجلیات متنوعه و انوار متلونه نموده حاصل آنست که از روز ازل میگفتم که چندین لطف و فضل بر ما خالی از علتی نیست باید دانست که چون الله تعالی بصفات نامتناهیه ظهور نمود صفات لطفیه او همه را در خور و زیبا نمود و از صفات قهریه چون موافق خواهش انسان نیست ملولی در خاطر روی داد و چون صفات قهریه او خالی از حکمتی نیست گوید قوله

جان من باد فدای تو یقین میدانم ‖ در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

کمان کنایه از ابرو و مراد ازان صفات ازان رو که ابرو حاجب چشم است صفات نیز حاجب ذاتست ناوک مژگان صفات قهریه معنی آنست که ای محبوب من جان فدای تو باد که بیقین میدانم که درمیان صفات اگر ظهور صفت قهریه نمودی همه بگستاخی آمدندی و اطاعت امراو نکردندی چون محبوب حقیقی روی خود را که وحدت حقیقی است زیر پرده ذلت که عالم کثرات و تعینات است مخفی ساخت ابلیس را که مظهر اسم المضل است حاجب آن در که وحدتست گردانید تا هر بوالهوسی را راه ندهد چون خالی از حکمتی نیست گوید قوله

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما ‖ بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

در رساله حق الیقین نوشته که چون وحدت متعین گشت نقطه از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه مانند خط صورت بست ازینجا میرسد که دهان اشارت بران نقطه وحدت باشد و چاه زنخ عبارت از مظهر اسم المضل که مانع وصول است معنی آنست که ای محبوب من دهان تو که نقطه وحدت است چشمهٔ آب حیاتست ای زندگی بخش عاشقانست اما بر لب او ای بر در او چاه زنخدان یعنی مظهر اسم المضل که شیطان است خالی از مصلحتی نیست که سه وجود پیشه دارد حکمت انجام و کیفیت شیطان و چون ظهور این تعینات متنوعه و کثرات متکثره محض برای معرفت خود است بنا بران گوید قوله

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت ‖ ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دوش ازل باد اراده کوی اشارة بکوی محبت گلستان وجود حقیقی باعتبار جامعیت اسماء الهیه بحکم اِنَّ لِلّٰهِ جَنَّةً لَیْسَ فِیْهَا حُوْرٌ وَّلَا قُصُوْرٌ یَتَجَلّٰی رَبُّنَا ضَاحِکًا گل ذات حق باعتبار شهود و شیونات اظهار معنی آنست که روز ازل باد اراده از سر کوی محبت به گلستان وجود تو وزید یعنی خواهشی بهم رسید واو که کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ بنا بران شهود چندین شیونات نمود پس ای گل یعنی ای محبوب من این چاک گریبان تو یعنی این شهود و شیونات تو بی چیزی نیست بلکه محض برای معرفت خود است فَخَلَقْتُ لِاُعْرَفَ و محتمل که دوش باد فیض که کنایه از عشق است از سر کوی آن محبوب بگلستان وجود عاشق وزیده و اورا چون گل گریبان چاک گردانیده پس ای گل یعنی ای عاشق این گریبان چاکی تو که کنایه از رسوائی ع

و پریشانی است بیچیزی نیست است بسبب عشق است و چون اندوه لازمهٔ عاشق است و آن بسبب عشق است گوید قوله

مبتلا یی بغم محنت اندوه فراق ۔ ایدل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

معنی ای دل من مبتلا یی غم و اندوه فراق هستی و دمبدم در ناله و افغان میکوشی این ناله و افغان بیچیزی نیست است بسببی است یعنی بسبب هجر یا بطلب وصال و چون عشق نهفتنی نیست بنابران گوید قوله

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد ۔ حافظا این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

معنی اگرچه دل تو درد عشق را از خلق نهان میدارد و بکسی سخن نمیراند اما این دیده گریان تو بیچیزی نیست است موجب ظهور و رسوائی تست ۔ غزل

خم زلف تو دام کفر و دین است ۔ ز کارستان او یکشمه این است

زلف مراد جذبه و مراد از خم کشش از ذکر سبب اراده مسبب کارستان بوالعجبیها شمه اندک معنی آنست که ای محبوب سحر ساز و ای معشوق فسون پرداز کشش جذبهٔ عشق تو دام کفر و دین است که از امور متضاده اند یعنی چه مومن و کافر و صادق و فاسق و مطیع و عاصی و عالم و جاهل و عاقل و مجنون و خوب و زشت بدام عشق تو گرفتار اند و مدام در تسبیح تو اند و ترا جویان کما قال الله تعالی يُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ازینجاست که سعدی گفت ؏ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ۔ که هر خاری به تسبیحش زبانیست ۔ بلبل انبیا و اولیا و مومنین گل مراد ذات ایزد و بیچون خار کافر و عاصی و طاغی اند یکی از بوالعجبیها ی او این است که امور متضاده را که الضدان لا یجتمعان است فراهم آورده باید دانست که مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ چون اخفاء معشوق موجب قتل عاشقان است گوید قوله

جمالت معجز عیسی است لیکن ۔ حدیث غمزهات سحر مبین است

معنی آنست که ای محبوب من مشاهدهٔ جمال روح افزای تو اگرچه معجزه عیسوی است که مردگان بادهٔ خونخوار عشق را جان بخشی مینماید اما حدیث غمزه تو یعنی غمزات که استغنا و عدم التفات و اخفا است بقتل عاشق سحریست آشکارا که بقتل عاشق موی فروگذاشت نمیکند و چون مدام محبوب در پی قتل عاشق است از آنکه تا عاشق بفنا نرسد لقا نیابد بنابران گوید قوله

چگویم وصل آن چشمی که او را | بخون من کمان اندر کمین است

چشم مراد ذات ه است چشم اینجا یعنی نقد ذات * گو عیان بیند وجود کائنات * معنی آنست که از وصل ذات محبوبی که مدام بخونریزی من مستعد است چگونه سخن رانم و چشمداشت آن نمایم و چون عاشق هم مدام خواهان فنا است ازانکه تا خود را فانی نسازد ببقای معشوق باقی نگردد بنابران گوید قوله

بران چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است

سیه چشم کنایه از ذات محبوب و سیه بجهت عدم ادراک که لا تدرکه الابصار و یا باعتبار آنکه رنگ ذات سیه تصور نموده ه سیاهی چون به بینی عین ذات است * ور در چاهی پر از آب حیات است * سحر آفرین ساحر کامل معنی آنست که بران محبوب من یا بران تجلی ذاتی جلالی او صد آفرین باد که در کشتن عاشقان ساحریست کافی و جادوئیست وافی و چون جناب عشق ازبس که بلند است و از تحریر و تقریر مبرا و معرا از توصیف و تعریف است گوید قوله

عجب علمیست علم عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

معنی آنست که علم عشق عجب علمیست رفیع الشان که چرخ هفتم با این شان و رفعت او بمنزله هفتم زمین است هیهات باد چون توان رسید و چون مستی عاشقان بسبب عشق است بنابران گوید قوله

ز رخسم عشق نوشیدیم جامی | مدامم مستی و رندی ازین است

معنی آنست که موجب رندی و مستی من همین عشق است و چون عشق معرا از کثافت و کدورة و مبرا از توصیف و تعریف است گوید قوله

لبت را آب حیوان گفت واعظ | چه جای آب کان ماء معین است

لب مراد لطف ه لب که شیرین جوی شد لطف خدا است * باغ جان از آب او نشو و نما است * معنی آنست که ای محبوب من لطف تو کنایه از عشق است واعظ آنرا نسبت بآب حیات داده اما چه جای دادن نسبت بآب حیات است که منبع او ظلمات است بلکه ماء معین باید گفت که چشمه ایست در بهشت معرا از توصیف و مبرا از تعریف باید دانست که اکثری با عاشقان بعناد پیش می آیند آخر الامر بموجب ه با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد * بعضی بفور بسزا میرسند و بعضی بدیه و بعضی موقوف بآخرت بنابران گوید قوله

نه پنداری که بدگو رفت وجان برد	حسابش با کراماً کاتبین است

کراماً کاتبین دو فرشته اند که بنوشتن اعمال بندگان موکلند کراماً کاتبین یعلمون ما تفعلون
مخاطب درین بیت دل و یا دوست یعنی اے دل من نه پنداری که بدگوئی تو از میان رفت وجان خود
بسلامت برد و هیچ بسزاے خود نرسید بلکه خاطر خود جمع دار وحساب ایذاے او که درحق ما کرده اند
نزد کراماً کاتبین مرقوم آخر الامر بسزاے خود خواهند رسید ویا آنکه خطاب بعاشق است از جهت
دلداری او وچون اعمال وافعال عاشقان نزد ارباب ظواهر مخالف شرع مینما یند اما نزد عاشقان
عین شرع عند بنابران گوید قوله

حدیث حافظ و پیمانه مے	بنزد عاشقان آیات دین است

معنی آنست که حدیث حافظ ومیخواری او نزد ظاهر پرستان عصیان وطغیان است اما نزد
عاشقان آیات دینست ومحض اطاعت امر آلهی ودینداری غزل

در دیر مغان آمد یارم قدحے در دست	مست از مے ومیخواران از نرگس مستش مست

دیر مغان تجلی اسم الواسع والمحیط که متضمن بر فنا است یار محبوب حقیقی قدح در دست اشارت
است بآن که در گلشن راز است که حق تعالی خود ساقی گشته شراب بعاشقان مینوشاند مے
کبریائی نرگس مست چشم مراد ذات باعتبار استغنا معنی آنست که محبوبی که عاشقان
در خیال دیدن او واله وشیدا اند برما در حالت محویت وفنا در حالے که از غایت کبریا وناز واستغنا
قدح در دست داشت در آمد چون محبوبے که قوله

از لعل سمند او شکل مه نو پیدا	وز قد بلند او بالاے صنوبر پست

مه نو وصنوبر کنایة از محبوب صوری معنی آنست که مه نو با این حسن وجمال نعل سمند اوست
وسرو با اینهمه بالاے خاکراه او یعنی محبوب صوری پیش او قدر نعلے ندارد ومعشوق مجازی مقابل او
بخاکے نمے ارزد آرے محبوبان مجازی را در چشم عاشق تا آنزمان جلوه است که آفتاب جمال حقیقت
تابان نشده وچون او تابان گردید اینهمه از پیش نظر او مرتفع میشوند چون نجم در شعاع شمس که ناظم
خود گفته است ؎ چندان بود کرشمه وناز سهی قدان ٭ کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ٭ باید دانست که
وجود عاشقی که از خود گذشته حکمے علی الاطلاق نمیتوان نمود یعنی نه هست توان گفت چرا که هست او را

گویند که زوالی و عدمی در پی ندارد و این را باعتبار خلقت بشری و صور انسانی عدم و زوال و هست و نیست مطلق هم نتوان گفت باعتبار صفات الوهیت و قوام وجود او بذات حق اگرچه این وجود ظاهری فانی شدنی است چراکه وجود لباسی بیش نیست و لباس اعتبار را نشاید بلکه من وجهی نیست و من وجهی هست بنابران گوید قوله

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست ‌‌ ‌ ‌ ‌ وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

از خود خبرم چون نیست یعنی ازان جهت که ما را با هستی و ابستگی است یا در زمانی که از خود خبر ندارم با او نظرم چون هست یعنی ازانجهت که با هستی او مرا تعلق است یا در زمانی که با او نظر دارم معنی بیت آنست که این وجود را در معرض هستی چون نشانم و هست مطلق چون توانم خواند چون از وجود خود خبری ندارم د محو و معدوم و زوالی و عدمی در پی وارم و نیز از برای چه نیست گویم چون عاشق اویم و متصف بصفات او گردیده ام و محبوبم لا مؤثر فی الوجود الا الله قوام وجود ما بذات اوست بلکه من وجهی هست توان خواند و من وجهی نیست توان گفت یعنی باعتبار باطن که کنایه از متصف شدن بصفات معشوق و قوام او بذات محبوب هست توان خواند و باعتبار ظاهر که مراد ازان خلقیت بشری و صور انسانیست نیست توان گفت چون منتهای کار عاشق بر فنای خود است و وصول ببقاء او بنابران گوید قوله

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ می سوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست

معنی آنست که ای محبوب من وجود ما که مانند شمع محفل افروز عشاقان است در شب محویت و فنا تا هنگام طلوع صبح بقا مانند پروانه تمام شب بسوخت و از پا ننشست و در جانفشانی تغافل و تساهل روا نداشت و دقیقه از دقائق فنا در نگذاشت چون عاشقی که از خود گذشته بمنصه وحدت حقیقی جلوس فرمود در نظرش کفر و اسلام یکسان است که هر دو صفتی از صفات اویند بنابران گوید قوله

در غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

معنی آنست که اگر غالیه اسلام خوشبو شده دماغ طالبان را معطر میسازد نسبت بگیسوی او دارد و اگر وسمه کفر که رنگ نیلی بر جبین کافران کشیده ازانست که نسبت با ابروی او دارد یعنی هر دو نسبت بوی دارند و مظهر جمال و جلال گردیده چون مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار است و درین هر دو حال بر جان عاشق خرابیست گوید قوله

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

معنی آنست که چون او در انجمن مشتاقان برخاست اسے ظهور کرد و در آمد شمع دل عاشقان فرو خوابیدا سے به نیستی در آمد و چون بنشست یعنی بنهیبت در آمد از جهت محرومی از آن حلاوت دید شور و شغب از عاشقان برخاست آرے در هر دو حال بر جان عاشق بلابیست که ؎ سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی ۰ و چون ظهور محبوب زندگی عاشق است بنابران گوید قوله

بازآئی که باز آید عمرے شده حافظ را | هرچند که ناید باز تیرے که برفت از دست

معنی آنست که اے محبوب من باز آ و خود را از خلوتخانه خفا بر منصه ظهور در آر که بسبب ظهور تو عمر حافظ را عمر از دست رفته باز بدست مے آید یعنے از سر نو زندگی مے یابد هرچند که عمر رفته مرا بمنزله تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته را قابلیت عود نیست غزل

دل سراپرده محبت اوست | دیده آئینه دار طلعت اوست

معنی آنست که از دل من محبت غیرے را گنجائش نیست که سراپرده محبت اوست و در چشم من خیال غیرے را نمایش نه که آئینه دار طلعت اوست یعنے دل و دیده هر دو را وقف راه دوست نموده ام که بجز عشق و محبت او را در دل راه نیست و جز خیال او را در چشم بار نه ۰ و چون عاشق را بما سواے محبوب التفاتے و توجہے نمی باشد بنابران گوید قوله

من که سر بر نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

معنی آنست که من بما سواے محبوب التفاتے ندارم و بکونین توجہے نمی آرم اما از منت او که گردن من زیر بار منت است که ما را از کتم عدم بوجود آورد و باران نعماے لا احصا بر کشت زار وجود ریخت و بعشق خود آشنا ساخت باید دانست که جملگی انسان سه نوع اند اول عوام که کار برخصت شرعی کرده و بحظوظ نفسانیه و لذت جسمانیه بر وجه مرخص و مشروع گشت و گفت که مسلمانی همین است دوم زاهد که از حظوظ مرخصه و لذات اینجهانی بگذاشت و از بهر حصول لذات آن جهانی شتافت و گفت که حاصل اینست و عاشق ازین هر دو گذشت و بجمال دوست پرداخت بنابران گوید قوله

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

معنی آنست که ای زاهد تو و طوبی که طلب بهشت و امید حصول در جات و ما و طلب معشوق که نکر هر کس بقدر استعداد اوست که تو صوابدید خود بهشت دیده و ما معشوق خود چون جناب معشوق بلند است که هیچکس را در انجا بار نیست که لَا یُدْرِکُهُ اَحَدٌ مِنَ الْعَالَمِیْنَ بنابران گوید قوله

من که باشم دران حرم که صبا ‖ پرده دار حریم حرمت اوست

معنی آنست که من کیستم که بکنه معرفت تو رسم جائیکه صبا که کنایه ازان حضرت ست پرده دار حریم حرمت اوست یعنی بیرون درمانده و بکنه معرفت تو نرسیده که اِنَّكَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُوْنَ یعنی ای محمد تو مرده بکنه معرفت ما نمیرسی و خلق مرده اند بکنه معرفت تو نمیرسد چون تغیر و تبدیل فنا لازمه عاشق است گوید قوله

من و دل گر فدا شدیم چه باک ‖ غرض اندر میان سلامت اوست

یعنی اگر من و دل ما در راه عشق او فانی شدیم باکی نیست که کار عاشق همین است اما مقصد نیست که عوارضی و آفتی دامنگیر وقت تو نگردد چنانچه جای دیگر خود گفته ؎ تو می باید که باشی ورنه سهلست زیان مایه جانی و مالی چون خیال معشوق هر دم و هر لحظه در پیش چشم عاشق میباشد اما گاه گاهی آن خیال مرتفع میشود و آن موجب سرگشتگی عاشق میگردد بنابران گوید قوله

بی خیالش مباد منظر چشم ‖ زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

یعنی اراده من بکلی متعلق همین است که خیال او را از ما جدائی مباد و مدام همدرین جا گیر باد ازانکه این گوشه منظر خاص خلوت اوست که غیری را درو گنجایش نه و چون درین دار دنیا هر عاشقی که علم سرفرازی می افرازد همه از اثر تفضل اوست گوید قوله

هر گلی نو که شد چمن آرای ‖ اثر رنگ و بوی صحبت اوست

هر گل نو که کنایه از عاشق است آراینده چمن دنیا گردید و بعشق بازی معروف شد هیچ میدانی از چیست اینهمه از اثر رنگ و بوی فیض مقدس و لطف اقدس محبوب است و هیچ گل که در چمن دنیا هر گلرخی که روی مینماید اینهمه ظهور جمال اوست و چون بهر دوری نام نوی بظهور آید که ؎ حقیقت را بهر دوری ظهوریست ٭ ز اسمی بر جهان افتاده نوریست گوید قوله

دور مجنون گذشت و نوبت ماست ‖ هر کسی پنج روز نوبت اوست

معنی آنست که تا قیام قیامت اینجهان از وجود عاشقان خالی نخواهد بود و قبل ازین مجنون در عالم عشق علم سرافرازی می افراشت والحال نوبت بما افتاده باکوس نام آوری بمیدان عشق میزنم و چون ما خواهیم رفت دیگرے خواهد آمد ؎ نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند ۔ یکے همیرود و دیگرے همی آید ۔ که پنجروز نوبت اوست و چون هرچه بعاشقان میرسد از عشق و طرب همه از دوست است بنابران گوید قوله

ملکست عاشقی و گنج طرب		هرچه دارم ز یمن همت اوست	

معنی آنست که اینهمه سلطنت کشور عشق حاصل نموده ام و گنج طرب که کنایه از آزادی کونین است بدست آورده ام از برکت همت و توجه اوست دگر من کیستم و از دست ما چه خیزد و چون عجز و تذلل و تواضع و انکسار لازمه عاشق است گوید قوله

گر من آلوده دامنم چه عجب		همه عالم گواه عصمت اوست	

اشکال این بیت آنست که ثابت شدن عصمت بگواهی همه عالم چگونه موجب عدم زیان آلوده دامنان باشد حل این اشکال آنکه چون عصمت او ثابت شود او بمنزله فرشته باشد که مشهور الصفة است پس مضمون این بیت متحد بمضمون این بیت است ؎ دانم که بگذرد ز سر جرم من که او ۔ گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست ۔ برین تقدیر لفظ عصمت بمعنی معصومیت و اگر لفظ مذکور بمعنی عاصمی باشد معنی آن باشد که عاصمی او مرا از هر زیان خواهد رهانید و ممکن است که مراد آن باشد که مقصود عاشق همیشه آن باشد که هر نیکی که هست بمعشوق رسد و هر بدی که هست بمن رسد پس میگوید که چون عصمت او که مقصود اصل است ثابت شد آلوده دامنی من که مقصود من است زیانے ندارد و چون سینه عاشق از بارقات جلال محبوب سوخته شده بمرتبه که از خودی خود هم گذشته و نه از شخص خود خبر و نه از باطن خود اثر هر حالیکه باشد اسیر کمند دلدار است گوید قوله

قسمت ظاهر مبین تو حافظ را		سینه گنجینه محبت اوست	

معنی آنست که اے طالب صادق بدین بے برگی و بے سروسامانی ظاهر من نگاه مکن اگرچه از خود و از دو عالم مفلسم و بهیچ نمی ارزم فاما از گنجینه محبت و خزینه اسرار تهیدست نیم غزل

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

عاطفت مهربانی جنایت گناه معنی آنست که مدام چشمداشت مهربانی از جناب دوست دارم که بنده عاصی ام که تو مارا برای معرفت عبادت آفریده که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون نه برای عبث افحسبتم انما خلقناکم عبثا و ما از راه غفلت و کوردلی گرفتار نفس اماره گشتیم و بلهو و لعب بسر گذرانیم و با وجود این امیدم بعفو اوست که خود فرموده که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و چون نومیدی از آن جناب وبال است که ناامید از رحمتش شیطان بوده بنابران گوید قوله

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او	گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

پری در حسن معروف اما هرکاره نماید موجب خرابی او شود پس کنایت از صفات قهریه فرشته خو کنایت از صفات غفاریه و گذشتن بمعنی عفو کردن و بخشیدن است معنی آنست که مارا یقین است که البته از سر جرم من درگذرد و جرمهای مارا عفو فرماید که آن محبوب من اگرچه موصوف بصفت قهاریست اما بیشتر کار او بصفت غفاریست که سبقت رحمتی علی غضبی و چون عاشق را باید که در خدمت معشوق بنوعی اشتغال نماید که غیر او بران اطلاع نباشد چون طریقه ملامتیه بنابران گوید قوله

سر را چو گوی بر سر کوی تو باختم	واقف نشد کسی که چه گوی است و آنچه کوست

گوی بکاف فارسی مشهور و بکاف عربی بمعنی کوچه باختن فدا کردن و نثار کردن و واقف خبردار معنی آنست که ای محبوب من طاعت و خدمت ترا بجای رسانیدم که سر را فدای کوی تو کردم مثل سر هم در تیغ نداشتم و با اینهم کسی مطلع نشد که اینچه کوچه است و این کدام گویست و یا آنکه سر را گوی وار در میدان عشق ساخته ام و کسی را بران واقف نساخته و چون کار عاشق موقوف بجذبه الهیه است و آن معلول بعلت نیست بنابران گوید قوله

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد	با زلف سرکش تو کرا روی گفتگوست

معنی آنست که بی گفت و شنید زلف تو که کنایه از جذبه عشق است دل را همی کشد با زلف سرکش تو که آن جذبه عشق است که طاقت گفت و شنید دارد هرکرا دریاید بخاصانش در آرد که لا مانع لما اعطیت شاهد حال است چون کار عاشق مدام بگریه و زاریست بجهت استغنای معشوق بنابران گوید قوله

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت	در اشک ما چو دید روان گفت اینچه جوست

معنی آنست که ای محبوب من بسبب استغنا تو که در حق ما روا میداری و هیچ نوع باحوال ما نظر نمیکنی گریه و اشکباری من بجای رسید که هر کس را نظر برما افتاد و گریه ما را مشاهده نمود فی الحال گفت اینچه جوئیست یعنی گریه من بمنزله رسیده که از اشک ما جوی روان شده و چون بکنه معرفت محبوب و سر مخفی او هیچکس نتواند رسید بنابران گوید قوله

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان	موئیست آن میان و ندانم که اینچه موست

دهان کنایه از اسم متکلم و چون مسئله کلام و تحقیق و کیفیت او ادق و صعب است از صفات دیگر لهذا در وی نزاع بسیار است مخفی نماند که صفات حق متقابله در میان اسم جلال و جمال یک اسمست جامع بینهما متولد از انها که میان عبارت از انست و چون منکشف نمیشود کسی بغیر از اقطاب نمیشود بنابران بموی نسبت داد و شیخ عبد الواحد که دهان محبوب را که نقطه و هیچ و جوهر فرد گفته اند و میان محبوب را باریک تر از موی و طول بیعرض داشته ؎ نشان موی میانت که دل دران بستم ❊ ز من مپرس که خود در میان نمی بینم ؎ ای آنکه جزو لایتجزی دهان تست ❊ طولی که هیچ عرض ندارد میان تست ❊ اشاره از دهان نقطه احدیت که بواسطه بی نشانی و غیب هویة هیچ موسوم کرده و اشارت از میان بمرتبه وحدت و طولش عبارت از جامعیت اوست احدیت و واحدیت اما در رساله حق الیقین نبشته که چون وحدت متعین نقطه نمود و از سعت انقضا تجدد تعینات متباینه مانند خط صورت بست ازینجا میرسد که دهان اشارة بران تعین نقطه وحدت کنیم و میان اشارة بران خط است که میان احدیت و واحدیت است که بواسطه بی نشانی و غیب هیچ موسوم است که بالا مذکور شد و ازین بیت واضح میشود ؎ کردی بخنده نقطه موهوم را دو نیم و پس منطبق کلام حکیمان دهان تست ❊ یعنی وحدت که جامع احدیت و واحدیت است باعتبار جامعیت با وحدة موسوم و در حقیقت نقطه موهوم است باعتبار خنده که عبارت از تجلی که ظهور اوست دو نیم گشت یعنی احدیت و واحدیت را اعتبار و امتیاز پیدا شد و از میان دو نیم گشت ؎ آن دهان برتیک بر هیچکس پیدا نبود ❊ خنده کردی و شوری در جهان انداختی ❊ معنی آنست که از آن دهان که کنایه از نقطه وحدة است چندان که می بینم نشانی نمی یابم و آن میان که کنایه از آن خط که میان احدیت و واحدیت است در عدم ادراک موئیست اما نمیدانم که آن چه موست که هیچ نوع بادراک نمی آید

وچون عشق را در دل عاشق تغیر وتبدل وتحول وانتقال نمیباشد بنابران گوید قوله

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

معنی آنست که ای محبوب من عمریست که از زلف عنبر بوی تو که کنایت از جذبهٔ عشق است بوی بما رسیده اما در مشام دل ما ازان بوی همچنان بواست واهیچ تغیر وتبدل وافزایش وکاهش راه نیافته وچون خیال معشوق از عاشق رفتنی نیست بنابران گوید قوله

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت	از دیده ام که دم بدمش کار شستن است

معنی آنست که ای محبوب من ازین دیدهٔ گریان من که دمبدم کار ایشان بگریه وزاریست عجبی دارم که با اینهمه گریه واشکباری نقش خیال تو چون اضمحلال نپذیرفت چون پریشانی عاشق موجب جمعیت اوست بنابران گوید قوله

حافظ بد است حال پریشان تو ولی	بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

معنی آنست که ای حافظ این حال پریشانی وسرگردانی تو اگرچه بد است که ترا چنین خوار ومحقر گردانیده ولیکن بسبب عشق معشوق این پریشانی تو نیک است که مایهٔ جمعیت است وباعث وصل **غزل**

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب وسفینهٔ غزل است

صراحی می ناب دل مالامال از عشق ویا عشق از ذکر سبب وارادهٔ مسبب ونیز قرآن مجید سفینهٔ غزل کتب مخبر احوال سلف یعنی درین زمانهٔ پرفسا دیاری که در وغل وغش نبود واز صحبت او خلل نباشد پس آن دل مملو از عشق ویا عشق ویا قرآن مجید است که مَنْ اَرَادَ مُؤْنِسًا فَالْقُرْاٰنُ يَكْفِيهِ که از صحبت اینها ذوق توان نمود وسفینهٔ غزل که کنایه از کتبهاکه مخبر احوال سلف است یعنی درین زمانه بهتر ازین کار است که بحصول عشق ساعی باشد واز ماسوای محبوب آزاد باشد بنابران گوید قوله

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

معنی آنست که ای عاشق میباید ترا که اختیار تجرید وتفرید کنی وبماسوا دلبستگی نداری که راه عشق بس تنگ است وماسوای محبوب را درو گنجایش نه وبه علائق وعوائق درآن راه رفتن بس دشوار بس جذبهٔ عشق زود ترک بدست آر که عمر عزیز عوضی ندارد که عاشق دران قضا ومافات کند وچون نی غل موجب سد راه است بنابران گوید قوله

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

معنی آنست که بسبب بی‌عملی تنها نه من بی‌معرفت مانده‌ام بلکه ملالت علما یعنی محرومی ایشان بسبب علم بی‌عمل است که این چنین علم نفعی نمی‌بخشد کما قال علیه السلام اَعُوْذُ بِاللهِ مِنْ عِلْمٍ بِلَا عَمَلٍ و بی‌عملی که بی‌عملی کنایت از کثرت علم است چه تمامی علم عمل کردن دشوار معنی آنست که تنها نه من از کثرت علم بی‌معرفت مانده‌ام بلکه این علما و فضلا که از معرفت محروم مانده‌اند بسبب کثرت علم است که اَلْعِلْمُ حِجَابُ اللهِ الْاَکْبَرُ سوال چون علم موجب معرفت حق است که بی علم نتوان خدا را شناخت پس حجاب راه چون توان گفت جواب آنست که علم اگرچه موجب هدایت باشد اما چون مثمر غرور و خودبینی و تکبر است لاجرم جز قیل و قالی بیش نیست لاجرم حجاب اکبر باشد ه در رفع حجب کوش نه در جمع کتب مقصود ز علم نیست جز رفع حجب ؛ در جمع کتب حجاب افزون گردد ؛ دانسته ببحث فی سبیل من حجب ؛ در علم چو قیل و قال آرند سبب ؛ حیرت زده نشین و له خذ اللب ؛ نمی‌بینی ابلیس که معلم ملکیت بود در علم لا نظیر آخر الامر غرور علمش بجایی رسانید که طوق لعنت بگردنش کشید و دیگر چون موسی بکوه طور رفت حق تعالی پرسید که یا موسی بدین عصا چه میکنی موسی ع چون بصفت علم موصوف بود یک سوال حق تعالی را چهار جواب داد که هِیَ عَصَایَ اَتَوَکَّؤُا عَلَیْهَا وَاَهُشُّ بِهَا عَلٰی غَنَمِیْ وَلِیَ فِیْهَا مَآرِبُ اُخْرٰی لاجرم بخطاب لن ترانی مخاطب گردید دوم آنکه کثرت علم باعث جمع کتب میشود و آن باعث مشغولی و استغراق اوست و باز بودن از حق پس بموجب مَا شَغَلَکَ عَنِ اللهِ فَهُوَ صَنَمُکَ و امام محمد باقر در تفسیر کریمه فَمَنْ یَّکْفُرْ بِالطَّاغُوْتِ میفرماید کُلُّ مَا شَغَلَکَ عَنْ مُطَالَعَةِ الْحَقِّ فَهُوَ طَاغُوْتُکَ حجاب اکبر باشد یا نه سیوم کثرت علم نظر بر علم و خودی شکن وارد و دلائل و براهین در پیش می‌آرد و در کوی معرفت دلائل و براهین را راه نیست ه رخش علل در رهش افگنده سم ؛ علت و معلول در ره هر دو گم ؛ پس حجاب اکبر باشد یا نه همین جهت ناظم جای دیگر گفته ه تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی ؛ یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی ؛ و بعضی گفته‌اند که علم دو نوع است ظاهری و باطنی و از حجاب اکبر علم ظاهری و بعضی گفته‌اند که علمی که موجب هدایت است علم فقه و سلوک و علم تصوف و علمی که حجاب اکبر باشد چون صرف و نحو و منطق و اصول که موجب قیل و قال است و بعضی گفته‌اند که علم هم حجاب است و هادی یعنی اصحاب قیل و قال را حجاب است و ارباب معنی را هادی مولوی جامی گوید ه علم گرد سهر دو حجاب اوست

طرفه کان هم رهزن و هم رهبر است • همچو پشت خاک در دست رسول • دوستان و دشمنان را در خور است
کحل بینائی شد اندر چشم دوست • خاک اعمائی بچشم اعدو است • رمز این اسرار و سر این نکات •
داند آنکه ز وسیع که قلبش در سر است • و چون عاشق را باید که بعشق مستغرق گردد و بهیچ نوع بجهان و کار او ملتفت
نشود بنابران گوید قوله

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب	جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

معنی آنست که ای عاشق صادق بعشق معشوق مستغرق باش و از دست عقل در جهان پر شور
و فساد نگاه کن که این جهان و کار آن جهان همه بی‌بقا و بی‌محل است پس وابستگی را نمی‌شاید و چون در عالم
هر نسبتی و بنائی که هست خالی نیست از خللی الا نسبت عشق بنابران گوید قوله

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی	مگر بنای محبت که خالی از خلل است

معنی آنست که ای عاشق صادق هر نسبتی و اسلامی که از زهد و ورع و تقوی که می‌بینی خلل را
در وی گنجایشی است الا که نسبت عشق که هیچ نوع خلل را در وی راه نیست و چون عشق از مواهب عظمی است
و نصیبه ازلی است گوید قوله

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان	بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

معنی آنست که چهرهٔ بدبختان که محرومان عشق اند چون بقسمت ازلی از عشق بی‌بهره مانده اند پس
الحال بشست و شوی جد و جهد سفید نگردد یعنی حصول عشق نتوانند نمود چراکه عشق ازلی و وهبی است نه
عارضی است و کسی چون ابوطالب که هرچند رسول ع خواست که ایمان آرد اما چون سیه‌بخت ازلی بود
میسر نشد و چون اینجات دو روزه محل اعتماد نیست بنابران گوید قوله

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بره عمر رهزن امل است

معنی آنست که ای محبوب من بوصل و بمشاهده روی تو امید بسیار داشتم که البته روی جانان
در اینجا خواهم دید اما این اجل براه عمر رهزن امید ما شده چراکه چون نظر برین حیات دو روزه میکنم
هیچ نوع مراد و را مداری نمی‌بینم پس امید ما منقطع میگردد که آه همچنان محروم ماندم و روی جانان ندیدن
نیافتم و چون عاشق را باید که بعشق معشوق مستغرق گردد و از گفت و دین خبر ندارد بنابران گوید قوله

بگیر طرهٔ مه‌چهره و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

معنی آنست که ای طالب طره مه چهره که کنایه از عشق معشوق است بدست ما آر و قصه مخوان یعنی اندوه مخور و خوف و رجا را بخود راه مده که سعد و نحس یعنی خوف و رجا که این هر دو نتیجه کفر و اسلام است و عاشق را با اینها چه کار است عاشق یارم مرا باکفر و با ایمان چه کار چون عشق از ما شستن رفتنی نیست گوید قوله

به هیچ دور نخواهید یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازلست

خطاب بمنکران است و حافظ کنایت از دل یعنی ای منکران حافظ ما ای دل ما که چنین مست باده ازل که کنایه از عشق حقیقی است پس او را به هیچ دور از عشق هشیار ای منکران نخواهید یافت غزل

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

جور و ستم ناز و تغافل و استغنای معشوق که بمنزله جور است بر عاشق معنی آنست که ای دل من دیدی که آن محبوب وفا ای خیال جور و ستم نداشت آخر الامر همچنان ناز و استغنا را کار فرمود و عهد و وفا را که با ما بسته بود که از تو جدائی نخواهم کرد آن عهد را شکست و بدان وفا ننمود و هیچ اندیشه از سرگردانی و پریشانی ما ننمود چه از عاشق بجز از وفا و دوا گوئی بظهور نمی آید اگرچه از معشوق جفا می بیند بنابران گوید قوله

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

معنی آنست که ای پروردگار من مر آن محبوب را هیچ مواخذه مکن و اگرچه آن محبوب بسا ظلم و ستم نموده و از جفا ای گزیده این دل مسکین ما را چون کبوتر بیفکند و بکشت و هیچ عزت صید حرم نداشت یعنی اندیشه این نکرد که این صید حرم عشق است و کشتن صید حرم بالاتفاق نیست قوله

بر ما ستم ز بخت من آمد و گرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

معنی آنست که اینهمگی جور و ستم مذکوره را که بر ما نمود از دست برگشتگی و کجی طالع ما بود یعنی بخت تقاضای وقت همین پیش آورد و گرنه حاشا جور و ستم را نزد محبوب من گنجایش نیست و چون احتمال جور و جفا لازمه عاشق صادق است بنابران گوید قوله

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

اینهمه اشارت بدعوی عاشقی خواری جور و جفا ز و اشارة بمحبوب یعنی با اینهمه دعوی عشق نمودن و احتمال جور و جفا نمودن و از ه اعراض کردن آخر الامر هر داش همین است هر جا که رفت و هر که را دید

هیچ پاس عزتش نداشت و بجز ندامت حصولے نشد که وَمَنْ یُّهِنِ اللّٰهُ فَمَا لَهٗ مِنْ مُّکْرِمٍ چون از عاشق غیر از طلب عشق نمی پیوند و بنابران گوید قوله

ساقی بیار باده و با مدعی بگو ‌ ‌ انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

ساقی مرشد باده عشق مدعی حاسد معنی آنست که اے مرشد من باده عشق و محبت الهی بیار و بما حواله کن و اگر حاسدے از راه حسد سخنے درباره ما گوید اعتبار مکن بلکه از طرف ما یان بآن مدعی بگو که انکار ما یان مکن و با ما بحسد پیش میا که چنین جام که کنایه از دل مصفا است جم هم نداشت چه جمشید از جام خود رموز چهار طرف عالم معلوم مینمود و در پیاله دل عاشق رموز عالم ملک و ملکوت مشاهده میشود پس کسے که اینچنین جام بدست آورد و باده عشق و محبت و معرفت حواله او نمودن اولے و انسب است چون کار عاشق تجرید و تفرید از دنیا و دین و عدم التفات باینها بنابران گوید قوله

خوش وقت آنکسے است که دنیا و آخرت ‌ ‌ از دست داد و هیچ غم از پیش و پس نداشت

معنی آنست که خوش وقت آن عاشقی که بعشق معشوق بنوعے مستغرق گردید که دین و دنیا هر دو را از دست داد و هیچ ملتفت باینها نگردید و هیچ غم اینها نداشت که ملتفت بودن باینها عقبه راه سالک ست چون از حصول عشق مراد حصول معرفة است بنابران گوید قوله

هر رهروے که ره بحریم درش نبرد ‌ ‌ مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

معنی آنست هر سالکے که ره بمعرفت او نبرد مانند مسکینے که وادی راه کعبه را قطع نمود و بکعبه نرسید اسے بیحاصل و لاینفع و چون عاشق را بهتر از عشق کارے نیست و دل نانهادن بقول منکران گوید قوله

حافظ ببر تو گوے سعادت که مدعی ‌ ‌ هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

معنی آنست که اے حافظ تو در عشق ثابت قدم باش و گوے سعادت از میان بربا و بانکار مدعیان از ره باز مایست و هیچ ایشان مباش که مدعی که زاهد ظاهر پرست محروم و بیش از عشق جهت آنست که مر او را هیچ از و خبر نبود و عشقے هم نداشت و گرنه محروم نماندی و یا آنکه حافظ تو اطاعت امر محبوب را کماینبغی بجا آر و مخالفت میار و غرور مکن مبادا که رانده گردی که مدعی که کنایت از شیطان است ترک امر محبوب کرد و دعوی خود بینی نمود و زبان بتکبر برکشاد که اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ پس بحضیض مذلة افتاد مر او را هیچ خبر نبود که ترک امر محبوب کمال عصیان است و عشقے هم نداشت و گرنه اینچنین بوقوع نیامدی و مردود نشدی والله اعلم

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

معنی آنست که ای محرمان همدم و ای همدمان محرم محرومی و مسکینی این بیچاره را نگاه کنید که در عشق آنمحبوب هرچه که داشتم همه بر باد دادم تا حدی که دل و دین از دست رفت و با اینهمه استغنا محبوب نگر بید که بملامت این بیچاره برخاست و گفت با ما منشین ای از سر باد و بر شو و دعوی عشق ما منما که از تو سلامت برخاست ای شایان ما نیستی و یا آنکه امید سلامت میداری و عاشق مراد خود هستی و هرکه طالب مراد خود بود عاشق نیست و شایان وصل نه و چون راه عشق سراسر عجز و ندامت است گوید قوله

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

معنی آنست که ای بیچاره مسکین این راه عجز و انکسار است تکبر و خودبینی را راه نه کدام کس را شنیدی که درین بزمگه خوش که حلقه عاشقانست بنشست که نه آخر کار بعجز و ندامت برخاست که وما عرفناک حق معرفتک و چون اظهار تکبر و خودبینی موجب خسر انست بنابران گوید قوله

شمع گر زان رخ خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

بآید دانست که عاشقان دو نوع اند یکی طال اللسان دوم کل اللسان و کل اللسان از طال اللسان بمرتبه برتر است اینجا از شمع عاشق طال اللسان مراد است رخ خندان روی محبوب عشاق عاشقان کل اللسان معنی آنست که هر عاشقی که بسبب ورود شدن تجلی که کنایه از رخ خند انست لاف زد یعنی دعوی کند معرفت نمود و اظهار تکبر و خودبینی نموده دم انا الحق زد آخر الامر ثمره اش بجز این چه دست داد که پیش عاشقان کامل که کل اللسانست شبها بغرامت برخاست و سر خود بباد داد و چون در چمن هرچه هست همه ظهور جمال اوست و طالب و خواهان اویند بنابران گوید قوله

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست

معنی آنست که تنها نه من عاشق و ثنا خوان او هستم و اظهار حسن و جمال او میکنم بلکه در چمن هنگام بهار باد بهاری که بر سرو و گل وزیده و گل را تازه و خندان و سرو را سبز و ریان گردانیده بهواداری آن عارض و قامت مستعد گردیده یعنی اظهار حسن و جمال او میکند و بیان کمال و صنائع او می نماید و چون مشتاق لقا و عشاقان نه همین انسان اند بلکه ملائکه نیز بنابران گوید قوله

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

خطاب بمحبوب

معنی آنست که در بادیهٔ عشق و محبت و معرفت چنان مست بگذشتی که انسان چه بلکه از گروه ملائکه تماشای تو آشوب قیامت برخاست یعنی همگی گروه ملائکه مشتاق تماشای تو شده و برای دیدن تو هجوم نموده و یحتمل این بیت مبنی بمعراج است آنگاه این را صنعت التفات گویند که متکلم از کلامی و یا از قصه بطرح کسی رجوع نماید باید دانست که عاشق را دو حالتست گاه صحو گاه محو در محو دم انا الحق میزند و در صحو بعد از آن سیگراید و نیز عاشق تا که بمعرفت ذات نرسیده و بمشاهدات تجلیات گرفتار است بموجب مغلوبی دم انا الحق میزند و چون ازین گذشته بمقام معرفت رسید بعجز و الحاح میگراید بنابران گوید قوله

پیش بالای تو پایش بگرفت از خجلت　　سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

سرو سرکش عاشق طال اللسان معنی آنست که عاشق طال اللسان که بناز قد و قامت برخاست و دم و سخن افتخار نهاده در مقام لیس فی جبتی سوی الله خرامیدن گرفت پیش بالای تو یعنی در وقت مشاهدهٔ ذات یا حصول معرفت تو از معاینهٔ کمال و عظمت تو تجلیات پا بر داشتن نتوانست یعنی بعجز و تضرع گرائید چون بایزید که در حالت محو بود بانگ سبحانی میزد و چون بمقام صحو و معرفت ذات رسید بزبان عجز گفتن گرفت کنت الیوم کافرا مجوسیا اقطع زناری و اقول اشهد ان لا اله الا الله چون عاشقانرا خودنمائی و خود فروشی سد راه است بنابران گوید قوله

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری　　کآتش از خرقهٔ سالوس کرامت برخاست

معنی آنست که ای حافظ این خرقهٔ خودبینی و خودفروشی دور کن شاید که ازین ورطهٔ هلاک که محرومی است جان بسلامت ببری چرا که آتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست یعنی قریب است که این خرقهٔ سالوس و کرامت ترا در آتش هجران بسوزد قوله غزل

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

معنی آنست که روضهٔ خلد برین که کنایت از وحدت و معرفت است حصول آن بتوجه درویشان است که عاشقان کامل اند مایهٔ سعادت دارین و مقبولی نظر حق خدمت درویشان است قوله

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد　　فتح آن در نظر رحمت درویشان است

گنج عزلت کنایت از مشاهدات که مخصوص در عزلت است ای مشاهدهٔ ذات حقیقی که مشتمل عجائب و غرائب است و کشادن آن گنج بنظر رحمت درویشان معلوم قوله

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشان است

یعنی قصر فردوس که رضوان خازن اوست از نزهتگاه درویشان که مشتمل بر مشاهدات تجلیات است منظرگاهی است و چون ملک و مال دنیا را اعتباری نیست که فانی است الا ملک و مالی که درویشان راست بنابران گوید قوله

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی   از ازل تا ابد فرصت درویشان است

یعنی سلطنت عالم از شرق تا غرب سراسر ظلم و موجب وبال اما از ازل تا ابد سلطنت درویشان است قوله

ای دل آنجا بادب باش که سلطانی ملک   همه از بندگی خدمت درویشان است

آنجا یعنی در خدمت درویشان قوله

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشان است

دولتی که پاینده و باقی است و زوالی و فنایی ندارد دولت درویشان است بی تکلف یعنی درین سخن تکلفی نیست قوله

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش   صورت خواجگی و سیرت درویشان است

آصف عهد کنایه از مرشد که درین سلطنتش درین سلطنت باطنی که مراو را حصول است مر آن مرشد را ظاهرا و موصوف بصفت خواجگی و سیرت درویشان است قوله

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیاییست که در صحبت درویشان است

چیزی را که از عکس و روشنائی آن وجود ناقص را زر خالص گرداند کامل کیمیا صحبت درویشان است و یحتمل چیزی که از طفیل آن وجود ناقص بکمال رسد کیمیاء عشق است که حصول آن صحبت درویشان است قوله

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز   خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

گنج قارون که بقدر قامت در قعر زمین میرود در کتبها خوانده باشی که بسبب غیرت درویشانست و قصه اش بر سبیل اجمال چنین است که قارون ابن عم موسی بود و بحسن صورت نظیری نداشت و خزائن وی بمرتبه بود که کلید خزائن او شصت اشتر می کشید و هر شتر شصت من باربردار بود و هیچ کلید بوزن از مثقال زیاده نبود و بهر کلید چهل گنج کشاده میشد و سببش آن بود که چون تورات بموسی ع نازل شد حکم شد که این ا

آب زر نویس موسیٰ گفت که این کتابی است بزرگ و مرا چندان استعدادی نیست که با آب زر
نویسم حق تعالیٰ صنعت کیمیا بموسیٰ عطا نمود موسیٰ ثلثی ازان بهارون آموخت و ثلثی ازان
بخواهر خود که در نکاح قارون بود قارون از عیال خود در آموخت و از هارون و یوشع نیز بدست آورد
تا بجایی شد که از مس طلا می ساخت تا روزی بزینت تمام که باید و شاید مع گنجها بر قوم خود
نمودار کرد تا همه را تمنای حصول روید او کما قال الله قال الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا
مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ باوجود این جاه و مال در حکومت و خلافت مدخلی نبود
روزی بموسیٰ گفت که رسالت ازان تست و خلافت و حکومت بهارون مرا خود منصبی نیست و
حال آنکه توریت از شما بهتر میخوانم موسیٰ گفت که خلافت بهارون من از خود نداده ام بلکه بفرموده حق
قارون گفت من این سخن بی دلیل بصدق نمی شناسم موسیٰ گفت هر یکی از شما عصایی
در زمین نشانید هر همه چنان کردند علی الصباح عصای هارون سبز گردید و آن قدر بار آورد که بر تمام
بنی اسرائیل قسمت کرد گویند که عصای موسیٰ از شاخ بادام بود قارون گفت از هیچ تو ساحر اینچنین بعید
نیست قارون مبغوض شده در خانه نشست چون معاملات موسیٰ همه بطبق فرمان الهی بود هیچ
امری از امور بقارون تفویض نمود قارون از راه تمرد بنی اسرائیل را از موسیٰ متنفر ساخت موسیٰ
بسبب قرابت که با قارون داشت صبری نمود تا حق تعالیٰ امر زکوٰة فرستاد تا در ایجاب زکوٰة او از هر
چیزی هزاریکی صلح کرد قارون باوجود این تخفیف چون اندیشید مال بسیار شد گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ
عَلٰى عِلْمٍ عِنْدِي یعنی این مال را بسعی و کسب حاصل نموده ام نه از مال قبطیان چون سایر
بنی اسرائیل من وادنی نه ام بلکه کینه موسیٰ عم در دل کرد تا روزی بنی اسرائیل را بمهمانی طلب کرد
بعد از فراغ طعام گفت که موسیٰ شما را مطیع خود ساخته اکنون طمع در مال شما کرده همه گفتند که تو سید
و بزرگترین مایی هرچه فرمایی آن کنیم گفت مرا فکری بخاطر آورده میخواهم که آنرا بتقدیم رسانم
و شما را از تکلیفات موسیٰ وارهانم بنی اسرائیل همه تحسین کردند و مرادان او شدند گفت فلان
زن که در میان بنی اسرائیل بزنا کاری مشهور است باید طلبید چنانکه طلبیدند او را بدراهم و دنانیر
مفتون ساختند قارون طشتی پر از زر وعده کرد بشرطیکه موسیٰ را بزنا متهم سازد و او قبول کرد الغرض
قارون مجلسی برآورد و همه را طلب نمود موسیٰ علیه السلام نیز بکر و فریب طلبید موسیٰ قبول کرد

که سنت است اجابت دعوت چون موسی علیه السلام حاضر شد بموجب داب خود ابلاغ احکام نمودن گرفت که فرموده مجرد یکه زنا کند صد تازیانه اش زنند و اگر متاهل باشد سنگسارش کنند قارون گفت اگرچه تو باشی گفت اگرچه من هستم قارون گفت بنی اسرائیل را گمان است که تو بفلان زن زنا کرده گفت بنی اسرائیل را بر من این گمان نیست قارون گفت که آن زن را بخوانید حاضر کردند موسی علیه السلام روی بآن زن کرد و گفت ای زن آنچه این مردمان بر من و تو گمان می برند آنچنان است ترا سوگند بخدا است که از برکت موسی علیه السلام در توفیق بران بخشا و گفت حاشا و کلا ای نبی خدا که کسی بر تو این گمان برد لیکن قارون مرا بمال فریفته گردانید تا بتو این افترا کنم قارون از کمال خجالت سر فرود آورد و موسی علیه السلام بغایت آشفته شد سر بر زمین نهاد و گفت خداوندا دشمنان تو قصد فضیحت دوستان تو نموده انبیا سه و دوستان بر دشمن غضب فرست حکم شد که بار زمین را در حکم تو کردیم موسی روبقوم کرد گفت حق تعالی مرا بر قارون مسلط کرده چنانچه بر فرعون هر که از تابعان من است از ین مقام خود را بر وان آرد همه بیرون رفتند مگر دو نفر که بر قارون موافقت کردند موسی زمین را خطاب کرد که یا ارض خذیهم یا ابتلعیهم قارون استهزا میکرد و نامزا میگفت چگونه زمین خواهد گرفتن ناگاه پاسی وی تا کعب زمین فرو برد قارون دریافت و باستغاثه در آمد با موسی فرمود یا ارض خذیهم وابتلعیهم ناگاه تا سینه فرو شد همچنین تا آنکه غرق شد قارون هر چند که عجز و زاری کوشید موسی علیه السلام از کمال غضب رحم نفرموده و موکلان زمین بحکم خدا هر روز بقدر قامت فرو می برند روز دیگر بنی اسرائیل گفتند که مقصود موسی علیه السلام از هلاک قارون مال اوست موسی دعا کرد تا باغ و سرا و گنجها همه زمین فرو برد و هیچ نگذاشت قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض حق تعالی وحی کرد که ای موسی دیگر زمین را الفرمان کسی بر نیاید این خلاصه است ترا

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند		مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است	

مقصود کنایت از مرادات دینی و دنیاوی شاهان کنایت از شاهان صوری و باطنی که سالکان اند معنی مصراع ثانی آنکه جای بر آمدن او دیدن روی درویشان است که بیک نظر ایشان بمطلب می رسند قوله

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا		سیم و زر در کنف همت درویشان است	

نخوت فروختن کنایه از اظهار عظمت و فخر است کنف پناه قوله

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشان است

یعنی درویشانرا حشمت وکبریائیست که خورشید با این سربلندی پیش اوپست - قوله

خسروان قبلهٔ حاجات و دعا اند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

یعنی خسروان که جاے پیش آمد و مرجع حاجات و دعاہاے خلق اند اما سبب آن بندگی درویشان است که بسبب بندگی درویشان مرجع خلائق شده اند قوله

حافظ از آبحیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

آبحیات ابدی عشق ومعرفت الہی منبع جاے برآمدن وضمیر شین برآبحیات غزل

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

معنے آنست که مدتیست که عشق معشوقان ورزیدن دین من است وغم این عشقبازی مایه فرحت دل حزین من گشته یا ازین بتان عارفان کامل مراد باشد یعنی مدتیست که طلب عاشقان کامل دین من گشته و در طلب این کار غمی که روے میدہد مایه سرور دل غمگین من گردیده چون براے دیدن محبوبان چشمے باید که از لوث ہواے نفسانی وآرزو ہاے جسمانی خلاص گشته باشد تا مشاہده جمال محبوبان نماید بنابران گوید قوله

دیدن روی بتان دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یعنی براے دیدن روے محبوبان چشم حقیقت بین که بوحدة رسیده باشد وخود را درین راه سوخته ودیده از ہمه کثرت بردوخته وچشم جہان بین مرا که نظر بر کثرت وہمے وخیالے میدارد این مرتبه کجا ومتحمل که چون بمعرفت ولی کامل نمیتواند رسید مگر کسے که بمقامات ولی رسیده باشد که اَلْوَلِیُّ یَعْرِفُ الْوَلِیَّ بنابران گوید که براے دیدن روے عارفان چشمے باید که از لباس ناسوتیه برآمده بمشاہده عالم ارواح رسیده باشد واین مرتبه مر چشم جہان بین را که بکثرت ملوثست کجا وچون موجب قوام عالم حسن محبوبان وجود عاشقان است بنابران گوید قوله

یار من باش که زیب فلک وزینت دہر / از مه روی تو و از اشک چو پروین منست

معنے آنست که اے محبوب من با ما موافقت نما ومونس ما باش که آرایش فلک وزیبایش دہر یا آنکه قوام فلک وعالم از ظہور حسن رخ تو واز اشکباری ما که کنایت از عشق ہست روے داده از ذکر

رفت وگفت ای برادر میان ما وشما خویشی است چرا لیلی را از پی مجنون ... گفت ما مجنون را ... درست داریم ... غلبه شوق ... اگر باور نداری امتحان کن پدر لیلی لیلی را گفت ... خود را ببین چون خواست که ... نزد مجنون ... شد وبیفتاد ...

سبب و اراده مسبب پس باید که یار من باشی گویند تا گوینده الله بر زمین خواهد بود قیامت نخواهد آمد و گوینده الله تا آنوقت است که ظهور نور محبوب حقیقی در عالم است و آن نور الحال روز بروز در کاهش است تا بحدے که در محاق افتد و بکلی پوشیده شود آنوقت قیامت قائم گردد کل یوم بتر ازین یعنی است و چون سخن که از روے عشق از دل پیدا می شود فرحت افزاے خاطر خلق میگردد و آن موجب تحسین میگردد بنابران گوید قوله

تا مرا عشق تو تعلیم سخندانی داد — خلق را ورد زبان مدحت تحسین منست

معنے آنست که ازان روزے که عشق تو مرا تعلیم سخندانی داد مدحت و تحسین من خلق را ورد زبان گردیده چون مشاهده عاشقان رابین التجلی والاستتار است بنابران ازان حالت استتار خود خبر میدهد که موجب تحیر است قوله

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست — که تماشاگه سلطان دل و دین منست

یارب کلمه الیست در هنگام تحیر گویند یعنے اے پروردگار آن کعبه مقصود که کنایه از محبوب و مراد از مشاهد تجلیات است که تماشاگه سلطان دل و دین من گردیده والحال که از ما رو در نقاب گردیده معلوم نیست که تماشاگه کیست و کدام کس بتماشاے اوست و در بعضے نسخه مصرع ثانی چنین دیده شده ؎ که مغیلان طریقش گل نسرین منست مغیلان طریق کنایت از شدائد و بلیات عشق است چون غنا و استغنا لازمه محبوب و فقر و عجز لازمه عشق است بنابران گوید قوله

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

معنے آنست که اے بار خدایا دولت فقر و بیکسی را بمن ارزانی دار چراکه این کرامت یعنی فقر و بیکسی موجب حشمت و مرتبه منست چراکه عاشق آنست که فقیر و بیکس باشد و چون آن عاشق را آن باید که بکار با مخالف نفس باشد بنابران گوید قوله

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

واعظ نصیحت گو کنایه از نفس ؎ وخَالِفِ النَّفْسَ وَالشَّيْطَانَ وَاعْصِهِمَا ۞ وَإِنْ هُمَا مَحَّضَاكَ النُّصْحَ فَاتَّهِمِ ۞ برخلاف نفس و شیطان باش فرمان شان مبر ۞ ور نصیحت میکنند قول شان را متهم شحنه کنایه از عقل معاش سلطان کنایه از حق معنے آنست که اے نفس نصیحت گو تر اعقل میشناسد

و منزلت سپید و سیگو بیدکه نفس را خود حق است که مرکب اوست از پرورش او غافل مباش و بشناخت خود غره مشو و بدین گفتگوے اواز ہ مرد و عظمت خویش برمن مفروش و از راه سرزنش برین مخروش که دل مسکین من منزلگاه سبحان ست اگر تر البشخه شناسی مر السلطان غلبه تر ابرمن چه جا و نصیحت تو مرا چه زیبا۔

قوله

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر ‌‌ | ‌‌ رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

دریاگری خاصه دریا معنی آنست که اے محبوب من خیال تو این خاصه دریا که گوهر فشانی است از که آموخت محض از انست که اشک پروین مثال من مهرو سعادن او گردیده و چون مدار کار عاشقی بر فنا است تا که فانی نشود بمراد نرسد و آن موقوف بتجلی ذاتی قهار است و نیز کار معشوق مدام عاشق کشی است بنابران گوید قوله

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ‌‌ | ‌‌ کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

سیه چرده سبزرنگ مراد ازان معشوق و نیز تجلی ذاتی که سیاه است یعنی رسم عاشق کشی و دارالملک وجود عاشق را زیر و زبر ساختن کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست که تجلی ذاتی قوله

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ‌‌ | ‌‌ که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و خسرو نیز می گفتندش و او تاجے داشت بوزن شصت من مرصع بجواهر نفیس و تختش از عاج و ساج مشکل و مرصع بود و شکل اقالیم زمین و فلک البروج درو ثبت کرده و آنرا ابدالملک در آورده و پرویز طلسمے بود از شیر و گوزن سر برد طاسی و غلوله که از گوے چون یک ساعت گذشتی آن گوے از دهان شیر در طاس افتادی و او را چهار دست فرش بود که بهر دستے فصلے از فصول نگاشته و شطرنجش یکطرف از یاقوت و طرفے از زمرد تراشیده بود و نرد و مهره داشت که و آشت یکجا نردش از بسد و دوم از فیروزه داد و او را بیست مثقال زر افشار بود و چون بار دادی ازان زر بد صورتها سے خوب ساختی و شکستی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسهاے زرد و سبز از زمرد را گنج بادآورد و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شاد آورد و نیز پیلی سفید داشت و بزرگ تر از همه پیلان از غایت سفیدی بدرخشید و بارید و نکیسا مطربان او بودند و شیرین زن و معشوقه او بوده۔

غزل

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

درین غزل نفی در نفی اثبات است معنی آنست هر نظری که او شناسی کمال حاصل نموده و در هر جا جلوه تو مینماید روشن از مشاهده روی تو است و هر بصری که بمعرفت تو رسیده و آثار شهود تو مینماید منت خاکدرت بر وست ای بطفیل آنکه چشم بر خاکدرت سائیده تا باین مرتبه رسیده ویحتمل هر ذاتی را فروغی و هر صفتی پرتوی از ذات اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ است ؎ اَلَا کُلُّ شَیْئٍ مَا خَلَا اللّٰهَ بَاطِلٌ ؛ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْئٍ مُحِیْطٌ ویحتمل که مرتبه ولایت و نبوت در حضرت بر وجه اتم و اکمل است و هر نبی و ولی از پرتو مشکوة نبوت و ولایت او صلعم بقدر استعداد خود مستفیض و مستر شد فکل نبی و ولی نبوته وولایته حسنة من حسناته قوله

آب چشمم که بر و منت خاک در تست | زیر صد منت این خاک دری نیست که نیست

معنی آنست که آن چشم من که بر و خاک در تست چه بسبب اشتیاق خاک در تو روان گردیده عزیز دارد بواسطه آن ما را ممنون احسان خود کن کسی نیست که ممنون منت آنجناب نیست قوله

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

معنی آنست که صاحب نظران که عاشقان کامل اند مهر چیزی و هر شئ که بینند دران مشاهده جمال تو مینمایند که مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ آری سر گیسوی تو ای تجلی ذاتی تو در هر سریست و ازین فیض عام تو کسی محروم نیست اَلَا اِنَّهٗ بِکُلِّ شَیْئٍ مُّحِیْطٌ و چون کار عاشق خونبار است بنابران گوید قوله

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

غماز چغلخور از کرده خود بسبب عمل خود معنی آنست که اشک غماز من اگر سرخ خونبار برآمد جای عجب نیست زیرا که او پرده دریست و هر پرده در آخر الامر بسبب عمل خود خجل و خونبار گردد و چون گریه موجب رفع ندامت و عفو تقصیر میباشد بنابران گوید قوله

تا بدامن ننشیند زغبارت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

معنی آنست که این گریه من برای آنست که شاید در راه عشق از ما تقصیری بوقوع آمده باشد مبادا از آن غبار اندوه بدامن حال تو نشیند این گریه من بجای رسید که هر رهگذری که هست

دران سیلے از چشم من جاریست و چون راه عشق محض اختیار شده است وآن کار هر کسے نیست بنابران گوید قوله

نازکانرا سفرِ عشق حرام ست حرام	که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

معنے آنست که نازپروردان خانهٔ خودی و تن آرای راشایان نیست که راه عشق بس سخت است که العشق تمام المحنة والبلاء و درین ره بهر قدم خطرے ہست و چون راه عشق اعظم ترین نعما است که مدعیان بدین نعمت عظمے نرسند بنابران گوید قوله

تا دم از شام سرِ زلف تو ہر جا نه زند	با صبا گفت و شنودم سحرے نیست که نیست

معنے آنست که چون بشاہراه عشق درآمدم و خوبی آنرا دریافتم بنابران ہر سحرے که ہست مرا با صبا که مرشد وقتست گفتگوے و نخشے است بدین جهة تا دم از وصف شام سر زلف تو که کنایه از جذبهٔ عشق است نزند اے خوبی او فاش نکند تا مدعیان بحال خود مانند و چون راه عشق سراسر مسکینی و بیکسی است بنابران گوید قوله

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود	آه زین راه که در وی خطری نیست که نیست

معنے آنست که اے محبوب من راه عشق تو راہیست که شیران یعنی عارفان کامل بمنزله روباه میگردند و عجز و تضرع مینمایند ٥ در ره پیرزن میرد پیمبر ؛ که اے زن در دعایت یاد م آور ؛ مشو غره که شیران شکاری ؛ درین ره خواستند از مور یاری ؛ افسوس ازین راه که سراسر خطرات وآفات ہست و چون عشق مرعاشق را در معرض نیستی میکشد ۔ قوله

از وجود اینقدرم نام و نشان ہست که ہست	ورنه از ضعف درینجا اثرے نیست که نیست

معنے آنست که در عشق بجاے رسیده ام و محو گردیده ام که از وجود ہمین قدر نام و نشان است که ہست گویند نام ہستی دارم والا نه ہرچه که اثر و نشان کمال ضعف است در وجود من موجود است . اے ضعف بحد کمال و چیزے باقی نمانده چون سامع محجوب است و با کثافت بادی چون وے سخن تو انگفت کَلِّمُوا النَّاسَ عَلٰى قَدْرِ عُقُولِهِمْ ازینجهة سخن را که چون آفتاب جهانتاب ہست در پس غمام حرف و صوت کرده موافق دیده نادیده این خفاش طبعان برون باید آورد و گرنه بایستے منشان آفتاب مسندان نه چنین دم زدن دانند اینچنین سخن گفتن در مجلس روحان سخن بے حجاب است و بے پوست چون با آنان که با حجاب و با پوست اند

اگر سخن بیحجاب گوئی پوست شان ازشان کنده شود و پردهٔ غفلت دریده لیکن ایشان ازین خرد شان و پریشان میشوند پس با ایشان سخن گفتن مصلحت نیست بنابران گوید قوله

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ‖ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

یعنی آنست که هرچه از اسرار هاے نهانی و رازهاے پنهانی بر تو مکشوف شده مصلحت همین است که در اظهار آن نکوشی و از عوام نهان داری که ایشان طاقت فهم آن ندارند مبادا که به انکار پیش آیند والا نه در مجلس عاشقان هر چیزے که هست آنجاست و ایشان خود واقف اسرار اند و نیز معنی آنست که هیچ ندانم که موجب اخفاے راز چیست مگر ایشان قوت افشاے آن راز با مصلحت در افشاے آن راز نمی بینند که افشاے سر الوہیت کفر دیگر الاقدر سر الله فلا تفشوه همچنین در افشاے همه اسرار قوله

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش ‖ غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

چشمهٔ نوش شکر کنایت از محبوب معنی آنست که اے محبوب من هر محبوبے که هست از خیال لب شیرین تو که لطف تست غرق آب عرق است یعنی هیچ یکے نیست که توجه بالطف تو نداشته باشد و این نهال در مزرعه جان نکاشته باشد و محتمل اے محبوب من هر محبوبے که هست از خیال لب شیرین تو یعنی از دیدن کمال لطافت و ملاحت تو غرق آب انفعال است و چون در رسیدن فیض الٰهی از انجانب نقصے و بخلے نیست لیکن مدار او بر استعداد است بنابران گوید قوله

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه ‖ بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

معنی آنست که اے محبوب من هر کسے که هست فیض از جناب تو شامل حال اوست الا که من و این محض شوریدگی طالع من است که استعداد بے ندارم وگرنه از جانب تو بخلی نیست و چون کار معشوق مدام استغنا و جفا و کار عاشق محبت و وفا بنابران گوید قوله

کمر کین بمن خسته چه بندی که بهم ‖ درمیان دل و جانم کمرے نیست که نیست

اے محبوب من از براے من خسته دلمند بهر چه کمر کین مے بندی و هیچ پرواے من نمی پردازی که مرا در دل و جان هرچه طریق دوستی است مهیا است و چون کار معشوق مدام ناز و استغنا گوید قوله

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه در سر داری ‖ که کباب از خرکات جگری نیست که نیست

معنی آنست که اے محبوب من بعالم هر جگرے که هست از آتش غمزه و ناز که کنایت از ظهور و خفا و غنا

واستغنا کبات گشته معلوم نیست که تو ازین که دل عاشقی را سوخته چه در سر داری و خیال تو چیست و چون کار معشوقان اکثر بیوفائی است بنابران گوید **قوله**

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است	در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

معنی آنست که ای محبوب من ذات تو مجمع صفات حمیده است و هر هنری که هست در وست الا همین که حافظ از تو خشنود نیست که با وفا نیستی چنانچه جای دیگر خود گفته که ؎ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ، که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را ، و این سخن اگرچه بی ادبی است لیکن کلام عشق مجنون بی ما صدر گفته

غزل ۵

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشکال این بیت آنست که منظر یعنی باطن حق سبحانه را با وجود اینهمه گلها شگفتن غنچه گفتن و با وجود این ظهور منفصل مجمل قرار دادن نمی زیبد جواب آنست که چون شیونات الهیه نامتناهیه اند و هر چه بوجود آمده تناهی دارد پس آن ذات مجمع شیونات را نظر بشیونات نامتناهیه باقیه غنچه گفته و اگر باعتبار شیونات موجوده گل گوید نیز شاید ؎ شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ، معنی آنست که ای محبوب من یکه ذات تو هیچ کس ندیده که هزاران هزار موانع اند از تجلیات و شیون ذاتیه و اعیان ثابته و عجب تر آنست که در غنچه یعنی در چندین پرده نور و ظلمت نهانی چگونه رخ تو کسی بیند چنانکه ظهور کردی مست تو گشتی و شنیدی در آرزوی بوی آن گل خوش بو صد هزار عاشق بیقرار اند و در شقیقه تا نهی همیدان

معنی این بیت چنین دیده شده که روی تو جز تو کسی ندیده که عرفت ربی بربی و مراد از رقیب دین و دنیا و کفر و اسلام و امر و نهی و طاعت و معاصی و احکامهای شرع و هزاران تکلیفات عقل که در پیش است اینهمه رقیبان آن روی اند از ین معنی است ؎ ره عقل جز پیچ در پیچ نیست ، بر عاشقان جز خدا هیچ نیست ، و نیز رقیب فکر و عقل و هوش دیگر مراد از رقیب چشم و رخ و خال و زبان و گوش و دست و پا و سائر اعضا اینهمه رقیبان آن روی اند اما اینها رقیب هم حبیب زیرا که ظهور هم اینست و حجاب هم این و همین حجاب ظهور شد و همین ظهور حجاب پس چون حجاب بر خیزد ظهور بر خیزد و چون ظهور بر خیزد چندین ذوق و شوق با که انگیزد و مراد از غنچه دلست و طالبان عندلیب وار گرد بر گرد آن جلوه نهاد و چون ناگاه باد عنایت بوزد و آن غنچه دهان بسته یکبارگی بشگفد و از بوی آن عاشق عندلیب وار مست

و هیچ گردد و در ظهور حبیب رقیب فانی گردد و عبارت رقیب و عندلیب تا آن زمان است که او
در پرده است و چون از پرده بیرون آید کس در میان نیاید آنگاه در ذوق ملک جهان دیوانه گردد
که هیچ بیگانه و یگانه را مدخل نماند درین میانه اگر بگوش جان بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر شئ
خیز است و جز این بانگ بانگ دگر در عالم نیست اما این زبان حال در منصور بقال آمد تا وی را
پاره پاره کردند بسوختند و خاکسترش بباد دادند اما این بانگ را نتوانست برداشت پس معلوم شد که
آن بانگ از منصور نبود اِنِّیْ اَنَا اللّٰهُ از درخت بر آید و درخت در میان نه عجب که از منصور بر آید
و منصور در میان نه و چون عاشق را باعتبار باطن دمی از معشوق جدائی نیست گوید قوله

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن هنوز وصل توام عنقریب هست

معنی آنست که ای محبوب من هر چند که بصورت از جناب گردون مآب تو دور افتاده ام که هیچکس از تو
دور مباد لیکن هنوز وصل توام عنقریب هست که باعتبار معنی با توام و یحتمل اگرچه باعتبار صورت جسمانیه از راه و
هوای نفسانیه از تو دورم که هیچکس از تو دور مباد لیکن هنوز با وجود این وصل تو عنقریب است که خود فرموده
نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ و چون همه کس عاشق اوست بنابران گوید قوله

گر آمدم بکوی تو چندان عجیب نیست	چون من درین دیار فراوان غریب هست

معنی آنست که ای محبوب من اگر خسته غریب بکوی عشق تو در آمدم و دعوی عشق نمودم عجب مدان
چراکه چون من در کشور عشق تو هزاران هزار واله و گشته اند یعنی تنها نه من عاشق توام بلکه عالمی آشفته
میدان محبت تست و چون در کوی عشق محرومی نیست گوید قوله

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

معنی آنست که درین زمانه بسیار بوالهوسان دعوی عشق مینمایند و میگویند که محبوب ما هیچ بما التفات
نشد بنابران گوید که عاشق که شد که یار بحال او نگاه نکرد یعنی هر که در راه عشق مردانه در آمد البته محبوب
بغمخواری او کوشید و آن کسانی که محروم اند از انجهت است که درد عشق ندارند بزور خود را عاشق نام
نهاده اند و الا طبیب موجود است و هیچ بخلی از جانب طبیب نیست اما چون طبیب درد نه بیند کرا دوا دهد
و چون لازم عاشق است که آزار بکسی نرساند و بقدر وسعت بغمخواری او کوشد گوید قوله

ای دل مجوی خاطر آزار کائنات	گر کار خوشدلی که چو ما را نصیب هست

معنے آنست کہ اے دل من چون ما را از کار خوشدلی کہ محض عطاے عشق یا مشاہدات تجلیات و معرفت رب الارباب ہست بہرہ است پس میباید کہ آزار خاطر کائنات روا نداری یعنے اگر ایشان بجنگ برخیزند و با نکار پیش مے آیند مر ایشان را نرنجانی دیا آنکہ چون اللہ تعالے بتو عطا نمودہ و ایشان از تو طلب دارند تو ہم بر ایشان عطا نما اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ وچون در نظر عاشق ہمہ جا ظہور محبوب حقیقی است گوید قولہ

در عشق خانقاہ و خرابات فرق نیست	ہر جا کہ ہست پرتو روے حبیب ہست

معنے آنست کہ در عشق خانقاہ و خرابات نظر نباید کرد چرا کہ ہر جا ظہور روے محبوب است پس در طلب رضاے او باید بود و در پے این و آن نباید شد و نیز از خانقاہ عزت و خرابات رسوائی یعنے در عشق عزت و رسوائی برابر ہست نہ عزت بخدا میرساند و نہ خواری از و میراند پس عاشق را باید کہ بعشق ساعی باشد و بہ این و آن نپردازد و محتمل کہ عشق مراد ظہور ذات حق است یعنے در ظہور ذات حق کہ در خانقاہ و خرابات ہست فرقے نیست و این ظہورات متنوعات و تجلیات متکثرات در وحدت ذات جلال و جمال صفت قادح و ما الوجہ الا واحد غیر انہ اذا انت تعددت المرادما تعدد پرتو آفتاب کہ بر زمین می افتد در عذوات متعدد و متکثر مے نماید و اگر بر شیشہاے متلون تابد بر جا بہر رنگے نماید و در نفس از الوان مبراست و اگر بر قاذورات افتد ہیچ نقصان در وے پیدا نشود و چنانکہ بر لعل افتد ہیچ شرف زیادہ نگردد و ہمچو صور و مظاہر نور حق اند خواہ ذہنی خواہ خارجی خواہ ناقص خواہ کامل قال اِنَّ اللّٰهَ يَتَجَلّٰى يَوْمَ الْقِيٰمَةِ لِلْخَلْقِ فِىْ صُوْرَةٍ مُّنْكَرَةٍ فَيَقُوْلُ اَنَا رَبُّكُمُ الْاَعْلٰى فَيَقُوْلُ نَعُوْذُ بِاللّٰهِ فَيَتَجَلّٰى فِىْ صُوْرَةِ عَقَائِدِهِمْ فَيَسْجُدُوْنَ فَقَالَ ١٤ اِنَّ الْحَقَّ يَتَجَلّٰى يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِصُوْرَةِ النُّقْصَانِ فَيُنْكِرُوْنَهَا ثُمَّ يَتَحَوَّلُ بِصُوْرَةِ الْكَمَالِ يَعْتَقِدُهَا النَّاسُ چون غرور و تکبر شر الخصال من النساء والرجال است بنا بران گوید قولہ

آنجا کہ کار صومعہ را جلوہ مے دہند	ناقوس و دیر و راہب و نام صلیب ہست

ناقوس چوبیست کہ بجاے بانگ نماز زنند راہب زاہد ترسایان صلیب خط سہ گوشہ از زر و نقرہ و مس و چوب و امثال آن برہمن و در زنار ببندند معنے آنست کہ جاے کہ مسلمانان حق پرست عبادت میکنند علامت کفر نیز بحسب امکان موجود است پس باید کہ عابدان بعبادت خود مغرور نگردند مبادا کہ کفر باسلام مبدل گردد و نیز الفاظے کہ در مصرع ثانیست عشق مراد است معنے آنست کہ در سر دلے کہ اسلام تمکن گرفتہ عشق را البتہ مدخلے است و چون این کلام سراسر عشق است گوید قولہ

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست — **هم قصهٔ غریب حدیث عجیب نیست**

هرزه بیهوده معنے بیت واضح است حاجت تقریر ندارد

غزل

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — **کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست**

این غزل در جدائی مرشد فرموده رواق منظر چشم مردمک دیده کذا فی اصطلاح الشعراء معنی آنست که ای محبوب من مردمک دیدهٔ من جای نزول تست یعنی برای تو مردمک دیده را مهیا کرده ام پس کرم نما و بهمین خانه فرود آی که اینخانه محض خانهٔ تست دگر راگنجایش نه و چون بیشتر کار معشوقان استغنا است گوید قوله

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل — **لطیفهای عجیب زیر دام و دانهٔ تست**

زلف جاذبهٔ عشق خال نقطهٔ ذات کنایه از وحدت خط کنایت از صفات و نیز زلف و خال و خط کنایت از جذبات عشق و نیز مشاهدات که ۵ خال و خط و ناز و غمزه چین پیشانی او ۵ اینهمه نقش تجلیها است بر دل نقشبند ۵ معنے آنست که ای محبوب من اول بسلسلهٔ محبت خود مارا گرفتار کردی و بجذبهٔ عشق تاراج دل ما نمودی و باز الحال بے نیازی را کار میفرمائی و هیچ بداوای ما نمی پردازی اینچنین لطیفهای عجیب که اول دل بخود فریفتن و باز استغنا را کار فرمودن خاصهٔ تست چون توجه دل عاشق مدام بجناب معشوق است گوید قوله

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — **که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست**

بلبل سحر کنایه از مرشد است دل تو بوصل که محبوب حقیقی است خوش باد که همواره بارشاد طالبان و در دینا حقائق و معارف ترانهٔ تست چرا که در چمن مجلس مسترشدان همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ای منتظر قدوم فیض لزوم تواند و بر جا گوئی تو چون آن علاج پدید عاشق که مسترشد است بغیر توجه و لطف معشوق که مرشد است نتواند شد بنابران گوید قوله

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — **که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست**

لب مراد لطف ۵ لب که شیرین جو سے شد لطف خداست ۵ مفرح دوائی آمیخته معدنیات بجهة دفع خفقان و سوزاک و بند و مقوی و فرحت دهنده و اینجا اشارة بلب معنی آنست که علاج ضعف دل و حلل و امراض قلب مرا که بتوجه و لطف تست حواله نما چرا که این مفرح یاقوت یعنے فضل و لطف که

که شفای بیماران عشق است در خزانهٔ تست پس درباره ما کن تا بکام دل رسم اگرچه قوله

بتن مقصرم از دولت ملازمتت ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

معنی آنست که اگرچه باعتبار جسم گرفتار بعد ام لیکن خلاصهٔ جان که دل و روح است مدام متعلق بآن جنابست و چون عاشق کامل آنست که بهیچ وجه و بهیچکس و بهیچ چیز ملتفت نگردد بنابران گوید قوله

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

معنی آنست که ای محبوب من من آن نیم که ملتفت بهر ساده روئی گردم و در دل من تا حال همچنان سربسته بمهر و نشان تست و محبت غیر در وی راه نیافته و چون در عالم هرچه هست مطیع امر معشوقست بنابران گوید قوله

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

رام تازیانه یعنی مطیع امر معنی بیت اظهر من الشمس است و چون کار معشوق مدام عشوه دهی و فریب بخشی است بنابران گوید قوله

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

معنی آنست که ازین عشوه ها و فریبها که در ذات تو مضمرست اگر من مسکین فریب خورم جای عجب نیست چه جای من بلکه سپهر شعبده باز که فریب دهندهٔ عالم است بدست عشوها و فریبهای تو گرفتارست و چون کلام حافظ موزون و مشتمل بر فصاحت و بلاغت است و آن موجب فرحت دل غمگین ست بنابران گوید قوله

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

خطاب بمعشوق است فلک مفعول ترانه معنی بیت اظهرست حاجت تحریر ندارد غزل

نه راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

معنی آنست که غواصان دریای محبت و ملاحان بحار مودت از حقیقت عشق چنین خبر داده اند که عشق راهیست لا انتهاء لها که انقطاع آن بهیچ نوع صورت پذیر نیست بلکه درین راه جز جان سپردن چاره نیست که العشق اوله حرق و آخره قتل و چون از عشق بهتر و از محبت کاری نیست بنابران گوید قوله

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

معنی آنست که هر دمی که در عشق گذرد خوش دمیست که دمی با عشق بهتر از چهل ساله عبادت بی عشق

پس باید که خود را در دریای عشق اندازی تا گوهر مراد بدست آری و درین کار تاخیر منما و اندیشه منما که کاریست نیکو و در کار خیر حاجت هیچ استخاره ندارد و باید دانست که عقل شحنه ایست در شهرستان بدن که کار او همه جاسوسی و چاپلوسی نمیخواهد که عاشق در کوی معشوق یک قدم نهد و سر تسلیم بپیش روی میآرد بنابران همی گوید قوله

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار	کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

معنی آنست که ای منکر ما را ازین مترسان که عقل تو مانع خواهد گشت زیرا که شحنه که در ولایت ما است ای عقلی که در بدن ماست هیچکاره نیست ای سرکش نیست بلکه تابع ما است و یا آنکه عقل معاش ندارم که هیچکاره ایست بلکه عقل معاد داریم که مرید عشق است و چون عاشق را هرچه میرسد از مرگ و حیات و رنج و گنج بدوست نسبت کنند چرا که نسبت بغیر نمودن شرکست بنابران گوید قوله

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد	جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

از چشم مراد غمزه از ذکر سبب و اراده مسبب معنی آنست که ای محبوب من این غمزهٔ تو که ظهور خفا است ما را در معرض هلاکت آورده تهمت گناه بر طالع و ستاره نیست که این هیچکاران خود وجود ندارند در وجود محتاج اند عدم و وجود غیری از ایشان چون آید و چون مشاهده کمال همه بغیر از چشم پاک از تیرگی اغراض نفسانی و علل هوا جسمانی نتوان شد گوید قوله

او را بچشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

معنی آنست که عاشق مادام که مبرا از علل صفات بشری نگردد و متصف بصفات ملکیه نشود نظاره جمال آن محبوب نشود چنانچه هلال را همان چشم تواند دید که خالی از امراض باشد و چون طریقهٔ رندی از جنس عزیز القدر است گوید قوله

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

معنی آنست که ای عاشق اگرچه طریقهٔ رندی که کنایه از عشق و آزادی کونین و عدم ریاست بدست آمد غنیمت دان که این طریقه مانند راه گنج از نظر مردان مخفی است که کسی بدین ره نمیرود و چون کار معشوق مدام استغنا است گوید قوله

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

معنی آنست که ای محبوب من در حیرتم آیا طینت تو بکدام شده که اینهمه گریه و زاری که در عشق تو

نموده ام ذره در دل بیرحمت که صد سختی کم از سنگ خاره نیست تاثیر نکرده

غزل

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

روزه کنایه از ابتدای حال که ایام زهد و پارسائیست عید آمدن مشاهدات می عشق و محبت میخانه دل می باید خواست طلب باید کرد قوله

نوبت زهد فروشان ریائی بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

زهد فروشان ریائی مرائی رندان کنایت از عاشقان معنی آنست که ایام زهد و پارسائی که جهت تصفیه بکار بود بسر آمد و آمدن مشاهدات تجلیات از در در آمد و دلها نرم گشت و فواره عشق و محبت از دلم جوش زد مرشد میباید جست و طالبش میباید شد چرا که ایام زهد فروشان ریائی رفت و وقت شادی رندان در آمد چون هر کسی بموجب کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ شادان است بنابران گوید قوله

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد | این نه عیب است بر خورده دلان وین نه خطاست

معنی آنست که کسی که همچو ما باده خورد ای عشق ورزی اشتغال نماید چه ملامت کند که او نیز هم پیشه ما گردید و یا آنکه برای چه بملامت پیش آید که عشق ورزیدن نزد دانایان عیبی و خطائی نیست و چون میخواری که کنایه از عشقبازیست و اختیار طریقه ملامتیه است عیبی چنان نیست که موجب خلل باشد بنابران گوید قوله

این نه عیب است کزان عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

معنی آنست که این میخواری که کنایه از عشقبازیست یا میخواری ظاهریست عیبی نیست و گناهی نه که حق عبد بدو تعلق داشته باشد و راه عفوش انباشته و ازو خللی پدید آید که عفو را نشاید بلکه حق الله است که امید عفو دران بیشتر لانه ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین پس عیب نباشد و هیچکس خاطر خود ازین اندیشه نخراشد کما قال الله یَا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا ور بود عیب چه شد دانی که بی عیب خداوند پاک است و بنده پر تقصیر که خلقتش از خاک است چون ریا بدتر از میخواری است بنابران گوید قوله

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق | آنکه او محرم سر است بر احوال گواست

معنی آنست که ما مردان ریائی و حریفان نفاق همچو دیگران نیستیم که کوس صلاح و ورع بردریم

وانکه او محرم سراست یعنی خدا تعالی بدینحال برین سخن گواه است که دروغ نمیگوییم چون عدم ریا لازمهٔ عاشق است بنابران گوید قوله

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم	وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

آنچه گویند روا نیست اشاره بطریق ملامتیه و جهد در عدم ریا یعنی مارا باید که حلال خدا را حلال دانیم و حرام را حرام و سائر فرض و واجبات بجا آریم و کسی را نرنجانیم و نیز در حصول اخلاص و عدم ریا ساعی باشیم و جد و جهد کما ینبغی بجا آریم و اگر گویند که در پی عدم ریا نباید شد که مشروط لازم نیست جواب دهیم که عوام را بموجب حسنات الابرار کافیست اما خواص را لازم است که بموجب سیئات المقربین این طاعت بس نیکند تاکه عدم ریا می کنند چون در عالم عجب حالی روی داده که بروی ریا خود نظر نمیکنند بلکه آنرا از اعمال صالح پندارند و میخواری عاشقانرا از معاصی می شمرند چنانچه جای دیگر خود گفته ع ریا حلال شمارند و باده را حرام ٭ زهی طریقه و ملت زهی مذاهب کیش ٭ و چون فی الحقیقة زشت ترین اعمال است که چشم از عیوب خود پوشیدن و عیب جوئی دیگران کردن بنابران گوید قوله

چه شود گر من و تو یکدو قدح نوش کنیم	باده از خون رزانست نه از خون شماست

معنی آنست که ای زاهدان چه شود اگر من و تو یک دو قدح باده مجازی بنوشیم و مرتکب این امر عظیم شویم که نزد کسی ناپسندترین اعمال است تا هم از غیبت و عیب جوئی خلاص یابیم ع زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ٭ دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد ٭ چراکه این باده نوشی ما بر اعمال شما که بروی ریاست فوقیت دارد چراکه باده نبود مگر از خون رزان که انگور است نه که از خون شما که غیبت اخوان کرام است کما قال الله تعالی ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه پس قوله

باده نوشی که درو روی ریائی نبود	بهتر از زهد فروشی که درو روی ریاست

معنی آنست که باده نوشی خواه ظاهری خواه طریقه ملامتیه که عشقبازیست که درو روی ریا اصلا نباشد بهتر از زهد و صلاح ریائی و چون عاشق را باید که بدو چیز ثابت قدم باشد یکی اشتغال بعشق دوم ترک آزار خلائق بنابران گوید قوله

باده مینوش و میازار تو کس را حافظ	زانکه آزردن مردم همگی عین خطاست

معنی بیت واضح است ٭ ـ

حل [illegible]

غزل

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چون است

معنی آنست ای محبوب من در فراق روی تو از غایت گریه و اشکباری مردمان چشم من غرق خون گردیده پس بار دیگر نظر نما که در طلبت حال مردمان چه انجامیده که از اشکباری بخونباری مبدل شده چون در هجران محبوب محب را بجز خون خوردن کاری نیست بنابران گوید قوله

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

لعل کنایه از لب و مراد از ان لطف و فضل است لب که شیرین گفته شد لطف خاص است و مراد از چشم مست میگون تجلی ذاتی مست باعتبار استغنا میگون باعتبار خونریزی و خونریزی از انجهت که موجب فنای عاشقان است معنی آنست که ای محبوب من در جدائی تو با امید حصول لعل تو که نامتناهی است و چشم مست میگون تو که تجلی ذاتی قهاری است از جام غم بجز خون خوردن کاری نیست یعنی در هجر تو این عمر گرامی خود بغمخواری بسر می برم چون مشاهدهٔ معشوق در حق عاشق دولت عظمی است بنابران گوید قوله

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایون است

معنی آنست که زهی سعادت و نیکبختی طالع من اگر آفتاب طلعت تو که کنایه است از تجلی ذاتیست از مشرق سر کوی قلب حزین ما طلوع نماید و یا از مشاهدهٔ خود فرحان و شادان سازد چون کار عاشق بجز از شناسائی محبوب معاش سوای کوی عشق نمی باشد بنابران گوید قوله

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

معنی آنست که کلام فرهاد که کنایه از عاشق است بجز از بیان لب شیرین که لطف محبوبست نخواهد بود و مقام مجنون که عاشق است بجز از شکنج طرهٔ لیلی که کنایه از جذبهٔ عشق و محبت است نخواهد بود چون عاشق مدام غم خواران است که محبوب بغمخواری او کوشد گوید قوله

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست	سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

معنی آنست که ای محبوب من قدتو که مراد از آن طول ظهور وجود حق است و در مظاهر که الم تر الی ربک کیف مد الظل چون دیدن سرو سبب فرحت خاطر غمزدگان است وسے بدلداری ما کوش و مونس ما باش ای بوصل خود رسان واگر این نمیکنی بارے سخن بگو یعنی وحی خفی که شامل حال دوستانست بما ارزانی فرما که زندگی بخش دل عاشقان گردیده چون رفع درد و غم عاشق بجز مشاهده محبوب نمیتوان نمود بنابران گوید قوله

ز دور باده بجان راحتم رسان ساقی	که رنج خاطرم از جور دور گردونست

دور باده مشاهدات تجلیات و فیض بخشی ساقی محبوب و مرشد معنی آنست که ای محبوب من بجان حزین ما که بسبب جفاکاری سپهر مبتلای غم و اندوه هجران است از ظهورات تجلیات و مشاهدات انوار خود راحت بخش و نیز ای مرشد من ازین فیض بخشی که شامل حال تست نظرے درباره ما کن که بسبب جفاکاری سپهر مبتلای غم و الم هجرانیم چون هجران موجب گریه و زاریست بنابران گوید قوله

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز	کنار دامن من همچو رود جیحون است

یار عزیز تجلی معنی آنست که ای محبوب من از آن روزے که تجلی و مشاهده تو از ما رو در نقاب شده از غایت گریه و اشکباری کنار دامن من بمنزله رود جیحون گردیده چون راحت خاطر عاشق بهجران محبوب ممکن نیست بنابران گوید قوله

چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باختیار که از اختیار بیرون است

معنی آنست که ای محبوب من اندرون غمگین من که بسبب هجران تو حصول غم نموده چگونه باختیار یعنی بحیله و فریب شاد توان نمود که بحدے عنان اختیارش از دست رفته و مثل اختیار ساخته چون کار معشوق مدام استغنا است و عاشق با اینهمه استغنا از طلب باز نمیتوان ماند گوید قوله

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ	چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

معنی حافظ با اینهمه استغنای معشوق که در طلب او سرگردانست محض از بیخودیست که کنایه از غایت شوق است و کمال اشتیاق مانند مفلسی که طلبکار گنج قارون گردد و الا نه او کجا و ما کجا که ما للتراب و رب الارباب ○ چه نسبت خاک را با عالم پاک ۞ - غزل

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان | نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین | گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

آشفته پریشان خوی کرده عرقناک پیرهن چاک بیباک افسوس کنان سحر کنان معنی آنست که آن محبوب با زلفی پریشان و روی عرقناک و لب خندان و مست و پیرهن دریده و غزلخوان و صراحی بدست و چشم مخمور و مکحول و لب سحرساز بوقت نیمشب که اوان مشاهدات عارفانست روبرو دل نشینان کان دلبر خرگاهی ٭ وقت سحری آید یا نیمشبی باشد ٭ آمده نشسته سر نزدیک گوش من آورده بآواز حزین که آواز معشوقانست فرمود که ای عاشق دیرینه تو که از مدتی دعوی عشق ما می نمائی ولاف محبت ما میزنی خواب ترا هست یعنی چگونه مر ترا خواب روی داده شده عجبا للمحب کیف ینام ٭ کل نوم علی المحب حرام ٭ و این حالت عرفا گاه در بیداری باشد چون رسول الله علیه السلام قال علیه السلام رأیت ربی لیلة المعراج فی صورة امرد شاب مقطط و گاه در واقعه چنانچه در شرح گلشن راز است که اکابر می بینند که حق تعالی خود ساقی شده بدیشان شراب می نوشانند و گاه بخواب چون کار عاشق مدام طریقهٔ اخلاص و استقبال است بعشق بنابران گوید قوله

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست

عارف کنایه از عاشق بادهٔ شبگیر مشاهدات نیمشبی و سحری کافر عشق عاشق که در جلال مستور گردیده کفر در معنی جلال کبریاست ٭ کاندر انجا سالک راه فناست ٭ معنی آنست عاشقی را که اینچنین مشاهدات مذکوره باو دهند او اگر در عشق ساعی نباشد و در عدم ریا نکوشد و از جان و دل برنخیزد و از زهد و تقوی ننگ نبند باید دانست که منکر و ساتر عشق است ای محروم عشق و چون آن سعادت ازلیست گوید قوله

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست

معنی آنست که ای واعظ و ای ناصح برو بکار خود باش و بغیبت دردکشان یعنی عاشقان مباش که از ازل جز این تحفه باده پرستی که عشق و رندی و عدم ریاست بما عطا نموده اند و چون از هیچکس بجز فعل مقدر بظهور نمی پیوندد بنابران گوید قوله

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است ور از بادهٔ مست

پیمانه اعیان ثابته و استعداد خمر بهشت عشق حقیقی و زهد و ورع بادهٔ مست عشق مجازی و بادهٔ ظاهری معنی آنست که آنچه قابلیت مر اعیان ثابتهٔ ما یا استعدادات مارا داد قبول کردیم اگر عشق حقیقی وگر عشق مجازی واگر زهد و ورع است و یا بادهٔ ظاهری و چون نگاهداشت توبه از عاشقان محال است بنابران گوید قوله

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خنده تجلی جام می روی محبوب زلف گره گیر جذبهٔ عشق معنی آنست ای حافظ نه تنها توبهٔ تو رو بشکست آورده بلکه آن تجلی محبوب و جذبهٔ او توبهٔ بسا کس شکسته و از دائرهٔ عصمت بیرون برده و رسوای عالم ساخته

غزل

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست

زلف جذبهٔ عشق و نیز دنیا بیکی تار مو بجذبه از جذبات و نعمتی از نعمات دنیا چاره گر عاقل معنی آنست که ای محبوب من تنها من برشتهٔ زلف تو که جذبات عشق است گرفتارم بجذبه از جذبات خود هزار دل را بخود کشیده و واله ساخته و هزاران هزار عاقلان را چنان گرفتار خود کرده که بهیچ نوع رهائی نمی بینند و راه بیرون شدن نمی شناسند و نیز آنکه دنیا هزار صاحبدل را بنعمتی از نعمتهای خود بسته و شیفته گردانیده و همان شیفتگی سد راه شده و راه هزار عاقل تا آن از هر چار طرف بسته و از خود گذشتن نمیدهد یعنی ابنای عالم را دیده از روی شفقت و تاسف میگوید که افسوس هزار افسوس که هزار عالم و عامل و عاقل و فاضل که شیفتهٔ دنیای دنی گشته اند و از مجاز بحقیقت پی نمی برند و چون مشاهدهٔ معشوق بین التجلی والاستتار است و آن موجب ازدیاد محبت عاشق است بنابران گوید قوله

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان | بگشود نافه را و در آرزو ببست

نافه تجلی اجمالی که اول بر دل سالک نازل میشود معنی آنست که ای محبوب من اول ظهور تجلی بر دل ما عطا نمودی بعد ازان تخفی ساخته چنان استغنا را کار فرمودی که در آرزو ببست یعنی امید منقطع شد و این ظهور و خفا محض برای آنست که هر کسی که طالب صادق باشد ببوی نسیم که کنایه از ذوق و مشاهد است جان شیرین خود را فدای او سازند و از سر جان برخاسته بطلب آیند چنانکه قاضی حمیدالدین ناگوری در عشقیه می نگارد که آری نمودگی برای ربودگی بود و بستگی برای کشادگی از آن ربودگی نابودگی

حاصل شد چگونه نابودگی کہ بودگی رسانید واز بستگی خستگی دست داد کہ شکستگی بارآورید و شکستگی کلیہ بستگی است واینہمہ از برائے از دیاد محبت است ؎ دیدار مینمائی و پرہیز میکنی ؛ بازار خویش آتش ما تیز میکنی ؛ چون اخفاء معشوق موجب سرگشتگی عاشق است بنابران گوید قوله

شیدا ازان شدم کہ نگارم چو ماہِ نو | ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رو ببست

یعنے آنست کہ باعث اینہمہ شیفتگی من آنست کہ آن محبوب پری پیکر من مانند ماہ نو تجلی خود نمود و اظہار خود کردہ باز رو در نقاب گردید و درین ظہور و خفا امرے بیکار برد کہ مارا از کار بود و اینحال را عاشق در یابد نہ بوالہوس چنانچہ قاضی حمید الدین ناگوری گفتہ اے عاشق معشوق را با غمزدگان عشق کرشمہ الیست کہ اگر کرشمہ ازان بر اہل عالم متجلی گردد حقا کہ ہمہ را روان از تن بر آید شک نیست کہ زلف لیلی را شکنیست کہ جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذارہ عذرا خطے است کہ جز جان وامق عذرا نگاہ ندارد لب شیرین نمکے است کہ سینۂ فرہاد خستۂ اوست و در جعد یار حلقہ الیست کہ دل محمود بستۂ اوست و میان عاشق و معشوق ماجرائے است کہ جز بگوش چشم نتوان دانست و جان و جانان را ماجرائیست کہ جز بلب و ابرو نتوان نمود و چون معشوق را بر عاشق ظہور تجلیات متنوعہ میباشد بنابران گوید قوله

ساقی بچند رنگ می اندر پیالہ ریخت | وین نقشہا نگر کہ چہ خوش بر کدو ببست

ساقی محبوب حقیقی بحکم وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا اسم کنایہ از تجلی کہ موجب بیخودی سالک است پیالہ کنایہ از دل و ین اشارت بتجلیات کہ در اشارت بدل و وجود سالک است یعنے آنست کہ محبوب من تجلیات متنوعہ و انوار متلونہ بر دل عاشق شہود نمود و این نقشہا کہ تجلیات متنوعات است بنگر کہ چہ خوش بر کدوے دل و یا وجود سالک نقش بستہ و موجب زیبائی و رعنائی او گردیدہ و نیز مصرعہ اول برین نوعست کہ ساقی بچندہ رنگ مے اندر پیالہ ریخت ساقی کنایہ از ساقی حقیقی و خندہ عبارت از تجلی رنگ مے عبارت از پرتو وجود کہ منبسط شدہ بر اعیان ممکنات پیالہ عبارت از اعیان ثابتہ یعنے ساقی پرتو وجود خود بفیض مقدس بر ماہیات ممکنات منبسط گردانیدہ و این نقشہا و شکلہا با حسن و جمال در غایت لطافت و کمال فریبندۂ دلہا و ربایندۂ جانہا و جالب عاشقان و سالب عارفان در عالم ظاہر گشتہ در پیالہ کدو کہ اعیان ثابتہ است باید دانست کہ در ظہور تجلیات دو حالت روے دہد چنانچہ شیخ فرید الدین عطار می فرمایند ؎ در صفت سر زند این مستی ؛ بطرازم بصفحۂ اظہار ؛

یا بکل اللسان شود خاموش ٭ یا بطال اللسان کند گفتار ٭ از خروشان چو بلبلان بهار ٭ از خموشان چو طبلهٔ عطار ٭ لیکه طال اللسان هلاک شود ٭ سر دهد یا وکم کند دستار ٭ آنکه کل اللسان بود چه شود ٭ بسلامت بایستد یکبار ٭ کم نگردد ز گلشنش یکبوی ٭ کم نگردد ز خرقه‌اش یکتار ٭ بنابران از حال کل اللسان خبر میدهد قوله

یارب چه سحر کرد صراحی که خون چشم		با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

یارب کلمهٔ تعجب کرد مفعول کرد صراحی و فاعل همان ساقی که در بیت بالا گذشت صراحی وجود سالک خون چشم شراب انگوری کنایت از عشق و محبت نغمه آواز قلقل آواز ریختن شراب از صراحی مراد از نغمهٔ قلقل فصاحت و بلاغت معنی آنست که نمیدانم که آنمحبوب حقیقی و یا عشق آن محبوب مر وجود عاشق را چه نوع سحر کرد که با وجود چنین فصاحت و بلاغت و انواع زبان آوری چون بمرتبهٔ عرفان رسید گنگ گشت و مجال گفتن اسرارش نماند باز همین مضمون را بعبارتی دیگر بیان آورده قوله

مطرب چه لحن ساخت که در زمرهٔ سماع		بر اهل وجد و حال در هاے و هو ببست

مطرب کنایة از محبوب حقیقی و مرشد نغمه ساخت تلقین کرد و بیان نمود اهل وجد عاشقان هاے و هو اظهار اسرار حق معنی آنست که آنمحبوب جانان و یا مرشد من چه تلقین نموده و ارشاد فرمود که در حلقهٔ عشاقان بر عشاقان در هاے و هو بسته شد که سر موی از اسرار وانمی نمایند و چون در اظهار اسرار الهی خوف و خطر بسیار است بنابران گوید قوله

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز		هنگامه در نوشت و در هاے و هو ببست

یعنی آنست که دانا که سالک کل اللسانست چون تماشاے سپهر شعبده باز دریافت که هر یکی را بلکه هر گروه عناد و عداوتی در میانست و کمر بخون یکدگر بسته لاجاره بمضمون مَنْ سَكَتَ سَلِمَ وَمَنْ سَلِمَ نَجَا هنگامهٔ قیل و قال بهم در پیچید و در بیان اسرار الهی ببست و مهر سکوت بر در جاے دهن نهاد مبادا که سخنی سر زند که عقل تاریک گرفتاران عالم ناسوت بگرد او نرسد بجنگ برخیزند و حکم بتکفیر نمایند چون سالک از اینها بر گذشت و حصول معرفت که مشاهدهٔ ذاتی است نمود و آن مقام عجز نمود نیست که لا احصی ثَنَاءً عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰى نَفْسِكَ بنابران گوید قوله

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنیم		او روی خود نمود و در گفتگو ببست

معنی آنست که قبل ازین اراده من متعلق به این بود که خوبی چهرهٔ آن محبوب را در معرض بیان آرم و بمدح و ثنای او بپردازم اما آن محبوب شیرین کار بشباهت خود ما را از پا در آورد و در حیرت انداخت و در جواب دهن را مقفل ساخت که دمی نتوانم زد چنانچه در گلستان نقلست که یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت درین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر از گل کنم و هدیه اصحاب را برم چون بدرخت گل رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت ؎ گفتم که گلی بچینم از باغ ٭ گل دیدم و مست شد بوئی ٭ و چون حصول این دولت عظمی که مذکور شد بی عشق نمیشود بنا بران گوید قوله

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

معنی آنست که ای حافظ هر طالبی که حصول عشق نمود و درد عشق پیدا نکرد و با اینهمه امید وصل که حصول آن فرصت است داشت مانند کعبه است که از برای طواف کعبه احرام بی وضو بست ای کار لا ینفع کرد و طمع خام پیش آورد غزل

ازان یار دلنوازم شکریست با شکایت	اگر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

معنی آنست که مرا ازان آن یار دلنواز خود که از ما اعراض نمود شکریست با شکایت و چون شکر و شکایت از امور متضاده اند و اجتماع اینها محال که الضدان لا یجتمعان بنا بران گوید که اگر در دبستان عشق نکته دانی حاصل نموده این سخن را خوش بشنو یعنی بغور دریاب که شکایت ازین جهت که اعراض نمود و شکر ازانرو که ما را از عاشقان شمرده آنگاه این مواقعات در پیش آورده چنانچه عاشق بمعشوق خود گفته ؎ از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز ٭ از تو شرمنده یکحرف نبودم هرگز ٭ معشوق بجوابش گفت ؎ تو نظر باز نه ورنه تغافل نگهیست ٭ تو سخن فهم نه ورنه خموشی سخن است ٭ و چون کار معشوق را م استغنا است بنا بران اظهار استغنای محبوب و محرومی خود گوید قوله

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

معنی آنست یعنی هر خدمتی و طاعتی که بدان جناب نموده ام آن محبوب از جهت استغنای ذاتی که دارد که ان الله لغنی عن العالمین هیچ ملتفت بآن نشد واعجبا اینچنین مخدوم بی عنایت کس را مباد

مضمون مصرع ثانی اگرچه ترک ادب است لیکن ازان مراد اظهار محرومی خود و استغنای محبوب است و نیز کاگو گفته مجنون بما صحبت نکند چون درین زمانه قحط الرجال افتاده و از عاشقان کامل کسی بنظر نمی آید بنابران گوید قوله

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس	گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

رندان تشنه لب عاشقان جام فیض و توجه از قبیل ذکر سبب و اراده مسبب ولی شناسان ولی بموجب اَلوَلِیُّ یَعرِفُ الوَلِیَّ یعنی تقاضاست جهان چنین روداده که هیچکس توجهی در حق عاشقان نمی نماید و بمراد ایشان نمیرساند گویا عاشقان کامل ازینجهان ناپدید شدند و عاشق صادق را باید که هرچه از معشوق بدو رسد از جور و عدل و رحمت و لعنت اقبال نماید و دم نزند و بغیر رجوع نکند بنابران گوید قوله

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

معنی آنست که ای محبوب من هرچند که مرا رسوای جهان ساختی و بتشنیع خلق گرفتار کردی از نخست که مرا العشق خود آشنا ساختی و هیچ بحال ما نپرداختی با اینهمه تن برضا دادم و رجوع بهیچکس از زاهد و شیخ نمی آرم و مدد از ایشان نمیخواهم که جور محبوب خوشتر از حمایت مدعیان چرا که چون تو در حق ما اینچنین ستم روا داشتی مارا هم بدان راضی باید بود که اَلاِرَادَةُ تَرکُ الاِرَادَةِ بجز تو در که آرم ای هم پیش تو از دست تو میخواهم داد و چون راه عشق پرازمحن و بلیات است بنابران گوید قوله

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا	سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

معنی آنست که در زلف مسلسل که راه عشق است ای دل درمیا که این راهی است هر که درین در آید بی تقصیری و بی گناهی ای بسیار بی تقصیر و بی گناه سرش بباد می دهند و چون دنیا هردم خود را بزینت و زیب دیگر بچشم عاشقان می نماید بنابران گوید قوله

چشمت بغمزه مارا خون ریخت و می پسندی	جانان روا نباشد خونریز را حمایت

چشم مراد عالم شهادت که دنیاست غمزه رونق و زیبائی معنی آنست که ای محبوب من این دنیای فانی هردم بزیبایشی و آرایشی در چشم می آید و موجب سدّ راه ما میگردد و بدینجهت خون ما ریخته و در غم و اندوه افگنده پس تو روا دار این هستی جانمن خونریز سزاوار حمایت نیست می باید که زیبائی او را در نظر ما خوار و پریشان و محقر داری تا بدان ملتفت نگردیم و چون مراد عاشقان رسیدن بمعرفت الهی است و حصول آن جز بعنایت الهی معلوم بنابران گوید قوله

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

شب سیاه عالم کثرت و تفرقه و خودی و خودبینی ای کوکب هدایت محبوب معنی آنست که ای محبوب من از راه مقصود که حصول وحدت است بسبب استیلاء عالم کثرت و تفرقه مانده ام پس از گوشه اختفا بدیوانگاه ظهور برآی و از کثرت بوحدت و از تفرقه بجمعیت رهنمائی کن که بی این ره بحصول مدعا محال و نیز از کوکب هدایت مراد مرشد پس این خطاب بمرشد باشد معنی ظاهر و چون راه عشق که کنایت از معرفت است سراسر حیرت است گوید قوله .

در هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود | فریاد زین بیابان وز راه بی نهایت

معنی آنست که در راه عشق که معرفت الهی است هر چند تک و دو نمودم و جد و جهد بکار بردم آخر الامر جز حیرت حصول نشد فریاد ازین بیابان خونخوار که عشق است که جز خونخواری حصولی ندارد و فریاد ازین راه بی نهایت که معرفت است که انقطاعش ناممکن چنانچه در بیت آینده میگوید قوله

این راه را نهایت مشکل توان بریدن | کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

معنی آنست که این راهی است مشکل الانقطاع چراکه صد هزار منزل وقتی که طی نمایند گویند هنوز اول قدم است ازینجهت هم گویند که هیچکس بمقام معرفت او نرسد کسی بقدم اول جان داد و کسی بدوم و کسی بسیوم و کسی بدر چون رفع درد عاشق بجز از مشاهده معشوق نمیتوان شد بنابران گوید قوله

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

معنی آنست که ای محبوب من بسبب هجران تو اندرونه من شعله وار میسوزد اگر بوصل مدام نمیتوانی رسانید که از محالاتست که سوا هرگز طمع مدار وصال دوام را پس بارسی یکساعت در سرای وصل خود بار ده تا رفع این غم و این اندوه نمایم چون زهد و ورع پیش نمیرود و بغیر از عشق دستگیری سالک نمیتواند کرد بنابران گوید قوله

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی یا چارده روایت

معنی آنست که ای طالب صادق اگر با فرض مانند حافظ قرآن را با چارده روایت یاد بخوانی ای حافظ مرتب باشی و در زهد و ورع کمال کرده این زهد و ورع هیچ بفریاد نخواهد رسید الا عشق می باید که بحصول او ساعی باشی و از این زهد و ورع یکسو گردی غزل

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

زاهد طائفه ایست که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده نمایند و دنیا را در صورت قبیح بنابران از دنیا رو گردانند و طالب آخرت شوند و تخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود محجوب از حق چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهده جمال ازلی و محبت لم یزلی از هر دو کون آزاد و این را دو متشبه اند طائفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهد که بیکبارگی از رغبت گردانند ایشان را متزهد گویند و این طائفه را متشبه محق بزاهد گویند پس صوفی از زاهد بمرتبه اعلی باشد و یا آنکه از زاهد ظاهرپرست متشبه مبطل بزاهد باشد که طائفه متشبه و دنی بزاهد است و آن طائفه ایست که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمیع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طالب تحصیل جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان متشبه شود و پندارند که از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود بر ملک و مال و جاه خریده اند که ترک الدنیا للدنیا این طائفه را مرائیه خوانند معنی آنست که زاهد ظاهرپرست که جبه و دستار را شعار خود ساخته و بعصا و تسبیح پرداخته و بزهد ریائی که دام مشیخت است مشتغل و از صدم ریا که عشق و بے باکیست و رندی مشتغل هرچه از راه حسد و انکار گوید و به تشنیع و ملامت پیش آید جای ملول خاطر شدن نیست که او بیچاره گرفتار دام بلا است از حال ما آگاه نیست پس قول نابینای و ناواقفی اعتماد را نشاید و هم ابن زید روایت کرده که امام غزالی را در خواب دیدم که زنجیری در گردن خوکی کرده بود و او را میکشید گفتم این خوک چیست گفت این [illegible] است که ما را مرایی [illegible] کرده تا به بینم که بچه سبب نزد او مستحق لعنت شده بودم پس چون حق [illegible] است که سالک آن بر دوست و دشمن یکسان باشد و برد و قبول کسی دل ننهد و از جفای کسی [illegible] نگردد بنابران گوید قوله

هرکه خواهد گو بیا و هرچه گوید گو بگو	کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

معنی آنست که هرکه از دوست و دشمن و معترض و منکر اراده آمدن دارد گو بیا و هرکسی از رد و قبول و مدح و ذم و منع و عطا و دشنام و سلام میتواند گفتن گو بگو چرا که امر و نهی و حاجب و دربان درینجا نیست انکار و قبول و مدح و ذم دوست و دشمن یکسانست نه از کسی رنجیدن

ونه کسی را رنجانیدن بلکه احتمال جفا کردن و وفا نمودن چنانچه ع وفا کنیم و جفا کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن * و چون احوال عاشق مدام بنوعی دگر است گاه قبض گاه بسط گاه تغیر گاه تبدیل و جمیع اینجمله را بگردش چرخ نسبت دارند و چون فی الحقیقت مر او را اختیاری نیست که بیچاره خود محکوم اوست و اختیاری بدست ندارد گوید قوله

چیست این سقف بلند ساده و بسیار نقش	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

سقف بلند آسمان ساده باعتبار آنکه جمله ستارگان در آسمان هفتم و این خود نقشی ندارد و بسیار نقش باعتبار وجود ستارگان که درین هست و یا باعتبار حوادثات یعنی این چرخ بیمدار چیست که جمله خیر و شر و نیک و بد و رنج و گنج منسوب باوست و چون بنظر حقیقت دیده میشود این بیچاره محکوم امر اوست شب و روز در گردش است اگر اختیارش بدست او بودی از چه سرگردان شدی و چون بمعرفت آن هر کسی را راه نیست که اینچه و نسبت با وچرا پس میگوید که ازین بگذر که این معمائی است که هیچکس را بفهم ادراک نیست و چون این خیر و شر در نظر سالک تا آن زمان است که گرفتار عالم ناسوت است و پرده کثرت از نظر او برنخاسته و چون عالم وحدت رو نمود و جمله خیر و شر یکسانست بنابران گوید قوله

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

یعنی آنست که چون سالک از عالم ناسوت رسیده بعالم وحدت و معرفت رسید و حقیقت اشیا بر وی مکشوف شد در آنوقت هر چه که مکشوف شود بدان عمل نماید خیر اوست و گمراه او را نمیتوان گفت چرا که بر صراط مستقیم که عالم وحدت و معرفت است رسید آنجا کسی گمراه نیست چه خیر و شر در آنجا گنجائی ندارد چه خدای تعالی فرموده و فتی که در عالم بطون بودم که کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا پس خواستم که بعرض ظهور آرم که فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ پس بظاهر تجلی کرد بر جمیع اشیا موجوده و در علم هم بوجود خارجی موجود گشتند و از علم بیقین پیوستند فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ پس هر چه اضافت اطلاق اسم وجود بر و توان کرد چون موجود نیست بحقیقت وجود اوست لَیْسَ فِی الدَّارِ غَیْرُهٗ دَیَّارٌ و جمله وجودات موجودات مجازیه و بحکم ربوبیت جمله در تحت و تصرف اسم رب جمله بر صراط مستقیم وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ بِنَاصِیَتِهَا بخوان و این سر شریف میدان اگر در هر ذره بتخانه و بهر مومنی حاجی و کعبه و عاقل و دیوانه جمله موجود موجود من باشند و در راه تربیت مربوب من باشند یکی اسم الهادی دیگری مظهری اسم المضل

و این اسماء متقابل در قضاء اسماء متعالیه جمله در تحت حیطهٔ الله و الله دال بر وجود واحدیت یگانه در ذات و یکتا در صفات در هرگاهی که از حضرت واحدیت خود متجلی گردد از اسم الهادی ظاهر شود هرچه مظهر او باشد صورت او نماید مومنی و مصلحی و عارفی و اگر تجلی بر مظهر اسم المضل ظاهر شود چه صورت نماید صورت کبری و فاسقی و هرگاه که قطع نظر کنی از مظهر و منظر عارفان و ران منظر ناظر گردی در نظرت هیچ ضلالت نماند چرا که رب صراط المستقیم است و جمله در تربیت اوست و محتمل است سالک طریقت فیوضات الهیه را طرق مختلف است و متعدد گاهی فتح الباب از محنت میشود و گاهی از راحت در محنت دلتنگی نباید عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ **قوله** در طریقت هرچه پیش سالک آید ساز در پختگی و سوز در خامی تا خامی دارد و جوش است به پختگی که رسد خاموش است بلائی که در مشاهده میلی کند عطا است و همچنین بلا سراسر عطا نصیب اولیا اوائل سلوک سالک را باید که از قبض و بسط و رنج و راحت مذبذب نشود و بر جادهٔ صراط مستقیم فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ مستقیم باش و قبض را سبب بسط داند و بر بسط مغرور نگردد که منازل نامنتهی بی‌منتهی است و غولان بیابان گمراهی در راه افزون از حد احصا و ذریات شیطان لا تعد و لا تحصی وَلَا تَتَّبِعُوْا خُطُوَاتِ الشَّیْطَانِ اِنَّهٗ لَکُمْ عَدُوٌّ مُّبِیْنٌ و یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ را پیش نظر دارد و ذخیرهٔ حسنات از مزرع دنیا برای عقبا بردارد و فرصت را غنیمت شمارد وَاتَّقُوْا یَوْمًا لَّا تَجْزِیْ نَفْسٌ عَنْ نَّفْسٍ شَیْئًا وَّلَا یُقْبَلُ مِنْهَا شَفَاعَةٌ وَّلَا یُؤْخَذُ مِنْهَا عَدْلٌ وَّلَا هُمْ یُنْصَرُوْنَ و چون کار معشوق مدام استغنا است بنابران گوید **قوله**

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب	کاندرین طغرا نشان حسبةً للّٰه نیست

صاحب دیوان محبوب اندرین طغرا اشاره بعشقبازی حسبةً لله شفقت و مهربانی - معنی آنست که محبوب ما گویا حساب نمیداند که در دیوان عشق معشوقی بعاشقان التفات نمیکند و مهربانی نمینماید و حال آنکه اهل حساب و صاحب دیوان را رسمی است که برعایت خاطر رعایا و برایا چیزی از حساب فرو گذاشت نمایند و حسبةً لله و استمالةً لقلوبهم چنین کنند و چون در بحر عشق احتمال جور و جفا و دم بیچون و چرا نزدن است بنابران گوید **قوله**

اینچه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است	کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

یعنی آنست که ما اجبا نمیدانیم که چندین استغنا که هیچ نوع التفات بحال عاشقان نیست چیست وا ینچه نادر حکمت هست که با اینهمه زخم پیاپی و درد و صبر مجال دم زدن نداده چون در دو بیت ماتقدم شکایت محبوب و بیان جور و جفاے او نمود چون زشت ترین عاشقان آنست که از معشوق شکوه و شکایت کند بنابران گوید قوله

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بی اندام بی زیب و موزون چه اندام در لغت بمعنی زیبائی و آراستگی است شیخ سعدی گفته ؎ سر را با قامت زیبا که هست ؛ پیش اندام تو هیچ اندام نیست ؛ معنی آنست که از جانب سیاه هیچ بخلی نیست چه لطف او عام ست ؎ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ واین تفاوت زیادتی نقصان و معموری و محرومی و کفر و اسلام و خیر و شر که مابین رو بداده است بنا بر استعداد است چنانچه شپرک را از دیدن آفتاب پس اضافه نقصان و ملامت بخود عائد میگردد نه بدوست کما قال الله وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰكِنْ كَانُوٓا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوٓا اَنْفُسَكُمْ چون توجه مرشد مدام شامل حال مسترشد هست بنابران گوید قوله

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

یعنی آنست که من از جان و دل غلام و بندهٔ پیر خرابات که مرشد کامل است هستم چراکه لطف او مدام شامل حال مسترشد است والا نه لطف شیخ و زاهد که کنایت از نصیحت و ترغیب ایشانست گاه هست گاه نیست گاه موثر گاه نه و چون عاشق کامل آنست که از ترسانیدن و بیم دادن معرضان و منکران باز نماند و نظر بر لطف و رحمت معشوق داشته بکار خود سرگرم و ساعی باشد بنابران گوید قوله

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

یعنی آنست که بیدقی که پیاده شطرنج است در راه عشق خواهیم دوانید به بینیم تا چه معامله رو دهد و از منع و ترسانیدن کسی باز نخواهیم شد که عرصهٔ شطرنج رندان را یعنی عشق عاشقان صادق را مجال آن نیست که کسی شده بیدقی براه عاشقی در آمدن کار یکرنگانست بنابران گوید قوله

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

یعنی آنست که بر در میخانهٔ عشق رفتن و طلب او نمودن کار یکرنگانست یعنی از خودی و خودبینی گذشته [illegible] خودفروشان را بکوی

مے فروشان که عشق است راه نیست وچون اظهار کرامات و دعوی شیخی نمودن لازمهٔ عاشق کامل نیست
که هر که او از کشف خود گوید سخن * کشف او را کفش کن بر سر زدن * بنابران گوید قوله

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست	عاشق دردکش اندر بند مال و جاه نیست

معنی آنست که حافظ اگر بر صدر مشیخت نمی نشیند و اظهار تلقین و دعوی کشف و کرامت نمیکند دلیل نقصان او نیست بلکه محض عالی همتی اوست که عاشق دردکش است و عاشق دردکش در پے حصول مال و جاه که مشیخت است نیست غزل

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

معنی بیت ظاهر است اما مشتمل بر مضمون سُبْحَانَ مَنْ لَا يَجْرِي فِي مُلْكِهِ إِلَّا مَنْ يَشَاءُ پس عاشق را باید که هر چه از دوست رسد از رد و قبول و مدح و ذم و عطا و قبض و بسط راضی بود هر چند که کمال عاشقی در تفویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را مثل ابلیس طوق لعنت در گردن افگنند که هیچ نگوید است باید که چنان از معشوق خود راضی بود که مومن از ایمان خود باید دانست که تشبیه حقیقی را افشا بیاد داده اند اما چون او از آنها منزه است میگوید قوله

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر	نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

معنی آنست که بیان آن محبوب از تشبیه و تمثیل مبرا و معرا اما کسیرا که تسلی عقل غالب آمده و از غایت فرط طلب چشم عقل او را تیره کرده اینچنین کس چه کند که دوست را به تشبیه و تمثیل ذکر نکند چون پریشانی عاشق از تحریر و تقریر مبرا است بنابران گوید قوله

صبا ز حال دل ریش ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورق غنچه‌ها تو بر توست

معنی آنست صبا که کنایت از واعظ و لائم است پریشان کنندهٔ دل عاشقان است از حال دل ریش ما گرفتار هجران چه در معرض بیان تواند آورد که حال دل ما بدین غایت رسیده که مانند شکنج برگ غنچه تو بتو است یعنی بیرون از احاطهٔ تقریر و چون عاشقی را نهایت نیست هر که درین در آمد گرفتار بلیّا شد بنابران گوید قوله

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

سبوکش محنت کشنده دیر رندسوز عشق که سوزندهٔ عاشقان است سنگ و سبو سنگ که بر سبو زنند

دارند معنی آنست که تنها من گرفتارِ بلیات عشق واسیر حوادثات محبتم وبس بلکه هزاران هزار درین کارخانهٔ عشق سنگ سبو شده اند اسیر گرفتارِ غموم وهموم وچون هرچه عاشقان راست بلطف اوست بنابران گوید قوله

اگر تو شانه زدی زلفِ عنبر افشان را ‖ که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

معنی آنست که ای محبوبِ من آن زلف عنبر افشان را که کنایت از وجود ماست باعتبار ساتر روی حقیقت چنانچه جای دگر گفته ع تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز بتحقیق تو بشانهٔ لطف وفضل خود آراسته گردانیده و اینهمه نتیجه اوست که باد انفاس ما بوی غالیهٔ عشق حاصل نموده وخاکِ وجود ما بوی عنبر معرفت بدست آورده وچون جملگی محبوبان ومشکبویان خاک راه محبوب حقیقی اند بنابران گوید قوله

نثار روی تو هر برگِ گل که در چمن است ‖ فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

برگ گل محبوب چمن دنیا سروبن محبوب لب جو دنیا و تو در هر دو مصرع ضمیر بمحبوب است معنی آنست که هر گل رویی که در چمنِ دنیا رو بشگفتگی آورده نثار روی تواست و هر سرو قدی که در سروستان جهانست فدای قامت تست که فی الحقیقت سروان از حسن وجمال شان عارضی است وچون کار عاشق مدام تفاول نیک بحصول مراد است بنابران گوید قوله

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت ‖ چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

معنی آنست که ای محبوب من در عالم تصور وتفکر که در حصول مرادات می نمودم که خیال رخ تو در آئینهٔ دل من روی نمود پس ما را الیقین ومعلوم گردید که بمراد خود که وصال تست فرو خواهم گردید بجهت آنکه فال نیک در نیست وچون وصف معشوق لا یتناهی است بنابران گوید قوله

زبان ناطقه در وصف شوق تو لال است ‖ چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

معنی آنست که زبان ناطقه که کنایه از رسول علیه السلام است در احصای وصف شوق تو گنگ گردید که لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكَ پس چه یارای کلک بریده زبان بیهده گوی ماست که دم بمدح وثنای تو زند وچون عشق از نصیبهٔ ازلی است گوید قوله

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است ‖ که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

آتش هوس عشق مراد بجهت تحسر معنی آنست که دل حافظ که سوختهٔ آتش عشق است نه این زمانیه

الیست بلکه موسوم بداغ عشق همچو لاله خودرو از ازل است والله اعلم غزل

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

ساقی کنایه از مرشد است پرده برگرفتن دور نقاب و ظهور نمودنست قوله

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

شمع سرگرفته تجلی رو در نقاب پیر سالخورده دل افسرده معنی آنست که ای مرشد بیا که باز یار ما از پرده حجاب بر منصهٔ ظهور برآمد و کار چراغ خلوتیان که کنایه از تجلی است باز بر اوج و رونق گری روشن گردید و آن مشاهدات تجلیات که چندروز رو در نقاب شده بود باز خود را آشکارا ساخت واین پیر سالخورده که کنایه از دل بریان و افسرده است که بسبب هجران فسردگی حاصل نموده بود از سر نوزادگی و جوانی یافت و باز پیر سالخورده عشق که در حالت فیض نامش مسدود یعنی عشق از سر جوان گردیده چون در عشق و محبت تقوی و ورع را دخلی و گنجایشی نیست بنابران گوید قوله

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره گرفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

معنی آنست که عشق بنوعی واله و فریفته خود گردانیده و غالب شد که تقوی از میان رخت یکسو نهاد و لطف دوست بنوعی دستگیر وقت ما گردید که دشمن ما که منکر است حذر گرفت و زبان از تشنیع و ملامت بربست و چون رفع غم و هجران بجز وصل محبوب نمیتوان کرد بنابران گوید قوله

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

معنی آنست که بار غم هجران آن یار پری پیکر که خاطر ما خسته کرده بود باز آن محبوب از روی لطف و مرحمت عیسی دمی که کنایت از مرشد است و نیز مشاهدات تجلیات بر ما رو نمود تا بسبب آن این محنت براست سهل گردید و چون غرور و تکبر شر الخصال من النساء والرجال است بنابران گوید قوله

زنهار ازین عبارت شیرین و دلفریب | گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

معنی آنست که خطاب از محبوب است یعنی ای طالب صادق بسبب این شیرین زبانی و فصیح گوئی و بلاغت عبارت زنهار گوئی که پسته دهن با سخن در شکر گرفت یعنی بدین شیرین زبانی غره نگردی و نگوئی که شیرین سخنم و سخنان شیرین بمعرض بیان آرم که اینهمه از لطف آنجانب است چون در چشم عاشق ظهور محبوبان مجاز تا آن زمان است که آفتاب حقیقت طالع نشده بنابران گوید قوله

هر حوروش که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

معنی آنست که ای محبوب من هر حوروش که عبارت از محبوب مجاز و یا تجلیات آثاری و اسمائی و صفاتی که بر مه و خور تفاخر میکرد و ما را بدان جهت بخود ملتفت میساخت اینهمه تا آن وقت بود که ظهور ذات خود نکرده بودی و چون تجلی ذاتی خود کردی آنها پی کار دگر گرفت از پیش چشم چون انجم از پرتو شعاع ناپدید شد ـ چو سلطان عزت علم در کشد ٭ جهان سر بجیب عدم در کشد ٭ و چون هیچ جا از غلغلهٔ عشق خالی نخواهی دید بنابران گوید **قوله**

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

معنی آنست که از قصهٔ عشق هفت گنبد افلاک پر غلغله است کوته نظری ما نگر که سخن مختصر کردم و منحصر بر هفت گنبد داشتم هفت گنبد چه بلکه هرچه در تحت کن آمده است چه از انس و جن و ملائکه و پری و کوه و شجر و سما و ارض و کرسی و عرش و لوح و قلم و غیره از غلغلهٔ عشق خالی نیست چون کلام حافظ مقبول درگاه ایزدی و جناب الهی است و اینهمه از لطف اوست بنابران از راه تعجب خطاب بخود کند و گوید **قوله**

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

دعا سخن معنی آنست که ای حافظ تو چنین سخن دلپذیر و بینظیر از که آموختی بجای که یار شعر ترا بزر گرفته چون تعویذ بر خود معزز داشت یعنی مقبول لطف الهی گردید **غزل**

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

ساقی محبوب حقیقی و نیز مرشد یعنی ای محبوب من و ای مرشد من آمدن عید که آوان مشاهدات تجلیاتست مبارک باد ترا و آن وعدها که بما نمودی فراموش مباد بلکه باید که بموجب الکریم اذا وعد وفا بوفای آن کوش چون کار معشوق مدام استغنا است بنابران گوید **قوله**

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

معنی آنست که ای محبوب من و ای مرشد من درین عجبم که درین ایام هجران و جدائی که از عاشقان دل برگرفتی و بداغ سوختی و هیچ بمداوای آن نپرداختی دلت بدین رضا میداد چون مراد عاشق مشاهدهٔ معشوق است گوید **قوله**

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

برسان مخاطب مرشد است دان در بیت بالا است ومفعول محذوف وآن معشوق وگو خطاب معشوق
ودختر رز شراب انگوری مراد عشق ومحبت یعنی اے مرشد بندگی عشق ومحبت ما بآن محبوب برسان وبگو
که چندین ناز واعراض تا کے از کاشانه اختفا بر منصه اظهار جلوه نما که دم همت ترا از اختفا آزاده کرده یعنی
کمال عشق ومحبت ما اقتضا همین نمود که خود را از مکان اختفا بمن آری وچون بمشاهدهٔ محبوب شادی عاشقان
معلوم بنابران گوید قوله

شادی مجلسیان در قدم ومقدم تست　　جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

مخاطب محبوب که در بیت بالا گذشت ونیز مرشد آنگاه این بیت به بیت بالا قطعه بند است یعنی آن چه
در بیت بالا مذکور شد بگو بعده اینهم بگو معنے آنست که اے محبوب من شادی عاشقان وفرحت دلداوگان
موقوف بقدوم وپیش آمدن تست وبس وهر دل که طالب وخواهان جلوه تو نباشد پس هر آئینه آن دل الم
هجران وجدائی گرفتار وچون در عشق عاشق کامل نقصانے وتغیرے راه نمی یابد بنابران گوید قوله

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت　　بوستان سمن وسرو وگل وشمشاد ت

سرو وگل وشمشاد کنایه از عاشقان که بعضے ازان در عشق در مقام محبوبیت اند وبعضے در مقام
محبت اند یعنی شکر خدا را که ازین باد خزان هجران وجدائی در بوستان دل طالبان وعاشقان
رخنه رونداد وتغیر وتبدل وکاهشے وزوالے در عشق شان ونقصے رونمود وچون بوصل رسیدن دولت
عظمے است بنابران از چشم زخم پناه می جوید ومی گوید قوله

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد　　طالع نامور ودولت مادر زادت

تا خطاب بخود است معنے آنست که اے سالک عاشق طالع سعید ودولت مادر زاد تو ترا ازان تفرقهٔ هجران
وجدائی خوش باز آورد وبجمعیت وصل رسانید پس چشم حاسدان ازین دور باد وچون عشق بهترین شغلها
وباعث وصول حق است بنابران گوید قوله

حافظا از دست مده صحبت این کشتی نوح　　ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

کشتی نوح کنایه از پیاله معنے آنست که اے حافظ تا بتوانی صحبت این کشتی نوح که عشق است از دست
مده یعنی بے عشق مباش ودر پے حصول او شو وگرنه طوفان حوادثات روزے بنیاد ترا بر باد دهنده است
پس مبادا که ازین سعادت عظمی محروم مانی غزل

س ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

معنی آنست که ای مرشد و یا ای وعده ایزدی باده عشق و محبت بما ارزانی فرما که ماه صیام که کنایه از زمان زهد و پارسائی است رفت و ایام بهار که اوان ظهور عشق است رسیده پس قدح باده محبت عطا فرما و هیچ اندیشه مدار که موسم نام و ننگ که ایام عظمت و وفا و خودبینی است مرتفع شده و چون از عشق بهترین شغلی نیست بنابران گوید قوله

س وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که در حضور صراحی و جام رفت

صراحی و جام شراب ذکر سبب و اراده مسبب مراد عشق یعنی ای وعده ایزدی بیا و همدم ما باش و مونس شو تا وقت عزیز که کنایه از جوانی است ببطالت رفته و عمری که بحصول عشق و محبت از دست داده قضای آن کنیم و تلافی آن نمائیم و چون از توبه که لوازم زهد است کشودی نمیشود بنابران گوید قوله

س در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

معنی آنست که ای وعده ایزدی تا کی در آتش توبه که لوازم زهد است همچو عود بسوزم که ازین کاری پیش نبرود و می محبت بموجب و سقاهم ربهم شرابا طهورا عطا نما که عمر عزیز خود را در خیال سودای خام که حصول وصال بزهد و پارسائی است از دست داده م و هیچ بکوی مقصود ره نبردم و چون ره بکوی وصال میسر نیست تا که محو مطلق نگردد بنابران گوید قوله

س مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت

معنی آنست که ای وعده ایزدی باده محبت عطا نما و از آن مرا چنان سرمست کن که از غایت بیخودی چندان خبر ندارم که در خیال کدام کس آمد و کدام کس رفت یعنی محو مطلق گردان و چون عاشق مدام طالب فیض دوست است بنابران گوید قوله

س بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

معنی آنست که ای وعده ایزدی مدام در مصطبه که کنایه از مقام خلوت است و یا عشقیست بدعا گوی تو اشتغال داشته‌ام بهمین امید که جرعه فیض و کرامت از تو رسد و چون عشق بمعشوق باعث حیات عاشق است بنابران گوید قوله

س دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

معنی آنست که دل را که بسبب زهد و تقوی افسرده و پژمرده بود حیات حصول شد از آن دمی که بوی انفاس عیش که کنایه از محبت اوست در مشام ما راه یافته و چون زاد راه عاشق عجز و مسکینی است نه غرور و خودبینی بنابران گوید قوله

ع	زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت	

معنی آنست که زاهد بسبب غرور که شر الخصال من النساء والرجال است ره بسلامت بدوست نبرد و بداغ هجران مبتلا ماند و عاشق از راه عجز و مسکینی بدار السلام وصال که اِنَّ لِلّٰهِ جَنَّةً لَیْسَ فِیْهَا حُوْرٌ وَّلَا قُصُوْرٌ یَتَجَلّٰی رَبُّنَا ضَاحِکًا رسید و نیز زاهد که کنایه از شیطان که ریاضات شاقه کرده بسبب غرور که اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهٗ مِنْ طِیْنٍ راه بسلامت نبرد آخر الامر بداغ لعنتی الی یوم الدین موسوم شد و رند که کنایه از آدم علیه السلام است از راه نیاز که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا نموده بدار السلام اصطفا برد که ثُمَّ اصْطَفَاهُ و چون عاشق مدام بعشق مستغرق است بنابران گوید قوله

ع	زاهد توان و خلوة و تنهائی و بلا	عشاق را حواله بعیش مدام رفت	ع

معنی آنست که ای زاهد تو و تنهای و رنج و الم و زهد و ورع که نصیبه تو همین است و ما را حواله بعشق که عیش مدام است رفت یعنی نصیبه ما همین گردیده و چون هر دلی که قلب و ناسره بود بجز از کوی عشق رواجی نیابد بنابران گوید قوله

ع	نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت	

نقد دل اضافه بیانیه باده عشق مجاز قلب سیاه نقد ناسره حرام کنایه از عشق و محبت است معنی آنست که دل من در بازار شریعت رواجی نیافت آخر الامر ببازار عشق شتافت آنجا رواج یافت آری چرا رواجی نیابد که نقد قلب بود خود در حرام رفت چون فخر الدین عراقی رحمه الله بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند که در برون در چه کردی که درون خانه آئی ؛ در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد ؛ که درآ درآ عراقی که ز خاصگان مائی ؛ سوال اگر از شراب محبت مراد داشته پس حرام بچه معنی جواب آنکه تا محبت حق آمیخته بمحبت غیر است در نظر صاف خواران حرام که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ حَرَامُ اللّٰهِ وَحَرَامٌ عَلٰی حَرَمِ اللّٰهِ اَنْ یَّلِجَ فِیْهِ غَیْرُ اللّٰهِ و نیز مراد عشق مجاز حرام از آن رو که پرده حقیقت است و حلال از آن رو که قنطرة الحقیقة است و چون نصیحت بعاشق سود نمی بخشد بنابران گوید قوله

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت | گم گشته را که بادهٔ لعلش بکام رفت

گم گشته عاشق که از خود گذشته باده لعل شراب و کنایت ازان عشق است معنی آنست که ای زاهد بار دیگر بحافظ نصیحت پیش میا که عاشقی که بخلعت عشق سزاوار شد بسوی نصیحت راه نیافت سوی پند پذیر مانع نشد رسوای ما در نادر اه والله اعلم

غزل

سینه ام ز آتش دل از غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

معنی آنست که سینه من از آتش دل که از غم آن یار سنگین دل رو دیداه بود بسوخت پس درینخانه دل ما آتشی بود اما عجب آتشی که هم کاشانه را بسوخت و نیز آری چرا نسوزد که آتش اندوه هجران در کاشانه دل ما بمنزله آتش بود آخر الامر بتقاضای خود رو داد چون جدائی محبوب موجب سوختگی آتش عاشق است بنابران گوید قوله

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

معنی بیت اظهر است چون راه عشق همگی شدائد و بلیاتست گوید قوله

هر که زنجیر سر زلف پریرو دیدید | دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت

معنی آنست هر عاشقی که زنجیر سر زلف پریروی من که کنایت از شدائد و بلیات است معلوم نمود دل دیوانه او بر من سودا زده بسوخت که احوال آن بیچاره بچه طور خواهد بود چون احوال عاشق موجب رحم می باشد بنابران گوید قوله

سوز دل بین که ز بس آتش و اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آتش مراد ازان سوختگی از ذکر سبب و اراده مسبب اشک مراد گریه شمع مراد عاشقی که شمع وار می سوزد و با معاندی که در آتش حسد میسوزد معنی آنست که سوز دل ما را معاینه کن که دل شمع از بسیاری سوختگی و گریه ما از روی شفقت مانند پروانه بسوخت چون شمع قوله

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

الشمع که دلش از روی شفقت بر ما بسوخت نه آشنای منست بلکه او هم غریبست که بموجب ما للغریب سوی الغریب انیس دلسوز منست و این شمع اگرچه بیگانه است اما چون من از خویش رفتم یعنی سرگردان با وجه حیرانی و پریشانی شدم دل بیگانه هم بسوخت و چون زهد و عشق با هم صورت نه بندد که الضدان لا یجتمعان

بنابران گوید قوله

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد	خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

خرقهٔ زهد پارسائی وزهد آب خرابات شراب مراد عشق خانهٔ عقل اضافهٔ بیانیه آتش خمخانه شراب کنایه از عشق معنی بیت اظهرست وچون توبه را در عشق گنجایشی نیست گوید قوله

چون پیالهٔ دلم از توبه که کردم بشکست	همچو لاله جگرم بی می وپیمانه بسوخت

معنی آنست که دل من بسبب از توبه که از عشق کرده بودم آخر الامر چون پیاله بشکست وریزه ریزه شد وآن توبه هیچ سودمند نگردید چراکه جگرم همچو لاله بی می وپیمانه بسوخت اسی داغدار ازلی که انجا نه می بود ونه پیمانه وچون درراه عشق خودی وخودبینی راگذر نیست گوید قوله

ماجرا کم کن وبازآ که مرا مردم چشم	خرقه از سر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

ماجرا گفت وگو مراد نصائح ازبدی به نیکی واعظ است مردم چشم را دانایان بحیا تعبیر نموده اند معنی آنست که گفتگو کم نما واز نصیحت گوئی بازآ ومراد بسلوک عشق حاجب ومانع مباش وخاطر خود را ازین اندیشه مخراش که مردم چشم من خرقهٔ خویش را که عبارت از حیاتست در شکرانهٔ حصول محبت سوخته وباقبال مطلوب دیده بردوخته وجه ونیز اگر مخاطب درینجا معشوق بود تصویر معنی چنین باید نمود که معشوق از تیز نگریستن عاشق بجانب خود رنجیده باشد وچون طریق مصالحت درمیان آمده شکوه حالهٔ گذشته که موجب رنجش بود درپیش آورد وبنابران گوید که ذکر حالهٔ گذشته کم نما وباز درین خانه بیا وذکر آن که مرا مردم چشم من تیز بینی از سر بدرآورد وبشکرانه که تو سر مصالح داری آن خرقه را سوخته برین تقدیر این بیت قریب ببیت بمضمون امیر خسرو است ع نگرم ترا ز چشم تر دشوار می آید نظر بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو ۞ ونیز میگویند که شخصی باخواجه ومعشوق ایشان هم صحبت بوده وازین که خواجه خرقه از سر برآورده آئین خرقه پوشان گرفته آنشخص از صحبت خواجه دوری گزیده وچون گفتگوی صلح درمیان آمد آنشخص درمیان دوری خود از صحبت ذکر خرقه درمیان آورد لاجرم میفرماید که انچه گذشته ذکر آن درمیان میار وباز درینجا بیا وذکر آن مکن که مرا مردم چشم من یعنی معشوق من خرقه از سر من بدرآورد وبشکرانه آنکه تو میل آمدن اینجانب داری آنخرقه را بسوخت وجه ونیز مردم چشم کنایه از مرشد کامل که آدم از عالم بمنزله مردمک چشم از چشم است ومراد از آدم فرزندان کاملند

و خرقه کنایه از خودی و خودبینی و خودپرستی یعنی انچه گذشت آنرا کم کن و از ذکر آن باز آئی یعنی آن حالات که در خودی و خودپرستی که داشتی یاد آن مکن زیراکه آن مرشد کامل من خرقه خودی و خودپرستی از حقیقت من بیرون کرد همان مردم چشم یعنی روح من بتربیت مرشد کامل خرقه خودی و خودپرستی بشکرانه آنکه حقیقت من این قابلیت داشت سوخت وجه دیگر معنی آنست که ای محبوب من قیل و قال را بگذار و باز آ که مردم چشم ما خرقه خودبینی و خودپرستی از سر بدر آورد و بشکرانه محبت تو بسوخت وجه دیگر معنی آنست که اینجا عارف بعد از کشف وحدت خطاب با نفس خود میکند یعنی اکنون تو لباسے دیگر گرفته که در منزل مائی و منی سے گنجد و ماجراے که در عالم ناسوت داشتی آن را بگذار و از ان باز آئی که مرا مردم چشم ما لباس اول که عبارت از من و ماست از سر بدر آورد و در پے شکرانه عرفان محبوب بسوخت سوال سوختن بشکرانه چه مناسبت دارد جواب مناسبت دارد چون عزیزے بخانه عزیزے نزول کند و صاحب منزل برائے عزیز مفرش فاخر بگسترد و عطریات بسوزد و شعلها افروزد و هنگام ملاقات بجهت دفع چشم زخم اسپند بسوزد و چون ازین قیل و قال هیچ حصولے نیست گوید قوله

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمے	که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

یعنی آنست که ترک قیل و قال کن و دمے مے نوشی اشتغال نما و اسے حیف واسے که تا هنوز حصول محبت نکردم و شمع زندگی ما بقیل و قال برباد رفت غزل

ساقیم خضر است و می آب حیات	توبه از مے چون کنم هیهات هات

ساقی نوشاننده می خضر کنایه از محبوب حقیقی و مرشد هادی خضر هیهات معنی آنست که هادی و رهبر من مرشد من است یا الله تعالی و آبحیات می که عشق است بمنزلے است هرگاه معامله چنین است که مصاحب خضرم و همدم عشقم پس هیهات هیهات درچنین هنگامے توبه از عشق چگونه بوقوع آید و چون سخنان تلخ که زجر و عتاب و دشنام است از زبان معشوق لب یار شیرین و دلرباست بنابران گوید قوله

باده تلخ از لب شیرین دهان	خوش لطافت میبرد از آب حیات

باده تلخ سخنان تلخ که دشنام و یا زجر و عتاب باشد و مراد از ان خطاب ظلوما جهولا باشد از زبان محبوب که برآمده در روح افزائی عاشقان از آبحیات که مراد از ان لطف و رحمت است گوئی لطافت برده و چون لطف محبوبان زندگی بخش عاشقانست بنابران گوید قوله

چون دم عیسی نسیم لطف او | مرده صد ساله را بخشد نجات

دم عیسی معجزه عیسی که قم باذن الله مرده صد ساله کنایه از عاشقی که از مدتی گرفتار داغ هجران گردیده و نجات بخشیدن از سر نو زندگی بخشیدن معنی بیت ظاهر است و چون حل مشاکل عشق جز بعشق نمیتوان نمود بنابران گوید قوله

جز بآب آتشین یعنی شراب | حل نمیگردد مرا این مشکلات

آب آتشین شراب که بصورت آب و بصفت آتش است و از ان عشق که سوزنده از خودی و باقی کننده بمعشوق است این مشکلات اشارت بمشاکل عشق معنی ظاهر است و چون عشق نصیبه ازلی است بنابران گوید قوله

روزی ما بین که در دیوان عشق | جز بمی حمرا نشد ما را برات

روزی رزق دیوان عشق روز ازل می حمرا عشق و محبت برات نصیب و قسمت معنی ظاهر و چون مردن بعشق سعادت عاشق است بنابران گوید قوله

شاد باد اروح آن رندی که او | بر سر کوی مغان یابد وفات

رند عاشق کوی مغان مقام عشق و چون بجز عشق و سخنان عشق در جهان قیمتی ندارد بنابران گوید قوله

حاصل عمر تو حافظ در جهان | باده صاف است و باقی ترهات

یعنی ای حافظ حاصل عمر تو در جهان همین بس است که باده صاف که محبت حق است بی آمیزش غیر بنوشی و ورای هر چه هست لایعنی است و چند قیل و قال بیش نه قوله

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

گل حمرا ظهور مصنوعات و مشاهدات تجلیات معنی آنست که در بهار دین محمدی هم گل حمرا که عشق و محبت است رو بشگفتگی آورده پس ای صوفیان باده پرست که کنایت از عاشقان و طالبان است صلای سرخوشی است بیائید و حصول می محبت نمائید باز این وقت کی و نیز گل حمرا کنایت از جوانی و بلبل کنایه از دل معنی ظاهر و چون توبه در عشق صورت نه بندد بنابران گوید . قوله

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

جام صراحی شراب از ذکر سبب و اراده مسبب مراد عشق معنی آنست که توبه من که در محکمی کم از سنگ

نشود هیچ نوع او شکست نمی آورد ببین که جام زجاجی که کنایت از عشق است چه طرفه اش شکست است ای
لسهل‌ترین انواع شکست چون پیش محبوب نگهی از کمال استغنا که دارد و بکسی ملتفت نیست همه یکسان است
بنابران گوید قوله

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

معنی آنست که ای حافظ در نوشیدن می که کنایت از عشق از بیت ساقی باش و آن خود اگر چه
مجازی باشد و هیچ غم مدار که در پیش استغنای محبوب چه مؤمن و کافر و مطیع و عاصی و خیر و شر یکسانست
یعنی محتاج بکس نیست اِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْن و هر کرا می نوازد من غیر علة می نوازد که قبل من
قبله لا لعلة چون عاشق را باید که بنوعی در عشق اشتغال نماید که هیچ اندیشه ما سوای محبوب در دلش
راه نیابد بنابران گوید قوله

چه هست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش — که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست

هست و نیست غنا و فقر و حیات و مرگ ضمیر دل و مصراع ثانی بموجب لکل صعود هبوط و چون وقت
مرگ ازین فقر و غنا حصولی نیست گوید قوله

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

رباط دو در دنیا باعتبار آمد و شد رواق محل طاق ایوان یعنی ظاهر چون حصول گنج وصال
بی رنج شدائد و بلیات نمی شود گوید قوله

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلا بحکم بلی بسته اند روز الست

معنی آنست که مقام عیش که وصلست بی رنج غموم و هموم و بلا عشق که العشق تمام المحنة والبلاء حصول
نمیشود و آن رنج و بلای مذکوره باقرار قالوا بلی بروز ازل اختیار کرده چون ازین زندگی دو روزه قیل و
قال حصولی نیست بنابران گوید قوله

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر — بباد رفت از و خواجه هیچ طرف نبست

آصف نام وزیر سلیمان اما اینجا سلیمان ع یعنی شکوه سلیمانی که اسپ باد و گویائی طیر که مرادا بود
آخر الامر این همه برباد رفت و خواجه را که سلیمان ع است ازان هیچ حصولی نشد پس ای سالک قوله

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

معنی آنست که با اسباب دنیوی که طالب را سدّ راهست از دست مرو و متعجب مباش و خویش را چیزی مترا ش که نیز بتابی هر چند که در هوا رفت باز بخاک افتاد حاصل آنکه هر کرا بخاک نشستن است با اسباب مستعار ش از چه راه چه رفتن است و چون فضل و لطف معشوق از احاطه تقریر مبرا است گوید قوله

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید · که گفته سخنت می برند دست بدست

خطاب از جانب محبوب است یعنی ای حافظ زبان کلک تو چه شکر آن میتواند گفتن که ترا قبولی داده ایم که سخن ترا از غایت اعزاز دست بدست می برند والله اعلم غزل

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت · فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

پیر کنعان یعقوب ع و کنایه از عاشق نیز یار یوسف ع کنایه از محبوب معنی مصرع ثانی آنست که حدیث افتراق و جدائی از احاطهٔ تحریر و تقریر بیرون است قوله

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر · کنایتی ست که از روزگار هجران گفت

معنی آنست که حدیث روزگار هجران بمنزله ایست که حدیث قیامت از وی کنایتی است و چون هیچکس را بجرم معشوق گذر نباشد بنابران گوید قوله

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز · که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

یار سفر کرده تجلی حق که از نظر ما رو باخفا آورده و نیز رسول ع که ازین عالم رحلت نموده برید صبا علما و فضلا و معنی آنست که نشان محبوب حقیقی از که پرسم و تفحص احوال او از که نمایم که هر چه علما و فضلا گفته مختلف الاحوال بعبارت از آنکه ره بسوی او ندارند و محض قال و قیل را بکار برده اند و نیز برید صبا اضافت بیانیه که پیغامبر عاشقانست و در شرح نزهة الارواح آورده که عجائب قومی اند که باد صبح را همدم خود ساخته و هر دم با او سخن پردازند یعنی این طرفه قومی که فیض قدسی را همدم خود ساخته تا هر چه گویند هم از آن فیض بآن فیض گویند و خلق پندارند که با ایشان میگویند و باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد یعنی فیض حق سبحانه بحکم طبیعت که طبعش تواتر ورود است بر خاک وجود ایشان متواتر میرسد و ایشان هر دمی متوجه باو میشوند که ورودش بجهت آوردن حالات شوریدگی ایشان مخصص است و آنخود خاصیت اوست که در آید و نپاید آخر سخن باد آورده را چه اعتبار است که چون باد خود پاینده نیست حالی که از و زاید اعتبار پایندگی را نشاید چون از عاشق

ترک معشوق صورت نه بند د بنابران گوید قوله

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

آن مه نامهربان حق تعالے باعتبار استغنا دشمن دوست باعتبار مَنْ اَحَبَّنِیْ قَتَلْتُهٗ یاران خود کنایه از خود چنانچه در محاوره ایشان مینویسند مراد خود را دارند و مضمون مصرعه ثانی موافق مَنْ لَمْ یَشْکُرْ عَلٰی نَعْمَائِیْ وَلَمْ یَصْبِرْ عَلٰی بَلَائِیْ وَلَمْ یَرْضَ بِقَضَائِیْ فَلْیَخْرُجْ مِنْ تَحْتِ سَمَائِیْ وَلْیَطْلُبْ رَبًّا سِوَائِیْ

چون رضا لازمه عاشق است گوید قوله

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

معنے آنست که الحال من و مقام رضا که هر چه از دست محبوب رسد بآن رضی باشم تا بحدیکه شکر گزاری رقیب هم نمایم زیرا که هر چه از دست رقیب آید هم باراده اوست از نیجهة مصرع جور دشمن چه کند گر نه کشد طالب دوست ❁ و اینهمه از آنست که دل بدرد تو که عشق است خوگرشده بود و ترک درمان که سلامتی و عافیت است نمود چون لازم است که حکم محبوب را اطاعت نماید و دم بچون و چرا نزند بنابران گوید قوله

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بنده مقبل عاشق صادق معنے بیت خود ظاهر است چون عاشق را باید که بدین زندگی دو روزه غره نشود و در حصول عشق تکاهل ننزد بنابران گوید قوله

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

معنے آنست که نفس که دولت حق است بران اعتماد نباید کرد اگرچه بصحت و عافیت میرود و دم دم این را نگاه باید داشت که این سخن بروجه مثل باد که بردارنده وجود است از و بتیر ایچنان باید شنفت و چون رفع غم بغیر از عشق نمیتواند شد گوید قوله

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

معنے آنست که مراد از غم کهن بطالت رفته نوشیدن مے سالخورده که کنایه از عشق و محبت حق است دفع نمائید که تخم خوشدلی همین است که پیر دهقان که کنایت از عاشق کامل است گفت و آن مضمون مصرع اول است و چون بمشوره هر کس نباید کار و مغرور نباید شد گوید قوله

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو ۔ ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

معنی آنست که بعشوه سپهر که روزے چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق مغرور ساخته از ره مرو ومغرور مباش ترا که گفت که این زال ترک مکر و فریب نموده آخر الامر ترا بدام مکر خود خواهد کشید چون فضل محبوب شامل حال عاشقانست گوید قوله

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش ۔ ببی حدیث غفور و رحیم رحمان گفت

معنی آنست که اے طالب بیادۂ عشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد ازان که پیر میکده که کنایه از رسول ع است دیگر مرشد است ببی فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله غفور رحیم ان الله لذو فضل علی الناس ان الله بالناس لرؤف رحیم چون بازگشت عاشق از عشق نوعے از محالاتست بنابران گوید قوله

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آید ۔ من این نگفته‌ام و آنکس که گفت بهتان گفت

معنی آنست که اے محبوب من بتو کدام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته‌ام و آن کسے که گفته است محض بهتان بکار برده غزل

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ۔ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

این غزل هنگام جدائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب لعل او که کنایت از فضل و لطف اوست حصول نموده بودم و فیض حصول کردن چه که روے مه پیکر او نیز بسیر ندیدیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود ۔ بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

یعنی بسرعت گریزان رفت که به نشان او هم نرسیدیم قوله

صورت او بلطافت اثر صنع خداست ۔ باز در پیش نظرے سیر ندیدیم و برفت

لطافت پاکیزگی صنع قدرت قوله

گلے از باغ وصالش که مرا روزی بود ۔ آه و دردا و دریغا نشمیدیم و برفت

روزی بود میسر شده بود نشمیدیم بهره حصول نمودیم قوله

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم ۔ وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

فاتحه الصمد حرز یمانی نام دعائی سورهٔ اخلاص قل هو الله واینها را برای حصول مطلب میخوانند مطلبش اینست که خواندن این هم نفعی نبخشید قوله

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

عشوه فریب از کوی ارادت نروم یعنی از محبت تو معرض نگردم چنان عشوه خریدیم مفتون آن عشوه شدیم و اعتبار آن نمودیم قوله

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

چمان رقصان نچمیدیم نرقصیدیم قوله

گفت از خود برود هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

از خود برود سرگشته و پریشان در کوی فنا جا یابد از خویش بریدیم بفنا رسیدیم و از خود گذشتیم قوله

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

این بیت خطاب بر دوست حافظ مراد دل یا سخن ــ غزل

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

صبا کنایت از مرشد معنی آنست که ای مرشد ما اگر ترا بکشور دوست که عالم وحدتست و مشاهدات تجلیات گذر افتد و بوصل او رسی پس باید که نفحه از گیسوی معنبر دوست که بیان حقائق و معارف است بیار رسانی و اگر پیام آن محبوب بما رسانی قوله

بجان او که بشکرانه جان بر افشانیم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

سوگند بجان محبوب که بشکرانه این آوردن پیام جان شیرین خود را نثار تو سازم چنانچه در بیت آینده گوید قوله

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

معنی آنست و اگر چنان نباشد که در آن حضرتت باریابی پس غباری از در دوست که کنایت از نشان در دوست بیار تا آنرا در نظر داشته ره بکوی مقصود بریم و چون در شکستگی و پستی خود و عظمت و جلال حق نظر میکند میداند که این بیچاره را با آن حضرت چه نسبت و فتی که سیر الی الله تمام میشود سیر فی الله پیش می آید باعتبار بی نهایتی مطلوب خود را بیشتر می بیند می داند که در اول منزل

پانهاده ایم تشنه این دریا هرگز سیر نمی‌شود و چون ادراک کنه امکان ندارد گوید **قوله**

من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

خواب کنایت از مواقعه و حالت محویت معنی ظاهر اما اشکال این بیت آنست که ازین بیت مفهوم میشود
که وصال میسر نیست چنانچه جای دیگر نیز فرموده ع وصل او جز بخواب نتوان دید ؛ پس ازین هر دو بیت
و امثال آن بوضوح می یابد که رویت حق سبحانه در دنیا نیست مگر بخواب و جای دیگر فرموده که ع مردم
دیده باخر برخت ناظر نیست ؛ و نیز گفته اند که ع امروز چون جمال تو بی پرده ظاهر است ؛ ازینجا معلوم
میشود که رویت در دنیا میسر است جواب آنست که رویت دیگر و شهود دیگر که آنرا مشاهده گویند
رویت بآنجهان موعود است و مشاهده قلبی درینجهان هم بعارفان حاصل میشود و در تعرف آورده
وَاَجْمَعُوا اَنَّ اللّٰهَ لَا یُرٰی فِی الدُّنْیَا بِالْاَبْصَارِ وَلَا بِالْقُلُوْبِ اِلَّا مِنْ جِهَةِ الْاِیْقَانِ و در شرح تعرف
اگرچه در معنی این کلمات تفصیل داده و اجماعست که خدای عزوجل را بدنیا نشاید دیدن نه ببصر
و نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی روا داشته اند که بنده مر خدای خویش را ببیند
معاینه بچشم یا بدل و همه اهل سنت و جماعت را اجماعست که آن گروه ضالند باینمعنی که بیقین
بدل بدانند که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست گردد همچنان گردد چون دیدار و این دلیلی
است که دیدار اندر دنیا نباشد زیرا که دیدار فاضلترین نعمتها است و روا نباشد که آن بود مگر در
فاضلترین مکانها و اگر درینجا دیدار یافتندی پس فرق درمیان دنیای فانی و عقبی باقی
نبودی و اگر گویند که ایمان هم فاضلترین نعمتهاست پس چرا در دنیا باشد گوییم که ایمان جزو است
و جزو بغیب درست آید و نیز چرا چیزی که پیغمبران در دنیا نیافتند دیگری چگونه یابند و نیز دنیا دار فنا است
روا نباشد که باقی را در سرای فانی ببینند و اگر گویند چون باقی را در سرای فانی می پرستند گوییم
پرستیدن امید دیدن است و چون دیدار آمد پرستیدن چه کار و غیره بسیار دلائل اما مجملا جواب
آنست که خدا تعالی خبر کرد که دیدار اندر آنجهان باشد و خبر نداد که درین جهان باشد و در رساله
روضة الارواح آورده که اهم مطالب دانستن تفرقه است که میان دیدن خدا تعالی در آخرة
و دنیا است و آن آنست که در آخرت دیده سر و دیده سر یکی شود لقاء الله همچو ماه می بینند مومنان
برفع حجاب در حالتی که بیچون و بیچگون بود و بخلاف دنیا که بعینه نموده نمی‌شود بلکه تجلی بحجاب

می بینند عارفان نه حجابی که مانع دیدن باشد بلکه مثل عینک پرده لطیف پس در آخرت رویت بی پرده و در دنیا تجلی است در پرده خواه بدیده سر خواه بدیده سر و آنچه که در دنیا باشد همه مشاهده گویند و در رساله شیخ محمد صادق گنگوهی چنین مذکور است که روزی سخن در صفات حجاب و رفع حجاب مذکور شد فقیر از راه صوفیه بعضی الفاظ ظاهر کرده که بعضی بفهم آن نرسید و بعض جا مذکور کردند که فلانی در دنیا رویت میکند و خیال نکردند اگرچه رویت الله تعالی بآنجهان موعود است اما خواص را مشاهده جمال الله هم درینجهان منقود بود و موعود را منقود خواهد و هر که امروز کار خود نساخت فردا چه خواهد یافت مَنْ كَانَ فِي هٰذِهٖٓ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى اما هر کسی را برین سر اطلاع نبود بنابران در خلط افتادند و چون درویشی را سیر و مقامات بود و در هر مرتبه نظری دیگر و بصارتی دیگر گشاید که مَا رَاَيْتُ شَيْئًا اِلَّا وَرَاَيْتُ اللّٰهَ اما دیده یا نگویند و رویت نبود که رویت موقوف است بصورت صوری و موعود است بجنت فَاعْرِفْ وَالْصِفْ وَلَا تَكُنْ مِنَ ... و چون بیقراری نصیبه عاشق است بنابران گوید قوله

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز عشق آن قد بالای چون صنوبر دوست

معنی آنست که از عشق آن رخ که مشاهده وصال تست در قد چون صنوبر یعنی استادن و ظهورات او که بر همگی موجودات سایه انداخته که اَلَمْ تَرَ اِلٰى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ دل پاره پاره من مانند بید لرزانست چگونه ره بدان برم و چون عاشق بماسوای معشوق ملتفت نمیشود بنابران گوید قوله

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

معنی بیت ظاهر است و چون زبان از احصای لطف معشوق لال است هیچ و قدری نمی نهد بنابران گوید قوله

چه عذرها ز سگ کوی تو توانم خواست / اگر شبی بتوانم بود بر در دوست

معنی آنست که ای محبوب من اگر شبی بر در تو جا یابم تا قیامت از عهده شکر قیب تو بیرون آمدن نتوانم چه جای تو قوله

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ کمترین غلام چاکر دوست

معنی آنست که حافظ چون کمترین غلامان و چاکران دوست است اگر از بند غم هجران خلاص یابد و بجمعیت وصل سرفراز گردد چه باشد اسی جای تعجب نیست غزل

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

باید دانست که الله تعالی بعضی از سالکان را اول بمقام محبوبیت درآورده بعده بمقام محبت می اندازد و بعضی را برعکس این بنابران از حالت سالک اول خبر میدهد یعنی وقت صبح که ابتدای احوال است مرغ چمن لاهوتی که کنایت از ذات واجب الوجود است بموجب یَا عَبْدِیْ اَنْتَ فِیْ عِشْقِیْ وَمَحَبَّتِیْ وَاَنَا عَاشِقٌ وَمُحِبٌّ لَکَ باگل نو خاسته که سالک نو آموز است گفت نازکم کن و بر خودی خود غره مباش که درین باغ دنیا همچو تو بسی گل شگفته و آخر الامر بباد خزانی مرگ همه بخاک عدم یکسان شده اند و چون سخن سخت گفتن بمعشوق شایان عاشق نیست بنابران گوید قوله

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ‖ هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

معنی آنست که گل کنایت از سالک است بخندید و گفت که ازین سخن راست که گفتی رنجیده نمیشود که فی الواقع همچنین است اما وقتی که ما را بمحبوبیت خود سرفراز ساختی پس هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفته چون سالک از محبوبیت برآمده بمقام محبت رسید کار محبت بگریه و زاریست گوید قوله

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل ‖ دُر و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

از جام مرصع معشوق می خوردن عبارت از قرب حاصل نمودن است چه نوشیدن شراب از جام دوست کار مقربان است یعنی ای دل من اگر طمع وصال محبوب داری در و یاقوت بنوک مژه ات مر ترا باید سفت یعنی گریه بسیار باید کرد بحدی که خون باید گریست که اَلْبُکَاءُ تَحْصِیْلُ الْمُرَادَاتِ و نیز از جام مرصع روی معشوق و می از آن خوردن مشاهده جمال محبوب رو نمودن معنی اظهر چون در مقام عشق در آمده بگوناگون آلام و رنج مبتلا شده حالت صافیه ابتدائیه خود یعنی حالت معشوقیه خود یاد میکند قوله

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا ‖ زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

معنی آنست که دوش در زمانه گذشته در گلستان ارم که مقام محبوبیت و بود و چون زلف سنبل که از لطف هوا می آشوید بنسیم سحری می آشفت یعنی می رنجید و احتمال آن نمینمود و چون عاشق هر دم با دل خود در سخن میباشد بنابران گوید قوله

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو ‖ گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

معنی آنست که با دل خود گفتم که ای مسند جم بموجب دلَا یَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَا سَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ جام جهان بین تو کو یعنی آن مقام محبوبیت تو کجا رفت گفت افسوس که آن دولت

که کنایه از مقام محبوبیت است از دست رفت و بمقام محبیت که سراسر رنج و الم است افتادم باز تسلی دل خود می نماید قوله

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

معنی آنست یعنی تا قیامت هرگز بوی محبت و معرفت بمشام او نرسد و حصول او نگردد هر که خاک در میخانه که کنایه از عشق است برخساره نرفت یعنی حصول ننمود و چون سخن عشق از تحریر و تقریر بیرونست گوید قوله

سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

معنی آنست که سخن عشق از بیان مبراست زیرا که هیچ عاشق نه بر سبیل استاد نقل کرده اند نا بطریق تعلیم فرا گیرند و بطریق تعلیم بیان کنند بلکه استادش از دل بدست و تعلیمش از موهبت الهی پس ساقی که کنایت از عنایت ایزدی است و مرشد می محبت بنوشان تا بدان ره بمقصد اصلی برم و کوتاه کن این گفت و شنفت یعنی ازین قال و قیل باز آی و چون اضطرابی لازمه عاشقست گوید قوله

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت	چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

معنی آنست که اشکباری حافظ خرد و صبر حافظ را بدریا انداخت یعنی بیخود و بی صبر گردانید و بعشق بازی مشهور و بمی پرستی رسوای عالم ساخت آری حافظ چه کند که سوز عشق نتوانست نهفته ماندن آخر الامر تقاضا نمود آورد ند غزل

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است	وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

صحن بستان دنیا میخواران عاشقان وقت گل ایام بهار که در فصل بهار معرفت و محبت که در چمن جهان از ظهور آدم و آدمیان دمیده است و در عهد رسول ما صلعم بکمال طراوت رسیده و موسم شگفتن از نهار مکاشفات و مشاهدات شده و درچنین موسم عجب هیچ کاری و شیوه نیکوتر از دولت عشق نیست و نیز دنیا مقامی است که طالب از طفیل آن به مشاهدات عشق رسیده ذوق وصال مطلوب چشیده یعنی اگرچه روح در ملک عدم بوصل حق مستغرق بود اما قدرش نمیافت و ذوق نمی نمود بحکم اَلْاَشْیَاءُ تَتَبَیَّنُ بِاَضْدَادِهَا وَ النِّعْمَةُ اِذَا فُقِدَتْ عُرِفَتْ پس بدانکه دنیا مزرعه است برای حصول مراتب اولی و آخرت پس دنیا ذوق بخش بطفیل مرشد وقت و وقت مرشد خوش باد که از طفیل وی مسترشدان خوش وقت و چون سخن صحبت مرشد موجب فرحت دل طالبان است

بنابران گوید قوله

ازصبا هر دم مشام جان ما خوش می شود　　آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

صبا مرشد طیب خوشبی هواداران عاشقان است بسبب حصول دولت صحبت مرشد و به بیان حقائق و معارف و دلجوی نمودن او هر دم فرحتی و خوشی رو دهد که صحبت عاشقان فرحت انگیز و غم زدا میباشد و چون کار عاشق مدام گریه و زاریست و آن موجب تحصیل مراد است بنابران گوید قوله

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق　　دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

مرغ شبخوان عاشق شب خیز بیداران عاشقان یعنی مصرع ثانی بموجب آنکه چشم گریان با دوست وارد و نیز چون گریه و زاری موجب قبول دعاست بنابران گوید قوله

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند　　ناله کن بلبل که فریاد دل افگاران خوش است

ناگشوده هنوز نقاب نگشوده گل کنایت از مرشد آهنگ قصد اراده معنی آنست که هنوز آن محبوب نقاب ناگشوده و کما حقه مشاهده نموده قصد رحلت می نماید ای عاشق مسکین بنال که فریاد دل افگاران خوش است ای گریه و زاری عاشقان قبول مینماید شاید که رفتن او در توقف افتد و نیز شنیدن مسموع است که این بیت در هنگام مرض سخت پیر فرمود قوله

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست　　شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

معنی بیت ظاهر است قوله

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش　　کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

معنی آنست که از زبان سوسن آزاده که کنایت از عارف کامل است آوازه بگوش من رسید که اندرین دیر کهن که دنیا است جان سبکباران که رندان بی تعلق اند خوش است و چون بهترین کار ترک جهان است بنابران گوید قوله

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست　　تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

غزل

صبح دولت طلوع طلعت اوست　　شام ظلمت نشان ظلمت اوست

طلوع طلعت کنایت از مشاهدات تجلیات او اشارة بمحبوب شام ظلمت شام تاریک

نشان ظلمت نشان اختفاء او اشارة بمحبوب چون همه مخلوقات فیض از آنجناب اند بنابران گوید قوله

مهر از خوان او نواله رسان | ماهِ نو خم ز بهر خدمت اوست

مهر آفتاب خوان فیض نواله رسان روشنی بخش او اشارة بمحبوب حقیقی معنی آنست که از معاشقه قد او که استعداد ظهورات تمامی موجودات را احاطه نموده قوله

از قدش پاے سرو مانده بگِل | لاله را داغ دل ز فرقت اوست

پاے سرو که کنایه از سالک بگل حیرت فرو رفته و عاشقان دل سوخته را داغ بسبب هجران او رو نموده وچون در عالم هرچه از محبوب و محب است اثر ظهور حسن و محبت اوست بنابران گوید قوله

رنگ و بوے گل از رخش بچمن | نالهٔ بلبل از محبت اوست

گل محبوب چمن دنیا بلبل عاشق یعنی هر محبوبے که در عالم کون بخوبی و حسن مغرور گشته از انست که ظهور رخ یعنی ذات خود در وی نموده و هر عاشقے که گریان و نعره زنان است از انست که بسلسله محبتِ خود پا در دام نموده وچون وصف آن محبوب از احاطهٔ تقریر بیرون است بنابران گوید قوله

سوسن ده زبان خموش بباغ | لال مانده ز صنع قدرت اوست

سوسن ده زبان کنایه از عارف کامل و رسول مقبول باعتبار کمال معرفت باغ دنیا با معرفت ذات که مقام تحیر و عجز است لال گنگ مضمون مصراع ثانی مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ سوال گل سوسن را نه زبان میشود ده چرا گفت جواب باعتبار کثرت چون فقر بموجب اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ موجب عزت است بنابران گوید قوله

فقر گر رنج محنت است اما | گنج عزت بکنج عزلت اوست

فقر مقام محو و نیستی یعنی فنا گنج عزت کنایه از وصل او ضمیر بفقر است معنی ظاهر است وچون همگی کار محبوب و نیز مرشد خالی از حکمت نیست بنابران گوید قوله

بدوا جانب طبیب مرو | صحت ما علل از طبابت اوست

بدوا یعنی بطلب عشق و محبت از راه پیش طلبی نزد طبیب مرو و طلب آن منما که او خود مراقب احوالست و صحت بیکار داشتن او مرترا از عشق و محبت محض از دانائی اوست که ترا استعداد وے چنان ندیده باشد و نیز این بیت چنین دیده شده بدوا جانب طبیب برو ٭ صحت عالَل ز طبابت اوست

طبیب کنایت از مرشد عاجل فی الفور معنی بیت ظاهر و چون در عشق عاشق را هر چه از دوست رسد از رنج و گنج از قبول چاره نیست بنابران گوید قوله

در طریق سلوک سالک را	هر چه پیش آید از اراده اوست

و چون بموجب وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ همه بمدح و ذکر اوست بنابران گوید قوله

قمری و عندلیب و حافظ نیز	همه گویا بذکر و حمد اوست

معنی بیت واضح است

غزل

عارف از پرتو می راز نهانی دانست	گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

معنی آنست عارف که باطن خود را از ما سوای حق صاف نموده از پرتو شراب محبت راز نهانی که معرفت نفس خود است حاصل نموده بمقتضای مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ معرفت حق حاصل گردد و چون بی شراب عشق این دولت حصول نمیشود بنابران گوید آری گوهر هر کس ازین لعل که کنایت از عشق است توان دانست و معلوم میتوان کرد و نیز صوفی کنایت از منصور است بتجلی عشق اسرار عشق را کماهی دانست و حوصله او کتمان که بموجب رضای حق است نتوانست چون ازان عارف عدم رضای حق بوجود آمد مقام تعجب رو نمود از جهت دفع تعجب گوید آنچه در مصرع ثانی است و چون بمعرفت محبوب رسیدن کار هر کسی نیست گوید قوله

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس	نه که هر کو ورقی خواند و معانی دانست

یعنی قدر معرفت مجموعهٔ گل ذات حق مرغ سحر کنایه از عاشق هر کو ورقی خواند اشاره بعلماء و فضلا معانی دانست بمعرفت رسید معنی آنست که بمعرفت ذات محبوب حقیقی رسیدن کار عاشقانست نه علماء و فضلا چه حصول معرفت او موهبی است نه کسبی و وجدانی است نه کتبی چه اگر از اجتماع کتب جز دلائل و براهین حصولی نیست و آنها را در کوی معرفت راه نیست چنانچه در بیت آینده گوید قوله

ای که از دفتر عشق آیهٔ عقل آموزی	ترسم این نکته که تحقیق ندانی دانست

معنی آنست که ای کسی که گرفتار تدریس و اجتماع کتب مانده و ازین قیل و قال که مقتضای وفور عقلست تحصیل عشق نمائی و بمعرفت حق رسی می ترسم که این نکته عشق را کماهی دانست و کماهی داند

نخواهی رسید تا که ازینها اعراض ننمائی که میان عقل و عشق تضاد است عقل مصلحت آموز عشق سلطنت سوز عقل نشاند عشق بنفرود عقل بسازد عشق بسوزد پس حصول عشق از دفتر عقل معاش میسر نمیشود نقلست چون شمس الدین راگذر بر مدرسه مولانا روم افتاد دید که مولانا از چهار طرف توده کتب دارد شمس الدین پرسید مولانا این چیست گفت این قیل و قال است ترا با این چه کار شمس الدین آنهمه کتبها را در حوض که پیش مولانا بود در انداخت مولانا از تحسر دست بر دست زدن گرفت شمس الدین چون اضطراب مولانا بغایت دید دست در آب انداخته یکیک را همه را از آب برآورد که هیچ ورقش تر نشده بود مولانا گفت اینچه حالیست گفت این ذوق و حالست ترا با این چه کار مولانا را جذبه رسید و همه کتبها را سوخت و صحبت شمس الدین پیوست و حصول مطلب نمود بنابر آنست ؎ عقل در کوی عشق نابیناست ، عاقلی کار بوعلی سیناست ، و چون عاشق را بغیر از عشق معشوق بکس التفات نمیباشد گوید قوله

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

یعنی آنست ای محبوب من بر دل کار افتاده خود کونین عرض نمودم که کرا اختیار میفمائی دل کار افتاده و واقعه آزموده از راه تیز بینی بجز از عشق که یافت همه را فانی پنداشته بهیچکس ملتفت نگردید و بجز عشق تو قبول نکرد چون نظر کیمیائیست بنابران گوید قوله

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد یمانی دانست

نفس باد یمانی اِنِّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ جَانِبِ الْیَمَنِ مراد مقبولان درگاه حق است یعنی یعنی هر که قدر مقبولان درگاه حق بداند و خود را بایشان رساند و با هر که انفاس خویش را قدر و قیمت دانسته رایگان و ضائع نکرد و هیچ نفس از یاد معشوق غافل نگشته بغیر نپرداخت او را آن کرامت حاصل آید که بیک نظر انسان ناقص را که بمنزله سنگ و گل اند بمرتبه لعل و عقیق که کنایه از عاشقان کامل است رساند و چون عشق کمال را اندیشه از اغیار جهان نمیباشد گوید قوله

آن شد اکنون که ز ابنار عوام اندیشم	محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

معنی آنست که آن وقت از دست رفت که از ابنار عموم اندیشه می نمودم و اخفای این راز میکردم الحال این کار بجای رسید و شهرت بحدی رسید که ازین عیش نهانی که میخوارگیست و یا طریقه رندیست محتسب نیز که کنایه از مرشد است واقف گردید اکنون اندیشه را چه گذر و چون هر چه از دست پیش آید

از منع و عطا عین حکمت است بنابران گوید قوله

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

معنی آنست که آن محبوب حقیقی من که در دنیا وصال خود بما کرامت نمود و یا آن که بمشاهدات تجلیات ما را سرافراز نساخته و تا حال همچنان سرگردان تیه هجران گردانیده مصلحت وقت همدرین دیده ورنه نگرانی دل و اشتیاق تمام و توجه بالاکلام از ما معلوم نمود و هیچ نقصانی ندیده و چون موجب حسرت و ندامت دلبستگی این جهان است بنابران گوید قوله

ساقیا بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست

معنی آنکه ای ساقی بیاد الهی ساعی باش که هر که عاقلست و در دانش بهره دارد و غارتگری باد خزانی که پیری و مرگست دریافته که هیچکس را نخواهد گذاشت هرگز بگل باغ جهان که کنایه از محبوبان مجازاست فریفته نشده و دلبستگی نمی‌آید و چون هر چه که حصول مسترشد است همه از توجه مرشد است بنابران میگوید قوله

حافظا این گوهر منظوم که از طبع انگیخت	اثر تربیت آصف ثانی دانست

که هر سخن منظوم اثر تربیت آصف ثانی مرشد که نائب رسالت مآب است غزل

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

پاکیزه سرشت باعتبار زهد یا به تمسخر چون شیخ پاکدامن معنی آنست که ای زاهد پاکیزه سرشت عیب رندان که کنایت از عاشقانست نظر مکن و از اعتراض این بکارخانه الهی زبان ببند که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت و ترا مواخذه نخواهد شد قال الله تعالی وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی بر نمیدارد هیچ بردارنده گناه دیگری را یعنی مواخذه بگناه دیگری نمیشود بلکه بگناه خود هر کسی ماخوذ بگناه خود میشود گوید قوله

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

معنی آنست که ای زاهد من اگر صالح هستم و گر طالح و اگر صادقم و گر فاسق ترا از ما چه که عوض با تو مواخذه نخواهی شد و چون فضل الهی همه کس را شامل حال ست و نومیدی از آن و بالست بنابران گوید قوله

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل	تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

معنی آنست که از سابقهٔ روز ازل که کنایه از قول نبی اتقیه مذنبه و رب غفور است نومیدم مکن زیرا که تو از باطن کسی چه خبرداری که کدام خوبست و کدام زشت است و چون تکیه بر اعمال نمودن زشت ترین

اعمال ہست بنابران گوید **قوله**

بر عمل تکیه مکن زان که دران روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

معنے آنست که اے زاہد برین طاعت وعبادت خود مغرور مشو چون از خاتمهٔ خود خبرے نداری که بنام تو چه رقم زده اند ونیز ناجی وناری شدن موقوف بعمل نیست کما قال علیه السلام لَا یُدْخِلُ اَحَدًا مِنْکُمْ عَمَلُهُ الْجَنَّةَ وَلَا یُجِیْرُهٗ مِنَ النَّارِ وَلَا اَنَا اِلَّا بِرَحْمَةِ اللّٰهِ یعنے درنخواہد آورد ہیچ یکے را از شما عمل شما در بہشت ونه نجات خواہد داد ہیچ یکے را از شما عمل شما از دوزخ چه من که نبی برحقم درنخواہم آمد ببہشت بعمل خود مگر برحمت او وچون حصول عشق از جملهٔ متمنیات است بنابران گوید **قوله**

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنہار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید ولب کشت

معنے آنست که اے زاہد اگرچه باغ فردوس که تو در طلب آنی وہردم در زہد میکوشی لطیف است ولیکن این سایهٔ بید ولب کشت که مقام عشق که مایهٔ سرور وفرحت است اگر بدست تو آید غنیمت پندار وتمتع ازو بردار یعنی حصول معرفت بنما که مَنْ كَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی ونیز از سایهٔ بید ولب کشت دنیا باشد معنے آن باشد که حیات دنیا را غنیمت شمار واز ان تمتع بردار چون دانی حصول عشق بودن موجب سعادت اخرویست بنابران گوید **قوله**

اگر نہاد تو ہمه اینست زہے نیک نہاد | ور سرشت تو ہمه اینست زہے نیک سرشت

معنے آنست که اگر نہاد تو اینست که در پے حصول عشق ومحبت میکوشی که موجب وصول ایزد منانست ویا آنکه حیات دنیا را از ان میخواہی که سبب قرب من لایزالست زہے نیک ذات واگر سرشت تو ہمه اینست که مذکور شد زہے نیک سرشت وچون عشق موجب اعراض از زہد وباعث رسوائی است شاید که زاہد بطعنه پیش آمده باشد بنابران بجواب این مے پردازد **قوله**

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم وبس | پدرم نیز بہشت ابد از دست بہشت

معنے آنست که اے زاہد من تنہا از زہد اعراض ننموده ام وترک طلب بہشت نکرده ام بلکه پدر ما که آدم علیه السلام است او نیز بہشت را از دست داده چون نصیحت در دل زاہد راه نیافت گوید **قوله**

سر تسلیم من وخشت در میکدہا | مدعی گر نکند فہم سخن گو سر وخشت

معنے آنست که سر من ودر میکده که عشق است ہرگز این اعراض کردنی نه ام واگر مدعی که زاہد ظاہر

ظاهر پرست است فهم این سخن نماید که بهر وحشت و بهر وحشت لفظ است که در محلی که یکبار از روی خوبی باقی محبت
کنند و از شنود استعمال کنند و چون فی الحقیقت دیکه همه کس چه از مطیع و عاصی و مومن و کافر همه طالب اند
چه اکثر در نظر عاشق در هر فعل فاعل اوست و همه جا ظهور اوست بنا بران تسلی خود میکند قوله

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

یعنی عشق ذات مطلقه پیشه اگر زاهد سخن ما قبول نمود و از طریقهٔ خود برنگردید چرا با او عتاب و جدل پیش آییم و گر
این مقام اشاره بمرتبه ایست از منازل محبت که چون سالک بدانجا رسد فنای مطلقش حاصل آید در همه
ظهور محبوب حقیقی بیند و در هر فعل فاعل حقیقیش رو نماید و چون فی الحقیقت مقدمه همین نوعست که در روز
اول گذشت این همگی نصیحت با او از روی شفقت بود نه از روی عناد و چون مدار کار در خاتمه بهر است
بنا بران گوید قوله

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی	مست از کوی خرابات برندت بهشت

معنی آنست که ای حافظ تو هم برین عشقبازی خود نازان و غره مباش اگر دم واپسین جام عشق را از
دست ندهی و قایم باشی مست ازین عالم بسرای باقی برند و داخل بهشت ان لله جنة لیس فیها
حور و لا قصور و لا لبن و لا عسل یتجلی ربنا ضاحکا سازند و الا هیچ نفعی نمی بخشد مر ترا این عشق تو غزل

غمش تا در دلم مأوا گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است

معنی آنست که از آن روز ای که غم عشق او در دل ما مسکن گرفته مانند زلف او سرگردان و پریشان
بادیهٔ محن و بلا شده ام و چون عاشق عالم خواهان فنا است بنا بران گوید قوله

لبش چون آتش و آب حیات است	ز آتش تشنهٔ در ما گرفته است

لب کنایت از اسم متکلم و آتش باعتبار خون یعنی چون از اسم متکلم که بر منصور تجلی کرد قایل به انا الحق شد
کشته گردید و آب حیات باعتبار آن که موجب بقای جاوید است و آتش که در مصرعهٔ ثانی است اشارت به
یعنی تجلی اسم متکلم که چون آتش و آب حیات است یعنی موجب فنا و بقا سالک است شعله در سینهٔ ما
رو نمود و ما را بمرتبهٔ فنا رسانید و چون عشق از نصیب ازلی است گوید قوله

[illegible] همچو عمرست کی جان	هوای آن قد رعنا گرفته است

معنی آنست که بجای که هست ما از جان و دل عشق بمحبت آن محبوب حقیقی که قد رعنا را و

ت یعنی امتداد ظهور او بر همگی مخلوقات سایه انداخته حصول کرده عمریست یعنی ازلیه است وچون هیچکس بمرتبهٔ عاشقان نمیرسد بنابران گوید قوله

شدم عاشق ببالای بلندش ــ که کارِ عاشقان بالا گرفتست

بالا مراد ذات محبوب وبلند باعتبار امتداد ظهور که همه مخلوقات را محیط است یعنی از کونین اعراض نموده وگرفتار آن ذات گشته ام از انست که دیدم که هیچکس را بمرتبهٔ عاشقان دست رسی نیست وچون کار معشوقان مدام استغناء است گوید قوله

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم ــ چرا او سایه از ما وا گرفتست

معنی آنست که ما چون در سایهٔ الطاف عشق اوئیم ویکی از عاشقان پس نمیدانیم که چرا سایه از ما باز گرفته والتفاتی نمی نماید شاید که مصلحتی هم درین باشد چون اعراض معشوق موجب گریهٔ عاشق است گوید قوله

ز دریای دو چشم گوهر اشکم ــ جهان در لولوی لالا گرفتست

معنی آنست که در هجران واعراض المحبوب دو چشم من چندان گهر ریزی کردند که کنایت از اشکباریست که جهان پر از گهرهای درخشان شده وچون سخن عاشق از معرفت میباشد بنابران گوید قوله

نسیم صبح عنبر بوست امروز ــ مگر یارم رهِ صحرا گرفتست

نسیم صبح کنایه از انفاس ومراد سخن عنبر مراد معرفت صحرا کنایه از دل یعنی امروز که سخنان من پر از حقائق ومعارف اند تحقیق سببش آنست که ظهور محبوب حقیقی بر دل ما شده وگرنه ما کجا واین سخن کجا وچون رفع غم بغیر از عشق صورت نه بندد بنابران گوید قوله

دوای غم بجز می نیست عاشق ــ ازان رو ساغر صهبا گرفتست

عاشق کنایه از خود صهبا شراب کنایه از عشق یعنی ما که در عشقبازی از جان ودل مقیدیم سببش آنست که رفع غموم وهموم دنیوی بجز از عشق نمیتوان کرد وچون سخن حافظ مقبول دلها گردیده بنابران گوید قوله

حدیث حافظ ای سرو سمن بر ــ بوصف قد تو بالا گرفتست

سرو سمن بر محبوب بالا اشتهار ورونق یعنی ای محبوب من سخن حافظ که رونقی یافته واشتهاری

حاصل نموده سببش وصف قد تو یعنی ذکر تو که دران درج کرده غزل

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت　　　من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

معنی آنست که الحال که از بوستان وجود نسیم بهشت که کنایت از انفاس ست در دوجاری و ساریست یعنی در عالم حیاتم پس درین هنگام من و شراب فرح بخش که کنایت از عشق و محبت است و یار حور سرشت که کنایت از محبوب و مرشد است و چون عاشق را بهتر از سعادت حصول دولت ملازمت مرشد نیست گوید قوله

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز　　　که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

معنی آنست گدا که عاشق است امروز چرا لاف سلطنت نزند و دعوی شاهی ننماید که سایهٔ ابر که ملازمت و دست یاری مرشد بجای خیمه است و لب کشت که دنیا است بزمگاه او چون عاشق را باید که بموجب مَنْ كَانَ فِي هٰذِهٖٓ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى کار امروز بفردا افگند بنابران گوید قوله

چمن حکایت اردی بهشت میگوید　　　نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت بهشت

چمن دنیا اردی بهشت نام ماهیست از ماههای بهار بهشتن گذاشتن یعنی دنیا بسبب ظهور تجلیها بمعرفت رو نموده پس عاقل نیست کسی که وعده زاهد را که نسیه است باور نموده و نقد که مشاهدات تجلیات است از دست داد و کار امروز بفردا افگند چون عاشق را محبت ارباب دنیا زهر قاتلست گوید قوله

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد　　　چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

دشمن کنایه از نفس و شیطان و اهل دنیا صومعه عبادتگاه اهل اسلام بسبب مقابله اهل کنشت و الا بمعنی عبادتگاه زهاد و نصاری ست و کنشت عبادتگاه اهل کفر معنی آنست که از دنیا و اهل آن وفا مجوی و اسپ توجه بسوی آن مپو خاطر از محبت او منحرف اش که در حالت عرفان توجه با و نمودن و از دوست گذشته با وجود شمع صومعه بچراغ کنشت افروختن است و بیم و غم اندوختن یعنی دلی که شایستهٔ ذکر و فکر حضرت مولی بود و در خور درجات عالیات سزد چون او را بحظوظ دنیوی پیوندی بدان ماند که شمع صومعه بچراغ کنشت افروزی بر ضمیر منیر اصحاب ذکا پوشیده نماند که این بیت بجوامع الکلم میماند که از سرور عالم ورود یافته و آفتاب از ان مطلع هدی بر تافته و هو اِيَّاكُمْ وَخَضْرَاءَ الدِّمَنِ یعنی بپرهیزید از سبزهای گلخن و این حدیث را در بعضی کتب هزار وجه موجه ساخته اند از ان ده وجه اختیار نموده شد و صاحب ادراک چون برین وجوه عشره مطلع گردد بر وجوه دیگر قادر شود وجه اول آنکه از خضراء دمن

زن صاحب جمال از اصل ناشایسته چون سبزهٔ خاکدان بوجود آمده باشد اگرچه در منظر خوب نماید عاقبت
باصل خود گراید ع چو خوب نگارست خوش و اصل زشت ٭ ببین نقش مارو نگر در سرشت ٭ وجه دوم آنکه
مراد از خضرا دمن دنیا بود و ازان که در آرایش اگرچه زیبا می نماید از انجا که بی مدار است از سستی بیخ دیر
نپاید ع حاصل دنیا از کهن تا بنو ٭ چون گندنده است نیرزد بجو وجه سیوم آنکه مراد از خضرا دمن کلمهٔ نفاق باشد که
از خباثت نفس برخاسته اگرچه در ظاهر چون سبزهٔ خاکدان زیبا می نماید اما فی الحقیقت از زهر قاتل زاید ع
کشت دشمن را ببین شیرین و چرب ٭ زهر باشد نیز در حلوای خوش ٭ وجه چهارم آنکه مراد از مال حرام
بود که از مظلومان و یتیمان حاصل شود که آن نیز چون سبزهٔ خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ خبث سرشت
اهل سنی یا منقوض آید ع لوث مال حرام و شکست ٭ همه اعمال را بباد دهد ٭ وجه پنجم پند احمق نصیحت
نادان که آن نیز چون سبزهٔ خاکدان خوش نماید اما چون از غیر موقع آید عاقبت بزشتی گراید ع دشمن
دانا که بی جان بود ٭ بهتر ازان دوست که نادان بود ٭ وجه ششم عطار لئیم و احسان ناکس که آن
نیز چون سبزهٔ خاکدان از غیر موقع زاید در ظاهر خوش و زیبا نماید آخر بمن و اذی گراید ع کشت زنا را
خدا امید دهد ٭ نا امیدی ازان بود بهتر ٭ وجه هفتم پارسائی ریا که آن نیز چون سبزهٔ خاکدان اگرچه زیبا
می نماید اما چون منشأ بدایت لازم نتایج اخروی را نمی شاید ع صلاح ریائی فلاح ندارد ٭
که خضرا دمن را قراری نباشد وجه هشتم صنعت کیمیا که بظاهر چون سبزهٔ خاکدان خوش نماید آخر
جز فلسی کاری نتیجه نبخشد ع هر کجا در جهان فلکزده ایست ٭ یا فرومانده ایست از تزویر فن او
فلسفی ست یا منجم ٭ کار او شعبده است یا اکسیر ٭ وجه نهم آنکه آرایش سیما باشد که چون سبزه
خاکدان خوش می نماید اما چون اصلی ندارد دیر نپاید و دلبستگی را نشاید ع آن سیمای بجا سر داده ٭
چنان دان که سفیان بازیگر است ٭ وجه دهم آنکه مراد خوارق و کرامات که بسبیل استدراج باشد
چون سبزهٔ خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ حقانی نیست نزد اهل دل ناپسندیده است ع
کرامت بر آنکس که از بی تمیزی ٭ طلسم نمایش کرامت شمارد ٭ چون در جهان فانی بباز عیشوئی
شغلی نیست بنابران گوید قوله

بجز عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

یعنی آنست که این جهان فانی در پی آنست که ما را خاک سازد و در عالم نیستی اندازد پس بهتر آنست

کار خورد ن سے عبارت محبت ایزدی آبادان کن وحیات ابدی رسان و چون آخر هر کسے امریست
موهوم بنابران گوید قوله

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست	که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

یعنی آنست که اے منکر من مست را بگنهگاری ملامت منما چون از تقدیر واقف نه چون خاتمه عاشق
اکثر بخیر و خوبی ست بنابران گوید قوله

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ	اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

قدم مراد تجلی ذاتی جنازه وجود بحکم آنکه من لا یعرف الله فهو میت گناه انانیت وجودک
ذنب لا یقاس بها ذنب یعنی آنست که تجلی ذاتی ازین وجود فانی باز مدار هر چند که غرق بحر
معصیت اناالحق و سبحانی است لیکن بسبب این تجلی میرود به بهشت که ولله جنة لیس فیها
حور و لا قصور یتجلی ربنا ضاحکا صوفی که مقید را مطلق پنداشته دم اناالحق میزند مثل
درختیست که ازو آواز انی انا الله بر آید عکس چیزی بود در آئینه و جام افتاده عارف از نشه
در طلب جام افتاده یا خطاب به مرشد یا خطاب به سالک یا خطاب به معشوق حقیقی مراد از قدم اقدام
یا در فقر به خود غزل

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست	در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

زلف دوتا کنایت از صفات متقابله الهیه چون کفر و اسلام و هدایة و ضلالة یعنی آنست که تنها
نه من بدام زلف تو که جذبهٔ عشق است گرفتار و مقیدم بلکه در عالم وجود کسے نیست که گرفتار تو نباشد
کافران بکفر و مومنان باسلام همه کس طالب یار اند چه هشیار و چه مست در هیچ طریقه در راهے نیست
که عشق را در وے دخلے نیست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت و این ضد و انکار از مقتضیات
قوت وهمیه است که بحقائق امور اطلاع ندارند و الا نه حضرت حق را با هر موجودے از موجودات
و در هر تعینے از تعینات نسبتے خاص است و هر یکے مظهر صفتے خاص اند و ذوات را باعتبار صفتے
اسمے میخوانند پس هر یکے اسمے از اسمای الهیه باشد و حظ و قسمت هر یکے از ان حق یافته آن صفت
خاصیت که از ان اسم ظهور یافته و پاشیدن و هر یکے آن اسم خواهد بود کما قال الحمد لله و ذات
حق هر چیز را بصفت خاص تربیت میفرماید پس هر یکے از همه موجودات انفسی و آفاقی در تربیت

آن اسم اند که مظهر و مربوب اند ازان رو همیشه در تسبیح حق اند که وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ و هر یکی عارفِ حق همان اسم اند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از و شانی دگر یافت و هر کسی را باو نسبت مخصوص چون عاشق کامل بسبب ورود تجلی صوری که آن شهودِ حق است در مظاهر حسینه حق را من حیث الصفات در معشوق می بیند بنابران گوید قوله

روی تو مگر آئینهٔ صنع الٰهی است	حقا که چنین است درین روی و ریا نیست

معنی آنست که ای محبوب من روی تو مگر آئینه الٰهی است از برای شهودِ ذات حق که حق را بجمیع صفات در تو مشاهده می نمایم و چون فی الحقیقت انسان که آئینهٔ حق است گفت همچنین است و درین سخن هیچ شک و شبهت نیست و نیز چون سالک حق را در خود بیند بنابران خطاب بخود میکند معنی ظاهر است باید دانست که درینجا احوال سالک بدو نوع گردد بعضی بخود قایم میمانند و عبودیت و الوهیت را مرعی دارند و بعضی مغلوب تجلی گشته عبودیت را یکسو نهاده دعوی همسری مینمایند گوید قوله

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

نرگس گلیست معروف که بچشم نسبت کنند و فی الحقیقت مراد از بینائی است مراد آن عاشقی که بکمال معرفت نرسیده بود و عاشق را بچشم ازان نسبت داده که همه عالم بمنزله جسم است و وجود عاشق بمنزله چشم و چشم مراد ذات حق سبحانه است چشم اینجا بمعنی نقد ذات چه کو عیان ببیند وجود کائنات را و چشم ثانی بمعنی بینائی از ذکر سبب و اراده مسبب و زهی بمعنی مدحت معنی آنست که سالکی که مغلوب تجلی گشته شیوه چشم تو طلب میکند ای خود را همتشبه بذات تو مینماید و دم اناالحق میزند که بینائی و کمال او کجا و تو کجا او که ما للتراب و رب الارباب و چون عنان اختیارش از دست رفته گفته او را عفو باید میگوید که ان بیچاره مسکینی است که نه از سر خود خبر دارد و نه در دیده حیا است مست و لاعقل چه از سر خبر داشتن و حیا بکار آوردن از تقاضای عقل است و یا آنکه مسکین از سر خود خبر ندارد یعنی نمیداند که سر بباد خواهد رفت و نه در دیده حیا چه نسبت خاک را با عالم پاک و چون این سخن گفتن مناسب حال سالک نیست بنابران گوید قوله

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم	دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

خورشید ذات حق سها کنایت از سالک یعنی ای سالک دعوی همسری بذات حق نمودن و اناالحق و سبحانی گفتن بر عارفان کامل روشن و مبرهن است که این سخن سزاوار سالک نیست چه سالک بمنزله سها

وذات حق چون خورشید کجا شبها و کجا خورشید چون عاشق بورود تجلی صوری گرفتار مظاهر حسینه میشود و آن موجب اعراض معرضان میشود و چون توبه از عاشقان صورت پذیر نیست بنابران گوید **قوله**

زاهد و پیر هم توبه ز روی تو ز هی روی	هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ز هی روی باین طریقه و دانشش معنی ظاهر و چون ظهور کثرت و تعینات بر چشم عاشق موجب خرابی اوست گوید **قوله**

از بهر خدا زلف میاراے که مارا	شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

معنی آنست که اے محبوب من بر حال سرگشته ما رحم نما و از برای خدا زلف خود را که عالم کثرات و تعینات است میارا یعنی در چشم جلوه منما و مارا گرفتار کثرت و تعینات مدار چرا که مارا هر شب با باد صبا که دم زندگی است صد عربده در پیش است که چرا رفع این حجاب نمینمائی و بمقصد اصلی نمیرسانی سوال چون آراستن زلف که فرو هشتن زلف است موجب افزونی حسن است و آن مطلوب عاشق است پس منع چرا میکند جواب بدو نوعست یکے آنکه فرو هشتن زلف اگرچه افزونی حسن است لیکن حجاب هم باعث قتل عاشق است دوم آنکه ازین منع نه که حکم کلی بمنع کرده شود بلکه اظهار درد بیقراری خود است باید دانست که مشاهده محبوب حقیقی بین الظهور والاخفا چون عاشقان را بے مشاهده محبوب راحتے و آرامے نیست بنابران گوید **قوله**

باز آی که بے روی تو اے شمع دل افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

روے کنایت از تجلی **شمع دل افروز** کنایت از محبوب حقیقی **حریفان** عاشقان یعنی اے محبوب من از روے لطف و مرحمت باز بر ما گذر بے کن و دل غمزده مارا بمشاهده تجلی خود منور ساز که در بزم عاشقان که کنایت از حواس خمس است هیچ از نور و صفا فرحت و بهجت نیست و چون مدام کار معشوق استغنا است میگوید **قوله**

لست غلط

دی مے شد و گفتم صنما عهد بجا آر	گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

دی روز گذشته صنما الف ندائیه و صنم بمعنے محبوب عهد کنایت ازان که گفته لما تطلبنی تجدنی گفتا یعنے آن محبوب گفت غلطی غلط کردی که برین عهد ما اعتماد نمودی درین عهد یعنے درین زمانه و یا درین قول و عهد محبوبان وفا بجا آوردن معنے ظاهر است **قوله**

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان	دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

چشم کنایت از شهود ذات محبوب حقیقی گوشه‌نشینان عاشقان معنی ظاهر باید دانست که خاصه معشوق است که تهمت حرام بر عاشق نهادن و خود را ازین معرض ساختن گوید که ای محبوب من چرا من التفات نمیکنی گناه چیست که سوی منت نگاه تو نیست مگر که دل بتو داده‌ام همین گناه منست و گر بتحقیق همین گناه است پس دران هم تقصیری نیست چرا که موجب دلربی ما مشاهدهٔ تست و چون هر کسی بموجب کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ بچیزی که نزد اوست فرحت کننده است بنابران گوید قوله

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

معنی آنست که اگر ما از زهد و ورع اعراض نمودیم و دست بیعت به پیر مغان که عاشق کامل است دادیم چه نقصان چون هیچ سری خالی از سری نیست که حق را با هر شی نسبتی خاص است و یک طریق مخصوص در عالم نیست که اَلطُّرُقُ اِلَی اللّٰهِ بِعَدَدِ اَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ چنانچه میگوید قوله

عابد — در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

یعنی زاهد را به صومعه و صوفی را بخلوة بجز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست یعنی متوجه الیه همه توی و چون کار عاشق مدام عاشق‌کشی است بنابران گوید قوله

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

تیمار غمخواری و دلداری غریبان عاشقان سبب ذکر جمیل موجب اشتهار نام نیک این قاعده اشارة بغمخواری عاشقان و دلداری مشتاقان در شهر مشهور و نیز کنایت از شهود معنی آنست که ای محبوب من دلداری غریبان نمودن باعث اشتهار نیکست ولو که در دلداری غریبان نمیکوشی مگر ذات تو متصف باین صفت نیست سوال مضمون مصراع ثانی عدم صفات میکند این در حقیقت روا نیست جواب به سه جهت یکی آنکه عدم صفات تعیین نمیکند لفظ مگر که بمعنی تردید است دال است براین دوم آنکه مراد ازین اظهار محرومی خود است نه عدم صفات سیوم آنکه لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَ هُمْ یُسْئَلُونَ شیان صفت اوست و چون حال عاشق محل رحم باشد بنابران گوید قوله

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن	کان سوز نهانی که مراهست ترا نیست

معنی آنست که ای عاشق همدوش من میباید ترا که بحال ما و خود گریه کنی که در سوختن ما و تو

شریکیم بلکه ما از تو در سوختن پیشی گرفته ایم که این سوزے که ما داریم ترا نیست چون کار عاشق اختیار ملامت است بنابران گوید **قوله**

عاشق چه کند گر نکشد جور ملامت	با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

یعنی عاشق بیچاره چه کند اگر بار ملامت نکشد و تن برضا ندهد چراکه اینهمه از قضا و از لیست و هیچ دلاور رد قضا نتوان نمود چون کار عاشق احتمال نمودن و بجاے جفا وفا نمودنست گوید **قوله**

اے چنگ فرو برده بخون دل حافظ	فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

معنی آنست که اے ملامت گر من که زبان بملامت کشاده و در ہلاک ما سعی نموده مگر هیچ فکر از عزت قرآن هم نداری که حافظ کلام الله ام و در بعضے نسخه بجاے عزت غیرت دیده شده معنی آن باشد هیچ فکر مگر از غیرت قرآن خدا که در حق قاتلان فرموده که مَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا ندارى

غزل

اکنون که بر کف گل جام باده صافست	بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

گل کنایه از سالک جام باده کنایه از هستی مستعار بلبل کنایه از دوستان معنی آنست که اکنون که در بدن سالک حیاتست از هر طرف خوشامد گویان بصد زبان می ستایند چون مناسب این حال آنست که اشتغال بعشق نماید بنابران گوید **قوله**

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

دفتر اشعار کتبهای بیان معارف و نسخه احوال عرفا کشف نام شرح کشافست معنی آنست که در خیال قدم بصحراے عشق نهی و کتبهاے که دران بیان حقائق و معارف و احوال عارفانست اشتغال نمائی و دوری از ابناء خلائق گرفتی نه وقت درس و بحث کشف کشافست چراکه طالب اعلی باید بود نه اسفل که متوجه بودن باسفل مایه دون همتیست و چون بتوجه ایزدی بمقام عشق رسد زبان بربندد و درون خود باظهار نیک و بد بخراشد که حکم باظهار آن نیست بنابران گوید **قوله**

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هر چه ساقی ما داد عین الطافست

درد و صاف بد و نیک ساقی قضا و قدر معنی آنست که هیچ باظهار نیک و بد مکوش و خموش باش

که هرچه قضا و قدر وارد وقت ما ساخت عین لطف و کرم است چه قیل و قال کار علمانه کار عشاق
که خموشی لازمهٔ ایشان است وچون عاشق را باید که مجرد و منفرد باشد گوید **قوله**

بِبُر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بکن	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

معنی آنست که از خلق مجرد و منفرد باش بطور عنقا که چگونه از خلق بریده و یکسو خزیده و همه عالم پر از شهرت اوست و اینهمه از آنست که آوازهٔ عزلت گزینان از قاف تا قاف رسیده چون نزد عاشق بهتر از عشق کارے نیست گوید **قوله**

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که مے حرام ولی به ز مال اوقاف است

مراد مستی عشق است که ٥ مستی عشق نیست در سر تو ٭ رو که تو مست آب انگوری ٭ یعنی فقیه مدرسه عشاق که کنایت از مرشد است دیروز که از شراب عشق سرمست بود از جوش عشق فتوے داد اینے حکم داد که مال وقف بدتر از مے نیست زیرا که میخوار چون میداند که مے حرام است گنجایش دارد که توبه کند و خورندهٔ مال وقف را حلال میداند و از اختلاف علما که درین باب است هرگز توبه نخواهد کرد بلکه خود را بر میخوارگان تفوق خواهد دا دو همین قسم گفتگوے درین بیت خواجه هم راه دارد ٥ بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست ٭ ز مال وقف نه بینی بنام من چیزے ٭ و تحبت عوام اینجا که فتوی مست درست نیست دخلے ندارد چه در حق مستان فتوی مست منظور است نه عاقل و نیز بعض جا مضمون ظاهر بیت مراد نیست چنانچه درین بیت ٥ مباش در پے آزار هرچه خواهی کن ٭ که در شریعت ما غیر ازین گناهے نیست ٭ یعنے کارے مکن که خاطر کسے آزرده گردد و در افعال ناشایسته از زنا کردن و خمر خوردن خاطر صلحا و عباد آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کارے مکن که در آنها رنجش کسے باشد سواے آن از افعالے که موجب رنجش کسے نباشد هرچه خواهی کن ترا مباحست و آنچه مضمون ظاهر این بیت است مراد نیست چنانچه جاے دیگر گفته ٥ میخور و مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن ٭ ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن ٭ و نیز چنانچه درین بیت من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم ٭ که گاه گاه برو دست اهرمن باشد ٭ که در ظاهر سراسر ترک ادب و مخالف شرعست مگر به تکلف معنی مراد اینست که من آن شے نفیس که گاه برو دست تصرف خبیثی دراز شود بهیچ نستانم پس در مراد خلل نباشد و نیز چنانچه خواجه گفته ٥ اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک ٭ ازان گناه که نفعے رسد بغیر چه باک ٭

واگر مراد از می محبت مجاز است حرام ازین رو که پرده حقیقة است وحلال باعتبار قنطرة الحقیقة واگر مراد از می محبت ومعرفت حرام ازین رو تا که محبت غیر آمیخته است حرام است یعنی فقیه مدرسه دی که مستی عشق ومحبت او را دریافت و بر سر نفس محبت اطلاع بخشید لاچار فتوی داد که محبت هرچند مجاز باشد از مال وقف بچند مرتبه بهتر زیرا که آنجا تفرقه اینجا جمعیت آنجا شهرت اینجا خمول آنجا کبر ونخوت اینجا عجز ومسکنت آنجا خودی اینجا بیخودی همچنین بچند مرتبه محبت بر مال وقف فضل دارد ع ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ٭ دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد ٭ قوله

حدیث مدعیان وخیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریاباف است

مدعیان زاهدان همکاران عاشقان مجاز یعنی که گفتار زاهدان وخیال عاشقان مجاز که با تو همسری مینمایند همان حکایت زردوز و بوریاباف است که با یکدیگر دعوی همسری نمودند وقصه زردوز و بوریاباف اینچنین است که هر دو باهم یار بودند زردوز فراخور حصول خود همتی بلند داشت واز دست تنگ مشتی علم همت افراشت وبوریاباف از تنگ حوصلگی که داشت سفره عیش بوریاگران مینهاد واسراف وتبذیری می انگاشت واین نصوص در حق او میخواندند که اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ غرضکه اصحاب ظواهر واهل عرفان راهمین معامله در پیش وهریکی از تعنت دیگرے دلریش وچون مقلدان شایان آن نه اند که اسرار الهی با ایشان در میان نهاده آید بنابران گوید قوله

خموش حافظ واین نکتهای چون زر سرخ	نگاه دار که قلاب شهر صراف است

یعنی آنست که ای حافظ خموش واین نکتها چون زر سرخ که سخنان حقائق ومعارف وکلمات عشق ومحبت اند نگاه دار کسیکه از علم الهی ودانش بهره ندارد بر مسند ارشاد ومشیخت نشسته غزل

گل در بر و می در کف ومعشوق بکام است	سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گل در بر کنایت از حصول مشاهدات تجلیات می بر کف کنایت از حصول عشق ومحبت معشوق بکام محبوب ویا مرشد متوجه بحال میم جهانم یعنی مرا چه میم ساکن ضمیر مفعول سعدی ع چو غلام خوانند صدر وکبیر ٭ معنی بیت ظاهر است وچون مشاهدات عاشقان محتاج بشمع وچراغ نیست چنانچه سعدی گفته ع شب مردان خدا روز جهان افروز است ٭ دوستان را بحقیقت شب ظلمانی نیست گوید قوله

گر شمع میارید درین بزم که امشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

میارید خطاب بدوستان یعنی بدوستان من گوید که امشب در مجلس ما شمع میارید که شب ما محتاج بشمع افروزی نیست چراکه رخ دوست که مشاهدات تجلیات است محفل افروز ما گردید و چون عاشق را بزهد و ورع کاری پیش نمیرود گوید قوله

بیامیز در مجلس ما عطر میارید که جان را	هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

معنی آنست که امشب در مجلس ما عطر زهد میارید ای سخن از زهد و ورع مگوئید که دمبدم که مراد از گیسوی تو که جذبهٔ عشق است روائح عطر آمیز و فوائح عنبر بیز در مشام میرسد یعنی الحال کار ما از زهد گذشته بمقام عشق رسیده بزهد و ورع کاری نمانده چنانچه در بیت آینده میگوید قوله

در مذهب ما باده حلال است ولیکن	بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

بادهٔ عشق مجازی یعنی ای محبوب من در زمرهٔ مذهب ما که عاشقانیم دیدن مظاهر حسینه حلال است که دران معاینهٔ آثار و اسماء و صفات و ذات او مینمائیم ازینجاست که ؎ من که در صورت خوبان همه او می بینم ؛ تو مپندار که من روی نکو می بینم ؛ ولیکن اگر دیدن این مظاهر حسینه بی روی تو ای بی مشاهدهٔ تو باشد و محض باغراض نفسانی و هوای جسمانی باشد حرام مطلق و نیز از باده سرود مراد است ؎ ازین همه آب لعل و زر فهم مکن ؛ هر چیز ترا از تو ستاند سی است ؛ و در باب السماع اختلاف بسیار است نزد بعضی حرام و نزد بعضی حلال و نزد بعضی مباح اگر گل سماع را دل کل به مجاز است حرام است و اگر نه مجاز است و نه بحق مباح و اگر کل بحق دارد حلال و چون دست آویز بجز سخن عشق و منظور او بجز محبوب نمیباشد گوید

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر	زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

قند و شکر کنایه از زهد و ورع لب شیرین لطف الهی مراد عشق یعنی ای محبوب من الحال سخن از فضیلت زهد و ورع در پیش ما میار ازانجهت که مرا کار به عشق تو افتاده و در انجا اینها را گذر نه و نیز از قند و شکر نعمتهای دنیوی معنی ظاهر و نیز لب شیرین کلام بیواسطه مراد و حی معنی آنست که از قند و شکر و سائر حظوظ ما حضر مگوئید و توجهم بدان مجوئید مرا کار بکلام قدس و وحی خفی افتاده و آنکه در مصرع اول این هر دو بیت بجمع آورده و در مصرع آخر هر دو بیت بوحدت تحریر کرده جهت اظهار التفات نمود ار توجه بطلوب بیگانگی و از کثرت بوحدت و چون مشاهده جمال مظاهر حسینه نمودن بعاشقان کامل درست است گوید قوله

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ‌‌‌‌ ‌‌ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

قول و نغمه سخن نی و چنگ عاشق کامل لعل لب و گردش جام کنایه از مشاهدات معنی آنست که گوش من همه بر سخنان عاشقان که بیان عشق است و چشم من همه بر مشاهدات تجلیات محبوب چنانچه عارفی گوید بیت بر سر خار سوی هر شهری ٭ گردم امروز هر طرف نظری ٭ کافرم گر بجز خدا بینم ٭ کی درآید بچشم من دگری ٭ و محتمل که از مصرع اول سماع سرود و از مصرعهٔ دوم شاهد بازی و میخواری مراد باشد باید دانست که احوال عاشقان موجب رسوائی میگردد و چون عاشق کامل را از آن نیست نه بلکه رسوائی را موجب فخر خود می پندارند بنابران گوید قوله

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است ‌‌ ‌‌ وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

معنی آنست که از عار چه پرسی که مرا بزرگی و اشتهار با وست و از بزرگی و اشتهار چه پرسی که مرا عار از وست و چون عاشق را بجز از خرابات که مقام فنای صفات بشری است مقامی نیست بنابران گوید قوله

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست ‌‌ ‌‌ همواره مرا کنج خرابات مقام است

گنج غم مراد عشق کنج خرابات مقام محو و فناست ظاهر است و چون همه کس بسبب عاشق آن محبوب اند بنابران گوید قوله

میخوارهٔ و سرگشته و رندیم و نظرباز ‌‌ ‌‌ آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

معنی بیت ظاهر است و چون عشق مر عاشق را غائب نمی باشد بنابران گوید قوله

با محتسبم عیب مگوئید و ز مستی ‌‌ ‌‌ کو نیز چو ما در طلب شرب مدام است

محتسب مرشد که مانع از طرف معصیت است مستی مراد میخواری شرب مدام نوشیدن شراب یعنی با مرشد عیب ما از میخواری که کنایه از عشقبازیست مگوئید که او ما را هیچ نخواهد گفت چرا که او هم مشغول این میخواریست چون عاشق را بهتر از میخواری و مصاحبت محبوب کاری نیست گوید قوله

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ‌‌ ‌‌ کایام گل و یاسمن و عید صیام است

گل مشاهدات تجلیات عید صیام اوان عشق که بعد از انقراض ایام زهد رو مینماید یعنی ای حافظ درین اوان عشق و مشاهدات تجلیات که ترا رو نموده می باید که دمی بی عشق و محبت الهی و بی ملازمت صحبت مرشد نباشی و این وقت را غنیمت دانی غزل

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت

زلف مشکین کنایه از جذبهٔ عشق و نیز تجلی قهاری خطائی رفت اینکه دعاگو را قتل نمود و سرگردان بادیه حیرانی و پریشانی ساخت و بمداوای آن نپرداخت و هندو اشاره همان زلف جفا رنج و الم و چون این معامله درمیان عاشق و معشوق باکی ندارد گوید قوله

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

برق عشق اضافه بیانیه خرمن وجود هستی استعاره پشمینه پوش عاشق شاه کامران معشوق معنی آنست که اگر آتش عشق وجود عاشق را بباد داد عجبی نیست و جور محبوبی که کنایه از استغنا و بی التفاتی محبوب است بر عاشق رفت باکی ندارد و چون تجلی محبوب بظهور و اخفاست و آن اگرچه موجب خرابی عاشق است اما جای دم زدن نیست بنابران گوید قوله

گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

غمزه کنایه است از ظهور و خفا تاب غصه وار و یعنی اگر دل من بسبب ظهور و اخفاء محبوب برنج و درد مبتلا گردید جای اعراض و گفتگو نیست چراکه درمیان عاشق و معشوق اگر ماجرائی رفت رفت و چون ملامت از عیان و سخن چینان رو می نماید نه از دوستان بنابران گوید قوله

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | درمیان همنشینان ناسزائی رفت رفت

همنشینان دوستان ناسزا قول و فعل بیجا معنی بیت ظاهر است چون عاشق را تحمل میباید که باید از آزار ملول نگردد و اعتراض نکند بنابران گوید قوله

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار | گر ملالی بود بود و ور خطائی رفت رفت

سوال - لفظ خطا در حقیقت از ادب دور است جواب آنست که خطا فی الواقع مراد نیست بلکه از آنجهت که اعراض و بی التفاتی معشوق اگرچه خالی از حکمت نیست اما چون موافق خواهش نیست بنابران در چشم عاشق خطا می نماید و باید دانست که کدورت را در دل سالک تا آن زمان راه است که محبت راه نیافته و چون محبت ره یافت کدورت ازمیان رفت بنابران گوید قوله

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

معنی آنست که هر کدورت را که می بینی در خاطر روی داد چون صفائی دران خاطر رفت آن کدورت

مرتفع شد اشکال آنست که رنجش خاطر امریست طبعی که بغرض مکروهی رسد پس در طریقت بچه معنی رنجش نباشد جواب آنست که در رشحات در فصل دوم نقلست که اکابر طریقت گفته اند هر دشنام و مذمت که از کسی در حق تو واقع شود باید باو گفت که بحقیقت ذاتی توانی و چون سگ و خوک و امثال آن گویند بیقین کنی که در تو از آن صفاتست چنانچه صفات ملکی دارد صفات سبعی و بهیمی نیز پس باید که ازین رنجش نیارد و هم در رشحات مذکورست کمال مسلمانی در تفویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را ابلیس وار طوق لعنت کنند باید که چنان از فعل حق سبحانه راضی بود که مومن از ایمان خود و بنده صادق از قضاء حق راضی است نه از فعل خود و میفرمودند که چون مکروهی بیند اگر تفاوت نکند بنده خدا است و اگر تفاوت کند بنده خود است که ص مدح و ذم است گر تفاوت میکند ٭ بنگری باشی که او ثبت میکند ٭ و نیز هیچکس نیست که او را مدح خوش نیاید و ذم بد نیاید اما می تواند که مراد آن باشد که اگر مدح سبب سرور و خوشحالی و ذم سبب بغض و عداوت باشد پس باید دانست که مراد از آن قول که بنده خدا است تفاوت نکند آن خواهد بود که بنده خدا جمیع امور را از حق میداند و رضا بقضاء الهی پیشه خود سازد و همین است هم در رشحات در معنی الکاسب حبیب الله مراد از کسب رضا است و معنی این حدیث آنست باید که کسب کند این معنی را که راضی باشد هر چه حق سبحانه کند و حصول این معنی بحقیقت وقتی میسر گردد که بنده فانی گردد پس معنی بیت آن باشد که در طریقت رنجش خاطر نمی باشد می بیار تا مست شویم و صفای حاصل کنیم و بقوة آن مستی و صفا هر مکروه خواه مذمت و دشنام خواه مکروهی دیگر که مخالف مزاج باشد تحمل کنیم و رضا بقضا نهیم چنانچه خود فرموده ص وفا کنیم و جفا ها کشیم و خوش باشیم ٭ که در طریقت ما کافریست رنجیدن ٭ و نیز واقع شده که مراد ازین دو بیت آنست که اهل طریق عاشق حق سبحانه اند و عاشق جمیع افعال معشوق را دوست میدارد و چون عاشق از زهد اعراض نمود جای تعجب نیست بنا بران گوید قوله

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه	پای آزادی که بندد گر بجایی رفت رفت

خانقه مراد زهد و ورع از ذکر سبب و اراده مسبب گو خطاب بزاهد یعنی زاهد را بگو که حافظ اگر از زهد و ورع اعراض نمود عیبش مکن که حافظ آزادی بود از کفر و اسلام و خیر و شر یعنی عاشق که مقید باینها نیست پس عاشق را که مانع میتواند شد غزل

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پی دیدن او دادن جان کار منست

لب کنایه از اسم متکلم که انا الحق لعل سیراب باعتبار خونریزی چون اسم متکلم بر منصور تجلی کرد و قائل بد انا الحق شد کشته شد و نیز لب اشاره بفیض شامل رحمانی که بلطف کامل عاشق را از نسیان سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آرد و نمیگذارد و لقد نحن اقرب الیه من حبل الورید کنایت از دوست لعل سیراب باعتبار خونریزی و آن کنایت از مبتلا ساختن بکمال شدائد محنت و رنج و الم است و زپئی دیدن یعنی در پی حصول کردن و چون اکثر زبان طاعنان بر عاشقان دراز میگردد بنابران گوید قوله

شرمم زان چشم سیه باد و مژگان دراز ‖ هر که دل بردن او دید در انکار منست

چشم مراد ذات است هست چشم اینجا یعنی نقد ذات و کوعیان بیند وجود کائنات و ضمیر شین بلفظ هر که راجع و این را اضمار قبل الذکر گویند مژگان صفات ازانرو که مژگان حاجب چشم و صفات حاجب ذات معنے آنست که هر کسے که دلربائی المحبوب را دریافته و باوجود این در انکار منست پس شرمے باد مرا ورا ازان چشم سیه و مژگان دراز آن محبوب یعنی زبان او کوتاه باد که ازین چشم سیه یعنی ازین ذات باکمال حسن و لطافت و ملاحت و ازین صفات متنوعه چگونه کسے جان خود را بسلامت برد و در دام نیفتد و چون عشق را از دل عاشق تحولے و نقلے نمیباشد و این را موجب فخر خودی شمرد بنابران گوید قوله

بنده طالع خویشم که درین عهد وفا ‖ عشق آن لولی سرمست وفادار منست

لولی کنایه از شاخ نبات که قوم لولی معشوقه حافظ بود و مراد معشوق حقیقی و مرشد معنی ظاهر است و چون عاشق بمرتبه تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّٰه رسید وجود او درین مقام طبله عطر گل و درج عبیر افشان شود و چون اینهمه از فیض محبوب حقیقی است بنابران گوید قوله

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش ‖ فیض یکشمه ز بوے خوش عطار منست

گل سالک ضمیر شین افشانش بگل عطار کنایه از ذات رسول علیه السلام و مرشد حقیقی و معشوق مجازی طبله عطر گل و درج عبیر افشان مراد وجود عاشق و ضمیر شین بر طبله گل عطار محبوب حقیقی یعنی این نسمات شریفه و نفحات لطیفه که در وجود عاشق رو نموده و وجود او را معطر ساخته شمه از داستان حقیقت است چه هیچ موجود وجود از خود ندارد و بوے از کجا داشته باشد و نیز از طبله عطر گل و درج عنبر افشان محبوب مجاز است معنی آنکه هر محبوبے با حسن و جمال و کمال که در چمن دنیا رو نموده و اینهمه از آثار پرتو آن محبوب حقیقی است و چون لازمه عاشق است که خطرات ماسوی محبوب را در دل جا ندهد گوید قوله

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

ساربان سالک معنی آنست که ای سالک صادق رخت خطرات وخیالات ماسوی محبوب بدروازه دل مبر که آن شاهراه است اما چگونه شاهراهست که منزلگه دلدار منست بموجب لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ویحتمل که رخت هستی موهوم یعنی کشنده مهار من هستی موهوم باشتمالش اعمال شوم منظور بصیرتم مسازکه آن مقام تجلیات دلدارست ویحتمل که هنگام وصال وستان دیده را از گریه محفوظ دارد اگرچه از شادیست اما سرسبب پشیمانی است سوال چون دروازه دل را بشاهراه تعبیر کرد پس منع چرا کرد که در شاه راه کسی مانع نمیتواند شد جواب آنست که بسا شاهراه اند که بسبب ورود سلطان آنجا مانع می آیند واین اکثر در معائنه می آید ویا آنکه بمعنی استفهام گفته شود یعنی شاهراهیست ای شاهراهی نیست بلکه منزلگه دلدار منست ویحتمل که این درعرف اگرچه لفظ شاهراه اطلاق میکنند که از خواص وعوام راهمه آنجا گذر باشد اما اینجا معنی اضافی توان گفت یعنی راه شاه است سوال دوم که شاهراه منزلگه نمیباشد جواب آنست که ای ساربان رخت بدروازه دل مبر باین زعم که این سرکوی که پیش دروازه است شاهراهیست تا هر که خواهد بدان راه رود زیرا که آن سرکوی نزول گاه دلدار منست آنجا بحکم نباید رفت سوال سوم آنکه منزل بمعنی جای نزول است پس لفظ گه در منزلگه چه معنی دارد جواب آنکه منزل مصدر میمی است بمعنی نزول وچون معشوق باعتبار اظهار محتاج عاشق است چرا که بی وجود عاشق ظهور معشوق صورت نه بندد بنابران گوید قوله

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران | کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

باغبان معشوق حقیقی که صانع تمام عالم است یعنی ای محبوب من مارا نسیم وار از باغ وجود خود بی بهره مدار که معشوقیت تو بعشق من پیدا است چه خالقیت بی مخلوق ورازقیت بی مرزوق وربوبیت بی مربوب صورت نه بندد واگرچه از نسبت اینمعنی ذات حق پاکست اما صوفیه چون شیخ محی الدین عربی واتباع او بلکه صوفیه باجماع مظهر اینمعنی است کما قال صاحب الفصوص فیحمدنی واحمده ویعبدنی واعبده یعنی حق حمد میگوید مرا ومن حمد میگویم حق را وحق عبادت میکند مرا ومن عبادت میکنم حق را بدانکه چون احکام اسما وصفات جلال وجمال وکمالات حق از من بنابران حمد میگوید حق مرا از ین ره که افاضه وجود من ووجود کمالات من از حق باشد پس حمد میگویم حق را باظهار احکام واسما وبقبول

نمودن سلطنت و تصرف در حق خدمت و عبادة میکنند مرا که رجوع میکنند در اظهار حکومت اسما و صفات خود بسوے اعیان او متجلی میشود بوجود من چه اگر بسوے عین عاصی توجه و رجوع نکند و متجلی بوجود او نشود حکومت اسم غفور و منتقم بظهور نیاید و رجوع بچیزے و توجه بسوے آن خدمت و عبادت آن چیز باشد و ازین ره که در وجود هر کارے رجوع میکنیم و متوجه میشویم بمقتضاے چه اگر حق متجلی بکار من نشود و افاضه وجود آن نکند مقصود حاصل نشود عبادت میکنیم مر حق را و حق را عابد و عبد گفتن اگرچه سزاوار نیست اما شورش عشق و حکم کشف بران اراده کند چه ترک ادب عین ادب است و دیوانه بدست خویشتن نیست و چون ناظم از زمره ایشان بوده باشد و چون بے لطف محبوب کار محبت سر انجام نمی یابد بنابران گوید قوله

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست

لب کنایت از لطف است لب که شیرین جوے شد لطف خداست ٭ باغ جان از آب او نشو و نماست ٭ نرگس چشم مراد و مراد ازان مرشد عارف کامل که مرشد باشد که باقی بذات حق گردیده یعنے مرشد طریقه پاک که طبیب دل بیمار هست دفع این بیماری حواله بلطف او نمود یعنے بجز لطف محبوب که نفخت فیه من روحی کنایت ازوست کسے نیست که عاشق را از میان سرگشتگی و دوری بکنار قبول مے آرد و چون سخن خوش و دلچسپ بغیر از حصول عشق صورت نه بندد بنابران گوید قوله

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت	یار شیرین دهن و نادره گفتار منست

معنے آنست که این نکته سرایی و خوش گوئی حافظ محض توجه آن محبوبست که بسبب عشق او از ما سر میزند.

غزل

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

معنے من که بمیخواری و عشقبازی رسوا سے ازلی شده ام امید زهد و صلاح و ورع از ما مدار و چون عاشق را بما سواے معشوق کارے نباشد بنابران گوید قوله

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

چشمه عشق اضافة بیانیه چار تکبیر زدن ترک کلی کردن یکسره تمام معنے آنست که من همان دم که وضو از چشمه عشق ساختم یعنے اختیار عشق نمودم یعنے ازازل غیر از عشق و دوست هر چه که بود از زهد و صلاح از لوح دل الشستم و ترک آن نمودم باید دانست که در عالم هرچه هست اگر عاشق

واگر معشوق اوست ما و تو جز بهانه بیش نه و چون بیان این سخن بحصول عشق و محبت و حالهٔ محویت نمیتوان کرد که بسا آفات در پیش دارد بنابران خطاب بمرشد میکند **قوله**

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

یعنی ای مرشد من می عشق حواله نما تا بنوشیم و از نوشیدن آن بیخود گردیم آنگاه اسرار قضا پیش تو بیان نمائیم و آن آنست که بروی که عاشق شدم و از عشق که مستم استفهام بمعنی انکاریه یعنی من هیچ نه ام و یکس عاشق نیستم هر چه هست اوست چراکه عاشقی فعلی است و فعل بی وجود فاعل صورت نه بندد پس چون وجود از خود نه دارم و در وجود محتاجم خود را در معرض هستی چون نشانم و چه نسبت عاشقی بخود نمائیم چون همه هست اوست و این هستی ما و تو جز پرده پندار و وهم بیش نیست و آن که و پس آن پرده خیال عاشقی و معشوقی می بازو ست تو درمیانه هیچ نه هرچه هست اوست ٭ هم خود الست گوید و هم خود کند بلی ٭ بدانکه الله تعالی گنج مخفی بود که کنت کنزا مخفیا چون خواست که تماشای حسن و جمال خود نماید خود را خود دیدن محال الا بآئینه پس هستی انسان را بمثل آئینه ساخت و بتجلیات متنوعه و انوار متلونه خود را درو ظاهر کرد پس در هر انسان چه عاشق و معشوق متجلی اوست و خود بر خود عاشق است ست درچشم لیلی بوده مجنون شده نموده ٭ لیلی کجا مجنون کجا خود بوده خود بوده ٭ و اینهم اندکی برمز و ایما بیان نمود بالمشافهه آن را البطاء می خواله نمود چون عاشق را یا بد اگرچه خود را غرق دریای عصیان بیند باانهمه دست از حبل المتین رحمت او باز ندارد گوید **قوله**

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

کمر بمعنی بلندی اینجا اشاره بجهت باده پرست عاشق معنی آنست که ای عاشق اگرچه غرق عصیانی باانهمه از رحمت او ناامید مباش که خود فرموده لا تقنطوا من رحمة الله یغفر الذنوب جمیعا و عصیان خود بنظر میناز که گناهان تو اگرچه مثل کوه اند اما پیش دریای رحمت او چون مور اند و چون از دست و زبان خلق رستن و بفرحت و خوشی گذرانیدن در جهان کسی را میسر نیست الا العاشق کامل که روا از ما سوای معشوق برتافته و بکنج عزلت و گوشه خلوت نشسته بنابران گوید **قوله**

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

نرگس چشم و مراد عاشق کامل که رو از عالم برتافته و بکنج عزلت خزیده ست اگر در جهان از جهان رسته است

در از خلق بر خویشتن بسته است چشمش هر ساد حادثه و آفت دامنگیر وقت او مباد ابیطارهم فیروزه کنایه از دنیا خوش نشست آزار از هموم و غموم دنیوی نگردید معنے بیت ظاهر است چون این سخنان خوش و کلمات دلکش از زبان حافظ سرزد بنابران بفخر خود میگراید قوله

حافظ فدای دهنت باد که در باغ نظر ‖ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

باغ نظر وجود چمن آرای جهان حق تعالے غنچه اشارة بدهن و درین بیت خطاب بوجود است معنے آنست که اے وجود من جان من فدای دهنت باد که حق تعالے در چمن وجود تو اے در تو خوشتر ازین غنچه نیافرید و هیچ عضوی به اینچنین خوبی و مرغوبی در معرض ظهور نیاورده که منظهر اینچنین سخنان خوش و کلمات دلکش گردیده و چون اقلیم سخن را بتصرف خود یافت و بسبب لطف محبوب یافت بنابران گوید قوله

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی یافت ‖ یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

معنے آنست که اے محبوب من بسبب حصول وصل تو بمرتبه سلیمان رسیده و آن آنست که کار فرمائی اقلیم سخن گردیده و سخن که فی الحقیقة باد است تابع اوست غزل

ما را در آرزو و تو پروای خواب نیست ‖ ظلم است دلفریب تو بودن صواب نیست

مضمون مصراع اول عَجَباً لِلمُحِبِّ كَيفَ يَنامُ ❊ كُلُّ نَومٍ عَلَى المُحِبِّ حَرامُ و مصراع ثانی مشعر است برین که عاشق را باید که بموجب مَن كانَ فی هٰذِهٖ اَعمىٰ فَهُوَ فِی الآخِرَةِ اَعمىٰ مشاهده محبوب درینجا حاصل نماید و موقوف فردا ندارد چون ظهور محبوب موجب فنا ناشقست بنابران گوید قوله

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید ‖ کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

دور گردش مراد ظهور چشم مراد ذات است هست چشم اینجا بمعنے لفظ ذات ❊ کو عیان بیند وجود کائنات و مست باعتبار استغنا که اِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ العالَمِینَ خواب فنا و محو معنے آنست که اے محبوب من در حین ظهور ذات تو کسے هشیار بنظر نیامده یعنے اینچنین کسے ندیده شده که بخود مانده باشد بلکه هر که تجلی ذاتی خود کرامت نمودی او را در معرض نیستی و فنا آوردی و اینچنین دیده کو که از خیال چشم تو اے از دیدن ذات تو بفنا نرسیده چه کوه طور با آن سنگدلی که داشت پیش تجلی تو خاک و خاکستر گردید و موسی با آن کمال نبوت بیهوش افتاد کقوله تعالی فَلَمّا تَجَلّىٰ رَبُّهُ لِلجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسىٰ صَعِقًا چون هرچه مے بینی از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و کاذب و صادق و عاصی

ومطیع وعاصی وعالم وجاهل وخوب وزشت وعاقل ومجنون ونباتات وحیوانات وجمادات همه در عشق اوست وذکر اوست ؎ بذکرش هرچه بینی درخروش است ✽ ولے داند درین معنی که گوش است ✽ نه بلبل برگلش تسبیح خوانست ✽ که هر خارے به تسبیحش زبانست ✽ بنابران گوید قوله

در هر که بنگرم شغلے از تو مبتلاست　　یکدل ندیده ام که زعشقت خراب نیست

معنی ظاهرست بموجب وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وچون شهید عشق را روز حشر سوال وجواب نیست بنابران گوید قوله

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر　　اورا در انحساب سوال وجواب نیست

معنے آنست که اے محبوب من هر که مقتول تیغ عشق تو گردید اورا روز محشر در انحساب که بروز حشر مرخلائق را خواهد بود پرسشے نیست چون عاشق مدام گرفتار درد واندوه است واین موجب ازدیاد مرتبت اوست کما قال اِنَّ الْبَلَاءَ کَنْزٌ لَا یُعْطِیْهَا اِلَّا لِوَلِیِّ اللّٰهِ بنابران گوید قوله

حافظ چو زر بوته در افتاد تاب یافت　　عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

تاب در مصرع اول روشنی وقدر ودر مصرع ثانی بمعنے سوزش معنے ظاهر است قال ع اِنَّ اَشَدَّ الْبَلَاءِ عَلَی الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ الْاَوْلِیَاءِ ثُمَّ الْاَمْثَلُ فَالْاَمْثَلُ غزل

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست　　دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

ناظر بمعنے بیننده معنی ظاهر است امّا مصرع اول شعر برین که مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ ودرین بیت تقاضا وحصول رویت میکند وحصول آن ناممکن است که لَا یُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ جواب آن در بیت ؎ من گدا وتمنّاے وصل او هیهات الخ مرقوم شد وچون کار عاشق مدام بگریه است گوید قوله

اشکم احرام طواف حرمت می بندد　　گرچه از خون دل ریش دمے طاهر نیست

معنے آنست که اے محبوب من اشک را اگرچه از خون دل خود خون ظاهر نیست یعنی از غایت اشکباری بحد خونریزی رسیده باوجود این نیت طواف حریم حرم تو مے بندد یعنے اشکباری من بحدے رسید که عنقریب گرد خانهٔ تو برآید واین کنایت از بسیاری گریه وزاریست چون دل عاشق مدام مشغول بخیال معشوقست بنابران گوید قوله

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

قلب ناسره نقد روان نقد خالص و نیز اضافه معنی آنست که ای محبوب من عاشق مفلس که از خودی خود گذشته این دل ناسره خود نثار تو کرد عیبش مکن که بر نقد رائج که زر و سیم است قادر نیست و محتمل که قلب دل تو جه دل و سراو که قلب القلب عبارت ازوست روان بمعنی جان معنی آنست که اگر عاشق مفلس تو جه دل را هیچ نپرداخت و یکی همت مصروف تو ساخت عیبش مکن که بر نقد جان قادر نیست که آنرا فدای تو سازد که آن نیست جز بقبضه قدرت تو و بر آنچه قادر بود نثار تو کرد قبولش فرما باید دانست که گاه گاه عاشق بسبب غایت سوزش و بیقراری بتقاضای بشریت آهی و نعره سر میزند و در آن اظهار درد و جفای معشوق می‌شود بنا بران گوید قوله

من که در آتش سودای تو آهی نکنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

معنی آنست که ای محبوب من اگر بسبب آتش عشق تو که در اندرون با سر زده آهی و نعره زند این نتوان گفت که بر داغ دلی که من او را داده ام صابر نیست چه کنم که غایت بیقراری و ضعف بشریت برین سیّاره و الا حاشا و کلا که از ما آهی و نعره بظهور آید و نیز داغ دل کنایت از جفا است چون عاشق را باید که در طلب معشوق خود ساعی باشد و همتی بلند دارد که موجب حصول مقصود است که همة الرجال تقلع الجبال ع کارند این گنبد گردان کنند * هرچه کند همت مردان کند * بنا بران گوید قوله

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

معنی آنست که هر سالکی در طلب محبوب خود همت او قاصر نیست که بموجب ان الله یحب المعالی الهمم همت عالی دارد و در طلبش ساعی و جاهد باشد عاقبت الامر بموجب من طلب شیئاً و جد وجد مراد او حصول وصل محبوب میسر گردد و هر که قاصر همت بود و ساعی و جاهد نباشد گرفتار هجران باد چنانچه در بیت آینده گوید قوله

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

طایر سدره جبرئیل و اینجا کنایه از سالک یعنی ای محبوب من هر سالکی که در طلب تو ساعی و جاهد نیست و همتش قاصر است مانند مرغ وحشی بسته دام و قفس هجران و پا بسته بند قالب ناسوتیه باد و از سفل بعلو عرش مبادا اگر آن سالک خود جبرئیل باشد و چون هیچ محبوب بدان محبوب حقیقی همسری

نمی تواند کرد گوید **قوله**

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

روان بخشی احیاء اموات که معجزهٔ عیسی ؑ بود لب مراد لطف کنایه از عشق ماهر استاد مصرع ثانی علت مصرع اول است، معنی آنست که از احیاء اموات که معجزهٔ عیسی ؑ بود پیش تو دم نزنم و سخن از آن نمیکنم زیراکه در جان بخشی همچو لبت ماهر نیست که عیسیٰ ؑ آنچه هر کس را که زنده ساخت زود بر حلهٔ بیماری در راه عدم گشتند و آنهاکه بعشق تو زنده شده اند باقی و پاینده خواهند ماند که اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ بَلْ یَنْقَلِبُوْنَ مِنَ الدَّارِ اِلَی الدَّارِ و نیز این بیت در نعت حضرت می زیبد و چون عشق سراسر رنج و پریشانی است که اَلْعِشْقُ تَمَامُ الْمِحْنَةِ وَالْبَلَاءِ بنابران گوید **قوله**

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

روز اول ابتداء عشق و روز ازل سر زلف اشارة بجذبهٔ عشق این سلسله اشارة بسر زلف یعنی اے محبوب من همان روز که جذبهٔ عشق ترا دریافتم و درین راه درآمدم تفهیم نمودم که بلیات و حوادثات این را آخر نیست اے لانهایت است و چون ناظم شدائد و بلیات عشق را بهبیان آورد و شاید که محبوب از راه استغنا گفته باشد که چون شدائد این راه دریافته بودی چرا اختیار این نمودی بنابران گوید **قوله**

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آن کو سر پیوند تو در خاطر نیست

پیوند دوستی مراد محبت و عشق معنی آنکه اے محبوب من تنها من بدام عشق تو مقید م کیست آنکس که مقید بعشق تو نیست یعنی همه مقید بعشق تو اند **غزل**

ما را از خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

خیال بفتح خا صورتیکه در خواب نمایان شود اینجا کنایه از وصل که در مقام مستی دست دهد و شراب عشق و محبت خم کنایه از مرشد خمخانه کنایت از وجود سالک است یعنی اے محبوب من ما را بسبب وصال دائمی تو پروا بعشق و محبت نمانده و مرشد را بگوئید که راه خود گیرد که وجود ما در معرض نیستی در آمده محتاج تو نیست زیراکه عشق و مرشد بمنزلهٔ دلاله است و چون دلاله طالب را بمطلوب رسانید بدلاله حاجت نه و چون عاشقی را هر گاهیکه در ان مشاهده محبوب نباشد موجب وبال اوست گوید **قوله**

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

خم بهشت زهد و ورع و نیز عشق معنی آنست که هر عشقی که در حصول مشاهده دوست نبود اگرچه عشق است از و تجنب باید کرد زیرا که بی مشاهده معشوق هر عشقی که باشد موجب وبال اوست چراکه مراد از عشق حصول مشاهده دوست نه عشق دیا آنکه طاعتی و عبادتی که در و نیت حصول رضای محبوب نبود همین موجب خسران و وبال است و چون مشاهده عاشق بین التجلی والاستتار است بنابران از حالت استتار خبر میدهد قوله

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان	تحریر خیال خط او نقش برآبست

یعنی آنست که افسوس مشاهدات غائب شد و در دیده گریان التصورات مشاهدات نقش بسته و دلم را بتحریر محبت خود خسته و نقش برآب سریع الزوال میباشد چون نگاهداشتن آن لازم بنابران گوید قوله

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود	ازین سیل دمادم که درین منزل خوابست

اشکبارئی و حوادثات ۱۲

یعنی ای دیده بیدار باش و ایمن نتوان بود و در بستر هجران نتوان غنود و از حوادثات دمیدم که در دنیا حادث میشود و جهانیان را زامی برد مبادا این نقش از تو زائل شود و ترا به ندامت بسیار و معنی آنست که بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود و در بستر هجر بغفلت نتوان غنود از ان آب جاری که این چشمها تو میخیزد مبادا که این نقش در تو نوشته زائل گردد و چون هجران موجب سوختگی عاشق است بنابران گوید قوله

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز	دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

شمع دل افروز معشوق معنی بیت ظاهر است چون ظهور محبوب بنظر عاشق کامل ظاهر است اگرچه باعتبار ظاهر در خفاست گوید قوله

معشوق عیان میگذرد بر تو و لیکن	اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

معنی آنست که ظهور معشوق حقیقی بنسبت عارفان سرفراز و عاشقان جانباز عیان و آشکار است ۵ مغربی آنچه تو اش میطلبی در خلوت ❊ من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم ❊ اما بسبب اغیار بسته نقابست تا ایشان از نظر بران نیفکنند و چون هیچکس بکنه معرفت او نتواند رسید بنابران گوید قوله

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت	وین طرفه که خود روی تو در بسته نقابست

بزم دل اضافه بیانیه یعنی در عالم دل از روی تو صد وجه مشاهده ظهور کرده این طرفه که هنوز روی تو در حجابست شیخ بایزید گوید سی سال خدا را در معبودیت پرستیدم و سی سال در الوهیت و سی سال در معرفت و چون نیکو نگریستم همه من بودم آنچه دیدم قوله

[illegible] مصرع [illegible] مصرعه [illegible] ۱۲

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

گل سالک عرق بر رخ رنگین ذات با جمال و کمال و مصرع ثانی مشعر یعنی کو قلت سبحانی ما اعظم شانی فانا مجوسی فاقطع زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله قوله

سبز است در و دشت بیا تا بگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در و دشت کنایه از وجود سالک سراب کنایه از مقصودات عالم فانی سراب خیالے که محض نمود نے بود بود یعنے ایدل ما بوزیدن باد فضل و عنایت خس و خاشاک غیریت و انانیت از چمن وجود ما یکسو شده و بیارش ابر ازارے لطف و مرحمت گلشن وجود ما تری و تازگی یافته و بسبب ظهور مشاهدات بهارے دگر پیدا آورده پس بیا و همدم باش تا بیکدگر متفق گشته در تماشاے آن مشغول باشیم و دست از مقصودات عالم فانی برهم نهیم که جهان جز خیالے بیش نیست و نیز معنے آنست که ایدل ما سبز است در و دشت اے ایام بهار است که کنایت از طلوع دین محمدیست اگرچه در عصر هر پیغمبرے بهارے از دین بود لیکن در زمان پیغمبر ما بهارے دگر آمده بود که در عهد دیگران نبود پس وے از ین غفلت بخود آمی تا دست ازین مقصودات عالم فانی که هوس و هوا است برهم نهیم و ترک آن نمائیم زیرا که جهان محض خیالے بیش نیست و نیز نگذاریم بفنون باشد و آب کنایت از حصول مشاهدات باشد معنے آنست که ایدل ایام بهارست که کنایت از طلوع دین نبویست و یا حصول عشق و محبت است پس بیا تا دست از سراب که کنایت از حصول مشاهدات است برهم نهیم بلکه در حصول آن ساعی باشیم چرا که هرکه بموجب مَن کَانَ فِی هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی امروز کار خود نشناخت فردا چه خواهد یافت و اعراض ازین جهان فانی نمائیم که جز خیالے نیست و چون جناب معشوق بس بلند است بنا بران از راه تعجب گوید قوله

راه تو چه راهیست که در غایت تعظیم — دریاے محیط فلکش عین حبابست

معنے آنست که اے محبوب من راه تو عجب راهے است که از غایت تعظیم او فلک با این علو شان جز خیالے بیش نیست و چون نصیحت را در گوش عاشق راه نیست بنا بران گوید قوله

در کنج دماغم مطلب جاے نصیحت — کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

این حجره اشارة بدماغ زمزمه سخن چنگ و رباب نام سازها مراد عاشقان کامل معنی آنست

گدای سست که نصیحت نزاد دماغ من هیچ راهی نیست چراکه دماغ من پر از سخنان عارفان واصل و عاشقان کامل است و اگر از چنگ و رباب ساز متعارف مراد باشد پس معنی مشتمل بر سرود باشد مخفی نماند که علماء اهل سنت و جماعت چار قسم اند متکلمین و فقهاء و محدثان و صوفیان فقها محدثان را اصحاب ظواهر میگویند ازان که اعتماد ایشان مجرد بر خبر و تصحیح اسناد است و محدثان فقهارا اصحاب رای میگویند که عمل برای میکنند و ترک خبر واحد مینمایند و صوفیه اشرف همه فریقند که توجه ایشان بخدا و ترک ماسوی الله و عمل ایشان بنور کشف و قبول مذهب معین ندارند الصوفی لا مذهب له و اختیار طریق بطریق دیگری ذوقی و کشفی می کنند و ترک ایشان همیشه اختلاف امتی سعة فی الدارین پس ازین معلوم شد که روایات فقها که در حق سماع وغیره واقعند بر ایشان حجت نیست بدانکه اهل ظاهر را در سماع اقوال است بعضی مطلق حرام میگویند و اکثر ایشان حرمت بنا اهل مقید میکنند زیرا که پیغمبرا در زمان نبوت شنیده اند و این مضمون باب صلوة العیدین از مشکوة میتوان یافت اما اگر سماع داعی بحقیقت بود یا بقرب الهی مثل ترکه دنیا و فنا و انکسار حلال و مستحسن و اگر داعی بمجاز و یا بفجور و فسق حرام و مستقبح و اگر ازین هر دو طرف هیچ یک نبود مگر این سماع مباح است و درین اقوال است السماع سلطان وارد من الله اذا نزل فی القلوب یهزل وجود البشریة یهدم الرعونات النفسانیة السماع مسوط لیسوق المحب الی المحبوب السماع فیه لذة لوصول القلب الی قرب المحبوب السماع رمز من رموز الحق لا ینکشف بالبیان ولا یقدر احد ان یتکلم باللسان السماع سر بین الله و عبده لا یطلع علیه غیره ۵ زلفت تا خدا کجا که راه است قوله

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز	بس طور عجب لازم ایام شباب است

شباب یعنی جوانی معنی بیت ظاهر است قوله

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

این غزل در هنگام فراق انشاد نموده یعنی از غایت شدت هجران هفته بر من بمنزله ماه و ماه بمنزله سال است مگر این حال هجران را تو چه دانی که چه مشکل حالت است چون استغنا از معشوق است بنابران گوید قوله

آنکه انگشت نمای بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبش اهمالیست

انگشت نماست شهره یکرم یعنی بصفت اکرم الاکرمین همه شهر تمام عالم وه افسوس خوبان عاشقان
اهمال فروگذاشت وتاخیر معنے آنست که اے محبوب من در تمام عالم بصفت اکرم الاکرمین معروف و مشهور
هستی افسوس که در کار عاشقان عجب تاخیریست که هیچ نوع بمداوای آن نمی پردازی باید دانست که ذات
حق از احاطه ادراک بیرون ست کما قال الله لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ و نیز لَا يُدْرِكُهُ أَحَدٌ مِنَ الْعَالَمِينَ
وانچه عارفان را در تجلیات نموده میشود آن عین عکس وجود ایشان است کما قال صاحب شرح الفصوص
فَهُوَ مِرْآةٌ فِي رُؤْيَتِكَ نَفْسَكَ یعنی حق آئینه تست برای دیدن تو مر ذات خود را پس اے برادر ذات
حق در مقابله بنده چون آئینه باشد در مقابله شاهد چه وقتے که بینی صور اشیا را در آئینه یا صورت خود
نمی بینی آئینه را باوجود آن که میدانی که صور اشیا را یا صورت خود نمی بینی مگر در آئینه حاصل آنست که انچه دیده
میشود در آئینه صور اشیا صور آنهاست نه صورت آئینه که آئینه خود صورتی ندارد همچنین حق تعالی صورتے
معین ندارد چه دیدن مطلق محال است در دنیا پس تو ندیده مگر خود را بنابران گوید قوله

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

مردم دیده کنایه عارف کامل رخ تجلیات مشکین خال کنایه از ذات حق معنے آنست که عارف کامل
در تجلیات از بس صفا و لطف او عکس خود را معائنه نموده آن را ذات حق پنداشت و وهم معرفت زد و فی الحقیقه
چنین نه که ما للتراب و رب الارباب باید دانست که چون انچه دیده میشود اینهمه عکس خود است نه ذات حق
پس ذات ان در معرض نیست باشد و نیست را هست چون گویند چه هست نیست نما باشد باید دانست
که نابود شدن دیگر و نادیدن دیگر نمی بینی که چون آئینه را در پیش کنی و صورت خود را در وی بینی و مستغرق جمال
او شوی از آئینه خبر نداری نگوئی که آئینه نیست بلکه فی الحقیقه هست اما نیست نما پس هست نیست نما
می باشد بنابران گوید قوله

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد	که دهان تو بران نکته خوش استدلالیست

جوهر فرد که عبارت از جزویست که آنرا متکلمین جزء لایتجزی گویند و ترکیب اجسام از اجزاے لایتجزی
قرار میدهند و بر وجود آن جزو دلائل و براهین می آرند و چون آن جزو نزدیک حکماء مشائین باطل است ایشان
ترکیب اجسام از هیولی و صورت می نمایند و بر ابطال آن قسم جزو دلائل و براهین اقامت میکنند و آنرو جه شبهها
در جوهر فرد میشود پس میگوید بعد ازینم نبود الخ و قیل جوهر فرد جزویست که آنرا جزء لایتجزی می گویند و حکما گویند

اینچنین جزو باطل است چه جزء بحالة عدم رسیده باشد و بهیچ موسوم گشته لایق تقسیم نباشد نه عقلاً نه نظراً
و نه وهماً نه خیالاً و متکلمین قائلند بر وجود آن جزو میگویند که اینچنین جزوی که بحالت عدم رسیده باشد
لایق تقسیم باشد اگرچه از ره بی نظر تقسیمش نتوان کرد لیکن بتعقل و توهم و به تخیل توانکرد مثلاً موی اگرچه بنظر
تقسیمش محالست لیکن بتعقل توانکرد چنانچه ۵ میالش موی بلکه از موی سی نیمه پس این ضد یکدیگر موجب
اشتباه میشود بنابران ناظم میگوید که ای محبوب من چون دهان تنگ تو می بینم مرا در وجود جوهر فرد شائبهٔ آمیزش
و اشتباه نمیشود زیرا که دهان تو که در عدم متجزی بودن مانند جوهر فرد است و در حالت خنده منقسم می شود
استدلالی خوبست که شائبهٔ عدم صحت ندارد ۵ کردی بخنده نقطهٔ موهوم را دو نیم پس مبطل کلام حکیمان
دهان تست معنی حقیقی آنست که مطلب حکما از بطلان جوهر فرد نفی ذات حق است چه بر وقتی که بر وجود
جوهر فرد قائل شوند و بر تقسیم او مقر گردند دلیل شود برین که هست نیست نما میباشد چه لائق جزئی باشد
که وجود دارد پس اثبات ذات حق میگردد و ایشان منکر ذات حق اند که او را بجمیع صفات منکر اند و جزء بسلب
صفات او را وصف نمیکنند گویند که ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما عالمیم او را عالم نتوان گفت ما قادریم
او را قادر نتوان گفت همچنین جمله صفت را چون صفات بی موصوف صورت نه بندد لاجرم ذات را نیز منکر
شدند و صوفیه مقر اند او را بجمیع صفات عالم اوست دیگران جاهل قادر اوست دیگران عاجز موجود اوست دیگران
معدوم چون صفت بلی موصوف صورت نه بندد لاجرم او را نیز مقر شدند و هر یکی از ینها بر قول خود دلائل
و براهین می آرد و این ضد یکدیگر موجب اشتباه میگردد بنابران گوید بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد وجه
دیگر جوهر فرد ذات مطلق باطلاق حقیقی که بهیچ قید ندارد چنانکه جوهر فرد جزء ندارد و دهان صفات
جمل انسانیه که بصفات الٰهیه موسوم اند و در ذات انسان مضمر تا که انسان وجود خود را از ظلام بشریت
پاک و صاف نسازد صفات الٰهیه بظهور نیاید بر آن نکته اشارت بوجود جوهر فرد معنی آنست که ای
محبوب من السؤال چون نور شهود تو بر ما تجلی کرد و بسبب آن جمله صفات الوهیت در خود معاینه نمودیم بعد
ازین مرا شکی و شبهه در ذات او نماند که آن هست نیست نما میباشد و طلب دلیل برین قول همین دهان تو
کنایت از صفات الوهیة است خوش دلیلی چرا که چون این صفات که در وجود ما مخفی بودند وقتی که
هستی پدید گشتند آنگاه بظهور آمدند و الا نه اگر فی الحقیقت معدوم بودندی چگونه در مصر خفی هستی آمدی
که عدم موجود گردد این محال است وجه دیگر دهان اشارة بنقطه وحدة که جامع احدیّة و واحدیّة است

باعتبار جامعیت بوحدة موسوم است و در حقیقت نقطه ایست موهوم و به اعتبار خنده که عبارت از ظهور تجلی اوست دونیم گشت یعنی احدیة و واحدیة را اعتبار و امتیاز پیدا شد و از میان دو نیم گشت سه ۵ کردی بخنده نقطهٔ موهوم را دونیم پس لب مبطل کلام حکیمان دهان تست و معنی آنست که مراد اثبات ذات شکی و شبهه نیست که هست نیست نما میباشد و طلب تاویل برین نقطه وحدت است کاسبب بی نشانی هیچ عدم موهوم ست و باعتبار تجلی و ظهور منقسم میشود و بهست موسوم میگردد چه لایق تقسیم همان شی باشد که فی الحقیقت وجودی داشته باشد و چون طالب بموجب من طلب شیئا وجد وجد عاقبت بمطلب خود می رسد گوید قوله

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

معنی آنست که ای محبوب من مرا مژده وصل خود خواهی رسانید و بموجب اِنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ مبتلای هجران نخواهی گذاشت اما چون استغنا لازم تست بنابران متیر سم و ملتمس میشوم که نیت خیر که کنایه از التفات بحال غریبانست و رسیدن بفریاد ایشان نگردان ای فسخ مکن که این نیت بهترین نیتهاست و چون ذات محبوب مجمع لطف و رحمت است گوید قوله

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

شیر لطف و رحمت شیوه گری کمال استغنا قتال کشنده معنی آنست که شیر لطف و رحمة از لب همچون شکرش میچکد ای بظهور می آید کما اِنَّ اللّٰهَ لَذُوْ فَضْلٍ عَلَی النَّاسِ وَاِنَّ اللّٰهَ لَعَفُوٌّ غَفُوْرٌ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ وَسَبَقَتْ رَحْمَتِیْ عَلٰی غَضَبِیْ اگرچه در کمال استغنا هر مژه اش هر صفت او قتالیست یعنی باآنکه هر یک از اشارت او دلالت لفناء سالک میکند اِنَّ اللّٰهَ شَدِیْدُ الْعِقَابِ وَاللّٰهُ شَدِیْدُ الْعَذَابِ وَاللّٰهُ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ وَاللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ اینهمه کمال لطف و مهربانی اوست واین بیت در وصف رسول ع است نیز میتوان برد مراد از شیر هدایت که پرورش طفلان نزاده بدو است و آن شیر هدایت از لب چون شکرش میچکد یعنی از شیرین زبان و شکر ریز لبان شهد حکمت و موعظة حسنه آمیخته و شربت رحمت و رافت و حسن خلق در وی ریخته میچکد یعنی اگرچه در کمالیت کار هر یک از اشارت و ولایت بهدایت مفنی و مهلک سالکانست مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا لیکن اینهمه شیرین مهربانی اوست برامت و چون هجران سخت ترین عذابیست گوید قوله

کوه اندوه فراقت بچه حیله بکشد ‏ ‏ ‏ حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ناله چیزیست که از میان خالی باشد معنی ظاهرست غزل

مدتے شد کآتش سودای تو در جان ماست ‏ ‏ ‏ زان تمنائے که دارم در دل ویران ماست

سودا خیال مراد عشق تمنا مراد آرزوی وصال قوله

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان ‏ ‏ ‏ چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

مردم چشم مردمک قوله

آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش ‏ ‏ ‏ قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

لعل همچون شکر لب معشوق خور آفتاب قوله

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین ‏ ‏ ‏ بر من این معنی که ما زان وی ایم و وی زان ماست

نفخت فیه من روحی دمیدم من درو از روح خود قوله

هر دلی را اطلاع نیست بر اسرار غیب ‏ ‏ ‏ مونس این معنی دل علوی جان ماست

اطلاع وقوف مونس الفت دهنده ـ

غزل

چند گوئی ای خدا گر شرح وین خاموش باش ‏ ‏ ‏ دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار ‏ ‏ ‏ کان همه از روز اول وارد و درمان ماست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت ‏ ‏ ‏ خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

شراب مست ولایعقل فریب کنایت از ظهور و خفاء دلربائی ـ

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن ‏ ‏ ‏ که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

شکیبائی صبر شمع دیده اضافه بیانیه قوله

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان ‏ ‏ ‏ وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

نکهت خوشبوئی قوله

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم ‏ ‏ ‏ که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

لوح بینش مردمک چشم ـ

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارائی ‏ ‏ ‏ صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی ‏ ‏ ‏ بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شویم — عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

غزل

پیراهن خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو — تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعلم هست هم درد و هم شفا — گاه پیش درد و گه پیش دوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

غزل

(اتا اینجا غزل چندان و شفتهٔ نداشته)

همیشه کرد گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

ای عاشق اگر سر معرفت اشیا میکنی که ای چشم بصیرت نور افزا شود و صومعه و کلیسا عبادتخانه آن اینچنین شود بنا بر آن گوید همیشه که گوشهٔ میخانه یعنی میخانه عالم عشق پیر مغان مرشد کامل معنی آنست که من از زهد و ورع ریائی احتراز نموده و از خانقاه که لوازمه ظاهر است رشته کشیده روی بعالم عشق آورده ام و میخانه را خانقاه شمرده و در وی سکونت ورزیده ام و از وظایف و اوراد به نیاز پرداخته با جا گوئی مرشد کامل اشتغال نموده ام که بتوجه او به بینیاز بوده ام و چون روز محشر عذرخواه عاشق آه سحرگاهی او است گوید قوله

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

ترانه چنگ آواز چنگ و مراد از زهد و ورع معنی آنست که اگر ظاهر من روز محشر عذرخواه من آه سحر چو مجنون شد بخلوتخانه خاک * ندا آمد بروا از حضرت پاک * کجاست مجنون چه آوردی بدرگاه *
بر آمد از دل مجنون یکی آه * که چندان شور لیلی در سرم بود * کجا پروای کار دیگرم بود * رخ لیلی این نمود

آسان است چون غرض عاشق بغیر از وصال محبوب نیست گوید قوله

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مسجد زهد و عزت میخانه عشق و رسوائی معنی آنست که اگر وابستهٔ زهد و ورع بوده‌ایم و اگر مشتغل عشق و محبت هستیم غیر از وصال شما غرضی نداریم و عمل برای آن میکنیم چنانچه خود گفته ؎ تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم و نیز در عشق عزت و رسوائی برابر است نه عزت بخدا میرساند و نه خواری از درِ او میراند پس طالب را باید که در عشق او باشد و کوشش نماید و در عزت و خواری ننگرد چون عاشق صادق است که عالی همت باشد یعنی جز شوق در رضا و لقای معشوق را در دل جا ندهد و لوح ضمیر از غیر خدا تعالی پاک دارد و مرغ همت از کونین بپراند و بکون رساند از اینجا است که ان الله یحب المعالی الهمم بنا بران گوید قوله

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید
ز خاک کوی تو چون عزت کلاه منست

معنی آنست که چون در عشق تو خود را با خاک یکسان کرده‌ام و خاک کوی ترا افسر خود پنداشته و رقم غیر را از صفحهٔ دل خود تراشیده‌ام پس کلاه دولت خسروان کی در چشم من در آید و ملتفت بغیر گردم چون عاشق را با سوای معشوق تعلقی نیست و بجز عاشقان صحبتی نگوید قوله

ازان زمان که بدین آستان نهادم سر
فراز مسند جمشید تکیه گاه منست

یعنی ازان زمان که طوق بندگی آن محبوب در گردن افگنده‌ام و سر را بر آستان آن نهادم پشت بر مسند جمشید کرده‌ام و آنرا در چشم نمی‌آرم چون نزد عاشق گدائی در محبوب بهتر از سلطنت عالم است گوید قوله

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

معنی آنست که ای محبوب من نزد من گدائی نمودن بر در تو و خواری کشیدن در عشق تو خوشتر از سلطنت عالم و بهتر از عز و جاه دنیاست و چون اعراض از جناب محبوبان مر عاشقان را صورت نمی‌بندد بنا بران گوید قوله

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

معنی آنست تا وقتی که پابستِ بند این قالب عنصری‌ام از جناب او عرض شدنی نه‌ام چرا که اعراض نمودن از جناب معشوقان طریقهٔ عاشقان نیست مگر وقتی که تیغ اجل حبائل عناصر ما را از یکدگر منقطع گرداند و خیمهٔ وجود ما را زیر و زبر سازد و مرغ روح ما از قفس قالب پرواز نماید و زمام اختیار ما از دست رود

چراکه آنوقت کار باختیار ما نیست و چون لازمهٔ عاشق آنست که تقصیر بر ذمه خود نهد بنابران گوید قوله

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب باش گو گناه منست

معنی این بیت در بیت گوسے نیکنامی مرقوم شد غزل

مرحبا اے پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

پیک مشتاقان مراد از وارد غیبی و یا مرشد یعنی اے پیک مشتاقان خوش آمدی بده پیغام دوست را که در حق ما چه فرموده و سخن بر یاد گذر خواهد کرد تا جان از رغبت تام فدای نام دوست کنم اے خود را در عشق او فانی سازم چون کار عاشق مدام اضطراب است بنابران گوید قوله

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

طوطی طبع اضافت بیانیه و نیز روح و دل شکر کنایه از لب مراد و لطف لب که شیرین چو شکر لطف خداست و باغ جان را از آب او نشو و نماست و بادام کنایت از چشم مراد مشاهدات که چشم اینجا بمعنی نقد ذات و که عیان بیند وجود کائنات و معنی آنست که این دل من بیاد لطف محبوب و مشاهده ذات که در عالم اطلاق داشت چون بلبل در قفس قالب واله و شیدا است که کسی ازین قفس رهائی یابم و بگلشن اصلی پرواز نمایم و چون گرفتاری دام عشق بسبب حصول وصال است گوید قوله

زلف تو دام است و خالش دانه و من ناگهان	بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

زلف مراد جذبه و زلف نام جذبه ذات حق است و دل که صید شد گشت جان مطلق است و دانه خال اضافت بیانیه مراد از آن نور شهود و کنایه از آن وصال معنی آنست که اے محبوب من این جذبهٔ عشق تو دامے است استوار و نور شهود تو در آن دام دانه است آشکار پس حیات حصول دانه گرفتاری دام لابد نیست بنابران بحصول دانه شهود تو گرفتار دام عشق تو گردیدم و نیز زلف کنایه از قالب عنصری باشد که زلف حجاب روست وجود نیز حاجب ذات است و مانع عاشق از معشوق که نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما و تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز و نیز خال کنایت از ذات باعتبار سیاهی که مشابه بهمه نشیب است که از او آن شعور اعیان مخفی است که لا یعرف الله غیر الله که سیاهی چون به بینی عین ذات است و در ظلمات پر از آب حیات است معنی آنست که اے محبوب من این وجود عنصری دامے است روشن و نور شهود تو در آن دانه است

اشکارمن بحصول معرفت و مشاهدهٔ ذلت تو گرفتار این دام شدم چنانچه قاضی حمید الدین ناگوری گوید آرے
مرغ جان در صحرا سے امکان پروانست بے نشان داشت چنانچه هیچ قید مقید نمی شد و بدانهٔ کونین التفات
نمینمود ازین جهة از دام اجسام مطلق آزاد بود و از دانه احتیاج محض بے نیاز لیکن باز جنسش میل بر نیاز
خود داشت تو هست که محتاج و مشتاق جمال خود سازد ناگاه صیاد قضا دانه نور شهود خود در صحن محبت که قالب
عنصریست انداخت و دام معشوقی بران فراز کرد نظرش برین دانه دام افتاد سخته قدم در خام نهاد اگرچه
از قید دام هشیار اما گرشمهار یار بے لیاقت نمود یکبارگی آن آزاد در حلقهٔ دام درآمد و به بندگی گرفتار گشت
چون عشق عاشق را نصیب ازلی است و این مستی از وے فقتی نه بنابران گوید قوله

سحر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

ازل روز الست جرعه کنایت از ذوق مشاهده جمال روے محبوب معنی آنست که هر کسے در ازل مانند
ما مشاهده روے محبوب حقیقی نمود و ذوق آنرا دریافت تا قیام قیامت ازین مستی که عشق است سر بر نگیرد
یعنی ازین اعراض ننماید و بزهد و تقوے از بیخودی که لازمهٔ مستی است نگراید تا باید دانست که عاشق نیست
که ارادهٔ محبوب را بر ارادهٔ خود مقدم دارد بنابران گوید قوله

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

معنی آنست که میل من همگی بوصل اوست که در عالم اطلاق داشتیم متعلق بود خواستیم که مقید دام شویم و قصد او
بفراق ما که اختیار قالب است متعلق گردید پس چون شرط عاشق ترک ارادهٔ خود که مصلحت کردم و اختیار
ارادهٔ او که قبول قالب عنصریست نمودم تا ارادهٔ محبوب فوت نشود چه شرط عاشق آنست که هر چه دوست
دوست دارد یعنی مرضی وے شود او نیز دوست دارد اگرچه بعد و فراق خالی محبوب بعد و فراق محب خواهد
که مصلحت او درین است و بعضی از شارحین معنی بیت چنین نوشته اند که حاصل این بیت آنست که
چون عاشق در خلوت بمراقبه مشغول باشد ایشان بمشاهده داشته باشد در انوقت موذن اذان بگوید
باید که از خلوت برآید و شغل آن و اشتغال نماید پس از انت مشاهده مراقبه که بمنزلهٔ وصال است باید گذاشت
و بنماز که لوازم آن که بمثابه بعد و فراق است مشغول باید گشت و در شرح لمعات مذکور است که فراق را
بعینه دوست ندارد یعنی موجب شهود دانسته بلکه برای مرضی محبوب چنانچه زاهدان که عبادت
برای بهشت میکنند اگر محض برای او کنند بهتر بود پس باید که فراق را دوست تر از وصال دارد

و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوست دارد خود بعدش مقرب‌تر از قرب بود و هجرش خوشتر
تر از وصال زیرا که در وصال و قرب بصفت مراد خود است و در بعد و فراق محبوب بصفت مراد محبوب باز ماند
برای آن آورد که از مراد خود گذریم بلکه برای آنکه تا او مراد خود از ما برآرد و قبول شد و فراق عاشق در شهود است
یعنی عاشق چون در شهود مستغرق است از طاعت و ریاضت و مجاهده باز ماند و شهود عاشق در بعد و فراق
یعنی تا در بعد و فراق است البته در ریاضت است و آن موجب شهود است پس بضرورت ترک وصال
که کار ماست باید کرد که مصلحت درین است قوله

می نوشتم نامهٔ از شرح شوق خود ولی	من نخواهم بود بعد ازین ابرام دوست

معنی آنست که حدیث کثرت شوق و اشتیاق و سوز و درد در معرض بیان می آرم اما چون بالکلیه شکوه
و موجب ملال طبع دوست دانستم که این بیهوده گفتگو نکنی پیش نبشتم باید دانی که طبع مردم بسیار نازک است
بنابران اعراض نمودم نخواهم که دوست را بستوه آید و چون عاشق را باید که صحبت بعاشقان دارد نه با
خودبین که با عاشقان نشین نه بهر ناشفی گزین و با هر که نیست عاشق یکدم مشو قرین بنابران گوید قوله

گر بدست کشم در دیده همچون توتیا	خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

خاک راه کنایه از عاشقی افتاده مراد فضل یعنی عاشقی که بفضل محبوب سرفراز گشته و بوصل او مفتخر گشته
اگر اینچنین عاشق بنظر آید مانند توتیا در دیده خود جایش دهم و دست از صحبت او دوری نگزینم و چون عشق
دردیست لا دوا بنابران گوید قوله

حافظ اندر درد او می سوز و با درمان مساز	زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

معنی آنست که ای حافظ بدرد عشق او بسوز یعنی احتمال شداید و بلیات و اندوه و غم نما و طلب دوا
منما ای امید راحت مدار زیرا که درد بی درمان دوست که عشق است العشق داء لا دواء له بلا لهم
هر کجا درد و بلا بود همه بردند عشقش نام کردند و درمانی ندارد ای راحت را در درد تعلقی نیست
پس طلب دوا درین درد نمودن یعنی طلب رحمت و آسایش در عشق نمودن بر روی دریا پل بستن
است و جوز بر گنبد انداختن است غزل

نمیدانم دل بلبل بعشق روی گل چون است	ولی در لحن می بینم به پیکانهاش در خون است

بلبل کنایه از عاشق گل کنایه از معشوق قوله

عجب باشد که بلبل را قرار و صبر کم گردد | ریاحین را چو هر ساعت جمال حسن افزونست

بلبل عاشق ریاحین گلها مراد معشوقان چون هردم و هرساعت حسنی و جمالی بهم رسانند عاشقان را امر محالست که شکیبائی گراید قوله

نظر کن بر گل رعنا که شکل او چه افتاده | چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست

یعنی بران گل رعنا که کنایت از محبوبست بدین رعنائی و زیبائی جلوه گر گردیده نظری کن و انصاف ده اگر بلبل بیچاره که عاشق غریبست مفتون آن روی و مشغوف آن موی گردد گناهی بدو عائد گردد قوله

چو از پرده برون آمد گل آنگه بلبل مسکین | اگر در پرده می نالد دلش از پرده بیرونست

یعنی آن وقتی که آن محبوب از اختفا بدیدانگاه ظهور بر آید عاشق بیچاره اگر در خلوت به بکا و زاری میگذارد با که نالد و محل تعجب نیست چه دلش در حیطهٔ اختیار او نیست قوله

اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد | که بر هر شاخ از گلها هزاران جام گلگونست

مستی بیباکی و سخن عاشقانه گفتن و بیخودی این موسم اشارتست بهنگام که آن در مصرع ثانی مذکور است و آن کنایه از ایام بهار است و مراد از آن آوان مشاهدات تجلیات قوله

درین موسم که بوی مشک از عالم همی آید | تو خود دانی نگارینا که حال عاشقان چونست

درین اوان که در هر سو نسیم از جهر سوی و نفحه و طیبه مشک از عالم منتشر گشته است ای محبوب من تو خود دانی که حال عاشقان بچه انجا رسیده باشد قوله

زمان عشق و شادی کن که سیمین ساعدان اینجا | غنیمت دان کنون عشرت که فرصت پیش اکنون است

کنون اشارة بزمانیست که ظهور محبوب بوده باشد غزل

بران خجسته نظر کز پی سعادت رفت | بکنج میکده از خانهٔ ارادت رفت

خجسته نظر کنایه از عاشقی میکده عشق محبت خانه ارادت عطوفت الفت انابت و گوشه زهد معنی آنست که هر سالک نظری که طالب سعادت گردید از زهد معرض گردید و بعالم عشقی در آمد و چون عشق بیکاشته اسرار نهانی است گوید قوله

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه | رموز غیب که در عالم شهادت رفت

رطل نیم شبی کنایه از مشاهدات تجلی که در نیم شب میباشد و نیز کنایه از عبادات شاقه یعنی آنست که

مران خجسته نظر را هرچه در عالم شهادة جاری بود بمشاهدهٔ غیبی طاری شد باید دانست که عاشقان را مشاهده گاهی ظهور و گاهی خفا و چون خفا موجب بیقراری عاشق است بنابران گوید قوله

زبامداد بمستی دگر برآمده آه	وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

درین بیت خطاب بمعشوق میکند مستی بیقراری وظیفه می دوشین مشاهدات تجلیات معنی آنست که ای محبوب من حال عاشق مسکین امروز از بامداد باز به بیقراری کشید افسوس مگر مشاهدات تجلیات که بران عاشق مسکین بلند بود از یاد تو رفت و آنرا محروم داشتی و بهجر مبتلا گردانیدی و چون درد هجران بغایت صعب است و علاج او بجز عشق نمیتوان کرد بنابران گوید قوله

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم	چرا که کار من خسته از عیادت رفت

معنی آنست که بسبب هجران آن محبوب کار من از عیادت رفت چرا که بجان رسیده ام و از حد علاج تجاوز نموده مگر همان طبیب عیسی دم که محبوب است بمعجزه کوشد یعنی روی خود را بمن نماید و مرا از سر نو زنده سازد که معجزهٔ عیسی احیای اموات بود و چون از هر کس بجز فعل معتاد بظهور نیاید گوید قوله

بجز ز طالع مولود من بجز رندی	که این معامله با کوکب ولادت رفت

معنی آنست که از طالع ولادت من بجز از رندی که کنایه از عشق است هیچ چرا که اثر کوکب ولادت من همین است که هر که درین هنگام و درین طالع زاید از و بجز عشق رو ننماید و چون سخن معرفت بغیر از فیض روح القدس نباشد بنابران گوید قوله

بیا و معرفت از ما شنو که در سخنم	ز فیض روح قدس نکهت سعادت رفت

معنی آنست که ای طالب بیا و سخن معرفت از ما شنو اگرچه دیگران در میدان سخنوری اسپ فصاحت را جولان داده اند اما از بوی معرفت بهره که آلودهٔ اغراض نفسانی و هواهای جسمانی بوده اند و سخنان ما فیض از روح القدس که ارواح مقدسه و یا عشق مراد است و چون در نظر عاشق بهتر از عشق کاری نیست بنابران گوید قوله

هزار شکر که حافظ براه میکده دوش	ز کنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

معنی آنست که هزاران هزار شکر که دوش حافظ براه میکده که عشق است از کنج زاویه عبادت که عبارت از زهد و ورع است در آمد یعنی از زهد و ورع اعراض نمود و به عشق در آمد و نیز این بیت

چنین دیده شده هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت یعنی آنست که هزار شکر که حافظ از راه عشق و اخلاص دوش بگوشهٔ طاعت و عبادت بنشست که دوگانه بعشق بجا آورد بهتر از عبادت چهل ساله بریا نقلست که جنید چون رحلت نمود شخصی او را بخواب دید پرسید که چه حالت است بجا رسید فرمود که همگی طاعت من حبط شد مگر دو رکعت که از روی عشق بجا آورده بودم غزل

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

یار کنایه از مشاهدهٔ حق باز آید ظهور کند چنانکه دست عاشق حزین از غم هجران یار نازنین بشکایت بدرگاه رب الارباب که برآرندهٔ کارها است مناجات میکند که یارب سببی ساز که آن تجلی رو در نقاب شده ملکم دکاست همچنان باز بما متجلی گردد و مارا از دست ملامت خلق که در جدائی او شده ام خلاصی

خاک رهٔ آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

خاک ره کنایه از خبر و نشان یار سفر کرده تجلی محبوب شده و نیز جناب رسول ۴ و مرشد و معنی مصرع ثانی آنکه تا در چشم جای آن سازم قوله

فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

از شش جهتم راه ببستند از همه سو راه من مسدود ساختند خال اشارت بنقطهٔ وحدت من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثرت است که منه بدا و الیه یرجع الامر کله و نیز عبارت از ظلمت و معصیت که در میان انوار طاعت بود و چون نیک اندک بود او را خال گویند اگر خوب و را فزوده بدخوی باشد خال گویند و سبب زینت شود و نیز نقطهٔ روح انسانی سه خال و آنی چیست یعنی اصل روح + نور او مر قلب را گرد و فتوح + و نیز خطرات انسانی و نیز نقطهٔ سیاهی که از خطرات دنیاوی و نفسانی در دل بود و نیز فنای ذاتی و نیز تجلی نور ازل که بر رخسارهٔ جمعیت مظاهر صفات است و نیز تجلی جلالی و نیز اسم مضل و بشریت خط سائر عصیان که بر آئینهٔ دل سالک بستند و نیز عالم غیب که بهر رخ گویند و نیز اشارة بظهور آن حقیقة و مظاهر روحانی و نیز عالم ارواح و نیز عالم شهادت و نیز قلب انسان زلف جذبهٔ ذات و نیز موجودات و تعینات و نیز تجلی جلالی و نیز اسماء جلالی که تعینات مطلقه علمی و غیبی سائر جمال حقیقی و باعث وابستگی و گرفتگی عاشقان و نیز راه حق و کثرة احکام رخ و عارض ظهور جمالی که سبب وجود اعیان و سبب بمبدأ واحد گردد و نیز محض تجلی و نیز ذات و نیز وجدانه و نیز صفات لطف مثل نور و لطیف و هادی و رازق قامت

سزاوار پرستش و نیز استیلاے الهی و چون عاجزی و نیاز لازمهٔ ماست از سر عجز و نیاز آن ما هر او فرو گفتم قوله

امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

یعنی امروز که بنوازش جمال جهان افروز احیاے این تن مرده میتوانی کرد مرحمتی نما و از مهر نو این تن مرده را حیاتی کن فردا که ازین منزل فانی سفر کنم و ساکن منزل لحد گردم ندامت حصولے ندارد و احیاے ثانی بعد مرگ ممکن نیست مرا فانی دوباره معلوم ارباب سلوک گفته که عشق گوهریست از دریاے معرفت الهی و محض از حضرت حق بکاشفه را نمی آید و بزور بر خود نمیتوان بست قوله

ای آنکه بتقریر و زبان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

براے دریافت سخنان عشق شنودن لا ینفع و بیان سخنان عشق را زبانے دگر باید براے بیان ناسوتیه قصهٔ سوزش دل پروانه از شمع مپرس که شمع این آتش بدانا زبان سوخته چون خوبرویان پادشاهان ملک جان و دل اند و حاکم مطلق عاشقان را مجال چون و چرا نیست هرچه خواهند کنند بنابران گوید قوله

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا | کین طائفه از کشته ستانند غرامت

درویش عاشقان که از دنیا و ما فیها مفلس احبا معشوقان کین طائفه اشارهٔ معشوقان کشته اشارت بعاشقان که کشتگان معشوق اند غرامت تاوان قوله

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی | بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

خرقه وجود و خم کجی مراد زیبائی چه زیبائی ابرو کجی است ابرو کنایت از انوار تجلیات ساقی معشوق حقیقی و نیز خرقه عبارت از لباس هستی است در آن آتش زدن و بسوز یعنی محو و تلاشی کن چون مقیم شده بدان مقام که وقت تجلیه بر جمال پاک حق نظر میکند دران زمان نظر بر محرابهای امامت نیست گوشهٔ محراب بلکه تمامی محراب شکسته میشود چون بموجب فقل اللهم بحق گوپ و قد قهر بالحق نفس الخ است گوید قوله

حاشا که من از جور و جفاے تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

حاشا دوری باد لطیفان معشوقان ظاهرات عمرے دل سوائی من در تشنیق انتهاے سلسله شد الست لعینات خود روز بیشه بر زمی آورد ناگاه ندا سے بگوشم رسید قوله

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ | پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زلف اشارت بتعینات و نیز بیان عشق و نیز طاعت و بندگی یعنی حافظ ذکر عشق را مختصر نمیکند چه ذکر این تا قیامت گفته نشود بل صد قیامت بگذرد و این ناتمام

غزل

یار بی چهرهٔ من با دل گریان میرفت
متنفر شده وز بنده گریزان میرفت

متنفر گریزان قوله

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

مونس الفت دهنده دیرینه قدیم قوله

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوش گوی سخندان میرفت

لهجه آواز قوله

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

خوارزم نام شهر جیحون نام جوی ملک سلیمان شیراز چاره علاج قوله

میشد آنکس که جواد جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

کالبد بدن قوله

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

لابه تملق قوله

پادشاها کرم از سر جرمش بگذر
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

جرم گناه قوله

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

صنم محبوب

غزل

یا رب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

شمع شب افروز محبوب کنایة از تجلی کاشانه منزل جانانه محبوب قوله

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسهٔ پیمانهٔ کیست

آن مے لعل اشارت به تجلی قوله

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

حالیا الحال خانه برانداز غارت گر قوله

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

باده لعل لب اضافت بیانیه یعنی لب و مراد ازان لطف و عشق راح شراب پیمان ده کنایه از جاگیرنده

بیت	دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

شمع سعادت پرتو محبوب و تجلی خدا را بواسطه خدا بپرسانه بازانکه و پروانه مراد عاشق و طالب قوله

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مائل افسانه کیست

هر کس اشارت بمومن و کافر و صالح و فاسق و عاشق و زاهد افسون کنایت از خدمت و طاعت او ضمیر بمحبوب مائل خواهان افسانه طاعت و بندگی قوله

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین	در یکتاے که و گوهر یکدانه کیست

آن شاه وش محبوب و تجلی قوله

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بے تو	زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

آه افسوس بے تو در جدائی محبوب۔

ردیف الثاء

الغیاث اے مایۂ جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث

الغیاث فریاد مایۂ جان محبوب حقیقی کفر زلف کنایت از لذت و تعلقات دنیا و نیز غلبه جذبه عشق ایمان مشاهده حق و نیز دریافت حق معنی آنست که فریاد اے محبوب من فریاد که لذات این دنیا فانی و تعلقات نشأ اینجانی مشاهده جمال باکمال ترا از ما رو در نقاب ساخت و تحمل که غلبه جذبه عشق تو ایمان مرا که کنایت از زهد و صلاح و تقوی است یکسو ساخت قوله

ماهی لب تشنه ام لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث

لب تشنگی محرومی و جدائی لب کنایت از لطف و فضل که موجب زندگی عاشقانست آب حیوان آب حیات اینجا مراد موجب زندگی قوله

وه کجا شد شربت دیدار تو	مے کشد تلخی هجران الغیاث

وه کجا شد افسوس کجا رفت که هیچ فروغ بنظر نمے آید قوله

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

لعل تو پیوسته خندان لعل کنایه از لب یعنی تو شادان و خندان و از ما بے پروا ۔ قوله

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث

چشم بیمار یعنے چشم بیمار را خاصه ایست که هیچ سو نیگراید کنایت از عدم التفات لب کنایت از لطف و کرم و فضل و این مصرع با مضمون آن بیت متحد است ؎ مریض عشق بتان را دوا نمی باشد اگر دو است نگاہے نهان دلدارست ۃ قوله

غمزهٔ شوخ تو از راهِ اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

غمزهٔ شوخ کنایه از ظهور و خفاے محبوب و نیز استغنا و بے نیازی و تجلی قهاری از راه اجل از برائے کشتن میزند بر سینه پیکان اے در معرض هلاکت مے اندازد قوله

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

سرگردان پریشان و زلف را پریشان میگویند گردون گردان فلک گردنده قوله

از خدنگ ناوکِ مژگان تو — زخمها افتاد در جان الغیاث

ناوک مژگان کنایه از عشق که پرده ایست بر ذات و مراد از مصرع تمام از تصدیعات و بلیات عشق تو اَلم

همچو گوے از خم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

از خم چوگان فلک از سبب گردش فلکی قوله

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث

پیچش زلفت جذبه جلیه ذاتیه علیه تو قوله

با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاهِ زنخدان الغیاث

طناب زلف جذبه محبت چاه زنخدان اشاره بطور تقدیر که در و نو عمل کردن جائز نیست و نیز مشکلات اسرار مشاهده و نیز تجلی واحد القهاری و نیز تعینات که مظهر حسن معنویست چون چاه زنخ که زیب ده حسن صوری است غزل

بازم هواے آن گل رعنا الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیدا است الغیاث

آن گل رعنا اشارة بمحبوب دیگر باز رمیده گریزان شیدا دیوانه قوله ٭

صوفی که جام صاف دمادم همیکشد   حیران کوی او شده سوریست الغیاث

صوفی کنایت از خود باعتبار بحالت ابتدائیه یا صوفی مقلد جام صاف کنایت از جام عشق قوله

آن دل که کنج عافیتے برگزیده بود   اینده‌م بعزم درد و بلاهاست الغیاث

آن دل اشارت بدل خود که کنج عافیت برگزیده بود که قبل ازین ابتلاے زهد و ورع بود اینده‌م الحال بعزم درد و بلا گرفتار عشق که العشق تمام المحنة والبلا قوله

عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام   افتاده در ملامت سوداست الغیاث

عارف کنایت از خود که غرق بود بناموس ننگ و نام که غرق بجز نام و ننگ بود افتاده ملامت و سودا گرفتار ملامت و سودا قوله

از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق   فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

زار ضعیف و لاغر سرگشتگان شوق عاشقان ولوله بیقراری غزل

درد مرا نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث

یعنی دردے دارم لا دوا که العشق داء لا دواء له و بهجرے مبتلا شده ام که پایان پذیر نیست قوله

دین و دل بردند و قصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث

دین زهد فاعل بردند و کنند خوبان بوسه حصول استعداد قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و نیز کلام منزل که اولیا را بوحی خفی میشود و این نمیشود مگر لفتا و نیز بوسه جذبه که موجب تجلیات میباشد قوله

در بهاے بوسه جانے طلب   میکنند این دلستانان الغیاث

دلستانان محبوبان ذکر جمع و مفرد قوله

خون ما خوردند این کافر دلان   اے مسلمانان چه درمان الغیاث

خون ما خوردند گرفتار غم و الم ساختند و بعرض فنا رسانیدند کافر دلان معشوقان بسبب سخت دلی و بے رحمی که کافر سخت دل میباشد فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً و گفتن این اگرچه سوء ادب است لیکن در مراد داشتن جائز است و نیز لَا يُؤْخَذُ الْمَجْنُونُ بِمَا صَدَرَ مِنْهُ و نیز لَا يُؤَاخَذُ الْعُشَّاقُ بِمَا يَقُولُونَ وَيَفْعَلُونَ درمان علاج زلف تجلی جلالی و تعینات خط عالم اسما و صفات خال مظهر اسم المفصل و نقطه وحدت لب تجلی جمالی و فیض رحمانی و از چشم مست ذات سراسر استغنا مژگان مدتا قهریه

زین حریفان اشارت بزلف وخال وخط ولب وچشم داد مسکینان بده یعنی عاشقان را بداد ایشان رسان واین اشارت بطلب وصل روز وصل اضافت بیانیه شب یلدای هجران اضافه بیانیه و یلدا شبیست تاریک بنهایت دراز که در تمام سال یک میباشد همچو حافظ مقوله جانست ومراد از حافظ تن

ردیف الجیم غزل

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

سزد لایق وبرجاست همه دلبران اشارة همگی انبیا باج خراج وپیشکش وخراج ستدن کنایه از محکوم ومنقاد ساختن است چه خراج دادن خاصه رعایا وزیردستان است خوبان کنایه از رسل چون تاج اشارت بسید المرسلین آشوب پریشان کننده ترکستان ولایتیست که بترکان (؟) منسوب اند وترکان بدو صفت موصوف اند یکی بخوبروی دوم بخونخواری قوله

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا وختن — بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج

چین زلف اشاره بشکن زلف ماچین نام ولایت وکذا الهند خراج حاصل وآنچه متغلب بر عاجز مقرر کند وآنچه از تجار بر سر کالا بستانند خراج دادن زیردست شدن قوله

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

ازین مرض کنایه از عشق درد دل من نمیرسد بعلاج علاج درد دل من نمیشود قوله

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

سنگدلی بیرحمی زجاج شیشه - قوله

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

بیاض سفیدی رخ روز اضافه بیانیه سواد سیاهی ظلمت تاریکی داج شب تاریک قوله

لب تو خضر ودهان تو آب حیوانست — قد تو سرو ومیان تو موی وگردن عاج

خضر نام پیغمبر آب حیوان آبحیات سرو درختیست مشهور منسوب بقد شاهدان وآن سه نوع آزاد وناز ویکتا خرامست
سهی وناز عاج دندان فیل قوله
دو شاخه ناز ... راست وشاخ ... ۱۲

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو بر داز نبات مصر رواج

آب خضر آبحیات بقا زندگی مصر نام شهر لعل لب اضافه بیانیه مسیح عیسی علیه السلام لعل کنایت

از لب و مراد از آن فضل و لطف قوله

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی ‌‌ ‌‌ کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

چون تو شهی یعنی که همه شاهان خاک راه تواند بودی یعنی داخل و در شمار بودی کاج کاشکی غزل

از من دل شده آن یار نپرسید هیچ ‌‌ ‌‌ خبری زین دل بیمار نپرسید هیچ

دلشده عاشق دلداده بیمار هم کننده مراد مریض قوله

او طبیب من و من خسته و بیمار غمش ‌‌ ‌‌ چه طبیبیست که بیمار نپرسید هیچ

حکیم مراد چه طبیبیست عجب طبیبی است قوله

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید ‌‌ ‌‌ گفت چه لست ترا یار نپرسید هیچ

دی روز گذشته طبیب حاذق کامل چه لست عجیب است قوله

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من ‌‌ ‌‌ خفته می بینم و بیدار نپرسید هیچ

بخت من و طالع شوریدهٔ من این همه برگشتگی بخت و شوریدگی طالع ماست که دلدار ما را خفته می بیند

و نمی پرسد قوله

جانم از فرقت رویش بلب آید صد بار ‌‌ ‌‌ که ازین دل شده آن یار نپرسید هیچ

فرقت جدائی جان بلب آمدن بهلاک رسیدن از آنجهت که ازین دل شده اشارت بخود که دل

از دست رفته قوله

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را ‌‌ ‌‌ حافظ سوخته را یار نپرسید هیچ

طبیب ازلی کنایه از مرشد و محبوب حقیقی یار کنایت از محبوب حقیقی و مرشد . غزل ردیف الحاء

اگرچه بهر تو خون عاشقانست مباح ‌‌ ‌‌ صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

یعنی ای محبوب بیان اگرچه تو خون عاشقان ریختن مباح است پس در آنچه مرضی تست ما نیز بآن دل راضی ایم قوله

سواد موی تو بنموده جاعل الظلمات ‌‌ ‌‌ بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ای موی تو نیست بلکه جاعل الظلمات است ای شب است که تاریک کننده جهانست و روشنی روی تو فالق الاصباح است

یعنی آفتاب است که پدید آرنده صبح است و اصباح بکسر الف بمعنی مفرد و بفتح الف جمع صبح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان ‌‌ ‌‌ که خوشنا نکند در میان آن ملاح

چشمه کنایه است از کثرت گریه آشنا شناوری ملاح شناور قوله

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
بیافت کام دل من ازو بصد الحاح

لعل لب اضافه بیانیه مراد صفت متکلمی بوسه کنایت از کلام بصد تلبیس اسے ہزاران تملق و عجز نمودم الحاح عاجزی قوله

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

بحل عفو قوله

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

پیاله جام صغیر عبارت از قلب محبت نحن نشرب شربا کذلک الاقداح مامی نوشیم نوشیدنی بچون قدحها قوله

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسے نجست صلاح

صلاح پارسائی توبه توبة العوام من الذنوب و توبة الخواص من الفضلة والتوبة النصوح هو الندم بالقلب والاستغفار باللسان و اضماران لایعود الیه ابدا وفی الاحیاء ینبغی للتائب ان یعقد مع الله عقدا موکدا و یعاهد العهد عهدا وثیقا ان لایعود الی الذنب فیعزم عزما فی الحال وان کان یتصور ان یغلبه الشهوة ثانیا لانه لایکون تائبا مالم یتاکد عزمه فی الحال تقوی پرہیزگاری اعلم ان التقوی کنز عزیز فلئن ظفرت به فکم تجد فیه من جوهر شریف و علق نفیس و خیر کثیر و رزق کریم و فوز کبیر و غنم جسیم و ملک عظیم و حق تعالے جمیع خیرات کونین جمع کرد در تقوی و در قرآن بسیار خیرها متعلق ساخت و بسیا وعده کرد با موعود و بسا سعادت با او اضافه کرد الاول الحراسة من الاعداء فان تصبروا و تتقوا لایضرکم کیدهم شیئا والثانی التائید والنصر ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون والثالث النجاة من الشدائد والرزق من الحلال ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لایحتسب والرابع المدح والثناء وان تصبروا و تتقوا فان ذلک من عزم الامور والخامس اصلاح العمل یا ایها الذین امنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم والسادس غفران الذنوب یغفر لکم ذنوبکم والسابع المحبة ان الله یحب المتقین والثامن القبول انما یتقبل الله من المتقین والتاسع الاکرام والاعزاز ان اکرمکم عند الله اتقاکم والعاشر البشارة عند الموت و کانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة والحادی العشر النجاة

من النار ثم ننجی الذین اتقوا والثانی عشر الخلود فی الجنة أعدت للمتقین والتقوے
اتقاء کے الشر ثم اتقاء المعاصی والسیّآت ثم اتقاء الشبهات ثم تدع الفضلات وقال للتقوی
ظاهر و باطن ظاهره محافظة الحدود و باطنه النیة والاخلاص و در قران بسه معنی اطلاق یافته
اول بمعنی ترس و هیبت که اتقوا یوما ترجعون دوم بمعنی طاعة یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته
قال ابن عباس اطیعوا الله حق اطاعته و سیوم بمعنی تنزیه القلب عن الذنوب فهذه حقیقة التقوی
وقال امام محمد غزالی کل ماتخاف منه ضرا فی ذهناک هو معصیة و حرام و فضول و اسراف من
حلال رند منکر که انکار او از زیرکی و کیاست بود نه از سر جهل و حماقت و در عالم تصوف قطع نظر
از اعمال و طاعات و نیز عالم بیباکی ســه رندی اینجا عالم بیباکی است ؛ در طریقت چستی و چالاکی
است ؛ و آنکه رندی سازد او را زجمند ؛ رسم و عادات نسازد پیوند ؛ رند عالم سوز کے باشد
بذات ؛ پاے بند رشته صوم و صلوة ؛ گاه جانش سوے کعبه کرده سیر ؛ گاه عازم گشته بر اقصاے
دیر ؛ کعبه و میخانه او را پیش تخت ؛ در ره رندی همیگردد یکے ؛ آنکه در کعبه منا جاتش بود ؛
پیش از آن اندر خرابا تش بود ؛ ظاهر و باطن خلا و در ملا ؛ رند باشد غرقهٔ نور خدا ؛ جانش از
رندی بواحد شاهد است ؛ نعمت و رحمت بنزدش واحد است ؛ نه زراحت خاطر او را سرور ؛
نه ز لعنت در کمال او قصور ؛ پیش او یکسان بود حلوا و زهر ؛ خواه لطف از دوست بیند خواه قهر ؛
هر چه محبوبش بدست خود دهد ؛ گیرد و بر هر دو چشم خود نهد ؛ و نیز قطع نظر از اعمال و اخلاق
در رسوم خلائق فلاح خوبی قوله

ز چنگ زلف کمندت کسے نیافت خلاص	نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

چنگ دست زلف کمند یعنی زلفے که کمند وش است مراد جذبه عشق کمانچه ابرو یعنی ابروے
کمانچه شکل مراد از ان تجلی صفاتی تیر چشم تجلی قهاری نجاح رهائی و خلاصی قوله

لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

لب چو آب حیات لب مراد لطف که چون آبحیات زندگی بخش عاشقانست قوت روح باعث
تقویت جان وجود خاک مراد بدن خاکی مراد راح شراب مجمع البحرین جاے جمع دو دریا
دل چو آتشم دل سوزان قوله

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد　　مدام تا که بود گردش مسا و صباح

مسا شبانگاه صباح صبح مراد ازین مصراع تاقیام قیامت که ظهور شب و روز تا الی یوم القیام است غزل ۱۲

اگرچه دلبر من همچو یوسفست صبیح　　ولیکن از سر تا پا فتاده است ملیح

این غزل در نعت محمد رسول الله صلعم یوسف نام پیغمبر صبیح اشارت بحدیث قال علیه السلام هو اخی صبیح و انا ملیح و ملیح سبز رنگ و نمکین حسن طلعت صورت سرا پیکر تا گشاده ایم نظر تا بدیده ایم قبیح زشت خیال صورتی که در دل آید و در نظر آید نشسته تا و چشم از انوقتی که در چشم جا گرفته حضور او مستغرق بخیال ابروی خمدار بردم نزدیک من مسیح عیسی علیه السلام که معجزه او احیای اموات است خضر نام پیغمبر که قدمش سبزی و تازگی بخش زمین مرده است کشتان کشنده گل ریحان مراد روی و وجود روح باد شهیدان غمزه چشمش اشاره بعاشقان آمد یعنی آن معشوق آن سینه انجاله نطق گویائی فصیح خوشگو غزل

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح　　که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

هلال ماه نو ساغر پیاله راح شراب محرم نام ماهی سر سال و اینجا کنایت از ابتداء حالت و ابتداء عمر ساغر راح عشق و کمال شوق ماه امن کنایه از محرم است که دران ماه جنگ و جدل نمیکنند و در ابتدای سلوک ترک خصومت و عداوت میکنند و بخوشنودی خصمان میکوشند معنی آنست که از بدایت عشق ساغر کمال شوق بدست آر که ظهور عشق با کمال شوق موجب امن و امان ست و سرمایه صلح و صلاح و دستانست قوله

عزیز دار زمان وصال را کانذم　　مقابل شب قدرست و روز استفتاح

عزیز بزرگ کانذم اشارة بزمان وصال شب قدر بیست و هفتم رمضان استفتاح پانزدهم رجب قوله

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود　　هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

روزش روز زندگانی دنیا و یا روز حشر و ضمیر شین بر هر آنکه در مصراع آینده است اضمار قبل الذکر جام صبوح کنایت از عشق و محبت نهد چراغ صباح چراغ صبح او گردد و چراغ صبح آفتاب قوله

کدام طاعت شایسته آید از من مست　　که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح چنین بیخود و محو شده ام که شام را از صبح نمیدانم قوله

دلا تو فارغی از کار خویش و می ترسم　　که کس در نگشاید چو گم کنی مفتاح

این غزل در نسخ موجوده دیوان نیست ۱۲

از کار خویش اشارة بعرفان که نزول درین دار دنیا از برای آنست مفتاح کلید مراد عمر معنے الست که
اے دل تو فارغی از کار خود واز اندیشه عاقبت غافل ترسم که عمرت سپری شود واز برای مقصود که آمده
حاصل نگردد پشیمان شوی وتمنای بازگشت نمائی رَبَّنَا اَخْرِجْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا غَیْرَ الَّذِیْ کُنَّا نَعْمَلُ وَ
یَا لَیْتَنَا نُرَدُّ فَنَعْمَلَ صَالِحًا اَرْجِعْنَا فَاِنَّا مُوْقِنُوْنَ ونگذارند که درین جهان دوباره آئی قوله

زمان شاه شجاعست ودور حکمت شرع	براحت ای دل وجان کوش در مسا وصباح

زمان شاه شجاع شجاع نام بادشاه اینجا کنایت از محمد ﷺ ویا مرشد دور حکمت وشرع دور نبوت
صباح ورواح صبح وشام قوله

ببوی صبح چو حافظ شبے بروز آور	که بشگفد گل جمعیت ز شیشهٔ مصباح

ببوی صبح بامید وصل شبے بروز آور شب هجران بگذران درین مصراع خطاب او تن است
بدل مصباح چراغ آفتاب غزل

مگر ز کوی تو آمد نسیم وقت صباح	که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح

مگر معنی شاید وتحقیق نسیم باد خنک اینجا کنایة از رائحه فیض صباح صبح که وقت فیض سالکان است
لطیف پاکیزه آشوب شور وآشوبنده ترکستان نام ولایت کشتی کردگی سیاح مسافر فتاده
کشتی قالب میان خشکی ماند یعنے وجود ما مانند کشتی است که درمیان خشکی افتاده باشد وراه رفتن
ندارد سیل آب مراد توجه وفضل ملاح مراد سالک ومرشد خمار از سرما کے فرود همی آرد ای مستی
عشق ومحبت ما قابل الرفع نیست که ازلی است نه امروزی الست روز ازل راح شراب تفاح سیب
صبوح شراب صبحی باده شراب صباح علی الصبوح اسم اعظم حق عشق ومرشد کامل مفتاح
کلید ایشان کنایة از عاشقان زجاجی شیشه وش نازک مصباح چراغ معنی این بیت الست
که موجب روشنی دل عاشقان نور شمع روے تست کشاد کار کشایش کار غزل ردیف الخاء

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ

هوا محبت وآرزوے نفس وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فرخ نام شخصے است که حافظ باو
نظرے داشت آشفته پریشان قوله

بجز هندوے زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روے فرخ

شه این غزل تمام وکمال در نسخ موجوده دیوان حافظ یافته نشد ۱۲

ہندو ساکن ہند و بندہ و سیاہ و ہندوے زلف اضافہ بیانیہ برخوردار فیضیاب قولہ

سیاہ ہے نیک بخت است آنکہ دائم
بود ہمراز و ہمزانوے فرخ

سیاہ اشارۃ بزلف ہمراز رفیق و ہمزانو مصاحب قولہ

بدہ ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوے فرخ

شراب ارغوانی شراب انگوری سرخ رنگ نرگس کنایت از چشم جادو ساحر قولہ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوے فرخ

بید نام درخت بے برآن ہفدہ نوعند و دلجوے جوئندہ دل اے خوش و موزون قولہ

دو تا شد قامتم ہمچون کمانے
ز غم پیوستہ چون ابروے فرخ

دو تا گون چون ابروے فرخ مثال ابروے پیوستہ فرخ قولہ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موے عنبر بوے فرخ

نسیم مشک تاتاری اے نسیم مشک تاتاری را۔ قولہ

اگر میل دل ہر کس بجائیست
بود میل دل من سوے فرخ

میل دل محبت و شوق بجائے بطرفے و بشخصے است قولہ

غلام خاطر آنم کہ باشد
چو حافظ چاکر ہندوے فرخ

آنم یعنے آنکسے ام ہندو غلام۔ ردیف الدال۔ غزل

آنانکہ خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود کہ گوشۂ چشمے بما کنند

آنان اشارۃ بعرفاء کامل خاک وجود ناقصان و ناہمواران بنظر یعنے بنگاہے کیمیا زر خالص آیا حرف تمناہ کہ سلطان ازین روزہ آیا چہ خواست آیا بود آرزو دارم گوشۂ چشم نگاہے بما برما و بطرف معنے آنست آنانکہ وجود ناقصان را بیک نظر زر خالص میگردانند آرزو دارم کہ نگاہے برما کنند قولہ

دردم نہفتہ نہ ز طبیبان مدعی
باشد کہ از خزانۂ غیبش دوا کنند

درد عشق و شوق طبیبان مدعی شیخان مقلد یعنے بیعت شیخان کامل باید کرد نہ با مقلدان اگر شیخ کامل بدست نیاید پس بخلوت و عزلت بسر باید برد و نظر بر لطف حق باید گماشت تا حق تعالی بموجب اِنَّ اللّٰہَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ از عالم غیب مرشدے بسر وقت او رساند تا او را بمطلب رساند قولہ

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست … آن به که کار خود بعنایت رها کنند

یعنی چون خاتمه بخیر موقوف نه بطاعت و معصیت است که بسا صالح و متقی در آخر بکفر مرده اند و بسا گبر و فاسق در وقت آخر با ایمان مرده اند پس نظر بر لطف او باید داشت و چشم از طاعت و معصیت باید دوخت وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ هرکه بر خود دید او محروم شد قوله

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد … هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

نقاب از رخ بر نمیکشد ظهور بی پرده نمیکند بتصور از روی خیال یعنی چون معشوق خود را عیان و آشکارا نمیکند بلکه متجلی در پرده پس هر کسی حکایات مختلف از روی خیال چرا به بیان آرند که او از ینها منزه است حاصل آنکه هر کسی بفهم و قابلیت خود که فکر هر کس بقدر همت اوست بیان میکند اما هیچکس بکنه ادراک او نمیرسد که لَا يُدْرِكُهُ أَحَدٌ مِنَ الْعَالَمِينَ قوله

بی معرفت مباش که در من یزید عشق … اهل نظر معامله با آشنا کنند

من یزید مراد بازار در عرب رسمی است که چون کالای قیمت کنند و صاحب کالا بر آن قرار نگیرد گویند هل من یزید هست کسی که زیاده کند برین چیزی اهل نظر عارفان صاحب نظر و عاشقان با خبر معامله خرید و فروخت و داد و ستد آشنا آشنای خویش و یا آشنای عشق معنی آنست که بمعرفت قدم همت از حد امکانیت خویش بیشتر مزن که در عالم معرفت بیگانگان بمعرفت را در صفت آشنایان مجال پیش آمدن نیست قوله

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار … صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

زین حدیث اشارت بسخنان عشق و محبت صاحبدلان گویند نقلست روزی سمنون محب جلیس را در مسجد وعظ میفرمود در هر پرده قولی میگفت در هر نغمه دری می سفت تفرقه از غفلت آن جمع بدل او رسید و هیچ یک راز ایشان مستمع ندید رو بسوی قندیلهای مسجد کرد و گفت که با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها افتاد همه برهم زدند و از درشتی سخن آن بزرگ خورد بشکستند حاصل آنست که سبحان الله اگر یک اهل معنی و اهل دل وصفی از معرفت برون زند در آهن و سنگها تاثیر کند و در سنگدلان بی معنی اثر نمیکند فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ازینجاست ۵ گر سنگ زین حدیث بنالد الخ قوله

پنهان ز حاسدان بخود م خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

پنهان پوشیده حاسدان درویشان مقلد و زاهدان ریائی بخودم خوان یعنے نزدیک خودم بخوان منعمان صاحب دولتان خیر نهان صدقۂ مخفی براے رضاے خدا اِنْ تُبْدُوا الصَّدَقٰتِ فَنِعِمَّا هِيَ وَاِنْ تُخْفُوْهَا وَتُؤْتُوْهَا الْفُقَرَآءَ فَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ قوله

بگذر بکوے صومعه تا زمرۂ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

درین بیت خطاب بمعشوق زمرۂ حضور عاشقان باخبر اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند فِيْ آنَاءِ اللَّيْلِ وَاَطْرَافَ النَّهَارِ بدعاگوئی اشتغال نماید قوله

حالی درون پرده بسے فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

حالی الحال درون پرده یعنے محبوب درون پرده اے مخفی و محتجب بسے فتنه میرود هزاران مفتون آن روے اند و یارد سے ریا و تذویر میکنند تا آنزمان آنوقت و یاروز حشر پرده برافتد عیان و آشکارگردد یا جزاے هر اعمال هر یکے عیان شود چه حیله کنند قوله

مے خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتے که بروے و ریا کنند

مے عبادة مخفی چنانچه طریقه ملامتیه اغیار از خلق در حجاب مخفی و نیز هر عبادتے که خالصًا لله نیست نزد اهل الله بغایت مستکره پس مے باید خورد اے خالصًا لله بجا باید آورد و ازین طاعت ریائی یکسو باید شد که گناه کردن پنهان به از عبادت فاش که ما مول لعفو است قوله

پیراهنے که آید ازو بوے یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

پیراهن ایمان و عرفان که لباس عرفان است یوسف حقتعالے برادران غیور زمرۂ شیاطین و هواے نفسانی و ضمیر شین بر پیراهن قبا بمعنی چاک معنے آنست که ایمان و عرفان که بمن دست داده و دلم از تائید او بیاد حق افتاده مے ترسم که هواهاے نفسانی که در اله بودن بحق شریک اند اَفَرَاَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوٰىهُ برین غالب آیند و از پیش سلب نمایند قوله

حافظ مدام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وصل کنایت از مشاهدات تجلیات شاهان معشوقان گدا عاشق غزل

اے پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از براے خدا یک شکر بخند

پسته نام میوه معروف و استعاره بدهن معشوق کند و شکر کنایت از خنده یعنی ای محبوب من دهن تو از روی شیرینی و لطافت بر قند خنده میکند پسته ام که از برای خدا یک خنده شکرین بجند قوله

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

بر نخیزد بر نیاید رود خون کنایت از خونباری رود دانا خردمند اینجا مراد فرزند قوله

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

طوبی درختی است در بهشت اینجا مراد سالک طال اللسان قامت مراد وجود ه چیست قامت فی المثل یعنی وجود یعنی سالک را چه تاب دیار که با ذات تو دعوی همسری کند و دم انا الحق زند زین قصه اشارت بدعوی همسری با ذات بگذرم یکسو شوم سخن میشود بلند اشارت بآنکه ه چه نسبت خاک را با عالم پاک قوله

گه طره مینمائی و گه طنز میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طنز افسون و ناز قوله

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

آشفتگی پریشانی آگاه واقف این کمند بکمند عشق قوله

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

بازار شوق گرم شد سلطان عشق غلبه نمود آن شمع رخ اشارة بمعشوق سپند کردن فدا نمودن قوله

جای که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

شکر خنده خنده شیرین و تبسم و خنده که از خوشی باطن آید و دم زدن یشکر خنده کنایة از خندیدن و مراد از آن متجلی شدن پسته نام میوه که دهن او کشاده باشد اینجا مراد سالک دهن دریده خدا را برای خدا بخود مخند اظهار عظمت و لاف خودی مزن قوله

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

چو ترک غمزه خوبان نمیکنی چون از نظر بازی باز نمی آئی خوارزم نام شهری خجند نام شهری در بلاد ما وراء النهر

غزل

آنرا که جام صافی صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صهبا شراب معنی آنست که آنکسی را که جام شراب محبت حقیقی عطا نمایند یعنی بعشق آشنا گردانند البته وبالیقین بدان که بمقام معرفت مراورا بار دهند قوله

صوفی مباش منکر رندان که راه عشق ۔۔۔ روز ازل بمردم قلاش میدهند

صوفی مقلد مدنا بمه رندان عاشقان مردم قلاش عاشق بیباک یعنی عارف اسرار عشق غیر از عاشق نمیتواند شد قوله

از لذت حیات ندارد و ستی ۔۔۔ امروز هر که وعده بفرداش میدهند

از لذت حیات معنی این بیت آنست که از لذت دنیا هیچ سودی نیست مراورا که بموجب من کان فی هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی امروز مشاهده محبوب حقیقی حاصل نمود و بوعده فردا راضی شد ساقی مرشد و وعده ایزدی ۵ مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست ٭ باده گلرنگ مشکبوئی شراب محبت حقیقی زحمت او باش تصدیع کمال و بی محابا مطرب مراو فرشته که کاهش دل رب افزای مستر شد الست پرده عشاق پرده سرود و پرده ازان گویند که ماهیت آن از نا اهلان مخفی است که السماع سر بین الله و عبده لا یطلع علیه غیره و اصل همه دوازده پرده یکی راعشاق نامست اینجا سخنان عشق و محبت بینوا فقیر مفلس نوا توشه یعنی در احوال عاشقان سازش کن و سخنان عشق از ایشان دریغ مدار بغمخواری درویشان کوش که تیمار داری بینوایان اجر بیست عظیم و رسمی است ندیم ترک جنت و فردوس میکنند یعنی استفهام است ای ترک جنت و فردوس میکنند اگر وصل محبوب میسر سازند غزل

از سر کوی تو هر کو بملامت برود ۔۔۔ نرود کارش و آخر بخجالت برود

از سر کوی تو یعنی از سر عشق تو بملامت برود و بسبب توقف ملول شده بازگردد نرود کارش کار او پیش نرود و بمعمول مدعا نرسد آخر بخجالت برود آخر الامر بخجالت بازگردد که جز سر کوی تو جایی نیست یا آنکه شرمنده شود قوله

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست ۔۔۔ که بجایی نرسد گر بضلالت برود

معنی این بیت آنست که سالک باهوش طالب راه بردن بدوست از نور هدایت می طلبد که مَن یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ ۵ نشاید ترا جز بتو یافتن ٭ و کسی که بخودی خود خواهد که راه بدوست برد هرگز بجایی نرسد بل بضلالت افتد قوله

سله ابیات یافته این غزل در نسخ موجوده یافته نشد

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر		حیف اوقات که یکسر به بطالت برود	

آخر عمر باقی حیف افسوس یکسر سراسر معنی این بیت آنست که بسیاری از عمر بلهو و لعب بسر برد اکنون عمر باقی را در عشق و محبت الهی و مشاهده محبوب حقیقی صرف کن و لذت عمر بچش افسوس کلی باشد که همگی عمر مصروف بلهو و لعب گردد و لذت عمر که مشاهده محبوب است چشیده نگردد قوله

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی		که غریب ار نبرد ره بدلالت برود	

دلیل راهبر دلالت رهنمای مراد مرشد و فضل حقیقی غریب سالک که از وطن مالوفه که عالم اطلاقست دور افتاده و بانچکم کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل معنی این بیت آنست که ای مرشد ای فضل ازلی حسبة لله توجهی نما و مددی فرما این گمگشته را تا که غریب راه گم کرده ام و از گمگشتگی ره بسوی نیاورده و غریب چون راه گم کند به رهنمائی رهنما بمقصد رسد قوله

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است		کس ندانست که آخر بچه حالت برود	

مستوری کنایت از طاعت مستی معصیت خاتمه عاقبت بخیر کس ندانست معلوم کسی نیست آخر بچه حالت برود سرانجام چون شود بخیر یا به بدی قوله

سالکانی که بود بدرقه اش لطف خدا		بتجمل بنشیند بجلالت برود	

سالک طالب حق بدرقه راهبر و رفیق بتجمل بنشیند نشستن او بتجمل باشد بجلالت برود رفتن او بسرعت باشد حاصل آنست اگر خواری و ذلتی پیش آید سکوت ورزند و تحمل کنند و چون از انجا بر آیند بیک لمحه راه صد ساله طی نمایند قوله

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی		بو که از لوح دلت نقش جهالت برود	

چشمه حکمت عشق و محبت الهی کنایة از عجز و شکستگی بو باشد جهالت خود بینی و خود پرستی غزل

آن کس که بدست جام دارد		سلطانی جم مدام دارد	

آنکس که بدست جام دارد یعنی هر که در مشاهده محبوب حقیقی است سلطانی جم مدام دارد او را مدام سلطانی جم است و اطلاع بر مغیبات جام روی محبوب که ع ساغر از دور عارضش کردیم ٭ باده خوردیم و این ترانه زدیم ٭ و نیز کنایت از صفائی جم جمشید که چون مغلوب دارا شد جام ساخت که در آن احوال ملک دارا معلوم شد تا هر مصلحتی که او می کرد این در دفع آن میکوشید و نیز بعضی کتابی ساختست

در علم تنجیم نامش جام جم نهاد چون بعد از جم بسکندر رسید جام را شکست آئینه ساخت معنی آنست که هر کس که صفائی دل حاصل نمود بر جم سلطانست زیرا که جم از جام احوال ملک دارا معلوم میکرد سالک از صفائی دل احوال تمام عالم دریافتی باید قوله

اے که خضر حیات زو یافت ‌‌ ‌ در میکده جو که جام دارد

میکده عالم عشق وقلوب انبیا که منشا محبت اند جام دل و دل مرشد معنی آنست که اگر طالب آن آب هستی که خضر علیه السلام زندگی جاوید یافت پس آنرا در عالم عشق بجو و آن خود در دل تست قوله

سر رشته جان بجام بگذار ‌ ‌ کین رشته ازو نظام دارد

جام مراد مے عشق از ذکر سبب و اراده مسبب اے جان را سر رشت باده ازلی ساز و این رشته اشاره بجان ازو اشاره بمے نظام جمعیت و آراستگی قوله

ما و مے و زاهدان و تقوے ‌ ‌ تا یار سر کدام دارد

یعنی ما و میخواری که کنایت از عشقبازیست یا اختیار طریقه ملامت و زاهدان و صلاح و تقوے یا اختیار طریقه مشیخت باید دید که محبوب ملتفت بکیست و لطف او شامل حال که قوله

بیرون ز لب تو ساقیا نیست ‌ ‌ در دور کسے که کام دارد

بیرون سواے لب مراد لطف ساقی نوشاننده کسے که کام دارد یعنی کسے که مستغرق مے نوشی است اے بنوشیدن شراب مشاهده جمال تو مشغول است ساقیش غیر از لطف تو نیست و نخواهد بود قوله

نرگس همه شیوه هاے مستی ‌ ‌ از چشم خوش تو وام دارد

نرگس مراد عاشق و سالک طال اللسان شیوه هاے مستی شوخی و بیباکی و شطحیات از چشم خوش تو وام دارد از مشاهده ذات تو حاصل نموده حاصل بیت آنست عاشق اینهمه جوش و خروش از مشاهده ذات سراسر استغناء تو حاصل نموده قوله

ذکر رخ و زلف تو دلم را ‌ ‌ وردیست که صبح و شام دارد

رخ ذات و وحدة زلف صفات و کثرت حاصل بیت آنکه یعنی دلم را ورد شبانگاه بیان ذات و صفات و وحدت و کثرت تواست مدام در یاد تو قوله

بر سینه ریش دردمندان ‌ ‌ لعلت نمکے تمام دارد

دردمندان عاشقان لعل کنایت از لب مراد صفت متکلمی نمک کنایت از عتاب اشاره بکریمه

اِنَّہٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَہُوْلًا قوله

درچاه زنخ چو حافظ ایجان	حسن تو دو صد غلام دارد

چاه زنخ اشارت بتعینات است چنانچه چاه زنخ زیبنده حسن صوریست تعین مظهر حسن معنویست مراد از تعین معشوق مجاز ایجان یعنی اے محبوب غلام عاشق غزل

آنکه از سنبل او غالیه تابے دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابے دارد

یعنی آن محبوبیکه از خوشبوے سنبل زلف او غالیه تابے میخورد باز با عاشقان دلداده نازے و عتابے واردا اعراض و استغنار قوله

از سر کشته خود میگذرد همچون باد	چه توان کرد که عمرست و شتابے دارد

از سر کشته خود از نزدیک عاشقان خود که کشته تیغ عشق اند میگذرد همچون باد بسرعت تمام میگذرد و متوجه نمیشود چه توان کرد مانش نمیتوان شد و علاج آن چه توان نمود عمریست شتابی دارد مانند عمر عزیز است اما وفا ندارد و بسرعت تمام گذرانست قوله

ماه خورشید نمائش ز پس پرده زلف	آفتابیست که در پیش سحابے دارد

ماه خورشید نمائش ذات خورشید مثال المحبوب ز پس پرده زلف در اشتباه تعینات آفتابیست که در پیش سحابے دارد یعنی آفتابیست که در ابر در آید قوله

آبحیوان اگر اینست که دارد لب یار	روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

آبحیوان آبحیات که موجب بقاست سرابیست حاصل البیت آبحیات سرچشمه معرفت است نه چشمه آب خضر که چشمه آب خضر بپیش چشمه آب معرفت همچون سرابیست نمودے بود است لاینفع و هیچ اسے عزیز حیات از عشق دان و ممات بے عشق می شناس هرکه بچشمه عشق رسید زنده ابد گشت ۔ فَلَنُحْیِیَنَّہٗ حَیٰوۃً طَیِّبَۃً اشارة بدین معنی بوده است و سائر حیاتها دیگر مضبوط قبضه اجل باشد کُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَۃُ الْمَوْتِ قوله

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه بآبے دارد

سیل سرشک گریه سهی سرو کنایت از قامت مراد وجود سهی چیست قامت فی المثل یعنی وجود وحاصل این بیت بمضمون این مصراع متحد است که ندهد اقتضاے نظر حسن تو افزون نشود قوله

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

غمزهٔ شوخ کنایت از اخفا و نیز تجلی قهاری خونم بخطا می ریزد بغلط خون ما ریزد چرا که دوستدار را کشتن محض خطاست فرصتش باد هیچ نراستم مراورا اسباد و هیچ معترض نمیشوم که الارادة ترک الارادة فکر صوابی دارد چه ملک ملک اوست فرمان فرمان او قوله

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

چشم مخمور تجلی ذاتی سراسر استغنا قوله

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

جان بیمار جان فریفته روی طاقت خوشنا بسیار خوش از دوست جوابی دارد با دوست همکلام باشد قوله

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

چشم مستت ذات سراسر استغنا غزل

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

معنی آنست که اندوه و غم من بجایی رسید که از دیده همگی خون دل میبارم و آنچه از من کثرت زاری خونباری بر روی من رود سینه ما از بیان است قوله

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

هوای نهفته ایم محبتی داریم نهان زان هوا رود یعنی غیر از آن محبت که در سینه داریم نخواهد بود قوله

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود

یعنی روی خود را فرش راه محبوب ساخته ایم اگر آن محبوب بر روی ما قدم نهد عین لطف است قوله

سیلست آب چشم و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

سیلست آب چشم آب چشم من بمنزله سیل است بر و هر که بگذرد هر که آنرا معاینه کند گر خود دلش ز سنگ بود اگر دل او خود سنگ بود هم ز جا رود و جنبش کند ای مهربان شود قوله

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

با آب دیده گریه و زاری ماجرا گفتگو و جنگ زان رهگذر برای آنکه بر سر کویش چرا رود مبادا که

غبار خاطر و بار وحشتش شود قوله

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | اگر ماه مهرپرور من در قبا رود

خورشید خاوری خورشید که طلوعش از شرق است جامه چاک کند گرفتار غم دالم گردد ماه مهرپرور معشوق در قبا رود لباس آرایش و زیبائیش در آید قوله

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل | چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

میکده عشق صومعه دار الصفا صومعه که دار صفا و خانه عبادت است رود متعلق بکوی میکده غزل

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

طائر قدسی محبوب حقیقی ز درم باز آید بر ما ظهور کند و جلوه نماید یعنی مصرع ثانی آنکه از سر نو جوان گردم قوله

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آمد

یعنی ازین گریه که بمنزله باران شده امید قوی دارم که آن برق دولت که مشاهده محبوب است و از دیده از نظر بار رفته است از چشم ما نهان گردیده باز رو نماید چرا که هر جا که باران است البته نمایش برق آنجاست قوله

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید یعنی آن محبوبی که خورشید پیش او نهنده است دلیل پادشاهی بکنم کوس سلطنت زنم اگر بسرم باز آید اگر بر ما کرم کند و متجلی شود قوله

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بآن یار عزیز در طلب او خواهم رفت قسم بآن یار عزیز شخصم ار باز نیاید اگر بمطلوب خود فیروز نگردم خبرم باز آید نام من جاری گردد و باقی ماند قوله

گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

گوهر جان اضافه بیانیه بچه کار دگرم باز آید که بهتر ازین کار کاری نیست قوله

بانگ شش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر نشنود آه سحرم باز آید

چنگ مراد عارف که آوازش راحت افزای عاشقانست شکرخواب خوابی که بعد صبوح کنند و خواب خوش یعنی آنست که مانع ارتفاع حجب از میان طالب و مطلوب دو چیز است یکی

گفتگوی عارفان دوم غفلت غافلان وگرنه طلب بجای میرسید وسر از دریچه بر میکشید یعنی مردم دو طائفه اند از انام یکی خاص دوم عام خواص را گفتگوی شان مانع گشته وعوام را غفلت شان قوله

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم ‖ اگر ببینم مه نو از سفرم باز آید

مه نو محبوب باعتبار حسن روز افزون یعنی از روی سعادت کوس نو دولتی زنم که از سر نو بدولت رسیدم اگر آن ماه نو از اختفا رو بظهور آید قوله

آرزومند رخ شاه چو ماهست حافظ ‖ همتی تا بسلامت ز درم باز آید

حافظ خطاب بدل یعنی ای دل من آرزومند رخ آن شاه که در حسن وجمال چون ماه است همتی توجهی خطاب بدل یا بمرشد.

غزل

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد ‖ ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اگر در طلب او در آیم ودم از محبت زنم نزول بلاها وآفتها بر ما نماید اذا احب الله عبدا ابتلاه واگر از طلب باز آیم وملتفت بدیگری گردم بعداوت برخیزد بخصومت پیش آید قوله

وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری ‖ چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

هواداری دوستداری چو باد بگریزد متنفر شود قوله

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ‖ ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

بوسه عبارت از حصول استعداد وقبول کیفیت کلام صوری ومعنوی ونیم بوسه یکی ازین هر دو ونیز بوسه عبارت از وصل که از مقتضیات اوست ونیم عبارت از قلت موجب محاوره چون گویند فلان نیم خرمهره نمیدهد ز حقه دهن اضافه بیانیه ومراد از آن کلام وصفت متکلم صد شکر صد عتاب وصد سخن خشم آلود که بر عاشقان بمنزله شکر است یا آنکه مراو را شیرین است سه جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خا را قوله

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ‖ بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فریب مراد غمزه وحرکات چشم که فریبنده عاشقان است نرگس چشم مراد ذات چون حرکات چشم تو که شیوه حسن است بیک چشم زدن عالمی را بهم میزند ملامت کردن وزین باب حاجت نیست بضرورت چون تو چشم ما را بدین ظرافت بگردانی وغلغله در ملکوت اندازی چه جای توبه وتقوی وزهد است وسلامت جان مسکین من است قوله

چه گویمش که ترا با کسان بیامیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

چندان عتاب وخطاب کند ودوری گزیند که بجای اشک خون گریم قوله

فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

فراز ونشیب بلند وپست مراد تصدیعات وآفات دام بلاست موجب گرفتاری ودرنجبت شیردلی عاشق لاابالی کز بلا نپرهیزد که ترک اندیشه این بلاها نماید قوله

تو عمر خواه وصبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

شعبده باز بازیگر طرفه تر نادر ازین اشارت باین که اول بنوید لطف بعشق خود آشنا ساختن ابعد از روی استغنا به بلای هجران مبتلا کردن حاصل بیت آنست که تو زندگی خواه وصابر باش که اگر زنده خواهی ماند انچنین هزار طرفه خواهی دید قوله

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آستانه تسلیم اضافه بیانیه یعنی بمقام تسلیم وتسلیم رضا دادن بحکم حق ستیزه کنی دم بچون وچرا زنی روزگار بستیزد زمانه ترا هلاک کند وترا از محبوب دور اندازد غزل

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

باده مشکین عشق که رائحه او دماغ عاشقانرا معطر دارد دلم کشد مائل شود شاید بر جاست معنی مصراع ثانی آن که هیچ ازین زهد ریائی هیچ حصول منتوان نمود جهانیان خلائق من آن کنم که خداوندگار فرماید که والذین امنوا اشد حبا لله که خلق کریم که خلق حق تعالے گنه بخشد ان الله غفور رحیم مقیم ساکن حلقه زلف اشارة بوجود و یا مقام عشق که حلقه در زنسر زلف یار بگشاید بمجاهدات تمام حجاب از روی نگار بگشاید و بے حجاب روے جانان مطالعه نماید ترا خطاب بمعشوق ونیز بخود حسن خداداد ازلی ونیز او وصفات جمیله وکمالات جلیله مشاطه ات بیارایند که قضا فی بحدی موصوف کند محتاج آرایش وصف وصا نیستی چمن مراد دنیا ووجود هوا موسم جوانی وزندگی ودلکش فرح بخش می بیغش است محبت خالص از آمیختگی غیر کنون بجز دل خوش در نظر نمی آید الحال بهتر همین است که دلرا خوش باید داشت واز غیر معرض ساخته باده مشغول باید ساخت این چمن دنیا از سر و مراد عاشقان آزاد لاله محبوبان گل رو جمیله عورتے صاحب جمال عروس جهان اضافه بیانیه هشدار بهوش باش این مخدره اشارة

بعروس جهان و مخدره مکاره و غداره و بیوفا لا به تملق ماه رخ محبوب کرشمهٔ ظهور تجلی وبخسته عاشق
در بے بزن درخالق بزن و در زدن طلب فتح باب کردن که بوسه تو رخ ماه را بیالاید یعنی وصل
تو و ملاقات تو که گرفتار صفات بشریه هستی تیرگی برباآرد و این ازجهت کبریائی است چنانچه درعرف گویند
که دست بدامن ما مزن که دامن آلوده گردد الا انه ذات حق از قبول تیرگی منزه است غزل

فرخنده سرے آنکه بچوگان تو باشد	اے دولت گوئے که بمیدان تو باشد[له]

گوی مراد عاشقی که گوئے وار سرگردانست میدان اشارت بصحرائے محبت چوگان مراد عشق باد
کنایه از مرشد فضل ازلی تن آتش زده سوخته گو را اشارت به باد است گنجی بر سر ایوان
تو باشد مراد او را با ایوان خلوت تو بار باشد گم شده دلها دلهاء عاشقان که در عشق گم شده اند شبستان
جاے شب باشی مراد محل و بهم شده سرگشته و خراب زلف پریشان که جذبه محبت هرکس یعنی
هر عاشقے در ایام تو در دور محبوبیت تو خاکش شده در وادی هجران تو باشد علة جانسپاری
او غیر از جدائی تو نباشد هر دل که جنون از سر گیسوی تو گیرد گیسو مراد راه و طریق یعنی هر دلے که
جنون از راه طلب تو پیدا کرده در سلسلهٔ زلف گره سان تو باشد سان مانند یعنی مقید
و گرفتار جذبه محبت تو باشد آنان اشارة بعاشقان طلعت خورشید چهرهٔ تو و این خطاب
بمحبوب است طالع شده از غلطن گریبان تو باشد از گریبان تو یعنی از پرده حجب ظاهر نمایان
مشاهده کنند کسے یعنی عاشقی اقبال حالت بتوجه مشاهدهٔ جمال تو افتاده سحرگه
بشبستان تو باشد سحرگاهان افتاده درگاه تو باشد استغراق مشاهدهٔ جمال تو هر خون
که در ایام همایون تو ریزند هر عاشقے که در دور تو کشته شود جوشان بدل ساغر و میدان
تو باشد جوشنده در محبت و خروشنده در عشق تو میدان خانه چون قلمدان کنایت از خم
و صراحی و از ساغر چیزے که در و مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و نیز دسے معشوق و از خم و صراحی وجود معشوق
هر دل که کبابش ز تمنائے تو سازند هر دلے را که در عشق تو کباب کنند و غرق خون سازند بریان
چو کبابش بسر خوان تو باشد سرانجام همچون کباب بریان و سوزان بر خوان محبت تو باشد فردا روز حشر
شهیدان تو یعنی عاشقان تو که کشته تیغ عشق تو اند قال ع من عشق و عف وکتم ومات فمات شهیدا
دربان کنایه از ابلیس که حاجب در خلوتسرائے وحدت است بگران اسپ سم بگران جذبهٔ اسپ عشق

له این غزل را بطول شرح موجود است ۱۲
له جانب ۱۲

غزل۔ اے بسر دولت باقی بادب یافته اند ٭ در طلب باش که آنها به طلب یافته اند

اے برادر تصوف که طریقه درویشی است سراسر ادبست. ابو حفص گوید التصوف کلها ادب لکل وقت ادب ولکل مقام ادب ولکل حال ادب فمن لزم آداب الاوقات بلغ مبلغ الرجال ومن ضیّع الادب فهو بعید من حیث یظن القبول تصوف جمله آداب است که هر وقتے ومقامے وحالے را ادبست هر که بملازمت ادب اوقات کند بدرجه مراد است رسد وهر که ادب ضائع کند او دور باشد از پندار نزدیکی ومردود باشد از گمان بدبرون بقبول حق تعالے وادب کار مردان دینست قال الله تعالے والحافظون لحدود الله وادب بر دو نوعست ظاهری باطنی ظاهری ترک معصیت زیرا که اگر کسے در نظر مردمان معصیت میکند وشرم ندارد وچون در نظر مخلوقان مساوی میکند اورا بے ادب گویند پس هر که در نظر خالق که آفریدگار همه است معصیت کند بے ادبی بود پس آنکه ترک معصیت نمیکند از دو وجه خالی نیست یا اعتقاد او اینست که خدا اورا نمے بیند واین اعتقاد کفر است واگر میداند که خدا تعالے مے بیند باوجود این ترک معصیت نمیکند نهایت بے خوفی وبے ادبی بود اکنون بدانکه ادب دو نوعست ظاهری وباطنی ظاهری ترک معصیت یعنی جمله اعضا وجوارح خود را در حفظ شریعت دارد وحواس خود را مامور امور شرعی داند وادب باطنی صفاے باطن از جمیع صفات ذمیمه ظاهر وباطن وسرا وعلانیه بحق مشغول باشد که الادب مع الله في السر والعلانية وادب طریقه نبویست که قال علیه السلام ادبنی ربی فاحسن تادیبی پس تحقیق هر که بے ادب باشد بخدا نارسیده بود چنانچه نقلست که روزے بایزید بسطامی گفت ق بعضے از اصحاب خود را که برخیز وبیا که بروییم بدیدن مردے که خود را بولایت وزهد شهرت داده ومردم قصد زیارت او مے کنند چون رفتند آن مرد از خانه برون آمد وبمسجد اندر آمد وآب دهن خود بسوے قبله انداخت سلطان چون آن حال بدید سلام ناکرده بازگشت وگفت این مرد بر ادبے از ادب رسول علیه السلام امین نیست واین ادب رعایت نکرد پس چگونه امین باشد بر دعوی زهد وولایت ومعرفت این دعوی او باطلست ابجد عشق تخته عشق اب پدر واب وجد اسلاف حسب شرافت کسے چون علم وزهد وتقوی وعشق تا توانی در حصول عشق سعی نما واز یاد خدا جدا مباش هر که درین راه بمراتب رسید بدولت عشق رسید وعجب وخود بینی را ترک ده که این سعادت موقوف به خویشی ونسب نیست ازینجاست ۵

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ٭ پیمبر زادگی قدرش نیفزود ٭ هنر بنما اگر داری نه گوهر ٭ گل از خارست

ابراهیم زآذر؛ دم از خویش مزن خودبینی بگذار مست غفلت مشو اسیر گرفتار غفلت مباش و اگر مبتلای مرض غفلت مانده که فی قلوبهم مرض باید که بمداوای آن کوشی که ان العلاج باضدادها یعنی ذکر کردن حق همیشه اذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون فاذکروا الله قیاما وقعودا وعلی جنوبکم قال ابن عباس ای بالذکر اللیل والنهار فی البر والبحر والسفر والحضر والغنا والفقر والمرض والصحة والسر والعلانیة وذکر بر سه نوع است لسانی وقلبی وروحی که ذکر اللسان وسوسة وذکر القلب وسوسة وذکر الروح راحة وبرای ذکر وقت مخصوص نیست هر وقت که خواهد کند اما بهترین اوقات شب است بچند نوع اول فراغت دل از مشغولی کارها دویم دوری از ریا سیوم شب بیداری که یا ایها المزمل قم اللیل و هر فیضی که دوستان حق را شده است بشب یا بسحر که اید وست خطاب بعاشق ارباب حضور عاشقان روشنائی صفا مشاهده معشوق که صفا بخش دل عاشقانست دل شب همنشین منزلت مرتبه و قرب غزل

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند	بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

یعنی آنست که کیست آن کسی که از روی لطف و کرم درین حالت پر ملالت رفاقت مانماید و بر چو من پر معصیت رحمی نماید و ما را بمراد او رساند که ما للغریب سوی الغریب انیس قوله

بیت

اول بیانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی	وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

اول بیانگ چنگ و نی اول بآیات واخبار واقوال سلف که مشتمل بر نوید باشد آرد بدل پیغام وی مژده بما رساند و تسکین دل حزین این مسکین نماید وانگه بیک پیمانه می بعده بیک جام عشق با ما وفاداری کند ما را مدد می نماید قوله

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نکشود ازو	نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

دلبر که جان فرسود ازو یعنی محبوبی که جان این بیچاره غمین در شدائد و بلیات عشق او بفرسود کار دلم نکشود ازو هیچ کشایشی ازان بکار من رونمود نومید نتوان بود ازو با اینهمه از جناب محبوب امید منقطع نتوان کرد باشد که دلداری کند شاید که روزی بدلداری این دلداده کوشد و رحمی نماید که لا تقنطوا من رحمة الله قوله

گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام	گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

طره پریشانی و شدائد عشق یعنی روزی بآن محبوب عرض نمودم که ای دلدار غمگسار ازان روز

گرفتار دام عشق تو گردیده‌ام تا حال هیچ روی خلاصی ازین شدائد و بلیات نیافته‌ام گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند گفت ای محبوب من این شدائد و محن را بنام تو نامزد کرده‌ام تا با تو عیاری و چالاکی کند قوله

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو	از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

پشمینه‌پوش تندخو زاهد مرائی گرفتار خشک و جدال اشاره بمنکر کز عشق نشنیده است بو که از عطر عشق بوی بمشامش نرفته یعنی محروم العشق است از مستیش رمزی بگو از مستی شراب عشق اندکی با او بگو تا ترک هشیاری کند تا ازین زهد ریائی باز آید قوله

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان	سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

گدای بی‌نشان مفلس بی سر و سامان یاری چنان یعنی سرور محبوبان و سراسر استغنا سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند است پادشاهی با رند بازاری عیش نهان کند و او را در خلوت خاصش بار دهد قوله

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم	از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

زان طره پر پیچ و خم ای جذبهٔ عشق تو که سراسر شدائد و بلیات است سهل است گر بینم ستم اگر جفا نادیدم و ستمها متواتر بجا می‌رسد برما آسان است ای ملول نمی‌گردم و به تنگ نمی‌آیم چراکه از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند که مرد عاشق را ازین تحمل شدائد و بلیات غمی نیست که عاشقی رنجیست مردان را بسیار رحمت است؛ سلسله بند است و شیران را نگه دون زیور است؛ قوله

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد	تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

بی‌عدد و بی‌نهایت عبدالصمد کنایه از مرشد که حق باقی باشد قوله

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او	کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

یعنی ای حافظ خیال عشق آن چشم جادو انداز مکن که آن چشم جادوانه شوخ و بیباک او سراسر مکار است که شیوه او همین است که هر کسی که پیش او آید او دل بیگانه است تا دل او بربایدش بنظر قهر بخاک یکسان کند۔

غزل

آن یار کز او خانه ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

ضمیر شین بران یار فروکش کنم این شهر درهمین شهر اقامت کنم و شهر کنایه از دنیا و وجود شهود لیس لذت مشاهده او بیچاره اشاره بدل یارش سفری بود که آن تجلی نمودار گردید و مخفی شد تنها نه راز دل ما پرده برافتاد یعنی تنها نه این راز دل ماکه کنایه از عشق است اشتهار یافت و مشهور گردید بلکه شیوهٔ فلک از ابتدا بر پرده در است که عاشقان را رسوا میکند و در معرض اختفا نمی گذارد و حسن جمال صوری او بحسن اخلاق صاحب نظری معرفت نیک و بد و دوست و دشمن و صادق و کاذب معنی بیت آنست یعنی آنجاه خرد مند که سنفادرین است باوجود حسن صوری و حسن اخلاق تمیز نیک و بد و دوست و دشمن و صادق و کاذب هست چنانکه دست نقش ضمیر شین به محبوب اختر بد مهر طالع نافرجام بدر برد و در اساخت آرسته چشم گردش دور قمری بود ای رنج گردش فلکی نتوانستم کرد قوله مندرش یعنی آنست که است دل من چون تو غریب و بینوا و مفلس هستی اگر محبوب باحوال تو ملتفت نشد معذورش دار که پادشاهان کشور حسن هست و تو گدا و پادشاهان را بگدایان چه کار است که پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت اوقات خوش آن بود خوش آن وقت بود و عمر فرخنده آن بود که با دوست بسر رفت در مشاهده دوست گذشت بیحاصلی لا ینفع درد سری تصدیع و رنج لب آب و گل و سبزه مقام و مسکن که چون لب آب محل عبرت است که نشستن بر لب جوی و گذشتن بنان و دکانها مصنوعات در شکفته و چون سبزه فرحت افزاست نظارگیان است این گنج گهر اشاره بمشاهده محبوب رنگ رسیده بود تا ثبات و قرار ندا شت قوله

خود را بکشد بلبل ازین غصه که گل را	با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

بلبل عاشق گل محبوب باد صبا ملک الموت وقت سحر آخر شب مراد دم واپسین یعنی از غیرت آنکه دم واپسین میان طالب و مطلوب ملک الموت واسطه میشود عاشق خود را هلاک شد چه باشد بیش ازین از جلوه معشوق دیگری بهره ور گردد دهقان بخشنده میوهٔ باغ خواهد که بیگانگان خورد زاغ و کنج سعادت مشاهده عرفان بدین برکت

غزل

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

نسرین نام گلی خوشبو و سفید گیسو قسم بستهٔ ارمو یعنی زلف مرا عشق تو بطا دل دست درازی داد و نیکوی داد و مرا انصاف توانی رسانید فرهاد نام پهلوان که از پس شاه ایران زمین و نام سنگتراش که عاشق شیرین معشوقهٔ خسرو شده بود چون آن بیچاره یاد شیرین

درمیان کوه راه برود کسی را فرستاد که دروغ باو گفت که شیرین بمرد بشنیدن این خود را از کوه انداخته و جان شیرین داده گنج قناعت القناعة کنز لا یفنی القناعة الکنز الا یاالمرجو و ترک طلب المفقود آن اشاره بگنج زر این اشارة بقناعت از روی صوریت نظر بظاهر پیوسته مستغرق لذات او شده عمر خویش که این زاد عمر خود را مرا دبا دروجه کابین داد است خود را بکشت لعبد از زین البهال النسر و بلبل محبوب حقیقی فروردی نام ماه بهار معنی این مصرع آنست خصوصاً اکنون که به آب پاشی لطف و فضل الهی چمن دل طراوتی و تازگی گرفته و گلها و شاهدات در روی نموده قوله در غم و غصه الخ یعنی ای قوام الدین از تو دادمی طلبیم که فراق روی تو دل ما را در غم و غصه دوران انداخت که از آن خون گردید

غزل

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید — وجه می‌خواهم و مطرب که میگوید رسید

آذار نام ماهیست ابر آذاری ابر بهاری وجه خرج مطرب که میگوید ای مطرب که مرده رسید گل قوله

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

شاهدان تجلیات جلوه و ظهور من شرمسار کیسه‌ام چیزی نیست که نثار ایشان کنم قوله

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

جود یعنی بخشش و نیکی معنی بیت آنست که درین زمانه که قحط الرجال است و صاحب کرمی که عارف کامل است در نظر نمی آید بهر کس التجا نباید کرد و خود را بی آبرو و رسوا نباید ساخت مگر همین که خرقه زهد و تقوی را باید فروخت و شراب عشق و مشاهده معشوق باید خرید قوله

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

غالباً اکثر و البته دولت مساعدت بخت و گشودن کار کنایت از حصول مطلب چرا که من دوش دعا برآورده بودم و صبح که هنگام استجابت دعاست میدمید و این دلیلی است حسیده و فالی است پسندیده بر حصول مطلب قوله

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

یعنی اگر در رندی که کنایت از بیخوار سیست رسوای عالم شدیم باکی نیست اما باید که الحال در نیکنامی نیز مشهور باید شد قوله با لبی و صد هزاران خنده گل آید بباغ یعنی محبوب من

بالسبب شدن آن گل مثال در مجلس دل نزول نمود علتش غیران را نخواهد شد که گریه ما را استماع نموده باشد قوله

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

لطائف سخنان لطیفست لب لعل تو یعنی عشق تو که گفت یعنی عاشقی هیچ نگفت تطاول دست درازی اشاره بشدائد و بلیات از سر زلفت یعنی در عشق تو که من دیدم که دید استفهام من کشیدم هیچ عاشقی نکشید قوله

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

سلطان محبوب گر نپرسد حال مظلومان عشق بفریاد حال عاشقان نرسد گوشه گیران از آسایش طمع باید برید عاشقان که از ما سوا گوشه گرفته اند امید راحت منقطع باید کرد یعنی که چون عدل محبوب بفریاد عاشقان نرسد زاهد از راحت امید راحت قوله

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

تیر عاشق کش حربه سخت یعنی تیر عشق که عاشق کش است اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید سخنان او گواه حال اوست که این چنین سخنان غیر از خسته دل نیاساید غزل

اگر خدای کسی را بیک گناه بگیرد — زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد

بگیرد مواخذه کند برابر است که در کوه پیش حضرت موسی که عصیان اندک قلت طاعت کوه طغیانی گناه با کثرت طاعت بکوه نبخشد با کثرت معاصی عفو کند گهی بیکاه بگیرد یعنی با قلت طاعت مواخذه کند با گناه سهل مواخذه کند که ماه بر فلک از شوخی گناه بگیرد گویند علت خوف یکی کثرة معاصی بندگان است برای نمود قهر خود خوف میکند تا بندگان از قهر الهی بترسند بدانند که این بیچارگان باوجود عدم ترک امر الهی از قهر الهی نیستند و اسیر باکه شب و روز در معاصی مبتلا ایم فردا روز حشر که داد خواه بگیرد مظلومی کرد دستگیر تو گردد که در واسع هنگام خصمست شاید حد رود یعنی آن محبوب راه بگیرد مانع راه شود شاه محبوب حقیقی بیدلان عاشقان زهره قدرة یارا طاقت پیش راه بگیرد یعنی مزاحم نشود غزل

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر باده عشق نقوم غم را از لوح دل ما شسته نشد قریبست که غارتگر حوادث بنیاد وجود ما را محو سیستم کرد اند قوله

ورنه عقل بمستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

عقل صحو مستی سکر فرو کشد لنگر دگانشود ورطه مقام عشق باید دانست که عاشق را هر دم حالت دگر است گاه سکر گاه صحو گاه نشیب گاه فراز اگر یک مقام باشد پس ازین ورطهٔ بلا که راه عشق است چگونه خود را بسلامت ببرد و بچه نوع قطع این راه نماید **قوله**

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

غائبانه باخت غائبانه باختن چنان باشد که پس پشت حریف نطع شطرنج قرار کنند چون حریف دوم مهره روان کند او را علم دهند که فلان مهره فلان خانه بفلان خانه روان کرد او بیاد اعلام کند که بهمان دهمین خانه روان کنید همین نمط حریف را بیاد و مات کند این بازی را غائبانه نامند دستی ازین دغا ببرد برین دغا غالب آید **قوله**

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن	که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

چمن مجلس مرشد مرگ هجران که اشد از مرگ است بیماری صبا اعانت عارف کامل که ازین هجران جان بسلامت برد **قوله**

طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

طبیب عشق معالج مرض عشق باده خور بمیپوشی اشتغال نما این معجون اشارة بعشق فراغت آرد از ماسوا فراغت بخشد اندیشه خطا ببرد اندیشه‌ها را یعنی دور گرداند **قوله**

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کاتش این خاک و آب ما ببرد

ظلمات راه عشق که تاریک و مخوف چشمهٔ معرفت در و مخفی خضر راه عاشق کامل که رهبر عاشقانست کاتش این آتش عشق خاک و آب ما ببرد وجود ما بسوزد **قوله**

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت	مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

نسیم مرشد و لطف ایزدی و عنایت نبوی خدای را بواسطهٔ خدا ببرد برساند **غزل**

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ترک فلک مریخ مراد عشق هر جا که در آید زیر و زبر سازد خوان روزه کنایت ایام زهد و ورع هلال عید شهود مشاهده است دور قدح گردش پیاله یعنی آنست که [illegible]

محرومی

[illegible]

...بیانکه حافظ شیراز بمانکه قصیده بر سرکاری را برهم زده و آن ملکیت عمارت کرد و اول خود را مستی اشارت کرد پس شنا نماید در این باده در آ قوله

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

آن کس برد آنکسیرا حاصل شد که خاک میکده عشق را زیارت کرد یعنی حصول عشق نمود قوله

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خرابات فنا و صفات بشری هرگونه خرابات شد مستی دین است و نیز مقام توحید یعنی مقام اصلی ما فنا است خداش خیر دهاد و آن کسیکه او ما را بمقام فنا رسانید و نیز مقام اصلی ما مقام توحید است که آنجا دوئی را گذر نیست خدا مر او را خیر دهاد که باز ما را بمقام خود رسانید و از دوئی رهانید قوله

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

سجاده میکشید بدوش یعنی زهد و پارسائی میکرد میکشید و دختر رز شراب انگور مراد عشق قصارت داغ نهادن و نشان کردن چنانچه گازران بر جامها بجا کنند قوله

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

یعنی نماز بجا آورد که الذین هم فی صلاتهم دائمون در حق او است کسیکه از چشمه عشق و شوق وضو ساخت و از ماسوا پیر پیش نمود خون جگر کنایه تمام دیگر کنایه از کثرت گریه و خونخواری طهارت و وضو پاکی قوله بروی یار نظر کن ز دیده منت دار یعنی بروی محبوب نگاه کن و ممنون دیدها باش که دیده این کار را از راه بصیرت کرد که مفتون این چنین روی گردید و بر حلقه زلفش جذبه عشق بجان خرید آشوب بطوع و رغبت و جانفشانی حصول این پریشانی نمود که این تجارت کرد اشاره بجان دادن و اختیار پریشانی نمودن قوله

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

حاصل این بیت آنست یعنی تا وقتیکه جوهر عقل را از دست ندهی حصول شراب عشق و محبت نخواهی کرد سود کسی برد حصول فائده کسی نمود کاین تجارت کرد عقل داد و عشق خرید قوله

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

جماش فتح کثیر الغمش و خوش بادی است بلغت تازی و نیز کاهی حاوید است و دلیر و شوخ بین ابرو اهتمامی شیخ شهر و واعظ شهر دردکشان عاشقان چه هر چه صاف بود معلف خوردند حریفان باز ما خوردند نظر از سر حقارت کرد حقیر دانست و سهل پنداشت قوله

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

حدیث عشق بیان عشق اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد یعنی اگرچه در بیان بسیار عبارت آرائی کرد اما لطف سخن یا مغز سخن نرسید غزل

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

جام جم یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود و در او هفت خط است در وی معاینه میکرد و آنرا جام جهان نما و جام گیتی نما نیز میگفتند و از اینجا مراد از دل و نیز دل عارف میکده خانه معنی آنست که است ملا ...

گنجینه اسرار الهی اگر با خبر و آگاهی بدان ای عام که این دیدهٔ ما بهرین رنجا کسے که عزیز عزت کرده که معرفت چشم عاشقان بلند پرواز است کحل نگردانی هر آینه قلب انسان که جام جهان نما است ... نتوانی قیمت

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر ❁ بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

ترانه سرود مراد تلقین مرشد معنی آنست که مدام منتظر حصول معرفت و صحبت مرشد مباش که در دنیا جز بدین دو چیز رفع غموم و هموم و اندیشهای لایعنی توانی نمود که ... چاره درفع آن ... پیر است و بس ... بر یاجوج ... ستن مثل سد اسکندری است قوله

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید ❁ که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

یعنی آنوقت مراد خود که حصول معرفت است فیروز گردی که خدمتش ... مرشد کامل چون نسیم سحر توانی کرد و صبا و صباح بلا است ... و ... منتظر ... توانی قوله

گدائی در میخانه طرفه اکسیر است ❁ اگر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

در میخانه آستانه مرشد و تمام عشق طرفه اکسیر است عجب کیمیای است که خاک را زر گرداند کیمیای معروف چنانچه در مصرعه لاحق گوید این عمل اشارة گدای در مرشد قوله

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی ❁ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

معنی آنست که جمال یار حقیقی پرده ندارد و لیکن غبار هستی تو پرده در پیش می آرد آن غبار را از پیش بنشان یعنی خود را هیچ مدان تا بجمال او نظر کردن توانی و خویش را بمقصود رسانی قوله

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون ❁ کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

تا وقتیکه از قید خودی و بند بشریت رهائی نیابی و فانی نشوی کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد در عالم عشق رسیدن نیابی قوله

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی ❁ که سودها بری ار این سفر توانی کرد

ای متوجه منزل عشق باش و حصول آن سودهای بسیار فواید بیشمار است این سفر اشاره بسفر عشق قوله

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور ❁ بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

بیا خطاب بدل چاره ذوق و حضور و نظم امور در یافتن حلاوت عشق و بیان کردن ... صحبت اهل نظر عاشقان کامل قوله

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ز نور ریاضت گر آگهی یابی وقتیکه نور ریاضت بر تو تابد چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد آنوقت خندان و فرحان سر را فدا سے راہ عشق گردانی قوله

وصلے تو تا لب معشوق و جام میخواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

یعنے تا تو لب معشوق و جام صوری میخواهی طمع مدار که باوجود این بحقیقة توانی رسید و لذتے و حلاوتے توانی چشید قوله اگرچو صبح بر آری نفس بصدق و صفا ؛ اگر در عشق صادق باشی رنج مراد بخونی قهر توانی کرد یعنی مراد خواهی فیروز گردی قوله وا سے غصہ دوران گر ترا خیال بود ؛ اگر رفع غموم و هموم دنیوی میخواهی بدور باده گلگون مگر توانی کرد ؛ جز بحصول عشق و محبت نتوانی نمود قوله

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ   بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

این نصیحت شاهانه اشارت بمضمون ابیات این غزل یا تنها به بیت ما سبق شاهراه حقیقت اضافة بیانیه و نیز معرفة سفر گذر غزل

ببلبلے خون جگر خورد و گلے حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

بلبل کنایه از خود گل کنایه از فرزند باد غیرت اضافة بیانیه بصدش خار ا سے بصد تصدیع و رنج او را ا سے آن بلبل را و این غزل در مرثیه انشا کرده قوله

طوطئی را بهوا سے شکرے دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

طوطی کنایه از خود شکر کنایه از فرزند خوش گفتار نقش امل اضافة بیانیه مراد فرزند سیل فنا اضافت بیانیه مراد اجل قوله

قرة العین من آن میوه دل یادش باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

قرة العین فرزند ضمیر شین یادش بفرزند آسان بشد پاک آمد و پاک رفت کار مرا مشکل کرد مارا گرفتار غم و الم ساخت قوله

ساربان رخت من افتاد خدا را مددے   که امید کرمم همره این محمل کرد

ساربان دارنده شتر چون پیلبان مراد مرشد رخت من افتاد و عاجز و متفکرم چون کسے که رخت

اوافتاده باشد وقت مرد است خدارا حسبتہً للہ کہ امید کرم کہ امید کرم تو مرا ہمراہ این مہمل کرد از تا بجان تو ساختہ اے واسنت گرفتہ ام **قولہ**

آہ و فریاد کہ از چشم حسود مہ و مہر   در لحد ماہ کمان ابروی من منزل کرد

لحد قبر ماہ کمان ابروے من کنایت از فرزند **قولہ**

روے خاکی و نم اشک مرا خوار مدار   چرخ فیروزہ طربخانہ ازین کہگل کرد

معنی آنست کہ روے خاکی و نم اشک مرا خوار مدار کہ چرخ فیروزہ طربخانہ بدین روے خاکی و نم اشک کہگل کردہ و خاکیان را در بہجت و سرور کشیدہ پس ما را خوار مدار و بمدارج علیا بردار تا آنچہ در قوت ماست بفعل آید و این بیت نیز در مرثیہ است و توجہ باستعانت مرشد **قولہ**

نزدی شاہ رخ و فوت شد امکان حافظ   چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

نزدی شاہ رخ کارے نکردی کہ بدان بمراد ظفر یابی امکان قدرت مراد جوانی و وقت فرصت بازی ایام فریب گردش زمانہ **غزل**

باشد اے دل کہ در میکدہ را بکشایند   گرہ از کار فرو بستۂ ما بکشایند

ایدل باشد کہ این قبض بہ بسط مبدل باشد و کار بستۂ ما کشایشے یابد **قولہ**

اگر از بہر دل زاہد خود بین بستند   دل قوی دار کہ از بہر خدا بکشایند

اگر بسبب شامت زاہد خود بین کہ نفس ہست قبض وارد شدہ دل قوی دار جمع دار کہ از بہر خدا بکشایند حسبتہً للہ بہ بسط مبدل کنند **قولہ**

بصفائی دل رندان صبوحی زدگان   بس در بستہ بمفتاح دعا بکشایند

بصفائی دل ببرکت و بتوجہ و بطفیل رندان صبوحی زدگان عاشقان بس در بستہ بسا کار مشکل بمفتاح دعا اضافتہ بیانیہ بکشایند بر آیند کہ اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ **قولہ**

در میخانہ ببستند خدایا مپسند   کہ در خانۂ تزویر و ریا بکشایند

در میخانہ ببستند بستگی در میخانہ مراد حالت قبض انقطاع شہود تجلیات روداد مپسند روا مدار کہ در خانہ تزویر و ریا بکشایند گرفتار عبادات ریائی شوم **قولہ**

گیسوے چنگ ببرید بمرگ مے ناب   تا ہمہ مغبچگان زلف دوتا بکشایند

گرفتار مرشد ۱۲ مرشد ۱۲ کشاید ۱۲ تجلیات ۱۲

معنی آنست که ای همنشینان من از حالت قبض من بمرشد عرض کنید تا از گفتار باز ماند و در معالجه من شود و درین ماتمزدگی شریک من باشد تا همه سالکان بمقتضای پس روِیش در ماتم آیند و امداد همت نمایند تا قبض به بسط مبدل شود و نیز اسباب طرب از پیش چشم دور کنید و حریفان را ازین معنی آگهی دهید تا درین ماتم من شریک شوند و امداد همت کنند تا بمراد رسم قوله

نامه تعزیت دختر رز بنویسید	تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

دو واقعه قبض من چون نامه تعزیت بسالکان نویسید تا از حال من آگهی یابند و در گریه و زاری در آیند و دست دعا بر گشایند و نیز دعای ایشان بهدف مراد من رسد سوال این گستاخی بمرید چگونه نموده جواب بهنگام استمالت و یگانگی رواست که عمر رض با حضرت مکرات و مرات نموده و حضرت ﷺ ناخوشی نفرموده قوله

حافظا این خرقه پشمینه بینی فردا	که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

این خرقه طاعت و عبادت زنار علامت کفر مراد عدم اخلاص که موجب نامقبولیت است بجفا بجبر و قهر بگشایند آشکار و ظاهر سازند غزل

برید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

برید قاصد برید باد صبا اضافه بیانیه مراد وارد و مرشد آگهی خبر و پیغام معنی مصراع ثانی آنکه این محنت و غم آخر رسید قوله

بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد

مطربان صبوحی کنایت از عاشقان سرمست جامه چاک خرقه و پیراهن که اطراف و دامنش چاکدار باشد بدین نوید که مصراع ثانی ببیت سابق باد سحرگهی همون وارد و مرشد شیراز نام شهر که او را سوره حمر و لیث گویند چه او بانی است و قبل آباد کرده سلیمان ع است و حافظ متوطن آن بوده اینجا مراد از شیراز مقام قرب که مقام اصلی است و لبیل رهبر و لبیل عشق اضافه بیانیه قوله

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

خضر پیشوا و رهنما رهی راهی شدم یعنی در سفر قوله

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسی شکست که بر افسر شهی آورد

[illegible]

جبر لفظ اضداد اللغة است بمعنی شکستن و شکسته را بستن و اینجا بمعنی اخیر بجبر خاطر ما کوش
یعنی بسوی ما بحقارت منگر و بخاطر داری ما کوش معنی مصرع ثانی آنکه افسر شاهان را قدری نمی نهد قوله

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ... در این جهان ز برای دل رهی آورد

که تو حور بهشت را که چون تو ئی را که مانند حور بهشت هستی رضوان نستاننده بهشت اینجا حق تعالیٰ
رهی بنده کنایت از خود قوله

چه آهها که رسید از دلم بخرگه ماه ... چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

چه آهها چه بمعنی بسیار آن ماه خرگهی معشوق پرده نشین قوله

رساند رایت منصور بر فلک حافظ ... چو التجا بجناب شهنشهی آورد

حافظ منصور را بعلو درجه رسانید بسبب آنکه حافظ التجا بجناب منصور نمود غزل

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ... که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

بعد ازین الحال من دامن آن محبوب را نگذاشتنی نه ام که بدین قامت خرامان ما را از پا در آورد گویند
که حافظ با شاهزاده خجند نظری داشت داد از هیچ حال حافظ نپرداخت حافظ بطریق رقعه
این غزل نوشته قوله

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا ... که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

رقص و فرحت ما موقوف بمطرب و می ضروری نیست تو حجاب از روی خود بردار و جمال خود بما نما
که تا آتش جمال روی تو سپند وار ما را برقص آرد قوله

هیچ روی نشود آینه چهره بخت ... مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

هیچ روی لایق مشاهده روی تو نشود قوله

گفتمش اسرار غمت هر چه بود گو مباش ... صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

گفتم بیان کردم اسرار غم اسرار عشق گو مباش که متنفر و ملول نشوم چند چه مقدار قوله

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ... شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

آهوی مشکین مراد خود که انسان بصورت حق است خلق الانسان علی صورته چنانچه چشم آهو که
بچشم لیلی می مانست صیاد و کنایه از مرشد و محبوب حقیقی آن چشم سیه مراد ذات که مشبه باو است

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ‌‌‌‌ از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

خاکی شست وضعیف نتوانم برخاست طاقت برخاستن ندارم از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند از کجا بمقام قرب وعلو درجات توانم رسید قوله

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ ‌‌‌‌ زانکه دیوانه همان به که بماند دربند

گیسوئے عشق آن محبوب حقیقی ویا صحبت مرشد غزل

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید ‌‌‌‌ بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

جانبازان عاشقان منادی ندا کننده ساکنان کوے رندی عاشقان باید دانست که ارباب عرفان را گاہے قبض پیش مے آید تا دیرے می باید خواجه این غزل دران ہنگام فرموده و ندا کننده کنایه از خود و دختر رز شراب سر خیال سر خود گرفتن رفتن و مطلق العنان شدن یعنی اے زمره عاشقان دخترے که از ما گم شده علامتش این دارد جامه دارد ز لعل جامه سرخ دارد و بر سر تاجی از حباب نوعے است از تاج که مخصوص بفرنگیان است حباب بر سر آن چون تاجے است بر سر عقل و دانش مے برد رہزن عقل و دانش است و طالبان را بجو سے فریبد تا ایمن ازوی نغنوید یعنی این علامتہاے مذکوره براے آن بیان کردم تا ایمن نباشید و جستجوے او کما ینبغی نمایید قوله

ہر که زان تلخم دہد حلوا بہا جانش دہم ‌‌‌‌ ور بود پوشیده و پنہان بدوزخ در روید

معنے آنست که ہر که ازان تلخ که خمر است مراد عشق مرا حلواے شیرین دہد که نزد ما چون حلواے شیرین است یعنی ہر مرشدے که بیان معارف کلام فصیح کند بہاے بیان آن نزد جز جان دادن و اگران تلخ باشد بدوزخ پوشیده و پنہان اے سالکان کوے رندی در روید و ہر جا که باشد او را جستجو کنید و از طلب آن غافل نمانید و علامتہاے آن بالا بیان کردم و دیگر علامات مے گویم و آن در بیت آخر است

غزل

بتے دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ‌‌‌‌ بہار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

گل رخساره سنبل زلف سایبان حجاب بہار عارض حسن ارغوان کنایت از عاشق یعنی بتے دارم که ذات خود را در اسماء و صفات پوشیده میدارد و چون ہمه ظہور ذات اوست و جز تجلی ذات در عالم چیزے دگر نیست بضرورت در وجود مجاز محو و متلاشی شده و افزونی حسن ذات او

له این غزل تمام و کمال در نسخ موجوده یافته نشد

بعشق عاشقان است ۵ بے تقاضاء نظر حسن تو افزون نشود ✽ تا دلم خون نشود روے تو گلگون نشود قوله

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — بقاے جاودانش ده که حسن جاودان دارد

غبار خط پرده اسماء وصفات که تعینات اند خورشید رخ کنایه از ذات بقاے جاودانش ده مدام در نظر ما دار حسن جاودان حسن لانهایت قوله

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

جان نشاید برد جان بسلامت نتوان برد تیر اندر کمان دارد مستعد قتل است قوله

خدارا داد من بستان ازو اے شحنه مجلس — که مے با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

خدارا برائے خدا شحنه مجلس کنایت از مرشد مے با دیگران خورده است لطف وکرم با دیگران کرده با ما سرگران دارد کنایت از استغنا وعدم التفات قوله

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد بیکران

چو عاشق می شدم وقتے که قدم در طریق عشق نهادم بردم گوهر مقصود بمطلب رسیدم این دریا اشارة بعشق چه موج خون فشان دارد بلے حوادث وشدائد دارد قوله

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را مراد از قد وجود ع چیست قامت فے المثل یعنے وجود یعنی از مشاهده ذات خود چشم ما را محروم مدار سرچشمه کنایه از چشم آب روان اشارت بگریه قوله

چه افتاده است در این ره که سلطان معنی را — درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چرا افتاده است چه واقع شده این ره عاشقی سلطان معنی عاشق وعارف سر بر آستان دارد در عاجزی وزاریست قوله

ز خوف هجر ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز خوف هجر ایمن کن بمشاهده حقیقی رسان واین خطاب بمرشد دارد امید آن داری خطاب بمرشد زکوة لعل شیرین کنایت از بوسه گفتا آن محبوب گفت هوا گرمست ایام تیزی عشق است وبکمال نرسیده واعتدالے بهم نرسانیده محروری گرم مزاج هستی شکر کنایه از وصل قوله

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن   که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

فتراک شکار بند زود صیدم کن تغافلی روا مدار چرا که طالب را زیان دارد و طالب را از مطلب باز میدارد قوله

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق   بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق چون طره دام مثال را از بس که خاطر عشاقان گرد دار بران نشسته بر فشاند قوله

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل   که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

چو در رویت بخندد گل چون محبوب بمقابل تو بخندهای مشاهده خود بنوازانی دارد بلبل عاشق بر گل اعتمادی نیست مشاهده محبوب را اعتمادی نیست که لقا را لمحه شاید که مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار گر حسن جوان دارد بسیار دلرباست قوله

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت پرس   که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

یعنی بر عشاقان فیضی رسان و بر حشمت خود غره مشو که چون جمشید و کیخسرو مراد اولیا و سلف بخاک عدم رفته اند قوله

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب   بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

عیار که هر و از نشاط رود آشوب پریشان کننده عیار شهر آشوب کنایت ازان محبوب تلخی شدائد و هجران شکر در زبان دارد بوصل رسانیدن هم قادر است غزل

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا نفس آشنا شنید

بوی مراد ذکر اوصاف و مدح باد صبا مرشد و دارد و شنید بمعنی بوئیدن حاصل کوشش کرد یار آشنا کنایه از مرشد نفس آشنا ذکر محبوب قوله

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

سر خدا اسرار الهی سالک عارف رسول ع باده فروش کنایه از خود گفته اند که چون رسول ع بمعراج در خلوتسرای خاص رسید حق تعالی نود هزار سخن گفت بجهت سی هزار امر مطلق نمود که بهر خاص و عام بگوی و سی هزار مختار ساخت که باهل آن بگو و از نااهل مخفی دار و سی هزار نهی مطلق نمود که با هیچکس از خواص و عوام مگوی حافظ ازان سی هزار منهی میگوید من ندانم که بحافظ که میگوید بلکه حافظ خود حیران است که بجا که میگوید چنانچه مصرع ثانی مشعر بر آنست حاصل آنست که اینهمه از الهامات است نه بخودی خود است

چنانچه خود گفته ع باره گفته ام و بار دگر می گویم * که من گمشده این ره نه بخود می پویم * در پس
آئینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم * قوله

ای پادشاه حسن سایه ز درویش وا مگیر	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پادشاه محبوب حقیقی سایه ز درویش وا مگیر از ما که در دیشیم اعراض مکن حکایت شاه و گدا
شنید که شاهان بگدایان ملتفت شده اند و مهربانیها نموده اند قوله

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	از دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

یعنی مشام جان از عشق فرحتی بهم میرسانم و از صحبت زاهدان مرائی بوی ریا معلوم شد قوله

اینش سزا نبود دل حق گذار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ضمیر شین بر دل حق گذار بطریق اضمار قبل الذکر یعنی لایق دل حق گذار من نه آن بود کز یار غمگسار
خود که از آن یار غمگسار خود سخن ناسزا دشنام و عتاب قوله محروم اگر شدم ز سر کوی او
اگر بمطلب خود فائز نشدم چه شد عجب نیست از گلشن زمانه که بوی وفا شنید زمانه
با که وفا نمود و او را بمطلب رسانید قوله هر صبح ماجرای من و او شمال گفت قصه وفا داری
و بیوفای محبوب هر صبح باد شمال که مرشد است خود بیان میکند احتیاج گفتن ما نیست هر شام
گفتگوی من و او صبا شنید عجز و نیاز من و خطاب و عتاب آن محبوب مسموع مرشد است ۹
یعنی او واقف است و احتیاج اظهار نیست نشنید هر چه گفتم استماع ننمود و گوش نداشت
قول مرا بگذاشت رفت و التفات ننمود قوله ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند بآواز بلند ۱۰
میگوید کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید یعنی آن کس که سخنان ما گفت این سخنان عشق
در معرض بیان آورد از ما شنید یعنی بسبب ماست قوله

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

باده زیر خرقه طاعت مخفی چون ملامتیه نه امروز میکشیم امروزی نیست پیر میکده مرشد
این ماجرا قصد اخفای طاعت قوله

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم	بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم عشقبازی ما به تلقین مرشد امروزی نیست بس دیر شد

از مدتیست گنبد چرخ این صدا شنید این آوازه بفلاک رسید قوله

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

محرم راز عاشق و دل شرح آن دهد دل بیان او نماید چه گفت و چها شنید در میان محبوب ما چه سخنها رفت قوله

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

پند حکیم نصیحت مرشد محض سراسر عین خیر خیر کلی به سمع رضا شنید قبول کرد و بعمل آورد قوله

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دعا گفتن بندگی کردن و اظهار احوال نمودن بند خیال نشنید یا شنید قبول نمود یا نه غزل

بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

سر آید بپایان رسد یعنی اراده آن دارم که اگر میسر آید بکاری اشتغال نمایم که برفع این غموم و هموم دنیوی نماید و آن نباشد مگر عشق قوله

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

منظر دل اضافه بیانیه صحبت اغیار اندیشها ماسوی الله دیو چو بیرون رود چون اندیشه غیر از دل بدر رود فرشته در آید فرشته در اصل فرسته بمعنی فرستاده یعنی نزول محبوب می دهد قوله

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که بر آید

حکام اهل دنیا و زاهدان و واعظان ظلمت شب[1] یلداست بمنزله شب تاریک است که روشنی ندارد نور ز خورشید خواه طلب فیض از عاشق کامل نما بو که بر آید البته حاصل بر آید قوله

[1] یعنی شب تاریک و درازترین شب در تمام سال یکبار باشد

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که از گذر آید

گدائی التجای حصول فیض گنج بیابی بگنج وصل رسی از نظر رهروی بهمین نظر عارفی و عاشقی تو

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

صالح زاهد باعتبار تنخرت طالح عاشق باعتبار حقارت متاع زهد و عشق نمودند عرض کردند اما باید دید تا چه قبول افتد مقبول که شود که در نظر آید منظور نظر چه شود زهد یا عشق توکل الاعتماد علی الله والانقطاع عما سوی الله تا که عمر شان بسر آید مرگ ایشان را دریابد آنوقت خود معلوم نمایند قوله

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل بر آید

آخر آخر الامر باغ کنایه از دل سبز تر و تازه گل بر آید مشاهده محبوب حاصل نمائی قوله

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست | هر که به میخانه رفت بے خبر آید

درین سراچه اشاره بدنیا میخانه دنیا که محل معصیت و غفلت است بیخبر آید گرفتار غفلت گردد غزل

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

دهان صفت وحیات متکلمی و سر مخفی یعنی میم احمد هم اشارت بر دهانست زانکه او ذات احد را در میانست و نقطه واحدیة قوله

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم | اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد

بوسه حصول آن سر مخفی و حیات جانبخش اینم یعنی جان من آنم نمیدهد بوسه نمیدهد و یحتمل از بهر حصول استعداد قبول کیفیت کلامے که حیوة بخش است جان میدهم و خود را بمقام فنا و نیستی میکشم اما آن دوست من جان نمی ستاند و استعداد قبول آن کلام نمیرساند که حصول آن بر نیستی است و این بر طریق شذوذ و ازشیاست تا سالک را آن دست ندهد و این میسر نشود قوله

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست | یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

درین پرده راه نیست بدریافت سر مخفی احدیة نمیتوان رسید پرده دار حاجب مانع یک بوسه اشاره بیک مرتبه همچنین دو بوسه و سه بوسه بیشتر چه جزویات فنا غیر محصورست روان شتاب و فی الحال روانم نمیدهد جان بخشی نمیکند اے بوسه نمیدهد قوله

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا زلف را پریشان کرده در عالم تعینات را جلوه داده و خود زیر آن مخفی شده چرخ سفله بین ببین این چرخ سفله را مجال قدرت قوله

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

بر کنار سو بسو چو پرکار میرویم سرگردان مے شویم دوران زمانه گردش فلکی قوله

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولے | بد عهدی زمانه امانم نمی دهد

شکر وصل دست دهد میسر آید عاقبت آخر الامر امانم نمیدهد بمعرض فنا مے کشد۔ غزل

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

کوی میکده گوشهٔ دل سحر آخر جوانی و ابتدای روز و اول دریافت مشاهده ساقی نقش الله که هنگام ذکر آن نظرگاه است شمع تابش انوار الهی و نزول فیض یعنی در گوشهٔ دلم هنگام سحر چه مشغله بود دلم بذکر حق بچه ذوق مست بود که نقش الله در دل جوش حضور میزد و مشاهدات تجلیات و نزول فیض نامتناهی بانگ سرور میزد قوله

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است	بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

از حرف و صوت مستغنی است از تحریر و تقریر مستغنی است دف نام سازیست نی نیز نام سازیست خروش و غلغله فریاد و شور و کنایه از ذکر ذاکران و شوریدن بیدلان قوله

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست	هزار ساحر چون سامریش در گله بود

قیاس کردم اندازه کردم و معلوم نمودم جادوانه لفظ نسبت است یعنی مانند جادو چون فرزانه منسوب بفرزان که حکمت است و دیوانه منسوب بدیوان سامری نام او موسی بن ظفر قریب قربت موسی بود و او گوساله زرین مرصع بجواهر ساخته و خاک نعل براق جبرئیل ع که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در اندرون آن در دمیده در هر جه باشنگه که ملایم گاو است از او برآمده پس گفته انچه گفته بدین احتیال او نه و نیم سبط گوساله پرست شده و در تفسیر زاهدی مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود چون نزدیک او آدمی شود در اندامش آتش خیزد لامساس گویان بگریزد و این از دعای موسی بود
سن ابراهیم شاهی در گله نالنده قوله

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت	ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

مباحث بحث حلقهٔ جنون مجلس عشاق قوله

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدت بختش اندکی گله بود

کرشمهٔ ساقی تجلیات و مشاهدات معشوق حقیقی و مرشد نامساعدت یعنی دل من از کرشمهٔ مشاهدات تجلی در شکرگذاری حضرت باری بود ولیکن از ناموافقی طالع اندکی گله بود و ازین هم قدر خاطر خراش نشد قوله

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود

حوالت یعنی خود کیست کی ترا این معامله داده‌اند قوله

م الا کردن بمعنی دادن نیز مستعمل است حوالت کن یعنی بده ۱۲ محمد نظام الدین کرانوی عفا عنه

[illegible] ابراهیم شاهی [illegible] ۸۴۰ [illegible] معروف است [illegible] و دنبالهٔ [illegible]

زاخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

اختر فال نیک و نام فرشته آیین گوسے ۵ بتازید کامد بنبرد سپاه ٭ چو ترکان بدیدند اختر براه ٭ بپلین گفت هامون که این اختر است ٭ که نیروے ایران بدان اندر است ٭ تکواختر آنی که دختر ش نیست ٭ چو دختر بود روشن اختر ش نیست ٭ نظر سعد در رهست توفقنے نیک در پیش است مقابله روے قوله

دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

فغان فریاد ـ

غزل

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

یار مظاهر حقیقت محمدیست که نبی حقیقی و قطب ازلی و ابدیست که کُنْتُ نَبِیًّا وَآدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَالطِّیْنِ آدَمُ وَمَنْ دُوْنَهٗ تَحْتَ لِوَائِیْ اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ درین سخن اشارت بمضمون مصراع سابق قوله

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند | کسے بحسن و لطافت بیار ما نرسد

حسن فروشان محبوبان انبیا و رسل بجلوه اند حسن صوری بیان تناسب اعضا صاحب شرح گلشن راز می نویسد که انچه تسخیر دلهاے عاشقان شیدا می نماید و انچه آن فریبندگی و ربایندگی دارد و تصرف مینماید تنها نه آن حسن صوریست چه حسن صوری که آن عبارت از تناسب اعضاست آن در بسیاری از افراد انسانی یافته می شود و حال آنکه ربایندگی دارد پس معلوم باید کرد که در هر صورت که هست ربایندگی خاصه ملاحتست و غیر ملاحت مالک دلها نمی تواند شد و منبع و معدن عشق همین ملاحتست نه صباحت که عشق طالب حسن ملاحتست نه صباحت زیراکه صباحت نقشی بر روے دیوار و ملاحت شیوه الیست از همین کارند النسته که شور از نمک میخیزد و گرمی از شیرینی صباحت را ملاحت میباید اما ملاحت از صباحت مستغنے است و این ملاحت اکثر در سبز رنگ میباشد ازینجاست که قال علیه السلام اخی صبیح و انا ملیح معنے بیت آنست اگرچه انبیا و رسل جواهر خویش بجلوه آورده و حسن فروشی کرده اند و هیچکس در خوبی بآن سرور نمی زیبد و کس را درین معنی نزاع باو نمی سزد قوله

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

صحبت دیرین که در عالم اطلاق بود یار یکجهت حق گذار رسول قوله

هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکے بسکه صاحب عیار ما نرسد

هزار نقد کنایه از انبیا و رسل و اولیا بازار کائنات دنیا سکه کنایه از طرح و ترکیب صاحب عیار ما رسول علیه السلام قوله

در یغ قافلهٔ امن آنچنان رفتند
که گرد شان بهواے دیار ما نرسید

قافله امن صحابهٔ کرام و تابعین معنی آنکه افسوس که هنگام امن و امان که وقت صحابه کرام و تابعین بود رفت و صحبت ایشانرا نیافتم اثرے و علامتے از ایشان نمانده و در زمانه چندان فتنه و فساد رو نموده اثرے از افعال آنها دیده نمیشود که کسے تواند خودرا بایشان رساند قوله

دلا ز خبث حسودان مرنج و واقف باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

خبث بدگوئی دشمنان و ایذا رسانی ایشان واقف استوار بد بخاطر امیدوار ما نرسد بدرا بخاطر ما راه نیست قوله

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطرے از رهگذار ما نرسد

یعنی در عالم چنان زندگانی نما که از تو بخاطر کسے غبارے نرسد درین بیت نصیحت است هم بخود و هم بهمه که زندگانی چنان کن که اگر بمیری و خاک شوی و باد هر طرف خاک ترا برد هیچکس را بخاطر غبار و بطبع آزار نرسد یعنی بعد از مردن هم تحسین کنند قوله

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکے
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزاران وجود از عدم بوجود آیند نقش نگار ما بصورت محبوب ما که رسول ع است قوله

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

شرح بیان و ذکر سمع گوش کامگار خداوند کام چون خدمتگار و گنهگار غزل

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

رایت نشان منصور نام پادشاه اینجا مرشد نوید آگاهی ضیافت قوله

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صوفی دجال وضع ملحد شکل آنکه ظاهر خودرا آراید کنایه از هواے نفس مهدی دین پناه امام مهدی و عیسے ع که لا مهدی الا عیسے مراد مرشد معنے آنست کجا است هواهاے نفس که خودرا باغواے شیطان آله می گویانند و بر خود تسلط دارند گو بحسرت بسوز که مرد دین پناه رسید

دمارا یا ثابت کشید اکنون خود بدو سپردیم وانگهی براه آمدیم قوله

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

یعنی اے مرشد بجناب آن محبوب عرض دار که درین غم عشق از آتش دل سوزنده و دود آه چه بلاها برمن وارد شد قوله

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

یعنی علو بخت ظفر را از معرض اختفا بمنصه ظهور جلوه گر گردانید دادخواه کنایه از خود قوله

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

سپهر فلک دور زمانه کنون الحال جهان بکام دل اکنون رسد برادر هم قوله

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

قاطعان طریق نفس و شیاطین و خطرات نفسانی مرد راه مرشد قوله

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

عزیز مصر محبوب حقیقی مقصود و مراد مرشد رغم برادران غیور زاهدان مرائی و صوفیان مقلد قعر چاه محل اختفا اوج ماه منصه اظهار و طلوع قوله

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

شاها خطاب بمعشوق والف ندائیه بدین اسیر فراق کنایه از خود ببرگ کاه رسید یعنی سوختم گردید قوله

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

مرو بخواب خواب غفلت بگذار یمن برکت ورد وظیفه درس خواندن صبحگاه سحری غزل

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

بنفشه عاشقی بنفشه نام گلی که درآب روید سبز و کبود اند که بسیاهی زند بر کوه و بجو نسبت کنند گل اگر تنها افتد گل لعل مراد بود و اگر باشد البته آنوقت گل دیگر مراد بود گل محبوب نشانی بیانی تاب روشنی و پیچ و توانائی طره مراد عشق فلانی کنایه از محبوب قوله دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا یعنی پر از اسرارها است اما دست قضا درش ببست و کلیدش بدلستانی داد بی امراو دم نتوانم زد قوله

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین من که جانے داد

کنایہ از لطف و مرحمت نمودن چہ این مقتضے رحمت است قوله

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیائی لطف توام نشانے داد

چون عاجزان ملتجی بجناب تو آمده ام چراکه مرشد ما که طبیب عاشقانست علاج این زخم ما و مرہم جراحت بمومیائی لطف تو نشان داد که غیر از لطف تو علاج این زخم نتوان کرد و مومیائی بالسیوم موقوف دوائی است چون استخوان کسے بشکند بخورانند در ساکن شود والتیام پذیرد و آن بر دو نوع است یکے کانی دوم فرنگی که آن عملی مے شود و ترکیب آن چنانست که بچه سرخ روئی و موی حاصل کنند می پرورند چون سال عمرش درون سی میشود کنند و سے سنگین راست میکنند و آن را الشهد پر میکنند و آن مرورابیان آن می اندازند و آن را الشهد پر میکنند و آن کندورا مہر میکنند تا صد و بیست سال سر بمهر میدارند بعده مے کشایند هر چه از آن شهد و آدمی ماند آنهمه مومیائی میشود و این مومیائی از کانی نہایت مفید تر میشود و اما در ولایت کمتر میرسد من ابراهیم شاهی قوله تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

درست از لغات صحیح و سالم از دولت لطف و رحمت که دستیاری درویش ناتوانے داد یعنی درویش ناتوانے را مدد ستد و لبوسے این در رهنمائی کرد قوله

برو معالجه خود کن اے نصیحت گو	شراب و شاهد و ساقی کرا زیانے داد

معالجه علاج میل خواهش بیدلان عاشقان روا است فی الحال قوله

خزینه دل حافظ از گوهر اسرار	بیمن عشق تو سرمایه جهانے داد
غزل - باز هم مهر رخسار کسے در نظر آمد	مهرے بدل از طلعت آن ماه در آمد

کسے معشوق مهرے شوقے و کششے آن ماه محبوب دل سودازده مجنون هوائی بے اختیار و از قید ما بیرون و از کار خود و یار خود آن باز بر آمد ترک کار و بار خود که داشت نمود تمم ابرو مراد حسن تجلی طرفه نادر از دست غم هجر تو بسبب هجران تو از پاے در آمد عاجز و درمانده شد غزل

با آب روشن مے عارفے طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

آب روشن مے اضافه بیانیه کنایه از عشق و محبت طهارت پاکی میخانه مقام ام الخبائث دنیا - معنی آنست که روز ازل که عارفان باالله توجه بدنیا آوردند بچشمه عشق طهارت کردند آنگاه توجه بدنیا انداختند یعنی طالبان حق را عشق نامزد دست داده بلکه ساقیان قضا و قدر ساغرها سے آن شراب در ان ریختند و درون شان ریخته و مشک و عنبر و کافور در نهاد شان بخیۂ اکنون بر منصۂ ظهور بجلوه در آمد و عاشق درین مقام بسر آمد قوله

همین که ساغر زرین خور نهان کردند ‌‌ ‌‌ هلال ابروی ساقی نمی اشارت کرد

ساغر زرین خور تجلی ذات که در عالم عدم بر ممکنات مشهود بود چون بوجود آمدند تجلی خورشید ذات را قدرت کامله پوشید هلال ابرو عبارت از مشابهات تجلیات معنی آنست که عارفان حق را همان لحظه که از عدم بوجود آوردند و ساغر زرین خود از ایشان نهان کردند هلال ابروی ساقی نمی یعنی بیهوشی است عشق و محبت اشارة نمود یعنی همین که روح از قالب عارف برآید شوقی که در قالب نشست و ذوقی که در دلش متمکن به وصال جاودانی اشارة نماید و ذوق عارف از قوة بفعل آید قوله

بیا بمیکده و وضع و قرب جاهم بین ‌‌ ‌‌ اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

میکده عالم عشق و عالم جبروت که بعد از آن لاهوتست معنی آنست که در عالم عشق و مقام جبروت بیا تا قرب و منزلت ما را معاینه کنی که این همه ناسوت است اگرچه زاهد ظاهربین بما چشم حقارت دارد و ما را از جملهٔ عاصیان و مردود می شمارد قوله

اگر امام جماعت بخواندش امروز ‌‌ ‌‌ خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

یعنی در عالم استغراق شد و از تکلیف رفت غزل

بوی مشک ختن از باد صبا می آید ‌‌ ‌‌ اینچه بادیست کزو بوی شما می آید

ختن شهریست مشکخیز منسوب بخوبرویان باد صبا دارد شما اشارت بمحبوب نکهت باد خوشبو نسیم باد خنک - وارد خطا نیز شهریست مشکخیز منسوب بخوبان تیر غم تیر عشق سپر از سینه بساز یعنی سینه بجای سپر کن ابروی پیوسته باید دانست که ابرو دو نوعست متصل و منفصل یعنی بهم پیوسته و بعضی از هم گسسته و از روی لطف پیوسته خوشتر و درین بیت بین المصرعین لفظ آری مقدرست پای گل فرو رفتن عبارت از عاجز شدن است درینجا کثرت مراد است یعنی از بسیاری گریه و زاری از یاد هجر از حادثه و تصدیعات گل مشاهده باغ دل بصد برگ و نوا بعد طراوت و تازگی غزل

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ‌‌ ‌‌ وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

پیرانه سرم در وقت پیری مرا جوانی کنایه از ماهروی راز عشق بدر افتاد و ظاهر شد قوله

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ‌‌ ‌‌ ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

از راه نظر بسبب نظر گشت هواگیر از دست رفت و بی اختیار شد که کدام که در افتاد در دام کدام کس افتاد قوله

دردا که ازان آهوے مشکین سیه چشم | چون نافه بسے خون دلم در جگر افتاد

دردا که افسوس که ازان آهوے مشکین سیه چشم سیه چشم بصورت تخیل که در عشق آن دلبر سیه چشم که کنایه از تجلی ذاتی بسے خون دلم در جگر افتاد سراسر خون گردید قوله

از رهگذر خاک سر کوے شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

از رهگذر خاک سر کوے شما بود بسبب گذر نمودن بر خاک سر کوے شما است نافه کنایه از حقائق ومعارف نسیم سحر کنایه از مرشد بدست افتادن حاصل شدن قوله

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

مژگان کنایه از عشق صوری ونیز تعینات که عارضیست واسم مفصل چون ونیا تیغ جهانگیر برآورد درپے قتل شد ومستعد خونریزی گردید دل زنده کنایه از عاشق قوله

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

سنگ سیه بدطینت لعل گوهریست قیمتی ودرخشان بدیجدود نیفتد مگر بسیار اندیپ وآنرا گاوی می آرد از ظلمات ودرون گیرد و بصحرا نهد بروشنائی آن علف خورد ومردم کمین کنند گل بر سرش زنند گاو بانگ وزاری کنان باز بدریا درآید ومردم آنرا بردارند ومعنی سرخ ولب معشوق طینت اصلی خلقت جبلی چه کند چه علاج نماید بدگهر افتاد بدگهر واقع شد حاصل این مصراع آنست که بدگهر ازلی را علاجے نیست آن مرغ سخن سنج کنایت از خود باشد افتاده باشد از راه از راه زهد وصلاح معرض گردید بدام خطر افتاد بدام عشق درافتاد ضمیر شین عاقبتش بر محبوب آتش جانسوز کنایت از عشق محبت خشک وتر نیک وبد قلیل وکثیر وبر وبحر وماحضر وقالب واینجا همین معنے است قوله

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دُرد کشان هر که درافتاد برافتاد

تجربه امتحان دیر مکافات دنیا دردکشان عاشقان واولیا چه صاف صحابه نوشیده اند هر که درافتاد بعداوت پیش آمد برافتاد هلاک شد حاصل این بیت آنست که نخست حق صحبت را که از جمله مکارم اخلاق است بجا آر قال علیه السلام بعثت لاتمم مکارم الاخلاق زندگانی بخلق با خلق نیکو کن تا بدوستی ادبی یعنی هیچ دلے را آزرده جفاے مکن که خستگی دل در هر دو جهان اثرے کند بلکه موے را هم آزرده یعنی بار غمے وانده بے هر کجا آنهی خواه بر ظاهر خواه بر باطن کسے مکافات

ع این ابیات در نسخ مطبوعه نیست ۱۲

بهمانجا نور رسد و این از جملهٔ مجربات است خصوصا با زمرهٔ فقرا و غربا معنی آنست که ای عزیز کم آزاری در قواعد طریقت رکنیست اصلی و شرطیست عظیم هر که مردم آزار است خدا از وی بیزار است قوله

باری غم او عرض بهر کس که نمودم / عاجز شد و این قرعه بنام من زسر افتاد

بار غم او کنایه از عشق و این مصراع مشعر است بکریمهٔ اِنّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ قوله

این باده که پرورد کنار خرابات / از بوی بهشتیش زخود بیخبر افتاد

باده پرورد کنایه از خود که پرورده شده باده است خمار می فروش خرابات عشق خمار خرابات مرشد بهشت بهشتی تو چون بهشت ولبت حوض کوثر است از بوی بهشت از ذوق مشاهده روی محبوب است قوله

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

سر زلف بتان دست کشش بود عاشق گدر یان بوده طرفه حریفیست تا در محبوبست بسر افتاد بدست آمد.

غزل

پیش از نیست پیش از این اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

پیش از این قبل از این بیش از این زیاده از این اندیشهٔ عشاق بود فکر عاشقان مهرورزی محبت و دوستی کردن شهرهٔ آفاق مشهور عالم قوله

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حلقه جماعت قوله

بر در شاهم گدائی نکته در کار بود / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق کرد

شاهم میم ساکن یعنی مرا در کار کرد با گفت قوله

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشید / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سقف سبز و طاق مینا برکشید آسمان بلند کرد و بنا نمود مراد ازین مصراع از روز ازل منظر جای نظر معنی این مصراع آنست که جای نظر چشم من طاق ابروی جان که شاهد است محبوبست بوده قوله

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد … دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

از دم صبح ازل از وقت ازل تا آخر شام ابد تا وقت ابد میثاق بود شب قدر[۵] اگرچه مختلف الاقوال است اما صحیح آنست که بیست و هفتم رمضان است و نزد عاشقان شب قدر کنایه از شب وصال است که هیچ شب عظیم القدر از ان نیست که آن شب قدریست که گویند اهل خلوت امشب است صبوحی شرابی که بصبح نوشند سرخوش مست جانست برکنار طاق بود شراب عشق در پیش بود قوله

رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار … دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

رشتهٔ تسبیح ظاهر پرستی قوله

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد … ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

سایهٔ معشوق جلوهٔ معشوق عاشق ممکن الوجود یعنی اگرچه رشتهٔ تسبیح گسسته گردانیدم و از ظاهر پرستی بریدم معذورم دار از لعنت من زبان را باز دار که اتفاق من بصحبت رندی افتاد که رخت هستیم بر باد داد و مذهب او از تقلید شرائع بالاتر است و اگر تجلی معشوق بر عاشق شد چه باکست که ما باو محتاج بودیم و او بما مشتاق اگرچه فی حد ذاته باکست و نسبت اشتیاقش بما می زیبد پس اظهار آن از بهر کرامت ما بود و احتیاج ما بدو ظاهر است و اشتیاق او بما از روی لطف و بنده نوازی نیز باهر است قوله

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد … دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

نسرین نام گل

غزل

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد … وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

طبیبان معروف و نیز مرشدان نیازمند محتاج گزند بضم حادثه و آفت قوله

سلامت همه آفاق در سلامت تست … بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

دردمند خداوند درد چون هنرمند دارجمند قوله

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست … که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

صورت ظاهر معنی باطن یمن برکت که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد - دژم بیمار و ناتوان نژند مغموم و غمگین این مصرع دعائیه است چون حال برین نوعست که دل ما لاگفته شد پس میخواهم که ظاهرت بیمار و باطنت غمگین مباد قوله

[۵] این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

درین چمن دنیا و نیز وجود خزان پیری و مرگ و حوادثات بیغمائی تاراج نمودن رهش ضمیر شین بر خزان سرو سهی قامت بلند اضافت بیانیه قوله

دران بساط که حسن تو جلوه اندازد | مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد

بدبین بداندیش یعنی حاسد بدپسند بدخواه قوله

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

هر آنکه اشارت بحاسد بچشم بد بیند بانکار و باحقار قوله

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

شفا فرحت گفته شکرفشان سخن عاشقانه گلاب و قند کنایت از وعظ و نصیحت غزل

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

میخانه دنیا می زندگی پیر مغان مرشد معنی آنست که تا از دنیا و زندگی نامی و نشانیست سر ما خاک راه مرشد خواهد بود و نیز میخانه وجود می عشق و محبت معنی آنست که تا هنگام این هستی مستعار و عشق آن دلدار را نام و نشان خواهد بود سر ما خاک راه مرشد خواهد بود یعنی تا زنده ام هستی خود را بمرشد در باز نده ام و خاک راهش میگذارم و همیشه براه او استوارم قوله

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است | ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ماحصل این بیت آنست که بیان اعتقاد خود کرده که بر یک قرار است و هیچ خلل نه پذیرفته و نخواهد پذیرفت پایگه گاو خران اشارت بمقام خواریست قوله

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

برو ای زاهد ماحصل این بیت آنست که همه کس محرم این راز نه اند قابلیتی باید لیکن بلند که دیدهٔ بصیرتش بآن کحل بینائی روشن شود قوله

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

ترک عاشق‌کش کنایه از معشوق مست بیباک ناپروا برون رفتن برآمدن و در بین المصرعین لفظ باید و بید مقدر است و معنی مصرع ثانی آنست از چشمهای کدام کدام سیل اشک روان خواهد شد قوله

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط   کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

مستان رندان وعاشقان ای خواجه اشارت بزاهد کهنه رباط وبنا رحلت بچه سان خواهد بود سرانجام بچه روش خواهد بود قوله

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

تربت مراد وجود که نفس را از هوا وهوس مرده چو مردگان در گور کرده ونیز قبر گذری اتی ودنمائی رندان جهان عاشقان یعنی ای زاهد وای طالب چون نزد ما آئی یا بعد از مرگ من بقبر من روی باید که طلب توجه نمائی که زیارتگاه عاشقان کامل خواهد بود قوله

بر زمینی که نشان کف پای تو بود   سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بر زمینی که نشانی - زمین وجود نشان کف پای آثار ظهور صاحب نظران عاشقان معنی آنست در هر وجودی که آثار ظهور تو باشد ای محبوب حقیقی آن وجود سالها سجده گاه عاشقان آگاه خواهد بود ترک این دختر رز گر بکنم یعنی اگر ترک عشق نمایم عیش خوش با رخ شیرین یعنی عیش خوش که از مشاهده روی محبوب دارم ضمان ضامن یعنی پذیرفتاری قوله

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

چشمم آندم ما حصل این بیت آنست که عشاق را از مشاهده جمال جانان بر طریقه حضور وغیبت قوت روح ایشان است قوله

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد   زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

گر ازین گونه اشاره بمضمون اینکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما زلف معشوق بدست دگران خواهد بود وصل معشوق نصیبه دیگران خواهد بود غزل

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

غم کنایه از عشق پرده در موجب رسوائی راز سر بمهر راز پوشیده کنایت از عشق سمر افسانه این کثرت گریه ما را رسوا میکند واین عشق ما را افسانه عالم سازد قوله

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود

سنگ ناقصان وناهمواران لعل عارف کامل در مقام صبر یعنی بصبر وبمدت مدید

قرنہا باید کہ تا یک سنگ اصلی ز آفتاب * لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن * چو خون جگر یا ضیا شاق قوله

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

میکده عالم عشق و مقام پیر باشد خیال دوست مبادا که تر شود و مبادا که مانع آمدن خیال محبوب شود قوله

مهر تو در درون تن و عشق تو در سرم | با شیر در درون شد و با جان بدر شود

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود زائل شدنی نیست. قوله

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود

هر کرانه هر طرف تیر دعا اضافه بیانیه کارگر شود باجابت رسد قوله

ای دل حدیث ما بر دلدار عرض دار | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حدیث کنایت از حقیقت دلدار معشوق عرضه دار بیان کن لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود لیکن بطریقی گو که غیری واقف نگردد ای مخفی قوله

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

سرکشی تکبر و کبر که در سر سرو بلند تست در ذات عالی صفات تست کی با تو دست کوته من در کمر شود کی با تو دعوی همسری نمایم قوله

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

کیمیا عشق زر گشت روی من زرد گشت که علامت عشق است بیمن برکت لطف عاشق قوله

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

تنگنای حیرت اضافه بیانیه نخوت غرور و تکبر قوله

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

شکر لَئِن شَکَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ قوله

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این صبح روز گردد و این شب سحر شود

ای دل صبور باش فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللّٰهِ این صبح روز گردد و این شب سحر شود آخر الامر بموجب إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا این حالهٔ هجران بحالهٔ وصل مبدل گردد قوله

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست ‍ ‍ ‍ ‍ دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

نافه سر زلف اضافه بیانیه بدست تست حصول آن بتو ده دم در کش لب خموش باش و سخن بر زبان میار

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس ‍ ‍ ‍ ‍ گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر خاک او بپای شما پی سپر شود . او اشاره بحافظ پی سپر پایمال یعنی این مصرع آنکه گفته که بخاک حافظ گذر م

غزل

تنم ز رنج فراوان همی بنا ساید ‍ ‍ ‍ ‍ دلم ز اندوه بیحد همی نفرساید

ز رنج فراوان از کثرت هجران اندوه غم فراق بخار حسرت چون پر شود ز دل بسر چون غبار حسرت از دل بسر متصاعد میگردد ز دیدگان نم باران غم فرود آید از راه دیدگان سراسر غم فرو میبارد حاجتمند محتاج ژاژ میخاید بیهوده گوئی میکند غمان جمع غم و نیز الف زائد چون بهاران از این پس انچه بمن پیش همی آید الحال انچه پیش من آید بمنزله قطره است غمگین غمناک حی جاویدان حق تعالی در بسته نبندد تا دیگری نه بگشاید مضمون این بیت است خدا اگر بحکمت ببندد دری بفضل و کرم دیگری بگشاید

غزل

نتوانست ... ازان بواسطه آن بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید یعنی دیگران چه بچشم بد خواه رنگ من زرد نماید

زمانه خود برربود از من انچه بود مرا ‍ ‍ ‍ ‍ بجز که محنت حافظ کز و همی ناید

یعنی آنست هرچه داشتم از دل و دین و تاب و توانائی در رنگ و روشنائی انچه بود زمانه از من همه بربود الا که محنت حافظ که از ربودن محنت نمی آید که او محنت ده است نه محنت بر

غزل

ترک مه پیکر من بین که چسان میگذرد ‍ ‍ ‍ ‍ آفتابیست پس پرده نهان میگذرد

چسان اعراض کنان جوش جان اضافه بیانیه برما رسد نزدیک ما آید اشک فشان گریه کنان

غزل

ترک من بر عارض رنگین چو کاکل بشکند ‍ ‍ ‍ ‍ لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

عارض رخساره کاکل قسم زلف است و در انیس العاشقین آورده است آنکه در کشور حسن سر آمده ملک جمالست موئی را گرفته اند و فرق داخل اوست و منقسم بر سه نوع است نوع اول معقد بپهلوی کشن خوانند و آنچنان باشد که موی اتراک که در بندند و آنرا بپارسی کله گویند و گردست

[illegible]

بدان کلاه عنبرین رسد * پایم فراز پایهٔ چرخ برین رسد * نوع دوم مجعد و آن موے ویلم باشد بپهلوی دیگر انخوله خوانند و بفارسی کلاله و مراد از کلاله آنست که بسر شکن باشند سه بت ویلم هر مشکین کلاله با همشکسته چین گرفته روے لاله * سیوم آنکه چون موے زنگی در یکدیگر رفته باشد و آنرا بپهلوے مرغول خوانند و بفارسی کاکل سه کاکل مشکین بر انداز از رخ چون آفتاب * ضعیف باشد سر مه روی تو از کاکل تفاوت و هر یکے درکشور سے سرفراز و در مملکتے کارساز اگرچه جمله را موے و طره و گیسو خوانند فاما درمیان این جمع فرقے تمام است و هر یکے را قرارگاهے است و راهے و جاے انچه در گرد رخسار چون مار در گلزار حلقه زند و یرا زلف گویند سه خوبان برائے آنکه بغارت برند دل * زلف آورند بر سر رخسار کج نهند * وانچه بر بناگوش سر فرو آرد و در گردن محبوب بپیچد و یرا گیسو گویند سه از بناگوش اندازد از روے گردنش * بر بناگوشش جدا گردن نهد گیسوے او * وانچه بدوش رسد و از دست درازی و یرا پیوسته باز پس بندند آنرا طره گویند سه یا غمزه را ببند که تا ترک غمازی کند * یا طره را ببند که تا ترک طراری کند * وانچه کمر وار میان معشوق را در کنار گیرد و یرا موے گویند سه موے تو میان و میان تو کم ز موے * چون تو که دید موے میان در میان ترک * وانچه مسلسل در خاک افتد و در پاے معشوق سر انداز شود آن موے درازیست که و یرا زلف گویند و این زلف مخصوص بناز نینان سه ایدل اگر زلف کجش بینی که در خاک افتد * یاران رسن در چه مشو کان از سیه کاری بود

	در خرامان سرو گلنارش کند بیل چمن		سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند	

سرو قد معشوق گلنار باعتبار روے چون گل و ضمیر شین بمعشوق از پا انداختن بخاک انداختن و بیقدر ساختن دل بشکند متفکر و پریشان سازد و مراد از سرو و گل معروف و نیز معشوقان مجازی و نیز تجلیات اسمای و صفاتی قوله

	تا خیال ابروے جانان ز چشم دور شد		اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند	

ابروے جانان مراد تجلی ز چشم دور شد اے در نقاب شد و مخفی گردید اندرین ره اشارت براه عشق سیلها باشد سیلها ے گریه و بکا بمنزله رسید که صد پل بشکند ۔ قوله

	چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد		خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند	

نسیم صبحگاهی نسیم الطاف لم یزلی پرده گل بر درد و مراد از گل مرشد و محبوب * پرده دریدن

خندان و خوشوقت ساختن خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند از غنچه که من پروای ندارد و التفاتی نمی کند قوله

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده ۞ تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

غزل

جان بی جمال جانان میل جنان ندارد ۞ و انکس که این ندارد حقا که آن ندارد

جنان بهشت این اشارت به میل جانان آن اشارت به جان حاصل این بیت مشهور آنست که ارباب ذوق گفته اند که هر چه بهشت عشق است در عالم زندگانی کسی را که چاشنی از حلاوت عشق حقیقی دست ندهد باری دل و جان را اسیر بیهده بیکس گرداند قوله

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ۞ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هیچ محبوبی را نظیر آن محبوب لانظیر خود نیافتم یا من خبر ندارم یا در نظر من نظیری ندارد یا او نشان ندارد یا فی الحقیقت نظیری نیست مر او را قوله

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است ۞ دردا که این معما شرح و بیان ندارد

شبنم مشهور و آن اگر چه مانع راه نیست لیکن معنی وارد مراد صغایر و آن اگر چه مانع سلوک نیست لیکن هم نمی شاید درین ره اشارت بعشق معنی آنست که هر گناه صغیره که در راه عشق و عرفان به وقوع آید بمنزله صد گناه کبیره است بموجب ان المخلصین علی خطر عظیم چنانچه نقل است که بایزید بسطامی شبی از شبها شیر بنوشید در شکم خاست بمقتضای بشریت بر زبانش رفت که این درد بسبب این شیر برخاست پس ازان بخواب دید که قیامت قایم شده خلق اولین و آخرین حاضر اند خطاب شنید که بایزید مشرک را بیارید گفت خداوندا چه شرک آورده ام فرمود اذکر لیلة اللبن پس بدان و آگاه باش و باستغفار باش و نیز معنی آنست که صد بحر آتشین شبنمی درین راه باشد که عاشق از عبور آن هیچ نهراسد افسوس که این سخن سربسته شرح و بیان ندارد یعنی بلطف حق هر کرا شایان است رفتن این راه بروآسان است من سبقت له العنایة لم یضره الجنایة قوله

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن ۞ ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

بهترین طریق درین شیوه سر بگریبان خویش فرو بردن و پای در دامن تسلیم پیچیدن و با فکار فاسده رفتن بجز از گمرهی نیست پس ملک قناعت که سر منزل فراغت است از دست نتوان داد کل یوم جدید و رزق جدید ای سالک مهار جست وجو درکش که راه حرص را نهایتی نیست

نسخه ج

چون از ینجا گذشتی و بصحراے حرص افتادی فائده ندارد اگرچه در سلوک جان سپارد قوله

ذوقے چنان ندارد بیدوست زندگانی | بیدوست زندگانی ذوقے چنان ندارد

ذوقے چنان ندارد یعنی ہیچ ذوقے ندارد قوله

گرخود رقیب شمعست احوال زو بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

شمع مراد از عاشق طال اللسان زو بپوشان با او درمیان منه کان شوخ سربریده اشارت بشمع بند زبان ندارد اخفاے اسرار از و نتوان شد روح بخش زندگی بخش از غیر دوست معشوق مجاز وغیر مرشد قوله

اے دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

رندی عاشقی محتسب عارف کامل مستست غرق نشه عشق است این گمان اشارتست بگمان مے پرستی قوله

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران ہیچت زیان ندارد

چنگ خمیده قامت مرشد کہن سال بعشرت یعنی بعشق و تجرد از دنیا قوله

احوال گنج قارون کایام داد برباد | با غنچه باز گوئید تا زر نہان ندارد

غنچه ممسک و بخیل معنے آنست که حالات گنج قارون که ایامش بباد داد و غنچه امید دامنش نگشاده با ممسک و بخیل باز گوئید و ازین آگہیش جوئید که اساک و بخل این نتیجه مے بخشد تا زر را جمع نسازد و در راه خدا بازد غزل

جمالش آفتاب ہر نظر باد | ز خوبی روے خوبش خوبتر باد

مراد از آفتاب روشن ساز و راحت بخش خوبی حسن و جمال قوله

ہماے زلف شاہین شہپرش را | دل شاہان عالم زیر پر باد

ہماے زلف اضافه بیانیه مراد عشق شاہین شہپر اشارة بجذبه از جذبات عشق و ضمیر شین شہپرش بر ہماے زلف قوله

دلے کو بستهٔ زلفش نباشد | ہمیشه غرقهٔ خون جگر باد

بستهٔ زلفش نباشد مقید بدام عشق او نباشد قوله

ع بشارت گلشن

بتا چون غمزه ات ناوک کشاید ‌‌‌‌|‌ دل مجروح من پیشش سپر باد

غمزه تجلی واستغنا وعدم التفات ناوک کشاید تیرزنی کند قوله

چو لعل شکرینش بوسه بخشد ‌|‌ مذاق جان من زو پرشکر باد

لعل شکرین کنایت ازلب مراد ازلب لطف بوسه بخشد فیض برساند غزل

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید ‌|‌ هلال عید در ابروی یار باید دید

هلال ماه نو وسمه حنای سیاه ونگیست سبز که بر ابروان کشند چنانچه سرمه در چشم قوله

مپوش روی مشو در هم از فرج خلق ‌|‌ که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید

یعنی روی خود مپوش واز دیدن خلق درهم مشو که خط تو آیة ان یکاد خوانده بر روی تو دمیده است

یعنی این خط بمنزله ان یکاد است قوله

اگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت ‌|‌ که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید

یعنی آنست که اگر نسیم عنبر شمیم تن فیض معدن تو بوقت صبح در چمن وجود سالک وزیده که گل یعنی

دل سالک بسبب مشاهده روی تو در تن خود چون صبح جامه دریده است شگفتگی بهم رسانیده یعنی

موجب شگفتگی دل من بغیر از نسیم فضل تو نیست قوله

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود ‌|‌ گل وجود من آغشته گلاب و نبید

چنگ و رباب نام سازها آغشته آمیخته نبید شراب یعنی هیچ از عالم صوری بعالم صورت

نیامده بود که وجود من غرق گلاب مودت وآغشته شراب محبت بود یعنی حصول عشق و محبت

من از لیست نه امروزی قوله

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل ‌|‌ چرا که بیتو ندارم مجال گفت و شنید

یعنی ای محبوب من دمی پیش ما آی تا غم ملالت که در ایام فراق تو کشیده ام با تو شرح

دهم که با غیر تو طاقت گفت و شنود ندارم قوله

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم ‌|‌ که عیش خوب بصر بهر چه بود خرید

یعنی آنست که اگر وصل تو که عظمی ترین نعمت است بعوض جان بدست آید بجان خریداری کنم

که بصر عیش بی پایان را بهر قیمتی که دریابد بخرد و سر نه پیچد قوله

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ــ چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

یعنی ازین برگشتگی زمانه که شیخنه بمقلدان افتاده وسرورسے بجہال روآورده عجب مدار که تقاضاے زمان اینچنین است قال ع لاتقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون دیگر قال ع اذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة وخنده چرخ بر روے عالم ازینجهت است وظهور ستارگان که بشب است بخنده تعبیر نموده که ستارگان بدندان نسبت دارد کما قال فی نشاط المجلس ان کان فی فلک النجوم فلا دمی الاسنان قوله

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم ــ شبم بروی تو روشن چو ماه می گردید

یعنی وقتے که ماه ذات ترا در شام زلف تو که عالم کثرات وصفات است معائنه مینمودم بسبب معائنه تو شبهاے من روشن تر از ماه بودند ۵ شبهاے دوستان ترا انعم الصباح ٭ وان شب که بیتو روز کند اظلم المسا قوله

دلم ز زلف تو شوریده بود می دیدم ــ که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

یعنی دل من بسبب جذبه عشق تو گرفتار عالم پریشانی بود ومن مر آن دل را میدیدم که پیش جذبه عشق تو چون مارے پیچیدا سے مضطرب الاحوال بود قوله

بلب رسید مرا جان وبر نیامد کام ــ بسر رسید امید وطلب بسر نرسید

بلب رسید مرا جان قریب هلاکت رسیدم بر نیامد کام مطلب بحصول نه انجامید طلب بسر نرسید چه سیر فی الله نهایت ندارد قوله

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند ــ بخوان بنظمش ودر گوش کش چو مروارید

لعل کنایت از لب مراد تجلی ونور قدسی وکلام معشوق بخوان بنظمش باحسن وجه مراورا بخوان غزل

چو باد عزم سر کوے یار خواهم کرد ــ نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

باد معروف ونیز کنایة از مرشد مشکبار معطر قوله

هر آبروے که اندوختم ز دانش ودین ــ نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

اندوختم جمع نمودم وحاصل کردم نگار معشوق قوله

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل ــ فداے نکهت گیسوے یار خواهم کرد

صبا مرشد و ملک الموت نکهت باد خوش معنی بیت آنست که از کمال شوق میگوید ملک الموت کجاست که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجان که همچو نکل خون شده و بکمالیت رسیده فدای پیغام دوست که گیسوی یار کنایه از دوست خواهم کرد این تمنای موتست بموجب فتمنوا الموت ان کنتم صادقین قوله

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

از مهر او از عشق آن محبوب روشن معلوم اگرچه هنگام طلوع صبح آفتاب فنای شمعست این کار و بار عشقبازی قوله

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

معنی بیت آنست که بیاد لقای تو تن را خراب خواهم ساخت و این هستی موهوم را به نیستی خواهم انداخت و در استواری بنای عهد قدیم که قالوا بلی است خواهم پرداخت قوله

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

بهرزه بیهوده می عشق بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد یعنی این بگویم که پس از امروز این کار خواهم کرد پس طالب این کار نیستم چه کار امروز را بفردا افگندن شایان طالب نیست

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

نفاق کینه و عداوت زرق مکر و فریب و ریا رندی بیباکی در عشق و عدم ترس لوم لائمان عشق العشق افراط المحبة و نیز عشق مشتق از عشیقه و عشیقه لبلاب را گویند و لبلاب رستنی است سبز بیخ بالای درختان در اندک زمانی جمله شاخ و برگ آنرا فرو گیرد همچنین عشق را خاصه الست که در هر دلی که در آید در اندک مدت متصرف آن شود و هیچ باقی نگذارد که العشق نار اذا وقع فی القلوب یحرق ماسوی المحبوب غزل

۹	چه مستی است ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد

مستی بیخودی رو بما آورد یعنی ما را روی داد حاصل گردید باده سخن عشق و محبت قوله

چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد

چه راه میزند یعنی چه نوع بیان حقایق و معارف میکند این مطرب مقام شناس مراد مرشد

نسبته چه ره و راه دل را که بجود استماع و لوله پیدا کند اکنون یعنی شعر لطیف خواهد شد و اینچنین صنایع در کلام حافظ بسیار است ۱۲ محمد نظام الدین کرانوی

غزل را از مغازله گرفته اند و مغازله از عشقبازی بوده و در فن شاعری آنست که صفت لطافت معشوق و ظرافت و بی‌نیازی او و بیچارگی و آوارگی و نیازمندی عاشق بیان کند و آن آنست که چند بیت باشد که در بیت اول هر دو مصرعه موافق القوافی باشد و در ابیات دیگر جز مصرع آخر و این کمتر از پنج بیت و زیاده از پانزده نباشد اینجا مراد از غزل سخنان حقائق و معارف قول گفتار قوله

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

باده بچنگ آر عشق و محبت حاصل نما راه صحرا گیر فارغ از ماسوا باش مرغ نغمه سرا مرشد ساز خوشنوا آورد سخنان عشق و محبت تلقین نمود قوله

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

رسیدن گل و نسرین درود و مشاهدات تجلیات صبا وارد غیبی و مرشد قوله

صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

بخوشخبری هدهد سلیمان است در مژده رسانیدن بمنزله هدهد سلیمان است گلشن سبا عالم لاهوت که مقام محبوب حقیقی است قوله

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

دلا ای دل باد صبح مرشد و نیز وارد غیبی نسیم گره‌گشا مژده قوله

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

کرشمه ساقیست ظهور تجلی و التفات محبوب است طبیب مرشد و محبوب قوله

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

اشکال این بیت آنست که شیخ وعده شرابا طهورا در آخرت کرده و پیر مغان که اکنون شراب میدهد شراب آلوده است پس درمیان آنها مناسبت نیست و اگر مراد رویت باشد در دنیا واقع نیست چگونه آنرا بجا آرد جواب بر تقدیر اراده اول آنست که در شرح گلشن راز مذکور شده که سالک بمراتب تجلیات افعالی میرسد بحسب آن احوال که دران دم پریشان غالب است حق سبحانه در عالم روح بروح مثالی متمثل بظهور مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده مینماید چنانچه

امام محمد غزالی قدس سره فرمود که حضرت حق را مثل نیست فاما مثال اینست که رَاَیْتُ رَبِّیْ فِیْ اَحْسَنِ صُوْرَۃٍ تا شاهد این معنی و می بیند که حق ساقی گشته شراب میدهد و ایشان چون آن شراب مینوشند محو و فانی میگردند و بر تقدیر مثال اگرچه رویت حق در دنیا واقع نیست لیکن درین جهان شهود قلبی تجویز کرده عارفان کامل است و چون آن شهود قلبی فی الجمله تسلی می بخشد میگوید که وعده شیخ که گفته پیر مغان بجا آورد قوله

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

تنگ چشمی نازنده و کم حوصلگی ان ترک لشکری آن معشوق مبارز یکقبا تنها و مجرد و بیکس

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

غزل چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چون دست در سر زلف او که عشق و محبت است زنم بتابش در آید و اگر ترک عشق و محبت نمایم عتاب نماید و نیز زلف ساتر رخساره مراد محبوب مجاز تاب پیچش اگرچه پیچش زلف درخور است لیکن اینجا تابش مراد است که بمحبوب ملایم تر است آشتی صلح عتاب سرزنش معنی آنست که چون توجه بمجاز میکنم محبوب حقیقی از تابش میرود و از مشاهده تجلیات باز مانم و چون از مجاز اعراض کرده همگی همت مصروف او گردانم جلوه محبوبی را کار فرموده بسنگ باران حوادث مبتلا میگرداند قوله

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

مانند ماه نو راه بینندگان بیچاره را بگوشه ابروی زند و در نقاب میرود یعنی گوشه ابرو نموده محتجب میشود که مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار قوله

حکایت

شب شراب خرابم کند ز بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

شب شراب کنایه از حالت محو روز کنایه از حالت صحو بخواب رود محتجب شود معنی آنست که تجلیات محبوب حقیقی در حالت محو از هستی به نیستی می کشد و حالتی دست میدهد که از دریافت شهود و سر وجود بیخبر میمانم و اگر در حالت صحو می آیم و خواهم که شکایتی ازان حال باز نمایم و بدوستان طریقه از اندیشه مقال خود بر آیم شاید که ازان خرابی باز آیم محتجب میگردد و هیچ ازان مشاهدات تجلیات نمودار نمیشود و گوید لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ ❊ عشقبازان چنین

مستحق بحجر انند قوله

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل || بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

این بیت جواب ابیات بالا است و تشفی دل خود میخواهد که راه عشق پرآشوب و فتنه است درین راه اگر باستقامت پا نهی خراب است و اگر شتابی کردی و بے پیری طریقه پیش آوردی از پا افتادی و رخت هستی بباد دادی پس با تحفظ و بیداری یار شو چون نابینایان درین راه مرد کناره تحقیق نکند قدم پیش نه نهد و نیفتد اگر نون بود استفهام انکاری بود قوله

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر || کلاه داریش اندر سر شراب رود

معنے آنست که اے دل شتابی مکن که موجب افتادگی است و باندک مایه مغرور مشو که نمی بینی که حباب را چون باد کبر و بزرگی در سر افتد و خود را چیزے می نگرد و کلاه داری و سرکشیش در خیال غرور مے برد تا معدوم و ناچیز مے گردد قوله

گدائی در جانان بسلطنت مفروش || کسے ز سایه این در بآفتاب رود

بسلطنت عوض سلطنت آفتاب اشارت بسلطنت صوری قوله

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم || که با تو روز قیامت همین خطاب رود

این بیت در جواب ملامت گویان ظاهر پرست است که در بدایت حال خواجه را با ایشان نسبت باشد و چون از عنایت الٰهی بمرتبه عشق رسید عقل را دران جز سراسیمگی چیزے دیگر در دست ندید پس علاقه عقل عقیله را از خود برید ظاهر بینان که تابع خرد بوده اند زبان ملامت دراز کردند به تشکنش و طعنه ورزی آوردند و عهد شکستن درین مقام عبارت از حلقه انسان است یعنی آنست که اے ملامتگر تو عهد شکن خواندی و زبان خویش بطعن من راندی می ترسم که در روز جزا ترا بهمین نعت خطاب کنند و عهد قدیمت بباد دهند و عهد بر سه قسم است عهد عوام و عهد خواص و عهد خواص الخواص عهد عوام آنکه خدا را بیگانگی پرستند تا در طاعت بثواب و معصیت معاقب نشوند و عهد خواص آنکه جز خدا بدیگرے متوجه نشوند و خدا را بخدا پرستند نه از امید بهشت و خوف دوزخ و خواص الخواص با عهد عام و خاص آشنائی نیز نپذیرفته یعنے قرب حصول نموده هر چند قرب بیش خطر بیش پس ملامتگر را میگوید که مے ترسم که تو نیز از زمره ما بوده عهد خواص (که از زمره عوام برتر است ۱۲)

بجا آورده باشی واکنون از کمال غفلت آن عهد را نشناخته عمل بموجب آن نمی تراشی واز دون همتی بعهد عوام اکتفا نموده وپیش قدمی نموده بتعهد عهد خاص نمی درائی فردا که از خواب غفلت بدر آئی عهد شکن خطاب کنند وآن عهد را بیاد دهند قوله

دلا چو پیر شدی حسن ونازکی مفروش	که این معامله در عالم شباب رود

یعنی آنست که ای دل شتابی وتکبر در جمیع اوقات نامحمود است خصوصاً که پیر شدی حسن ونازکی مفروش که فروختن حسن ونازکی در عالم جوانی میرود قوله

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد	بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

یعنی چون نامهٔ موی سیاه پیچیده شد سپیدی کم نگردد واگر هر بار موی سیاه را برگزینند وسفید را برچینند یعنی جوانی چون از دست رود بصد حیله باز نگردد ونیز مصرع ثانی چنین دیده میشود که بیاض کم نشود ور صد خضاب رود یعنی جوانی رفته باز نمی آید اگر صد بار موی سپید رنگین نماید قوله

حجاب[1] راه توئی حافظ از میان برخیز	خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حجاب راه توئی وجودک ذنب لا یقاس بها ذنب غزل

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

می شراب مراد عشق بجهة ضیا وصفا وتجلی نور که با آفتاب تشبیه داده پیاله وجود سالک که پیاله وار در گردش حوادث است ساقی مرشد لاله فرخندگی وتازگی مراد است معنی آنست که چون آفتاب عشق بر وجود سالک طلوع کند مرشد ش را هزاران هزار فرخندگی وتازگی حاصل شود ونیز چون انتشار او بر دل عارف طلوع کند ساقی معشوق حقیقی در تجلیات کشاده گرداند قوله

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل	چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

نسیم باد اینجا مراد باد غیرت در سر گل بشکند اسی در گل کند ومحو سازد کلاله سنبل اضافه بیانیه وسنبل گیاهیست خوشبو شبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلف محبوب حقیقی معنی آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد غیرت کلاله سنبل را که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشاند اسی محو ومنعدم سازد یا نسیم بادیست که از وی گل بشگفد اینجا مراد هوای نفس که مربی مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبل زیب وزینت چمن وجود سالک باعتبار مشاہدات اشارت هویت محبوب معنی آنست که هوای نفس که مربی محبت

[1] یعنی ای حافظ تو که در خودی مبتلا گشته تو خود حجاب خویش شده پس تو از میان برخیز یعنی نفی خودی کن تا حجاب مرتفع شود وتنبیه است بر قطع تعلق از عالم اجسام وپرواز بسوی عالم ارواح ۱۲ محمد نظام الدین کرانوی

مجاز بود چون عشق از نهاد سالک سر زند همان هواے زیب و زینت بر سرش می شکند و او را نفی میکند و تابع دل شود فی جسد ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله نیز گل عبارت از معشوق مجازی و کلاله سنبل عبارت از زلف سنبل و کلاله سنبل در سر بشکند یعنی محو سازد چمن مراد باغ این عالم یا دل سالک بوے از کلاله بر آید یعنی آنکه نفحه از نفحات صفات حقیقیه و تجلیات لاریبیه چون بمشام جان رسید اینهمه اشکال رعنا و صور و همیه و حالیه که ظاهرا موجود می نمایند و فی الحقیقة وجود ندارند از پیش نظر سالک منطمس و ناپدید شوند نسیم عبارت از فیض اوست در سر گل کند چه آنجا ماسواے حق از نظر سالک از آثار فیض الهی است قوله

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست　　کر شمه زبیانش بصد رساله بر آید

شمه اندک رساله نسخه قوله

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع　　که نیم ملالت صد غصه یک نواله بر آید

قوله گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان یعنی اگر درین شدائد هجران و سختیهای فلکی صبر چون نوح نوائی کرد که هزار ایذاے قوم خود کشید بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید این رنج براحت مبدل گردد قوله

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود　　خیال بود که این کار بے حواله بر آید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود وصال جانان بے حواله بے وساطت بی وسیله معنی آنست که بکوشش خویش بوصل جانان نمیتوان رسید و ذوق آن حلاوت از خود نمیتوان چشید خیال بود که وصل جانان بے واسطه حاصل شود و این امید بے وسیله دست دهد مضمون کریمه فابتغوا الیه الوسیلة مانع خیال گشت و دلم از ان جست و جو بسست قوله

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ　　ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید　　غزل

چو روی تست مهر و مه تابان نباشد　　چو قدت سرو در بستان نباشد

مهر و مه معروف و نیز محبوبان مجاز قوله

چو لعل و لولوت در دل فروزی　　در دریا و لعل کان نباشد

لعل کنایت از لب لولو گوهر اسرار قوله

میان خط سبزت لعل نوشین　　عجب گر چشمه حیوان نباشد

خط سبز اسے قباله زیبائی بنام تو مسجل چون خانه و روئی من ملک تست و نحن علی ذالک من الشاهدین کشیدن خط چه توجیه دارد تا روسے چون چاشت تو دیده ام والضحی از زبان

من نمی رود تا موسے چون شب تو گزیده ام وَاللَّيْلِ إِذَا يَسْرِ از دل من فراموش نمیشود هرگاه که تو عذار در خط مے آری من تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ میخوانم و هرگاه که تو خط از عذار بر میداری من تُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ میخوانم بدانکه خط بر سه نوع است اول آنکه گرد لب بر می آید و روے بسبزی دارد اہل عرب نبات گویند و اہل عجم سبزه و خط سبز و فستقی خوانند و اینچنین خط را و اسطه لون . دود آسمان گویند و مهر گیا و زنگار آئینه که آخر رقم زمشک بر ماه زدند ٭ بر تنگ شکر و رجگان راه زدند ٭ آئینه روے دوست زنگار گرفت ٭ از بسکه بر و سوختگان آه زدند ٭ قسم دوم آنچه از شام سر زلف فراگوش محبوب دارد از اثر سیاهی غبار شبل زنگبار است که روے بخط خطا دارد و سر حد حبش گرفته که زلف کمند با هم برآورد خطست ٭ گوئی زحبش سپاهی پیداست ٭ این قسم خط را دود و سوخته و مشک گویند قسم سیوم آنچه صفحه عذار در دریه فرو گیرد و امتیاز موے بناگوش از دمیدن گردیده که بنفشه است گرد سمن بجنبه ٭ یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته ٭ اینقسم را عنبر و برگ شمشاد و سنبل تر و طاق عنبرین و لباس عباسی گویند که سلطان رخت لباس عباسی را ٭ پوشیده که سر خلافت دارد ٭ لعل نوشین کنایه از لبهاے معشوق چشمه حیوان آب حیات و آن چشمه ایست در ظلمات هر که آب آن خورد بطول حیات رسید قوله

سواد گه نه زلفت او که دل را	بروے تو از آن ایمان نباشد

کفرے یعنی کفرے است قوله

چو فندق پسته اش خندد بحالم	چرا بادام من گریان نباشد

پسته میوه مشهور و باستعاره بر دهن معشوق اطلاق کنند بادام کنایت از چشم قوله

اگرچه هست شیرین شعر حافظ	چو لعل خسرو خوبان نباشد

شعر در لغت بمعنے دانستن از اینجاست که در قراءة بجاے یعلمون یشعرون اگر خوانند نماز رواست و در اصطلاح این فن عبارت است از کلامے که متکلم بقصد شعر بر وزن بحرے از بحور نوزده گانه که در کتب قافیه و عروض شعر و عاد مفصلا مذکور است آورده بشرطیکه قافیه داشته باشد پس اگر کلام مقفا موزون بے قصد متکلم واقع شود شعر نگویند و همچنین اگر کلام مقفی را که بحرے از بحور نباشد شعر نخوانند و شعر چند قسمست مصرع و فرد و بیت و قطعه و رباعی و مخمس و مثنوی و غزل

سی بیخورد نسخهٔ الاصل

قصیده و ترجیع بند و مسدس و مخمس وغیره غزل

حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

عرضداشت میکند که ایشاه سریر خوبی من گرفتار محنت جدائی را هیچ نپرسیدی که بآن افتخار کنم اگرچه واسطهٔ بنده خموشی است با اینهمه میگویم که حسب حالی الخ و چون جناب رفیع الشان محبوب بدان مرتبه است که محبان کوسی ارادت را در انجا بار نباشد بنابران گوید قوله

ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

یعنی ما بدان مقصد عالی که کنایه از نوشتن نامه و یاد نمودن است نمیتوانم رسید مگر که لطف شما شامل حال این شکسته بال گردد بدان که وقتی که اسباب شادی مهیا شد طالب را باید که قدر وقت بداند و در کامرانی تقصیر نکند بنابران گوید قوله

می چو از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

می شراب خم آوند سبو که خماران دران خمیر خمر کنند گل افگند نقاب گل ظهور نمود فرصت نوبت دادن یعنی آنست که محبت از وحدت بکثرت آمد و معشوق از بطون بظهور آمد و نقاب مرتفع شد وقت را فرصت دان و آنرا ضایع مگذار و پیاله چند از محبت و معرفت بزن و نیز معنی آنست که عشق و محبت از باطن در وجود سالک رسید و دلش که غنچه وار سربسته بود چون گل شگفته گردید ای سالک نوبت عشق خود را نگهدار و انچه از دست برآید برآر جامی چند بزن و مشاهدات و تجلیات را الفرج نما قوله

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

قند آمیخته با گل کلمات نصیحت و لطف آمیز بوسه سخنان شوق انگیز بیامیز بدشنام مشتمل بر عتاب ماحصل این بیت آنست جمعی که از فضل آلهی متنعمات بحسن و جمال اند باید که قدر آن نعمت بدانند و از زکوة حسن و جمال خود مستحقان را از ان نعمت محروم نگردانند و بهر طایفه که حق چیزیست باشد بهمان چیز او را دهند قوله

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

هرکسی را باید که بکار خود مشغول باشد و کاری که با ایشان نسبت ندارد نکند تا در طریقه خود باسکه ورزیده

عیب مے جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بہر دل عامے چند

ارباب حکمت را باید کہ خواص اشیا را کماحقہ بیان فرمایند و بنابر اغراض فاسدہ حسن پوشی نکنند قولہ

اے گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام ندارید ز انعامے چند

سالکان طریق بغیر از حق سبحانہ باید کہ بہیچ چیز التفات ننمایند و از ماسوی اعراض کنند قولہ

پیر میخانہ چہ خوش گفت بدردی کش خویش | کہ مگو حال دل سوختہ با خامے چند

پیر میخانہ کنایہ از مرشد و دردی کش مسترشد یعنے مہر سکوت بر دل و زبان نہ و رموز عشق و اسرار الہی پیش ہر خس و خارے نکنند قولہ

حافظ از تاب رخ مہر فروز تو بسوخت | کامگارا نظرے کن سوی ناکامے چند

رخ مہر فروز صفت رخ محبوب است غزل

حسن تو ہمیشہ در فزون باد | رویت ہمہ سال لالہ گون باد

حسن بر دو نوع ست صوری و معنوی صوری تناسب اعضاء نوزدہ گانہ موئے جبین ابرو چشم مژگان روے بینی خط خال لب دندان دہن زنخدان سینہ ساعد انگشت میان ساق زلف و زلف در ہیئت چون زنجیر و مار و سنبل تر سے ساعد یار من و سیم و سحر ہر سہ یکیست ؛ زلف کج مار سیہ سنبل تر ہر سہ یکیست ؛ جبین بشکل تختہ عاج و یاز مرد سبز باشد ؛ ابرو چون ہلال و تیغ باشد سے چو بینی تو شکل سر و روے دوست ؛ سے دو تیغ برہنہ است ابروے دوست ؛ و چشم باید چون نرگس شہلا و بادام باشد سے لب لعل تو یاقوتست یاقوتست مرجان را ؛ سیہ چشم تو بادام است بادام است انسان را ؛ مژگان چون تیر سے کرد چشم تو بہ تیر مژہ مجروح دلم ؛ روے چون شمس و قمر باشد سے روے تو آفتاب و دیدن آن ؛ آفت آب اندرین چشمان ؛ بینی چون الف کشیدہ و انگشت سے انگشت بینی است ماہ را کردہ دو نیم ؛ ما بین دو عین است از نون شم بینی الف کشیدہ بر صفحہ سیم نے نے غلطم کہ از کمال اعجاز خط چون ریحان و بنفشہ باشد سے گرد شکاست کہ بر گرد سمن بیختہ ؛ یا بنفشہ است کہ بر دامن گل ریختہ ؛ خال چون نقطہ و دانہ باشد سے بہ دانہ البیت خالت اے نور ہر دو چشم ؛ باید کہ ہوش داری زآسیب روزگارش ؛ لب چون نار قرمز برگ گل تر باشد سے چو برگ گل کہ گرد شکر آلود ؛ دہن چون ذرہ و نقطہ موہوم باشد سے الحق نشان نقش وجود دہان تو ؛ موہوم

نقطه الیست نه پنهان نه آشکار و دندان چون دانه شبنم و لولو باشد ؎ تا تبسم نکنی عقل نداند هرگز ٭ که تو در آب خضر لولوی لالا داری ٭ زنخدان چون به و سیب باشد ؎ سیب زنخش که هست روح ثانی ٭ بر دست گرفتم از سر نادانی ٭ دلدار بتهدید من گفت که هی ٭ جان بر کف دست می نهی نادانی ٭ گردن چون گردن آهو و شمع کافور ؎ نمیدانم که از گردن چگویم ٭ مگر شمعی ز کافورش بجویم ٭ ساعد چون دندان عاج و بلور انگشتان چون دم قاقم و قلم ؎ بدست آورده ز انگشتان قلمها ٭ سینه چون تختهٔ سیمین باشد شکم چون شکم سنجاب و دریای سیماب ؎ ز سینه تا کمر دریای سیماب ٭ در پستان حباب و ناف گرداب ٭ میان چون موی ؎ میانش موی بلکه از موی نیمی ٭ ز باریکی بر و از موی بیمی قد چون شاخ بقم و نخل و شاخ گل ؎ نخل قدرت که از چمن جان بر آمده ٭ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ٭ و حسن معنوی ملاحت را گویند همه سال همیشه لاله سرخ رنگ قوله

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد ٭ از گوهر اشک غرق خون باد

فتنه عاشق قوله

چشم تو ز بهر دلربائی ٭ در کردن سحر ذو فنون باد

ذو فنون صاحب هنر کامل قوله

هر جا که دلیست در غم تو ٭ بی صبر و قرار و بی سکون باد

سکون آرام غزل

خوش آنکسی که مدام از پی نظر نرود ٭ بهر رهی که بخوانند بیخبر نرود

نظر بمعنی مجاز معنی آنست که ای خوش آنسکی که همیشه از پی مجاز نرود و هر چه ببیند طفل وار بدان فریفته نشود که مجاز سبب حصول در جا آنست نه مقصود بالذات و بهر راهی که قضا و قدرش براند بیخبرانه نرود و از پیش و پس بیخبر نشود و سیداره معاد از دست ندهد و نیز معنی آنست که کسی پیوسته از پی نظر میرود و ناظر تجلیات میباشد و چون تجلیات را نهایت نیست ناظر تجلیات بمشاهده تجلیات مشغول میماند و بذات نمیرسد بلکه تجلیات مطلقا یکبارگی از نظر مشاهده او برطرف میشوند و باز میگویند که خواه از پی نظر میرود ناظر تجلیات باشد خواه قطع نظر از تجلیات نموده واصل ذات گردد

خوش آنکسے کہ بخیبر نزدو تا پیروی انبیا و اصحاب نموده باشد لب شیرین قول متکلم کہ موجب فنا، عاشق است عکس کہ عاشق و طالب فنا است قوله

زمن چو باد صبا بوے خود دریغ مدار ‌ ‌ ‌ چرا کہ بےسر زلف توام بسر نزود

بوسے کنایہ از فیض معنی چنانچہ باد صبا فیض خود بہمہ نورستگان چمن میرساند و ہیچیک را محروم نمیگذارد تو ہم توجہ خود را از ما دریغ مدار و از محرومان مساز چرا کہ کار ما بےسر زلف تو کہ جذبہ عشق است ہیچ نوع پیش نمیرود الجذبۃ من جذبات الحق توازی عمل الثقلین ازینجاست ۵ نزود بے مدد لطف تو کار از کم و بیش ٭ ہرزہ گرد بیہودہ گردنده کہ ہیچکار ز پیشت بدین ہنر نزود ازین ہرزہ گردی ہیچ حصول کار نشود سیاه نامہ تر از خود کسے نمی بینم ٭ سیاه نامہ گناہگار این بیت مبنی بخوف است و خوف از مقامات بزرگ است إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ قال ع راس الحکمۃ مخافۃ اللہ و خدا تعالی زاہدی و رحمۃ و علم و رضوان جمع کرده درین آیت هدی و رحمۃ للذین هم لربهم یرهبون انما یخشی اللہ من عباده العلماء رضی اللہ عنہم و رضوا عنہ ذلک لمن خشی ربہ و خشوع و خضوع و مراقبت و محاسبت و شکستگی و نزاری و زردی و عفت و ورع و تقوی اگرچہ اعمال نیک در خود بسیار نماید باو جود اینہمہ خود را از ہمہ سیاه نامہ تر داند قوله

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ‌ ‌ ‌ کہ آبروے شریعت بدینقدر نزود

بدینقدر یعنی خواری و مستی این بیت مبنی بر جا است یعنی بنظر حقارت در من مست مبین کہ این مستی و گنہگاری ما سبطل شریعت نمیشود علمہ بما عصینا فی الازل لا یمنعہ من ایجادنا فما عصینا کیف تمنعہ عن تطہرنا بالعفو والغفران یعنی در ازل بگناه ما عالم بود کہ ما گناه کنیم آن علم مر آفریدن را مانع نشد پس معصیت محدث کہ امروز کرده ایم چگونہ مانع شود او را از عفو کردن بدین نسبت ندا لا تقنطوا من رحمۃ اللہ مرحوم بگوش جان میرسد چنانکہ در حدیث است لو لم تذنبوا لجاء اللہ بقوم یذنبون فیغفر لہم یعنی اگر شما گناه نمیکردید حق تعالی قومے دیگر آوردی تا ایشان گناه کردندے پس بیامرزیدی ایشان را پس اگرچہ خود را غرق دریاے عصیان بیند رشتہ امید منقطع نگرداند کہ ۵ ناامید از رحمتش شیطان بود ٭ سواد سیاہی خال صاحب شرح گلشن راز میفرماید کہ خال اشارت بنقطہ وحدت من حیث الخفا کہ مبدأ و منتہاے کثرت است کہ منہ بدأ والیہ

نسخہ ۱ ... این بیت در نسخ موجوده نیست

نسخہ ۲ این ابیات در نسخ موجوده نیست

نسخہ ۳ این شعر ... در نسخ موجوده نیست ...

یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهر است چه بواسطهٔ سیاهی مشابهت بهویت و غیبت که از ادراک
و شعور اغیار محتجب و مختفی است که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله غیر الله و نیز اشارة بوحدت
حقیقت است زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت یا نقطهٔ ذات که مقام انتفاء شعور و ظهور ادراک است
مناسبت دارد چه ظلمت شعوری و عدم ظهور و ادراک مستور ظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهوری مستور میشود و بعضا عارفان گفته که خال عبارت از ظلمت معصیت است که میان انوار طاعات بود چون شکست
اندک بود خال گویند و سبب زینت شمرند و شیخ جمالی گفته که خال عبارت از نقطهٔ روح انسانیست
مکارم اخلاق بزرگ خلقها عالم دیگر است سراسر فضل و احسان هستی که ان الله لذو فضل علی الناس
وفاست عهد و عهدیست که حق تعالی در ازل کرده که الحال شمارا بقامت سیر ستم آنجا بر دید و هم
ما را بید هر وقت مرا طلب کنید باشما ایم نحن اقرب الیه من حبل الورید از خاطرت بدر نرود فراموش
نکنی و این نه مقتضی فراموشی آنجنابست بلکه اظهار یاد دهی و شیفتگی خود است صاحب الفتوحات
مجنون سرو قامتی آنجبونی سیم و زر اخلاص و صدق قوله

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	ز کبر از پی هر صید مختصر نرود

این خطاب بمقلد النسبت تاج هدهد ظاهر آرائی از ره مبر گمراه مساز باز سفید طالب کامل
ز کبر از عظم شان و بزرگی که دارد صید مختصر درویشان مقلد ظاهر آرایان زمجالس سخن
بدر نرود و خبر برین اطلاع نیابد غزل

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

یعنی اگر خستگان تیر محبت که در طلب و امنگیر وقت شان گردیده و سرا سیمه وار در بادیهٔ طلب
میگردند و هیچ قوتی ندارند که بدان در خلوت خاصش باریابند بیداد کنی ای بوصل خود نرسانی
و بداغ هجران بسوزی از مقتضای مروت بسی بعید است که آنها بطلب تو از خانمان
مهجور و نفور اند قوله جفا از تو نه بینیم ما روا دار نسبت جفا بتو هستم تو هم خود نپسندی ٭
تو روا میداری آنچه در مذهب پیران طریقت نبود ٭ یعنی جفا قوله

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق	تیره آن دل که درو نور مودت نبود

خیره آن دیده یعنی تاریک باد آن چشم که آبش نبرد نابینا نکند تیره آن دل آن دل تیره باد قوله

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام ‖ نور در سوختن شمع محبت نبود

افسون معروف اینجا کنایه از نگاه جادو چشم اضافه بیانیه چشم ساحر مراد از چشم ذات است هست چشم اینجا یعنی نقد ذات و گوهیان بیند جود کائنات شمع مودت اضافه بیانیه معنی اینست که تا لطف و تفضل تو شامل حال عاشقان نگردد عشق عاشقان و محبت محبان اثر نمیدهد و نوری نبخشد قوله

هر که آیینه صافی نشد از زنگ هوا ‖ دیده اش قابل رخساره حکمت نبود .

آیینه کنایه از دل زنگ هوا هوای نفسانی و ظلام بشری حکمت معرفت قوله

چون چنین نیک ز سررشته خود باخبرم ‖ آن مبادا که مددگاری فرصت نبود بیخبر

چو چنین نیک یعنی با حسن وجه سررشته معامله کار باخبرم هشیارم آن مبادا که مددگاری فرصت نبود آن مبادا که فرصت وقت دست ندهد و حصول مطلب ناشده رخت رحلت ازین جهان فانی بربندم قوله

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او ‖ زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود دولت

مرغ همایون کنایه از هما و مراد ازان عارف کامل سایه او طفیل و توجه او زاغ و زغن درویشان مقلد و ظاهرآرایان شهپر همت اضافه بیانیه قوله

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ‖ نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

طهارت عشق کعبه مراد اسلام بتخانه مراد کفر عصمت پاکی از ماسوی الله قوله

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن ‖ شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

عیب مکن خطاب بزاهدان مراست در صومعه همت نبود درویشان مقلد و زاهدان مرائی لایق همت و استعانت نیستند قوله

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه ‖ هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

علم اینجا مراد عشق است که علم نبود بغیر علم عاشقی ادب عجز و انکسار شاه کنایه از محبوب صحبت قرب و وصل غزل

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد ‖ که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

خلوت بدانکه بنا سلوک راه دین بر خلوت است و همگی انبیا و اولیا در بدایت حال خلوت گزیده اند قالت عائشة رضی الله عنها کان رسول الله صلی الله علیه وسلم فی جبل حراء یتحنث وموسی را چون استحقاق کلام بی واسطه کرامت میکردند برای خلوت فرمود که وَاعَدْنَا مُوسَىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً و عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که هیچ عدد را نیست ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک و دیگر خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و دیگر من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و اربعینات را شرائط بسیار است اما آنچه ضرور است هشت است اول تنهائی دویم پیوسته بر وضو بودن سیوم مداومت ذکر لا اله الا الله چهارم مداومت نفی پنجم صوم دوام ششم دوام سکوت هفتم مراقبه دوام هشتم ترک اعتراض هم بر خدا و هم بر شیخ تا بدور رسد از قبض و بسط در رنج و راحت و کشادگی و بستگی راضی شود و بر قول و فعل و حال شیخ اعتراض نکند و چون در خلوت شدائد بسیار است گوید خلوت بسیار خوش است اما بشرطیکه یار یار ما باشد ای مشاهده او مونس و رفیق ما باشد و من پروانه وار بر شمع جمال او خود را فدا سازم و او شمع آسا راحت افزای این دل غمدیده و روشن ساز کلبه محنت ما باشد قوله

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

نگین سلیمان کنایه از دنیا که موجب مطیع نمودن خلق است گویند که چون دنانیر و دراهم در عالم موجود شد ابلیس مر او را ببوسید و شاد شد که مرا عمده وسائل فریب شد معنی آنست که من دنیا را بهیچ خریدار نیم و چیز او را بچیزی نستانم ازان که وسیله فریب شیطان است و سرمایه غرور و حرمان و قصه گم شدن انگشتری سلیمان و نشستن اهرمن بر کرسی بجای سلیمان علیه السلام و بازیافتن آن نگین سلیمان و بر تخت سلطنت نشستن بطور قدیم نزد مفسران بمضمون این آیه مستفاد میگردد وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ اما صاحب مدارک التنزیل گوید از جمله اباطیل یهود است و رسول الله صلی الله علیه وسلم هیچ حدیثی درین باب نفرموده قوله

روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

حریم وصال هنگام موت رقیب محرم شیطان که حاجب در خلوتسرا است یعنی ای بار خدایا

روا دار این مباش که درمقام عشق ومحبت رقیب که شیطان است محرم ما گردد و ما بفریب او از دولت وصال او محروم مانیم ونیز از رقیب که مدعی راگویند مراد زاهد است که منکر عاشقان است یعنی اے بار خدایا روا مدار که زاهد بسبب زهد درحریم وصال رسد ومحرم گردد و ما بسبب فتور وقصور که رو دید محروم مانیم که جاے دیگر گفته ؎ ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست ÷ نان حلال شیخ زآب حرام ما قوله

	هماے گو مفگن سایهٔ شرف هرگز		دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

یعنی هماے معرفت ایزد نامتناهی هرگز پرواز نکناد بر منزلے که پیش او طوطی عشق کم از زغن باشد ویا آنکه روے بهی مبیناد آن شهر که درآنجا عاشقان وعارفان کمتر از مقلدان ومرائیان باشند وقدر وقیمت کسے درانجا نباشد قوله

	بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل		توان شناخت زسوزے که در سخن باشد

آتش دل عشق یعنے اظهار شوق واشتیاق وسوز ودرد محتاج بیان نیست چراکه سوز دل عاشق از سوز سخن او معلوم توان نمود قوله

	هواے کوے تو از سر نمیرود ما را		غریب را دل آواره در وطن باشد

هواے محبت غریب مسافر عاشق که از شهر اطلاق به تقید افتاده وطن اشارت بکوے قرب وعالم اطلاق قوله

	بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ		چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

بسان مانند مهر بر دهن باشد اے گنگ باشد غزل

	خسروا گوے فلک در خم چوگان تو باد		ساحت روے زمین عرصهٔ میدان تو باد

خسرو نام کیخسرو ونام پرویز وهر پادشاه راگویند گوے فلک اضافت بیانیه خم کجی چوگان چوبیست کژ که بدان گوے بازند ساحت میدان وکشایش عرصه کشادگی قوله

	زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست		دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

زلف خاتون ظفر همون ظفر اضافت بیانیه شیفته مشتاق پرچم موسے بن مادهٔ گاو کوهی که بر علم بندند فتح ابد فتح مدام قوله

	ایکه انشاء عطارد صفت کوکب تست		عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

این غزل در نعت است

عطارد ستاره ایست بدبیر فلک منسوب عقل کل جبرئیل ع قوله

جلوهٔ طائرِ طوبیٰ قد چون سروِ تو شد   غیرتِ خلد برین ساحتِ ایوانِ تو باد

طائر طوبے ملائکه یعنی چون تو منظور سواکنان علوی شده ساحت میدان قوله

نه به تنها حیوانات ونباتات وجماد   هرچه در عالمِ امرست بفرمانِ تو باد

هرچه در عالم امرست هرچه در زیر کن آمده است قوله

همه آفاق گرفت وهمه اطراف کشاد   صیتِ خلقِ تو که پیوسته نگهبانِ تو باد

صیت آوازه نگهبان رفیق گویند که هر پیغمبرے هنگام ایذا رسانی قوم خود را عذاب خواست چنانچه نوح ع گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ومحمد ع هنگام شکستن وندان فرمود اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِي إِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ وخلق وے از تحریر وتقریر بیرون است اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ نقلست روزے شخصے پیش علی رض آمد گفت که خلق رسول ع بیان کن فرمود بشرطیکه تو نعمتهای حق بیان کنی آن شخص گفت نعمتهاے حق تعالے لاتعد ولاتحصر است کما قال الله وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوهَا چگونه بیان کنم گفت که حق تعالے نعمت دنیا را قلیل گفته که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيْلٌ تو از بیان کردن قلیل عاجزی من عظیم را چگونه بیان کنم کقوله تعالی اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ قوله

حافظِ خسته باخلاص ثناخوانِ تو شد   لطفِ عامِ تو شفابخش ثناخوانِ تو باد

اخلاص صفتے است نیکو که حق تعالے بدان امر فرموده که وَاعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصِيْنَ لَهُ الدِّيْنَ وعمل بنده که از اخلاص عاری باشد قدر جوی ندارد ع گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ؛ ازین در کسے چون تو محروم نیست ؛ اخلاص آنست که عمل صالح کنی واز خدا تعالی ثواب نه طلبی ونه خواهی که ترا بآن یاد کنند واز براے آن ترا بزرگ دارند من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت له ینابیع الحکمة غزل

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

گل کنایه از بهار است که اوان گل ست ونیز ایام جوانی ومشاهده ساغر پیاله شراب قوله

زمانِ خوشدلی دریاب دریاب   که دائم در صدف گوهر نباشد

یعنے زمان خوشدلی که اوان مشاهدات اسم ... ب اسے بمشاهده وتفرج آن مشغول شو که این وقت مدام دست نمید هد چنانچه خود گفته ع در دور باده یک دو قدح درکش وبرو ؛ یعنی طمع مدار

وصال دوام را قوله

غنیمت دان می خور در گلستان ‖ که گل تا هفته دیگر نباشد

غنیمت دان این ایام بهار و یا هنگام جوانی و یا آوان مشاهده را غنیمت دان و خور در گلستان درین دنیا می نوشی که عشقبازیست مشغول شو که گل تا هفته دیگر نباشد این اوان گل و موسم جوانی و مشاهده را بقاء نیست قوله

عجب راهیست راه عشق کانجا ‖ کسی سر برکند کش سر نباشد

کانجا براه عشق سر برکند سر برآرد کش سر نباشد که از سر گذشته باشد قوله

ایا پر لعل کرده جام زرین ‖ ببخشا بر کسی کش زر نباشد

ایا اشاره بمرشد یعنی ای مرشد ما چون جام زرین خود را که کنایه از دل مصفا است پر از می معرفت و محبت داری قطره ازان برلب تشنگان بادیه هجران که مفلس و بینوا اند و آن کنایه از خود است برسان مرشد بموجب اما السائل فلا تنهر و آن کان کافر بود آنچه در بیت آینده است قوله

زمن بشنو دل اندر شاهدی بند ‖ که حسنش بسته زیور نباشد

یعنی سخن ما را بگوش جان بشنو و خود را بسته کن معشوقی دار که حسن او موقوف علیه زیور نباشد یعنی بعشق محبوب حقیقی چون بتوجه مرشد کی محبت لاینتاهی معزز و مکرم گردید بموجب احسن کما احسن الله الیک شیخ را که قبل ازین ناصح خواجه بود ترغیب میدهد و هدایت میکند قوله

بیا ای شیخ در خمخانه ما ‖ شرابی خور که در کوثر نباشد

شیخ خطاب بزاهد از روی استهزا چنانچه شیخ پاکدامن یعنی ای شیخ بوعده شراب طهور گرفتار این زهد خشک تا کی مانی بیا در خمخانه ما که مشرب عشق است و شرابی خور که در کوثر نباشد قوله

بشو اوراق گر همدرس مائی ‖ که علم عشق در دفتر نباشد

یعنی ای عاشق اگر همطریق مائی ترک این علم ظاهری نما که بجز قیل و قالی بیش نیست ع علم رسمی سر بسر قیل است و قال ٭ نه ازو کیفیتی حاصل نه حال ٭ چرا که علم عشق مرا از بیان است که از مواهب است نه از کسب ع قلم بشکن سیاهی ریز کاغذ سوز دم درکش ٭ حسن این قصه عشق است در دفتر نمی گنجد قوله

شراب بی خمارم ده خدایا | که با او هیچ درد سر نباشد

هر شرابی که هست خواه شراب صوری خواه عشق صوری آخر الامر خمار رنج و اندوه ندامت در پی دارد الا شراب معنوی که محبت لایتناهی است بنابران گوید شراب بی خمار عشق حقیقی خالی از غم و الم قوله

بنامم ایزد بتی شیرین لب هست | که در بتخانهٔ آزر نباشد

بنامم ایزد قسم بخدا بت شیرین لب معشوق حقیقی یا مرشد کامل بتخانه آزر دنیا که پر از نقش و نگار صورتها است قوله

بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بتاج با قسمیه عالم آرا صفت تاج است قوله

نگیرد خطا در نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

که هیچش لطف در گوهر نباشد که هیچ هنری و قابلیتی در ذات او نباشد یعنی بی هنر اصلی باشد صاحب جواهر الاسرار فرموده که ازان روزی که سخنوران درین عالم فانی نزول نموده اند هیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد چنانچه حافظ را والله علی کل شیء قدیر غزل

ویدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

این غزل مبنی بحالت قبض است چون چگونه بشد برفت مخفی گشت دلبر تجلی یار وفادار کنایه از خود قوله

وای ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

وای ازان نرگس جادو افسوس که آن چشم جادوانه محبوب چه بازی انگیخت که بیک نگاه آشنا دل ما ربود و باز رو در نقاب کرد و ما را گرفتار انواع غموم و هموم نمود مست تجلی ذاتی و محبوب مردم هشیار کنایه از خود که گردش است و هیچ مدارا نکرد قوله

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار | طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

یعنی بسبب بیمهری و بیوفائی و جدائی آن محبوب اشک من بلون برنگ خون گردید درین کار درین عشقبازی و جدائی قوله

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق تجلی لیلی معشوق خرمن وجود مجنون دل افکار کنایه از خود چه کرد یعنی بسوخت حاصل این بیت آنکه چون در ابتدا تجلی از تجلیات آن محبوب بر ما ظهور کرد واله و فریفته آن گردیده سرگردان این بادیهٔ خونخوار گردیدم صوفی خودبین درویش مقلد و منکر طاعن قوله

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

نگارندهٔ غیب حق تعالی در پرده اسرار روز ازل و نصیب قوله

آنکه پر نقش زد این دائرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

بر نقش زد پیدا کرد دائره مینائی آسمان و مراد از تمام مصرع حق تعالے گردش پرگار هنگام نوشتن قلم بر لوح قوله

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه بپرسید که با یار چه کرد

سوخت بانبار رسانید یار دیرینه کنایه از حق تعالے باعتبار صحبت عالم اطلاق یا یار کنایه از خود۔

غزل

دل از من بُرد و رو از من نهان کرد
خدارا تا کسی این بازی توان کرد

بازی کنایه از رو نمودن و باز اخفا شدن و این طریقه هم معشوقان صوریست آشکارا و معشوق حقیقی که مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار قوله

سحر تنها یم در قصد جان بود
خیالش لطفهاے بیکران کرد

سحر مراد بدایة حال در قصد جان بود باعتبار ریاضت شاقه و اخفا خیال مراد مشاهده و چون مشاهده را ثباتے نیست بخیال نسبت داد قوله

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

نرگس کنایه از چشم و مراد از چشم ذات است چشم اینجا بمعنی نقد ذات که عیان بیند وجود کائنات سرگران کرد ناز و اعراض و بے نیازی إِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ کجا گویم بکه گویم با این درد دلسوز با این اندوه و غم و الم طبیعت معشوق و مخدوم مرشد قوله

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

سان مانند صراحی عاشق که ملازمے عشق است بربط مشتاق که بربط وار بفغان است

له نسخه در دیوان لفظ پارسی آمده است ۱۲

له [illegible] ۱۲

یعنی مرا شمع وار بمنزله بسوخت هر عاشقی که مراد بیدو هر مشتاقی که نظر بر من انداخت اشکها از چشم جاری کرد و آواز فریاد بر داشت قوله

صبا اگر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد

صبا کنایه از جذبهٔ طلبیه و مرشد چاره داری علاجی میتوانی وقت وقتست وقت علاج است

میان مهربانان کی توان گفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد

که یار ما چنین گفت و چنان کرد این بیت مقتضی آنست که زشت ترین عاشق آنست که از معشوق شکایت کند زیرا که عاشق را با شکایت چه کار کل فعل من الظریف ظریف و فعل المحبوب محبوب قوله

عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

تیر چشم نگاه تیز و مراد تجلی جلالی و صفات قهری ابرو کمان معشوق غزل

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

یعنی دست در حلقهٔ آن زلف دو تا که عبارت از جذبهٔ عشق است نمیتوان زد که این کاریست آسان تا هر بو الهوسی دست بدان توان زد چنانچه خود گفته ؎ خیال زلف تو پختن نه کار خامان است * که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست * و معشوقان ابتدا لطف و مهربانی و وعده برای دلربائی عاشق در کار می آرند تا که دل او آن گردیده گرفتار دام محبت گردد ؎ مهربانیهای لیلی کرد مجنون را خراب * ورنه این بیچاره را میل گرفتاری نبود * و چون دیدند که گرفتار دام محبت گردید اعراض و بی نیازی میکنند بنابران گوید تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد زیرا که در عدم بقا هر دو برابر اند قوله آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم بموجب والذین جاهدوا فینا آنچه از سعی و جهد که بما نسبت داشت همه بجا آوردم قوله این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد لیکن بموجب لا رادّ لقضائه تغییر قضا نمیتوان نمود رضینا بقضاء الله قوله

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد

دامن دوست کنایه از عشق است که واسطه کشیدن دوست است بخود خون دل محنت و مشقت افتاد بدست حاصل گردید و بدست آمد فسون دشمنی و زهر خندگی رها نتوان کرد و ترک نتوان نمود قوله

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بیسروپا نتوان کرد

عارض رخساره مراد ازان ذات وجمال الٰهی هر بیسروپا اشارة بماه چون حق تعالی از تشبیه وتمثیل منزه ومبرا است وآنانکه تشبیه داده اند از غلبهٔ اشتیاق خودخواستند که بیان کنند لاجرم تشبیه دادند پس ایشان معذور اند قوله

سرو بالای من آندم که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

سرو بالا ای معشوق درآید بسماع در شوق ورقص چه محل یعنی البته وبے اختیار جامهٔ جان اضافه بیانیه قبا چاک است فدا

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز وشب عربده با خلق خدا نتوان کرد

محبوب جهانی یعنی همه کس طالبان وعاشق تواند عربده جنگ قوله

نظر پاک توانذ رخ جانان دیدن	که درآئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

نظر پاک از آلایش بشریه وهواے نفسانیه باید تا تجلی جمال مطلق در مرایاء موجودات ملاحظه کند قوله

مشکل خویش نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

خویش یعنی ما حوصلهٔ دانش احاطه فکر یعنی رفع این مشکلها وغموم وهموم که دامنگیر وقت ماگردیده بتدبیر دانش ما نیست این نکته مراد عشق که العشق نقطة فکر خطا کنایه از تدابیر باطله قوله

بجز ابروے تو محرابِ دل حافظ نیست	طاعتِ غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

اے محبوب من دل حافظ را غیر از ابروے تو که مشاهدهٔ جمال تست محرابے نیست که متوجه او شود بخلاف دیگران که متوجه بمحراب سنگین اند چراکه قبلهٔ عاشقان جمال محبوب است وملتفت بغیر جمال دوست شدن کفر عاشقان است غزل

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

چنگ وعود نام سازها تقریر بیان معنے آنست که هیچ میدانی که عاشقان کامل چه میفرمایند که باده عرفان عشق ومحبت را علے رؤس الخلائق اظهار میکنند که این مشتی جاهلان عالم نام از کم حوصلگی طاقت دریافت آن ندارند وخفاش وار شعاع آن پرواز نمیتوانند کرد وبتکفیر عاشقان برمیخیزند ونیز عشق نهان ورزید تا از شعار شرع برهنه نمانید قوله

[illegible]

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند	عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
این جاهلان عالم نام نکوهش عشق میکنند و در مذمت عاشقان میکوشند و در عشق ورزی عیب جوان و سرزنش پیر میکنند قوله	
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید	مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
و آن عاشقان کامل و مشتاقان واصل میفرمایند که اسرار عشق و حقایق محبت مگوئید و مشنوید و این بسا مشکل است چه لطیفه که در دل است چون سر سر گشته چون نهفته ماند قوله	
ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
برون در بظاهر آرائی قوله	
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
پیر مغان کنایه از ... قوله	
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
درین معامله اشارة به نیم نگاه کردن ... کوتاهی قوله	
فی الجمله اعتبار مکن بر ثبات دهر	کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
ثبات قیام کارخانه خانه که دران کار کنند این کارخانه اشارت بدهر قوله	
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
اشکال این بیت آنست که جد و جهد هم بتقدیر است پس مقابل گردانیدن آن بتقدیر چه معنی دارد جواب آنست که روندگان این راه بر دو قسم اند بعضی انواع ریاضات می کشند و نتایج آنرا می طلبند و می یابند و کار میسر میشود و بعضی فضل را اند که بجز فضل خدا هیچ نمی بینند و توفیق طاعت هم از فضل او می بینند و عمل را نمی بینند باوجود آنکه عمل را ترک نمیکنند این طائفه نزد ... پس در مصراع اول مذکور حالت روندگان اول و در دوم مذکور حالت روندگان دوم قوله	
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل درین خیال که اکسیر میکنند
سیه قلب اعمال ریائی اکسیر دواست کیمیا قوله	
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

یعنی ای حافظ می عشق و محبت بنوش چون بغور نگاه کنی شیخ و مفتی و محتسب و حافظ همه دروغ می باشند بظاهر صلاح و تقوی و در باطن غل و غش چنانچه گفته ٥ واعظان کین جلوه بر محراب و ممبر میکنند

غزل

در نظر بازی من بی بصران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

نظربازی عشقبازی و حسن پرستی بی بصران کنایه از علماء و اهل ظواهر که چشم باطنی ایشان نابینا در فواتح میگوید جمعی میگویند که دانش منحصر در علوم رسمیه است کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و ابن عباس گوید اگر تفسیر آیة هو الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن بگویم شما مرا سنگسار کنید و جنید گفته که لایبلغ احد درج الحقیقة حتی یشهد فیه الف صدیق بانه زندیق و امام غزالی در احیا نقل میکند از بعضی عرفا که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقة علمای وقت ندارند برای آنکه این علما نفس الامر جاہلان اند و نزد جاہلان علما اند قوله

عاقلان نقطهٔ پرکار وجود اند ولی	عشق داند که درین دائره سرگردانند

پرکار قلم آهنین که بدان دائره کشند و نقطه که درون دائره میشود ای عاقلان که اهل ظواهر اند نقطه محبوس پرکار وجود اند ای گرفتار بشریت اند چه از نظربازی ما عاشقان دریابند که درین دائرهٔ عشق سرگردانند عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا من بعرضان کوی جهالت و زاهدان خودکار جزین نمیگویم که عشق و محبت ما با شیرین لبان ازلیست نه امروزی و همیشه با خود می گویم که قوله

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ	عشقبازان چنین مستحق هجران اند

ای لاف عشق زدن و باز زبان بشکوه و شکایت کشادن لعنت برین لاف دروغ ازین آنچنین کذابان لایق آنند که در آتش هجران باید سوخت قوله

وصف خورشید بشب پره اعمی نرسد	که درین آئینه صاحب نظران حیرانند

این شب پرگان اعمی که اهل ظواهر اند چون از نور خورشید حقیقی بی بهره اند و طاقت دیدن ندارند چه دریابند و چه سخن در وصف آن رانند بلکه درین آئینه که ذات محبوب حقیقی

عارفان باشند حیران شند وکما حقه در نمی یابند کما قال م ما عرفناک حق معرفتک ولا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک **قوله**

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

چشم مراد نور ذات و سیاه باعتبار ستر یعنی مگر مرا نور ذات رهنمایی نماید و التفات تو مرا از ما سوا بپردازد و گرنه عاشقی و معشوقی کار هر کسی نیست **قوله**

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان	بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

اندیشه روی ریا چرا که درین راه یکرنگی میباید مغبچگان عاشقان معنی این مصرع اینست اگر عاشقان از دوائم و قبایح ما فی الضمیر ما واقف گردند خرقه صوفی عشق چنانچه تقوی لباس متقیان و لباس التقوی و صوفی کنایه از خود بگرو نستانند وقعی و اعتباری نگیرند **قوله**

گر بنسیم شکند ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

یعنی اگر جذبهٔ غلبه تو بوی ترا با ذوق عشق و محبت ترا بمشام جان ما رساند عقل و جان گوهر هستی خود را یا دنیا و ما فیها را نثار او سازند **قوله**

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه می گردانند

نه تنها منم که در وادی طلب افتاده ام صد هزاران همچو من سرگشتهٔ اویند ماه و خورشید همین آینه میگردانند یعنی ماه و خورشید شب و روز مانند آینه داران آینه خود میگردانند و خواهند که متوجه بایشان شوی **قوله**

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک	دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

یعنی اگر زاهد در نیابد که مراد ما ازین عشقبازی چیست و از ما متنفر نماید عجب نیست که او دیو صفت و سراسر مکر و دیو و من حافظ و دیو از قرآن خوانان میگریزند **غزل**

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

این غزل هنگام بسط است دختر رز شراب مراد محبت محتسب کنایه از عقل و دستوری اذن یعنی ای دوستان عشق و محبت که چند روز از من مستور گشته بود و تجلیات مشاهدات که منقطع شده بود اکنون سر از دریچه ظهور بر آورد و سوی عقل رفت و گفت که بر و من از حضرت حق

دستوری گرفته آمده ام توچکار داری قوله

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ||| تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

از پرده اختفا بدیوانگاه اظهار برآمده وعرقے برآورده چنانچه بر روے سختی دیدگان ومحنت کشیدگان از خجالت وحیا بظهور آید واینجا کنایه از آثار وعلامات سختیهاے فراق باشد که هنگام دوستان از معرض طور مے آید ظاهر باشد عرق او را پاک کنید اے استمالت او کنید واطاعت نمائید وعاجزی ورزید تا حاسدان نگویند که چرا دوری کرد اے بخطاب وعتاب پیش نیاید وتیز معنے آنست که آن دختر رز که از پرده برآمد وبه مجلس درآمد علامات سختیهاے فراق او را برطرف سازند وباظهار آن نپردازند تا حاسد از انتقام طعنه نباشد وخبر دار نباشند وازشماتت حاسدان انتباح است توان ویجعل لکم نورا تمشون به ویغفر لکم والله غفور رحیم لئلا یعلم اهل الکتاب ان لا یقدرون علی شیٔ من فضل الله

جاے آنست که در عقد صلاحش گیرند ||| دختر مست چنین دعوی مستوری کرد

عقد گره یعنے جاے آنست که دختر را در عقد نکاح درآورند وجان پیش بهارا در کابینش دهند ودر جلوه جمال او خود را فانی سازند وهستی باقی خود برطرازند من بعد مستوری نکنند ومحتجب نشود قوله

مژدگانے بده اے دل که دگر مطرب عشق ||| راه مستانه زد وچاره مخموری کرد

مطرب عشق مرشد واضافه بیانیه راه سرود راه مستانه زد سرود عشق بسرائید مخموری غم واندوه قوله

نشگفته گل طبعم زنسیمش بشگفت ||| مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نشگفته گل طبعم یعنے گل طبع من که نشگفته بود وغنچه کردار منقبض بود زنسیمش بشگفت از نسیم توجه آن مطرب عشق شگفته شد مرغ خوشخوان عبارت از خود ببرگ گل سوری کنایه از تجلیات قوله

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود ||| آنچه با خرقه صوفی مے انگوری کرد

رنگش ضمیر شین بسوے انگوری که در مصرع آینده ذکر یافته خرقه صوفی کنایه از خود مے انگوری عشق ومحبت قوله

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود ||| عرض وزر ومال ودل ودین در سر مغروری کرد

افتادگی عجز وشکستگی حسود ابلیس ... بکسر ... بفتح آنچه مردم را از دنیا دی

پیش افتد مغروری تکبر غزل

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

دوش شب گذشته داوان ماضیه غصه طعام در گلو ماندن وکنایه از اندوه وخون جگر خوردن وهجران بسر بردن ظلمت تاریکی آبحیات چشمه ایست در ظلمت هرکه آن آب خورد بطول حیات بهره قوله

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی بصفاتم دادند

شعشعه روشنی پرتو روشنی وعکس هر چیزے مراد فیض باده شراب مراد مستی تجلی روشنائی ودر اصطلاح این طائفه عبارت از انچه ظاهر شود بر قلب از انوار وآن چند قسم است تجلی شهودی وآثاری وافعالی وصفاتی وذاتی ونوری ومعنوی ووجدانی قهری اما تجلی صفاتی آنست که حق الصفات سبعه ذاتیه که قدرت وحیوة وعلم واراده وسمع وبصر وکلام وگاه تجلی صفاتی بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند قوله

چه مبارک سحرے بود وچه فرخنده شبے | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

آن شب قدر شب عزیز وکریم قوله

من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب | مستحق بودم واینها بزکوتم دادند

کامروا صاحب مقصد زکوة شیخ شرف الدین یحیٰی منیری نوشته در مکتوبات خود که زکوة بر مذهب فقها از دویست درم بعد گذشتن سال پنجدرم وبر مذهب فقرا در حال بر دویست باید داد وجان بشکرانه بر سر آن باید نهاد عین القضاة همدانی در تمهیدات آورده که الزکوة قنطرة الاسلام طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب اما ما نمیدانیم که الصدقات للفقراء والمساکین چیست باید دانست که ایشانرا علم آخرتی باشد که لا کنز انفع من العلم ازان کنز علم ورزق که ایشانرا دهند ومن رزقناه منا رزقا حسنا قرابتیان ومهمان ومریدان را ازان زکوة ونصیبے دهند که العلم لا یحل منعه آن بر قدر حوصله خلق نثار کنند واین آیه را کار بندند که ومما رزقناهم ینفقون خلق را از معرفت کسب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف نصیبے دهند وهم بنمایند الا تا همه خلق را از دعاء ایشان وبرکت ایشان از بلاها ورنجها خلاصی بوده در روز قیامت نیز زکوة رحمت خدا نثار کنند هر یکے هفتاد هزار محجوب ومستحق عقوبت را از اهل بهشت گردانند وکنت کنزا مخفیا

مراد گنج رحمت است که کتب رحیم علی نفسه الرحمة قوله

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

هاتف فرشته جور و جفا رنج و تصدیع قوله

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از خوف مماتم دادند

حیات ابدی زندگی جاویدان بقا بحق خوف ممات ترس مرگ و موت دو نوع است صوری و معنوی صوری بیرون آمدن جان از جسم و معنوی دوری از محبوب و جدائی از معشوق قوله

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

بعد ازین الحال آئینه وصف جمال کنایه از عشق است قوله

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

پیر مغان عاشق کامل قوله

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

بند قید سر زلف جذبه عشق قوله

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزند
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

شهد و شکر لطائف و ظرائف و حقایق و معارف شاخ نبات قلم و نیز نام معشوقه قوله

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

معنی این بیت آنست که سبب خلاص من ازین غموم و هموم توجه خاطر عاطر درویشان بود غزل

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

دوش عالم غیب میخانه لاهوت نیز عالم عشق ۵ عالم عشق اے پیر میخانه الست معنی آنست که عارف میگوید که در عالم روحانیت عالم غیب را مشاهده میکردم که ملائکه بواسطه تجرد و نورانیت ذاتی و لطافت اصلی که داشتند خود را افضل دانسته طالب آن شدند که شراب محبت و معرفت از عالم لاهوت که ذات است در ظرف استعداد ایشان ریزند و ایشان را مظهر جامعه گویند قَالُوٓا اَتَجۡعَلُ فِیۡهَا مَنۡ یُّفۡسِدُ فِیۡهَا وَیَسۡفِكُ الدِّمَآءَ وَنَحۡنُ نُسَبِّحُ بِحَمۡدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ و چون فی نفس الامر استعداد آن مظهر نداشتند در طلب بر ایشان مسدود گشت قَالَ اِنِّیۡۤ اَعۡلَمُ مَا لَا تَعۡلَمُوۡنَ اگرچه شما بواسطه

لطافت و نورانیت گمان برید که مظهر جامع و صاحب این معانی مائیم اما میدانیم که در شما این استعداد نیست که شما جز یکجهت ندارید قابل این مظهری او باشد که جامع لطافت و کثافت بود او متحمل بار امانت باشد پس آدم را آفرید خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و شراب محبت بپیمانه بر خاک آدم ریختند و او را مظهر جامع گردانیدند و متحمل بار امانت گردید قوله

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند

کنت کنزا مخفیا و مراد ازین مصراع تمام ذات واجب الوجود راه نشین مسافر کنایه از خود بحکم کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل که هیچ چیز دلبستگی ندارد - یعنی آنست که حق تعالی من راه نشین را بخصوص عنایت و کرم خود گردد مرا از من نجات داده بمحبوبیت و محبت پرداخته قوله

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

امانت انا عرضنا الامانة قوله

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

هفتاد و دو ملت قال ع ستفرق امتی علی ثلث وسبعین فرقة کلهم فی النار الا واحدة وهی ما انا علیه واصحابی یعنی درین هفتاد و دو ملت بنظر قضا و قدر بنگر تا همه را در زیر حکم قضا مغلوب دانسته معذور داری ازجهت آنکه قضای ازلی بآن متعلق گشته که اینها حقیقت را نه بینند و چون حقیقت را ندیدند سر رو و افسانه که نا بینا است سر گردند راه زدن راه گرفتن قوله

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

لله الحمد والمنة که بنوشیدن شراب عشق از اشتغال و التفات بما سوای محبوب بگذشتم و صرف محبت گردیده ام و او بلطف و محبت با ما پیش آمد ساکنان سموات ازینحالت در وجد آمدند قوله آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع یعنی آتش آن نیست که در شمع من بینی آتش آن ست که در خرمن پروانه زدند آتش آن است که در سینه عاشق افروخته اند قوله

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

پندار عجب آدم بیدار آدم که خلیفة الرحمان بود و از وسواس شیطانی و نفسانی واقف کار بود قوله

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

از الوقت تا که بنیاد سخن گوئی شده ۱۲

شانه زدن آراسته کردن این بیت مبشر است بران که صاحب جواهر الاسرار نوشته که ازان روزیکه سخنوران درین عالم فانی نزول نموده هیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد در بر یطور چنانچه حافظ را والله علی کل شیٔ قدیر غزل

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

دلبر معشوق که دلهای عشاق بحسن و کرشمه می برد دلشدگان عاشقان که دلهای شان از دست رفته حریف شهر کنایه از خود همچنین رفیق سفر قوله

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت	یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

یا بخت من طریقه بیمروتی را کار فرموده از ما معرض گشت ورو در نقاب گردید شاهراه راه فراخ و شاهراه حقیقت تیمارداری و تفقد غریبان آن جوان دلاور مرشد جوان باعتبار اصحاب البخت جرد مرد و دلاور باعتبار اختیار طریق که بس مخوف و خطرناک گوشه نشینان عاشقان که از ماسوی محبوب گوشه گرفته اند قوله

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مگر بمعنی شک آید و بمعنی تعیین و تمنی هم آید یعنی گفتم که شاید دل او بگریه مهربان شود گریه نمودم لیکن در دل محبوب که سنگ خاره است گریه ما که قطره باران است موثر نگردید قوله

در چیرهم که هر چه شد همدم رقیب	خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

هر چه شد اشاره بمحبوب همدم مصاحب و موافق قرین مصاحب قوله شوخی مکن که مرغ دلم سودای خام عاشق اضافت بیانیه و خام از جهت که انصرام آن از کم کسی میشود معنی بیت آنست که شوخی مرغ دل ما را ببین با آنکه بال و پر او باتش عشق سوخته شد ترک عشق نکرد قوله

هر کس بکهر دید رو بسی تو بوسید چشم من	کاریکه کرد دیدهٔ من بی نظیر نکرد

هر که بمعنی هر که در دیدیا بین هر دو این بیت لفظا برای آنکه مقدر است و بصر نکردای بنابینائی نکرده بل از روی کمال بینائی غزل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

یعنی روز میثاق روشنی حسن تو از هویت دم زد عشق که اعلی ترین مرتبه محبت است در وجود آمد هویت پیدا گشت و آتش بهمه عالم زد یعنی اسے محبوب من روز ازل پرتو حسن تو از تجلی جمالی ظاهر گردید

واز ان تجلی عشق رو بظهور آورد و آتش خود در همه عالم زد اسے خود را بهمه عالمیان ظاهر و باهر ساخت قوله

	جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت		عین آتش شده زین غیرت و بر آدم زد	

اسے محبوب من رخ تو که تجلی عشق است از مکمن خفا بعرصه ظهور در آمد و بر عالمیان ظاهر و باهر ساخت نظر ملائکه چون بینائی عشق نداشتند ازان اعراض کردند و آن تجلی عشق ازین غیرت سراسر آتش گردید و بر آدم زد این بیت تلمیح بآیهٔ انا عرضنا الامانة قوله

	عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد		برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد	

حق تعالے عشق را بر همه است یا گزید عقل را ازین رشک آمد ساالک ازینمعنی خبر رسید برق غیرت عشق جهان یعنے جهان عقل قوله

	مدعی خواست که آید بتماشاگه راز		دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد	

مدعی ابلیس تماشاگه راز دل آدم که محل اسرار ابود نقل است که ابلیس را روزے گذر بشهرستان وجود آدم افتاد خواست تا تفحص درو جهات شهر وجود کند ابلیس انگشتے بر کالبد آدم زد صدا ے بر آمد همچون کوره جابه پخته باشد اهل تحقیق گویند که آن صدا از دست بیگانه بود چون ابلیس آن آواز شنید روسوے اتباع خود کرد و گفت غم مخورید خلق عجیبست خلوقست میان تهی مشتمل نقصان است یاران من شما یکساعت توقف کنید تا در باطن او در آیم و منافذ او را ببینم آنگاه شما را از حقیقت کار آگاه گردانم این بگفت و در باطن او در آمد همه دید بس آراسته و خزینه نقود هر دو کون پیراسته هر چه در عالم آفاق بود در حقهٔ قالب آدم یافت ابلیس در شهرستان وجود آدم سیر میکرد تا بقصر دل بسته و حقه سر بسته دل رسید هر چند جهد کرد تا در قبهٔ دل آدم در آید راه نیافت بلکه دست قدرت پیدا شد و بر سینهٔ ابلیس زد و بدر ساخت چون ابلیس از جوف آدم بیرون آمد و گفت سے شهرستان این جوف آسانست اما خزینه الیسته استوار معلوم از حقیقه هر اسرار هر چند اهتمام نمود گرهی ازین سررشته نگشود قوله

	دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند		دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد	

یعنے همه قرعهاء قسمت خود را بر عیش زده تن آسانی گزیدند از تحمل بار امانت متنفر گردیدند دل غمدیده ما بود که از کمال نادانی و ستم این بار امانت را بر داشت و قرعهٔ قسمت خود را بر غم زده

وا نپرداشت آن هیچ دم نزد کما قال انا عرضنا الخ قوله

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

نزد صوفیه حق تعالی را تعینات و مراتب تنزلات است بعضی را مراتب آلهیه گویند چنانچه لاهوت و جبروت لاهوت عبارت از ذات حق بحیثیت که معلومیت او بذات خویش نه تعلقی زائد بر ذات و جبروت مراد از صور علمیه باسماء آلهی و بعضی را مراتب کونیه مینامند چنانچه عالم ملکوت و شهادت پس از چاه زنخدان مرتبه الوهیت یا تجلی واحد القهاری مراد باشد از انکه استیلاء هر یک ازان در مهالک وجود سالک است و هر واحد بصفة من الماء کل شئی حی موصوف است که سالک را بمرتبه بقا بعد الفنا میرساند و لاهوت را بمعنی حیات سازی در جمیع ممکنات باب نسبت تمام است زلف خم اندر خم یقین عارف که وجود عارف باشد باعتبار جمعیت اسماء جمالیه و جلالیه غزل

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

دولت کنایه از عشق ارزانی بود سزاوار بود یعنی هر که حصول عشق از ازل نموده همدم رفیق و همراه قوله

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار	گفتم این شاخ ار دهد بارے پشیمانی بود

توبه کار توبه کننده این شاخ کنایت بتوبه از مے قوله

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بر آب	همچو گل بر خرقه می رنگ مسلمانی بود

فرض کردم که همچو سوسن سجاده بر آب افگنم یعنی در زهد بجایی باشم که مدام بر سجاده نشسته باشم یا انکه بسبب زهد بدرجه رسم که بر روی آب روم چه حاصل مسلمانی همانوقت میسر آید که مانند گل وجود غرق رنگ میگردد اے غرق مے عشق گردم قوله

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود	باده ریحانی و معشوق ریحانی بود

باده ریحان شراب خوشبو معشوق ریحانی معشوق سبز رنگ و فرحت بخش قوله

مجلس امن و بهار و بحث عشق اندر میان	جام مے نگرفتن از جانان گرانجانی بود

انس

مجلس امن صحبت مرشد بهار جوانی بحث عشق حقائق و معارف جام مے نگرفتن از جانان حصول شاهد معشوق نمودن گران جانی بے نصیبی قوله

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

فروغ روشنی شمع روے یار اضافت بیانیہ جام کنایۃ روے محبوب و نیز عشق از ذکر سبب و اراده مسبب اهل دل عاشق **قوله**

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

همتے عالی طلب ان الله یحب المعالی الهمم جام مرصع دل صفا رند کنایت از عاشق آب عنب شراب انگوری رمانی برنگ انار سرخ **قوله**

گرچه بے سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

سامان ساز و زیب کنایۃ از جمعیت سهلش مبین بنظر حقارت بسوی کار ما منگر اندرین کشور اشارت بعشق **قوله**

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود

نیکنامی عاشقی بدان کنایۃ از محرومان عشق این مصرع موافق این بیت ہے با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق یکدم مشو قرین خودپرستی زهد ریائی و خودبینی برهان دلیل **قوله**

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب | ای عزیز من گناه آن به که پنهانی شود

پنهانی مخفی و پوشیده ہے گناه کردن پنهان به از عبادت فاش **غزل**

خوشے با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

معنے الست دنیا که جاے عبور ست نه مقام فرح و سرور و مکان محنت و الم است نه سراے عیش و حضور اگر صد سال اوقات بعشرت گذرانیده که عاقبت کنگره قصر حیات بسنگ اجل خلل پذیرفته چه خوش گفته دم با غم بسر بردن الخ ہے کنایۃ از عشق دلق کنایۃ از وجود **قوله**

بکوے میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

میفروشان عاشقان و ضمیر شین بر دلق زهد و سجاده که در مصرع آینده است بجامی در نمیگیرند عوض آن زهد جامے نمیدهند **قوله**

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد خواجه از نامساعدی بخت تیره شکایت کرده است بدین وتیره که رقیبم سرزنشها کرد این باب اشارت بدر معشوق چه افتاد چه واقع شد و چه حالست که خاک در نمی ارزد

کہ قیمت این ندارد کہ بر خاک درگذارند قوله

شکوه تاج سلطانی کہ بیم جان درو درجست — کلاهی دلکش ست اما بترک سر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی مناصب دنیا و عزو جاه کلاہے دلکشست بنایت شیرین و دلفریبست قال علیه السلام الدنیا حلوة خضرة بترک سر نمی ارزد اما نزد عاقل قیمت آن ندارد کہ در بدل ان ترک سر کنند قوله

بس آسان مینمود اول غم دریا بسود در — غلط گفتم کہ یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

دریا کنایه از عشق در کنایه از محبوب یک غمے ازان کہ بمنزله طوفان است حاصل آنکه سالهاے دراز در بحر امل بکشتی عمل نشستم و مهار قطار رخت هوا و هوس مانند تجار سرگردان باميد سود فراوان در بیابان خوف و خطر گشتم و بعد از حصول مشقت بسیار کہ کشیدم میگویم بس آسان مینمود الخ قوله

بشوی این نقش دلبندی کہ در بازار یکرنگی — ملمعهای گوناگون مے احمر نمی ارزد

نقش دلبندی ریا و سالوس بازار یکرنگی مقام عشق و وحدت ملمعهاے گوناگون لباس زاهدان و اشکال صور وهمیه و خیالیه نمایشهاے ملمعات کہ می نماید و فی الحقیقة نیستند مے احمر مستی مطلق و محبت خالص یعنی این ریا و سالوس دور کن کہ در بازار وحدت عشاق ان اشکال وهمیه و صور خیالیه بمحبت خالص و مستی مطلق نمی ارزد قوله برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین بر داده حق از گنج و رنج راضی باش و تنگ دل مباش کہ یکدم تنگدل بودن بحر و بر نمی ارزد تنگدلی یکدم بعوض بحر و بر نباید خرید قوله ترا آن به کہ روے خود ز مشتاقان بپوشانی خطاب بمحبوب است کہ اے شاه سر یر لطافت ترا آن بهتر است کہ از مشتاقان رو در نقاب بکشوی کہ شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد کہ شادی سلطنت را مناسب آن نیست کہ لشکر را گرفتار غم دارد قوله

دو یار و یار هر دو هم را مقید میکند لیکن — چه جای یار کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

دو یار دو یار وجود باعتبار ظهور نور حقیقی قوله

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — کہ یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

در قناعت کوش ای حافظ راضی باش دونان دنیا داران و اہل ظواہر بصد من زر کنایه کرد فقر و صفای ظاهری غزل

دلم [illegible] حالش صفاسے ندارد — بهر بیگانه کاشناسے ندارد

یعنی شاهد جمال محبوب دل ما چون بیگانه الیست کہ از شهر و دیار و هیچ آشنای نداشته باشد اسے خوار و بے قدر قوله

نمایش دل پاک عشاق میکن — ببازار حسنش بهاسے ندارد

قماش بضم متاع خانه اسے رخت قوله

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن ‖ که چون گل زمانه بقاے ندارد

جام کنایه از دوست و نیز شراب از ذکر سبب و اراده مسبب مراد عشق ساقی گلرخ معشوق و نیز مرشد که چون گل زمانه بقاے ندارد یعنی زمانه مانند گل بے بقا است که بیش از دو سه روز نپاید قوله

همه چیز دارد دلارام لیکن ‖ دریغا که با ما وفاے ندارد

با ما وفاے ندارد بتفقد حال ما نمی پردازد قوله

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست ‖ بجز آن خم زلف جاے ندارد

خم زلف جذبۂ عشق قوله

چو ماهست روشن که پیش مهر رویش ‖ دل و جان حافظ صفاے ندارد

رویش ضمیر بر محبوب درین بیت تقلیب است یعنی دل و جان حافظ اگرچه چو ماه روشن است اما پیش آفتاب روے او هیچ ضیاے ندارد که نور القمر مستفاد من نور الشمس غزل

دلم جز مهر مهرویان طریقے بر نمیگیرد ‖ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

مهر مهرویان عشق محبوبان هر دیده هر نوع و هر قسم در نمیگیرد اثر نمیکند قوله

خدارا اے نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو ‖ که نقشے در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

خدارا بواسطه خدا خط ساقی جمال باکمال محبوب چه کمال جمال بخط است ازین کنایه بخط ساقی قوله

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ‖ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان عشق پنهان مے ورزم مردم دفتر انگارند مردمان زهد و پارسائی خیال میکنند این زرق اشاره بمضمون مصرعه اول عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد اگر اثر مکر و فریب در دفتر پارسائی نمیگیرد و زهد و ریا نمی سوزد عجب است قوله

سخن در احتیاج ما و استغناے معشوق ست ‖ چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد

اشاره بمضمون والله الغنی و انتم الفقراء افسونگری تملق کنایه از زهد و ریاضت نمیگیرد اثر نمیکند و مقبول خاطر دوست نمیشود قوله

من از پیر مغان دیدم کرامتهاے مردانه ‖ که این دلق ریائی را بجامے بر نمیگیرد

این دلق ریائی وجود موہوم وطاعت ریائی پیر میفروشان مرشد وضمیر شین بر دلق سالی بجامی در نمیگیرد عوض آن جامے نمید ہد رنگ فائدہ وخوشی وحیات وشیرینی کار ازین اشارۃ بباده پیر مغان مرشد کامل ہمتہا سے مردانہ عالی ہمتی دلق گدائی وجود موہوم وزہد ریائی. بیک جو بر نمیگیرد بجو سے نمیخرد ازان رو بواسطہ آن یاران عاشقان صفا صدق واخلاص مے لعل کنایت انمے محبت وعشق قولہ

نصیحت گم کن وما را بفریاد و دف مئے بخش	کہ غیر از راستی نقشے درین جوہر نمیگیرد

راستی صدق درین جوہر اشارۃ بے لعل یعنے عاشقانرا در عشق تو صدق واخلاص از انست کہ غیر از صدق در عشق پیش رفت نمیشود قولہ

چہ خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را	کہ کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

عاشقان ۱۲ ازین صید کردن

یعنے آنست کہ مفاخرت بچشم مست تو کہ مشاہدہ جمال تو میکنم کہ دل مرا بچہ وجہ نیکو صید کردہ اسے اسے بیک نگاہ بدام عشق درآوردہ کہ ہیچکس مرغان وحشی را باین طرز در دام نمے آرد قولہ

سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر	بروکین وعظ بے معنی مرا در سر نمیگیرد

تو گوئی خطاب بواعظ کین وعظ۔ اشارۃ بترک دیدن محبوب قولہ

نصیحتگو ی رندانرا کہ با حکم قضا جنگست	دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

رندان عاشقان با حکم قضا جنگست چراکہ غیر از نوشتہ ازلی از ہیچکس بوجود نمی آید بس تنگ با کم حوصلہ قولہ

من این آئینہ را روزے بدست آرم سکندروار	اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

آئینہ در اصل بر دو نوعست یکے آہنین مدور کہ سر تراشان دارند وان وضع سکندر ست دوم آئینہ طلسم چون سکندر سکندریہ بنا کرد در حد فرنگ کنارہ دریا برا سے دفع شر فرنگیان منارہ بنا کرد وآئینہ حکمت وطلسم ساختہ ارسطو بر آن نہاد ودیدبانان نصب کرد تا خیر وشر استعداد آمدن فرنگیان مفہوم شد دیدبانان غفلت را بخود راہ دادند سہ بار فرنگیان بمعاقبہ اہل سکندریہ را غافل فرو گرفتند وسکندریہ را خراب کردند وآن آئینہ را درمیان دریا انداختند چون سکندر از گشت جہان مراجعت نمود اسکندریہ را باز بنا کرد وارسطو حکمتے ساخت آئینہ غریق از قعر دریا بر جہید وبر سر منارہ نشست پس فرنگیان

[illegible] ۱۲

بازغالب نشدند ۱۲ من ابراهیم شاهی - آینجا مراد از آئینه دل مصفا یعنی من سکندروار این آئینه دل را آن زمان بدست آرم که این آتش عشق زمانی درو اثر نکند مشکل اینست که اگر این آتش عشق افروخته میشود زمانی توقف و استعانت نمیکند قوله

خدارا رحمی ای منعم که درویش سرکویت	درے دیگر نمیداند رہے دیگر نمی گیرد

خدارا بواسطه خدا اے منعم اشارة بمحبوب درویش سرکویت کنایه از خود درے دیگر نمیداند رہے دیگر نمی گیرد غیراز در تو درے نمیداند وسوائے راه عشق تو راہے نمی شناسد قوله

بااین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم	که سرتاپاے حافظ را چرا در زر نمیگیرد

شعر تر شعرے را گویند که در وہیچ گرفتگی و تقید نباشد ۱۲ من جمع الصنائع شیرین فصیح و بلیغ غزل

دلے که غیب نمائیست جام جم دارد	ز خاتمے که دمے گم شود چه غم دارد

غیب نمائیست مصفا است و صاحب مشاهده است جام جم دارد مطلع بر مغیبات بمنزله جام جم و آن پیاله بود ساخته جمشید که حکما بامر او ساخته بودند در از هفت فلک درو مشاهده کردی خاتم کنایه از یاد محبوب دمے گم شود و سهو نماید معنے مصرع ثانی آنکه از یاد محبوب در وقتے از اوقات که باز ماند چه غم چه یاد مر غائب راست و صاحب مشاهده را مشاهده عین یاد است قوله

بخط و خال گدایان مده خزینه دل	بدست شاه وشے ده که محترم دارد

خط و خال حسن و جمال گدایان محبوبان مجاز مده خزینه دل دلبستگی مناشاه وشے یعنی محبوبی که محترم دارد بحرمت دل تو کوشد قوله

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری	که جلوه نظر و شیوهٔ کرم دارد

دلداری اینچنین دلداری جلوه نظر و شیوه کرم دارد هم صاحب جمال باشد و هم صاحب کرم قوله

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوے زلف تو با باد صبحدم دارد

شغل کار و تعلق باد صبحدم جذبه و مرشد قوله

نه هر درخت تحمل کند جفاے خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد

هر درخت هر عاشق و سالک خزان شدائد و بلیات سرو عاشق کامل این قدم اشارة بتحمل جفاے خزان قوله

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپاے قدح ہر کہ شش درم دارد

موسم آن کنایہ از ایام بہار نہد بپاے قدح یعنی قدح بر دارد کذا فی مؤید الفضلاء ہر کہ شش درم دارد اگرچہ اندک مال دارد آنہم مصروف مے سازد قولہ

زر از بہاے مے اکنون چو گل دریغ مدار | کہ عقل کل بصدت عیب متہم دارد

یعنی از دست و قدرت انچہ داری الحال در عشقبازی مصروف دار چنانچہ گل در ایام بہار می شگفد و تمامی زر را کہ زردی میان گل است بیرون می آرد و ظاہر میسازد و پوشیدہ نمیدارد و الا نہ عقل کل کہ عقل کامل است یا مرشد بصد عیب ترا متہم میسازد قولہ

ز سر غیب کس آگاہ نیست قصہ مخوان | کدام محرم دل رہ درین حرم دارد

ز سر غیب عاقبت کار کس آگاہ نیست کسے علم ندارد قصہ مخوان گفتگو مکن محرم دل صفا دل رہ درین حرم دارد حرم اشارۃ بوقوف عاقبت کار

ز جیب خرقہ حافظ چہ طرف بتوان بست | کہ ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

طرف بتوان بست امید توان داشت صمد اسم حق مراد عشق کہ اسم ذاتی حق است صنم مراد ہواے نفسانیہ غزل

دی پیر مے فروش کہ ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

دی زمانہ گذشتہ پیر مے فروش محمد علیہ السلام شراب نوش بعشق کوش قولہ

گفتم بباد میدہدم بادہ ننگ و نام | گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باد باد

یعنی بادۂ عشق ننگ و نام من بر باد میدہد و رسواے عالم مے سازد قولہ

سود و زیان و مایہ چو خواہد شدن ز دست | از بہر این معاملہ غمگین مباش و شاد

سود و زیان مایہ نیکنامی و بدنامی زندگی چو خواہد شدن ز دست آخر الامر فنی ست این معاملہ گفتن نیک و بد قولہ

بادت بدست باشد اگر دل نہی بہیچ | در معرضے کہ تخت سلیمان رود بباد

بادت بدست باشد بیحاصل و لانفع گر دل نہی بہیچ بدنیا و تعلقات او راضی و مائل باشی در معرضے در جائیکہ سلیمان پسر داؤد پیغمبر بادشاہ تمام ملک و انس و جن از مشرق تا مغرب و از جنوب تا شمال و بساط سہ فرسخ در سہ فرسخ بگسترانیدے و پرندگان در ہوا پر در پر بافتندے کہ یک ذرہ شعاع آفتاب بر ایشان نیفتادی و باد آن بساط را یکماہہ راہ بامداد و مثلہ شبانگاہ بردے کما قال اللہ غدوہا شہر و رواحہا شہر قولہ

نے خار گل نباشد و بے نیش نوش ہم | تدبیر چیست وضع جہان این چنین فتاد

بے خار گل نباشد یعنے تصدیع راحت نباشد و بے نیش نوش نے الم آرام وضع جہان این چنین فتاد طریق زمان بدین نہج است

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش | بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

جام کنایه از دل جمشید و کیقباد نام بادشاهان عالی قدر مراد از عرفاء کامل قوله

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی | جان در درون سینه غم عشق او نهاد

در آرزوست آنکه بواسطه آنکه رسد دل براحتی دل حصول راحت نماید جان در درون سینه غم عشق را نهاد یعنی جان اختیار عشق کرد قوله

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

حکیمان عارفان و ناصحان غزل

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

بدور رویت بسبب مشاهده تو چمن معروف و دنیا آنچه محبوب من دل من بسبب مشاهده روی تو یا عشق تو احتیاج چمن ندارد و مشتاق لاله و نسرین نیست زیرا که چون سرو مقید بعشق است و چون لاله داغ محبت است نقل است که رابعه بصری روی از همه برتافته و بکنج عزلت خزیده بود و در مشاهده معشوق مشغول چون ایام بهار شد خادمه بدر آمد گفت یا رابعه ایام بهار است برآئی تا مشاهده صنع صانع نمائی گفت تو درون آئی تا مشاهده صانع نمائی کسی را که بمشاهده صانع کار است مصنوع چه کار است قوله

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

یعنی ای محبوب من بدولت محبت تو دل من بحسن و جمال هیچ محبوب متوجه نمیشود عاشقان با سوا کار نداند که خلوت گزیده را بتماشای ما چه حاجت است قوله

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش | مگر آنکه شمع رویش بر هم چراغ دارد

شب تیره یعنی درین دنیا که مثل شب تاریک است چگونه بانجام رسانم ره پیچ پیچ زلفش طریق محبت و عشق او را روی او مشاهده ذات او بر هم چراغ دارد چراغ راه من گردد و هادی من شود قوله

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بنفشه نام گلی است که بزلف نسبت کنند تاب دارم در تاب هستم که ز زلف او زند دم دعوی همسری زلف آن محبوب کند سیاه کم بها غلام کم بها اشارت به بنفشه که در دماغ دارد یعنی چه در دماغ دارد قوله

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

فراغ فرصت یعنی اگر من و شمع صبحگاهی باهم بگرییم سزد چرا که ما از یاد آن عاقل شده ام از آنچه طریق محبت است بطریق نیاز مرعی داشته ام و آنگاه هیچ سروکار بهم بمن نکرده قوله

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب ۞ فروغ چهره شهود و ذات زلف عالم کثرت و شهادت یعنی تعینات و چون بعضی از اهل شهود مشاهده ذات در هر تعینات نموده متوجه الیه او میشوند و هم بدان مقید میشوند و از عروج باز میمانند پس میگوید چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد . دلاور اشارة بزلف چراغ اشارة بذات قوله

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

درین چمن یعنی دنیا طرب آشیان بلبل مقام عارفان کامل که ارشاد و مشیخه است زاغ ناقصان و مقلدان قوله

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

چمن کنایة از مجلس مرشد تخت گل همان چمن لاله کنایة از مرشد بندیم شاه ماند بمنزله نائب رسول ع م است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بکف ایاغ دارد مستغرق بیهوشی است قوله

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

سر درس عشق دارد غیر از ذکر عشق گفتگوی ندارد که سر و برگ چیز دیگر ندارد غزل

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

درخت دوستی عشق بنشان حاصل کن که کام دل ببار آرد وصل محبوب رسی نهال دشمنی انکار و مخالفت که رنج بیشمار آرد مدام بهجران سپارد قوله

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بعزت یعنی درین دنیا با تواضع و محبت رندان عاشقان درد سر کشی پشیمان شوی گرت مستی خمار آرد عوض مستی دامنگیر وقت تو گردد خمار کدورت و ملالت طبع قوله

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بعد از روزگار ما بعد از مردن ما قوله

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد

عماری دار مرشد لیلی محبوب حقیقی مهد ماه در حکم است مهد آن ماه که محبوب حقیقی است در اختیار اوست مجنون کنایة از خود قوله

بہار عمر خواہ ای دل وگرنہ اینچنین ہر سال | چو نسترن صد گل آرد بار و چون بلبل ہزار آرد

بہار عمر خواہ زندگی باید این چمن یعنے دنیا چو نسترن صد گل آرد بار و چون بلبل ہزار آرد ہزاران معشوق و ہزاران عاشق در دنیا ظہور مے نمایند قولہ

خدارا چون دل ریشم قرارے بستہ با زلفت | بفرما لعل نوشین را کہ جان را بہ قرار آرد

خدارا بواسطہ خدا زلف کنایہ از جذبہ عشق لعل نوشین کنایہ از فضل یزدانی جان را با قرار آرد جان را تسلی دہد قولہ

ز کار افتادہ ای دل کہ صد من بار غم داری | برو یک جرعہ مے درکش کہ در حالت بکار آرد

ز کار افتادہ ای دل یعنے عاشق ہستی یا در برداشتن کامل نشدہ و تغافل مے ورزی جرعہ عشق عشق و محبت کہ در حالت بکار آرد ترا در عشق چالاک سازد قولہ

درین باغ ار خدا خواہد درین پیرانہ سر حافظ | نشیند بر لب جوئے و سروے در کنار آرد

درین باغ اشارہ بدنیا باعتبار ظہورات متنوعہ سرو سے محبوب یہ غزل

دلا بسوز کہ سوز تو کارہا بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

سوز تو سوختن تو در عشق و محبت قولہ

عتاب یار پریچہرہ عاشقانہ بکش | کہ یک کرشمہ تلافی صد جفا بکند

عتاب سرزنش عاشقانہ مانند عاشقان کرشمہ ظاہر تجلی تلافی بدلہ قولہ

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

طبیب عشق مرشد و نیز اضافت بیانیہ قولہ

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | ہر آنکہ خدمت جام جہان نما بکند

ملک دنیا مراد ناسوت ملکوت عالمے است از عوالم اربعہ بالا تر از ناسوت حجاب بردارند کشودہ اوسازند جام جہان نما دل عارف کامل یعنے از عرش تا فرش مکشوف اوسازند ہر کہ در مراقبت دل خود کوشد کہ منبع جمیع مکاشفات قلب است قال اللہ فانہا لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور قولہ

تو با خدائے خود انداز کار و دل خوش دار | کہ رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که من یتوکل علی الله فهو حسبه خدا بکند لانه ارحم الراحمین قوله

زبخت خفته ملولم بود که بیداری   بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بیداری اهل دلی فاتحه گشایش فاتحه صبح سحرگاه و فاتحه که بصبح خوانند قوله

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد   مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دلالت رهنمائی و مشاطگی این دولت اشارة ببوی زلف و ضمیر شین بحافظ صبا فیض آلهی و مرشد غزل

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود   تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

دانکه دیدن این بخواب تعبیر بعلم کنند و شراب را تعبیر بعشق و محبت و هیچ دولتی بالاتر از آن نیست که در ذات تو عشق و محبت حاصل شود قوله

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت   تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

معنی آنست که چل سال سیر و سلوک کردیم و از سختیهای محبت در کشاکش بودم آخر الامر آرام جان ناتوان در نوشیدن شراب دوساله که کنایه از آن قرآن است باعتبار نزول مرتین و شموله مرتین یا تم الاجرهم بدو لیتا انتم قال عم من اراد مونسا فالقرآن یکفیه و در بعضی نسخه شراب سه ساله مراد محبت حقیقی از آنجست که شراب سه ساله بسیار لطیف میشود قوله

آن نافه مراد که میخواستم ز غیب   در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نافه تجلی جمالی غیب بمعنی خدا تعالی ۱۲ من ابراهیم شاهی کلاله قسم زلف معنی آنست که تجلی جمالی حقیقی در چین زلف مجازی یافتم عزیز من بکوش و دیده دل بدست آر تا عجائبها بینی و شنیدهٔ فی کل شئی وفی کل بیت سه رو دیده بدست آر که هر ذره خاک ٭ جامیست جهان نمای چون در نگری قوله تم بلاغ

آتش فکنده در دل مرغان صبح خیز   زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آتش فکنده بیقرار گردانید مرغان صبح خیز زاهدان عاشقان سر بمهر پوشیده داغ سر بمهر کنایه از عشق لاله مراد عاشق کنایه از خود قوله

نالان و داد خواه بمیخانه میبردم   کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

میخانه مراد عشق سه عالم عشق است پسر میخانه الیست ٭ کز شر البش عقل کل دیوانه الیستاده

کشاد کار کشایش کار قوله

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آن شاه تند حمله محبوب حقیقی و مرشد غزاله آهو بچه قوله

بر جا رفت گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گلشنم گلشن من گذر افتاد اشارة بآن شاه تند حمله مرغ چمن بلبل کنایه از خود آه و ناله بود است و گریه بود قوله

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلے نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

هر کو نکاشت مهر یعنے آن محبوب حقیقی گفت هر که حصول عشق نمود ز خوبی گلے نچید و مشاهده خوبی نکرد در رهگذار باد نگهبان لاله بود است بیحاصل ولاینفع چنانچه در رهگذر باد کسے نگهبانی لاله کند میکده مقام عشق و مرشد قوله

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

خون میخورم رنج میکشم روزی قسمت و رزق این نواله اشارة بخونخواری قوله

از دست برده بود خمار غم سحر — دولت مساعد آمد و مے در پیاله بود

از دست برده بود بیخود کرده و بهلاک رسانیده بود غم خمار مساعد موافق قوله

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

شاه محبوب حقیقی نزین سفینه اشارة بدیوان حافظ غزل

دوش مے آمد و رخسار برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رخساره برافروخته بود با جمال کمال و مصرعه ثانی مشعر یعنے این بیت سے نے لتقاضاے نظر حسن تو افزون نشود تا دلم خون نشود روے تو گلگون نشود قوله

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

رسم طریق جامه بود که بر قامت او دوخته بود یعنے اینها مناسب و مرتب باو است قوله

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

آتش چهره حسن روے بدین کار بجانسوزی عشاق برافروخته زیاده نمود قوله

کفر زلفش رہ دین میزد و آن سنگین دل | در رہش مشعلہ از چہرہ برافروختہ بود

کفر زلفش تعلقات دنیوی وجذبۂ عشق نیز دین زہد وپارسائی سنگین دل لفظ معہذا منقدرست مشعلہ از چہرہ برافروختہ بود تجلی ہمراہ دارد قولہ

گرچہ میگفت کہ زارت بکشم میدیدم | کہ نہانش نظری با من دلسوختہ بود

زارت بکشم من احبنی فقتلتہ نہانش نظری بموجب من قتلتہ فانا دیتہ روزی خواجۂ عالم در کوچہ مدینہ میرفت ضعیفہ دعوت کرد حضرت اجابت کرد بخانہ او رفتہ در خانۂ آتش افروختہ بود اطفال او در حوالی آتش نشستہ بود از حضرت سوال کرد کہ یا رسول اللہ حق تعالے بر بندگان خود رحیم باشد یا من برین فرزندان حضرت فرمود کہ حق تعالے ارحم الراحمین است ضعیفہ گفت من با این رحمت قاصر روا ندارم کہ فرزندان خودرا درین آتش اندازم ارحم الراحمین چگونہ روا دارد کہ بندگان را در آتش اندازد راوی گوید کہ حضرت بگریست وگفت کذا اوحی اللہ الی از نیجاست گرچہ میگفت کہ زارت بکشم میدیدم الخ قولہ ہر کہ یک لحظہ وصالش بدو عالم بخرید نقطا لب الدنیا اسیر وطالب الدنیا حقیر وطالب المولی امیر ہر دو عالم فدا کرد لحظہ وصال محبوب بخرید ودر بعضے نسخہ بجاے این مصرع چنین دیدہ شدہ است قولہ

یار مفروش بدنیا کہ بسے سود نکرد | آنکہ یوسف بزر ناسرہ بفروختہ بود

قولہ

گفت وخوش گفت برو خرقہ بسوزان حافظ | یا رب این قلب شناسی ز کہ آموختہ بود

گفت خوش گفت سخن خوش گفت خرقہ بسوزان ہستی موہوم را فنا ساز غزل

دوش در حلقۂ ما قصۂ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلۂ موی تو بود

دوش شب گذشتہ در حلقۂ ما یعنی در مجمع ما کہ گروہ عاشقانیم قصۂ گیسوی تو بود گفتگو حسن وجمال تو بود کہ سنت ماست تا دل شب تا نیم شب کہ ہنگام مشاہدات است سخن از سلسلۂ موی تو بود سخن از صفات کمال تو بود کہ جمال متین ماست قولہ

دل کہ از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانۂ ابروی تو بود

از ناوک مژگان تو بسبب شدائد عشق تو در خون میگشت غرق خون بود باز مشتاق کمانخانۂ ابروی تو بود درین نشاء مشتاقی مشتاق زخمے دیگر بود وے از آن اشتیاق

بی آسود آورده اند که روز ازل روح هر یک از جانیان دعوی عشق کرد حق تعالی از بهر ابتلای ایشان دنیا را زینتی داده در نظر ایشان آورد گروهی که بزینت بهشت مبتلا شد باقیمانده بود نزول بلاهای گوناگون گشت چند احتراز گردید و برخی استقامت آوردند آنکه استقامت نموده اند در عاشقی صادق بودند پس خواجه خود را ازان گروه شمرده و استقامت خود را درین بیان آورده قوله

هم عفا الله ز صبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عفا الله بیامرزد خدا صبا مرشد بیامرزد حق تعالی مرشد را که از تو پیامی میرساند ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود بهر که رسیدیم از تو بیگانه یافتیم قوله

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

شور و شر عشق تصدیعات و بلیات عشق فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود از ظهور و خفای یا استغنا و عدم التفات تو یا مشاهده جمال تو عالمی را گرفتار عشق گردانید قوله

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

شکن پیچ طره هندوی جذبه عشق قوله

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بگشا بند قبا عالم کثرات و حجاب که درمیان ما و تو هست رفع ساز تا بگشاید دل من عیشی و فرحتی بما رو دهد گشادی کشایشی معنی این بیت آنست ای رهنمای گمگشتگان وای روح القدس عالم تا اعانتی از تو بما نشود کاری از ما بر نیاید هر کشایشی که بمن رسید بتوجه تو بود قصه و دیده بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستگی خواب عدم خواب کنایه از بیداری غمزه جادو اخفا مشاهده ذاتی قوله

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

با قسمیه تو بمعنی خود تربت جسم که نفس مرده در وی است بیشد اشارت به حافظ معنی آنست که ترا سوگند وفای خود که آخر الامر بعاشقان خود مینمای که حافظ در آرزوی روی تو ازین جهان رحلت می نماید غزل

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

دوش شب گذشته مراد عهد رسول ع آصف وزیر سلیمان ع اینجا کنایه از حضرت محمد ع که وزیر حق است سلیمان محبوب حقیقی معنے آنست که از جناب رسول ع مقبول بشارتے بکار رسیده که از حق تعالے اشارة عشرة بجا آمده که قال اللہ تعالے یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة اللہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا قوله

خاک وجود خود را از آب دیده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

خاک وجود خود را اے وجود خود را آب دیده گریه که از آثار عشق است ویران سرای دل اضافه بیانیه همان دل که از مدتے بسبب عدم حصول عشق بمنزله سرای ویران بود گاه عمارت آمد وقت آن شد که از عشق آباد کنی قوله

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

عیبم بپوش زنهار البته در عیب پوشی ما کوش از خرقه مے آلود کنایه از طریقه ملامتیه و نیز وجود بر معصیت پاکدامن اشارت بتجلی محبوب و نیز معنے این بیت آنست که عیب من از خرقه مے آلود که وجود بر معصیت است اے جوارح وارکان واے زبان نکته دان عیب من بپوش و در افشای اسرار مکوش که آن محبوب حقیقی بزیارتم آمد و ابواب مشاهدات تجلیات برمن مکشوف شد مبادا حرکتے صادر شود که بحفظ مراتب در خور نبود و آن یار پاکدامن وانا و فرخی بود مایه برا شود قوله آن شرح بے نهایت کز حسن یار گفتند آن حقائق و معارف که عرفا به بیان آورده اند حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد از هزاران حرفے به بیان آورده اند که علم انسان در فهم که باشد در نسبت علم الٰهی قلیل که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا قوله

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

دریا باعتبار فیض رسانی شاه کنایت از مرشد تجارت سوداگری قوله

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است — همت نگر که موری با این حقارت آمد

جم اینجا سلیمان مراد حق تعالے تخت لفظ مرکب کنایه از حقیقت محمدی تاج بلندی معراج آفتاب بلندی آفتاب و آفتاب اگرچه در فلک چارم است اما قصر عرش بر فلک ثامن که کرسی است

مور انسان بموجب خلق الانسان ضعیفا جسارت دلیری معنے آنست لسے حقیقت محمدی که مرتبه و بلندی او از همه خلق چون مرتبه و بلندی آفتاب است بر همه ستارگان همت انسان ضعیف را نگر که با اینحقارت که دارد در پے حصول آن شد و حصول آن نموده قوله

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوے کمانکش بر عزم غارت آمد

چشم شوخ عالم شهادت که دنیا است و تجلی آن محبوب کنایه از عشق ایمان زهد و پارسائی جادوے کمانکش دنیا عزم قصد قوله

آلوده تو حافظ فیضے ز شاه دریاب — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاب حاصل کن عنصر سماحت تجلی محبوب طهارت پاک کردن غزل

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

یار سفر کرده محمد ؐ باد کنایه از وارد و مرشد قوله

در چین طرهٔ تو دل بے حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

چین طرهٔ تو سختیهاے عشق تو مسکن وجود مالوف الفت گرفته شده قوله

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

روان جان قوله

دل خوش شدم بیاد تو هر گه در چمن — بند قباے غنچهٔ گل میکشاد باد

چمن مجلس غنچه بستگی اسرار میکشاد بیان میکرد باد مرشد قوله

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

طرف کلاه کلہ گوشه است قدر شاهی سلطنت قوله

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوے وصل تو جان باز داد باد

از دست رفته بود نیست شده بود قوله

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد — جانها فداے مردم نیکو نهاد باد

نهاد بکسر بنیاد رسم و بمعنے وضع کرده تن ۱۲ من ابراهیمشاهی غزل

در نهر هوا که چون برق اندر طلب نباشد — اگر خرمنے بسوزد چندین عجب نباشد نهان

هوا محبت یعنی در راه عشق چه حقیقی چه مجازی هر دو یک اند در کارسازی اگر عاشق را در عشق چون برق طلب نیست اگر خرمن هستیش بسوزد و بر باد رود عجب نیست قوله

هر کس که با غم دل شد الفتیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

هر کسی یعنی ساکه غم دل عشق الفتیش ضمیر هر شاخسار لفظ سار انبوهی برگ اسباب طرب شادی قوله

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

الکفر عند الایمان و نیز معنی فرا پوشیدن و در ینجا مقام آخر مراد است بولهب نام کافر یعنی در کارخانهٔ عشق از پوشیدن عشق و اسرار وی ناگزیر است که افشای اسرار از ادب دور است و از کتمان آن درون عاشق می افروزد و خت هستی او را میسوزد اگر نباشد آتش ظهور کجا کند و کرا سوخته نار و سوز کند پس برای اشتعال بولهب باید بود و به سوختن تحمل باید نمود قوله

در کیش جان فروشان فضل و شرف نگنجد | اینجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد

کیش مذهب جان فروشان عاشقان فضل و شرف نگنجد فضل و شرف را اعتباری نیست اینجا اشارت بمقام عشق و آنجا نیز اشارت بمقام عشق نسب نسبت آبا عن جد حسب شرافت کسبی یعنی علم قوله

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

در محفلی در مقامی مراد عشق خورشید مهر ۱۲ اندر شمار ذره است لا ارید ان اکون ملکا نبیا بل ارید ان اکون عبدا قوله

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

می خور عشق حاصل نما عمر سرمد بقا لا فنا بادهٔ بهشتی محبت و عشق حقیقی قوله

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی | روزی بود که با آن پیوند شب نباشد

تنگدست مفلس - روزی میسر آید که با آن روز اتصال شب نباشد یعنی روز حشر غزل

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

و قبیله آمون ۱۲

دیر است که پیغام دلدار محبوب حقیقی پیام و سلام و کلام و پیکی آهو روش و کبک خرام وارده
از واردات غیبی که در رود آن بر دلهای عارفان لاهوتی میشود و ایشان از آن آسوده و بر مکانی که برج
می کشند و از بهر ابتلا و آزمایش بار نزول می افکند باید دانست که خواجه این غزل هنگام قبض فرموده
و احوال خویش باین مقام بیان نموده یعنی آنست که دیر است تا که قبض بمن مستولی شده و وارده از
واردات ورود نکرد قوله

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی نه دوانید و سلامی نفرستاد

ای صد بار عجز و زاری و شکستگی و نگونساری نمودم آن شاه سواران پیکی نه دوانید و سلامی نفرستاد قوله

سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

ای سوی من وحشی صفت و از عقل رمیده الهامی از الهامات غیبی نفرستاد از واردات غیبی
بخاطرم رو نداد قوله

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

خواهد شدنم ضمیر مفعول یعنی مرا طره چون سلسله جذبه محبت قوله

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

ساقی شکرلب و سرمست اشارت بدلدار مخمورم رنجور تشنه ام جامی نفرستاد و مدارا نکرد قوله

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

زدم لاف کرامات و مقامات اظهار عشق و محبت نمودم مقام کنایه از سلام و کلام و پیام و مشاهده قوله

حافظ بادب باش که واخواست نباشد گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

واخواست بازخواست و طلب و تقاضا غزل

در نمازم خم ابروی تو ام یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

در نماز در حالت پرستش که کنایه از زهد و پارسائی است خم ابرو مشاهدات تجلیات است و خیال
جمال باکمال چه ابروی مقوس از کمال جمال است یعنی در حالت زهد و پارسائی مشاهده تجلیات
یا خیال جمال باکمال و مخیله دل ما در آمد و از آن سوزش عشق و اشتعال شد و حالتی روداد که نظرات
محراب بر خاست و التفات بمحراب که لازمه زهد است نماند قوله

بادہ صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند ۔۔۔ موسمِ عاشقی و کار بہ بنیاد آمد

بادہ صافی شد کنایہ از حصول محبت خالص از ماسوا مرغان چمن حواس خمس موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد موسم عاشقی بہارے کامل پیدا کرد و کار عاشقی باستحکام رسید قولہ

بوئے بہبود ز اوضاع جہان بشنوم ۔۔۔ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

اوضاع جمع وضع یعنے بوئے بہبود از وضع جہان مے آید چرا کہ گل تجلی بشگفت و شادی بہم رسانید و باد صبا فیض بشادی بوزید قولہ

اے عروس ہنر از دہر شکایت منما ۔۔۔ حجلۂ حسن بیارا کہ داماد آمد

عروس ہنر سالک کہ عروس وار در حجلہ سالک است حجلہ حسن مراد وجود یا دل بیارا اے اے خس و خاشاک بشریت بروب معنے آنست کہ اے سالک تو از بخت شکایت مکن و ہمگی ہمت خود مصروف طلب او کن و خویش را بتوجہ غیر مسالا و ہموارہ قلب خود را بتصفیہ حجلہ بیارا کہ او خود طالب است درویش وار و ترا از تو نزد یکست قولہ

دلفریبان نباتی ہمہ زیور بستند ۔۔۔ دلبر ماست کہ با حسن خداداد آمد

نبات مصری درستنی دلفریبان نباتی معشوقان مجازی ہمہ زیور بستند محتاج زیور اند حسن خداداد حسن ازلی قولہ

زیر بارند درختان کہ تعلق دارند ۔۔۔ اے خوشا سرو کہ از بار غم آزاد آمد

بار غم کنایہ از غم خزان قولہ

مطرب از گفتۂ حافظ غزلے نغز بخوان ۔۔۔ تا بگویید کہ ز عہد طربم یاد آمد بگوییم

از گفتہ حافظ از اشعار حافظ تا بگویید کہ ز عہد طربم یاد آمد از برائے آنکہ خلق را از طرف ما خبر دہد کہ از عہد طرب کہ وقت خوردن مے است و آن کنایہ از عشق است یاد آمد اے بر دل ما جوش زد و این سخنہا گفتہ شد غزل

دل شوق لبت مدام دارد ۔۔۔ یارب زلبت چہ کام دارد

مدام ہمیشہ یارب کلمہ تعجب است قولہ

جان شربت مہر و بادہ شوق ۔۔۔ در ساغرِ دل مدام دارد

مہر محبت ساغر دل اضافۂ بیانیہ مدام ہمیشہ قولہ

خرم دل آن کسیکه صحبت ‌ ‌ با یار علی الدوام دارد

علی الدوام ہمیشہ قولہ

شوریدهٔ زلف یار دائم ‌ ‌ در دام بلا مقام دارد

شوریدہ پریشان یعنے عاشق دام بلا اضافۂ بیانیہ قولہ

تا صید کند دلے بشوخی ‌ ‌ بر گل ز بنفشه دام دارد

تا صید کند از برائے آنکه صید کند بر گل ز بنفشه دام دارد بر گل ذات ز بنفشه صفات دام گسترده قولہ

آخر رسدم که باز پرسم ‌ ‌ کان دلبر ما چه نام دارد

رسدم می باید مرا باز پرسم جستجو نمایم قولہ

با یار کجا نشیند آن کو ‌ ‌ اندیشهٔ خاص و عام دارد

کسے با یار واصل گردد که باندیشۂ خاص و عام یعنے در خیال ما و تو گرفتار است قولہ

حافظ چو دمے خوش است مجلس ‌ ‌ اسباب طرب مدام دارد

اے حافظ چون مجلس عاشقان بہم رسیده پس دمے بنوش سبب مے مجلس لا ینفع غزل

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ‌ ‌ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

طلب جستجو دست داشتن باز ماندن کام مقصود و معنی مصرع آینده اینست درین جست و جو دو چیز است یا بمقصود رسم یا بمیرم تا ازین شدائد رہائی یابم دردا افسوس قولہ

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش ‌ ‌ نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید

از لب کام گرفتن بوسه مراد قرب جان از بدن برآید بمیرم قولہ

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد ‌ ‌ خود کام تنگدستان کے زان دهن برآید

دہان مراد وحدت جانم به تنگ آمد ہیچ نوع مفہوم نمیشود تنگدستان مفلسان کے زان دہن برآید که این مقام عارفان کامل است قولہ

برخیز تا چمن را از قامت قیامت ‌ ‌ هم سرو در برآید هم نارون برآید

چمن کنایه از دل قامت کنایت از وجود ہے چیست قامت سے مثل یعنے وجود ہے مے

استعاره از قامت معشوق قیامت صفت قامت است هم سرو در بر آید هم نارون بر آید
سرو و نارون زیبایش چمن است یعنی چمن دل را زیبی گیرد قوله

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران　　بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

رخ و جمال اسمای جمال خود بگشای لب بسخن در آ که فریاد از مرد و زن بر آید خروشان
و مشتاق تو گردد قوله

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت　　آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید

بر بوی آنکه بتوقع آنکه باغ دل و دنیا گل تجلی و محبوب روی ذات آید نسیم و هر دم
گرد چمن بر آید نسیم انفاس هر دم که برگرد چمن دل سیر آن مینماید قوله

هر یک شکن ز زلفش پنجاه شست دارد　　چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

شکن پیچ و اینجا روز و شب مراد کنایه تغیر و تبدل سبزو زلف مراد دنیا باعتبار ظلمت و سواد
شست یعنی دام اینجا کنایه از حوادث و آفات عالم سبز و معنی آنست که هر روز و شبی و هر تغیری و
تبدلی پنجاه حادثه دارد که هر یکی سد راه گذارد یعنی دنیا که کثیر الحوادثات والآفات است سالک
غریب تنها پنجاه حادثه و آفات را در آن بچه وجه نجات است ای هر روزی و هر شبی چون بر سالک
پنجاه حادثه و آفات در آید این سالک تنها چه طور از آن آفات بر آید و اگر زلف کنایه از جذبه عشق یعنی
هر پیچ و تاب جذبه عشق که بسالک رو نماید پنجاه دام دارد این دل رسیده چه طور از آن سر بر آرد
و از آن بر آمده راه مقصد گیرد غزل

داد گر ترا فلک جرعه کش پیاله باد　　دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

جرعه کش محتاج و طفیلی قوله

قدره کاخ رفعت راست ز فرق ارتفاع　　راهروان وهم را راه هزار ساله باد

قدره بلندی کاخ کشک قد زیبائی و شکوه راهروان وهم اضافه بیانیه قوله

چون بنوای قامت زهره شود ترانه ساز　　حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نوا آواز مراد سرود ترانه سماع سرود گویند سماع شنیدن قوله

نقطه ای چو سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست　　از لب خوان حشمت سهل ترین نواله باد

رصد سیم وزر یاده ومهر لب کناره سهلترین کمترین قوله

زلف سیاه پر چه چشم و چراغ عالمست | جان زنسیم دولت و زشکن کلاله باد

پرچم موسے بن یاده کا وگوہی شکن پیچ کلاله قسم زلف قوله

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت | لطف عبید پرورت شاہد این قباله باد

عبید پرور بنده پرور قباله خط غزل

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

چنان اشارت بایام وصل چنین اشارة بایام ہجر قوله

غنیمتی شمر اے شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

شمع اصحاب دول پروانه خادم وحشم این معامله کار فرمائی یعنی اسے اہل دولت رجوع وتوجہ غنیمت شمرده بشکر آن درآئید وحقوق حشم ومتعلقان رعایت نمائید واز آزار زیر دستان باز آئید وازین دولت وحشمت مغرور نباید شدن که اسرع الزوال وشمر گوناگون دبال که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته ونیز شمع مرشد وسالک پروانه مسترشدان وحواس خمس اعضا یعنی اے سالک فرصت را غنیمت شمار تا آنکه اختیار در دست است کارے کن که شایسته درگاه باشد شکر وسلامتی اعضا وحواس بر همگنان لازم ونیز اے مرشد هنگام ارشاد خود را غنیمت شمار در تربیت مسترشدان بکوش که اہمال موجب اخلال وسرمایه حسرت ووبال قوله

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

خاکسار خوار وبیقدر رقیب کنایه نفس وشیطان وجوارح محترم عزیز قوله

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر درش کرمش کس دژم نخواهد ماند

سروش فرشته دژم غمگین ومخمور وتباه قوله

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسے مقیم حریم حرم نخواهد ماند

پرده دار شیطان که حاجب در خلوتسراے وحدت است حریم حرم مقام وصل قوله

چه جای شکر وشکایت ز نقش نیک وبدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

نقش نیک وبد اضافه بیانیه همین نیک وبد چو بر صفحه هستی رقم نخواهد ماند چون زندگی

جاوید نیست و آخر الامر فنا است جاے شکایت نیست قوله

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

جمشید نام بادشاه دوران جم زمانه جمشید مژده خوشخبری مخزن جاے خزینه قوله

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

رواق بکسر پیشگاه خانه زبرجد زمرد رواق زبرجد آسمان که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند که ذکر خیر کریمان تا قیامت است قوله

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

اشارة به لا تقنطوا من رحمة الله جور و ستم گردش فلکی که از محبوب دور افگنده غزل

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

چشم امید قوله

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — آن شوخ دیده که سر از خواب بر نکرد

آن شوخ دیده کنایة از محبوب سر از خواب بر نکرد سر از خواب بر نداشت قوله

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خارا قطرهٔ باران اثر نکرد

سیل سرشک کنایة از گریه و زاری سنگ خارا اشارت بدل محبوب باران کنایت از گریه کلک سخنے که از ان قلم سازند غزل

راهے بزن که آهے بر ساز او توان زد — شعرے بخوان که با او رطل گران توان زد

راه سرود مراد سخنان عشق راهے بزن سخنان عشق گو رطل جام نیم من قوله

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

گر سر توان نهادن اگر سر نهادن میسر شود گلبانگ آواز شادی و خوشی قوله

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

خمیده کج سهلت نماید قدرے وقرے ندارد قوله

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام مئے مغانه هم با مغان توان زد

سخنان عاشقانه و اسرار حقائق با عاشقان بیان توان کرد کلموا الناس علے قدر عقولهم

[illegible]

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باید که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

از شرم یعنی از شرم بیگانگی در حجابم محجوبم و دم از وصل نتوانم زد ساقی تلطفی کن بجام عشق اغاثه نما یا بمایهٔ عشق بوسهٔ چند بران دهان توان زد بوصل توانم رسید چه بوسه نشان وصل معلوم قوله

بر جوئبار چشمم گر سایه افگند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

جوئبار چشم یعنی چشم که از گریه بمنزلهٔ جوئبار است بر خاک رهگذارش آب روان توان زد برای آنکه تا گرد راه بدامن او نرسد فالی بزن بگو انشاء الله بمراد خواهم چراکه حال نکو در قفای فال نکوست برگ ساختگی قوله

درویش را نباشد منزل سرای سلطان | مائیم و کهنه دلقی کآتش دران توان زد

کاتش دران توان زد لایق سوختن باشد قوله

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند | عشقست و داد اول بر نقد جان توان زد

اهل نظر عشاق داد نوبت باختن قمار وغیره معنی بیت آنست عشاق دین و دنیا را در یکنظر ببازند انا نکه ایشان را مقام عشق است که از جمیع مقامات بالا است و در عشقبازی داد اول بر نقد جان توان نه چه دین و دنیا قوله

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است | ساقی بیا که جاست درین زمان توان زد

شباب بفتح پرده سرود و جوانی رندی نزد اهل تصوف قطع نظر از انواع اعمال در طاعت و از رسوم خلایق و عالم بیباکی ست رندی اینجا عالم بیباکی است ؛ در طریقت چستی و چالاکی است ؛ و آنکه رندی سازد او را رحمند ؛ رسم و عادات نسازد پابست بند ؛ رند عالم سوز کسی باشد بذات ؛ پابست بند رشتهٔ صوم و صلوة ؛ گاه جانش سوی کعبه کرده سیر ؛ گاه عازم گشته بر اقصای دیر ؛ کعبه و میخانه او را بیشکی ؛ در ره رندی همیگر دو یکی ؛ آنکه در کعبه مناجاتش بود ؛ پیش ازان اندر خراباتش بود ؛ ظاهر و باطن خلا و در ملا ؛ رند باشد غرقهٔ نور خدا ؛ جانش از رندی بواحد آشنا است لعنت و رحمت بنزدش واحد است ؛ نه ز رحمت خاطر او را سرور ؛ نه ز لعنت در کمال او قصور ؛ پیش او یکسان بود حلوا و زهر ؛ خواه لطف از دوست بیند خواه قهر ؛ هرچه محبوبش بدست خود دهد ؛ گیرد و بر هر دو چشم خود نهد ؛ قوله

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن   سرها برین تخیل بر آستان توان زد

اگر دولت وصال او در وزی رو دهد تخیل خیال بستن قوله

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

سلامت عافیت زلف جذبه عشق صد کاروان توان زد یعنی یک عافیت چه صد کاروان توان زد قوله

حافظ بحق قران کز زرق و شید باز آ   باشد که گوی عیشی با مخلصان توان زد

بحق سوگند زرق و شید مکر و فریب و یا روی ریا باشد که گوی عیشی با مخلصان توان زد یعنی در زمره مخلصان در آئی غزل

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد

درین غزل خطاب بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم و نیز بدوستان قوله

کامم از تلخی غم چون زهر گشت   بانگ نوش باده خواران یاد باد

نوش شیرین و نوشیدن زان سر زلف و رخ گلفام او سر زلف عشق رخ گلفام یعنی انوار عشق و محبت و مشاهده که در ازل داشتم از گلعذاران یاد باد گلعذاران مراد معشوق و نیز عاشقان که از شادی وصل رخ شان چون گل افروخته و در بعضی نسخه ای گلعذاران دیده شده رود جوی زنده رود نام جوئیست در سپاهان و بر کنار او باغیست باغکاران نام قوله

گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشانرا هزاران یاد باد

فارغ خالی و پرداخته نیایت بسیار قوله

من که تدبیر غم بیچاره ام   چاره آن غمگساران یاد باد

غمگسار لفظ گسار بضم خورنده و غمگساران عاشقان قوله

راز حافظ بعد ازین ناگفته به   ای دریغ ای رازداران یاد باد

ای رازداران خطاب بهم طریقان و هم صحبتان غزل

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید   وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

بهار هنگام مشاهدات سبزه دمید چمن سرسبز شد وظیفه مراد انفاس مصرف جای خرج

نبید شراب نبیذ در اصل بذال است تبدیل آن بدال نموده وفرق درمیان دال و ذال آنست که اگر پیش ازو حرف صحیح ساکن بود مهمله خوانند چون بند وپند وخواهند وغیره واگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند مثال صحیح متحرک چون گنبذ وگذشت وگذرد وکاف گذشت وگذر حرف صحیح متحرک است که پیش از دال واقعست ومثال حرف علت ساکن چون استاد واستاذ ونبید ونبیذ ومثال حرف علت متحرک چون بردوزید وبعضے گفته ؎ درکلام فارسی فرقے میان دال وذال بشنوه اسپ فصاحت را برین منوال ران ٭ هرکجا ماقبل او ساکن بجز حرف علتے است همچو باد وبود ودید وندید انرا دال خوان لیکن صحیح آنست که هردو باید خواند استاد واستاذ قوله

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست ‌ ‌ ‌ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

صفیر آواز مرغ کنایه از بلبل بط شراب صراحی شراب بصورت بط نقاب گل که درید درین عبارت تعقید است که نقاب گل که درید ایام بهار رسید وگل شگفته گردید قوله زروی ساقی مهوش گلے بچیدن امروز مشاهده محبوب حقیقی حاصل نما که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید این محبوبان مجازی مانند خط بر روی آن ذات ازینجاست که المجاز قنطرة الحقیقة عارض بستان کنایه بمنزله بستان ست این تعینات را بمنزله خط بر رخساره ذات برآورده جهاے دیگر نموده قوله

مکن زغصه شکایت که در طریق ادب ‌ ‌ ‌ براحتے نرسد آنکه زحمتے نکشید

فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا قوله

خداے را مددے اے دلیل راه حرم ‌ ‌ ‌ که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

خداے را بواسطه خدا دلیل رهبر راه حرم راه عشق کرانه کناره یعنی انتها قوله

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ‌ ‌ ‌ که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

مرقع گدڑی ومراد از مرقع رنگین اعمال ریائی ووجود موهوم پیر باده فروش ضمیر شین بر مرقع وپیر باده فروش مرشد۔ قوله

بکوے عشق منه بے دلیل راه قدم ‌ ‌ ‌ که گم شد آنکه درین ره برهبرے نرسید

من لا شیخ له فشیخه ابلیس دلیل راهبر قوله

عجایب ره عشق اے رفیق بسیارست ‌ ‌ ‌ ز پیش آهوے این دشت شیر نر برمید

آهوے این دشت عاشق که آهوے عشق است

ز میوه‌هاے بهشتی چه ذوق دریابد — کسیکه سیب زنخدان شاہدے نگزید

میوه‌هاے بہشتی عارفان و محبوبان چه ذوق دریابد اسرار و کمالات ایشان چه دریابد کسیکه سیب زنخدان شاہدے نگزید کسے که معشوقی بدست نیاورده وعشقے حاصل نکرد قوله

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسے دگرم نیست برگ گفت و شنید روشنی

چنان بنوعے کرشمهٔ ساقی مشاهدهٔ محبوب برگ طاقت قوله ز روزگار شکایت چرا کند درویش مراد از درویش درین بیت خطاب از دل بوجود جفا کنایه از استغنا و عدم التفات ز روزگار که دیدار از روزگار هیچکس ندید پس باید که ماشد کا یت آنم زنو قوله گلے نچید ز بستان آرزو دل من حصول تمنا ننمود مگر نسیم مروت درین چمن نوزید معدوم شد وفا و مروت نایافت قوله

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

جام زر صفائی دل با خیال عشق یا قطره که جام خالی نمید ہید صوفی کنایه از خود پادشه حق تعالی جرم صوفیان بخشید لا یواخذ العشاق بما یقولون و یفعلون قوله

بهار میگذرد مهر گسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

بهار ایام جوانی داد گسترا خطاب بمرشد دریاب توجه بحال ما کن رفت موسم موسم کنایه از جوانی و رفت باعتبار قریب الوقوع هنوز مے نچشید حصول عشق ننمود غزل

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

طلعت دیدار و روے قوله

گوشهٔ ابروے تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

گوشهٔ ابرو یعنی خیال ابروے تو که مشاهدات تجلیات است ازین گوشه اشارت بگوشهٔ ابرو قوله

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

آن چشم اشارت بذات و سیه باعتبار استغنا و عدم التفات جانب هیچ آشنا نگاه ندارد بهیچ آشنا مدارا نمی کند قوله

جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

یعنی دلهاے عاشقان بدست آر که سلطان باوجود کوس سلطنت بینوا زد اما چون سپاه ندارد ملک گیری چکند و این نظر بشوکت و حشمت ظاهری نموده میگوید یعنی چنانچه غرور و شان شوکت سلطان

درکثرت سپاه است همچنین شان محبوبان درکثرت عاشقان است و یا برای ترغیب بتفقد احوال دگرنه وی ازینها منزه است قوله

اے شہ خوبان بعاشقان نظری کن ‌ ‌ ‌ هیچ شهی چون شما این سپاه ندارد

هیچ شهی چون شما پادشاه ندارد یعنی چون شما پادشاهی که ما داریم هیچ شاه را میسر نیست حیف است که ما چنین پریشان باشیم و تو متوجه بما نباشی قوله

رطل گرانم ده اے مرید خرابات ‌ ‌ ‌ شادی شیخی که خانقاه ندارد

رطل گرانم ده یعنی جام مالامال عشق بمن عطا نما ایمرید خرابات اشاره به پیر چه وی عاشق است و مرید خرابات جز عاشق نتواند شد شادی شیخی بشادی شیخی همچو ما یا آنکه شادی باد هر شیخی را که خانقاه ندارد و اظهار لاف و کرامات نکند قوله

خون خورد خامش نشین که آن دل نازک ‌ ‌ ‌ طاقت فریاد دادخواه ندارد

خون خور رنج درکش و این خطابست از جانب مرشد یا از خود بخود خامش نشین و دم چون و چرا مزن خاطر نازک خاطر محبوب که نازک است طاقت اے طاقت شنیدن دادخواه عاشق قوله سینهٔ من تنها کشم تطاول زلفت ‌ تطاول دست درازی تطاول زلفش تصدیعات و بلیات عشق او کیست بدل داغ آن سیاه ندارد دل غ - اشاره بسوختگی آن سیاه اشارت بزلف موافق مضمون کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست

قوله

تا چکند با رخ تو دود دل من ‌ ‌ ‌ آینه دانی که تاب آه ندارد

تا چکند الخ یعنی باید دید که چه کند آئینه اشارة برخ آه اشارت بدود دل قوله

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت ‌ ‌ ‌ چشم دریده ادب نگاه ندارد

نرگس عاشق که پیش تو بشکفت اظهار خود نمود پس مواخذه منما و عیب مکن چشم دریده کنایه از عاشق ادب نگاه ندارد چه ادب از تقاضای حیاست و او از حیا بیگانه قوله

حافظ اگر سجده نکرد مکن عیب ‌ ‌ ‌ کافر عشق اے صنم گناه ندارد

گر سجده نکرد اگر عجز که لازمه عشق است نکرد و این نداری آن بیت است که تا چه کند کافر عشق

عاشق که در عشق محو شده غزل

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ‖ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

زدم اینفال این سخن که مضمون مصرع اول بود بجای تفاول گرفتم گذشت اختر ستاره نحس که ثمره اش جدائی بود رفت کار آخر شد هجر بپایان رسید قوله

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود ‖ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

ناز و تنعم غرور و غلبه خزان ایام هجر قدم بفتح معروف و بضم باز آمدن از سفر قوله اگر آن بستگی کار من از زلف تو بود و اگرچه بسبب عشق تو گرفتار شدائد و بلیات شده بودم حل این عقده هم از روی نگار آخر شد آخر الامر از مشاهده رخ تو رفع آن غم شد قوله

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل ‖ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

خار غم اندوه در سایه گل بقوت عشق دولت تیزی میزد اظهار تکبر و فخر خود میکرد گل چو بر باد شد گل عشق چون شگفته گردید و بکمال رسید بخت دل افروز دل افروز صفت بخت ساقی بخت دل افروز اضافه بیانیه بمان بخت یار که سر فرازی کله گوشه عزو فر نخوت خودبینی دی ماه خزان کنایه از ایام هجران قوله

صبح امید که بد معتکف پرده غیب ‖ گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شب تار ایام هجران قوله

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ‖ همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

گیسو طلب وراه معشوق میکنده مقام مرشد یا دف و چنگ نی حجاب و نی محابا که مرا توبه و شیخی و قرار آخر شد توبه و شیخی و قرار که لوازمه خود نیست قوله

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ‖ قصه غصه که در دولت یار آخر شد

از بدعهدی زمانه هنوز باورم نمی آید که ایام هجران آخر شد مبادا که باز بهجران مبتلا سازد قوله

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد ‖ که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

خمار اندوه و غم عشق قوله

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را ‖ شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد نظر به بی سروسامانی قصه بیحد و شمار اعراض و انکار و بی سروسامانی و پریشانی غزل

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد ‖ از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

[illegible] ۱۲ که این بیت در نسخ موجوده یافته نشد ۱۲ این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

میخانه عالم عشق یعنے آنست که آن زاهد ظاهر پرست از ظاهر پرستی باز آمده و در راه عشق در آمده و عهدے که با صحاب ظواهر بسته بود بشکست و به پیمانه شراب که عبارت از عشق است مشغول گردید قوله

شاهد و شمع و شراب آمده بود و نقل و کباب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

مغبچه تجلی غیر از تجلی ذات و نیز مرشد یعنے تجلی از تجلیات و مشاهده از مشاهدات گرد اگرد زاهد میگشت و در نمود از چشمش مے نشست چون زاهد او را آشناے خود یافت دلش بدو بشتافت و از همه بیگانه شد و بدو یگانه قوله

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

آتش رخسار گل روشنی تجلی آن محبوب خرمن بلبل وجود عاشق چهره خندان شمع روشنی تجلی آنمحبوب آفت پروانه هلاکی عاشق یعنے آنست که بلبل و پروانه میخواست که بخیال کارے دگر باشد و ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند هیچ وجه میسر نشده دل که عاشق صابر بود مگر بشکست یعنی مدتے پاے صبر و قناعت در دامن تسلیم تکلف گرد آورد و از همه خلق روے بر تافت و بگوشه نامرادی بنشست آخر الامر بهجر و دیدن روے معشوق آن همه زهد و عزلت برباد شد قوله

گریه شام و سحر شکر که ضائع نرفت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

ضائع نرفت اے موثر شد قطره باران اشارت بگریه گوهر یکدانه شد دُر بے بها اے موجب عز و شرف قوله

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

نرگس چشم مراد مشاهده ساقی محبوب و مرشد یعنی مشاهده محبوب آیة افسونگری خواند و ما را از مجلس طریقه باز راند و بمرتبه رسانید که حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد یعنے کار ما از اوراد خواندن گذشت و بمرتبه بالا که عشق است و مشاهده محبوب متمکن گردید قوله

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیک جرعه مے عاقل و فرزانه شد

مے عشق عاقل و فرزانه شد کمال عقل آنست که از فانی بباقی گراید و از ادنے با اعلی

غزل

زہے خجستہ زمانے کہ یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

زہے بمعنے تحسین و آفرین زمان ساعت و وقت غمزدگان عاشقان غمگسار معشوق خیال چیز که درخواب نموده شود و یاد در دل آید شاه خیال اضافه بیانیه ابلق چشم اضافه بیانیه و معنی اینمصرع آنکه چشم در راه خیال محبوب وقف کرده ام شهسوار محبوب در انتظار خدنگش همیرود دل من خدنگ جنسے از تیر عربین مراد تجلی قهاری که موجب فنا عاشق است مقیم مدام اگر نه در خم چوگان رود سر من یعنے اگر این سر در عشق او فدا نگردد با سر زلفین او قرارے کرد در جذبه محبت و عشق او گرفتار شد قرار باز آید آرام شود سرشک من نه زند موج بر کنار چو بحر یعنی گریه و زاری رو ننماید اگر میان و هم در کنار باز آید با محبوب خود هم آغوش شوم بلبلان عاشقان خار مراد رقیب و نفس و شیطان و شدائد و بلیات بہوے آن بدان واسطه و بآن امید نوبهار باز آید مشاهدات رو نماید نقشبند قضا حق تعالے که همچو سرو بدستم نگار باز آید که نگار که مانند سرو است بدستم باز آید غزل

ز دل برآمدم و کار بر نمے آید — ز خود بدر شدم و یار در نمی آید

ز دل برآمدم از دل برآمدم یعنی ترک دل نمودم اے اضطراب بکمال رسید ز خود بدر شدم از خود گذشتم قوله

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلاے زلف درازت بسر نمی آید

درین خیال اشاره بحصول وصال بسر شد آخر شد بلاے زلف درازت تصدیقا و بلیات عشق و نیز راه عشق بسر نمی آید منقطع نمیشود قوله

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکے کارگر نمے آید

تیر سحرگاه آه سحری و دعاے سحری خطا نشدی رد نمے شد کنون چه شد الحال چه حال است که یکے کارگر نمے آید یکے بدرجه اجابت نمیرسد قوله

نظر بروے دل آراے یار ما و نه — بهیچ وجه دگر کار بر نمے آید

یعنے ما عاشقانیم بهیچ وجه من الوجوه کار دگر که زهد و پارسائی و طاعت و عبادت از ما بر نمی آید الّا نظر بروے محبوب که کار عاشق همین استغراق بجمال محبوب است قوله

چنان بحسرت خاک در تو میرم — که آب زندگیم در نظر نمے آید

آب زندگی اضافه بیانیه و حصول مقصود قوله

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

فدای تصدق این قدر اشاره بفدای جان و مال که اول قدم است در عشق قوله

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

ای تا عشق ترا بحد کمال نمی رسانم بمقصد خود نمی رسم قوله

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

مقیم زلف تو شد گرفتار جذبهٔ عشق و یا گرفتار علائق دنیوی شد سواد شهر عظیم مراد مکان وزان غریب بلاکش اشاره بدل قوله

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وزان میانه یکی کارگر نمی آید

ز شست صدق از روی صدق گشادم روان کردم وزان میانه اشاره بهزار دعا کارگر نمی آید یعنی قبول نمی آید قوله

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

رمیده متنفر شده حلقهٔ زلف لذات دنیوی و جذبهٔ عشق غزل

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

بلبل سالک صبا مرشد گل محبوب حقیقی معنی آنست که در هنگام سحر سالکی بمرشد کامل از روی استمالت شکایت درد دلارام خود گفت که عشق روی آن محبوب با ما چه کرد و چه شعبده پیش آورد بیان آن میکند قوله

از آن رنگین رخم خون در دل انداخت
وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

اول بمشاهده رخ رنگین خود خون در دل ما انداخت یعنی گرفتار عشق خود ساخت که عاشق را دل سراسر خون باشد و از آن گلشن قرب که مطالب فراوان و حظوظ بیکران دارد بخار هجران و حوادث در ابتلا در آورد مرچون از توجه مرشدان رنج و محنت یکسو شد و بمطلوب رسید میگوید قوله

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

همت توجه نازنین کنایه از مرشد کار خیر بی روی و ریا کرد یعنی ما را بمطلوب رسانید قوله

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

خوشش ضمیر شین نسیم صبحگاهی از قبیل اضمار قبل الذکر صبحگاهی مرشد درد هجر شب نشینان کنایه از خود دوا وصل قوله

گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

یعنی اگر طلب تو لیحه از مرشد نمودم خطا کردم چه فیاض حقیقی اوست واین در محلی است که طالب بمطلوب سید وخود را غرق دریای فضل او ببیند ازینجاست که گو هر چه دست داد بدر یا چه حاجت است جفا کرد چه در خوبان وفا نیست ونیز او حاکم مطلق است یفعل الله ما یشاء عاشق را با خواست چه کار قوله

من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

آن آشنا کرد یعنی حق تعالی که همه جا مراد اوست قوله

بهر سو بلبل عاشق در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد

بلبل عاشق متشرع وزاهد متورع در راه طلب محبوب بشور وغوغا مرد وتنعم از وصال محبوب ودریافت مطلوب عاشق لایزالی ورندلا ابالی باد صبا عاشق که صبا کردار سیار گلشن عشق است قوله

نقاب گل کشید از دست سنبل	گره بند قبا چون غنچه وا کرد

گل محبوب زلف سنبل تجلیات انوار یعنی آنست که پس از مجاهدات چون بعنایت ازلی دلم شگفته شد وحجاب خودی وپنداری که در من ومحبوب نقابی بود مرفوع گشت ونهفته شد مشاهدات تجلیات محبوب باز حاجب گشت وحجابی دیگر در پیش نشست ومیتواند که سنبل زلف جذبه عشق بود یا علائق دنیا یعنی چون سالک درین نشاء رسیده دلش بر مثال غنچه بود شگفته گردید وگلها مراد اوش شگفت وحجاب نقابی روی خود نهفت جذبه عشق با عوائق دنیا در پیش آمد که دلش باز بصد وجه از آن در ریش آمد وباز حاجب ومانعش گشت وگرد وغبار از پیش نشست یعنی با ایشان بهر مرتبه که میرساند رساند غزل

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

سمن بضم نام گلی سپید وسمن بویان کنایه از محبوبان غبار گرد بر آمده ونیز کدورت طبع غبار غم اضافه بیانیه بنشانند ای رفع گردانند اشاره بغبار غم بستانند اشاره بقرار قوله

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند	ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

فتراک شکار بند فتراک جفا اضافه بیانیه یعنی وقتیکه بر اسپ محبوبیت فتراک جفا بر می بندند دلها را بسته غم واندوه میگردانند واز زلف عنبرین خود وقتیکه بر کشایند جانها را از رشته غم واندوه رهائی میدهند وشادان وخرم می سازند قوله بعمری کلیمش را با چه بنشینند بنشانند بعمری

وقیل چشمه ایست در دریا از قعر بجوش شد لبسر آید می آید ۱۲ ابراهیمشاهی -

بنشستے اینها بنشینند تو قفے بفرمایند. نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند یعنے چون برخیزند نهال شوق خود را در خاطر عشاقان بنشانند دواله خود سازند قوله ز چشم لعل رمانی چو می خندند مے بارند یعنے وقتیکه آن سمن بویان بسبب استغنا عدم التفات مے خندند و تمسخر میکنند از غایت غم و اندوه از چشمان من اشکهاے سرخ مے بارند ز روے یم راز پنهانی چو می بینند میخوانند و حال آنکه از روے من وقتیکه مے بینند عشق و محبت ما را در مے یابند و آثار اخلاص معائنه نمایند قوله

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند	رخ از مهر سحر خیزان نگردانند گر دانند

گوشه گیران عاشقان که از ماسوا گوشه گرفته اند چو دریابند دُر یابند چون غور کنند و معلوم نمایند بمنزله دریابند و موجب عز و فخر خود شمرند سحر خیزان عاشقان نگردانند گر دانند اگر صحبت عاشقان بدانند رخ از ایشان نگردانند ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند یعنے کسانیکه دواء درد عاشق سهل شمرند از فکر آنان که در تدبیر درمان اند یعنے عاشقان عاجز گردند قوله

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند	چو مجنونان هر آن قومے که حیرانند حیرانند

منصور نام ولی مشهور بر دارند بالاے دار هستند بر دارند مقصود خود بر دارند و هر آن قومے که حیران جمال محبوب مجازی اند در بادیه سرگردانی حیران اند یعنے بعشق حقیقی نمے آید

قوله

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند	بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

مشتاقان عاشقان نیاز آرند عاجزی کنند ناز آرند اشاره بسمن بویان میرانند میکشند قوله

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جام جم جامے که جمشید ساخته بود و احکام جهان در و مشاهده میشد مراد لطیفه الٰهی که در دل سالک وارد شود و عشق از و پیدا مے شود و نیز از جام جم مرشد باشد یعنے دل از سالها از ما طالب جام جم بود تا بکشف تعینات رسد و عاقبت الامر چون بدولت عشق یا مرشد صفای دل میسر شد و بسبب آن تجلی محبوب حقیقی در خود یافت گفت آنچه خود داشت آنچه در ذات خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد حصول آن از جام جم مے طلبید قوله

گوهرے کز صدف کون و مکان بیرون است	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

یعنی محبوب حقیقی که از غایۂ عظمت در کون و مکان نگنجد و میزان هر دو جهانش نسنجد از ظاهر پرستان که گم شدگان لب دریائے عمان اند بلکه تا گردن غریق کما اخبرنا اصدق الصادقین نحن اقرب الیه من حبل الورید واز کمال غفلت یافت خود گم کرده و پے بدان نیاورده و چون[1] یافت خود را نیافته دیگرے بوسیله او چه خواهد قوله

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا ||| سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

شعبده بازی آن همه شعبده زهد و ورع و قیل و قال که میکرد یعنی قبل ازین مینمود آنجا اشاره بعشق ید بیضا معجزه موسیٰ ع و آن در کف دست مبارک بوده هنگامے که او را مینمود هر که بدیدے بهر حالت که بودی طراقه میکشی چون دست را گرد آوردی بعده بنده بحال خود آمدی سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد اے لاینفع قل جاء الحق وزهق الباطل آنکه فکرش گره از کار جهانے بکشاد یعنی پیر مغان ورق خاطر یعنی خاطر خود را یا ورق خاطر مرا ازین نکته اشاره بعشق و توحید قوله

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش[2] ||| کو بتائید نظر حل معما میکرد

بتائید مدد کردن معما مشاکیل قوله

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ||| و اندران جام دوصد گونه تماشا میکرد

قدح باده مراد عشق و اندران جام اشاره بدل یا بمقام عشق دوصد گونه تماشا مشاهدات تجلیات قوله

گفتم این جام جهان بین بتو کے داد حکیم ||| گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

این جام جهان بین دل و نیز عشق حکیم خدا ان الله عزیز حکیم آن روز که این گنبد مینا میکرد یعنی روز ازل قوله

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند ||| جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

اشاره بمنصور جرم گناه اسرار هویدا میکرد موافق آنکه هر کس که سر فاش کند این سزا اوست قوله

بیدلی در همه احوال خدا با او بود ||| او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

بیدلی عاشقی بد و بطرف منصور او ضمیر منصور نمیدیدش التفات بقول او نمیکرد و از دور خدا را میکرد خود بخود میخواند که بیا قوله

[1] وقتے ماہیان جمع شدند و گفتند چند گاہست کہ با حکایت آب میشنویم و میگویند کہ حیات ما از آب است و ما ہرگز آب را ندیدہ ایم بعضے از ایشان شنیدہ بودند کہ در فلان دریا ماہیست دانا او آب را دیدہ پیش او رویم او آب را بما نظر بد و چون باو رسیدند پرسیدند گفت شما چیزے بغیر از آب مرا نمائید تا من آب را بشما نمایم ۱۲

[2] این بیت در نسخ موجوده نیست ؛

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

فیض روح القدس لطف الهی و فضل نامتناهی آنچه مسیحا میکرد و ابری الاکمه والابرص و احی الموتی ارسطو در اثلوجیا گفته که خلوت گزیدم و ریاضت نمودم و خلع بدن نموده از ملابس طبیعت مجرد شدم و در خود حسنی غریب و نوری عجیب میدیدم و خود را جزوی از اجزای عالم روحانی می یافتم و صاحب تاثیر بودم پس ترقی کردم بحضرت ربوبیت و نوری مشاهده کردم که نه بزبان وصف آن توان کرد و نه بگوش لغت آن توان شنید ناگاه فکر این بیان بر آن نور حجاب شد متعجب ماندم که چگونه از آن عالم تنزل کردم و در تلویحات این نقل شهود با فلاطون ست و تو هم نکنی که این مرتبه مخصوص قومی اند که در ازمنه ماضی بوده بنا بران گوید فیض روح القدس قوله

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست	گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

یعنی مر محبوب را گفتم که این زلف سلسل عشق را از بهر چه رها کرده گفت برای آنکه حافظ گله از دل شیدا میکرد مبادا که بطرف دیگر مائل شود ـه زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند غزل

ساقی آمد قدحم باز مئی گلگون کرد	در مئی کهنه دیرینه ما افیون کرد

ساقی قضا و قدر می عشق می کهنه محبت قدیم و چون ساقی افیون بحریفان دهد تحمل آن نکنند و اینجا مراد از افیون ذوق معنی آنست که ساقی قضا و قدر عشق را تازگی نموده و در عشق دیرینه ما ذوق و حلاوت افزوده می دیرینه کهنه مراد سخنان عشق برابر سید او بقدر استعداد افزون کرد زیاده از حد پاک تمام پاک زخود بیرون کرد اشارة بفناء کلی ساغر پیاله مراد وجود پیمانه شخص بت سنگین دل محبوب حقیقی باعتبار بی نیازی معنی بیت آنست تو مپندار که محبوب بی نیاز در وجود من نه اکنون عشق نهاد بلکه عطیه ایست که از ازل با عطا شده استاد ازل محبوب حقیقی سبق آموخت عطا مینمود دیگران عالمان و زاهدان خرد علم دین و عبادت که از مقتضیات خرد است مرا مجنون کرد عشق عطا کرد افسون سخنان مهر و لطف چشم جادو مشاهده ذاتی غزل

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

خسرو خاور آفتاب علم بر زدن طلوع نمودن بدست مرحمت از روی مرحمت در امیدواران زد نزد امیدواران قدم رنجه نمود قوله

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست	برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

مهر آفتاب یعنی چون صبح را روشن و واضح گشت که حال سیارات فلک چیست جز طلوعی و غروبی حالتی دیگر نیست و آنکه حال محبت گردون هیچست صبح برآمد و بر غرور کامران خنده زد که مغرور مشوید قوله

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

گره بگشود از ابروی اسی در خنده و خوشی شد بر دلهای یاران زد یار از او در پیچ و تاب انداخت قوله

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست یعنی من امید از زهد و پارسائی همان روز منقطع کردم که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد ✽ چشم باده پیما چشم مخمور کنایه از تجلی ذاتی صلا آواز واز فروختن آتش و آواز برای طعام هوشیاران عاشقان یعنی تجلی خود بر عاشقان نموده و ایشان را محو کشید قوله

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

عیاری رندی چون برون آمد از اختفا بمنصه ظهور شب زنده داران عاشقان در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم یعنی چه خون خوردیم تا او این حسن و جمال پیدا کرده ۵ ملی اقتضای نظر حسن تو افزون نشود ✽ تا دلم خون نشود روی تو گلگون نشود ✽ و چون بحد دلربائی رسید اول بتاراج عاشقان در آمد قوله

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — بهر موی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

منش با خرقه پشمین من که لباس فقیری دارم بهر موی که مژگان هر موی مژگان او ره خنجرگزاران زد کار خنجرگزاران میکند خنجرگزاران دلاوران و عاشقان

شهنشاه مظفر فر شجاع الملک والدین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

شهنشاه مظفر فر ازینجا در مدح پادشاه آمد منصور نام بادشاه کنایه از مرشد جود بیدریغش بخشش بیشمار آن مرشد خنده بر ابر بهاران زد ابر را در معرض هیچ می شمرد قوله

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

بدرخشید طالع شد که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد که چون خورشید انجم سوز طلوع نمود تنها بر هزاران زد قوله

تعالی الله ثبات ذاتش که تا نیرنگ هستی یافت — صفاجوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

۵ [illegible]

زهی ذاتی اشارة بمنصور بیرنگ هستی یافت در معرض وجود در آمد صفای جوهر دانش دم از
پرهیزگاران زد یعنی طالب قوله

دوام ملک عمر او بخواه از لطف حق حافظ	که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

چرخ سکه دولت اورا در دور زمانه ما زد یعنی در زمانه ما بوجود در آورده قوله از آن ساعت که جام
می بدست او مشرف شد * جام می بدست او مشرف شد. یعنی دل ما بدست آورد و دلداری
ما کوشید زمانه ساغر شادی بیاد غمگساران زد زیاده از استماع این شاد شد قوله نظر بر
قرعه توفیق و یمن دولت شاه است یعنی حافظ طالب وجویان آنست که حق تعالی توفیق
رفیق وی گرداناد و دولت سلطنت وی را مبارک باد بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
الها مراد دل حافظ برآر که فال نیکوان درخواست نموده غزل

ساقی حدیث سرو گل و لاله میرود	وین بحث با ثلاثه غساله میرود

در جواهر الاسرار آورده که حکما یونان در ترتیب شراب خوردن اصطلاحی دارند که علی الصباح
سه کاسه خورند که غسل معده کند آنرا ثلثه غساله گویند و بعد از طعام پنج کاسه میخورند که هضم طعام کند
وآنرا خمسه هاضمه گویند بعد از آن هفت کاسه دیگر میخورند که از آن خواب بآرام کنند و آنرا سبعه نائمه
گویند پس حافظ بر اصطلاح حکما نشو و نمائی طبع وصفت بهار میکند که حدیث سرو گل و لاله در مجالس
میرود که طیب النفس شده ام و آن بعد از ثلثه غساله می باشد خصوصا در صباح بهار مراد آن باشد
که ای ساقی سرو گل و لاله که از علامات بهار است درمیان آمده پس چنانچه دیگر مردمان بدیدن
سرو گل و لاله خوش میشوند ما بنوشیدن ثلاثه خورسندی بهم رسانیم و مراد از ثلثه غساله تجلیات
صوری وافعالی وذاتی مسموع است که سلطان غیاث الدین ملک هندوران آوان که تسخیر بنگاله نموده
مرض صعبش روی داد که دست از جان شیرین خود شسته پس سه کس را از حرم سرای خود که الفت
باینها بیشتر داشت آزاد ساخت یکی را نام سرو و دیگری را نام گل و دیگری را نام لاله بود اتفاقا
از آن بیماری صحتش روی نمود سلطان خدمت اینها را بمعنی تصور نمود التفاتی که باینها داشت
بیشتر از بیشتر بر صفحه دل نگاشت اتباعان دیگر از آتش غیرت سوختند و بجای خویش هر یکی را
بطعن غساله گی میدوختند درعین انبساط با سلطان اظهار این معنی نمودند آن سلطان خطور کرد

که این را خواجه بقصد غزل آرد و خواست که مصرعهٔ دوم را البته بیتی درست کند هرچند جست وجوی نمودند از شعرای زمانه که در خدمتش بودند قفل این صندوق سربسته از هیچکس نگشود عرض نمودند که درین زمان در شیراز شمس الدین نام در شعرگوئی شهرتی نموده و گوی سخنوری بچوگان فصاحت از شعرای وقت در ربوده او را درین معنی باید آزمود سلطان انمعنی را مرقوم بمحبوب رسول بخدمت خواجه فرستاد خواجه بر بدیهه این غزل مرقوم نموده بدست رسول داد و در مصرعهٔ ثانی اظهار کرامت خویش نموده که لفظ ثلثه غسالهٔ که هیچ احدی بران اطلاع نداشت بیان فرمود و از شیراز تا بنگاله که یکساله راه کاروانیان سنت تعین نمود و انمعنی را خود اظهار فرمود قوله

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

طفل یکشبه سخن باعتبار فکر شب قوله

شکرشکن شوند همه طوطیان هند	زین قند پارسی که به بنگاله میرود

شکرشکن فیضیاب طوطیان شعرا قند پارسی شعر پارسی قوله

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

می ده شعر بگو چمن دل نوعروس چمن اضافه بیانیه و نیز سخن حد حسن کمال فصاحت صنعت تعریف کردن و اصلاح نمودن و لاله شعرا ز صنعت دلاله میرود محتاج اصلاح کسی نیست قوله

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین	کش کاروان سحر بدنباله میرود

آن چشم جادوانه اشارت بمحبوب حقیقی و سلطان غیاث الدین کش کاروان سحر بدنباله میرود یعنی پیشوای ساحران است قوله

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمین	از شرم روی او عرق از ژاله میرود

خوی کرده با حسن کمال چه عرق برو موجب ازدیاد حسن است یعنی وقتیکه با کمال حسن در چمن میخرامد قطرهٔ شبنم ژاله کردار که بر عارض یاسمین افتاده گویا که از معاینهٔ روی او از غایت انفعال عرق گردیده

قوله

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز	مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

از ره مرو نصیحت بسلطان میکند عشوه فریب این عجوز اشارت بدنیا محتاله حیله ساز قوله

بادِ بهارے وزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

باد بهار فیض ربانی ژاله قطرات رحمت باده محبت قدح دل معنی این بیت آنست باد بهار که فیض است از گلستان بادشاه حقیقی می وزد از قطرات رحمت یعنی شراب محبت بدل میرسد قوله

چون سامری مباش که زر دادو از خری
موسی بهشت وازپے گوساله میرود

سامری قصه اش بالا مرقوم شد بهشت فروگذاشت غزل

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان راهمه در شرب مدام اندازد

ازین دست ازین قسم عارفان کنایه از مقلد شرب نوشیدن مدام شراب قوله

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
اے بسا مرغ خرد راکه بدام اندازد

زیر خم زلف تصدیقات عشق و عالم صفات و تعینات دانه خال وحدت و نور شهود مرغ خرد انسانیه بیانیه قوله

اے خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

اے مست ولا یعقل قوله

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد

هنر معیشت میخوردن کنایه از کثرت نوافل معنی آنست که روز در کسب معیشت کوش و در طاعت غیر از مفروضه بروزن کردن موجب ریاست و باعث صد گونه بلا است قوله

آن زمان وقت مے صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

مے صبح فروغ مے که مانند صبح روشن است پرده شام انداز و شب طالع شود قوله

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر مے خام اندازد

حاصل آنست یعنی وقت کثرت نوافل و ذکر و فکر و تلاوت قرآن آن وقت است که آفتاب در شفق مغرب مختفی گردد زاهد خام طمع زاهد که بسبب زهد طالب وصال گردیده بر سر انکار بماند در انکار مے عشق و محبت است پخته گردد شایان وصل محبوب گردد نظر بر مے و جام اندازد در عشق در آید و بمشاهده محبوب باشد قوله

زاهد اسر ز کله گوشه خورشید برآر
بخت اگر قرعه بدان ماه تمام اندازد

اگر وصل آن محبوب حاصل شود قوله

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ که خورد باده ات سنگ بجام اندازد

باده شراب محتسب عقل زنهار هرگز سنگ بجام اندازد رسوا سازد معنے آنست که عشقبازی باوجود عقل مکن که عقل در عشقبازی با تو متلذذ گردد اما عاقبت الامر ترا رسوا سازد و نیز در عشق عقل میار و با او مشورت مکن که درین امر یگانگی با او موجب فضیحت و رسوائی است قوله غزل

سر سودائے تو اندر سر ما می گردد تو ببین در سر شوریده چها می گردد

سر خیال سودا عشق و محبت چوگان سر زلف جذبهٔ عشق بیسر و پا حیران و پریشان قوله

از جفاے فلک و غصهٔ دوران صد بار بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد

از رنج و تصدیعات که ازین فلک ناهموار و دور دوار که بر ما وارد و نموده طاقت شکیبائی نمانده ضعیفی ناتوانی هلال ماه نو انگشت نما مشهور بلبل طبع اضافهٔ بیانیه فرقت جدائی گلذار رخ اضافهٔ بیانیه دیر گاهے است مدتے است مدید بے برگ و نواے بے توشه و سامان بهواداری در عشق و محبت آن سرو قد لاله عذار میگردد اشارة بهمان طبع آن سنگین دل محبوب همچنان یعنی بے تغیر و تبدل در پے آن زلف دوتا در طلب عشق و محبت آن محبوب غزل

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

سرو چمان مرشد و معشوق و تجلی چمن وطن و کاشانه و دل و سینهٔ بے کینه گل کنایه از خود و نیز محبوب و دل و مثله سمن قوله

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

هرزه بیهوده چین زلف جذبهٔ عشق یاد وطن نمیکند وطن را فراموش کرده قوله

پیش کمان ابروت لابه همیکنم ولے گوشه کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

کمان ابرو مشاهده تجلیات و نیز محبوب از ذکر خبر و اراده کل لابه عجز گوشه کشیده است در غایة سرکشی است ازان بدین سبب گوش بمن نمیکند سخن من نمی‌شنود قوله

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد کیست که تن چو جام مے جمله دهن نمیکند

ساقی سیم ساق محبوب درد تصدیعات تن چو جام مے جمله دهن نمیکند تجرع آن نمیشود قوله

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض عطر بیمه و سر شک من گریهٔ عدن نمیکند

ف این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

ف در نسخ دیگر این مصرع چنین بوده است ۱۲

دست خوش سخره ودستمال فیض بخشش عطر بکسر بوے خوش قوله

لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه رو ‖ خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمیکند

لخلخه گوے عنبرین با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری ومشک تتاری وعنبر اشهب وکافور با می
ختن ولایتے است مشک خیز قوله

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن ‖ وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند

پرشکن پر پیچ وه افسوس قوله

دی گله ز طره‌اش کردم واز سر فسوس ‖ گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

طره دنیا وجذبه عشق این سیاه کج اشارة بطره گوش بمن نمیکند یعنی بانیست یا سخن مانمی شنود والتفات بمن
نمے کند قوله

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند ‖ تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

غمزه حالتے است که از برهم زدن وکشادن چشم محبوبان پیدا میشود مراد ازان تجلی ذاتی وظهور واخفاء
محبوب درک سخن نمیکند یعنی سخن نمیرسد غزل

ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد ‖ دل رمیدهٔ ما را رفیق ومونس شد

این غزل در شان حضرت ستاره ذات محمد علیه السلام باعتبار بدایت که حقیر و یتیم بود دل رمیده
دل عاشق که از ما سوا رمیده یعنی تشبیه درین اشارت ستاره واربدرخشید وباندک فرصت ماه دا
جهان وجهانیان را منور ساخت دل مشتاق ما را که رمیده از همه بود مونس ورفیق شد قوله

نگار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت ‖ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نگار محمد علیه السلام بمکتب نرفت وخط ننوشت امی بود غمزه اشارة مسئله آموز استاد وعلم قوله

ببوے او دل بیمار عاشقان چو صبا ‖ فداے عارض نسرین وچشم نرگس شد

ببوے او بامید نسرین عاشقان واصل نرگس عارفان کامل آن محبے که از بیم منافقان اظهار محبت
نمیتوان کرد چون بدولت مشرف شد مباهات کنان میگوید قوله

بصدر مصطبه‌ام مے نشاند اکنون یار ‖ گداے شهر نگه کن که میر مجلس شد

مصطبه میخانه گداے شهر کنایة از خود قوله

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بسجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو یعنی وقتیکه دل من تمناء آب خضر و جام کیخسرو کرد پس بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد که اینجا هردو مشاهده اند قوله

طرب سراے محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

طرب سراے محبت اضافه بیانیه و نیز دل طاق ابرو عبارت از تجلیات منش ضمیر شین بدل مهندس اندازه کننده قوله

لب از ترشح مے پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

لب کلام ترشح مے چکیدگی لطف و فضل یعنی سخنان خود را از آب فضل و رحم که از و میچکید از بهر خدا پاک کن چه در بعض اوقات عاشق را عتاب خوشتر از لطف آید که لطف بگستاخی آرد و عتاب بعذر خواهی بهزاران گنه خیال بوس و کنار موسوس وسوسه داده شده قوله

کرشمهٔ تو شرابے بعاشقان درداد
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

کرشمه ظهور مشاهده شرابے بعاشقان درداد عاشقانرا بنوعے مست و بیخبر ساخت که عقل بیخبر افتاد و علم بیحس شد که از مستی آن هردو از کار رفتند و چشم مراد همون چشم و مراد ازان صفات بصیرت و نیز مرشد قوله

چو زر عزیز وجود ست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

عزیز وجود بے بدل قبول قبولیت دولتیان عاشقان و عارفان این مس کنایه از شعر قوله

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

میکده عشق زین راه اشارة بعاشقی غزل

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

دفتر ما کردار و اعمال صهبا شراب میکده باطن عارف مرشد کامل و آستان مرشد اگر کسے گوید این چنین سخن از ادب بخدمت مرشد دور است و شعر کذب و زور گوئیم که حق گوئی و بیان واقعی مخل ادب نیست و اظهار حقیقت بے ادبی را سبب نه بلکه اتباع حق و تخلق است باخلاق الله مطلق کما قال الله لا یستحیی من الحق شیئا و هنگام استمالت این قسم مقالات بر زبان ابرار

سنـ
بیهوده

بهرس

جاری گردد و هیچ ناخوشی ثمره نیارد چنانچه تا مسترشد نباشد کرا ارشاد کند و او حامل بار امانت هست
تا موقع نباشد حمل خود کجا نهد کما فی الحدیث القدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف و این معنی از شیخ محی الدین عربی در فصوص بیان نموده پس مباهات
مرشدان و ارشاد هم چون رسل علیهم السلام باست خویش کما قال رسول صلعم تناکحوا توالدوا
فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط چه فرمائی ای صاحب که ازین توجیه رونق
مرشدان ثبوت پذیرد و این قسم گفتار را بی ادبی دور گردد یا نه قوله

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

پیر مغان مرشد طریقه بدمست آنکه در مستی بیهوده گوید و آزار مردم جوید و بدمستان کنایه از افشا
کنندگان اسرار عشق معنی آنست که مدتی مدید کسب دانش و اعمال ما در گرد عشق و محبت بود و خاطر
ما بد و توجه ننمود یعنی خویش را در عشق انداختم سالها بکتب نپرداختم و رونق باطن مرشد یا منزل او
از ما بدرس و دعاء ما بود و گرمی هنگامه او از مجمع ما بود پیر مغان را نیکی باد که ما بدمستان و بدکرداران هر چه
کردیم بچشم کرم او زیبا بود و بحسن خلق او را تحمل ننمود تا ما را بمقصد رساند که در طالب و مطلوب حجابی نماند قوله

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

قوله

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

مطرب یا مرشد غزلی می پرداخت سخنان میگفت حکیمان ناصحان و واعظان مژه خون پالا بود
یعنی خون می گریستند پالا صاف و افزون کننده و افزون کن و صافی کن قوله

می شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو | بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

می شگفتم ز طرب از غایت طرب خوش و خندان بودم آن سرو سهی بالا کنایه از مرشد قوله

یار گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

یار گلرنگ کنایه از مرشد ازرق پوشان عاشقان و فقیران خبث پلیدی کنایه از افشای
اسرار عشق یعنی مرشد عشق درشان واصلان حقیقت رخصت افشای اسرار نداد و من تکلم من عرف
الله کل لسانه مدارا ازرق پوشان برابکمی نهاد قوله

دل چو پرکار بهر سو دوران میکرد دید		واندران دائره سرگشته پابرجا بود	

یعنی دل بسبب عشق پرکار وار در بیابان عموم وهموم هرسو میگردید اما در دائره مقام عشق آن دل سرگشته ثابت قدم بود ونیز پرکار قلم آهنین که نقش بدان بکار برند وازان دائره ها پرکشند باید دانست که درین بیت حلقه ذکر سالکان را بیان میکنند وتصویر این حلقه باین صورت زیبامی سزد پس بهوش بیهوش اسے طالب باهوش که دل سالک دو طرف دارد هر طرفے بمقصودے روآرد بر یکطرف مقام حضور مع الله است ودیگر مقام ماسوی الله که دلم هم چو پرکار میگشت بگفتن لا اله الا الله میگشت واندران دائره گشت کنان سرگشته میگشت وپایش برجاے بود وضرب لا اله را برمقام الا الله برمحل مشاهده مے نمود ماسوی الله را بگفتن لا اله نفی میکرد وضرب الا الله مے آورد بدین طرز محبوب حقیقی را در مقام مشاهده باثبات می آورد تا دائره مشاهده مع الله تمام شود وسالک در سلوک باین مقام رسد از بتان الطالب بموجب بنده طلعت آن باش که آنے دارد وآن کیفیتے است در محبوب معرا ومبرا از تحریر وتقریر که عاشق از دیدن آن بیخود میشود وعشق ازان پیدا میشود از حسن شناسی آگشناسنده حسن بتی بینا باهر قوله

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد		که معامل بهمه عیب نهان بینا بود	..

لب نزوده

قلب اندوده دل آلوده معامل صاحب معامله که بارگل زنگ یعنی دل حافظ که اندوده معرفت بود مشحون از اسرار عشق در حضور یار گلرنگ خرج نشد اسے بظهور نیامد که صاحب معامله که یار گلرنگ است بهمه عیب نهان بینا بود بنا برآن ظاهر نکرد ونیز قلب اندوده اعمال ناسره مراد بود خرج نشد مقبول نیفتاد وکارے ازان نگشاد وحاصل آنست که در بازار عشق سرے آسوده پر غرور ومغز وزر وافر ولعزیدن آرایش ونمایش نمیخرد بلکه قلب سلیم وولی مستقیم که ملمع بنمایش وآرایش نباشد در بازار عشق رواجے یابد بلیکه عشق صرافست ناقد که عیار هر نقد را نیک بشناسد وبمعیار لا تبتر خوانان الناقد بصیر صادق را از کاذب ومدعی را از محقق جدا کرده جبه ودستار که مجرد لباس وکسوه است به پیش او بخیه نمی آرزد ونیز فاعبد ربک حتی یاتیک الیقین عبادت برای قربست وقربت براے حضور وحضور قلب نیست مگر باخلاص واخلاص دست ندهد مگر بخالص شدن از وجود بیبود واین نشود مگر کسے را که برجاده مستقیم امر الهی وتابع شرع محمدی استوار باشد پس دل خود را برجاده مستقیم امر الهی به تبعیت شرع نبوی قائم دارد که لا یخفی علیه شئ فاعبد ربک کانک

تراه وان لسدتکن تراه فانه یراك اسے رفیق طریق جنان ولسان ارکان را در کار و دل را بیار داران الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم قلب اندوه حافظ براو خرج لشد غزل

سحرم دولت بیدار بہ بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

دولت بیدار مرشد وداروے برخیز ہشیار باش آن خسرو شیرین آمد قریب است کہ آن معشوق آید قوله

قدحے درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا بہ بینی که نگارت بچه آئین آمد

قدحے درکش ے بنوش اسے عشق حاصل نا سرخوش مست و مخمور بخرام روان بشو آئین رسم قوله

مژدگانے بده اسے خلوتی نافہ کشای
که ز صحرای ختن آہوے مشکین آمد

صحراے ختن عالم لاہوت آہوے مشکین تجلی ومشاہده قوله

گریه آبے برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

فریادرس مدددہنده قوله

مرغ دل باز ہوادار کمان ابروئیست
که کمین صید گہش جان و دل ودین آمد

ہوادار دوستدار وطالب کمان ابرو محبوبے قوله

در ہوا چند معلق زنی و جلوه کنی
اسے کبوتر نگران باش که شاہین آمد

کبوتر سالک نگران ناظر شاہین طائر شکاری ومراد تجلی ذاتی قوله

ساقیا مے بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

آن اشارة بدشمن واین اشارت بدوست که بکام دل ما آن بشد واین آمد ہمه موافق باشند دربکار آمده

رسم بدعہدی ایام چو دید ابر بہار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

بدعہدی بیوفائی گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد ضمیر شین برابر بہار یعنے گریه ابر محض به بیوفای زمانه است قوله

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشاے ریاحین آمد

صبا مرشد دارد گفته حافظ سخن حافظ ریاحین گلہا مراد حواس وشنیدہا بلبل ہاتف وپیغمبر غزل

سوداے سر زلفش تا در سر ما باشد
گر عاشق سودایش باشیم روا باشد

سوداخیال سرزلف جذبۂ عشق سوداییش خیال او زہوسناکی از روے ہوس ہوسناکان صاحب ہوسان ہوا محبت وآرزو لعبت چینی کنایہ از محبوب خط وخال تجلیات تنوعہ کہ ۵ خال وخط وناز وغمزہ جبین پیشانی او ۶ این ہمہ نقش تجلیہاست بر دل نقشبند خطا گناہ وفاداران عاشقان عنا مصیبت وآزار

غزل

شراب بیغش وساقی خوش دو دام رہند
کہ زیرکان جہان از کمند شان نرہند

عشق بفتح آب تیرہ شراب بیغش محبت بیغش ساقی خوش مرشد ومحبوب شان ضمیر شراب وساقی قولہ

من ارچہ عاشقم ورند ومست ونامہ سیاہ
ہزار شکر کہ یاران شہر بے گنہند

یاران شہر علما وفضلاء قولہ

قدم منہ بخرابات جز بشرط ادب
کہ ساکنان درش محرمان پادشہند

خرابات مقام عارفان کہ وحدت وعشق است قولہ

چنانہ شیوۂ درویشیست وراہروی
بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رہند

چنانہ شہر مندل بیگم سے کمربند قولہ

بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا
ہزار خرمن طاعت بہ نیم جو نخرند

یعنی من بر مغروری تو از حال مے ترسم کہ آبروئے کہ از گفتگوے فصاحت وبلاغت وعبارت واشارت حاصل کردۂ وآنرا وسیلہ نجات ودرجات آخرت دانستۂ ناگاہ در بارگاہ استغنا آنرا بر خاک مذلت زنند وازان جملہ ترا مفلس وبینوا گردانند ودر دست تو از حسرت ندامت نماند قولہ

غلام ہمت دردی کشان یکرنگم
نہ آن گروہ کہ ازرق لباس ودل سیہ اند

دردکشان یکرنگ عاشقان صادق بے ریا آن گروہ کہ ازرق لباس ودل سیہ اند درویشان مرائی وزاہدان مقلد حاصل این بیت آنست کہ در مقام عشق ومحبت صدق واخلاص باید گوشہ نشینی وطاعت وعبادت رسمی ریائی قولہ

مکن کہ کوکبۂ دلبری شکستہ شود
چو چاکران بگریزند وبندگان بجہند

کوکبۂ دلبری توجہ حضرت جلیل بندگان غلامان وچاکران نعمتہا قولہ

جناب عشق بلندست ہمتے حافظ
کہ عاشقان رہ بے ہمتان بخود ندہند

۵ از شرح معلوم میشود کہ مصرع اول چنان باشد چنانہ شیوۂ درویشی است وبیکری واللہ اعلم

همتے حافظ ان الله یحب المعالی الهمم رهٔ بے همتان پست همتی دلپست فطرتی غزل

شاهدان گر دلبری زینسان کنند　　زاهدان را رخنه در ایمان کنند

زاهد طائفه باشند که بنور ایمان وایقان جمال آخرت مشاهده کنند ودنیا را در صورت قبیح معاینه نمایند واز التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت نمایند وتخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب چه بهشت مقام حظ النفس است فیها ما تشتهی الانفس وصوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی ومحبت لم یزلی از هر دو کون محجوب پس صوفی را در زهد مرور است مرتبهٔ زاهد که حظ نفس از آن دور شود واین طائفه را دو متشبه یکے متشبه محق بزاهد که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد وخواهند که بیک بارگی از دنیا رغبت گردانند وایشانرا متزهد خوانند ودویم متشبه مبطل بزاهد که برائے قبول خلایق ترک زینت دنیا کنند وخاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند بدان طلب تحصیل جاه کنند درمیان مردم وممکن بود که بر بعضے حال ایشان متشبه شود وپندارند که از دنیا اعراض کلی کرده اند وایشان خود بملک ومال وجاه خریده اند ترک الدنیا للدنیا وممکن که بر ایشان نیز حال خود متشبه شود گمان برند که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کردند واین طائفه را مرائیه خوانند قوله

هر کجا آن شاخ نرگس بشگفد　　گلرخانش دیده نرگسدان کنند

شاخ نرگس محبوب گل رخانش ضمیر شین بر شاخ نرگس وگلرخان محبوبان واهل عرفان نرگسدان آوندے که نرگس دران کارند یا بنهند تا دیر ترک بتازگی وطراوت روا آرند واینجا کنایه از دیدهٔ عشق مینماید که همیشه چون نرگسدان بآب اشک مملو است یا بدین معنی آنست که هر کجا آن محبوب ومرشد من بجلوه درآید وبیان حقایق ومعارف نماید محبوبان معنوی که سائر اهل عرفان اند بدیدهٔ اش جا دهند واز دیدنش سیر نشوند قوله

یار ما چون سازد آهنگ سماع　　قدسیان در عرش دست افشان کنند

قدسیان ملائک دست افشان رقص قوله

اے جوان سرو قد گوے ببر　　پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

ایجوان سرو قدا اے سالک گوئے ببر بهره ازین جهان فانی بردار یعنے حصول مشاهده نما

قامتت چوگان کنند پیری در رسد آنوقت لقمه نبخشند قوله

رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند

آفتاب دولت معشوق گر چو صبحت آئینه رخشان کنند اگر آئینه دل ترا مانند صبح رخشان کنند قوله

مردم چشمم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر انسان کنند

آغشته آلوده انسان اشارت بمردم چشم نگاه نظر دو چشم مراد تجلی ذاتی قوله

کن نگاهی از دو چشمت تا روان | هر کسی را بر سپیدالان آسان کنند

روان فی الحال سپیدالان عاشقان قوله

عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند

عید رخسار اضافه بیانیه و مراد از رخ اینجا ... دیدار است قوله

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوته هجران کنند

اهل راز عاشقان کامل در بوته هجران کنند مقام ... نگاه میدارند قوله

سر مکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو شمعت نور دل تابان کنند

تابان روشن غزل

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد

شراب صحبت عیش نهان ریاضت مخفی چون ... یعنی آنست که عشق نهان باختن شیوه رندان نیست و کاریست بی‌بنیاد چون نقش بر آب ... صف زده ایم خویش را شاد تا چه پیش آید هرچه باداباد قوله گره ز دل بگشا ... مباش ... ناله مکن شکایت فلک مرا که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد ... گردش آسمانی معلوم هیچ حکیم نگردید قوله

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

انقلاب زمانه برگشتن زمانه منقلب بودن احوال از و حمل ازین فسانه اشارة بگشتگی احوال و نیز ازین نوع قصها قوله

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

بشرط ادب ادب بمعنی دانش کذا فی مهذب الاسماء جمشید نام شاه بهمن نام پسر اسفندیار

قباد پدر نوشیروان که چهل سال پادشاهی کرده و بزرجمهر وزیر او بود مراد عرفا چون منصور و عین القضاة و فرید الدین عطار قوله

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند	که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

کاوس نام شاهی که جمع کیان که در دور خود اعظم ملوک بودند و آن پنج بودند کیومرث کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسپ معنی آنست که عشقباز را با دب و دانش پیش گیر در سلوک عشق هشیاری پذیر که درین ره سرهای بسیار بی اوبان و بیخبران بباد رفت تخت جم تخت سلیمان چه جم اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر به مقابله آئینه و سد و امثال آن بود سکندر مراد بود و آنکه پیاله و شراب بود جمشید بود و چون از ینها چیزی مسطور نبود هر جا که تنها و بی محل بود سلیمان مراد بود قوله

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

شیرین نام معشوقه فرهاد و خسرو فرهاد نام سنگتراشی که عاشق شیرین بود کشتی هم پیاله که بصورت کشتی سازند بغداد نام شهر عظیم و مبارک قبة الاسلام در دو صد هزار گرما به بود که از من ابراهیم شاهی. قوله

ز دست کی نهم جام می مکن عیبم	که پاک تر به از نهم حریف دست نداد

ازین اشارت بجام می قوله

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

لاله عاشق کامل جام می عشق و محبت قوله

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد

خراب فانی گنج وصل محبوب ازین خراب آباد فنا و هستی موهومه قوله

نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

اجازت رخصت مصلا عیدگاهیست در شیراز رکنا باد تفرجگاهیست در شیراز که بهشت الله اکبر آنجاست و آنرا رکنی نیز گویند قوله

بنوش قدح صافی بناله دف و چنگ	که بسته اند بابریشم طرب دلشاد

قدح کنایه از شرابیا از ذکر سبب و اراده مسبب از شراب مراد عشق بناله چنگ بتلقین مرشد طرب و دلشاد کنایه از حصول مقاصد منزل

شاهد آن نیست که موئے میانے دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد

موے یعنے موے سیاه و دراز میانے یعنے موے باریک آن مراد ازان کیفیت است در محبوب که در تقریر و تحریر در نیاید و بدون ذوق آنرا نتوان دریافت چنانچه خواجه گفته ؎ از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل * و نیز جاے فرموده ؎ اینکه میگویند وآن بهتر ز حسن * یار ما این دارد وآن نیز هم * و نیز فرموده ؎ لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد * و مراد از لطیفه نهان کیفیت است معنے آنست که بحسن معشوقان ظاهر فریفته مشو بلکه بندهٔ طلعت تجلیات آن محبوب پنهانی باش قوله

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولے	خوبی آنست و لطافت که فلانے دارد

حور و پری محبوبان مجاز و سالکان کامل فلانے اشارة بمحبوب حقیقی و نیز مرشد قوله

چشمهٔ چشم مرا اے گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانے دارد

چشمهٔ چشم مرا گریه و زاری مرا گل خندان معشوق آب روانی گریه و زاری قوله

چشم و ابروے تو در صنعت تیر اندازی	بسته از دست هر آنکس که کمانے دارد

چشم و ابروے تو کنایه از تجلی ذاتی و صفاتی ببند از دست هر آنکس که کمانے دارد هر دلاور یرا ضعیف و عاجز مے گرداند قوله

گوے از خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	نه سواریست که در دست عنانے دارد

یعنے بے اختیار و مضطر قوله

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی	آرے آرے سخن عشق نشانے دارد

دل نشان معقول سخن شعر نشانے قبولیت قوله

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسے بر حسب فهم گمانے دارد

وان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار و عن الملاء الاعلی لیطلبونه کما تطلبونه انتم انتهی کلامه و درین بیت آنست که ارباب کمال بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین محرم راز میشوند و درینجا مے گوید که چنین نیست جوابش آنکه این مراتب یقین بنظر بارباب این مراتب اند نسبت براز یعنے ارباب مراتب سه گانه یقین میدانند که ما را نسبت براز علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین حاصل شد

کمان کنایه از ابرو و تیر از غمزه ۱۲

ولهذا این مراتب سه گانه هم بجماعتے که قائلند بهمه اوست وهم بجماعتے که قائلند همه ازوست حاصل میشود لیقین است که حق بجانب یکے ازین دوطائفه خواهد بود ومراد از علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین باین تمثیل روشن میشود که چون کسے چشم بپوشاند علم بوجود آتش بدلالت حرارت بروے علم الیقین است وچون چشم بکشاید وآتش را معائنه ببیند عین الیقین وچون در آتش افتد وتاچیز شود وصفات آتش ازو صادر شود احراق واشراق حق الیقین شد وصاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وے مشهود گردد پس بران علم اطمینان قرار ندارد وصاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود وجود فانی شود ویقین مرتفع گردد وخود را عین وے داند وببیند پس بآن مشاهده اطمینان وقرار ندارد تا وقتیکه یقین وے مرتفع شد ومشهود بجاے وے نشست وبحق الیقین متحقق گشت واطمینان در هر مرتبه دیگر نماند در دانش اوکه طالب او باشد واز اینجا معلوم شد که این مراتب بر حسب دانش صاحب این مراتب واقع میشوند قوله

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مرغ زیرک عاشق کامل در چمنش بر حسن وجمال اوکه مصرع آینده صنعت اوست بهار گل رسم تر نجست که در نوبهار چمنش دهد میوه پس آرد بهاره مراد ذات محبوب خزان کنایه از فنا وعدم معنی آنست که هر محبوبے راکه بدنبال او فنا روانست مرغ زیرک را در چمن حسن او نغمه سرای وبال است همواره خلیل وار لا احب الآفلین مقال قوله

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائے وهر نکته مکانے دارد

خرابات نشینان عاشقان وعارفان ملاف لاف مزن غزل

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد	اظهار مکر با فلک حقه باز کرد

صوفی مرائی ظاهر پرست سر حقه باز کرد شعبده دیگر در پیش نهاد حقه باز شعبده باز یعنے آنست که صوفی مکار مرائی دام شعبده بازی ومردم فریبی کشاد وبنیاد مکارگی با فلک شعبده باز پیش نهاد ونمیداند قوله

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

بازی چرخ گردش فلکی بیضه در کلاه شکستن رسمے است که شعبده بازان بیضه مرغ در کلاه پنهان میکنند واز بغل ظاهر میکنند ودر بغل پنهان مے کنند واز دهن بر می آرند اگر شعبده بازی

دیگر دران هنگام پیدا شود برای نموداری خودبازی دیرا می بندند تا اورا هیچ شعبده نمودن میسر نشود بیضه در کلاهش شکسته گردد یعنی هر که شعبده با شعبده بازان پیش گیرد بیضه بازی در کله خود شکسته گردد قوله

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زان آستین کوته و دست دراز کرد

کوته آستینی و درازدستی عبارت از کم کرداری و بسیارگوئی و بگفتار بیفروغی و مردم را دلجوئی ای ازین صوفی کم کردار بسیارگوی به پناه رویم قوله

ای کبک خوشخرام کجا میروی بناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

گربهٔ عابد نفس اماره و فلک نماز طهارت و وضو یعنی ای سالک خوش رفتار و ای صاحب دولت نامدار که برفتار خوش میخرامی و مغرورانه بتبختر در رفتار می آئی به تبعیت نفس و موافقت فلک مغرور مشو و راه راست گذاشته براه کج مرو که تبعیت نفس و موافقت فلک سپهر دغا و فریب است و چون دغا و فریب عاقلان را عیب است وجه دیگر معنی آن باشد که ای سالک راه عشق بهر کسی بحسب ظاهر بینی موافقت شریعت بینی مغرور مشو بلکه بران عمل کنی ع چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست در حبیب السیر آورده که خواجه عماد فقیه را گربه بود هرگاه که خواجه عماد نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاه شجاع این معنی را بر کرامات او حمل نموده پیوسته بقدم اخلاص خدمت آنجناب کردی خواجه حافظ که ازین معنی در رشک بود این غزل گفته فرستاد و قبیل راهبی بود گربه پرورده داشت و آن گربه بهر دو دست اجابت خویش در پی نشست کبک خوشخرام را بدانجا گذر افتاد گربه را بدین حالت دید دانست که گربه از تاثیر صحبت او پرهیزگار گشته که مستقبل قبله نشسته وضو میسازد بی وسواس پیش او چون گردید گربه او را درگرفت ازان روز این ضرب المثل شد قوله

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

عراق عشق و نیز زهد قوله

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

صنعت مکن یعنی تکلف منما محبت نه راست باخت یعنی قیل و قال را پیشه ساخت آخر الامر فراز کرد

ز انداز استفتاح کرد قوله

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند ... (verse)

فرداکه پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

فردا قیامت پیشگاه مرتبهٔ حقیقت رهروی عاشق غزل

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

بادهٔ عشق و محبت، اندازه مقدار استعداد نوشش تریاک و نافع یعنی صوفی ظاهرپرست که هنوز شایان حقیقت نشده و مقام شریعت طی نموده اراده سلوک و محبت نماید که فراخور استعداد در همراه راه میبت خوض کند و قدم پیش نهد که هنوز طفل این راه است و اگر از اندازهٔ خود بیش خورد و ضبط اسرار نکند باید که این اندیشه را در دل نیارد و در شریعت راسخ و در طریق عشق خود را آزرده نسازد بیکی بیت صوفی ار باده الخ و دوم بیت صوفیان جمله حریفند الخ شیخ عبدالواحد در حل بعضی ابیات از صوفی و زاهد و شیخ و پاکدامن اهل ملامت مراد دارند امثال این دو بیت چه معنی باشد جواب آنست که این اشارت بر ایشان سپرده نه بر وجه حصر بلکه بر وجه غالب یعنی چون غرض امانت تام و خرابا تیان میخانه در رفته شد صوفیان پاک سرشت بسیار کوشیدند و بعضی آن جرعه طلبیدند او سے نشنیدند الا جبرئیل علیه السلام مشتاقی این سرمستان ازلی موعود دیدهٔ بکرهٔ واحد گشته چون یکبار بینند از بار دیگر نو سپید شود تا زیاده خورد و گوینه اینکار نه بر اندازهٔ او بود قوله

زانکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

یعنی آنست که آنکس که جرعه از جذبات بدیگرے تواند بخشید و در حق سالکان بخل نکند و رشان وے دعا میکنم باید و نیز آنکه حظے از حظوظ النفس از خوف حق ترک و به شاهد مقصود در آغوش او باد که واما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی قوله

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

یعنی آنست که آنچه حق سبحانه در وجود آورد از خیر و شر و نفع و ضرر همه باقتضاے عدالت بی خطاست و اینکه خطا نمود میشود از کوته بینی ماست از آنجهت که از ما صدور می یابد و معنی بیت نیز اینچنین باشد یعنی پیر ما گفت که خطا در قلم صنع ایزدی نرفته همه بر نهج عدالت و صواب است هرچه از قلم رفته آفرین بر نظر پاک او که آنچه بمقتضاے بشری خطا در چشم می نشیند آنرا العین بصیرت غیر از و

در وجود نیست و جز حق دیگرے در چشمش شہود نہ مراو را از صدور خطا معذور میدار ؎ گر نظر در سیه نے بے نوران کنی و جملہ را بیشک ز معذوران کنی ؛ نظر در سیه بے نوران کردن عبارت ازان بود کہ بدیدۂ غیرت نگرد کہ ہر شخصے بحکم کل اناء یترشح بما فیه ہرچہ درون دارد بحکم امر ایجادی بے اختیار بظہور مے آید کہ طبیعت آتش چون محرق است نسوزد وجہ سیوم یعنی ہم خطا در صنع کہ بر لوح دل من باقتضاے حکمت بالغہ و مصلحت کاملہ صواب بقلم تقدیر رقم کردہ بود و بدین سبب در حضیض اولئک کالانعام بل ہم اضل سبیلا فرو ماندہ بودم دست پیر کامل آن را در استتار عدم آورد و بر فراز شہود ان اللہ حکیم علیم نشاند برین سوال آنکہ چون خطا نبود خطاپوشی بچہ معنی بود وارد نشد وجہ دیگر اصل در اشیا حسن و لطافت و خیر و شر و قباحت عارضی است و در عبارت تقلیب دارد یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال مظہر لطف و جمال باد کہ خطاپوش است یعنی شر و قبح کہ عارضی است از نظر وے پوشیدہ شدہ یعنی خطا در نمی آید انچہ اصل حقیقة است ہمان می بیند چہ خوش گفتہ کہ خطا در قلم صنع نرفتہ وجہ و نیز خطا قلم صنع نرفتہ تنبیہ بران میکند قاصرانی کہ اثبات خطا می نمایند و نسبت خطا بصانع زیرا کہ ہمہ فعل اوست وانچہ در مصرع ثانی است اشارت بر آنست کہ نمایش خطا در نظر قاصران کہ دیدۂ ادراک ایشان از غشاوہ تقلید و بسبیل صورت بینی پاک نشدہ و از اطلاع بر فاعل حقیقی و احاطہ بر مصالح کلیہ نظام ہمہ عالم صواب مینماید نظر او پاکست از غبار کدورت اغیار و خطاپوش است کہ در نظر قاصران مینماید از فرط حقیقة بین او پوشیدہ و لفظ خطا کہ در مصرع ثانی است مراد خطا است کہ در نظر قاصران مینماید نہ خطاے فی الواقع وجہ دیگر یعنی اے عزیز بتو و بیکار تو کار ما ساختہ است و ہرچہ ہست از انجا بنسبت ہمہ خوبست خالی از مصلحت نخواہد بود ما صنع اللہ فہو خیر ؎ ز نیکو ہرچہ صادر گشت نیکوست فعل المحب محبوب وجہ و نیز جملہ معترضہ است یعنی پیر ما کہ آفرین بر نظر پاک خطاپوش او باد چہ خوش گفتہ کہ خطا در قلم صنع نرفتہ قولہ

شاہ ترکان سخن مدعیان میشنود	شرمے از مظلمہ خون سیاوشش باد

شاہ ترکان کنایہ از افراسیاب کہ پادشاہ توران و ترکستان بود و سیاوش پسر کیکاوس پادشاہ ایران و درمیان پادشاہ ایران و توران ہمیشہ جنگ بود و افراسیاب سیاوش را کشتہ قولہ

چشمم از آئینہ داران خط و خالش گشتہ	لبم از بوسہ ربایان لب نوشش باد

خط تجلی صفاتی خال تجلی ذاتی نوش شیرین قوله

نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بخورد و گر بقدح نوششں باد

نرگس مرشد کامل و تجلی ذاتی قوله

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شکرین پستهٔ خاموشش دهن مراد سر مخفی و وحدت غزل

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

صبا جبرئیل تهنیت خبر شادی پیر میفروش سرور کائنات مے شراب ناسے سے نوش شراب معنے آنست که جبرئیل عم بخوشخبری پیش آن سرور انام در خرامید که موسم عشق و محبت در رسید و ایام محنت و اندوه بسر آمد و آوان ناے و نوش از در آمد قوله

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

مسیح نفس زندگی بخش یعنے هوا مسیح وار احیاء اموات پیش کرد و خاک نونهال از بطون خود برآورد و درخت از غایت لطافت هوا سبز شد هوا برآمد و مرغ از کمال شادی در خروش آمد یعنی پیش از وجود آن سرور برام سالفه ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور بوجود آمد جبرئیل بتهنیتش آمده این عقده برکشاد و ازینجاست که رسول ع فرمود رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قوله

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

مرغ صبح کنایه از سالک و مرشد کامل که برای بیدار شدن خواب زدگان غفلت آواز میکند و آنها را بیدار میکند ندانم که مستر شد او که بمرتبه عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وار دهن بربست و آن در یتیم را خازن گشته در قعر دریای وحدة نشست باوجود فصاحت و بلاغت و گوناگون سخن پروری گنگ گشت و گل سوسن را ده زبان می شود و ده باعتبار کثرة گفته چون خواست که خاموشی سوسن را از راه شدن اسرار خاصه از مرغ صبح که بیان آن نتوان کرد بیان نماید او را ده زبان گفته و سوسن آزاد کنایه از طالب قوله

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز فکر تفرقه باز آی نظر از کثرت بردار تا شوی مجموع بوحدة رسی چو شد اهرمن زیان اندیشه

کثرت رفته سروش وحدۃ حقیقی قوله

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از پی ما رفت و میفروش آمد

زاهد نفس و نیز مراد صحبت زاهد میفروش عشق قوله

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ | مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

خانقاه زهد میخانه عشق غزل

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد | دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می آورد

صبا مرشد بوی ز زلف جذبهٔ عشق بنو از سر نو معنی آنست که مرشد بهنگام سحر قدری بیان جذبهٔ عشق در کار می آورد همگی توجه ما را بدریافت آن مشغوف بساخت و اعلام نصرت ما را می افراشت قوله

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر تو روشن | که رو هم از شرم رخسار تو بر دیوار می آورد

یعنی فروغ ماه که بر بام قصر تو بود آشکارا میدیدم که آن فروغ ماه از غایت شرم رخسار تو رو بدیواری آورد حاصل بیت آنست که فروغ ماه با جمال برابری نمیتواند کرد قوله

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد

یعنی چون آن دلم به بیان مرشد التفاتی که میشاید نکرد و بحظوظ نفسانی فانی رو آورد و بدل بیرون انداختم از باغ سینه اش بر کنده انداختم که هر گلی که از غمش بشگفت محنت بار آورد عاقبت کار ثمره اش خار آورد قوله

ز رشک و تاب زلف یار بر باد هوا میداد | دلم هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

زلف عشق بر باد هوا میداد و قدری و اعتباری نمیداشت نافهٔ مشکین طاعت و عبادت و سخن تاتار نام ولایت مشکخیز مراد زهد و صلاح معنی آنست که دلم هر طاعتی و عبادتی و سخن که از زهد و صلاح می آورد عشق از غایت رشک و تاب آنرا وقعی و اعتباری نمیداشت قوله

نهیبم غارت عشقش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

نهیب غارت عشقش بیاید دل خونین گنهگار و بد کردار یعنی دلم که بفرمان برداری مولی مساعدت نکرد و توجه بحظوظ نفسانی آورد و از خوف غارت عشقش رها کردم و از بیعتش بدر آوردم لیکن همواره خون گریسته در عقبم میرسد و گریه کنان بدنبالم میرود قوله

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزین ره گروزان منزل خبر دشوار می آورد

بتلقین مرشد علی الدوام بدون رفتم اے ترک نمودم این راه که خطوط نفسانیه است که بالا گر رفتم چراکه ازین راه خطوط نفسانیه گرد از منزل جانان که قریب است یا عشق خبرے نمے دهد یعنی گردے از انہم بنظر نمے آید قوله

سر ازبینش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح مے فرمود اگر زنار مے آورد

تسبیح زهد زنار عشق قوله

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامے بر سر بیمار مے آورد

عفا الله نگهدارد او را خدا چین ابرو کنایه از عتاب عشوه لطف غزل

صورت روی نگار ابن آیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

نگار معشوق آیین زیبائی و آراستگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بسته اند از جان بوجود آورده اند یعنی چون جان لطیف و نازک مقدم پیش آمدن مردمان یعنی مردمکها اشک رنگین اشک خونین آیین زیور زلف جذبه معشوق مشک افشانی بعطر معرفت معطر ساختن عاشقان عالمان و دانشمندان مصاحبت را از برائے مصلحت نافه چین طاعت نقشبندان قضا اضافه بیانیه و نیز الله تعالی نقش مشکین خوشبو و زیبا ماه تابان رخساره عقد پروین کنایه از در گرد غنبر خط نسرین نام گلے مراد دست غیر ازین یعنی شعراء دیگر تحسین مقرر غزل

طائر دولت اگر باز گذارے بکند
یار باز آید و با وصل قرارے بکند

طائر دولت اضافه بیانیه مراد بخت گذارے بکند ممد و معاون شود یار محبوب حقیقی یعنی مرا دلارامے بود که رفیق جان حزین بود ناگاه از جور فلک از دولت وصال آن محروم شدم اگر باز بخت معاونت ما نماید محبوب حقیقی باز برین گذرے کند و وصل میسر آید قوله

دیده را دستگه لعل و گهر گرچه نماند
بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند

دستگه کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت یعنی در آرزوے آن رخ لاله عذار چندان گریستم که قدرت لعل و گهر که اشک سرخ و سفید است نماند یعنی چشم مرا آب نمانده لیکن از ین علاج نیست که بخورد خونے یعنی فکرے کند و تدبیر نثار نماید قوله

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذارے بکند

نیارد نتواند براو نزد او دم نودن بیان کردن باد صبا مرشد یعنی دلبر ما از بس که غیور است و عالی است جناب او هیچکس طاقت ندارد که بپیش او عرض حال ما نماید غیر از جناب مرشد ما قوله

دلقه ام باز نظر را به تدروی پرواز ‖ باز خوانش مگرش قصد شکاری بکند

باز نظر اضافه بیانیه تدرو نام جانور مراد معشوق مجاز و لفظ پرواز متعلق است به باز نظر باز خوان خوانند باز کنایه از میر شکار معنی آنست که خود را بعشق معشوق مجازی که قنطرهٔ حقیقی است آراسته ام و سر تا بقدم بدان پیراسته ام تا میر شکاران باز که مرشد است قصد شکار آن کند و از مجاز بحقیقه برد چه مرشد مرید بعشق را خریداری نماید از ینجاست که بگفت ار باشد در عشق برجای ✽ برو عاشق شو انگه بپیش ما آی ✽ که ما را نه مرید درد خوان میباید ✽ نه زاهد و حافظ قران می باید ✽ صاحب دردی سوخته جان میباید ✽ آتش زده بجان داغ دان میباید ✽ قوله

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل ‖ هاتف غیب ندا داد که آری بکند

لعل لب اضافه بیانیه مراد لب که لب که شیرین جوی شد لطف خداست ✽ باغ جان را زآب او نشو و نماست ✽ قوله

کو کسی که ز بزم طربش غمزده ‖ جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

کریم اشارت بسالک کامل غمزده عاشقی و طالبی قوله

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی ‖ مردی از خویش برون آید و کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مقتضی زمان چنین است که در شهر هیچ جا کاملی نمی نماید بود که ز طرفی شاید که از جانبی مردی از خویش برون آید مردی خود بخود پیدا شود کاری بکند بمدد ما رسد و ما را بمراد رساند قوله

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‖ بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

رقیب یعنی نفس و شیطان قوله

حافظا گر نروی از در او هم روزی ‖ گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

بکهم روزی آخر الامر روزی.

غزل

عاشقانرا درد سر بسیار میباید کشید ‖ داغ یار و غصهٔ اغیار میباید کشید

در مصیبت ورنج ومحنت قال علیه البلاء کنزلا یعطیه الا لولی الله غصهٔ اغیار بلاست بیگانگان
دل شبها میانه شب تار تاریک واو خواهی فریادخواهی اے مظلومی بار برآمدن ووقت درآمدن
پیش کسے بار میبایدکشید تحمل شدائد وبلیات باید نمود زلف دنیا وجذبه آهسته گردان تخفیف ده
ضعیفان کنایه از عاشقان مراد خود معنے این مصرع آنست که بجنبش آن زلف که درو شدائد
است در قتل میار سالک رنجوران اشارت بزلف برنجیار بیبا برکشید بطریق آهستگی تا قطع این راه
به نیکوترین وجه دست دهد گل روے معشوق یار عزیز صفت گل است دهقان مزاحمان خار رقیبان

غزل

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

یعنی اے محبوب من عشق تو درختے است از حیرت که هر لحظه وهر دم بهر کار و بار سے برگ وبار حیرت
سر میزند وعقل آنجا یکے از سرگشتگان بادیه پریشانی است وکمال حیرت وصل تست العجز عن
درك الادراك ادراك قوله بس غرقهٔ بحر وصل کاخر بسا کس غرق دریاے وصل شده اند
آخر الامر هم با سر حال حیرت آمد حیرت مرتفع نشد چندانکه قرب بیشتر حیرت بیشتر ۵ نزدیکان
را بیش بود حیرانی وسے وصل بماند ونه واصل چ آنجا که خیال حیرت آمد یعنی تا زمانیکه وصل
دو اصل تا وقتے است که هوس رفیق اوست وچون در دریاے حیرت افتاد آنجا نه وصل است نه
واصل نه وصول ازینجاست ۵ دوش بهر دلبر خود کفر می آموختم ۞ آتشے از جان برآمد یا بت خود سوختم
بنما یعنی بگو در ره او در طریق عشق ومحبت او بر چهره نه خال حیرت آمد بر چهره حال اقبال
حیرت ننشست یعنی هر که هست در مقام حیرت است قوله از هر طرفے که گوش کردم از هر سو واز هر جانب
واز هر کس از عاشقان شنیدم او از سوال حیرت آمد همگی در حیرت اند قوله

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

یعنی وجود حافظ مسکین از سر تا بقدم درختے است از حیرت که اگر من هم این شیفتگی از چیست
واگر من او یم این طلب از برائے کیست غزل

عشقت نه سرسری ست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جاے دگر شود

سرسری سهل وآسان عارضی عاریتی معنے آنست که العشق لا یزید ولا ینقص یعنی عشق افزایشی

انتهاء کاهشی ندارد نه بدایتی و نه نهایتی نه طلوعی و نه غروبی نه نقلی و تحولی ٭ اری الایام تبلی کل شیء واشواقی الی لیلی کما هی ٭ ترجمه می بینم ایام را که میکند کهنه هر چیز را و لیکن شوقهای من بسوی لیلی همچنان است بی نقصان و کاهش که بود این شوقهای ثمرات عشق مر عاشقان را ذاتی است اصلی نه عارضی و سهری ایضا عن الشبلی قال یقولون بل انت بالله عاشق ٭ فقلت وهل یوما خلوت من العشق ٭ شربت بکاس الحب فی المهد شربة ٭ حلاوتها حتی القیمة فی حلقی قوله

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم ۔۔۔ با شیر در درون شد با جان بدر شود

با شیر کنایه از طفلی با جان تا وقت مرگ بر بلند قوله

ور زان که من سرشک فشانم بزنده رود ۔۔۔ کشت عراق جمله بیکبار تر شود

زنده رود نام رودیست یعنی گریه من بجای رسیده که اگر اشکهای خود بزنده رود اندازم زنده رود بجهت طغیانی کند تر شود غرق شود قوله

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه ۔۔۔ بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

بوسه وصل ماه کنایه از روح عقرب صفات بشریه بدر شود رهائی یابد قوله

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار ۔۔۔ بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

زلف صفات و نقاب رخ نگار ذات معشوق محیط در گیرنده قوله

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری ۔۔۔ بگذار هان که مدعیان را خبر شود

ای حافظ اگر بیاد لعل او که حصول قرب است عشق می ورزی یا طاعت می کنی هشیار شو بر وجهی مکن که منکران و زاهدان را خبر شود ای مخفی که با خلاص نزدیک نه بظاهر که منسوب ریا است غزل

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد ۔۔۔ عارف از خنده می در طمع خام افتاد

آئینه و جام اعیان ثابته که ممکن باشد و می نیز عبارة از وجود عام که واجب الوجود و خنده می جلوه گر شدن وجود عام حاصل آن که انسان کامل که عارف این معانیست چون در اعیان ثابته خود عکس وجود خاص دید و بذوق جلوه آن بهره ور گردید در طمع شهود وجود خاص افتاد که طمع خام است مقید را مطلق دانستن یحتمل آئینه و جام کنایه از دل عارف که دانای حقائق و معارف است و خنده می کنایه از تجلی عشق و معنی این بچند وجه مسموع شده یکی آنکه بیان واقعه حضرت موسی میکند و آنرا میگوید که عکس روی تو بر دل موسی افتاد رب ارنی انظر الیک زبان برکشاد لاجرم جواب لن ترانی برکشاد که بگوش خود شنیدم یحتمل بواقعه حسین منصور حلاج که عکس روی تو که بر دل

حسین منصور افتاد و آن عارف از ان تجلی در طمع خام افتاد و بقول انا الحق برگشاد و جری ما جری علیه وقطع ارکانه مالدیه و بیکه آنکه عارف را چون از مشاهدات تجلیات صفاتی روے آورد و از خام طمعی خویش آنچه دید آن را عین ذات پنداشت و تصور نمود و بهمان اکتفا کرد و پس در طمع افتاد و از ان هیچ گام در پیش نه نهاد که سلوک عشق را نهایتی نیست اے رعنا آنچه دیده باشی بدان خورسند مشو بر آن مایست متحمل روے عبارت از ذات یعنے چون تجلی ذات بر آئینه و جام که دل ست افتاد عارف از خنده سیم که عبارت از فیض است و تجلی در طمع خام افتاد و دانست که اینکار نهایت رسید و حال آنکه نهایت نیست قوله

حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد	اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد

آئینه کنایه از ان لعل است که روز ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آواز هیبت جلال آن قادر بیکمال بگداخت و عالم ملک و ملکوت پرداخت آئینه اوهام اینجمله مصنوعات معنی آنست که حسن روے تو بیک تجلی که دران لعل فرموده و تجلی ذات بان لعل رو نمود آواز هیبت جلال بگداخت اینهمه صور و اشکال مصنوعات که نقوش وهمی اند در آئینه اوهام پرداخت و در بعضے نسخه مصرعه اول بدین نوعست قوله جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب معنے آنست یعنے تجلی کرد زیر نقاب یعنی در پرده اسماء و صفات محبت اگر ذات بے پرده اسما و صفات متجلی گردد عالم محو و مضمحل شود ان الله تعالی سبعون الف حجاب اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد و ذات در بطون تجلیات و شیون ذاتیه در مرایاء اعیان ثابته ظاهر اند همه نقش غریبه در آئینه اوهام افتاد و صور خیالیه و اشکال و نقوش و همیه بظهور آید قوله

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود	یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

یعنے چندین ظهور گوناگون مخالف از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و صادق و کاذب و مطیع و عاصی و عالم و جاهل و عاقل و مجنون و خوب و زشت که در نظر است اینهمه یکفروغ رخ دوست است که در آئینه کونی یعنی کون [illegible] پیدا است از ینجهته بر جهاے خود شیدامی باشد و هر کس بوجهے توجهے دارد مقصود ش در دنیا و آخرت هم درانست که هم متوجه بر انست قوله

راست بین از نظر راست بمقصود رسید	احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

عجب بے بوئی که چندان بو بها بسته آن بے بو ست و عجب بے رنگی که چندین رنگها از نگ آن بے رنگ بسته

عجب بی‌نشانی که چندین بی‌نشانها نشان آن بی‌نشان است عجب نهانی که چندین عیانها عیان آن نهانست عجب بی‌بیانی که چندین بیانها بیان آن بی‌بیان است و عجب بیانی که بهر زبان داستانی و عجب داستانی که بمعنی دیگر پردازد و عجب معنی که بهر صورت نشانی دارد اما از تفرقهٔ صورت گوناگون بجمعیت رسیدن محال یعنی عارفان کامل بهمه عبارت یک معنی دیدند و در همه مظاهر یک ظهور دانستند بمراد رسیدند اما ظاهربینان بسبب تفرقهٔ صورت که مائل بغیر است و طبع مشهود و حدت دارد و در طمع خام است قوله

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

مخفی نماند که چون سالک بمرتبه از مراتب الهیه که چاه زنخ عبارت از آن است که غوطه میخورد و فنای کلی حاصل نموده مستغرق عین جمع میگردد بعضی در استیلای این مقام مغلوب ایذا میشوند و ایشانرا مجاذیب سالکین گویند و ایشانرا کامل غیر مکمل گویند چراکه تفویض هدایت بدیشان مفوض نشد و بعضی از استهلاک در عین جمع بر ساحل صحو بعد المحو فرود می‌آیند و هدایت بدیشان مفوض میشود و باز در دام هستی و لوازم او مقید میشوند ایشانرا کامل مکمل میگویند و صوفی نامند میگوید که دل من از مرتبهٔ محو رسته در زلف تو که عبارت از تعین مرشد است زد تا از آن چاه برآمده بساحل صحو قرار یابد و کامل مکمل شود اما افسوس که باز در دام هستی مبتلا شد و شیخ عبدالواحد میگوید در حل این دو بیت که جان علوی یعنی روح انسانی که از عالم علوی آمده است هبوط داشت که بمقتضای اصلی خویش بچاه زنخدان فرود آید یعنی بمرتبهٔ طبع بشری و نفس انسانی که آخر مراتب است پس دست بزلف خم اندر خم که نردبان تنزلات است در زد و بمرتبه که نفس و طبع نازل گشت این معنی بیت الغزل که الا بعد از چند ورق مرقوم شد و معنی بیت این غزل آنست که دل لطیفهٔ ربانی خود است که از هنا حسب طبع نفس خود را بفضای عالم حقیقت رسانید و از تشبیه چاه تقیید بر وجه اطلاق ترقی نماید و در خم زلف شریعت آویخته باز آید ولی افسوس که از قید طبع و نفس نرهیده در دام زلف شریعت افتاد این زمان مقید بدام زلف شریعت است و هنوز بمرتبهٔ اطلاق نرسیده و درین مصرع اشاره است که تا کسی از طبع و نفس بکلی خلاص نیابد و بمرتبهٔ اطلاق شریعت نرسد به مقصود نرسد قوله

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

یعنی هر که در دائرهٔ کل بوده مانند شاعر افتاده [illegible] بانقلاب احوال بی‌صبری خود گشته تا به کار آگه پیوسته دوران نرود و پریشان نگردد چه کند چون افتاده است امر از تقدیر است هم بنشیند که بی‌او [illegible]

که خواجه خود را از خاصان می‌شمارد و اظهار این اسرار بر خود ستائی محمول دارد لاجرم می‌نگارد قوله

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

یعنی خاصان ازین معنی دم نمیزنند من که از جملهٔ عوامم نمیدانم که سرّ غم او از کجا در دهن من افتاده و هرگاه یکی از خواص و عوام از مسجد بخرابات افتاده است عذر این معنی میکند قوله

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

یعنی از مسجد که محل طاعت است و آن موجب قربت است یعنی عالم اطلاق بخرابات که مقام معصیت است و آن موجب بعد است یعنی در عالم تقیید من خود نیفتاده ام بلکه مرا این نصیبه از لیست و با این که نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت قوله

آن شد ای شیخ که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

یعنی ای شیخ آن وقت رفت که مرا در صومعه تقیید باز بینی و من رو به مرتبهٔ اطلاق نیارم و بسبب کشف و شهود از مشاهدهٔ اسرار آن مرتبه نهی برندارم زیرا که کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد و بعد و تجلی آن رو سبب و صورت مستی انجام در ریاضت بروی خود خواهم گشاد و تشنه نخواهم آسود تا که مشاهدهٔ اسرار نخواهم نمود یا مراد آن بود که ای شیخ آن رفت که مرا در صومعه تن باز بینی و من بزندگانی مستعار قرار گیرم زیرا که کار من با ساقی سقاهم ربهم شرابا طهورا و جام آن شراب افتاد و جان من بارتحال از عالم فنا بعالم بقا رضا داد و چرا رضا ندهد بدان و حال آنکه قوله

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

پوشیده نماند که ربط این بتقریر ولیّ پیر اخیر با بیت دارد اما وجه ربط بتقریر نخستین آنست که چون فرمود که من ریاضت خواهم کشید و تشنه نخواهم آرمید احتمال آن باشد که کسی گوید که چنین نباید که موجب هلاکت باشد فرمود که زیر شمشیر غمش تا آخر و نیک سرانجامی کنایه از مضمون این قول است من قتلته فانا دیته پس شکر این نعمتهای گوناگون که از عدم بوجود رسید و در وجود بلذات و مشتهیات متکاثره غیر متکدره فائز گردید و باز از جمیع لذات و جمیع اغراض مید... با مید نیک سرانجامی طریق هلاک گیرند و حصول اینهمه مراتب از آثار لطف او در بیان نیکشاید و مید... قوله

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

معنی این بتقریر سابق بوضوح پیوست قوله برندی علم بعاشقی مشهورم طبل پنهان چه زنم تا کی پنهان دارم طشت من از بام افتاد و رسواے عالم شدم و آشکارا گردیدم قوله

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولے	زانمیان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

معنی آنست که جمیع صوفیان این حالت دارند و بامید حصول آن مامول که مشاهده آثار عالم اطلاق است پیوسته درکار اند اما من بسبب کثرت کوشش در حصول آن مطلب یا بسبب خودکامی که استعجال وصال نمودم و لحظه نیاسودم تا همه بحال من پے بردند بدنام گشتم یعنی شهرت یافتم و اینهم خودکامی است که هم خواجه فرموده زخودکامی به بدنامی کشید آخر و میتواند بود که چون ادعاء اختصاص فرمود بانعام ملایم بدین جهت آنکه جمله صوفیان را همین حالت فرمود که همه صوفیان را همین حالت است اما به سبب دل سوختگی که باعث کثرت ناله است و کثرت ناله باعث شهرت صاحب آن مقاله بدنام گشتم و مشهور بخراج و نظربازی شدم غزل

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نرگس مست کنایه از ذات باعتبار استغنا و تجلی خراب مست لایعقل بادهٔ لعل کنایه از بوسه و یا سخن قوله

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ترا خطاب بمعشوق صبا مرشد که هردم در اظهار فضائل و کمالات آب دیده گریه غماض ظاهر کننده راز وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند باید مادر ترا غیر از ما و تو کسے در نیابد قوله

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

زلف دوتا کفر و اسلام که الکفر والایمان مقامان من وراء العرش یمین دست راست یسار دست چپ قوله نقش چهره عشاق صورت خاک آلود عاشقان بتوان دیدن معلوم نمودن قوله

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند

ساکنان در دوست عاشقان خاکسار خوار و گردآلود قوله

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ه این بیت در نسخهٔ موجوده نیست ۱۲

بنفشه گلیست خوار سر برکوع و بنفشه زار مراد حلقهٔ عشاق تطاول دراز دستی زلف جذبه سوگواران ماتم‌زده قوله

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس　　که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

گل عارض ذات واجب الوجود و غزل سرایم ثناگوستم هستم عندلیبان عشاق و مدح خوانان قوله

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند

ایخداشناس زاهد ظاهر پرست که خود را خداپرست میداند یا باعتبار تمسخر چون شیخ پاکدامن مستحق کرامت نمی امة مذنبة وانا رب غفور گناهکارانند انا المشتاق الی المذنبین ای عاصی برسید از فضل و کرم رب العالمین تو بسید شوکه انین ناله حزین و حنین قلوب منکسرین مجرمین احب الی من تسبیح المقربین قوله

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن　　مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

میکده مقام عشق و آستانهٔ پیر چهره ارغوانی کن سرخروئی حاصل نما صومعه سیاهکاران ظاهر پریشان و ریاکار قوله

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده میروم و همرهان سوارانند

دستگیر مددگار خضر پی خجسته مرشد پیاده یعنی بمرکب عشق نیز بی استعداد یا بتصدیق تمام قوله

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد　　که بستگان کمند تو رستگارانند

زلف جذبهٔ شوق بستگان مقیدان عشق کنایه از عاشقان رستگارانند رستگار از ماسوی الله

غزل

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود　　ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

این غزل در جدائی مرشد است خسته مجروح تیر محبت بیرحم بیرحمی صفت محبوب است یعنی مرشد را هنگام جدائی بحکم النعمة اذا فقدت عرفت عرض حال خود میکند بعجز و انکسار میگوید که کشتن این مجروح بکمال رسیدن این خسته بتوجه و قصد تو تقدیر نبود وگرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر نبود که انك لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء قوله

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم　　هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

دیوانه مغلوب عشق زلف جذبه مراد وصل زنجیر عشق معنی آنست که این دیوانه از خرد بیگانه چون از صحبت عدا می شدم و جذبه لطف تو رها کردم هیچ لایق تر مرا از حلقهٔ زنجیر نبود که کنایه از عشق و جنون باشد الحمد لله که آن میسر آمد قوله

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

معنی آنست که آئینهٔ حسن خلق تو چه جوهر دارد که در و تقصیرات ما اثر ندارد هر چند باقتضاے بشریت تقصیرات از ما بوجود مے آید مرشد آن را بخاطر نیاورده باز بهدایت ما میکوشد اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و نیز معنے آنست که اے بار خدایا آئینهٔ حسن تو که مجموعه صفات حمیده است چه جوهر دارد که در و تقصیر و عصیان مرا اثرے نمی آرد هر چند عصیان ما زیاده شود بحکم سبقت رحمتی علی غضبی مشمول رحمتم می نمود و ایراد آئینه و آه از تلازمات شعریست که آئینه از آه تباه میشود و ذات پاک ایزد رحمن از معاصی و خطاے عباد وست متغیر نمی گردد قوله

سر ز حیرت زدے و میکدها بر کردم | چون شناساے تو در صومعه یک پیر نبود

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آمدم چون در صومعه نشینان هیچ پیر را آشنای محبت تو در نیافتم قوله

نازنین تر ز قدت در چمن دهر نخاست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

عالم تصویر دنیا معنے آنست که سراسر عالم گردیدم نازنین تر از قد تو در چمن دهر بر نخاست و بعالم وجود ش ایزد تعالے نه پیراسته خوشتر از نقش تو که بعالمیان رو نموده در عالم تصویر که دنیاست نبود قوله

تا مگر همچو صبا باز بکوے تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

شبگیر سحر و آخر شب این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکه بدین وسیله باز همچون صبا بکوے تو رسم لیکن هر چند گردیدم غیر از ناله حاصل نشد قوله

آن کشیدم ز تو اے آتش هجران که چو شمع | جز فناے خودم از دست تو تدبیر نبود

یعنے اے محبوب من از هجران تو آن شدائد و بلیات کشیدم که همچو شمع جز فناے خودم از عشق تو تدبیر نبود بهبود خود و دوران دیدم قوله

آیتی بود عذاب انده حافظ بے تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

یعنے حافظ بے تو آیت عذاب اندوه نازل شده که هیچکس را حاجت تفسیر آن نبود غزل

کنون که درچمن آمد گل از عدم بوجود ‖ بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

چمن دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که اکنون گلے آسا در چمن دنیا صورت انسانی تو از عدم بوجود آمد و از کمال تعظیم ملایک را سجود تا کے بشبستان جوانی در خواب غفلت مانی قوله

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ‖ ببوس غبغب ساقی بنغمه نے و عود

صبوحی شراب بامداد که برائے دفع خمار نوشند مراد تیقظ و بیداری و ہوشیاری از خواب غفلت دف و چنگ کنایه از سلف که ایشان در مصنفات خویش آنچه گفتنی است گفته اند ہر که آنرا مطالعه کند از خواب غفلت برآید غبغب ساقی حصول جذبۂ عشق نے و عود ہر دو ساز اند کنایه از مرشد یعنی جام صبوحی و ہوشیاری از سلف بر کف آر و جذبۂ عشق بارشاد مرشد وقت بدست آر که قادر بر کمال ترا بعین عنایت برگزید و در احسن تقویم آفریده پس در اسفل السافلین ماندن ناخوش و دون ہمتی است قوله

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی ‖ کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

باغ کنایه از وجود سالک زردشت نام حکیمے که واضع دین آتش پرستی بود دعوی نبوت نمود و زند و استا که کتابهاست در احکام آتش پرستی تصنیف اوست گفت بر من نازل شده اند و مراد از زردشت مرشد عشق آئین زردشتی اعمال و رسوم عشق بازی لاله رنگیست سرخ رنگ کنایه از افروزش وجود ہنگام طلوع موسم جوانی آتش نمرود کنایه از عشق معنی آنست که در باغ وجود آئین زردشتی تازه کن و خود را در عشق بلند آوازه کن که اکنون یعنی در بہار جوانیست وجود ست لاله وار شگفته و اسباب تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش جوع و مجاہده در وجود بیفروزد و از غیرت غیر را بسوزد که بغیر از آتش آئینه ضمیر صفائی پذیرد و زنگ خودی و بیزاری از آن آئینه دور نمیکنی اسے برادر تا توانی دران ہنگام از مجاہده خود روشنائی تا خود را بدان وسیله مدارج علیا رسانی و میتوان که زردشت مرشد باشد که اعمال عشق باشد و رسوم عشقبازی که با آتش پرستی مانند آنگیخته باشد و مسترشد را دران رنجه و لاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله زار عشق از دست سر برزد و عروس دار پرده از رخ برآورد آئین مجاهدات را در باغ وجود تازه کن و ریاضاتے که از ظاہر پرستی کرده آنرا استم قوله

بدور گل منشین بے شراب و شاہد و چنگ ‖ که ہمچو دور بقا ہفته بود و معدود

بدور گل در ایام بہار و جوانی بے شراب عشق و محبت شاہد شوق چنگ مرشد سخنان عشق قوله

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

شاهد نازک عذار مرشد باعتبار جمال ظاهر و زندگی بخش عیسی دم بکمال معنوی عاد و ثمود نام دو قبیله حدیث عاد و ثمود قیل و قال و قصه خوانی قوله

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

جهان چو خلد برین شد بمنزله بهشت است روح بخش بدور سوسن و گل بسبب شگفتن گلها و مصنوعات و تجلیات ربانی ولی چه سود اما چه فائده که در وی نه ممکن است خلود همیشه جاوید ماندگی نیست یعنی دلبستگی نباید نمود قوله

شده بروح ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود

بروح ریاحین اضافه بیانیه و ریاحین گلها مراد عارفان باختر میمون مبارک مسعود نیک معنی این بیت آنست که زمین بکمال سعادت خود بسبب ذات بابرکات عارفان و عاشقان مانند آسمان روشن گردیده قوله

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ درآید بنغمه داود

گل مراد تجلی سوار شود ظهور کند بهشت مرغ سالک نغمه داود خوش الحانی مراد ذکر و یاد قوله

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

آصف بضم جامه الیست معروف و بفتح نام وزیر سلیمان و او یکی از علماء بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت قوله

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش | هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

یمن فرخندگی و خجستگی غزل

یک شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

شعر تر شعری را گویند که در وی هیچ گرفتگی نبود و تعقیدی نباشد مراد سخنان عشق و محبت که مقبول دلها باشد خاطر که حزین باشد خاطری که گرفتار تعلقات دنیوی باشد. ازین دفتر کنایه از دفتر عشق قوله

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

لعل کنایه از لب انگشتری زنهار رسمی است که چون ملوک و امرا فوج بر موضعی تعیین میکنند و شخصی از آن موضع چون نزد ملوک آید و پناه طلبد ملوک تیری از ترکش خود و یا انگشتری از دست خود باو دهند

تا از دست بر وآن فوج در امان باشد دانند که با طاعت در آمده یعنی آنست که اگر از لعل لب تو که عبارت از لبطون کلام اگر انگشتری امان و اسم اعظم نشان یابم که حافظ او قتی من باشد از اغیار صد ملک سلیمان در زیر نگین باشد و بصد وجه موجب تمکین شود یعنی در مقام ما رایت شیئا الا و رایت الله و در حکم من له المولی فله الکل قوله

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

غمناک لفظ ناک بمعنی اتصاف و بمعنی خداوند طعن طعنه و وابینی باز بینی یعنی بنظر غور بینی قوله

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

زین کلک خیال انگیز مراد کلمات عشق نقشش بحرام طریق ضرب المثل است اگر کسی قدری وقامتی خوب دارد و کاهل و کند بود از امانت او را نقش بحرام گویند اسی صورت حرام که هیچ کار نمی آید قوله

جام می و دل پر خون هر یک بکسی دادند	در دائره قسمت اوضاع چنین باشد

جام کنایه از می نوشی مراد عیش و عشرت دل پر خون عشق مراد رنج و محنت قوله

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

گلاب صوفی و مشایخ و ملامتی گل ملامتی و صوفی شاهد بازاری اشارت بگل وین اشارت بگلاب قوله

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر	کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

سابقه پیشین عهد ازلی تا روز پسین روز قیامت و دم زیست غزل

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد

رخ اشارة از ظهور تجلی جمالیست و سبب بمبدأ واحد گردد و نیز عبارة از وحدانیت است یعنی آنست که هر کسی که در همه جا و هر شی جمال او معاینه کند محققست که کمال بینائی مر او راست قوله

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت	نهاده ام مگر او سر به تیغ بر دارد

یعنی قلم وار سر طاعت و بندگی بر فرمان او نهاده ام دا هیچ نوع بر داشتنی نه ام مگر سر او به تیغ بر دارد که در آن وقت کار بدست من نیست قوله

بپا بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بتراشد النسخه

نسخه جو کمک دل

یعنی شرف پایبوس تو کسی را دست داد که او مدام سر برین آستان بست قوله

نزد رقیب تو هرگز بسینه ام تیری ‌ ‌ ز بس که تیر غمت سینه ام سپر دارد

ازبس که تیر عشق تو سینه ما سپر ساخته و در پیش نهاده رقیب تو هرگز بران تیر نزد چه ظاهر است هر کس را پیش کند هر چند عدو باشد رحم نماید قوله

ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف ‌ ‌ که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

خشک طاعت و عبادت بی عشق بیار باده صاف بعشق مستغرق باش بوی باده از عشق مدامم دماغ تر دارد مدام موجب فرحت ماست قوله

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ‌ ‌ دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

زباده هیچت اگر نیست یعنی اگر از عشق هیچ فائده تو نیست این نه بس این کفایت می کند وسوسه عقل جنگ و جدل و قیل و قال بیخبر دارد آزاد سازد قوله

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد ‌ ‌ بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

یعنی کسیکه زهد و پارسائی او بکمال بود و قبل ازین مشهور کنایه از خود عزم صبر و ثبات در کار میکده عالم عشق سر خیال قوله کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه پروانه حصول بوصل چون شمع کسی را دست داد که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد هر دم از تو سر دگر دارد و فدای تیغ عشق تو سازد و پریشانی تصدیعات که هست یعنی در پیش دارم نظر دارد نگاهی نکند قوله

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد ‌ ‌ چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

بخاک خواهد بود وقتی که بخاک خواهد بود آن وقت هم هوا هست غزل

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ‌ ‌ ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یعنی ای محبوب من روزی که بنامه و پیام این غریب بینوا را یاد نمائی اجر آزادی دو صد برده یابی قوله

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا ‌ ‌ چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

سلمی نام معشوقه عرب مراد معشوق بسلامی دل ما شاد کند است سلامی بجا رساند قوله

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ‌ ‌ گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

امتحان کن در معرض امتحان در آر بسی گنج مرادت بدهند بموجب من [illegible]

اِنَّمَا مَنْ قَضٰی حَاجَةَ اَخِیْهِ الْمُسْلِمِ قَضَی اللّٰهُ لَهٗ اَلْفَ حَاجَةٍ کز خرابی که ازین دوری ومهجوری لطف تو آباد کند بوصل رساند قوله

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد ‖ قدر یکساعت عمرے که درو داد کند

از طاعت صد ساله زهد قال عم العدل ساعة خیر من عبادة الف سنة کردرو داد کند بفریاد غریبان رسد. قوله

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ‖ که برحمت گذرے بر سر فرهاد کند

خسرو شیرین اضافة بیانیه یعنے معشوق فرهاد نام سنگتراشے عاشق شیرین اینجا کنایة از خود قوله

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد - حالیا الحال تا دگر باره جفاے تو چه بنیاد کند آینده را عدم استغناے تو چه در پیش آرد قوله گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است یعنی ذات تو احتیاج مدح کردن ماندارد فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند مشاطه آراینده عروس وشانه نیز کنایة از خود یعنے حسن خداداد از تعریف تقریر مشاطه فکر منزه است قوله

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ‖ خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مدتے در شیراز توقف نمودیم بمقصود نرسیدیم واو شان توجه بدان صوب نمودند ره بغداد کند متوجه آن صوب شود گویند که مرشد حافظ بسفر در انجا رفته بود غزل

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد ‖ خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

دور چرخ گردش فلکی سامان آسودگی درد مراد هجر درمان وصل باآنکه باوجود قوله

چون خاک راه پست شدم همچو باد باز ‖ تا آبروے نمیرود م نان نمی رسد

آبروے کنایه از عزو وقر نان نمیرسد مشاهده محبوب که قوت عاشقانست قوله

سیرم ز جان خود بدل راستان و لے ‖ بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

چو فرمان نمیرسد چون حکم مردن نمیرسد از آرزوئت از آرزوے تو زار لاغر آه و افسوس و دریغ که آرزوے آسان نمیرسد بے جد رنج ومحنت حصول آرزو نمیشود قوله

تا صد هزار خار نمی روید از زمین ‖ از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد

خار رنج واندوه از زمین از وجود سالک از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد تجلی معشوق

بر دل عاشق وارد نمیشود قوله

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

یعقوب پدر یوسف ع دو دیده ز حسرت سفید شد اشارة بکریمه وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِیمٌ آوازه ز مصر خبرے از شهر معشوق بکنعان نمیرسد یعنی بملک عاشق نمیرسد حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم واندوه دیدها سفید شده و هنوز مژده معشوق بعاشق نمیرسد قوله

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حشمت و دبدبه اهل جهل درویشان مقلد کیوان زحل که مقامش بهفتم آسمان است اسے بمرتبه بلند اهل فضل عارفان تقاضاے زمان چنین رو داده که درویشان مقلد صاحب حشمت و عارفان گرفتار غم والم قوله

از دستبرد جور زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

دستبرد غلبه و تاراج اهل زمان اهل ظواهر اهل فضل عاشق دست سوے جان نمیرسد بمقصد نمیرسد قوله

حافظ صبور باش که در راه عاشقی	هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

صبور باش صابر بر شدائد و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول و اوسط و آخر اول آنست که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود و شب بخواب روز آرام شب و روز مجاور کوے معشوق بود و خانه معشوق را قبله خود سازد و همه روز گرد خانه معشوق طواف کند و بر در و دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از دور ببیند تا از دیدار معشوق راحتے بدل مجروح و خستهٔ رسد و مرهم جراحت دل و ے گردد و اوسط آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که عاشق تحمل دیدار معشوق نتواند کرد و چون معشوق را ببیند لرزه بر اعضاے او افتد خوف آن باشد که بیفتد و بیهوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را میسوزاند و پاک و صافی میگرداند تا دل عاشق چنان لطیف و نازک میباشد که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد از غایت نازکی خوف آن باشد که از این تجلی معشوق نیست شود و این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می نهد و در فراق راحت و آسایش می یابد همه روز باندرون با معشوق است یکی بود از معشوق می شنود و آخر آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی میسازد آنگاه عاشق خود را

نبیند همه را معشوق می بیند اگر خورد و گر خفتد و گر میرود و اگر آید پندارد که معشوقست که میخورد و می خفتد و میرود و می آید اندوه فراق نماند از غم هجران خلاص یابد و چنان باشد که اگر معشوق را از بیرون بیند التفات نکند و بحال خود باشد و متغیر نشود از جهت آنکه در اندرون است و دل با وی انس گرفته و دل را مستغرق خود گردانیده متاثر نمیشود و متغیر نمیگردد از برون که دورتر است اگر کسی سوال کند که درین مقام اگر از بیرون متغیر نمیشود راست چرا بیرون التفات نمیکند چون بیرون و اندرون یکی اند جواب آنست که عاشق بآتش عشق سوخته و بغایت لطیف و روحانی شده و جمال معشوق را که در دل وطن ساخته و همگی دل را فرو گرفته هم بغایت لطیف و روحانی و التفات روحانی بروحانی باشد و التفات بجسمانی نباشد انا لیلی و مجنون ازینجاست و چون جمال معشوق همگی دل را فرو گرفت چنانکه هیچ چیز دگر را راه نماند عاشق خود را نمی بیند همگی معشوق را می بیند پس متغیر و متغیر منه که دو کس باشند و التفات وقتی کنند که دو کس بوند درین مقام است که طلب و تغیر و فراق و وصال نماند و خوف و امید و قبض و بسط از میان بیشود و آن هر مقام ... اند اگر شرح هر یک نمایم سخن دراز میگردد بنابران مختصر اکتفا کردم اما آخر عاشقی فنا است که العشق اوله جنون و آخره قتل جان بداد و فانی از خود نشد بجانان نمیرسد باقی بحق نمیگردد غزل

کبیده آن دو که مست و خراب میگردند
نشسته پشت بر آفتاب میگردند

دو ترک زاده و خرگه نشین سرمستند
بسان ساقی و جام شراب میگردند

دو بحریند که در عین آب بیباشند
چو آفتاب بجای سراب میگردند

دو صوفیند که در دلق ازرقند مدام
درون صومعه مست و خراب میگردند

دو دزد و رهزن و دو ترک شوخ عیارند
بگرد نقدگه شیخ و شاب میگردند

دو شیرگیر چو روباه خویش فریبانند
بگاه صبح و گهی ماهتاب میگردند

دو زنگیند که ملاح وار گرد محیط
بسان زورق سیمین بر آب میگردند

دو نازنین بلاجوی فتنه انگیزند
بقصد حافظ مسکین شتاب میگردند

آن دو که مست و خراب میگردند اشارت بدو چشم آفتاب پیشانی دو ترک زاده اشارة بچشم دو بحری اشارة بچشم دو صوفی اشارة بچشم دلق ازرق مردمک سومه نهاده چشم مست مخمور

شراب پریشان دو وز و اشارة بچشم رہزن از انجہت که از زہد بعشق آرنده مشوخ بیباک عیار چست و چالاک فقد که دل شیخ پیر شاب جوان دو شیر گیر اشاره بچشم شمشیر اشاره بمردان محیط دریا سان مانند زورق کشتی غزل

گفتم کیم دہان ولبت کامران کنند
گفتا بچشم ہرچه تو گوئی ہمان کنند

بچشم اشارة بقبول چنانچه گویند بسر وچشم قوله

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

مصر کنایة از وجود خراج مصر مراد حیات مستعار لب مراد کلام از ذکر سبب و اراده مسبب این معامله کنایة از دادن شئے مستعار و خریدن لب کمتر زیان کنند زیا سئے ندارد قوله

گفتم بنقطهٔ دہنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

نقطهٔ دہن سر مخفی گنج پنہان مراد کنه ذات که بر دراه ہیچکسے را بدان راه نه و ہیچ مردے ازان آگاه نه این حکایتیست که با نکته دان کنند یعنی ہر فردے دانندهٔ این کار و ہر مردے محرم این اسرار نیست قوله

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوے عشق ہمین و ہمان کنند

صنم مرشد و معشوقه پرست صمد خدا پرستی و مراد از عشق عشق حقیقی است و در عشق حقیقی فرقے میان صنم و صمد لازم نیست چنانچه کسے گفته ؎ گر مشو و جامه بدل شخص مبدل نشود ؛ ہر کجا با صنم آمد بزبان با صمد است ؛ و ہرگاه دوئی درمیان نیست ہمان یک معشوق از ہر ذره جلوه میگردد نیز دیگرے گفته ؎ چشم گہر شناس نداری چگومیت ؛ کاین نه صدف چگونه بیکدانه پرشده ؛ پس خواه با صنم نشیند خواه با صمد مشاہده ہمان معشوق حقیقی مینماید لیکن این حالت مجذوب مستہلک است اما سالک باوجود مشاہده حقیقی ہمه جا عمل بران میکند که در ہرچه نامشروع است نشان قہر و جلال بیند و در ہرچه مرضی بود نشان لطف و جمال یابد به بیند یعنی از مظاہر قہر بگریزد و در مظاہر لطف آویزد و در تجلی صفاتی گویدا عوذ برضاک من سخطک و در تجلی ذاتی گویدا عوذ بک منک قوله

گفتم ہواے میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلے شادمان کنند

ہواے آرزوے میکده عشق غم میبرد ز دل رفع غم می نماید و دلے شادمان کنند بدلے

زحمت رسانند قوله

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

شراب عبارت از حیرت است که بیخودی سازد و سرود مست ساز عاشقان است چنانچه شاعری گفته
ے ازی همه آب لعل ورزخم ملن ٭ سر چیز ترا از تو ستاند مے قست ٭ پس معنی آنست که گفتم جمع کردن
میان خرقه که علامت صلاح است و در میان سرود که علامت فسق است طریق هیچ مذهبی از مذاهب اربعه
نیست جواب داد که این عمل در مذهب اولیا عمل میکنند چنانچه سعدی گفته ے بگویم سماع ای برادر قوله

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

لب لطف لعل نوش لبان معشوقان پیر را افسرده بوسه شکرینش بافاضه جذبه عشق یا بافاضه فیض وجودی غزل

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

سر آید آخر شود اگر برآید اگر مدعا بحصول انجامد قوله

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

رسم طریقه و روش ماهرویان معشوقان قوله

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

بر خیالت نظر به بندم یعنی چشم بپوشم و در نظر آمدن ندهم شبرو دزد از راه دیگر بگوش یا دل قوله

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا تو بندگی کن هم اوت رهبر آید

بوی زلفت جذبه عشق تو گمراه عالمم کرد آواره از هر کار و بار یا آنکه هیچو من گمراه در عالم نیست
هم اوت رهبر آید همان بوی زلف او ترا بمقصود رساند قوله

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز بوی دلبر آید

خیزد وزد خنک خوش خنک نسیمی کز بوی دلبر آید چه ابهام وصلست قوله

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

نوش لعل شیرینی لب مراد ذوق عشق ما را بآرزو کشت مارا در آرزو بمعرض هلاکت آورده قوله

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن برآید

کو اشارت بلطف صلح لطف و رحمت بکس مگو این خموش باش و هیچ باظهار مپرداز این بشارة

[illegible]

بعزم صلح **قوله**

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

یعنی اے محبوب روزے آن بود که ما و تو در یکجا بودیم و بعیش و عشرت مشتغل دیدی که آن زمان عشرت چون بپایان رسید کین غصه ایام هجران بر آید آخر آید **غزل**

اگرچه از غمزه بتان زخم بدل کاری کنند — که گهے از مرهم باشد که دلداری کنند

غمزه ظهور جفا و مهر و عتاب معنی مصرع ثانی آنکه گاه گاہے اگر دلداری کنند بمنزله مرهم نهادن است بر دل خسته عاشق **قوله**

گر نباشد از مے لعل تو بوسه در شراب — صوفیان از دیده دائم کار خماری کنند

مے وصل شراب عشق خماری بیهوشی کار خماری جز جد ریزی یعنی اگر در عشق امید وصل نباشد و مشاهدات تجلیات زمان زمان دلداری نباشد عاشقان همیشه در گریه و زاری باشند و روے شادی اصلا نشناسند و خویش را در اندوه چنان آرند که هیچگاه بخوشی نپردازند ذوق مے لذت عشق مے عشق هم ستانم واده شب و روزے نوشی بسر برم هم کنم مستانه رقص مستانه وار برقص اندرایم ساقیان عارفان کامل مطربان مرشدان کامل امروز کنون گر یاری کنند توجه درباره ما کنند یک صبوح صبوح بضم صبح تا صبح بیداری کنند عاشق شوند که تمام شب بیدار شیوه عاشقان است ولے مے شد خراب بسبب کم رسیدن مے مشاهده محبوب خراب شد مے

غزل

چند به عشق۔

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پاے بچراغ تو ببینم چه شود

باغ کنایه از ذات میوه فیضے پیش پاے درحالیکه پاے پیش کذا فی مؤید الفضلا **قوله**

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

کنف پناه **قوله**

آخر اے خاتم جمشید سلیمان آثار — گرفته عکس تو بر لعل نگینم چه شود

خاتم دهن خاتم جمشید سلیمان آثار دل عاشق عکس تجلی لعل نگین دل **قوله**

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

این غزل در نسخه موجود نیست ۱۲

مهر نگاری محبت محبوبی قوله

عقلم از خانه بدر رفت و اگر مے اینست ‖ دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

دیدم از پیش از پیش بینی معلوم کردم از خانه دینم چه شود البته که خراب خواهد شد قوله

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و مے ‖ تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

ازان اشارة بمعشوق زین اشارة بمے قوله

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ‖ حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خواجه اشارة بمرشد غزل

گر ز لفت پریشان در دست صبا افتد ‖ هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

زلف جذبه عشق ازین طوفان اشارة بغم این تخته اشارت بوجود بتمناے فال از رخ او گیرد هر یک امید وصال او دارد بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد باید دید کدام کس بمقصد خود فیروز شود در تاب مشو محتشم میا گر گفته خطا افتد بجا گفته شود آن باده کنایه از عشق پر خون جگر گردد سراسر تشنه و درد گردد غزل

گر مے فروش حاجت رندان روا کند ‖ ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
دافع وصول ۱۲

میفروش مرشد رندان طالبان معنی مصراع ثانی آنکه از مرتبه علو که دارد بجانب اسفل نزول نمودن اگر چه گناه است لیکن چون نفع غیرے در وست باک ندارد البته است که الله تعالی باین مواخذه نکند سه اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک ٭ ازان گناه که نفعے رسد بغیر چه باک قوله

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ‖ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

بجام عدل بده کم و اندک نده قوله

حقا که در زمان برسد مژده امان ‖ گر سالکی بعهد امانت وفا کند

در زمان فی الحال بعهد امانت وفا کند اوفوا بعهدی اوف بعهدکم قوله
انا عرضنا الامانة ۱۲

ما را که درد عشق و بلاے خمار هست ‖ یا وصل دوست یا مے صافی دوا کند

مے صافی محبت بے غل قوله گر رنج پیشت آید و گر راحت اے حکیم حکیم صاحب عشق یعنی اگر چه راحت و رنج حکما بگردش چرخ حواله میکنند لیکن نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ۱۲

چه فاعل حقیقی اوست که لا اله الا هو خالق کل شئ قوله

در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف ورای فضولی چرا کند

در کارخانه که ره عقل معنی این بیت آنست باید دانست تردید فکر که در اول افتد اگر هر دو جانبش برابر باشد شک گویند و اگر یکجانبش راجح باشد و دیگر مرجوح راجح را ظن و مرجوح را وهم گویند معنی آنست که چون عقل انسانی در دائره معرفت قدم حق سبحانه نتواند رسید شک نیست که شک و وهم کجا تواند رسید قوله

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

مطرب کنایه از مرشد بساز عود بیان اسرار حقائق نما قوله

جان رفت در سر می و حافظ زغصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

در سر می در خیال می عیسی دمی کامل احیا زنده گردانیدن غزل

گداخت جان که شود کار دل بکام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

شود کار دل بکام حصول مقصد میسر آید قوله

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

گنجنامهٔ مقصود وصل محبوب شدم خراب جهانی زغم بسبب عشق رسوای عالم شدم تمام نشد بمطلب نرسیدم قوله

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

گنج حضور کنایه از وصل بر کرام نزد اهل کرم نشد حصول نشد لا بد اظهار اخلاص بعجز و نیز هزل قوله

بطنز گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

برغبت خود کمینه غلام او شدم اما او میر مجلس نشد قوله

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردکشیم نام و نشد

برندی و دردکشی شهرهٔ آفاق شدم اما او با رندان ننشست قوله

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

در بر وجود کبوتر دل اضافه بیانیه که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد ازانجهت که مسائل عشق را

دریافت، و باب بی‌نیازی و سنگدلی معشوق را شنید و احتراز نکرده خود را بدام عشق درانداخت، و ازین راه برنگردید **قوله**

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بیدلیل راه قدم اشارة به الرفیق ثم الطریق بخویش یعنی بخودی خود نمودم صد اهتمام صد جهد و نمودم نشد پیش نرفت **قوله**

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر | بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

رام نشد یعنی مطیع نشد. **غزل**

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

معنی آنست تا که واعظ پیشه ریا دارد با سلام نمیرسد هرچند که بمقتضاء الحق مر ازین سخن بوی سخت می‌آید سالوس نام دروغ و فریب اگرچه سالوس از کبائر هم باشد و آنها از اسلام بدر نمی‌کنند جواب این نفی اسلام کامل است نه نفی نفس اسلام که لا یومن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه **قوله**

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

رندی عاشقی که چندین هنر است کمال هنر است حیوان آن که ننوشد می و انسان نشود یعنی حیوان آنکه می ننوشد و از شرف می انسان نگردد و این هنر نیست لیس البته می باید نوشید تا انسان حیوان نگردد حیرب زبان **قوله**

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

گوهر پاک استعداد کمال وجود کمالی ورنه هر قطره و سنگی دُر و مرجان نشود در اشارت به قطره و مرجان اشارت به سنگ **قوله**

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این فن شریف عشق هنرهای دگر زهد و پارسائی یعنی عشقبازی می‌ورزم و امید دارم که این عشق چون زهد و پارسائی دیگران موجب حرمان نشود مبادا که تقصیری سه در راه عشق از ما بوقوع آید و بسبب تقصیر چون زاهدان محروم مانم **قوله**

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

اسم اعظم مرشد عشق و توجه بکند کار خود بمراد تو برساند ای دل خوش باش هیچ اندیشه زهد و پارسائی بخاطر میار دیو مسلمان نشود و نفس تابع نگردد جز بمدد محبوب حقیقی قوله

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت … سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

میگفت اشاره بمرشد که پشیمان نشود اے از گفتن خود نادم نشود قوله

حسن خلقی ز خدا میطلبم روے ترا … تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ترا خطاب بمرشد قوله

هر که بر کیش بتان بر سر جان میلرزد … بی تکلف تن او لایق قرآن نشود

هر که در عشق معشوقان از جان دادن میترسد بیشک او لایق عشق نباشد چه مذهب معشوقان عاشق کشی است قوله

ذره را تا نبود همت عالی حافظ … طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ذره کنایه از عاشق همت عالی اشارت بان الله یحب المعالی الهمم چشمهٔ خورشید درخشان جمال محبوب۔

غزل

گل بی رخ یار خوش نباشد … بی باده بهار خوش نباشد

باده عشق بهار زندگی قوله

طرف چمن و هواے بستان … بی لاله عذار خوش نباشد

طرف کناره لاله عذار معشوق قوله

رقصیدن سرو و حالت گل … بی صوت هزار خوش نباشد

هزار بلبل جز با قد یار جز با محبوب قوله

با یار شکر لب گل اندام … بی بوس و کنار خوش نباشد

کنار بفتح معروف قوله

باغ و گل و مل خوشست لیکن … بی صحبت یار خوش نباشد

ئل شراب ۔

غزل

گوهر مخزن اسرار همانست که بود … حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

گوهر مخزن اسرار عشق مراد قالوا بلی و انا عرضنا الامانة همانست که بود خطلے درو راه نیافته مُهر دل بدان مُهر و نشانست که بود محبت غیرے درو راه نیافته قوله

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

زمره گروه ارباب امانت صاحب عشق گهربار گریند[ه] قوله

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوے زلف تو همان مونس جانست که بود

صبا کنایة از مرشد بوے زلف جذبهٔ عشق قوله

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

طالب لعل و گهر نیست لعل و گهر اعمال و افعال تصفیه چون زهد و پارسائی نیست فاعل محبوب خورشید مرشد و سالک معدن دل عاشق قوله

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آئے
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

بزیارت براے دیدن نگران بیننده و متامل و مشتاق قوله

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

همچنان در لب لعل تو عیانست کنایة از حسن و جمال بموجب آنکه سه نسبه تقاضاے نظر حسن تو افزون نشود چه تا دلم خون نشود روے تو گلگون نشود قوله

زلف هندوے تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود

زلف هندوے تو مراد تعلقات دنیا و جذبهٔ عشق است شان روش قوله

حافظا باز نما قصهٔ خوننابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

باز نما بیان کن خونابه خون که آب گردد خوننابهٔ چشم اشکهاے خون آلود چشمه مراد چشم همان آب کنایة از اشکهاے خون آلود غزل

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

تقدیر اندازه کردن تدبیر اندیشیدن در عاقبت این غزل در وقت رحلت مرشد یا در وقت مساوت مرشد از سفر است تدبیر نه این بود یعنی که از ما رفتی چه توان کرد که تقدیر چنین بود ست یعنی کار بافتیار نبود قوله

گفتم که بسے خط خطا بر تو کشیدند　|　گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

خط خطا اضافۂ بیانیه خط خطا بر تو کشیدند یعنے بخطا ترا نسبت کردند بر لوح جبین بود یعنے نبشتۂ ازلی بود قوله

گفتم که قرین بدبت افگند باین روز　|　گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

قرین همنشین باین روز روز هجران قوله

گفتم که بسے جام طرب خوردی ازین پیش　|　گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

قدح بازپسین ملاقات آخرین و آن بدست نیامد قوله

گفتم که تو اے عمر چرا زود برفتی　|　گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

عمر محبوب و عمر ما قوله

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود　|　گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

مگر تحقیق قوله

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور　|　گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

داعیه خواهش غزل

غزل　[illegible]　غزل

مرا مے دگر باره از دست برد　|　بمن باز بنمود مے دست برد

مے محبت از دست برد بیقرار ساخت دست برد چالاکی و غلبه و قوت بمانا و همیشه باد قوله

بنازیم دستے که انگور چید　|　مریزاد پاے که در هم فشرد

مریزاد ریخته مباد قوله

هزار آفرین بر مے سرخ باد　|　که از روے ما رنگ زردی ببرد

مے سرخ محبت خالص از روے من رنگ زردی ببرد روے مرا سرخروئی بخشید قوله

[illegible]

مرا چون قضا عشق بر سر نوشت یعنے چون عشق ازلیست قضاے نوشته نباید ستردو رد قضا بهیچ نوع نتوان کرد — قوله

بروز اهد اخورده بر من مگیر	که کار خداے نه کاریست خورد

خرده عیب نه کاریست خورد نه کار سهل و سرسری بلکه کاریست عظیم — قوله

چه از علم و حکمت که در وقت مرگ	ارسطو و بهر جان چو بیچاره گرد

چه یعنی چه شود ارسطو نام حکیمی این علم و حکمت در وقت مرگ هیچ نفعے نمی بخشد ارسطو چون نادان جان داد و علم و حکمت نفعے نبخشید سے محبت قوله

چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد

معنے این بیت آنست که اے واعظ ازین قیل و قال باز آئی و زندگانی نمے عشق کن که چون ازین سراے فانی متوجه بعالم بقا شوی مرده ات نگویند وَلَا تَقُوْلُوْا لِمَنْ يُّقْتَلُ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتٌ بَلْ اَحْيَاءٌ قوله

شود مست وحدت ز جام الست	هر آنکو چو حافظ مے صاف خورد

معنے آنست که هر که چون حافظ مے عشق از جام الست یعنے از ازل نوشید بمقام وحدت در رسید غزل

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد	غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

غالبا اغلب و بیشتر بطریق محاوره اینقدر اشارة بمضمون مصراع سابق قوله

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ	ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

یعنے من که شبها با دف و چنگ که لازمه عشق است تقوی را راه زده ام و از تقوی اعراض نموده ام باز سر براه تقوے آرم و رجوع باو کنم این غیر مناسب است قوله

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

یعنے پروانه که کنایة از زاهد است اگر چه بالاے آتش چرخ میزند اما هنوز گرفتار خودی و خودنمائی است و اینهمه پرواز و چرخ نمایش اوست تا خلق او را بعشق تحسین کنند و اگر از خود رهیده بودی چندین تکلف مضطر نگشتی و با شمع همراه آتشی داشتی ازینجاست زاهد از راه بهرندی نبرد و نیز این مقام رضا و تسلیم است که در معرفت هدایت حال است همدرین مقام متحیر مانده بودم رشد بسے

وبدانچه سوی فنا ومحو اورا نرسیده بود معذورش داشته قوله

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم برهاند	پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

یعنی زمام اختیار بدست کسی داده ام که مرا از ظلمت جهل برهاند وبنور یقین رساند هرچه کند او میداند مرا هیچ خواستی واراده نیست قوله

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم	ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

مستوری کنایه از زهد قوله

زاهد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز	تا خود اورا زمیان با که عنایت باشد

عجب از جملهٔ اخلاق مذموم است قال علیه السلام ثلاث مهلکات بخل وهوا وعجب عجب بدتر از معصیت است ومرد بدکردار همان وقت میشود که چون پندارد نیکوکار است وبلاک آدمی درو چیز است نومیدی وعجب وازان آفتها تولد کند وآنها اینند که خود را از دیگران بهتر داند وگناهان خود را یاد نیارد وانچه یاد آرد پندارد که مشغول نشود پندارد که خود آمرزیده است ودر عبادت ادب نباشد پندارد که خود ازان بی نیاز است وآفت عبادت نه طلب نکند پندارد که خود یافته وبهرا ازول شوید واز مکر حق ایمن شود وخود را نزد حق محلی شناسد لعباد تیکه آن خود نعمت حق است بروی وبر خود ثنا گوید وتزکیه کند وچون بعلم معجب بود از کس سوال نکند واگر بخلاف وی چیزی کند بشنود ناقص نماید پس هرکرا حق تعالی نعمتی چون علم وعزة داده اگر شاد بود بدانکه صفت وی است وازان غافل ماند که نعمت حق است واز هراس آن خالی باشد این شادی عجب بود واگر باز اینهمه خود را مستحق داند بر حق تعالی واین عبادت خود را خدمتی پسندیده داند این را دلال گویند ودر مذمت عجب احادیث بسیار اند نماز نماز که موصل بقرب الهی است آنست قال غوث الاعظم یا رب ای صلوة اقرب الیك فقال الصلوة التی لیس فیها سوائی والمصلی غائب عنه چون مصلی نماند صلوة کجا ماند چراکه نماز فعل است وفعل تابع ذات چون ذات نماند افعال کجا ماند ازینجاست که نماز عاشقان ترک وجود است الذین هم فی صلاتهم دائمون غزل

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

باد صبا کنایه از فیض ازلی ومرشد هدهد خوش‌خبر واردی از واردات سبا شهری که

[illegible]

که بلقیس ملکهٔ آن بود مراد عالم علوی قوله

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داؤدی را	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مرغ سحر بلبل کنایه از عاشق داؤد نام پیغمبر که پدر سلیمان ع بود و حق تعالی او را حسن صوت بخشیده بود و قصهٔ او معلوم است اذا تلا الزبور بحسن الصوت تجتمع الجن والانس والطیر لسماع صوته و تحمل من مجلسه الاف جنازة نغمهٔ داؤدی آواز خوش یعنی سخنان عشق انگیز سلیمان گل اضافهٔ بیانیه مراد مشاهدات طرف هوا عالم بالا قوله

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد

لاله کنایه از سالک می نوشین محبت قوله

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

عارف صاحب معرفت بود و آن عبارت از باز شناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل و بعد از آن که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و صورت توحید مجمل علمی و عینی مفصل عینی نکرده چنانچه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقائع احوال متجدده متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط و ضار و نافع و قابض و باسط حق را بیند و شناسد بی توقفی در رویت او را عارف خوانند و اگر با ول وهلت از آن غافل بود و عنقریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسائط در واسطه باز شناسد او را متعرف خوانند و اگر بکل غافل بود و تاثیرات افعال را حواله بوسائط کند او را ساهی و مشرک خفی خوانند مثلاً اگر کسی معنی توحید را تقریر میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگری بر سبیل انکار آنرا باو باز گرداند و گوید که این سخن نه از سر حال است بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال بر نجد و بر وی خشم گیرد و نداند که این رنجش من مصدق قول منکر است و الا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر وی خشم نگرفتی زیرا که عارف را خشم نباشد مگر بعد در بن ماده خشم سد نیست زیرا که متعرض بحق است و معرفت الهی را مراتب است اول آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانچه گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجه کدام صفت است از صفات او سیوم آنکه مراد حق را در تجلی هر صفت بشناسد چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت خود

بازشناسد وخودرا از دائرۂ علم ومعرفت بل وجود اخراج کند کذا من نفحات الانس سوسن نام گلے آزاد اینجا کنایت از عاشق طال اللسان چرا رفت در عالم محو چرا باز آمد در عالم صحو قوله

چشم من از پے این قافلہ بس آب کشید ‌ ‌ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

آن قافلہ مشاہدات بس آب کشید یعنی گریہ کرد درا جرس و آواز و اثر قوله

گرچہ ما عہد شکستیم و گنہ حافظ کرد ‌ ‌ لطف او بین کہ بصلح از در ما باز آمد

حافظ اشارۃ بجانب یعنی اگرچہ ما گنہ کردیم و از ما عہد شکنی شد غزل

مژدہ اے دل کہ مسیحا نفسے می آید ‌ ‌ کہ ز انفاس خوشش بوے کسے می آید

مسیحا کنایۃ از وارد ے کس اشارۃ بمحبوب یعنی آنست کہ محب دل حزین خود را کہ غریق بحر فراق و قرین آتش اشتیاق است میگوید کہ اے دل بشارت باد مر ترا کہ عنقریب است کہ وارد ے از واردات بتو آید کہ از بوے خوش او بوے محبوب آید و چون یقینش شد بآمدن محبوب نصیحتے می کند دل آرام را بدین وجہ قوله

از غم و ہجر مکن نالہ و فریاد کہ دوش ‌ ‌ زدہ ام فالے و فریاد رسے می آید

بموجب اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا قوله

ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس ‌ ‌ موسے اینجا بامید قبسے می آید

وادی ایمن نام وادی کہ دران بر کوہ طور موسے را تجلی شدہ بود قبس پارہ آتش معنی فیضان نور حق مانند آفتاب مخصوص فردی دون فردی نیست و معنی این بیت در بیت لمع البرق من الطور و آنست بہ فلعلی لک آت بشہاب قبسی گذشت قوله

ہیچکس نیست کہ در کوے تواش کارے نیست ‌ ‌ ہر کس اینجا بطریق ہوسے می آید

یعنی جمیع مکونات عالم بحکم آیت کل شئی و الیہ یرجعون قوله

کس ندانست کہ منزلگہ معشوق کجاست ‌ ‌ اینقدر ہست کہ بانگ جرسے می آید

کنہ ذات حق سبحانہ معلوم انبیا و اولیا نیست و مقربان درگاہ ازین سر شگرف آگاہ نیستند سالکان را در ہنگام مشغولی آوازہا از عالم غیب می آیند کہ بر لبش قفل است و بر دل رازہا لب خموش و دل پر از آوازہا اول بمثل آواز زنبور کہ سخنہا بانگ زنبوران نماید چو در گوش کلامے گوید آن سہ بعدہ چون جرس کہ در قافلہ کہ اوست دانم نرسم این لبیک رسد

زد و بانگ جرس هم چنین قوی تر میگردد قوله

۷	جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم		هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

سالک استدعا می کند از پیر که ای ساقی جرعه ای ده که بمیخانه ارباب کرم که همه از سر چشمه فیض تو سیراب اند تشنه لب را هم بهره ده که بمیخانه الخ قوله

۷	خبر از بلبل این باغ مپرسید که من		ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

بلبل روح باغ وجود ناله آواز درد ناک که شنوده شد اشتیاق است قفس وجود اینجا قفس جسم وجود تن مپرسید که چیست و چه حقیقت دارد که آواز میشنوم که از وجود تن میرسد این حقیقت هیچ اطلاع ندارم که چیست و چه چیزیست او که سر از این سر و کار او است الا قلیلا و یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و آنچه پیش نظر از حقیقت روح مشاهده شده است بجسم آن کس شود دریافت باشد بلکه بتالا که علیکم من العلم الا قلیلا عاشق حزین درد خود از آن قسم قفس که فاصله کرده بالا است و نشان اشتیاق کرده بر شخص که گو قوله

۷	دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است		گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

بیمار غم عاشق کنایه از آنکه هنوزش نفسی می آید زندگی باقیست قوله

	یار دارد سر صید دل حافظ یاران		شاهبازی بشکار مگسی می آید

شاهباز باز سپید کنایه از یار مگس کنایه از وجود خود قوله

	مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد		نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

مطرب عشق کنایه از پیر و مرشد ساز رباب و بربط و مثل آن نوا آواز نقش قسمی از اجناس سرود نغمه بربط و رباب و مثل آن نقش هر نغمه که زد هر اسرار است که بیان نموده راه بجایی دارد مؤثر و بر جا است قوله

	عالم از ناله عشاق مبادا خالی		که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

عالم آنجهان و اینجهان و آنچه آفریده اند آهنگ آواز نرم در پرده سرود دارد و قال الحسان نابغه

	پیر دردی کش ما اگرچه ندارد زر و زور		خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

پیر دردی کش کنایه از مرشد زر و زور مراد زهد و پارسائی قوله

محترم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هواگیر تو شد فر همای دارد

محترم خطاب بمعشوق مگس قند پرست اشارة بدل که طالب قند لب معشوق است تا هواگیر تو شد دوست تو شد فر زیبائی و شکوه هما بضم نام جانور که استخوان سوده و پوسیده بخورد و سایه او بر که افتد شاه شود قوله

از بد حالت نبود دور گرش پرسد حال
بادشاهی که بهسایه گدائی دارد

گرش پرسد حال اشارة بپادشاه اضمار قبل الذکر است قوله

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

جگر سوز دوا صبر و تحمل قوله

شوخی و غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

این بیت اشارة بمضمون انما هی اعمالکم ترد الیکم یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا قوله

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

ترسا طائفه آتش پرست که در دین عیسی ع بتازی نصرانی گویند و جمع این ترسایان که بیامی نویسند غلط است بلکه ترساءان باید نوشت بهمزه من ابراهیم شاهی بت ترسا بچه باده فروش مرشد باعتبار پرورده شده مرشد خود شادی روی کسی خور که صفائی دارد یعنی مشاهده جمال روی آنکسی نما که صفائی جمال الهی بر چهره دارد غزل

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

معاشران عشرت کنندگان حریف شبانه کنایة از خود قوله

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

سرخوشی مستی بینوائی مفلسی نغمه سرود چنگ نام ساز چغانه نام ساز که بهندی منڈل گویند قوله

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

لطف پاکیزگی محبت جلوه ظهور ساقی مرشد معنی مصراع آنکه یعنی وقتیکه ساقی را خورم و خوشدل و غرق محبت دریابید بسرود و ترانه یاد آرید بعض احوال ما کوشید قوله

(منه) [illegible]

چو در میان مراد آورید دست امید ... ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

است بمقصد خود رسید قوله

نمی‌خورید زمانے غم وفاداران ... ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

وفاداران عاشقان دور زمانه گردش فلکی قوله

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولے ... ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

سمند اسپ سمند دولت اضافت بیانیه سر تازیانه اشارت بوجه قوله

بوقت مرحمت اے ساکنان صدر جلال ... ز روے حافظ و آن آستانه یاد آرید

مرحمت از روے مرحمت صدر پیشگاه و صاحب منصب صدر جلال آستانه مرشد ز روے حافظ و این آستانه یاد آرید از روے حافظ که برین آستانه نهاده یاد آرید غزل

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند ... که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

ارباب ذوق گفته اند که تقدیر نیکی و بدی از حق است اگرچه بنده فاعل مختار است نه اختیاری که اسناد افعال بتمامها باو توان کرد بنابران گفت مرا برندی و عشق الخ قوله

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه ... که هر که بے هنر افتد نظر بعیب کند

نظر بعیب کردن کار بے هنران است قوله

ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بو ... که خاک میکده ما عبیر جیب کند

میکده عشق قوله

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی ... که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

غمزه ساقی مشاهده محبوب اجتناب پرهیز صهبا شراب صهیب بضم نام یکے از صحابه قال علیه السلام فی شانه نعم العبد صهیب لو لم یخف الله لم یعصه قوله

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست ... مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

گفته اند مردے که قبول اهل نظر و اهل درد نشده بمنزله درخت بے براست که هیچ لذتے ندارد ریب شبهه قوله

شبان وادی ایمن گهے رسد بمراد ... که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شبان وادی ایمن موسی ع در رسیدن موسی در وادی ایمن و ملاقات کردن با دختر شعیب ع و برداشتن سنگی که چهل مرد نمیتوانستند برداشت از چاه و نوشانیدن آب اغنام آن دختران را و بعد از آن ده سال چرانیدن گوسپندان و بعد از آن در مصاحبت شعیب بودن معروفست چون چندین خدمت کرد آنگاه شعیب ع بسر موسی ع را فرستاد و درینجا از شبان وادی ایمن مراد طالب و از شعیب ع مرشد مراد است قوله

زدیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ	چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

اشکال این بیت آنست که یاد کردن چیزی تقاضای عدم حضور آن چیز میکند پس اگر در زمان شباب یاد زمان شیب چگونه میکند و اگر در وقت شیب یاد شباب چگونه میکند جواب آنست که عمر طبیعی را بچهار قسم نموده اند اول حداثت و آن سن نمو و افزایش است و زیادتی در نمو میباشد و آن سی سال است دوم سن شباب است و آن سن وقوفست یعنی زیادتی در نمو نمیباشد و آن تا سی و پنج سال است یا چهل سال است سوم سن کهولت و آن سن انحطاط با بقاء قوت که رطوبت غریزی در نقصان میباشد و آنرا پیری گویند و آن تا شصت سال چهارم سن شیخوخت و آن سن انحطاط با ضعف که آن نقصان در روی ظاهر میباشد تا تمام عمر امتداد میکند و درینجا از شیب سن کهولت که پیریست مراد باشد و خود در سن شیخوخت باشد که این بیت گفته و میتوانند که درین بیت باعتبار سخن رانده که هر دم سخن تا پیری و آن بعد پیریست پس این بیت در زمان پیری گفته غزل

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با او گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلی بود

گرداب کنایه از عشق از چشم بسبب چشم بتدبیرش ضمیر شین اشارت بدل قوله

دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود

مصلحت بین بیننده مصلحت استظهار مدد و پشتی آشفته پریشان و عاشق قوله

ز من ضایع شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود

منزل اشارت بجانان و دل قوله

برین جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردانی کاملی بود

جان پریشان کنایه از خود قوله

مگو دیگر که حافظ نکته دانست	که ما دیدیم محکم جاهلی بود

مگو خطاب معشوق محکم بسیار محکم غافلے بود بسیار بیخبر بود چه خوسرائی کار نادانست غزل

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضاے آسمان اینست دیگرگون نخواهد شد

سیه چشمان معشوقان قضاء آسمان یعنی ازلی و مقدر دیگرگون نخواهد شد قابل الرفع نیست قوله

رقیب آزارها فرمود و جاے آشتی بگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوے گردون نخواهد شد

رقیب نفس و شیطان جاے آشتی نگذاشت امید موافقت نمانده سحر خیزان عاشقان سوے گردون نخواهد شد اثرے نخواهد بخشید و این رقیب مخذول نخواهد شد قوله

مرا روز ازل کارے بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که رفت اول کم و افزون نخواهد شد

هر آن قسمت که رفت اول هرچه در ازل نامزد شد قوله

بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ بنشینیم | که ساز شرع زین افسانه بے قانون نخواهد شد

صف قطار رندان عاشقان بیانگ چنگ علانیه آشکارا بنشینیم عشقبازی کنیم زین افسانه اشارة نے نوشی بے قانون نخواهد شد برگشته نخواهد شد قوله

شراب لعل و جاے امن و یار مهربان ساقی | دلا کے به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

شراب لعل محبت خالص جاے امن خلوة و یا طریقه ملامتی ساقی کنایه از مرشد قوله

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

چون نخواهد شد البته نخواهد شد فریاد و فغان و وسیله مراد تلقین مرشد قوله

بیا تا در شے صافیت راز دهر بنمائیم | بکار عشق ازین افسانه بے افسون نخواهد شد

ازین افسانه اشارة بنصیحت قوله

مشوی اے دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ | که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

رنگ خون نخواهد شد قابل الرفع نیست غزل

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات این نشان نبرد

این گمان اشارت بصلاح و سلامت رند خرابات کنایه از خود این نشان اشارة بصلاح و سلامت

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم مے کس این گمان نبرد

مرقع پشمینه طریقه ملامتیه زیر خرقه کشم مے بطریق اخفا مے نوشم این گمان مے نوشی قوله

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

فقیه یعنی ای فقیه - قوله

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

رنگ و بو زهد و ورع قدح درکش عشق حاصلنما زنگ غم اضافه بیانیه و خطرات و خیالات می مغان عشق و محبت قوله

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

نقد کنایه از ایمان و عشق پاسبان کنایه از شیطان که موکل است بر انسان قوله

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

سخندان معشوق غزل

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

معاشران عشرت کنندگان ای یاران زلف دنیا شب دنیا که فی الحقیقت تاریکیست و روشنائیش عارضی است معنی آنست که ای یاران و مصاحبان گره غفلت بگشائید و ازان عقده بدر آئید که حاجب تجلیات درپوشنده دولت مشاهدات دنیا شبی خوش است بگفتگوی عشقش دراز کنید و بغفلت و نادانی ضایع مکنید قوله

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند | و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

و ان یکاد اشارت است بکریمه و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین در دفع چشم زخم تاثیر بسیار است پس این را بخوانید تا چشم زخم دفع شود و نیز در بسته باشید تا مطلق راه چشم زخم بسته شود و دیگر دو معنی تواند که چشم زخم بدکاران درجمعیت ظاهری خلل می اندازد همچنین زخم شیاطین در حضور مجلس انسانی خلل می افگند پس فکر دفع آن چشم زخم باید کرد هرگاه چشم زخم از راه دخل یافتن آن بدگوهران آزار میرساند داخل گردیدن جماعت اوباش در مجلس ارباب طریقت چگونه مجلس جمعیت میشود و ازینجاست که یک مرد بیکار صد مرد کار را باز دارد قوله

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

ناز کنایه از تکبر و گردنکشی نیاز عجز و فروتنی قوله

رباب وچنگ بہانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

رباب وچنگ نام سازها مراد عارفان وعاشقان هوش ذہن اهل راز عاشقان قوله

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

بجان دوست قسم جان دوست کارساز حق تعالے قوله

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

مصاحب ناجنس یعنے ہر طالبے که فہم کردن سخن عشق را قابل باشد صحبت ابناے دہر او را مضر تر از زہر مار است
ازینجاست سه با عاشقان نشین وہم عاشقان گزین ؛ باہر که نیست عاشق یکدم مشو قرین ؛ قوله

ہر آنکسے که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده بفتواے من نماز کنید

حلقه جماعهٔ عشاق نمرده پیش از مردن بفتوی من نماز کنید که بمنزلهٔ مرده است غزل

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

دسترس قدرت ملتمس التماس قوله

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

کرشمه تجلی وظہور قوله

بر آستان تو غوغاے عاشقان چه عجب
که ہر کجا شکرستان بود مگس باشد

غوغا فریادہاے بسیار که از مردمان کثیر بیکجا خیزد شکرستان مقام شکر قوله

ازین ہوس که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ازین ہوس کنایه از آرزوے وصل کیم کے مراد سترس قدرت قوله

خوش است بادهٔ رنگین وصحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین ہوس باشد

درین ہوس آرزو غزل

نقدہا را بود آیا که عیارے گیرند
تا ہمه صومعه کاران پئے کارے گیرند

نقدہا اعمال عیاری سرگی وناسرگی پئے کارے در طلب عشق شوند و بملامت ما پیش آیند
معنے آنست از روے تمنا می فرماید که اعمال بندگان آیا بود که اظہار ناسرگی کنند تا ہمه طالبان
حق حقیقهٔ اعمال خود دانسته منفعل گردند و کار عشقبازان رواج گیرد ور دلق تمام پذیرد قوله

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

همه کار کنایه از زهد و صلاح بگذارند ترک کنند خم طرهٔ یاری گیرند در جذبهٔ عشق معشوقی درآیند قوله

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

حریفان عاشقان سر زلف ساقی جذبهٔ عشق الهی که فلکشان بگذارد که قراری گیرند برای آنکه فلک ایشانرا بگذارد و مهلتی دهد تا قراری گیرند قوله

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر | همه را شد که سر راه گذاری گیرند

تا کنند برای آنکه کنند اهل نظر عاشقان کحل بصر سرمهٔ چشم که سر راه گذاری گیرند اختیار عشق کرده اند آنکسانی یعنی عاشقان همه لاابالی گذاری گیرند معشوقی فرا گرفته اند قوله قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش یعنی از زهد و پرهیز پیش عاشقان و عارفان دم مزن که هر یکی از این لشکر حصار سواریست که چون عزم کنند تنها حصاری گیرند که از این خیل حصاری بسواری گیرند مظهر خوارق شده قوله

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

بچه ترکان تجلیات عرفا که پروردهٔ عارف دیگرانند به تیر مژه به تیر نگاه قوله

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

نگاری معشوقی دارد قوله

حافظ ابنای جهان را غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ابنای جهان عوام الناس و ظاهر پرستان مسکینان عاشقان معنی این بیت آنست یعنی در جهان اینچنین کسی بنظر نمی آید که غم عاشقان خورد و رحمی بایشان نماید پس همان بهتر که از خلق یکسو شده در گوشه نشینند غزل

نسبت روی تو اگر با مه و پروین کرده اند | صورت نادیده را الحق تخمین کرده اند

پروین از منازل قمر که شش ستاره اند در برج ثور و آنرا ثریا گویند الحق مقرر یعنی ای محبوب روی تو که کنایت از ذات است از تشبیه و تمثیل منزه و مبراست و آنانکه تشبیه بماه و مهر داده اند بعلت اشتباه از روی قیاس و ظن است قوله

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

داستان قصه قوله

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

که با حکم ازل تدبیر نیست در نصیب ما همین هیچ شی رفته تعیین منقرر قوله

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

مژگان دراز و غمزهٔ جادو تجلیات متنوعه آنچه آن اشارة بدلربائی وقتل قوله

یک شکر انعام با بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شکر کنایه از بوسه نوشین لبان محبوبان قوله

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

سفالین کاسه لباس و اسباب فقر بخواری یعنی بحقارت حریفان عاشقان کنایه از خود
جام جهان بین عارف کامل دیوانه چون ما هیچو ما دیوانه قوله

از خرد بیگانه شو چون جاش اندر پیش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

دختر رز شراب انگوری کابین مهر قوله

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

خاکیان زاهدان خشک سیرت جرعهٔ کاس الکرام عشق تطاول دست درازی قوله

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شهپر پر بزرگ سه رخشان مراد توجه و کرو فر زاغ و زغن زاهدان و پارسایان و عاشقان ناقص زیبائی
لایق این کرامت اشارة به صید و قید نمودن شاهباز یا سپید شاهین نام طائر شکاری شهباز
و شاهین کنایه از عارفان واصل و عاشقان کامل قوله شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
احسان خوبی و نیکوئی هر کجا بشنیده اند از صد که تحسین کرده اند یعنی اگر صدگان
شنیدند صدگان تحسین کرده اند غزل

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

یعنی تا حال گرفتار خزان زهد و ورع بودم حالا آخر رسید و بهار عشق عنقریب است که در میرسد

باد صبا که مرشد است مشک فشان کلمات عشق و محبت خواهد شد و عالمی که بسبب زهد چون پیر افسرده و بمرده شده باستماع سخنان عشق از سر نوجوان خواهد بود است در عشق چست و چالاک قوله

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

ارغوان مرشد جام عقیقی مراد فیض سمن گلی است مراد سالک نرگس گلی ست مراد مرشد شقایق لاله مراد سالک نگران مشتاق و بیننده یعنی مرشد بتوجه بحال ما خواهد شد قوله

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

تطاول دست درازی مراد غم و اندوه بلبل سالک در میان این هر دو مصرعه لفظ قرینه حذف است سراپرده گل جناب معشوق قوله

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است زمان خواهد شد

خرابات طرب آباد و میخانه مراد عشق خرده عیب یعنی اگر از مسجد بمقام عشق رسیدیم عیبم مکن که مجلس وعظ دراز میبیم است تحصیل علم بیرون از نهایت است حصول عشق از ضروریات ست بنابران علم ضروری حاصل کرده بعد و پرداختم و کام ناکام خود را دران انداختم قوله

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

نقد بقا اضافه بیانیه ضمان ضامن قوله

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ماه شعبان هنگام بسط کین خورشید اشاره به پیالهٔ رمضان هنگام قبض مراد ازین مصرع آنست هنوز وقت بسط است نشده قوله

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

گل زندگی و جوانی و تجلی شمر ندش ضمیر نشین بر گل که بباغ آمد ازین راه روان خواهد شد
از عدم بباغ وجود و دنیا آمده و باز بعدم خواهد رفت قوله

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود	چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

مطرب مرشد غزلخوان بسرود سخنان عشق و محبت بیان فرما قوله

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود	قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

یعنی ازین مسکین حافظ رمقی بیش نمانده غزل

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

نفس برآمد زندگی بسر رسید کام مقصود از خواب بر نمی آید بیدار نمی شود قوله

ملبسه شرط وفا ترک سر بود حافظ	برو اگر ز تو این قدر بر نمی آید

این قدر اشارت بترک سر غزل

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند

چهره برافروخت نمایش و آرایش کرد دلبری داند جذب قلوب میتواند نمود آئینه سازد صفای دل کند سکندری مشیخت حاصل این بیت آنست که قال را حال باید سخنی که بیان ... بمنزله جاهلی است که از ملاحت عاریست با امام محمد غزالی گفتند که دعوی درویشی داری و چند طویله اشتر داری گفت من میخ طویله در گل زده ام نه بدل ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم القصه بطولها یعنی درویشان محض جهالت ... بیدانی مکسی را ازین چه نقصان تو از کمال خود باز میمانی چون محمد بصورت موحد بری آید بیان این طوائف مشکل است و طالبان صادق را ازین تمیز خون در دل بنابران گفت نه هر که چهره برافروخت

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست	سپاه داری و آئین سروری داند

معنے آنست که سروری موقوف بکج کلهی و تند نشینی نیست و از تشبیه کارے نمیکشاید حاصل آنکه شیوه دلبری پایه الیست لعلی و مرغ دل انسان لبس وحشی بلطف و حیل باید که بدام افتد و عاشق را شیوه باید که اخلاص را بکار برد و بے غرض گوید **قوله**

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده پروری داند

بندگی طاعت و عبادت گدایان کنایه از زاهدان بشرط مزد بحصول بهشت و ثواب و درجات خواجه حق تعالی روش عادت و رفتار بنده پروری داند انا للعبد ارحم من اخیه و من ابویه فاطلبنی تجدنی **قوله**

وفاے عهد نکو باشد ار بیاموزی	وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

وفاء عهد یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود **قوله**

بباختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

شیوه طریقه **قوله**

غلام همت آن رند عافیت سوزم	که در گدا صفتی کیمیاگری داند

رند عافیت سوز عاشق که رخت عافیت سوخته در گدا صفتی بظاهر پستی کیمیاگری عشق حقیقی بموجب المجاز قنطرة الحقیقة مجاز را وسیله حقیقت سازد **قوله**

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

نقطه بینش مردمک چشم سواد نقطهٔ بینش مراد روشنی که النور فی السواد خال ذات و مشاهده گوهر یکدانه خال جوهری اشاره بمردمک چشم **قوله**

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست	نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قلندری موقوف بسر تراشی نیست **قوله**

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر دادگستری داند

یعنی هر کرا حق تعالی چهرهٔ خوش و قامتے دلکش که لازمه خوبی است بدرجه کمال و استکمال رسانید اگر دادگستری که تفقد غربا و فریادرسی ضعفا است پیش گیرد عالمے را فرا گیرد که طور شاهی در

حسن خلق ونگاهداشت خاطر واداے حقوق است قوله بقدر مردم چشم من است غوطه بخون ٭ چشمان من در عشق تو بسبب کثرت خونباری بمقدار قد مردم غرق بخون گردیده درین محیط نه هرکس شناوری داند این خطاب از محبوبست که شناوری این دریاے محیط که عشق است با کثرت خونباری نه کار هرکس است این نیست کار دیگران این کار تست

غزل

نیست در شهر نگارے که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

نگار کنایه از درویش کامل دل ما ببرد مارا از ما ببرد یا بیخود کشد بختم ار یار شود یعنی اگر بخت مدد معاون شود رختم ازینجا ببرد مارا ازینجا ببرد و بجاے دیگر برد تا صاحب کمال بنظر درآید تا مارا بیخود کشد قوله

کو حریفے خوش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

حریف عارف کامل و عاشق واصل سرمست از شراب مشاهده نام تمنا ببرد وے تمنا برادرساند قوله

باغبانا زخزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

باغبان کنایه از سالک خزان مرگ و ایام قبض باد یعنی باد خزان مرگ گل رعنا زندگی قوله

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

رهزن دهر اضافه بیانیه که فردا ببرد یکایک والبته فردا برد قوله

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست — هرکه دانسته رود صرفه زاعدا ببرد

کمانداران رهزنان دانسته باهوش صرفه زاعدا ببرد فریب دشمنان نخورد و سلامت رود

قوله سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار سحر زهد و پارسائی معجزه سخنان عاشقانه سحر با معجزه پهلو نزند سخنان زاهدان کے بسخن عاشقان ماند مکر فرعون کجا صرفه زاعدا ببرد این مقلدان کے بر عاشقان غالب توانند آمد قوله درخیال اینهمه لعبت بهوس می بازم ٭ لعبت مراد شعر بو که صاحب نظرے نام تماشا ببرد ٭ یعنی شاید که صاحب نظرے بحکم تماشا بنظر گذری کند قوله

علم فضلے که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

نرگس ترکانه تجلی یغما تجلی قوله

بانگ گاوے چه صدا باز دهد عشوه مخور — کے سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

بانگ گاو نصیحت ناصحان و سخن مقلدان صدا آوازه گنبد و چاه و مثله عشوه نخورد مفتون آن مشو قوله

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سامری نام شخصی که قصه‌اش بالا مذکور شد ید بیضا معجزه موسی و آن کف دست مبارک بود هنگامی که او را می‌نمود هر که سپید می بهر حالت که بودی برگشتی و چون دست را گرد آوردی بیننده بحال خود گشتی ۱۲ منه ابراهیم شاهی قوله

جام مینائی می سد ره تنگدلیست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

جام مینا مراد شراب از ذکر سبب اراده مسبب مراد انان عشق سد ره تنگدلیست مانع تنگدلیست منه از دست یعنی جام می را از دست منه ای ترک عشق منما قوله

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه او	خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

خانه از غیر بپرداز خانه دل از ما سوا خالی ساز بهل بگذار و مانع آن مباش تا ببرد فاعل غمزه غزل

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

نقد اعمال حاصل این بیت آنست درین زمان جماعتی اند در لباس تصوف برآمده خود را نموده اند و تکلفات کرده اند و از حقیقت تصوف خبری ندارند بنابران گفت نقد صوفی نه همه الخ قوله

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

شامگاه هنگام ابتدای دخول عشق یعنی صوفی که قبل ازین بخواندن اوراد مشغول می بود اکنون از عشق و درد و لقش کشته و نگاهش کن که چه سرخوش باشد و غم و غصه از صفحه خاطر بر اشد قوله

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

محک تجربه اضافه بیانیه عشق آب تیره مراد خباثت قوله

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

خط ساقی اسماء و صفات که حاجب ذات اند و سالکان سالها مستدام اند و نقش بر آب سریع الزوال است یعنی شهود اسماء و صفات لیکن چون همت در رفع اسماء و صفات کوشید و آن حجاب مرتفع نشد میگوید که چنانکه اسماء و صفات چنین نقش بر آب زند که هیچ نوع رفع نمیشود پس بسا عاشقان که گرفتار غم و الم باشند و کس بدو دست نمیرسانند و خط اشارت بظهور آن حقیقت در مظاهر میگوید که ظهور آن حقیقت

در مظاهر روحانی چنین سریع الزوال است که دمے قایم نمی ماند پس بیا عاشقان اگر قبار غم باشد قوله

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

حاصل این بیت آنست تصوف امریست بغایت دقیق ادراکے کامل باید تا که گوهر مقصود بدست آید قوله

غم دنیاے دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دنی کمینه مشوش غمگین ومتفکر قوله

دلق وسجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

دلق وسجاده کنایه از زهد وورع باده فروش مرشد آن ساقی مهوش محبوب غزل

واعظان کین جلوه بر محراب ومنبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

جلوه ناز وغرور وآرایش ونمایش قوله

مشکلے دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

دانشمند مجلس واعظ که در مجلس اظهار دانشمندی میکند باز پرس سبب آن پرس توبه فرمایان اشارة بواعظان که دیگران را از منهیات توبه میدهند چرا خود توبه کمتر میکنند وخود از منهیات چرا باز نمی مانند قوله

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب ودغل در کار داور میکنند

باور اعتبار باور نمیدارند بیشک اند یا منکر اند روز داوری قیامت قلب ودغل روے دریا ودغل یعنی عیب وفساد قوله

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند

پیر خرابات مرشد عشق عارف کامل گنج کنایه از اعمال وافعال که زاد آخرت است خاک بر سر میکنند مخفی میکنند وهیچ نظر بران نمیدارند قوله

یارب این نودولتانرا برخر خود برنشان
کاینهمه ناز از غلام ترک واستر میکنند

نودولتان درویشان مقلد وزاهدان مرائی برخر خود برنشان بحد خود وبدرجه خود واغلام وترک واستر گروه قوله

بر در میخانهٔ عشق اے ملک تسبیح گوے
کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

ملک سالک که بصفت ملکی متصف شده یعنی اے طالب عشق حاصلش کاندر انجا اشارة بمیخانه طینت گل

ای گدای خانقه برد رگه پیر مغان	مید هند آبی و دلها را تونگر میکنند

یعنی اگر طالب صادقی بر درگه پیر مغان که پیر عشاق است بیا که در صحبت این قوم عشق و محبت حاصل میشود و جرعه از شراب محبت میدهند و دلها را از ماسوی الله تونگر میکنند که من له الکل فله الکل زیرا که حصول مطلب نتیجه عشق و محبت از محالات است قوله

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس	هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

صرافان گوهر ناشناس درویشان مقلد قوله

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود	کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

خانه خالی کن دلا یعنی ای دل خانه خود را از خطرات ماسوی الله نگاه دار کین هوسناکان اشارت بخطرات جای دیگر عشق قوله

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت	قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

از بر میکنند یاد میکنند غزل

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند

محرم دل واقف اسرار دل در حرم یار بماند واصل بمحبوب شد انکار اشارة باسرار دل قوله

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

اگر از پرده برون شد در عاشقی در رسوائی درآمد پرده پندار تکبر خود بینی قوله

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

صوفیان کنایة از فرستگان واستدند از گرو می همه رخت قبول عشق ننمودند دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند وجود ما بود که قبول این معنی نمود قوله

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

خرقه پوشان عاشقان و زاهدان مست گذشتند خبر محذوف و آن اینست که هیچکس ایشان را هیچ نمیگوید بر هر سر بازار بماند مشهور عالم گردید محتسب کنایة از واعظ و زاهد از باد ببرد فراموش کرد و من زبان الحال قوله

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

دلق مراد وجود صد عیب نهان صد عیب باطنی خرقه اشارة بهمان دلق رهن گرو می محبت مطرب شد زنار یک رنگی و یکدلی قوله

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

صورت چین مخدوم و سالک کامل حیران شد لا احصی ثناء علیک و ما عرفناک حق معرفتک قوله

هر مے لعل کزان دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

یعنی مے که پیش ازین از دست آن محبوب خورده ام آن همه آب حسرت شده در چشم ماند یعنی اکنون آن مے حاصل نیست ازان گریانم و نیز کار بجاے رسید که فیض بیواسطه از معشوق میگیرد و گهرباری چشم در عین وصالت باعتبار بے نهایت راه است هر چند ترقی بیش طلب بیش قوله

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست | جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

است هر کسے در طلب عاشق باشد بعده اعراض کرد قوله

از صداے سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

صدا آواز چاه و کوه و گنبد اینجا مطلق آواز سخن عشق نابود بزبانی منصور است دار الہ عذاب قوله

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

چون چشم تو مخصوص الطرف شیوه دلربائی او ضمیر بچشم نشدش ضمیر شین بنرگس معنی این بیت آنست یعنی نرگس خواست که مانند چشم تو گردد لهذا بیمار گردید لیکن شیوهٔ او حاصل نشد و بیمار ابد گردید یعنی منسوب به بیمار شد قوله

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزے | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

زلف مراد عشق و دنیا که جاے ظهور اوست

غزل

هوس باد بهارم بسوے صحرا برد | باد بوے تو بیاورد قرار از ما برد

هوس آرزو باد بهار نسیم فصل صحرا مراد صحراے عشق باد مرشد وارد قوله

آمده گرم و ببرد آب رخم اشک چو سیم | زر بزر داد کسے کامد و این کالا برد

یعنی اشک چون سیم من که بگرمی و تیزی درآمد و آب رخم که سرخی و تازگی است ببرد و زرد ساخت نه موجب تحیر نیست بلکه کسے که آمد یعنی اشک چون سیم و این کالا برد که سرخی و تازگیست زر بزر داد

بینے نور علی نور ساخت وز بینے برزینے افزود قوله

دل سنگین ترا اشک من آورد براه	سنگ را سیل تواند بره دریا برد

آورد براه مهربان ساخت دوش ذوق طرب سلسله عشق بنشست این مصرع مبنی بر مقام محو ومصراع ثانی مبنی بر صحو قوله

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما هندوے آن سرو سهی بالا برد

غمزه ظهور واخفا ترک کمان ابرو معشوق سرو سهی سروے که از بن دو شاخه بر آمده باشد و شاخ متمایل نشده قوله

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

جام مے سخن عشق ز لبت که از لبت نسبتے دارد قوله

بسخن بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی	پیش طوطے نتوان صوت هزار اوا برد

بلبل عاشقان مقلدان طوطی کنایه از خود هزاران کنایه از مقلدان غزل

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد	پاے زین دائره بیرون ننهد تا باشد

خط سبز صفات وتجلیات سودا عشق زین دائره اشارت بعشق لاله صفت مانند لاله قوله

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم	داغ سوداے توام سر سویدا باشد

سویدا ضمیر اسے خال سیاه که در دل است قوله

تا کے اسے گوهر یکدانه مرا خواهی داشت	گر غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

گوهر یکدانه معشوق قوله

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

ظل ممدود سایه دراز سر زلف جذبه عشق قرار دل شیدا باشد قرار دل عاشق درانست قوله

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آرے	سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

چشم مراد تجلی ذات سر گرانی تکبر و غرور غزل

سحرم نقش لوائے لوح دل و جان نزود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

سرو خرامان کنایه از محبوب قوله

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که اگرم سر برود مهر تو از جان نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

سر زلف جذبهٔ عشق واد عطف در پیمان نکشد و مهر معذوف است سر خیال قوله

انچه از بار غمت در دل مسکین من است	برود از دل من وز دل من آن نرود

برود رفع شود این اشاره بهر آن اشاره بمحبت قوله

گر رود از پی خوبان دل من معذور است	درد دارد چکند کز پی درمان نرود

درمان علاج

غزل

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد	خداش در همه حال از بلا نگهدارد

جانب اهل وفا نگهدارد غمخواری دلداوگان نماید بلا رنج قوله

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پاے	فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

معاش زندگی که گر بلغزد پاے اے مرگ ترا دریابد یا حادثه دامنگیر وقت تو گردد قوله

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند	نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

معشوق نگسلد پیوند معشوق بیوفائی نکند نگاهدار سر رشته نقض و مخالفت در عشق او میار قوله

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگهدارد

محب حکایت محب بغیر نگوید قوله

نگاهداشت دل ما جای رنجش نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

نگاهداشت دل ما یاد آوری نمودہ بدلداری ما کوشید رنجش آزردگی ز دست بنده چه خیزد بنده معاوضه او چه تواند کرد همین که دست بدعا برآرد که خدا حافظ او باد قوله

غبار راہ گذارش کجاست تا حافظ	بیادگار نسیم صبا نگهدارد

گذارش ضمیر شین بمعشوق

غزل

هر که او یکسر مو پند مرا گوش کند	همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند

گیسو موے بافته هر که مقدار سر مو نصیحت ما را بشنود همچو ما مقید بعشق تو گردد و همین سر مخفی ـــ عارفان کان گوهر جان سفته اند و سر مخفی را و هانشی گفته اند و مراد از سر مخفی سر یست در عشق که بر هیچکس معلوم نیست الا عاشقان و همین باعث جذب قلوب ایشان و موجب وصول ایشان

بجانان است معصوم و لیے زاہد و پارسا بادہ عشق بر یاد لبت بر امید حصول الطاف لب شیرین جو سے شد لطف خدا است ہمچو شکر نوش کند برغبت تمام دوش من کتف من و دوش بدوش تو رسیدہ فردا بکتف تو رسیدہ و دوش بدوش رسیدن کنایۃ از اتصال است و مراد ازان مشاہدہ جان در سر آن دوش کند از غایت اشتیاق در خیال آن دوش جان را فدا نماید گل مراد سالکے کہ بمقام محبوبیت رسیدہ و سوسن کنایۃ از سالک آزاد نرگس کنایۃ از عاشق منتظر چشم در راہ گل و سوسن و نرگس مراد عاشقان کہ ہر یک بنوعے سخنے میگویند تا زبان ہمہ را حسن تو خاموش کند ہمہ از مشاہدہ تو گنگ گردند ازان سبب برائے آن پیچ و خم و تاب دہی آراستہ و پیراستہ کنی غزل

ہمائے اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذرے در مقام ما افتد

ہما نام جانور معروف ہمائے اوج سعادت اضافۃ بیانیہ قولہ

حباب وار براندازم از نشاط کلاہ	اگر ز روے تو عکسے بجام ما افتد

حباب بلبلہ براندازم از نشاط کلاہ اے نیست و فانی گردم جام دل قولہ

شبے کہ ماہ مراد از افق طلوع کند	بود کہ پرتو نورے ببام ما افتد

ماہ مراد اضافۃ بیانیہ و محبوب پرتو روشنائی قولہ

ملوک را چو رہ خاکبوس این در نیست	کے التفات جواب سلام ما افتد

رہ حصول قولہ

چو جان فدائے لبت شد خیال می بستم	کہ قطرۂ ز زلالت بکام ما افتد

خیال مے بستم امید میداشتم قولہ

خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد

زلف جذبہ جان وسیلہ مساز کہ جان چیزے است محقر کزین شکار اشارۃ بجان غزل

ہر آنکہ خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت ہمدم او گشت و دولت ہمنشین دارد

خاطر مجموع خاطر خالی از اندیشہ غیر ہمدم محب و موافق قولہ

جناب عشق را درگہ بسے بالاتر از عقل است	کسے آن آستان بوسد کہ جان در آستین دارد

یعنی بالاتر از عقلست یعنی از احاطهٔ عقل بالاست آن آستان اشاره بحریم عشق جان در آستین جان در دست **قوله**

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست ‖ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

دهان تنگ شیرین صفت متکلمی وضمیرت بمحبوب مگر تحقیق که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد سخنان دلپذیر او عالمی را شیفته گردانیده ومنقاد ساخته **قوله**

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان ‖ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

یعنی زیر زمین دارد مخفی دارد **قوله**

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را ‖ که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

منعم معشوق ضعیفان عاشقان ره نشین نشیننده راه **غزل**

هر کرا خاک سر کوی تو مسکن باشد ‖ پیش او گلشن فردوس چه گلخن باشد

مسکن جای سکونت گلشن بضم گلزار گلخن بضم روفته قتال قتل کننده هر چه گذاری هر چیز که گذاشتنی است در ره او همه گر یکسر سوزن باشد موافق آنست یکسو بدره نشسته و یکسوزن این پرده بیکسو فگن ویکسوزن چو عیسی نتوانست بمعراج رسید تا داشت ز اسباب جهان یکسوزن خشک و تر نیک و بد قلیل وکثیر و بر و بحر و احضر قالب **غزل**

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد ‖ بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

یعنی در تهم خیر و قبول در هنگام شدائد پیش می آمد آزاد نکرد در غم و فراق خود گذاشت **قوله** کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک ‖ کاغذین جامه پوشیدن دادخواه و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بود ۱۲ من رشیدی رهنمونیم بپای علم داد نکرد بفریاد من نرسید و مرا بمعشوق نرساند مرغ سحر عارف شکن بچش طرهٔ شمشاد صفات کلک مشاطه صنع اضافه بیانیه وضمیر شین صنعش بر هر که در مصرع آینده است هر که اقرار برین حسن خداداد نکرد یعنی معتقد این حسن نشده عاشق نگردید حسن خداداد حسن داده خدا یعنی حسن ذاتی بخلاف دیگران که عارضیست مطرب مرشد پرده بگردان سخن را بگردان بزن راه عراق سرود عشق بنواز غزلیات عراقیست سخنان عاشقانه است این ره ستانه سخنان عشق **غزل**

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست | عشق میگفت بشرح انچه برو مشکل بود

بشرح یه بیان و تفصیل برو بر دل قوله

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز | چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

که سعی من و دل باطل بود بموجب التقدیر یضحک علی التدبیر قوله

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

خم می کنایه از عارف خون در دل گرفتار غم والم پا در گل حیران و پریشان قوله

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

عقل را چه یارا که این مسئله دریابد قوله

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

خاتم بکسر التاء وفتح انگشتری فیروزه جوهریست مبارک قیمتی سبز فام باشد که چشمش بران آید روشنائی افزاید بو اسحاق طائفه اند که بو سحاق نیز گویند مراد از خاتم فیروزه بو اسحاق تجلی محبوب قوله

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | ناز | وای زان عیش و تنعم که دران محفل بود

درین دامگه اشارة بدنیا و آه ازین ره گفت که تحریر رسمی آید آه زان ناز باعتبار گذشته که در این محفل بود آخرش فناست قوله

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ | که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

کبک خرامان اهل دنیا معنی این بیت انست یعنی اے حافظ آن خنده وطرب اهل دنیا را دیدی که از سرپنجه قضا غافل بودند و باده طرب بجام غفلت می پیمودند آخر الامر چون قضا بسر پنجه اش در کشید آنهم برباد رفت و بجز حسرت برنداشت غزل

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد خطاب بمحبوب حقیقی دنیا بر شد رقم نوشتن اینجا بمعنی رقم قوله

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

چشم تجلی ذاتی عتاب سرزنش معجز عیسوی فیض ولطف ازلی قوله

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا آنجا بود

صبوحی زده مست و مخمور مجلس انس خلوتخانه جز من و یار نبودیم خدا آنجا بود درمیان ما و تو غیر از خدا دیگرے نبود قوله

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

ناپروا بے نیاز قوله

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

کمست اشارة بمشاهده محبوب قوله

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب	آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

صهبا شراب قوله

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی	در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

مه من کنایة از معشوق مه نو کنایة از خود قوله

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست	نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باصلاح شمائی شد راست یعنی بسبب اصلاح شما زیبه و رونقے حاصل مینمود گوهر ناسفته سخن که سفته الماس فکر هیچ سخنورے نگردیده غزل

یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد

قدح بدست گیرد یعنی بنوشیدن درآید بازار رونق قوله

در پایش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد

آیا لفظ تمنا قوله

در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد

بحر کنایة از عشق و هجران شست آهن سر خم که بدان ماهی گیرند قوله

هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبے که مست گیرد

مست اشارت بچشم قوله

آسوده دل آنکه همچو حافظ	جامے ز مے الست گیرد

مے الست محبت محبوب حقیقی و محبت ازلی غزل

یکدو جامم دی سحرگہ اتفاق افتادہ بود ۔ وز لب ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود

لب ساقی صفت متکلم مذاق چشیدن یعنی ہنگام سحر یکدو ساغر مشاہدات تجلیات موافق ارادۂ اللہ اتفاق افتادہ بود و از لب ساقی کہ صفت تکلم اوست شرابے در مذاق افتادہ بود قولہ

از سر مستی دگر با شاہد عہد شباب ۔ رجعتے میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود

رجعت بمعنے بازگشت طلاق بمعنی رہائی معنے چنان شود کہ از روے مستی و شوریدگی بار دیگر میخواستم کہ بعہد شباب رجعت نمایم و در عشقبازی جوانانہ در آیم لیکن از ان مقام رہائی افتادہ و مشاہدات تجلیات فروگذاشت نمی شود و نزدیک بود کہ از مستی یعنے بیخودی بار دیگر با معشوقہ ایام جوانی کہ ہوا و ہوس باشد میخواستم کہ رجعت کنم و باز بدو پیوندم لیکن حتف شدم کہ گذاشتن آن شاہد بمنزلہ آنست کہ کسے زنے را طلاق دادہ باشد و آن طلاق بسبب گذشتن مدت عدت قابل رجعت نماند پس چون حال بدینمنوال بود آن شاہد را باز نہ پیوستم و نیز آنکہ میخواستم کہ با شاہد عہد شباب رجعت نمایم لیکن طلاق واقع شدہ بود و وقت رجعت نماندہ یعنے امکان نبود قولہ

در مقامات طریقت ہر کجا کردیم سیر ۔ عافیت را با نظر بازی فراق افتادہ بود

الضدان لایجتمعان قولہ

ساقیا جام دمادم دہ کہ در سیر طریق ۔ ہر کہ عاشق وش نباشد در نفاق افتادہ بود

دمادم پیاپے در پے قولہ

نقش مے بستم کہ گیرم گوشۂ زان چشم مست ۔ طاقت صبر از خم ابروش طاق افتادہ بود

خیال می بستم طاقت صبر از خم ابروش طاق افتادہ بود ای پیش ابروے او صبر را گنجایش نبود قولہ

از معبر مژدۂ فرا کہ دوشم آفتاب ۔ در شکرخواب صبوحی ہم وثاق افتادہ بود

معبر تعبیر کنندہ وثاق محل قولہ

گر نبودی شاہ یحیی نصرۃ الدین اکرم ۔ کار ملک و دین ز نظم و انتساق افتادہ بود

شاہ یحیی مراد مرشد انتساق روان شدن غزل

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چہ شد ۔ دوستی کے آخر آمد دوستداران را چہ شد

آب حیوان تیرہ گون شد خضر فرخ پے کجاست ۔ خون چکید از شاخ گل باد بہاران را چہ شد

(مقطع) حافظ آن ساعت کہ این نظم پریشان می نوشت ۔ طائر فکرش بدام اشتیاق افتادہ بود

آبحیوان عیش وکنایة ازدین وکیش تیره گون ناپدید وخلل یافته خضر فرخ پے مراد مرشد شاخ گل سالک باد وبهار فیض ازلی ومرشد. قوله لعل ازکان مروت برنیامد سالهاست ۔ کان مروت خراب است اے کسے باکسے مروی نکند تابش خورشید وسعی باد وباران را چه شد گردش آسمانی راچه حالت روداد قوله

گوئیتوفیق وکرامت درمیان افگنده اند ۔۔ کس بمیدان رو نمی آرد سواران راچه شد

کس بمیدان رونمی آرد هیچکس طالب پیدا نمیشود قوله

صدهزاران گل شگفت وبانگ مرغی برنخاست ۔۔ عندلیبان راچه پیش آمد هزاران راچه شد

معنی این بیت آنست که صدهزار مصنوعات صنع ایزدی بوجود آمد که وجود هریکے دال برصانع واجب الوجود اند هیچ یکے بصانع پے نمی برد عاشقان وطالبان حق راچه شد که از پرده غفلت بدرنمی آیند واز مصنوعات بشناسائی صانع درنمی آیند قوله

زهره سازخوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ۔۔ کس ندارد شوق مستی میگساران راچه شد

زهره نام ستاره مراد مرشد عود بربط مراد زبان معنی آنست که مرشد زمانرا چه شد که خلق راهدایت نمی شناسد ولنگ گشته میماند مگر زبانش سوخته یا کامش دوخته هیچکس ذوق عشق ومحبت ندارد که لمحه از غفلت سر برآرد وعاشقانرا چه وجه پیش آمد

غزل ردیف الذال

اے ذوق شهد لعل تو درکام من لذیذ ۔۔ حلواے قند گرسنه را در دهن لذیذ

شهد مراد سخن ونیز شهد لعل اضافة بیانیه ولعل کنایة ازلب ومراد ازلب عشق یعنی عشق تو با اینهمه تلخیها وسنج مرالذیذ چون گرسنه را حلواے قند قوله

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود ۔۔ درکام حقه دانهٔ درعدن لذیذ

خوش نمود چنان خوش ودلکش که بیانش درمصرع لاحق است قوله

شهد وشکر هرانچه ببازار عالمست ۔۔ شیرین ازوست ورد هم این سخن لذیذ

شیرین ازوست ازو اشارت بلب یعنی نسبت بلب شیرین او یافته قوله

حظے دهد معنبر زلفت دماغ را ۔۔ باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ

حظ فرحت معنبر زلفت یعنی زلف معنبر تو نفحه بوے ۔ قوله

مارا بکام دیده زاشک سپید و سرخ — خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

کام درون دہن کام دیده درون دیده لذیذ مراد خوشنما غزل

اے گفتگوے لعل تو درکام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دہان لذیذ

لعل لب مراد عشق طعم مزه قوله

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت — درکامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ

لب تو بمنزله شکر و دندان تو چون قطرهٔ شیر قوله گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف یعنی حدیث سخن عشق تو می نوشتم ازان سخن من لطیف و شهرهٔ آفاق شده کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ ذکر بیان محبت تو می گفتم ازان کلام من لذیذ گردیده که چون کاغذ زرمے برند قوله

دل ناوک تو خواست که باشد همای را — باشد ز طعمهاے دگر استخوان لذیذ

دل طلبگار ناوک عشق تو گردید تا خسته و ضعیف گردد و محض استخوان ماند چرا که عشق هماست بلند پرواز که بغیر از استخوان ملتفت نمیباشد قوله او را ازبس که چاشنی حسن دلبریست یعنے دل ازبس که چاشنی گیر بادهٔ حسن محبوبست پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ پیوسته حرف ذکر و ثناے او بر زبان لذیذ می آید قوله

حافظ لبے ز شیرهٔ جان پخت جلوهٔ — در آرزوے آن لب شیرین نام چنان لذیذ

شیرهٔ جان تصریع کمال و رنج بیشمار که موجب گدازش جان است جلوه طاعت و عبادت غزل

عشق تو رسید ست بما هوش کنان اخذ — تا دیدهٔ و دل را کند از بیم کنان اخذ

هوش کنان اخذ هوش اخذ کنان بیم کنان عاشقان که از دست برد عشق اندیشه مینمایند و دیدهٔ و دل را از ایشان فراگیرد تا پوشیده چشم و دلے اندیشه خود را بدریاے عشق اندازند قوله دستار ستاند ز سر عالم و عابد عشق چیست که عالم و عابد را در معرض رسوائی نشاند زنار کند از کتف برهمنان اخذ عشق آنست که بیزاری از دین بخشد۔

غزل ردیف الراء

الا اے طوطی گویاے اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

طوطی مرشد و این مصراع منادی است خالیت شکر ز منقار یعنے منقار تو از شکر خالی مباد و کما قالوا عرضت الناقة علی الحوض و فی المعنی عرضت الحوض علی الناقة فانظر الیه بالمافیة یعنی ای طوطی اسرار

از شکر خالی مباد منقار تو واین مصراع دعائیه است قوله

سرت سبز و دولت خوش باد جاوید	که خوش نقشے نمودی از خط یار

سرت سبز این مصرعه نیز دعائیه است خوش نقشے این مصرع منادی له است قوله

سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار

سربسته مشکل ومخفی حریفان عاشقان خدا را بواسطه خدا زین معما پرده بردار حل نما این معما را قوله

بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

ساغر دل عارف گلاب ما الورد مراد حقائق ومعارف که دل مرشد دارد خواب آلوده ایم گرفتار خواب غفلتیم بخت بیدار مرشد یعنی اے مرشد بروے ما از ساغر دل خویش گلابے بزن اے بیان حقائق ومعارف بوجه احسن تا که از هوا وهوس خواب آلود غفلتیم باشد که از مددگاری تو ازین خواب غفلت برهیم واز منهج خویش بجهیم وقدم پیش نهیم قوله

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب	که می رقصند باهم مست وهشیار

ره سرود مراد سخن زد در پرده بطریق اخفا بیان نمود مطرب مرشد قوله

سکندر را نمی بخشند آبے	بزور وزر میسر نیست این کار

سکندر نام بادشاه روم مشهور معنی آنست که مرغان فضاے ملک وملکوت که طائران آشیانه تقدیس وتسبیح بودند هرچند در طلب معرفت کوشش نمودند وخاک گلستان معرفت را که وجود آدم بود وبغبار وجود زیر وزبر کردند وخود را بزیب وزینت معصومی آراستند قطره ازین خمخانه وجرعه ازین پیمانه آشنایان را نرسید چرا که این کار بزور بازو نیست بلکه این محض فضل ایزدی هست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء قوله

از آن افیون که ساقی در مے افگند	حریفان را نه سر ماند ونه دستار

معنی آنست که پیش ازین دلم مست محبت بود چون مرشد بیان معارف وحقائق نمود مستی بر مستی افزود گویا مرشد افیون در مے ایشان کرد که حریفان را تا ساقی سر ودستار نماند قوله

خرد هرچند نقد کائنات است	چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

نقد زر مضروب کیمیا علمے است که قلب اعیان اسفل با علی بدو خاص شود یعنی اعیان اسفل بوسیله عمل او باعلی میتوان رسانید واز صفت النعال بصفت عرش توان رسانید یعنی عقل هرچند سکه زد

درگاه است و محتاج الیه گدا و شاه است پیش عشق که کیمیاگری باشد که مس وجود سالکان را زر خالص مے سازد چه وزن و چه قیمت دارد قوله

مستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار

مستوران زاهدان ظاهر پرست اسرار مستی اسرار نامتناهی که از ادراک انسان دور است معنی آنست که ایشان هنوز از مشیمهٔ امهات عناصر و طبائع نه برآمده و قابل درک نگشته اند کما قال عیسی علیه السلام لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین مرة من بطن امه و مرة من بطن الطبائع التی بین جنبیه که صورت آنها هنوز چون نقش بر دیوار است و حدیث جان از نقش دیوار پرسیدن بس دشوار قوله

بیمن دولت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

بیمن خجستگی علم مشهور شعر بمعنی کلام موزون معنی آنست که بخجستگی و مبارکی دولت سلطان منصور نامدار حافظ انشامند شد در گفتن اشعار غزل

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

صبا کنایه از مرشد نکهت باد خوش مراد نشان و نیز نکهت کوی مراد پیغام قوله

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

قلب دل اکسیر دار وی کیمیا که بدان زر و نقره شود قوله در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است کمینگاه نظر مراد مقام عشق ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر ابرو و غمزه تجلیات جلالیه یعنی از تجلیات جلالیه که بمنزله تیر و کمان باعث قتل اند بما عطا نما تا این دل را که با ما بجنگ است مقتول سازم و از دست او رهائی یابم قوله در غریبی و فراق غم دل پیر شدم غریبی بیکسی و عاجزی پیر شدم چون پیر ضعیف و نحیف ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر شرابی از شاهد محبوب بمن آر تا از مشاهده او از سر نوجوان گردم و جوانانه چست و چالاک بعشق درآیم قوله

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

منکران زاهدان ازین یعنی عشق یک دو سه ساغر بچشان سخنان بگو وگر ایشان نستانند بگوش جان نشنوند روانی بمن آر فی الحال بما بگو که قدر سخن عشق عاشقان دانند و لذت شراب میخوار شناسد قوله

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

ساقی مرشد عشرت امروز مشاهده محبوب که درینجا حاصل باید کرد بموجب من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی یا ز دیوان قضا از جناب حق خط امانی بمن آر که تا فردا خواهم زیست قوله

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

از دست بشد از اختیار رفت بر خواند بر زائده درین بیت خطاب بخود است چنانچه گویند که بجز این سخن گفتم از دست رفتم غزل

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکهت ذکر از خاک ره یار بیار یعنی آنست عاشق حزین بطریق نیاز بصبا که پیغمبر عاشقانست التماس میکند کای صبا ذکری از عاشقی که خاک راه معشوق شده و محبوب بر و نموده قوله

نکته روح فزا از لب دلدار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

یعنی آنست از برای جان حزین مشتاقان سخن جان بخش که از لب آن دلدار برآمده بگو و پیغام فرحت اثر از جناب آن محبوب بمن بیار قوله

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

معطر خوشبو لطف نسیم مراد توجه و پیغام مشام مغز شمه از نفحات نفس یار بیار اندکی از کلام جان پرور دوست بیان کن قوله

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

یعنی آنست که اگر از عالم دردمندی دردی داری سوگند مر ترا بوفای تو که با عاشقان مهمانی خاک ره علامت و مراد ازان کلام بی غباری که پدید آید از اغیار بی آمیزش و مخالطت از غیر قوله

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

گردی از رهگذر دوست مراد از گرد همین گرد یا آنچه در خاک راه بالا گفته شد بکوری رقیب برای کور کردن دشمنان بهر آسایش این دیده خونبار بهر تسکین این دیده گریان قوله

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

خامی بدولی ساده دلی سلیم القلبی جانبازان عاشقان حاصل آنست که ما هیچ دهراسی نداریم خبری از بر آن دلبر عیار بیار تا جان فدا سازم و خود را باو رسانم قوله

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بیار

مرغ چمن بلبل مراد مرشد قفص بصاد وسین هر دو آمده است قوله

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز	حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

حلقه از خم آن طرهٔ طرار بندی از جذبات عشق آن محبوب قوله

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آئینه کردار بیار

شب و روز در وصل آن نگاریم اما هنوز بمقصد نرسیده ایم ساقیا آن قدح آئینه کردار ساقی مرشد قدح آئینه کردار مراد عشق از ذکر ظرف اراده مظروف و نیز دل مصفا قابل دیدن روی جانان قوله

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

سخنی از زبان معشوق و نیز تجلی جمالی شامل لطف قوله

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن	وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

دلق وجود بچه ارزد قدری ندارد بمیش رنگین کن غرق عشق ساز خراب و ویران و مست از ره بازار بیار بر عالمیان جلوه ده غزل

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

این بیت خطابیست که ناظم در زبان شیب کرده است شاهد رعنای شباب را و ستایش حالة ضعف و پیری نموده و تمنای محالی کرده است این گفته باز آ که ریخت همچنان که در عرف خوب مثل شده که میگویند لیت الشباب یعود کاشکی جوانی باز گردیدی چه باز گردد که براهی رفته است که توان باز گشتن دریغ که لذت حیات در آوان جوانی بوده و حیاتی که در پیریست حیاتی نیست بلکه مقدمه مماتست این قول آن پیر ناتوان است که شاهد رعنای شباب را گم کرده که قوله

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا	بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

دهان سر مخفی ای هر که عاشق تست و مدارش بر سر مخفی از فنایش باک نیست ؎ کشند زهر جائیکه تریاک نیست ؛ فنای او بقای اوست اگرچه در ظاهر فنای اوست قال ع ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من الدار الی الدار دیگر لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء عند ربهم

برزقون فرحین **قوله**

نی عمر زنده ام من واین بس عجب مدار | روز فراق راکه نهد در شمار عمر

معنی آنست که حیات وزندگانی درین جهان فانی آنست که عمر گرانمایه درخدمت محبوب صرف شود وحیاتی که دور از خدمت معشوق است حیات نیست بلکه مماتست درصورت حیات **قوله**

درهر طرف زخیل حوادث کمین گهست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

زان رو بدان واسطه عنان گسسته زودتر ماحصل بیت آنست درین عالم فانی که لحظه وصال جانان دست داد محب باید که آن دم را غنیمت شمرد وقدر وقت را بشناسد زیرا که درهر طرف الخ عاشقان جانباز چنین گفته اند که **قوله**

این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است | دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

هان هشیار شو نه پیداست کار عمر حقیقت عمر معلوم نیست وغافلانرا که اسیر شهوت تن ومحبوس نفس وبدن اند خطاب کرده بدین **قوله**

تا کی می صبوح وشکر خواب صبحدم | هشدار هان که رفت زدست اختیار عمر

شکر خواب یعنی خوابی که بعد صبوح کنند وخواب استراحت وخواب خوش دریغ که آن بیهوده **قوله**

دی در گذار بود ونظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

غزل

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر | عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

یعنی ای کسی که کار عمر ما ای زندگی ما موقوف بامید وصل تست یعنی وقتیکه بوصل تو رسم عمر از سر نو حاصل کنم وتو بجای عمر عزیز من هستی میخواهم که در عمر بحالت پیری رسی واین اشارت بازدیاد عمر است عمر عزیز کنایت از محبوب نثار عمر مراد از عمر محبوب چنانچه درصدر بیت **غزل**

ای برده گوی حسن زخوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار

قد قامت وپوست بزغاله وشگافتن وبر بدین براز سهی سهی سرو که دو شاخه راست برآمده باشد وشاخ متمایل نشده **قوله**

الحق وجود نقش ونشان دهان تو | موهوم نقطه الیست نه پنهان نه آشکار

الحق راست دهان تو تعیین وحدة موهوم نقطه باعتبار عدم ادراک نه پنهان باعتبار آنکه چون شیء این کثرات

بدوست بس ظاہر است نہ آشکار باعتبار عدم ادراک قوله

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو | از دست ہر سہ تا چہ کشد این دل نگار

خط و خال تجلیات متنوعہ زلف جذبہ عشق بامید حصول تجلیات متنوعہ تو گرفتار عشق تو گردیده ام قوله

با او ہزار دشمن اگر یکا با من است | دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

با من ست یار ماست و ملتفت ماست قوله

عشقت چو در سراچہ دل خانہ گیر شد | زین در اگر برد نشوم ایم باضطرار

سراچہ سرای خورد تمکنش ضمیر شین لعشق قوله

گر سرو پیش قد تو سری کشد مرنج | عقل طویل را نبود ہیچ اعتبار

سرو کنایہ از عاشق آزاد پیش قد تو ای باذات تو سری کشد سرکشی کند و دعوی انا الحق می زند

عقل طویل را نبود ہیچ اعتبار قال علی رض اذا تم العقل نقص الکلام قوله

منصوبہ ہوای تو حافظ کنون چو باخت | در ششدر غمت دلش افتاده مهروار

منصوبہ بازی ہفتم نرد و آن ہفت اند ــہ گرستایم ده ہزارت بار شاید ہم زیاد ؛ چون نشینی بر فراز تخت قصر ششدری ؛ چشم دارم ہم تو منصوبہ کن از لطف طویل ؛ گرچہ فار و خانہ گیری ہشتم اندر ششدری ؛ کعبتین بخت چون و طاس ناید ہیچ شش ؛ پس چسان زین درد و خون چون ہیچ ایدل جان بری ؛ اسامی بازیہا درین ابیات ہستند. فارد . زیاد . ستا . ہزاران . خانہ گیر . طویل . منصوبہ . دو چار ہشت درد بار دو سہ در و برد و دو و چار یعنی شش غزل

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار | بکشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

زلف اسم زلف برابستہ عبارت از جذبہ عشق بوی امید طمع و خوبی بمہرش یعنی احوال بری عاشقان نما قوله

با او بگو کہ ای مہ نامهربان من | باز آ کہ عاشقان تو مردند ز انتظار

باز آ یعنی ازین استغنا باز آ قوله

کردی چو روزگار فراموش بنده را | زنہار عہد یار وفا دار گوش دار

زنہار البتہ یار وفادار کنایہ از خود گوش دار یاد دار و فراموش مکن غزل

ایدل از شام فراق روز ہجران غم مخور | شام ہجران ہم رسد روزی بپایان غم مخور

ــہ این در نسخ موجوده نیست ۱۲

پایان آخر هست تاریکی را روشنائی در عقب بموجب ان مع العسر یسرا البلبل کنایه از خود جمعیت زیبایش
و آرایش اخوان هواهاے نفس و شیطان یوسف کنایه از تجلی محبوب چاه اختفا بیت احزان سوگخانۂ
و نیز یعقوب ع خانه ساخته بود که در فراق یوسف ع از همه بریده و در انجا نه خلوت گزیده و آنرا بیت الاحزان نام
نموده یعقوب مراد سالک مهجور یوسف محبوب بشیر مژده دہنده و نام شخصے که مژده پیراہن یوسف به یعقوب
آورده اینجا کنایه از مرشد یوسف گم گشته تجلی رو در نقاب شده کنعان کنایه از دل عاشق بدست غم مده
غم مخور سمرقند نام شهرے مشهور در اصل سمرکند چه سمر نام پادشاهے بانی آن و کند ترکان و شهر وده را گویند
و قیل جنة الدنیا اربعة السغد والسمرقند والرے و غوطة الدمشق سلطان خراسان سنجر که ملک خراسان بود
وهرکه بادشاه خراسان بود غزل

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخوارے دگر	همچو من میخواره مثل تو خمارے دگر

خمار باده فروش یعنی مرشد قوله

ساقیا داریم چندانی که ما از دست فے	میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر

ساقی حضرت حق داریم دارم یعنی اے ساقی واے مصور واے نافخ ارواح چندان نگهه دار مرا که دیگر بار
بمحبوب و بمرشد خود بپیوندم و جام محبت از دستش بنوشم و لبعرض را خود بگوشم یعنی بیش ازین یکبار باین دولت
رسیده مرة اخری میخواهد خرقه پشمینه عبای درویشان گیسوے کنایه از اوصاف الٰهی معنی آنست که خرقه
درویشی را ترک دهم و در زهد و فروتنی بکوشم و از روے ریا دوری گزینم و در زمین استعداد خود تخم اوصاف کمال
در پاشم و تخلقوا باخلاق الله نموده یکرنگ وحدة باشم کارگر انیست کاین مستی عزیزان میکنند یعنی اگر طاعت
انیست که این ظاهر پرستان از روے ریا میکنند غزل

پروانه نے شکیبد از دور	در قصد کند بسوزدش نور

پروانه کرمیست مشهور عاشق شمع نمی شکیبد صبر نمیکند عاشق را در هر دو حال خرابی است که نه با او میتواند
ماند و نه بے او اگر نه بیند می سوزد و گر بیند میرد ہ سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی هر کس بخیال خود
گرفتار هر کسے بموجب کل حزب بما لدیهم فرحون بچیزے که دارند فرحت کنند گانند عالمان بعلم و زاہدان
بزہد و متقیان بتقوی و قس علی ہذا القیاس صاحب نظران عاشقان بروی منظور مشاہده محبوب قضا حکم
کردن عرض ظاهر کردن مستور پوشیده گیها وانده آنوقت تو در بهشت باشی تو دیدار خود بعاشقان نمائی

هرگز بچشم نگاه در حور این بیت با بیت سابق بمضمون این بیت متحد است ۵ روز قیامت شود پله بمیزان ننهند ۰ خلق بجنت روند من نگرم سوی دوست ۰ ناب خالص سلسبیل نام چشمه ایست عینا فیها تسمی سلسبیلا و همچنین کافور ومزاجها کافورا غزل

چون صبح کرد عزم جهانگیری آشکار	آفاق را ز جمله زر لفت شد شعار

شعار لباس اسلاق بفتح نشستگاه سلاطین در زمستان ایلاق نشستگاه ملوکان در تابستان طلیعه فوج را گویند که پیش از مقدمه بود کامگار خداوند امر غزل

دیگر بشاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

مراد از شاخ درجه سرو سهی نشستگاه بلبل مراد مقام عشق بلبل عاشق گلبانگ آواز بلبل بدور بازانده قوله

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

گل کنایه از محبوب شیدا دیوانه غرور تکبر قوله

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

غیبت جدائی شکایت نمیکنم چه الارادة ترک الارادة تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور تا نیش هجران نکشد نوش وصل را لذت نیابد قوله

گر دیگران بعیش وطرب خرم اند وشاد	ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

دیگران کنایه از ظاهر پرستان عیش وطرب گروه شاد بیغم غم نگار عشق محبوب سرور شادی قوله

زاهد اگر بحور وقصورست امیدوار	ما را شرابخانه قصورست ویار حور

قصور جمع قصر قوله

میخور ببانگ چنگ ومخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

ببانگ چنگ علانیه وآشکارا ور کسی اشارة بزاهد هو الغفور او ست بخشنده گناهان ورساز هجر وصل بامید وصل با نیش نوش باشد با غم بود سرور بموجب ان مع العسر یسرا و مع الطرح فرح نوش چیزی شیرین وآب حیات وتریاک قوله

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی	در هجر وصل باشد ودر ظلمت نور

ظلمت تاریکی نور روشنی غزل

۵ این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

۵ این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر		تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر

یعنی ای دل تا کی مراد غم و اندوه داری و از دیده که مدام بتو نگرانست شرمی دار و ای دیده تو نیز رحمی نما و مراد دل برآر یعنی بمشاهده دوست رسان **قوله**

شبی یارب که جانا نرا ز عارض بوسه می چینیم		دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

دیدی خطاب بدل آمد بکار آخر مستجاب گردید **قوله**

مراد دنیا و عقبی بمن بخشید روزی بخش		بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

روزی بخش خدا چنگ نام ساز قول چنگ تلقین مرشد اول اشارة بنشأة الاولی زلف یار حبذ به آخر اشارة بنشأة الآخرة معنی آنست که حق تعالی از روی فضل و کرم مرادات دینی و دنیوی بمن ارزانی داشت که در دنیا قابلیت سماع حقائق و معارف از مرشد عطا فرمود و در آخرت نوید وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة در داد و نیز آن باشد که اول قابلیت سماع حقائق و معارف از مرشد عطا نمود و بآخر زلف یار که کنایه از وصل است میسر ساخت **قوله**

چو یاد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند		ز همت توشه بردار و تخمی خود بکار آخر

دونان کنایه از ظاهر پرستان زهمت اشارة بان الله یحب المعالی الهمم و همة الرجال تقلع الجبال معنی آنست که ای چو باد که کام میکشاید دار خرمن فرومایگان خوشه می ربایید تا کی بظاهر پرستان تقلید نمائی و منتظر وقت ایشان آئی تا دست گرفته ترا بجای رسانند که ایشان از دون همتی خویش در نمیمنی نخود و اما شد از همت و قصد خویش توشه بردار و جهدی کرده تخمی در زمین استعداد خود بکار **قوله**

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب آخر		بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

نگارستان نگارخانه چین شهریست که بتازی صین خوانند اطلبوا العلم ولو بالصین نگارستان چین مرتبه عشق حقیقی معنی آنست که مرتبه عشق حقیقی قابل فنا نیست و هرکه بدان مقام رسد شایان آنست که در آن مقام درآمده از کلک رنگ آمیزی شعری در خور انگیز که بر صفحه روزگار نقشی ماند و پس آینده عکس آن بستاند **قوله**

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی		دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

ملک شبخیزی اضافة بیانیه و نیز راه عاشقی دم صبح وقت انقضاء اندوه دم صبحت وقت صحبت معشوق **قوله**

شبی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد		تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بت لغتم انچہ پرستش کنند صورت از چوب و سنگ و مثلہ پیش آور ^ل^ پیش آرند یعنے در پیش موجود وارندہ شرم دار آخر یعنے بہوش غزل

روے بنما و وجودِ خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را ہمہ گو باد ببر

روے بنما خطاب بمحبوب حقیقی و مرشد وجود خودم از یاد ببر مرا ازین ہستی مستعار لا یحصل ساز خرمن وجود سوختگان عاشقان ہمہ گو باد ببر نیست و معدوم باد قولہ

ماکہ دادیم دل و دیدہ بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانہ ز بنیاد ببر

طوفان بلا عشق کہ العشق تمام المحنۃ والبلا سیل غم کنایۃ از عشق خانہ ز بنیاد ببر وجود منطمس ساز قولہ

دوش میگفت بمژگان سیاہت بکشم	یارب از خاطرش اندیشۂ بیداد ببر

مژگان سیاہ شدائد و بلیات عشق از خاطرش ضمیر شین بمعشوق قولہ سینہ گو شعلۂ آتشکدۂ پارس باش - پارس نام ولایتے وانجا شہر شیراز و سپاہان و کرمان و یزد معنے آنست گو سینہ پارۂ آتش باش در سوختگی حاصل آن کہ عاشق را غیر از سینۂ سوزان حاصلے نہ دیدہ گو بہ رخ دجلۂ بغداد ببر یعنے دیدہ را بگو کہ در اشک فشانی غیرت دجلہ شو یعنے محب را غیر از دیدۂ گریان کارے نہ قولہ

زلف چون عنبر خامش کہ ببوید ہیہات	اے دل خام طمع این سخن از یاد ببر

زلف عنبر مراد وصل ببوید حاصل نماید خام طمع اشارۃ ما للتراب و رب الارباب از یاد ببر فراموش کن قولہ

سعی نابردہ درین راہ بجاے نرسی	مزد اگر مے طلبی طاعتِ استاد ببر

سعی نابردہ نے ریاضت درین راہ اشارۃ بعاشقی بجاے نرسی بمطلب نرسی یعنی بمعرفت و وصل مزد گر مے طلبی وصل حق اگر میخواہی طاعت استاد ببر در طاعت و پیروی محمد صلعم و پیر باش قولہ

دولت پیر مغان باد کہ باقی سہل ست	دیگرے گو ببر و نام من از یاد ببر

کہ باقی سہل ست کہ جان و مال اگر رفت غمے نیست دیگرے گو ببرد نام من از یاد ببر اگر دیگرے نام مرا از یاد ببرد یاد نیارد گو مپار غزل

روے بنما و مرا گو کہ دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانہ بجان گو درگیر

دل از جان برگرفتن از جان نومید شدن معنے مصراع ثانی آنکہ پروانہ را بگو کہ پیش شمع آتش بجان برگیر یعنے خود را بسوز قولہ

ل در نسخۂ صحیح بجاے پیش آور، پیش آر منقول شدہ [illegible]

(مقطع) [illegible] خاطر یار

بر لب تشنۂ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتۂ خود آئی و ز خاکش برگیر

ماحصل بیت آنست که ماہی جانم که بآب محبت تو خو گرفته بیرون مکش و عندلیب روحم که بر گل رخساره تو واله شده حجاب در میان میار که طاقت آن ندارد و مرغ دلم که در ہوائیتو پر و بال میزند بناوک نا امیدی مجروح چون حباب آتش بقربت دار و بآتش فرقت مسوزا اے در خوبی نے ہمتا بر خراب شده خود نظرے انداز و اے مایه دار حسن زکوۃ جمال کش و مستحقان دیدار مراد که بهتر ازین مستحق در عالم کم یابی اے دستگیر از پا در آمده را از خاکش برگیر قوله

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

عود نام چوبیست خوشبو که مے سوزند و نام سازیست - قوله

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

درویش عاشق کنایت از خود قوله

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

ز سر خرقه برانداز هستی مستعار را محو کن قوله

صوف برکش ز سر و بادۂ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبرے در بر گیر

صوف برکش ز سر لباس ظاهر آرائی را دور کن بادۂ صافی درکش عشق و محبت حقیقی که مبرا از ماسوا باشد حاصل نما سیم در باز ترک عبادت و زهد ریائی نما سیمبری در بر گیر مرشدے حاصل نما قوله

دوست گو یار شود جمله جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

دوست گر یار شود یعنے عنایت دوست در کار است جمله جهان دشمن باش از دشمنی غیر باکے نیست بخت گو پشت مکن اقبال بخت میباید قوله

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوے طرب جوی و بکف ساغر گیر

بر لب جوے کنایت از دنیا وجود چشمان جو طرب جوے تماشا کن لب ساغر گیر یعنی در بیہوشی در آ و یا بگفتن سخنان عشق و محبت مشغول شو قوله

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و دو ہا نم تر گیر

گونه ام زرد یعنی حالت من برین رسیده که رنگ من کهربا وار زرد گردیده لبم خشک لب من خشکی

پذیرفته کنارم ترگیر از کثرت گریه کنار من بمنزلهٔ جوے گردیده قوله

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را ‖ که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

بزم کنایت از وجود باعتبار جامعیت غزل

روز نوروز و مے و مطرب و معشوق و بهار ‖ مستی و عشرت و آغوش و بر یار و نگار

نوروز یعنی آن روز که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بتازیش نیروز خوانند من ابراهیم شاهی غزل

ساقیا ساغر شراب بیار ‖ یک دو ساغر شراب ناب بیار

ناب هرچه نے آمیزش و خالص باشد قوله

دارو دردِ عشق یعنی مے ‖ کوست درمان شیخ و شاب بیار

درمان علاج شیخ پیر شاب جوان درمان شیخ و شاب یعنی پیر را جوان سازد و جوان را چالاک قوله

آفتاب است و ماه باده و جام ‖ در میان مه آفتاب بیار

باده اشارة بآفتاب و ماه اشارة بجام در میان مه آفتاب بیار یعنی جام را مالامال از باده ساز قوله

برزن این آتش مرا آبے ‖ یعنی این آتشے چو آب بیار

آب برزدن فرونشاندن آتش مراد عقل که سبب افروزش عالم است و نیز عشق که موجب سوختگی عاشق است آن آتش چو آب مشاهده روے دلدار و نیز عشق که بظاهر سوزنده و بباطن موجب بقا معنی آنست که اے ساقی بر آتش عقل من که اشتعال تمام دارد آبے برزن و تابش وے را از بس اشتعال برافگن یعنی عشق که فی الحقیقت سوزنده و غیر خود را ناچیز کننده و چون آبست لطیف در اجزاے وجود در آینده و آتش عقل کشنده بیار و بر آتش عقلم بریز که عقل با عشق کارے ندارد قوله

گل اگر رفت گو بشادی رو ‖ بادهٔ ناب چون گلاب بیار

گل اگر رفت مراد از گل عقل و جوانی بادهٔ ناب عشق و محبت قوله

غلغل بلبل ار نماند رواست ‖ قلقل شیشهٔ شراب بیار

یعنی قیل و قال علماے ظاهری نماند رواست بیان حقائق و معارف مرشد طریقه که بالاتر از وست برا که سفر...

وصل او جز بخواب نتوان دید ‖ داروے کوست اصل خواب بیار

وصل او کنایة از مشاهدهٔ محبوب جز بخواب نتوان دید حصول آن جز بفناے صفات بشری نگردد

وارو سے یعنے شعلے اسے عشقے اصل خواب اصل فنا صفات بشری قوله

اگرچه مستم بده دو جام دگر ‖ تا بکلی شوم خراب بیار

گرچه مستم اگرچه شمه از عشق حصول نموده بده دو جام دگر یعنے از زیاد عشق ارزانی دار تا بکلی شوم خراب بکلی نیست گردم در صفات وافعال وذات قوله

یا صواب است ویا خطا خوردن ‖ گر خطا هست دگر صواب بیار

صواب نیک ثواب مراد باعث اجر قوله

یک دو رطل گران بحافظ ده ‖ اگر گناه است دگر ثواب بیار

رطل پیمانه گران بزرگ

غزل

سرو بالا بلند وخوش رفتار ‖ دلبر نازنین وگل رخسار

بالا قد نازنین متصف بناز دل ما برده بعیاری شوخی وچالاکی از برای خدا کاریکه بیواسطه کنند از برای خدا گویند نگاهش ضمیر شین بدل جادو ساحر سنبل زلف کنایة از جذبه عشق وحقائق مشک کنایة از پند ونصیحت وعقل غزل

شب قدر است وطی شد نامه هجر ‖ سلام فیه حتی مطلع الفجر

شب قدر کنایة از شب وصل طے شد پیچیده شد اے رفت نامه هجر زمان هجر یعنے مصرعه ثانی آنکه سلامتی باد دران شب تا وقتیکه طلوع کند فجر قوله

الا در عاشقی ثابت قدم باش ‖ که در این ره نباشد کار بے اجر

الا دانا وآگاه باش در این ره یعنی در عاشقی کار بے اجر محنت لا ینفع ان الله لا یضیع اجر المومنین ثمرها یعنی حصول فائده ها کنی شجر مراد درخت محبت قوله

من از رندی نخواهم کرد توبه ‖ ولو آذیتنی بالهجر والحجر

اگر ادب کنی تو مرا بجدای وسنگ قوله

برآ اے صبح روشن دل خدارا ‖ که بس تاریک می بینم شب هجر

صبح روشن دل کنایة از محبت ویا صبح وصال خدارا برواسطه خدا قوله

وفا خواهی جفا کش باش حافظ ‖ فان الربح والخسران فی التجر

بدرستیکه سود وزیان در تجارت است باین که تاجران اول محنت میکشند وزر خرچ میکنند لبعد ازان سود

می نمایند جفاے معشوق بمنزله زیان تجارت است وفاء معشوق بمنزله سود تجارت است **غزل**

صبا ز منزل جانان خبر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل اے گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

شگفتی بکام دل بمقصود دل رسیدی و خندان شدی گل محبوب نسیم وصل یعنے نوید وصل مرغ سحر عاشق **قوله**

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

چو ماه نو بودی یعنے در مبادی احوال ماه تمامی بدرجه کمال هستی **قوله**

کنونکه چشمه نوش ست لعل شیرینت — سخن بگوے و ز طوطی شکر دریغ مدار

طوطی عاشق شکر کنایت از لب و مراد از لب لطف و بوسه که کنایه از وصل است **قوله**

جهان و هر چه در وهست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

هر چه در وهست یعنی از مشاهده و مکاشفه سهل آسان مختصر اندک **قوله**

مکارم تو بآفاق مے برد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

مکارم بزرگیها بآفاق می برد شهره روزگار میسازد شاعر عاشق که مدح پرداز معشوق است زاد سفر توشه مراد لطف و فضل مسافران عاشقان که سالک مسالک عشق اند بهمت توجه سیر نشاط طی الارض[۵] مقدم پیش آمدن مقر جاے قرار مراد محل **قوله**

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این ست — که در بهاے سخن سیم و زر دریغ مدار

ذکر خیر طلب میکنی طالب ذکر خیر هستی بهاے سخن خریدن ذکر خیر سیم و زر کنایه از لطف و فضل **قوله**

غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

غبار غم برود رفع غم شود حال به شود حال بسامان پذیرد آب دیده گریه از صبح براے آنست که البکاء تحصیل المرادات **غزل**

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی یار ببین ماه و مے بیار

عید کنایه از وقت عشقبازی که میخواری است موسم گل بهار مراد جوانی یاران مراد حواس **قوله**

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از مے شوند روزه کشا طالبان یار

سحر طعام سحرگهی مراد بندگی و ریاضت در مرتبه زهد صبوح بفتح شراب که بامداد جهت خمارشکنی دوشینه خورند اینجا کنایه از مرشد عشق است روزه کشا روزه کشاینده معنی آنست که اگر اعمال مرتبه زهد و پرهیزگاری

[۵] [illegible] طی [illegible] ۱۲

از دست رفت نقصانی ندارد که اعمال عشق که ازان بالاتر است و خوشتر سالک را عشق عیش مي آرد و طالبان صادق و عارفان واثق زهد و صلاح را بعشق بدل نمایند و روزه کنایه از دست باز داشتن تعلیم اینجا نست بدون وصال دوست نمی کشایند الدنیا یوم ولنا فیها صوم قوله

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزگار

دل برگرفته بودم یعنی رغبتی نداشتم ایام گل بهار که آوان میخواریست یعنی عشق قوله

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

شراب مراد عشق و مشاهده کرشمهٔ ساقی تجلی محبوب قوله

دل در جهان مبند و زمستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

دل در جهان مبند دلبستگی بدنیای فانی مکن زمستی سوال کن طالب عشق باش و زحال گردش فلک و دور روزگار ازینها چه می پرسی خود عیان است از فیض جام مراد از جام شراب از ذکر ظرف و اراده مظروف مراد از شراب عشق قصهٔ جمشید کامگار که آخر الامر بحسرت باخود تیر و ند و جمشید پادشاهی بود حکیم پیشه که ریسیدن و تافتن و خیاطت جامه و تعیین نان پشکریان و انواع عطر پیدا آورده و شراب انگوری ساخته و شاه بهاد و نام نهاده و نیز جن و شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و درد و زحمت نبود فلیسف موت و معنی سلیمان آید چنانچه بیت بلقیس و اسپ و دستور و باد و صف امثال آن واقع شود و سلیمان نیز مراد بود و چون مقابله سد و بالقیه واقع شود سکندر مراد بود ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

خوش خسرو کریم کنایه از مرشد چشم زخم زمان حوادث و بلیات و آفات قوله

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر نقد ما بپوش که قلبی ست کم عیار

قلب دل و دغل قوله

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

عنان بر عنان برابر و همسر قوله

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

روزه ایام زهد گل ایام محبت معنی آنست که ای حافظ ایام زهد و پرهیزگاری آخر شد هنگام عشق و محبت

غزل

پایان شده میر و باده عشق حقیقی بدست آر و از ذوق مشاهدات حظی بردار که عنان اختیار و مدار کار از دست رفت

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

کفر و ایمان در اصطلاح این طائفه لطف و قهر است چنانچه مذکور ست ه نور و ظلمت بطن و ظهرت آمده و کفر و ایمان لطف و قهرت آمده و نیز الکفر والاسلام مقامان من وراء العرش حجابان بین الله و عبده وکان الله زمانا لم یکن فیه الکفر والاسلام یعنی کفر و اسلام هر دو از امور نسبی است و حق در ذات نسبت پس هر دو حجابند ه کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند اسیر هر دو نشان بخبری از کفر و ایمان درگذرد قوله

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار

عور برهنه زمره گروه قوله

ایمان

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با رضوان چه کار

رضوان نام دربان بهشت . قوله

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

از خود شد مجرد خودپرستی گذاشت و از خود رفت قوله

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

صورت ایوان صورتی که در ایوان بر در و بام نگارند مراد لباس ظاهری و نقش و نگار محبوبان مجاز قوله

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

دگر ره بار دیگر

غزل

گفتم که عیب قدت گفتا که رشک عرعر گفتم دهان تنگت گفتا که تنگ شکر

عرعر سرو ۱۲ ابن ابراهیم شاهی تنگ بفتح خرد از جام جم پیاله جمشید که حکما ساخته بودند و از هفت فلک در و معائنه و مشاهده کردی و آنرا جام جهان نما گفتندی آئینه سکندری چون سکندر سکندریه بنا کرد و در حد فرنگ کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آئینه حکمت و طلسم ساخته ارسطو بر سر آن نهاد و دیدبانان نصب کرد تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان مشهور شود دیدبانان غفلت را بخود راه دادند سه بار فرنگیان بمخافضه اهل سکندریه را غافل در گرفتند و اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت نمود اسکندریه را باز بنا کرد و ارسطو حکمتی ساخت آئینه غرق از دریا جهید

ه این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

وبرسر مناره نشست پس فرنگیان باز غالب نشدند غزل

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گر بود عمر اگر عمر وفا کند میخانه آستانه پیر ومقام عشق رندان عاشقان وعارفان قوله

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم   تا زنم آب در میکده یکبار دگر

زنم آب آبپاشی کنم میکده همون میخانه قوله

معرفت نیست درین قوم خدا یا مددی   تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

معرفت شناسائی کنایه از مرشد درین قوم اشارت بزاهدان ظاهر پرستان قوله

یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من زپئے یار دگر

یار کنایه از پیر ومحبوب حاش لله دوری میجویم از درگاه خدا یعنی معاذ الله روم من زپئے یار دگر بلکه البته پس او باید رفت قوله

گر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود   هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

مساعد یارنده دائرهٔ چرخ کبود فلک پرگار قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند بپرگار دگر یعنی بتدبیر دگر اے بجستجوے قوله

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند   هر زمان با دف ونی بر سر بازار دگر

راز سربسته ما عشق پوشیده ما بدستان بسرود اے آشکارا قوله

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند   غمزهٔ شوخش وآن طرهٔ طرار دگر

آن طرهٔ طرار اشاره بجذبهٔ عشق قوله

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت   کندم قصد دل زار بآزار دگر

بآزار دگر بحادثه وآفتے دیگر قوله

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست   غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

درین واقعه مراد اندوه تنهاست اے تنها نیست غزل

نصیحتے کنمت بشنو وبهانه مگیر   هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ناصح مشفق کنایه از مرشد قوله

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ... که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

ز وصل روی جوانان از مشاهدهٔ محبوبان و نیز خدمت عرفا و فقرا تمتعی بردار فیضی حاصل نما قوله

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی ... که آن متاع قلیل ست واین بهای کثیر

بجوی بمقدار دو جو آن متاع قلیل اشارة به نعیم دو جهان و این بهای کثیر اشارة بمعشوق قوله

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم ... که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

معاشر یار و همصحبت رود نام سازمراد عاشقی بساز با استعداد او بکمال قوله

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم ... اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

سر خیال می عشقبازی قوله

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند ... گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

رضا خواهش قوله

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ... ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

عزم قصد کرشمهٔ ساقی تجلی محبوب تقصیر کوتاهی قوله

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب ... که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

قدح کنایه از دل ساقی مرشد می ناب عشق و تجلی محبوب قوله

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل ... که میکشند دران حلقه باد در زنجیر

زلف جذبهٔ عشق و نیز تعلقات دنیوی قوله

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب ... حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

ساغر دل خونین خوشاب تازه و روشن و آبدار آصف کنایه از حق تعالی و مرشد قوله

می دو سالهٔ و محبوب چارده ساله ... همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

معنی آنست که شاهد نوخیز در برکشیدن و شراب نوشیدن همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر معنی حقیقی آنکه مراد از می دو ساله محبتی باشد که از جانب آمده تخم سعادت در مزرعهٔ حقیقت کشته باشد و محبوب چارده ساله باعتبار مدت قران که در مدینه نازل شده و دیگر آنکه مخفی نماند که سالک را گاهی بقا بوجود خود است که وقت انانیت و زمان ظهور کثرت است و گاهی فنا از وجود خود و این هر دو قسم است

۱ یکے فنا من وجه که عبارت است از رفع شعور من وجه بوجود تجلی واحد القهاری و این مستلزم بقا باشد و آن عبارت است از شعور بوجود حق من بوجه بواسطه سریان تجلی مذکور در قلب سالک ۔ ۲ دوم فناء تام که عبارت است از تلاشی و اضمحلال وجود سالک باستیلاء تجلی مذکور و این مستلزم بقاء تام است که عبارت است از تحقق وجود و تلاشی وجود بکلیه پس جمله سه مراتب شدند یکے بقا بوجود خود بالکلیه دوم فنا من وجه ۳ سیوم فنا بوجود خود بکلیه و بعضے سالکان باندک واردات که در مرتبه فنا من وجه روی میدهد سیراب میشوند و قلق و بستگی ایشان مبدل میشود و بعضے بعد از هر وارد سے نعرہ هل من مزید میزنند و تعطش بقدر موے متغیر نمیشود و این مقام برائے اہل کمال است مے محبت دو ساله کنایه از زمان مطلق و معشوق مراد معشوق حقیقی که شهود او ناظم را پس از خونخواری چارده ساله حاصل شده میگوید محبت دو ساله که در هر دو زمان هم در زمان بقاء وجود و هم در زمان فنا من وجه پاینده ماند چنانچه حالت بایزید بسطامی و معشوق حقیقی همین است مراد از کودن در مصاحبت و ملازمت کامل و اکمل و صغیر کنایه از مے و کبیر معشوق قوله

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ	که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

ساقیان کمان ابرو معشوقان قوله

چه جاے گفته خاجو و شعر سلمانست	که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

خواجو نام شاعر سلمان نام صحابی که سلمان فارسی میگفتند و قال ۴ فی حقه السلمان منا و نام شاعرے که از کلام اوست ۵ چون محمد گفت السلمان منا اهل بیت ۞ شاید از وقت سخن باشی تو هم از اهل بیت ۞ و ظهیر نام شاعرے که ممدوح او قزل ارسلان است و او ملک الشعرا است ۵ دیوان ظهیر فاریابی ۞ در مکه بدزد گر بیابی نظم آراستگی و شعر غزل

نیستی عشق را اگر عاشقی همراه گیر	پای بر فرق خداوند سریر و جاه گیر

مهر آفتاب تر و امنی مجرمی و گنهگاری و معیوبی و طوق خرگاه بعضے از خیمه و محل مقام خوشی چه بزبان پهلوی خر بکسر خوشی را گویند از لاسیتے از مقام فنا فتراک و والهانزین که استاد چپا آویخته باشد شاه عشق الا اله مراد مقام هست و بقا غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

خواجه درین غزل دل غمدیده را تسکین میدهد اشاره بآن میکند اگر آینده را عسرے پیش آید یقین بداند که بعد ازان یسرے رونماید که فان مع العسر یسرا پس از عسر چند روزه که نسبت لیسری است که نسبت الیه چنان سنه بسته وگردش دوران برین نهج گشته که درین نشاۂ غم عالم روے راحت نه بیند و بے زخم خار گل مراد نچیند یوسف گم گشته تجلی رو در نقاب گردیده کنعان دل کلبۂ احزان دل غمگین یعنی آن تجلی که رو در نقاب گردیده روزے از فضل نامتناهی باز بکنعان دل تو ورود نماید و دل تو که بسبب هجران بمنزلۂ بیت الاحزان است از مقدم آن تجلی گلستان گردد غم مخور قوله

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ... وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

غمدیده پریشان حالش به شود جمعیت رونماید دل بد مکن ناامید مشو سامان آراستگی قوله

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب ... باشد اندر پرده بازیهاے پنهان غم مخور

هان هشیار باش اندر پرده حجاب و مخفی قوله

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ... چتر گل بر سر کشی اے مرغ خوشخوان غم مخور

چتر گل مشاهده تجلی حاصل کنی مرغ خوشخوان بلبل کنایه از عاشق قوله

دو گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ... دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

یعنے اگر بگردش گردون روزے چند بمراد خود نرسیدیم دائما یکسان نماند کار دوران یعنی مدام همین طور نخواهد ماند کعبه و بتخانه اسلام و کفر گرد کوے یار گرد اے عشق معشوقی حاصل نما ظلمت کنایه از هجران قوله

اے دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ... چون ترا نوح ست کشتیبان ز طوفان غم مخور

سیل فنا اجل بنیاد هستی بر کند بعدم کشد نوح مراد رسول ۴ و مرشد و عشق قوله

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ... سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

بیابان سلوک و عشق کعبه ذات حق سرزنشها کند موطم شود خار مغیلان اندوه و غم و شدائد عشق قوله

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ... جمله میداند خدا اے حال گردان غم مخور

فرقت جدائی ابرام ستوه آوردن قوله

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت ... آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

هان هشیار باش ماه عاشق اقبال تو اضافت بیانیه مراد حالت وصل بدر ماه شب چهاردهم هلال ماه شب غره

له این بیت زاید در نسخه ۱۲

له این بیت یافته نشد

روشنی کنایه از وصل و مشاهده چشمهٔ آبحیات کنایه از عشق باغبان کنایه از سالک قوله

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

شبهای تار شبان تاریک

غزل ردیف الزاء

ای سرو ناز حسن چه خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

سرو ناز سروی که دو شاخه است برآمده باشد و شاخی ازان متمایل شده و مراد سرو نازه محبوب قوله

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

فرخنده باد دعائیه است . قوله

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

عود نام چوبی است خوشبو قوله پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی یعنی این عجب است که در مصرع ثانی گوید بی شمع عارض تو دلم را بود گداز قوله

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

نگردد عیار من خالصی من کم نگردد و در محبت من نقصی نیاید گاز مقراض که بدان زر و نقره ببرند حاصل این مصرع آنست اگر مرا پاره پاره کنند قوله

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

از طواف ای از شرف طواف کعبه کوی اضافه بیانیه مراد عشق حجاز مکه قوله

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

حاصل بیت آنست سالکان طریق عشق گفته اند نماز عاشق نیاز عاشق است و آبی که طهارت سازد خون دل است و سرشک دیده و بی وجود قبله صلوة جائز نیست بنا بران گفت هر دم بخون دیده الخ قوله

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

صوفی کنایه از خود عهد پیمان میخانه عشق حاصل این بیت آنست عاشقانرا عنان اختیار است و معشوق را قوت جاذبه نحکم هر شب با خود قرار میدهد که فردا این کنم آن کنم علی الصباح چون روی معشوق را دید همه پیمان ستارگان از فلک خاطر او محو کردند قوله

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

غزل خم کنایه از صحبت مرشد کف زنان جوشان لب ساغر از زبان مرشد یا از زبان عاشق کامل راز اسرار عشق

ز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

کشتی کنایه از دل و وجود شط دجله غریو و ولوله آشوب و شور قوله

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

کشتی باده پیاله شراب که بصورت کشتی سازند گفته اند یعنی مثلی است قدیم نکوئی کن تو چو ما در آب انداز یعنی در شراب قوله

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

میکده عشق برگشته ام نکاسلی می ورزم ره صواب عشق قوله

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

آن می گلرنگ مشکبو محبت حقیقی قوله

اگرچه مست و خرابیم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز

سرگشته شوریده قوله

به نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

دختر گلرنگ رز کنایت از شراب رز بر نقاب انداز بیرون آر قوله

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

یعنی مگذار که بعد از مردن من مرا بخاک دفن کنند بلکه مرا از مین میکده دینا در خم شراب انداز و این از غایت غلبه شوق است چنانچه عزیزی گفته ه بیا ساقی که من مردم کفن از برگ تاکم کن ٭ بآب می بده غسلم در میخانه خاکم کن ٭ قوله

گرانکه یک سر مو بر کشد دل حافظ | بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

یک سر مو بر کشد یک سر مو نقصان کند وقیل یکسر مو سرکشد سر مو سرکشی نماید دیو محض اضافه بیانیه ناوک بمعنی تنها تیر نیز می آید شهاب ستاره غزل

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

لعل کنایت از لب مراد لطف در دشنام کشنده رنج و محنتم قوله

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز

سر زلف خیال عشق سودا خرید و فروخت و خیال سر انجام آخر کار قوله

ساقیا یک جرعهٔ زان آب گلگون[۵۱] که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ساقی مرشد جرعه قطره آب گلگون[۵۰] مے محبت خام ضد پخته و مرد بے تجربه ونا صادق قوله

از خطا گفتم شبے موے ترا مشک ختن	مے زند هر لحظه تیرے مو بر اندامم هنوز

خطا ضد صواب ختن شهریست مشک خیز قوله

پرتو روے ترا در خلوتم دید آفتاب	میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

پرتو روشنائی قوله

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش	آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

آب حیوان آب حیات غزل

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز

خونین دلان عاشقان و ز فلک خون جم که جوید باز کسے نیست که قصاص قتل عاشق ازین فلک خونریز کشد قوله

شرمش از چشم مے پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز

شرمش ضمیر شین بر نرگس که در مصرع آینده است بطریق اضمار قبل الذکر قوله

جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز

فلاطون نام حکیمے رئیس حکماء که خمها را بزمین دفن کرده بود و دران خمها نشسته اسرار عالم معلوم کرده بتلامذه خویش وامی نمود یعنی بجز شراب که مانند فلاطون خم نشین است سر حکمت بما که گوید و قصه نشستن افلاطون در خم آن گفت روزے در مجلس سکندر ارسطاطالیس خود رامی ستود که فلان علم ازمن همه ساده شد درین قیاس فلاطون برآشفت و ازان انجمن بیرون رفت و در پے آن شد که چیزی بدست آرد تا بآن بر ارسطاطالیس غالب آید چون افلاطون در خم نشست و در پے چرخ وانجم شد انجا آهنگے شنید و بمناسبت آن آهنگ آوازے پدید آورد و از کدوے تهی سازے ساخت و آنرا گاهے بنوعے می نواخت هر که از آدمی و دد و دام می شنید بیهوش می شد و گاهے بنوعے می نواخت که آن

[۵۰] گلگون بضم ... نام اسپ شیرین و خسرو و این گلگون و شبدیز را مادیان زشتی بوده اند که در دشت ... بوده هم دران دشت اسپے سنگین بود چون حاجت کشی شدی آن مادیان بر اسپ سنگین آمدی جفتی خوردی قدرة الله تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این بوستان ...

[۵۱] در نسخ صحیحه بجاے گلگون آتشگون آمده و همین صحیح است بشهادت وزن ۱۲ نظام

۸۱ ...

بیهوشان بهوش می آمدند واین خبر شهرت گرفت ارسطو در اندیشه آنکه حقیقت این حال دریابد بعد از کوشش بسیار طریق بیهوش ساختن او معلوم گشت اما بهوش باز آوردن نتوانست بنابران بشاگردی افلاطون میل نمود ومعنی باطنی این بیت آن تواند بود که ازین رباعی مفهوم میشود ٥ با پیر مغان دوش زلیس حیرانی ٭ گفتم رمزی ز سخن بگو بپنهانی ٭ گفت آن بود ان حقیقت وحدانی ٭ ای جان پدر تا نچشی کی دانی قوله

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون بهوید باز

بگشاید دلم چو غنچه این دل بسته غنچه کردار بشگفد اگر ساغر لاله گون بهوید اگر شراب عشق درکشد قوله

هرکه چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

کاسه گردان نوشنده می زین جفا اشارت بشدائد وبلیات عشق رخ بخون که روی خون آلوده شده معنی این بیت آنست هرکه لاله وار جام گرفت وشراب عشق چشید از شدائد وبلیات که متعرض قیمت آدمی میشوند ورویش خون آلوده می سازند اعراض نماید ٥ خدای ندارد زمقصود چنگ ٭ وگر بر سرش تیر بارند وسنگ ٭ العشق اوله حرق وآخره قتل قوله

بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش زلف تا نگوید باز

پرده نوای موسیقی مراد سر حقیقت چنگ عارفی که اسرار عشق را فاش بسازد زلف جذبه یعنی بسکه در پرده وستر حقیقت عارف سالک در حالت جذبه سخن کرد بلند وتخم شوق در مزرعه دل طالبان افگند جذبه اش را قطع ساز واز حالت صحو بصحو آر تا افشای راز نکند که خلاف سلف است قوله

گرد بیت الحرام خم حافظ — اگر نمیرد بسر بپوید باز

بیت الحرام مکه بیت الحرام خم اضافت بیانیه بپوید دود غزل

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

کاسه زر دل آب طربناک شراب مراد مستی عشق خاک انداز خاک انداخته شده یعنی مملو از خاک معنی آنست که ای شیدا خیز ودر کاسه زر که دل است آب طربناک که کنایه از عشق ومحبت است بینداز پیش از انکه این سر مملو از خاک گردد که بعد ازین جز حسرت وندامت نبری ودرین بیت خطاب قلب است بقالب ونیز بموجب عجلوا بالصلوة قبل الفوت وعجلوا بالتوبة قبل الموت سرعت می نماید خیز در کاسه زر آب طربناک انداز که حق تعالی شما را برای بیهوده کاری آفریده نه برای بازی کقوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم

عاقبت منزل ما وادی خاموشان ست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

وادی خاموشان گورستان و این مصرعه بمضمون کل نفس ذائقة الموت حالیا الحال قوله

ملک این مزرعه دانی که ثباتے نکند | آتشے از جگر جام در افلاک انداز

این مزرعه اشارة بدنیا الدنیا مزرعة الاخرة ثباتے نکند قوامے ندارد آتشے از جگر جام در افلاک انداز آتش عشق از جام دل برافروز و این املاک را بسوز یا آنکه آتش شراب از جگر جام که مرشد باشد در دل خود برگیر

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

حاصل این بیت آنست که طالب باید که تنزیه و تقدیس را شعار خود سازد و از آلایش بشری بری گردد بنابران گفت غسل در اشک زدم الخ قوله

بسر سبز تو اے سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز

بسر سبز باقسمیه اے سرو خطاب بمعشوق قوله

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

سر زلف جذبهٔ محبت از لب خود از لطف و فضل خود تریاک پازهر قوله

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

دود آهیش ضمیر شین بران زاهد خودبین در آئینهٔ ادراک انداز دلش را نابینا بساز تا چهرهٔ او نه بیند قوله

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

چشم آلوده نظر ملوث آئینهٔ پاک دل مصفا قوله

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

نکهت بوے خوش جامه وجود قبا چاک غزل

درا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز

توان توانائی روان جان فرقت جدائی قوله

غمے که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

زنگ نام ولایت مصر نام شهر مصر دل اضافة بیانیه خیل لشکر روم رخ اضافة بیانیه قوله پیش آئینهٔ دل هر انچه مے آرم هر خیالے که در دل مے آرم بجز خیال جمالت نمے نماید باز غیر از خیال جمال تو دران شکن نمے گردد

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

آبستن حامله ستاره می شمرم شب بهبیداری من گذرانم چه زاید چه در پیش آرد قوله

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که هرو راه نیندیشد ار چه ناید باز

ز خوف بادیه از شدائد بادیهٔ عشق دل بد مکن ملول مباش به بند احرام در آ در عشق هرو راه عاشق کامل نیندیشد خوف نمیکند

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

بلبل مطبوع خاطر حافظ خاطر مطبوع حافظ که بمنزله بلبل است بوی امید می سراید سرود می کند غزل

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

ربوده فریفته قتال قتل بسیار کننده رنگ آمیز حیله گر قوله

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

چاک شگاف ماهرویان عرفا قوله

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

فرشته عشق نداند که چیست یعنی عشق ورزیدن کار ملائکه نیست گلاب اینجا مراد شراب و معنی این مصرع آنکه عشق ورزیدن خاصه انسان است قوله

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

حشر برانگیختن و هلاک کردن رستاخیز قیامت قوله

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

رضا بالفتح راضی شدن و بکسر خوشنودی قضا حکم الهی قوله

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

یعنی آنست که من غلام آن سخنانم که شوق دل بیاد خدا افزاید نه آنکه مانند آب آتش شوق را بنشاند

مشو مغرور بیازوی خود یعنی بجد و جهد خود که طاعت و عبادت است شعبده باز و بازی در پیش آرد سپهر آسمان قوله

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز دلای تو ام نیست هیچ دست آویز

در نسخهٔ دیگر مصرع ثانی چنین است ... [illegible]

[illegible]

دست آویز آنچه مردم بدو تعلق کنند و دلیل و حجت معنی آنست که ای ارحم الراحمین تو چنین دشمن فلسی بر در نشین هردم بر آستانه می نالم چنان ای شاه شاهان بلطف سوی گدا ببین هیچ درمیان بسیار چنان و چنین که ادعونی استجب لکم ای خواهان من نمی فهمی وهو محکم ایما گفتم ای عندلیب گلزار فاذکرونی نمیدانم که باتو اذکرکم واے عاشق زار من واے جویان یار من واشتیاق دیدار من هیچکس واقف ازپیش تو دیگر کس موافق در کیش تو و هیچکس در عالم خویش تو از بهجت فتم وجه الله در پیش آو که دلفگار مهجوری دور شوق لقا مجنونی تا خود را گم نکنی روح دل افزاء جانان نه بینی قوله میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست بعضی نسخه این مصرع چنین دیده شده قوله

نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما	تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بموجب وجودك ذنب لا یقاس بها ذنب غزل

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز	کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

عید صیام عید الفطر مراد از آن انقطاع اوان زهد کام مقصود قوله

گر عروس فلکی رخ ننماید از شرق	که مرا دیده بیننده آن ماه تمام است امروز

عروس فلک اضافه بیانیه و مهر و ماه مشرق جای طلوع نمودن آفتاب و در این المصرعین لفظ یعنیم مقدر است که مرا دیده یعنی مرا بمنزله چشم هست آن ماه تمام اشارت بمحبوب قوله

محتسب بیهده گوید مده رندان را	کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

محتسب واعظ و ناصح رندان عاشقان شاهد معشوق معنی این مصرع آنست هر کرا بینی مشغوف شاهد بازی و مشغول میخواری است زلف عشق قوله

همدم بلبل مست از چه سبب می نالد	کار او چون ز بهاران به نظام است امروز

بلبل مست عاشق بهارالان لفظان نالنده چون درخت اندر بهاران رونق از نظام آراستگی بهار نظام اضافه بیانیه قوله

گو بگویند خلایق که همین حافظ را	چشم بر دست نگار و لب جام است امروز

نگار معشوق

غزل

زلفین سیه خم خم اندر زده باز	وقت من شوریده بهم برزده باز

زلفین سیه تعینات کثرات اندر شده پریشان ساخته معنی مصرع ثانی آنکه مرا گرفتار خود دام ساخته قوله

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز	بر مه زده حلقه و بر خور زده باز

زان روے نکو روے معشوق زده باز غالب آمده قوله

از غالیه بر سبزه خوش شکر و قند　　امروز همه بر گل و شکر زده باز

از غالیه و سبزه زده بر گل و شکر غالیه عطریست بغایت لطیف و سبزه مراد سبزه گل خسار شکر لب زده باز غالب آمده

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن　　با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ساغر عیش مرا شکسته ساغر زده مست و مخمور بهشتی قوله

من سر چو قلم بر سر سوداے تو دارم　　با آنکه من سر زده را سر زده باز

من سر زده را من سرگشته و پریشان را سر زده پریشان ساخته قوله

از دود دل خسته ام ایدوست حذر کن　　کاتش بمن سوخته اختر زده باز

سوخته اختر پریشان و بے نصیب قوله

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم　　بر سکه روییم همه بر زر زده باز

سره بے عیب پالوده ام صاف نموده ام سکه نکسیر هیچ درم و لباس و القاب شاه قوله

شهباز همت راست کبوتر دل حافظ　　هشدار که بر صید کبوتر زده باز

شهباز باز سپید زده باز باز را بر کبوتر زده شغل

صبا ز مقدم گل باغ روح بخشد باز　　کجاست بلبل خوشگوے تا کند آواز

صبا کنایه از مرشد دوارد مقدم پیش آمدن گل مراد تجلیات بلاح راغت و شادی و تازگی روح جان
بلبل خوشگوے کنایه از عاشق قوله

چو غنچه سر دهانش نهان کجا ماند　　دل مرا که نسیم صباست محرم راز

سر دهان سر مخفی یعنی همچو غنچه که بشگفد و سر درونش از اثر باد صبا ظاهر میشود راز دلم که سر مخفی است
کجا نهان ماند که مرشد واقف آن گشته قوله

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست　　چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

کعبه روے محبوب و آستانه مرشد بت پرستی هوا پرستی قوله

شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت　　نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چشم از جهان فرو میدوخت یعنی مے مرد نوید آگاهی داد جانم باز زنده ساخت قوله

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز　　بپوے روز وصال تو در شبان دراز

چه تعجبیه و بمعنی بسیار حلقه بر در زدن طلب فتح باب کردن از سر سوز از روے سوزش قوله

دلا مثال زمانے که صبح و ... او ستا　　که عیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

شام کنایه از هجر صبح کنایه از وصل نوش و عیش گنج و رنج قوله

شبے چنین بسحر که نه تخت مے خواهم　　که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

سرانجام عاقبت کار قوله

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند　　نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

امید قد تو میداشتم یعنے که سایه بر من اندازد نسیم زلف جذبه عشق قوله

نه این زمان من شوریده دل نهادم روے　　بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

این زمان الحال کاندر ازل بلکه در ازل قوله

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند　　تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

غبار گرد بر آمده مراد کدورت و اندوه تو رخ بخاک نه تو شفیع ما باش قوله

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ　　گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز

خرگاه یعنی از خیمه و مقام خوشی چه به پهلوی زبان خر بکسر خوشی بود ماه خرگهی کنایه از معشوق غزل

عروس گل چو در آید به بزم گلشن باز　　کجاست بلبل خوشگوی تا کند آواز

عروس گل مشاهدات تجلیات بزم گلشن دل بلبل خوشگوی عاشق قوله

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم　　هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

دوتا خمدار و سرنگون کمان ابروان تیر انداز معشوق قوله

ز طرهٔ تو پریشانئ دلم شد فاش　　ز مشک نیست عجب ار گه بود غماز

طره موی پیچیده که محبوبان بر دوش فرو میگذارند عجب در اینجا یعنی بعید غزل

منم غریب دیار تو ای غریب نواز　　دمی بحال غریب دیار خود پرداز

غریب نواز معشوق که نوازنده عاشق است غریب دیار خود کنایه از عاشق قوله

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند　　بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بهر کمند اشارة بلطف و قهر عشق و نوازش و گدازش قوله

خیال قد بلند تو میکند دل من　　تو دست کوته من بین و آستین دراز

دست کوته بے استعدادی قوله

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست　　خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

سهلست یعنی بیم ندارم قوله

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود　　نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

ناظرند بیننده نظر نگریستن قوله

حدیث درد من ای مدعی نه امروزیست　　که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

درد کنایه از عشق غزل

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز　　چه شکر گویمت ای بادشاه بنده نواز

دیده بدیدار دوست کردم باز بمشاهده دوست معزز گردیدم بادشاه بنده نواز محبوب قوله

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی　　که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

نیازمند بلا یعنی عاشق رخ از غبار مشوی ترک عجز و نیاز مکن قوله

بپیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه　　بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

بپیک دو قطره یا سبب دو قطره کنایه از گریه قوله

من از نسیم سحر که چه طرفه بر بندم　　که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

نسیم سحر که دم واپسین طرفه اعجوبه سرو راست راستان طریقه یعنی من از دم واپسین خود چیزی چه امید حاصل کنم که موجب رجا یقین بودم چون از راست روان طریقه هیچ یکی درین باغ دنیا محرم این راز نیست

و هر یکی بین الخوف و الرجاست و در بعضی نسخه مصرع اول چنین دیده شده که من از آنیم سخن چین که طرفه بربندم سخن چین مقلد که حالات سلف بمقال آورده و به تقلید خود را بدان نام کرده یعنی من از گفتار مقلدان چه اجوبه حاصل کنم و چه امید بهبود داشته باشم که ایشان محمود العاقبت اند و از حسن خاتمه آگهی ندارند و در باغ دنیا محروم اسرار ماندند بین الخوف و الرجا اند قوله

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

یعنی اگرچه حسن تو محتاج عشق احدی نیست قوله

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف ایاز

محمود نام خداوند یا از مراد واجب الوجود به نسبت خداوندی و بندگی و الا محمود عاشق ایاز بود ایاز نام غلام سلطان محمود سبکتگین معنی آنست که اظهار و فشای کمال خود است و دادن بازار را رواج وگرنه واجب الوجود را آفرینش ممکن و نوازش انسان چه احتیاج و این تلمیح است بمضمون کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف و نیز چون طاوسان ملاء اعلی بر پندار دولت خود مفتون اند که نحن نسبح بحمدک و از عزت این برکات تجرید حیران اند که ما للتراب و رب الارباب چه نسبت مر این خاک ذلیل را با رب جلیل باید دانست که چون قفل در استغنای محبوب بابتذال دفتر ایاز درخواست ملامت راجح بر ایاز نبود که آن عنایت محمود است وگرنه ایاز را چه برگ و ساز این نکته موافق جواب انی اعلم ما لا تعلمون از غم تو یعنی از عشق تو شبان بفتح جمع شبه برخلاف قیاس و بضم چرانندهٔ گوسپندان و ایشان اهل سعادت عاشقان کزین ره اشارت بملامت در سعادت در عشق غماز چغلخور قوله

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

طهارت وضو مفتی عشق عاشق کامل قوله

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

مرد راه عاشق قوله

درین مقام مجازی پیاله برگیر	درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

مقام مجازی دنیا پیاله برگیر حصول عشق نما و سراچه بازیچه دنیا قوله

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد	دران مقام که حافظ برآورد آواز

ناهید ستاره زهره نام که مطرب فلک است صرفه نبرد و غلبه نبرد یعنی جای که حافظ بغزل سرائی برآواز بردارد و زهره که مشکوسه جهانیان است غلبه نیارد غزل

مستم از باده شبانه هنوز	ساقی ما نرفت تا هنوز

شبانه بفتح منسوب بشب و هرچه پیران شب گذشته گرده چشم سیه دل شبانه چشم ما نه هنوز یعنی ما هنوز توبه از عشق نکرده ام جام باده و ساغر غزل

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بکام خویش موافق مطلب دمساز مصاحب و موافق قوله

روندگان طریقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

روندگان طریقت عاشقان ره بلا سپرند اختیار بلاها کنند قوله

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

غم حبیب عشق محبوب ارباب کینه رقیبان اند گریه زار زار پرواز سازش کن قوله

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

نرگس معروف و در اصطلاح نتیجه اعمال که در حجب وحشت و سر و بے معنی مجاز آنست که چه غوغا بود که مشاطه قضا و قدر انگیخت که چشم مست محبوبان را بسواد مایه ناز آمیخت و میتوان که نرگس کنایه از دنیا باشد باعتبار شهلائی و آگهی این نسبت بدو بس زیبا یعنی چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت و ظاهر ساخت که دنیا را بچشم جهانیان بدین زینت پرداخت و معنی حقیقی آن که چه آشوب بود که مشاطه قضا ظاهر ساخت که نتائج اعمال عشق را توسے بخشید که حمل اثقال بر و آسان و از ثواب عقاب چشم پوشیده نگاهش جز بجمال جانان نیفتد وجه او اینچه حکمت بود که مشاطه محبت حاکم بر قضا شورے پیدا کرد که نرگس مست و یے را بسرمه سیاه کرده کدام سرمه سیه کرد چشم یار همراه که چشم یار سیه کرد و رونگا همراه و این غمزها که تجلی اوست و تجلیات او را نهایتے نه هر عاشقے از و عبارتے دیگر گوید هر عارفے از و نشانے دیگر میدهد وجه مراد از نرگس عدمیت عشق راست و مراد از سرمه ناز خلقت عشق یعنی شاه عشق که اینچه نهایتے خود بیخود چنان که از غایت مستی خبر از هستی خود نداشت ناگاه مشاطه قضا از خواب خلوتخانه کنت کنزا مخفیا سر برکرد و نغمه فاحببت بگوش هوش فرو خواند و بندائے ان اعرف بهوش آورد و بسرمه حقیقت محمدی

در دیدهٔ مستش عروس حسنش را بصد ہزار ساز در آئینهٔ الانسان سری و صفتی جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد عاشق و شیدای روے خود گشت چون از پے نہایتی جمال بے سکون و بیقرار گشت بزبان زاری و اتمام بیقراری در عین حضوری و بنالش آمد یابت ربیعلی لیجلق محمدا چه بودی که نبودی در عالم عدم بے دم بودی تا بچندین درد و غم مبتلا نشدی زیراکه خوبتر خرابتر بودی که نرگس مست وے بسر مه ناز سیاه نگردانیدی تا چنین عالم سیاه نگشتی یعنی ہر چند حسن در نظر خوبتری آید خراب‌تر میگردد و این ناله از ملولی نبود بلکه از غلبهٔ عشق بودی و جه دیگر مراد از نرگس ذات و مراد از سرمه ناز صفات یعنی ذات را در پردهٔ صفات پنهان ساخت پس حجاب صفات را حجاب نتوان گفت بلکه سرمه ناز است مراد از نرگس بیخودی و مراد از سرمه ناز خودی زیراکه مستی از ہشیاری معلوم میشود اگر فراق نبودی قدر وصال دانسته نشدی و جه دیگر از نرگس مست غلبهٔ عشق مراد است و مراد از سرمه ناز اعراض معشوق است لطائف مشکلی که چندین ہزار جگر درین سودا او سوخته و عجایب گنجے که بسیار جان برامید او خراب گشته و شیرین شکری که صد ہزار آرزوے او تنگ شده آه این چه آتش است که در خرمن بیچارگان افروخته و این چه نمکے که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه ناوکے که بر ہدف دل بیدلان دوخته آه منه و سیسے دارم که بدامنش درآویزم و نه پایے که بکویش بگریزم با این سپاس باد اے شکر این مجلس منور است بدوست دوست در مجلس حاضر است **قوله**

	به نیم بوسه دعاے بخر زاہل دلے		که کید دشمنت از جسم و جان دارد باز	

بوسه کنایه از استعداد قبول صوری و معنوی نیم بوسه کنایت از برخے ازان بود که کنایه از استعداد قبول کلام معنوی است و عبارت از وحی خفی هاستعداد قبول کلام صوری را در خواست نکرده که تحصیل حاصل است معنی آنست که قدرے و برخے استعداد و قبول و کیفیت کلام معنوی که عبارت از وحی خفی است کرامت فرما و دعاے اہل دلے خرید نما که دعاے اہل دلے مکر دشمنت از تنت باز دارد و این نقش بخاطر مرشد میگذارد یا برتو تفتیش می آرد و اگر خاطرت تشفی ازین نپذیرد بشرح این بیت درآ۔ دو بوسه کردو لبت الخ

	غزل ردیف السین	

	اے صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس		بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس	

ساحل کناره ارس نام رودے که بر کناره تفلیس مے گذرد **قوله**

	منزل سلمی که بادش ہر دم از ما صد سلام		پر صداے ساربانان بینی و بانگ جرس	

[illegible]

سلمی نام معشوقهٔ عرب ساربانان شتربانان بانگ آواز جرس درا قوله

منکه قول ناصحانرا خواندمی بانگ رباب ۔ گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

رباب بضم نام ساز قوله

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق ۔ شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس

شبگیر شب و آخر شب عسس آنکه بشب گرد و احراس را از دزدان قوله

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار ۔ گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

چشم مست یار تجلی ذاتی قوله

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند ۔ در تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

طوطیان عاشقان شکرستان عالم عشق و قرب کامرانی حظ و عیش مگس ناصح و زاهد قوله

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست ۔ از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

برزبان کلک دوست پیش ازین لفظ زهے شرف مقدر ست ملتمس التماس غزل

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شکین نفس ۔ گر پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس

بهار کنایه از مشاهدات و تجلیات و نیز معرفت گر پاے بندی همچو من اگر مثل من عاشق هستی روانی فی الفور چون حافظ دل خسته را چرا حافظ دلخسته را غزل

جانان ترا گفت که احوال ما مپرس ۔ بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

بیگانه گرد بیگانه باش قوله

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود ۔ آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

آگهی آشنائی قوله

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست ۔ جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

یعنے ازانجا که نیکوکاری شامل خوی کریم تست گناهے که کرده ام عفو فرما و آنچه از ما بوقوع نیامده باز پرس منما و از کمال احسان مرفوع القلم ساز سوال اگر کسے گوید که عفو از جرمیکه عفو می باشد و جرمے که هنوز نکرده آنرا عفو چگونه سزد جواب اگر کسے به بنده خود فرماید عفوت لک ما تجری منک الذنب این عفو نیست بلکه غفر الست و بعد از وقوع آن کریم با ایفاے وعده بحکم العدة دین وفاء عهد بر و لازم است و در خواست

این تمنا بموجب این کریمه که درشان آن سرور نزول یافته لیغفر الله لک ما تقدم من ذنبک وما تأخر بر منزلتی که نامزد آنحضرت است اتباع او در خور است و تمنای او کرده و نیز جرم بر دو گونه است یکی ارتکاب منهی است دوم ترک امتثال امر و اینجا ثانی بمعنی آنست که گناه امری که امتثال آن نموده و بفعل آن مامور بوده ام عفو فرما و ماجرای آن مپرس قوله

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

شمع عاشق که شمع وار در آتش عشق سوزان ست و نیز بمعنی آنست الٰهی جرم ناکرده عفو را الکنون عفو کن واز ماجرا که همان معاصی گذشته پرسش مکن و خجل مساز آن الله لطیف بعباده و یغفر الذنوب جمیعا باد صبا مراد زاهدان و مقلدان قوله

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی	از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

یعنی اگر می خواهی که چشم التفات برداری و حقوق صحبتی که با تو داشتیم و نقوش بندگی که صحیفه خاطرت می نگاشتیم و خدماتی که از ما بوجود آمده و بر دولت ثبت شده و نمود آید اول آنرا از لوح سینه پاک کن و هرگز بخاطرش میار که چه کرده است بنده را به بندگی کار است ورد و قبول بدست پروردگار و نام ما را بخاطر بگذران که از فلان بوجود آمد قوله

طلب

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجو	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

از دلق پوش صومعه یعنی از زاهدان و عابدان نقد وفا اضافه بیانیه مفلسان اشارة بزاهدان و عابدان کیمیا مراد نقد وفا قوله

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

این بیت در جواب کسی است که بر خواجه اعتراض نموده بود که خواجه قصه جنگ نظم کردن نمیتواند چنانچه شخصی بر شیخ سعدی اعتراض کرد و شیخ در جواب آن گفته ؎ نداند که ما را سر جنگ نیست ؛ و گرنه مجال سخن تنگ نیست ؛ بعده یک دو حکایت بر جنگ آورده پس مراد خواجه آن بود که قصه سکندر و دارا کنایة از آن است نداریم تا گهر بار قیمتی از کان طبیعت برآریم و در صفت تیغ و تیر که آلات جنگ است ورق نگاریم هر که خواهد که از حکایت ما حظ کند گرد از حکایت مهر و وفا پرسد لیکن در میان گفته شیخ و خواجه این قدر فرق است که شیخ چند حکایت در جنگ آورده اما خواجه مطلق بآن توجه نمود و حکایت مهر و وفا هم نه بطرزی در کلام خواجه مذکور است که در وی شائبه تکلف یافته شود لهذا گفتار خواجه را لسان الغیب نامیده اند چنانچه مولوی جامی فرموده اگر کسی تکلفی در بیان مهر و وفا که شعار عاشقان است طلب دارد در کلام شیخ خجند نگرد غزل

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

ضمیر اندرون و اندیشه وانچه دردل گیرند قوله

غافلست آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان　　قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

قند کنایه از ضرب معشوق ضرب الحبیب زبیب مگر بمعنی تحقیق مگس کنایه از بوالهوس قوله

مرو ما را از عسس شب گر خیالے در سرست　　من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

عسس معروف اینجا کنایه از ناصح و زاهد عسس شب گرد غول

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس　　که چنان زو شده ام بے سر و سامان که مپرس

زلف سیاه جذبه عشق و دنیا باعتبار حوادث و فتن و معنی آنست که من از زلف سیاه محبوب حقیقی که دنیا است چندان گله دارم که در تقریر نشاید چراکه از حرکات او چنان بے سر و سامانم که مپرس یعنی جاے پرسش نه و زبان را قدرت پرسش نه قوله

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد　　که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

یعنی هیچکس بر امید وفا او ترک دل و دین نکند و طالب او نشود که بس بیوفا است و پر دغا که من ازین کرده چندان پشیمانم که جاے پرسیدن هست و چندین نکوهش میکنم که جاے نکوهیدن نه و معنی دوم آنست که هیچکس بامید وفا آن زلف او که جذبه عشق است ترک دل و دین نکند که من کردم چنان پشیمانم که مپرس یعنی جذبه عشق را مستحسن پنداشته بدان توسل جستم که شاید بمقصد رسم او خود مرا بخود گرفتار ساخت قوله

بیکے جرعه که آزار کسش در پے نیست　　زحمتے میکشم از مردم نادان که مپرس

یعنی بجرعه عشق تو که نوشیده ام و حال آنکه کسے را آزارے نداده ام زحمت ملامت قوله

گوشه گیری و سلامت هوسم بود و لے　　فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

هوسم بود یعنی میخواستم نرگس فتان چشم فتنه انگیز قوله

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین مے لعل　　دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس

کاین مے لعل محبت و عشق بدان سان بدان روش درین راه مراد عشق عربده جنگ گوے فلک اضافه

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا　　حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

زلف دنیا زلف شکستن زلف آراستن یعنی از محبوب حقیقی سوال کردم که دنیا را با چندین حوادثات و شیون و فنون بهر چه پرداختن است و براے خرابی که مرین ساختی چون خواص را توجه بدو حرام است جوابم داد که

اے حافظ این قصہ است دراز بقرآن کہ مپرس کہ بس غامض رازہست غزل

درد عشقی کشیدہ ام کہ مپرس   زہر ہجرے چشیدہ ام کہ مپرس

یعنے درد عشق بموازنہ کشیدہ ام کہ بیرون از تحریر است و زہر ہجرے بقدرے چشیدہ ام کہ معرا از تقریر است قولہ

گشتہ ام در جہان و آخر کار   دلبرے برگزیدہ ام کہ مپرس

گشتہ ام سیر کردہ ام دلبر آنکہ دلہاے عشاق بحسن و کرشمہ برد برگزیدہ ام اختیار کردہ ام قولہ

آن چنان در ہواے خاک درش   می رود آب دیدہ ام کہ مپرس

ہواے دوستی و آرزو میرود آب دیدہ ام گریہ می کنم قولہ

سوے من لب چہ میگزی کہ مگو   لب لعلے گزیدہ ام کہ مپرس

لب چہ میگزی حسرت و افسوس چہ میکنی لب لعل لطفے و عنایتے قولہ

بے تو در کلبۂ گدائی خویش   رنجہاے کشیدہ ام کہ مپرس

کلبہ خانۂ تنگ قولہ

غزل

دلا رفیق سفر بخت نیک خواہت بس   نسیم روضۂ شیراز پیک راہت بس

نسیم روضۂ شیراز کہ مسکن حافظ بود قولہ

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   کہ سیر معنوی و کنج خانقاہت بس

منزل جانان آستانۂ مرشد سفر مکن بیرون مرو قولہ

بصدر مصطبہ بنشین و ساغرے نوش   کہ این قدر ز جہان کسب مال و جاہت بس

مصطبہ میخانہ تا آستانۂ مرشد و عالم عشق کسب حاصل کردن قولہ

دگر کمین بکشاید غمے ز گوشۂ دل   حریم درگہ پیر مغان پناہت بس

یعنے اگر غمے متوجہ کشور دل گردد قولہ

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   کہ شیشۂ مے لعل و بتے چو ماہت بس

کار بر خود آسان کن و رنج مشو شیشۂ مے لعل شراب از ذکر ظرف و ارادۂ مظروف و مراد از شراب محبت بتے چو ماہ کنایہ از مرشد قولہ

ہواے مسکن مالوف و عہد یار قدیم   ز رہروان سفر کردہ عذر خواہت بس

مسکن عالم اطلاق عہد یار قدیم یعنے عہد نشکستہ ام و در ہواے آن عالم مردہ ام کہ حب الوطن من الایمان

قالوا بلی رہروان سفر کردہ سلف عہد پوشش اسے بہانہ قولہ

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

مردم نادان مقلد زمام بکسر مهار **غزل**

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

تا آخر طالب حق را باید که بطلبگاری آن مطلوب حقیقی از جمیع مطالب اعراض نماید و بمرشد کامل که از خود نیست و باو هست شده باشد توجه کند که بدیدهٔ ارادت او دیگری نباید چنانچه گوید گلعذاری ز گلستان الخ بعد از آن از صحبت آنان که دوستی ریا ورزان و نسبت بوحدتی گزینیان گران اند کرانه گرفته برطل گران که پیالهٔ شراب است و از دل پر محبت مراد است توسل جوید چنانکه گوید قوله

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بعد از آن حتی الوسع والامکان در اعمال رضیه و اخلاق مرضیه کوشد باز اینهمه را بذیل نسیان و فراموشی بپوشد و خوار دارند که همه در یافتن مستحسن داند و گدا آنکه هیچ ندارد و ببیند حاز قصر فردوس که محل دیدار است قطع طمع کرده که بمناسبت خروج داخل آن از جمیع مال و منال عبارت از مقام طلب کم و کاست نگزینید یعنی همواره خود را ناقص بیند تا بسبب پندار کمال از ترقی باز نماند چنانچه گوید قوله

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

پس چون از وظیفهٔ اعمال فارغ آید گاه گاه بجهت از دیاد انتباه تفکر نماید و تفکر بر دو نوع است در آفاق و در انفس و در آفاق آنست بدان ابتدا نماید و تامل و تدبیر را کار فرماید چنانکه میسر آید قوله

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

و هر گاه در اثنای آن تفکر گاهی سود مشهود گردد و گاهی زیان پس باید که آن سود را موازنه کند تا بداند که زیان این جهان زیاده است از سود و اشتغال بکار آن نامحمود چنانچه میفرماید قوله

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بعد از آن تفکر در انفس کند که شهود مقصود درینجا بغایت دشوار دست میدهد و بیقین میرسد که دوست با او دست و جیب او بهر سو نکو است تا با دراک دولت وصال از طلب زیادتی فارغ البال چنانچه گوید قوله

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

این دولت عظمی را که یار با ماست غنیمت شمار و همیشه خود را از فوت آن در هراس وا دار ای جان و دل در مقام

تضرع ایسته که او را بغیر خود اگرچه بهشت باشد نفرستد با علو همت او ظاهر گردد و سبب مزید عنایت گردد چنانکه تضرع کنان این دولت را خواهان گشته گیر قوله

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

و چون این همه مراتب سلوک طی نموده بکمال رسید و مرتبه تکمیل دریابد که باوجود اعتراف بعجز و قصور بار منت بر ذمه خود نهد و سر رشته انصاف از کف ندهد و بر هیچ آنچه نصیب شده باشد شکر نماید و بر روی دل خود در زیادت نگشاید که لئن شکرتم لازیدنکم خصوصا طبع چون آب که در مجاری کشف حقائق باشد و الهام دقائق که کمال بی آن صورت نه بندد و بسهولت جاری گردد و کلام موزون لطائف عشق مشحون که در اذهان قابله مستعدان سرایت کند و در تکمیل ناقصان بدان حاجت باشد زیرا که این دولت فوق جمیع نعمتها است و منت آن زیاده از منتهایش باوجود این دولت گله از مشرب قسمت بی انصافی باشد چنانکه انصاف داده باین زبان نغمه کشاده که قوله

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست	طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

مشرب جای نوشیدن -

ردیف الشین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

مصراع اول خطاب بمرشد و معشوق و معنی مصراع ثانی آنکه در هر جا مونس و رفیق ما باش قوله

شکنج زلف پریشان بدست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

شکنج پیچ زلف پریشان عالم کثرات بدست باد مده پریشان مساز مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش یعنی این سخن را که خاطر عشاق گو پریشان باش مگو که موجب پریشانی خاطر عاشقان است قوله

گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

گرت هواست اگر آرزو داری با خضر همنشین باشی که وصل محبوب میسر آید نهان ز چشم سکندر است بعزلت و خلوت قوله

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست	بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

رموز عشق نوازی بیان نمودن سخنان عشق و معرفت نه کار هر مرغ است نه کار هر شاعر و عاشق است

بلبل خوش الحان عاشق کامل قوله

طریق خدمت و آئین بندگی کردن | خدا ئرا که رها کن بیا و سلطان باش

خدمت و بندگی زہد و پارسائی خدائے را بواسطہ خدا قوله

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنہار | ازانچه با دلِ ما کردۂ پشیمان باش

حرم کعبہ مراد کوئے عاشق صید حرم مراد عاشق وزانچه بر دل ما کرده اشارة بر رنج و شدائد پشیمان باش اے تدارک آن نما قوله

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانہ بین و خندان باش

پروانہ عاشق قوله

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست | بشیوه نظر از ناظران دوران باش

شیوه نظر عاشقی ناظران دوران عاشقان نایاب غزل

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | جانم از خندهٔ زیبای شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

گلبرگ تر برگ گل تر قوله

هم گلستان خیالم زتو بر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

خیال بکسر قوتیہ از قوائے انسانی گلستان خیال اضافه بیانیه زلف سمن سا جذبہ لطف حق و نیز جذبہ عشق باید دانست کہ دل انسان دو مقام وارد یکے برائے خطرات صالحہ دوم برائے خطرات فاسدہ قال علیہ السلام ان فی قلب آدم لمتان لمة من الملک و لمة من الشیطان یعنے ہم خیال من کہ گلستان مخیلاتست از تجلی تو پر نقش و نگار شدہ و ہم دل من از جذبہ لطف تو خورسند گشتہ قوله

در رہ عشق کہ از سیل فنا نیست گذار | میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

رہ عشق یعنے عشق کہ العشق اولہ حرق و آخرہ قتل قوله

در بیابان فنا گرچہ ز ہر سو خطرست | می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

تولا دوستی غزل

اے دل غلام شاہ نجف باش و شاہ باش | پیوستہ در حمایت لطف الہ باش

شاه نجف امیر المومنین علی رضی الله عنه قوله

آنرا که دوستی علی نیست کافر است	گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

دوستی آل محمد فرض ست و بنص قطعی ثابت است قال الله واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا مراد از حبل الله قرآن و اہل بیت است ان الذین امنوا وعملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة مراد اہل بیت قال علیه السلام انا واهل بیتی شجرة فی الجنة واغصانها فی الدنیا فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا محبت آنست که موافق کتاب و سنت باشد هر محبتے که خارج از شرع و سنن نبوی باشد آن عداوت کبری باشد وحقیقت محبت اطاعت آن محبوب و ایثار مرضیاتهم و مرضاته علی حجاب النفس و مرضاتها والتادب باداب و اخلاقه محبت نه آنست که شیعه بسیار نارکه در دوستی اہلبیت غلو کرده اند بجد یکه بتکفیر و تضلیل صحابه کوشیده اند چون هیچ عمل ایشان و اخلاق ایشان و فهم ایشان باخلاق و عمل و فهم اہل بیت نمیرسد چگونه محبت باشد این محبت نیست بل بغض کمال است اخرج الدار قطنی عن علی عن النبی صلعم قال علیه السلام سیاتی من بعدی قوم یقال لهم الروافضة فان ادرکتهم فاقتلوهم فانهم مشرکون قال قلت یا رسول الله ما العلامة فیهم قال یقرظون بما لیس فیک ویطعنون علی السلف ویسبون ابابکر و عمر قوله

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند	گو کوه تا بکوه منافق پناه باش

خارجی اہل الشام کذا فی الصواعق لاحادیة در قصه قاف کوه محیط بدنیا از زبرجد پانصد فرسنگ بالاے اوست آفتاب بروے تابد شعاع سبزی بر آب آید منعکس شود آسمان لاجوردی نماید والا رنگ آسمان کبود بلکه در غایة صفا است قوله

امروز زنده ام بولاے تو یا علی	فردا بروح پاک امامان گواه باش

ولا دوستی قوله

غزل

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	بر جفاے خار هجران صبر بلبل بایدش

باغ کنایة از وجود باغبان سالک پنج روز کنایة از ایام حیوة گل محبوب معنی آنست که اے سالک اگر درین موسم زندگی طالب وصل محبوبے بدین سبب شدائد هجران بلبل وش شکیبائی باید کوشید که بلبل در ایام خزان چون در باغ هیچ گلے و برگے نماند و بر شاخے که می نشیند جز از خار نمی بیند و بامید گل شگفتن تحمل میکند بر جفاے خار و سائر محن قوله

ایدل از پابند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

زلف دنیا باعتبار حوادث یعنی اے دل در بند دنیا از پریشانی نالش مکن وصابر باش و خاطر خود را بهر آزار مده که مرغ زیرک چون بدام مے افتد تحمل می بایدش که از تحمل کار بسته میکشاید قوله

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

معنے آنست که سالک را باید که از هر چیز که دارد خواه حقائق خواه مقامات خواه احوال خواه باقیات خواه صالحات خواه خوارق و کرامات بر وجهے که سالک را ذره التفات بدینها نماند نشنیده که صفی الله و کلیم الله را تکیه شد بر صفا و عصا یعنی آدم را بر مقام صفوة نظر افتاد و موسے را بر مکالمه نظر افتاد و این را گفتند عصی آدم و آنرا گفتند ان الق عصاك موسے را گفتند تکیه بر مکالمه کردن برافگن و آدم را گفتند که اتکا بمقام صفوت و خلافت معصیت است و مپندار که تکیه بر عصا که از چوب باوام وغیره باشد منع می کنیم بلکه میگوئیم بر حسنات و خیرات و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیه زدن ناخوش و نامحمود است پس باید که تکیه بر اعمال و بر هر چه نظر افتد اژدها ئے خود شمرد و ارتکاب این از خردمندی نداند قوله

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایدش

رند عالم سوز عاشق قوله

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

ساقی مرشد گردش دادن ساغر پیاله تعلل توقف دور گردش ساغر قوله

کیست حافظ تا ننوشد باده بے آواز چنگ	عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

باده محبت بے آواز چنگ بے تلقین مرشد غزل

بدور لاله قدح گیر و بے ریائی باش	ببوے گل نفسے همدم صبائی باش

لاله معروف مراد مرشد گل معروف و اینجا لعل مراد است که از عرق رسول علیه السلام است و اینجا کنایه از محبوب حقیقی باد صبا که در سحر بوزد و گلها از و بشگفد کنایه از مرشد باید دانست که باعتبار خلاف اوصاف شئے واحد را باسمائے متعدده می نامند چنانچه خدارا باعتبار انتقام منتقم و بمغفرت غفور و قس علے هذا القیاس یعنی بدور مرشد قدح محبت برگیر و این نصیحت را بجان و دل بپذیر و خوش وقت می باش و ریا را از صفحه خاطر می تراش باسید مکاشفه استتار و بوئیدن گل که عبارت از دریافت اسرار است نفسے همدم صبا باش و لزوم صحبت مرشد اختیار کن و هیچ بخاطر متراش و هر چه فرماید اعتبار کن و بحکم او بے قدم باش ابواب مشاهدات و تجلیات نموده شود و نیز تا آخر بر طالب صادق لازم است که از جهت قلت ثبات بدور لاله مینا بغفلت نگذارد بلکه قدح ذکر و فکر بدست دل گرد و بدین سرد و امر لطر زے اشتغال نماید که جمال او در آئینه که نمود ن کار خود به نیک و بد باشد چهره بگشاید و با کسے که مانند وے از چهار ائمه معرفت از وے بمشام جانها رسد قوله

نگویمت که همه سال مے پرستی کن	سه ماه مے خور و نه ماه پارسا می باش

ونمیگوییم که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بخدمت مرشد سر نهاده باش که این از جنس مستبعد و محال است و تکلیف مالایطاق پس قدرے مدت که عبارت از سه ماه در سال است یعنی رجب و شعبان و رمضان که اکثر از قدما در بدایت حال درین سه ماه اعتکاف کرده اند بحجره که در جوار مسجد باشد و در مجاهده و ریاضت بخدمت مرشد بسر برو باقی عمر بفراغت دار چنانچه خود گفته ؎ در دور باده یک دو قدح درکش و برو ؛ یعنی طمع مدار وصال دوام را ؛ وقیل چون دوام اشتغال موجب ملالت ساعات شب و روز خود را بچهار قسم مقسوم سازد قسمے بتحصیل وجه معاش مصروف سازد تا در نظرها مثل سائر الناس باشد و از ابنای جنس امتیاز نه پذیرد و بترک دنیا شهرت نگیرد زیراکه امتیاز محل نیاز است و شهرت موجب آفت و مضرت و قسمے در صحبت انام از خواص و عوام بانجام رساند تا افاده و استفاده روے نماید و تعلیم میسر آید و قسمے بجهت راحت تن معین کند تا بجمعیت در عبادت قیام تواند نمود و قسمے برائے آن مقرر نماید که از همه آخر بنوعے مشغولی نماید که اصلا شعور بما سوی نماند و مراد ازین تقسیم شبانروزی بچهار قسم نه آنست که دو دو پاس متصل صرف اشتغال نماید بلکه مقصود آن است که باین اشتغال بنوعے باید پرداخت که اگر اشتغال را که شب و روز ساعات آن جمع کرده شود باین مقدار و یا بدین سان رسد که در روضة الاحباب مذکور ست که در صحف ابراهیم است که عاقل را مادام که بعقل خویش بود چهار ساعت می باید که در ان مناجات با خدا کند و ساعتے که تفکر در صنع او کند و ساعتے محاسبه نفس و ساعتے بحاجت نفس از مطعم و مشرب قوله

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

و اگر مرشد کامل بعد از مراعات این اقسام که در اول ابتلا استعداد استیعاب اوقات بیاد حق روی بر بندد دیر او در استغراق حق حصول بیخودی که می عبارت از ان است ؎ از مے همه آب لعل و زر فهم مکن ؛ هر چیز ترا ز خود ستاند مے نیست ؛ بگزیند آن مے بنوشد و از قوت عمل بآن اقسام که موافق استعداد دیگر است نخروشد چنانکه دیگران بآن طریقه از رحمت الهی بهره در خواهند گردید او نیز بدین برحمت خدا خواهد رسید مگر قوله

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما می باش

هرگاه که طریق طلب پوید باید که از آفات این راه سلامت جوید و اعظم ترین آفات هوس اطلاع بر غیبیات است پس باید که آن هوس البته از خود دور کند و بر تقدیر که آن هوا در سرش افتاده بود و نمیتوان از ان درگذ

بتصفیه قلب که بمنزله جام جهان نماست مشغول باید گشت واینکه گفته شد که هوس اطلاع بر مغیبات اعظم آفات است بجهة آنست که آفات دیگر در نظر طالب آفت می نماید پس ازان احتراز می نماید و برین آفت که در رنگ منفعت است کم کسے مطلع میتواند شد یا آنکه طالب خدا لبعضے اوقات بهمان خورسند گشته از طلب مطلوب اصلی باز میماند و می شاید که از مشاهده غم و اندوه جهان بسته دل گردد و بستگی دل سبب انسداد ابواب فیض میشود پس مناسب حال طالب آنست که عقده آن هوس از جان خود بکشاید چنانچه در بیت آینده گوید قوله

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشای باش

اگرچه از جمیع پیران تا همه مریدان این عهد درمیان می آمده که آنچه مانع راه است دور می باید کرد و روی بمطلب حقیقی باید آورد لیکن کسے که باین عهد وفا نماید کم بنظر می آید چنانچه میگوید قوله

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیای باش

سیمرغ نام جانورے است که مقامش بکوه قاف است سه زعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ * یکے مرغست خوانندش بسیمرغ * معنے آنست آرے باوجود سوختگی وفا عهد باین مشکل است و چون آشنائی و یگانگی حاصل گردد دل باین وفا واصل گردد پس هر که بیگانه است از خدا اگرچه طاعت نماید ازوے باید رمید و آنکه آشنا بخدا اشد اگرچه معصیت ازوے بظهور آید خدمت او باید گزید که ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین چنانچه گوید قوله

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولے معاشر رندان پارسای باش

مرید طالب بیگانگان خدا و ران معاشر هم صحبت رندان پارسا عاشقان پاک غزل

بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

مونس الفت دهنده قوله

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

مصطبه شراب خانه قوله

شعر

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدے کن و سر حلقه رندان جهان باش

خرقه کنایه از وجود سالک آتش کنایه از شورش عشق یعنی چون در وجود خویش آتش عشق و محبت در زدی

کوشش کن و بہگی ہمت نما و درحلقہ عارفان کامل و عاشقان واصل درا یعنی چون از حضیض ظاہر پرستی بالا ترک جستی واز اسیدان رستی جہد سے کن وکوشش نما در حلقہ واصلان درآکہ درحال سلوک مشاہدات وگوشش دون ہمتی است ودر مکاشفات کوشیدن لیست فطرتی است قوله

آن یار کہ گفتا بتوام دل نگران است
گوی رسم اکنون بسلامت نگران باش

بتوام دل نگران است بمضمون انا عاشق ومحب لک قوله

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
اے درج محبت بہمان مہر ونشان باش

درج محبت کنایہ از دل بہمان مہر ونشان باش یعنی بغیر مائل مشو قوله

حافظ کہ ہوس میکندش جام جہان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

جام جہان بین کنایہ از جام شراب ودل مصفا آصف جمشید مکان کنایہ از مرشد (سلیمان ۱۲) غزل

ببرد از من قرار وطاقت وہوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش

ہوش عقل قوله

نگارے چابکے شنگے پریوش
ظریفے مہوشے ترکے قبا پوش

چابک ظریف وچالاک وسخت کش شنگ راہزن ومکار وشوخ وخوب ظریف سیکروح وتیزول قوله

ز تاب آتش سودائے عشقش
بسان دیگ دائم میزنم جوش

بسان روش قوله

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر
گرش ہمچون قبا گیرم در آغوش

آغوش کنار قوله

دل ودینم دل ودینم ببردہ است
بر ودوشش بر ودوشش بر ودوش

بر سینہ دوش کتف قوله

دوائے تو دوائے تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

نوش شیرین غزل

بجد وجہد چو کارے نمیرود در پیش
بکردگار رہا کردہ ام مصالح خویش

کردگار بکسر اول با دال موقوف بمعنی ہمہ از دست یعنی حق تعالی وبکسر دال کہ میخوانند خطا است نیز ایجا

[illegible]

در مرکبات اظهار اعراب نشاید قوله

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	مشو بسان ترازو تو در پئے کم و بیش

سان مانند قوله

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خبر آگاه قوله

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

اساس بنیاد قوله

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوشدارو نیش

قسام قسمت کننده قوله

ریا حلال شمارند و جام باده حرام	زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش

ریا شرک نہان است که بیشتر خلق آنرا نشناسد از پوشیدگی و معنے ریا آن بود که خواهی ترا بسبب طاعت و زہد و عبادت منزلتے در خلق و جاہے و قبول بود چون دوستی جاہ غالب شد کار بدانجا رسد که بپارسی جاہ طلب کند و بیشتر خلق کارها میکنند از علم و عبادت برائے روے ریا می کند بخلق و نشان ریا آن بود که چون عبادتے کند گوید که من چنین کردم و اگر نگوید لیکن چون مردمان بدانند وے شاد شود و اگر شاد نشود و این سخن سخت غریب بود چنانکه اگر در حق وے تقصیرے کنند و حرمت وے نگاہ ندارند و باوے در معامله مسامحت نکنند و وے را بریا سے تخفیر ند و جاے بوے ندہند در باطن خود خشم بیند که اگر در سر این عبارت کرده بود این عجب نگردی پس گوئی کسے از عبادت خود بر مردمان میکند و آنرا جزا می جوید و این اخلاص را باطل کند که از دیگران جزاے عمل خود چشم میدارد و این از ریا باشد که در خبر ست که الریاء اخفی من دبیب النمل ریا پوشیده تر است از آواز مورچه که در شب تاریک رود و ریا در طاعت بشرک نزدیک تر است و هیچ بد تر بیماری ازین نیست که هر عبادتے که مقصود از آن اعتقاد مردم بود آن عبادت نیست بل عبادت خلق است و اگر اعتقاد مردم بود و پرستیدن حق هر دو باشند مشترک بود حق تعالے گفت فَوَیْلٌ لِّلْمُصَلِّیْنَ الَّذِیْنَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُوْنَ مرائی را نشان آن چون تنہا بود کاہل بود و چون مردم را بیند بنشاط بود و چون بروے ثنا گویند در عمل افزاید

شرح آن ریا که از رفتن سوی چه پوشیده تر است بدان که ریا بلفظی ظاهر است چنانکه کسی میان مردم نماز بشب کند چون تنها باشد نکند و پوشیده تر از این آنست که هر شب عادت دارد نماز لیکن چون کسی حاضر بود بنشاط بود و این نیز ریاست و از این پوشیده تر آنست چنانچه در نشاط بیفزاید و در حال هیچ علامت ظاهر نباشد لیکن در میان دل پوشیده بود چون آتش در آهن و اثر وی آن بود که چون مردمان بدانند که وی بدین صفت شاد شود و این شادی دلیل آنست که ریا در باطن پوشیده بوده است و اگر این شادی را آن کار مقابله نکند هم آن بود که آن رگ پوشیده بر خود بجنبد و تقاضا خفی کند یا سببی سازد که مردم آگاه شوند اگر صریح نگوید تعریضی گوید و اگر تعرض نگوید بشمائل خود را فرو شده نماید تا بدانند که شب بیدار بوده است و باشد که از این نیز پنهان بود و چنان بود که شاد نشود و باطلاع خلق بروی هم باطن از ریا خالی نیست نشان آن بود که اگر کسی فرا رسد ابتدا بسلام نکند و بانشاط بحاجت وی قیام نکند یا در خرید و فروخت با وی مسامحت نکند و در باطن خود تعجبی بیند و انکاری که اگر آن عبادت پوشیده نکرده بودی این تعجب نبودی و در میان بودن آن عبادت و نابودن نزدیک برابر نبود هنوز باطن از ریا خفی خالی نیست چه اگر کسی هزار دینار فرا کسی دهد تا خیری از وی بستاند که صد هزار دینار ارزد برین هیچ منت ننهد بر کس و هیچ حرمت نبیوشد چون خدا تعالی را عبادتی کرد تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابله آن جزا باید از کسی حرمت نیوشد پس ریا خفی تر از این است و کسانی که از خلق گریخته اند و بعبادت مشغول شده اند میگویند ملامتیه ملامت از این سبب اختیار کرده اند از ریا که عمل را باطل کند بدان که ریا در اول عبادت بود یا بعد از فراغ یا در میان اما آن که در اول بود این عبادت را باطل کند که اخلاص در نیت شرط است و اخلاص بدین باطل شود و آنچه در میان نماز در آید اگر اصل عبادت را مغلوب کند نماز باطل شود چنانچه نظاره فرا رسد اگر مردم ندیدندی نماز ببریدی از شرم ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند که نیت عبادت هزیمت شد اما اگر اصل نیت بر جا بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذارد درست است که نماز باطل نشود اما اگر نماز باخلاص کند بعده در خاطر ریا آید و اظهار کند نماز گذشته باطل نشود لیکن بدین نیت معاتب شود ۱۲ من کیمیای سعادت

با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش	آن به بود که دم کشم از قیل و قال خویش

دم کشم خاموش شوم قیل و قال شرح بیان کردن یک ره یک مرتبه آنرا که هست طالع این کار گو بکوش کسی که اظهار حقیقت پیش محبوب می تواند گو کن مارا نبود بخت گرفتیم قال خویش یعنی

دریافتیم که ما قابلیت آن نداریم مجواز لبش مراد طلب بوسه از لب او منشا از زوال خویش از نومیدی خود زعشق منت کے خبر شو و از حقیقت عشق ماکے واقف شوی شرمسار شرمنده خصال کنایه از بیوفائی نقش خیال وصورت درود بضم از انبرد رحمت بود و از ملائک استغفار و از مومنان دعا و از بهائم وطیور تسبیح ضلال گمراه شدن وهلاک شدن ومتغیر شدن وگم کردن وپنهان شدن وگمراه شدن وگمراهی وبمعنی عشق ومحبت نیز مجال قدرت **غزل**

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش ‖ چو چشم مست تو بینم مراکه دارد گوش

گوش داشتن منتظر شدن ونگه کردن ومحافظه کردن ودیدن کذا فی العبارات **قوله**

منم غلام تو ورز انکه از من آزادی ‖ مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ورز انکه از من آزادی از فکر با غمے نداری وهیچ غم واندیشه ما نداری **قوله**

بسوئے آنکه زمیخانه کوزهٔ یابم ‖ روم سبوے خراباتیان کشم بر دوش

بسوئے آنکه بامید آنکه خراباتیان ساکنان خرابات که عالم فنا است مراد عاشقان الهی **قوله**

مرا بگوے که خاموش باش ودم درکش ‖ که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

چمن بفتحتین صحن باغ بارستیها در اهیان باغ وبستان ودرختان چنانکه از هر دو طرف درختان باشند ونشستگاه که گرد برگرد درختان باشد سقائی کوئے میخواران خادم کوی میخواران کنایه از خود آنچه ند آبپاشی کند وخدمت کند باده نوش عاشق کنایه از مرشد **قوله**

شراب پخته بخامان دل فسرده دهند ‖ که باده آتش تیز است وپختگان در جوش

یعنے باید که شراب پخته بخامان فسرده دل دهند چرا که **قوله**

اگر بشان تو جویم کدام صبر و قرار ‖ وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

طاقت توانائی **قوله**

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد ‖ که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

نعیم نعمت رضوان بک خوشنودی ونام خازن بهشت **غزل**

خوشا شیراز وضع بیمثالش ‖ خداوندا نگهدار از زوالش

خوشا بس خوش **قوله**

زرکنا باد ما صد لوحش الله ‖ که عمر خضر می بخشد زلالش

رکنا باد بضم تفرجگاہے در شیراز که چشمه الله اکبر آنجا جاری است وآن را رکنے گویند لوحش الله در اصل لا اوحش الله است یعنی از رکنا باد ما اے لفعابران او که عمر خضری بخشد زلال او واهل شیراز را این دعاست

که صد بار لاحول الله یعنی در وحشت نیندازد و خدا اہل ادرا یعنی ہر گرا بر کنا باد ما گذر افتد و آب او نوش کند جدائی ازو نخواہد بلکہ از جدائیش کاہد قولہ

میان جعفر آباد و مصلی عبیر آمیز می آید شمالش

جعفر آباد موضعے است قریب بشیراز مصلی عیدگاہے است در شیراز قولہ

صبا زان لولی شنگول سرمست چہ داری آگہی چونست حالش

لولی طائفہ رقاصان شنگول شوخ وظریف آگہی خبر قولہ

کہ نام قند مصری برد آنجا کہ شیرینان ندادند انفعالش

شیرینان معشوقان انفعال شرمندگی قولہ

مکن بیدار ازین خوابم خدارا کہ دارم عشرتے خوش با خیالش

خدارا بواسطہ خدا لہ غزل

دلم رنجیدہ شد و غافلم من درویش کہ آن شکاری دلخستہ را چہ آمد پیش

رمیدہ متنفر شکاری دلخستہ دل قولہ

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم کہ دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

بید نام درختے کمان ابرو معشوق کیش مذہب قولہ

خیال حوصلہ بحر می پزم ہیہات چہاست بر سر این قطرہ محال اندیش

این قطرہ محال اندیش کنایہ از دل شادکامی خوشوقتی و فرحت قولہ

بنازم آن مژہ شوخ عافیت کش را کہ موج میزندش آب نوش بر سر نیش

مژہ شوخ عافیت کش عشق صوری کہ حاجب ذات قولہ

ز آستین طبیبان ہزار خون بچکد اگرم بہ تجربہ دستے نہند بر دل ریش

تجربہ ازروے امتحان قولہ

نہ عمر خضر بماند نہ ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

نزاع کینہ و جنگ قولہ

بدان کمر نرسد دست ہر گدا حافظ خزینہ بکف آور زگنج قارون بیش

دست بکمر رسیدن کنایہ از وصل غزل

دوش با من گفت پنہان کاردانی تیز ہوش کز شما پنہان نشاید داشت راز مے فروش

دوش آن دان گذشته کاروان نیز هوش مرشدے فروش حقیقت محمدی ﷺ معنے آنست که شب گذشته مرشد کامل من پنهان فرمود که از شما پنهان نباید داشت راز حقیقت محمدی ﷺ که مرشد من تلقین نمود گفت قوله

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روے طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

یعنے آسان گیر بر خود کارہاے سخت نگیرد و پیش نیارد خدا استعماے دشوار بہا که طبع جہانیان چنان اقتضا میکند که سخت گیران را سختی پیش میرسد و بحکم کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته و جمیع اعضا رعیت اند چه هر ملک که بر رعیت سخت میگیرد خدا نیز بر و سخت میگیرد و پس اعضا را بحد تنگ نباید داشت ما جعل علیکم فی الدین من حرج ملة ابیکم چنانچه یهود و نصارے بر خود سنگ تنگ گرفتند و در ای مکونات از اشیاء آخر خود بخود و بر وجه بودم مختصر پذیرفت از بہر رعایت قافیه باختیار گرفته است حق سبحانه نیز بر ایشان سخت گرفت و لزوم آن لازبات چون بسر پذیرفت کما اخبرنا عن اصدق الصادقین رهبانیة ابتدعوها ما کتبنا علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعایتها فاتینا الذین امنوا منهم اجرهم وکثیر منهم فاسقون و نیز معنے آنست بر نفس مجاهده بقدر شرع باید داشت و ازین بیشتر نباید که منع است و لیکن مینراسے بر مصطفے که اعضا را تو حق است قوله

وانگهم در داد جامے کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

فروغ روشنی قوله

تا نگردی آشنا زین پرده رمزے نشنوی — گوش نامحرم نباشد جاے پیغام سروش

تا نگردی آشنا تا آشناے عشق نشوی زین پرده رمزے نشنوی اسرار عشق را واقف نشوی سروش بضم جبرئیل و هر فرشته قوله

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

حریم عشق اضافت بیانیه قوله

ساقیا مے ده که رندیهای حافظ عفو کرد — خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

جرم بضم گناه صاحبقران یعنے آن مولودے که مسقط سعد یا مسقط راست او بوقت قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود و نیز صاحب شصت سال و در سال ولادت او دو ستاره قرین باشند غزل

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

قرابه آوند شراب مانند صراحی و مثله قوله

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

صوفی مراد خود صومعه کنایه از زهد و پارسائی محتسب کنایه از مرشد قوله

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر مے فروش

یهود قومے است که بشرب الخمر حرص تمام دارند اینجا کنایه از حرص بر حرام که عبارت از قبض الفتوحات بلا استحقاق واخذ الرشوة عن الظاهر و تعزیة عن المظلوم و هر دو فعلے است شنیع و مشوم معنے آنست که احوال شیخ و قاضی که بر سجاده و مسند شریعت نشست دارد و افعال شنیع بوجود می آرند از مرشد عشق پرسیدم دران هنگام که او در بیان حقائق بود پس فرمود قوله

گفتا نگفتنی ست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

زبان را نگهدار و پرده هر که و مه را بدار قوله

تا چند همچو شمع زبان آوری کنم
پروانه مراد رسید اے محب خموش

زبان آوری کنم اظهار عشق خود کنم قوله

اے پادشاه صورت معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

صورت معنی ظاهری و باطنی قوله

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

بمان باش ازرق کبود بادشاهان ولایت را رسمے است که خرقهٔ کبود پوشیده بر مسند بادشاهی نشینند و چون بکمال پیری میرسند آن خرقه کبود بخلف را کنند و ژنده پوشیده در گوشه شوند این رسم عباسیه بود خواجه از بهر غرضے ایماے این معنی میکند معنے بیت آنست که پادشاه عهد را دعا میکند که چندان بمان که فلک کبود پوش ترا ولی عهد خود سازد و تصرفات خویش را بتو پردازد و چندان که سعادت و نحوست فلک در تحت و تصرف تو دارند

غزل

سحر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

سحر آخر شب مراد پایان عدم از روے نیستی نسبت بشب کرد صبا مراد قضا و قدر زلف دنیا باعتبار حوادث و ظلام و نیز زلف حجاب اوست و دنیا نیز حجاب ذاتست معنی آنست که در پایان عدم چون می آمدیم بود

هیچیک را توجه بوجود نبود قضا و قدر دنیا را زینتی داده بنظر موجودات نمود که هر یکی از خوبی وی تازگی یافت و بکمال توجه بدو شتافت و گروهی بناز و نعمت گروهی بمقامات و عبادات و برخی بفضائل و کمالات و برخی بمشاهدات تجلیات و این همه از نتائج آن وقت است که بر بندگان می تابد و هر یکی فراخور استعداد مقامی می یابد قوله

کجاست هم نفسی تا که شرح قصه دهم ۔ که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

یعنی هم نفسی و هم رازی کجاست تا شرح قصه دهم که دل از روزگار دوری محبوب حقیقی چه می کشد از محنت و الم قوله

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت ۔ ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

گل مراد انسان معنی آنست که زمانه محبوب مجازی را یادگار روی تو ساخت خلق آدم علی صورته و نقشی نیکو پرداخت ولیکن چون نیکو نگاه کرد از آن فعل خجالت و انفعال آورد و در قبری که بشکل غنچه است در آورد قوله

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد ۔ نشان یوسف دل از چه زنخدانش

شکسته بیت الحزن یعقوب ع قوله

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ۔ که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

جمال کعبه جمال صاحب کعبه که محبوب حقیقی یعنی صاحب کعبه بحکم من قتلته فانا دیته مگر عذر سالکان راه خود خواهد که حال خسته دلان در آن بیابان نکاهد قوله

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل ۔ نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

لهجه آواز غزل

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ۔ که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شاه شجاع کنایه از روح مے مستی و عشق یعنی آخر شب که هنگام نزول رب بر آسمان دنیا است ندائے رسید بگوش مے دلیر بنوش یعنی مرتبه روح رسیده و ریاضت تمام گردیده پاکی و ناپاکی بتو ضرر نمیکند من ادرک العنایة لایضره الجنایة پس در عشق در رای و هیچ ملاحظه منما و از من و تو در گذشته و در حفظ حق نشسته چنانچه خود در بیت آینده می گوید قوله

شد آنکه ز اهل نظر بر کناره می رفتم ۔ هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

یعنی آن وقت رفت که گرفتار ما و تو بودم و اخفا لازم و واجب بود لب خاموش هیچ اظهار حق ننمودم قوله
شراب خانگی و ترس محتسب کردن آنوقت رفت که شراب از غایت ترس در خانه می نوشیدم و از محتسب
بترسیدم بروے شاه بنوشیم بانگ نوشانوش الحال روی بروے مرشد بنوشیم قوله

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها ۔ که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

بصوت چنگ با دہل ونقاره قوله

زکوے میکده دوشش بدوش می بردند ۔ امام شهر که سجاده میکشید بدوش

امام شهر کنایه از خود که سجاده میکشید بدوش از غایت زهد و صلاح مصلا از دوش نمی افتاد قوله

ولا دلالت خیرت کنم براه نجات ۔ مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

دلالت رهنمائی مباهات فخر زهد هم مفروش ترک ریا کن قوله

بجز ثناے جلالش مساز ورد ضمیر ۔ که هست گوش دلش محرم پیام سروش

سروش جبرئیل و هر فرشته قوله رموز مصلحت ملک خسروان دانند ۔ رموز مصلحت
ملک اسرار و معارف عشق خسروان عاشقان گداے گوشه نشینی تو حافظا خاموش مفلس
بے استعداد و بے کجا تو و کجا اسرار عشق غزل

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش ۔ که تا یکدم برآسایم من از دنیا و از شورش

مراد از شراب باعتبار آنکه هر چیز تر از توستانازمی نیست نصیحت موثر داشته و تلخ از ان گفته که دران
نصیحت بکلمة الحق که بموجب الحق مر تلخی دارد و مرد افکن شنونده سخت دل را برافگند و صفات مذکوره
اگرچه در نصیحت هر ناصحے مندرج است لیکن ظهور اثر این صفات بران موقوف است که بزبان ناصحے عالی
برآید تا موثر شود پس میفرماید که ناصحی میخواهم که نصیحت موثر کند که مرا یکبار از دنیا و شر و شورش رهاند بنا بران گوید قوله

بیار می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ۔ بلعب زهره جنگی و مریخ سلحشورش

مے عشق مکر و دغا و فریب لعب بازی زهره ستاره مطربه فلک مریخ ستاره خونریز سلحشور دلاور
و ضمیر شین سلحشورش ضمیر بآسمان یعنے اے دل شراب عشق و محبت بدست آر و بنوش که بے او ایمن
نتوان شد از مکر آسمان غدار مکرے که میکند بلعب زهره جنگی و مریخ خونخوار طفل و از حلواے آسایش
بمردم میدهد پس گریه کنان بظلم و تعدی از دست شان میکشد و همواره کارش اینست و مدارش برین آئین است

دازیکار او امین نتوان بود مگر بعشق و عشق هر جا که علم خود نشاند مگر آسمان را تسلط نماید قوله

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار	که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

سماط سفره یعنی بر سفره دهر دون پرور شهد آسایش نیست و جز تلخی و شوری بیشتر نه مذاق حرص و آز و شورش بشوی و توجه بدان مجوے و کمند بهرام که تمنیات بشریت است بیفگن و فریب آن مخور و جام محبت از مرشد گیر که من پیمودم این صحرائے گیتی که نه بهرام مانده نه گور و نه کمند او و نه شور جز عاشقی و معشوق بقا نیافت و هر که درین راه کشته شد بقائے ابدی یافت وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست	سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

منافی دور کننده حشمت دبدبه قوله

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون	که زاهد افعی وقتیست میسازم بدین کورش

افعی مار است که بنظر کشف ما چون نظر بر زمرد افتد دیده اش بطرقد ۱۲ من ابراهیم شاهی غزل

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش	وین زهد خشک را بمے خوشگوار بخش

گل کنایه از عشق مرقع زهد زهد خشک طاعت و عبادت بے عشق و محبت خوشگوار یاصنم و شیرین قوله

طامات و شطح دره آهنگ چنگ نه	تسبیح و طیلسان بمی و غمگسار بخش

طامات وعظ و نصیحت و سخنان از جیب و راست شطح سخن بیباکانه چنگ مرشد طیلسان بفتح چادرے که خطیب و اہل عرب بر سر میکشند غمگسار غم شکننده قوله

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

زهد گران زهد وریائے بسیار چمن کنایه از مجلس مرشد قوله

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان	خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

[illegible]

[illegible]

شراب لعل محبت میر عاشقان مرشد قوله

یارب بوقتِ گل گنهِ بنده عفو کن　　وین ماجرا بسروِ لب جویبار بخش

وقت گل روز قیامت که اینهمه گلهاے مصنوعات خواهند شگفت عفو آمرزیدن سرو لب جویبار کنایه از محمد مرشد بسرو لب جویبار بخش که سزاوار اوست غزل

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

بلبل معروف اینجا مراد از سالک که در بدایهٔ حال از غلبهٔ عشق و محبت بحکم من عرف الله طال لسانه چون بلبل دراززبانیها میکند و در نهایهٔ حال بحکم من عرف الله کل لسانه از گفت و گو گنگ میگردد گل محبوب حقیقی یعنی خواجه از روے ولوله بحضرت صمدیت عرض میکند که همگی همت عاشق شوریده آن بود که چون بجلوهٔ جمالِ محبوب واصل گشته ام ساعةً فساعةً آناً فاناً گلهاے مراد خواهند شگفت و محبوب را این خیال که عیار او بچه رنگ باید آشفت تا جوهر حقیقتش ظاهر گردد و سنت الله بران جاری است که طالبان را بامتحان محنتهاے گوناگون مسلط میگرداند تا از خویش و بیگانه امتیاز نماید و زبان طاعنان ایشان منقطع شود از ایشان می شاید این قسم گستاخیها هنگام استمالت بوقوع می آید و از ایشان مے شاید کما قال موسے اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَتُکَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ اعتراض کس را نمیشاید معهذا این آموزش است از محبوب از بهر حصول مطلوب چنانچه بعد ازین خود گوید قوله بلبل از فیض من آموخت خزف پاره سفال مراد عاشق بوالهوس قوله

بلبل از فیض من آموخت سخن ورنه نبود　　اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

معنے آنست که گل در جواب بلبل گوید و تسکین دلش می جوید که بلبل اینهمه دراززبانی و خوش الحانی که هنگام ولوله محبت دارد از فیض ما بر زبان می آرد و گرنه بلبل پیش از عشق گنجشکے بود و ازین خوشگوئیها در منقارش هیچ نبود قوله

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی　　بیشکے راه بری در حرم دیدارش

نفس شیخ شرف الدین گفته که نفس هباوی است مودع اندر قالب چنانچه روح و اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه صفات ویست و عن ابن عباس فی جسد ابن آدم نفس و روح بینهما مثل شعاع الشمس فالنفس التی لها العقل والتمیز والروح التی لها النفس والتحرک فاذا نام العبد قبض الله نفسه ولم یقبض روحه و عن علی رض

یخرج الروح عند النوم و یبقی شعاعه فی الجسد و قیل چون آدم صفی را بر تخت نشاندند و ملائکه را امر اسجدوا لآدم در رسید فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس حق سبحانه تعالی تازیانهٔ قهر بر ابلیس زد از وی نور آتشی پیدا شد نام او خناس است مستجیب ماند گفت که درین زیر حکمت است او را توفیق سجده نداد مخالف ما خواهد آمد آدم مدهوش شد جبرئیل عم فرمان رسید که در مشام آدم نفث زن تا قدرت ما بیند چون نفث در دماغ آدم رسید حق تعالی آدم را دو قسم کرد یک قسم در سر جا گرفت دوم قسم در چشم فرود آمد قسم اول را عقل نام کردند و قسم دوم را نفس اکنون بدان که لفظ نفس را بر دو معنی اطلاق کنند گاهی نفس الشی گویند و بدان ذات و حقیقت آن چیز مراد است چنانچه گویند فلان چیز بنفس خود قائم است و گاهی اطلاق نفس کنند و مراد از آن نفس ناطقهٔ انسانی باشد که عبارت است از مجموع خلاصهٔ اجزای ترکیب بدن که آنرا روح حیوانی طبعی گویند و نوری که بر وی قابض شود از روح علوی انسانی و بدان مورد فجور و تقوی گردد چنانچه نص کلام مجید است و نفس و ما سوّیها فالهمها فجورها و تقویها مراد تعریف این نفس است هرچند معرفت او بجمیع اوصاف متعذر است چه او صفت بوقلمون دارد و هر دم برنگی دیگر نماید و ساعت بساعت بشکل دیگر آغاز کند و در ارتباط و اشتراط معرفت الهی بمعرفت او اشارت است بدانکه شناختن او بجمیع اوصاف و رسیدن بکنه معرفتش مقدور هیچ آفریده نیست همچنانکه رسیدن بکنه معرفت الهی و همچنانکه معرفت او کماهی متعذر است ضبط احوال او کما ینبغی منحصر اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه اسامی او است بحسب مراتب مختلفه و اوصاف متقابله در هر مرتبه نسبت و صفتی دیگر از ینجا است النفس ستة الاولی النفس الامارة هی عبارة عن البخل و الحرص و الجهل و الکبر و الشهوة و الحسد و الغضب و الثانی النفس اللوامة هی عبارة عن القهر و المکر و العجب و الثالث النفس الملهمة هی عبارة عن السخاوة و القناعة و العلم و التواضع و التوبة و التحمل و الرابع النفس المطمئنة هی عبارة عن التوکل و التدبر و العبادة و الشکر و الرضا و الخامس النفس الراضیة هی عبارة عن الکرامة و الاخلاص و الورع و الرضا و الذکر و الوفا و السادس النفس المرضیة هی عبارة عن القرب و التفکر حرم کعبه و خانه و محل معنی آنست که اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی بی شک و بی شبه در حرم دیدار گل که عبارت از محبوب حقیقی است راه بری یعنی اگر خویش را از عقبات بگذرانی از واصلان شوی طرفه بضم چیزی نو که بچشم خویش آید غزل

معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش	کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

کنار بکسر جدائی کنار آب چشمهٔ عشق پاے بید سایه بید که کنایه از سایه مرشد طبع شعر طبع دانا معاشر ہم صحبت قوله

الا اے دولت طالع که قدر وقت ندانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

گوارا ہاضم قوله

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی دریاب
که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

داد خوشدلی دریاب عیش و عشرت کن مهتاب مشاہده قوله

عروس طبع را زیور ز فکر بکر مے بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

عروس زن نو کتخدا مرد نو کتخدا را نیز نامند فکر بکر تازه قوله

چه می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خمارے خوش

ساقی معشوق مستی می کند با عقل زیر دارد عقل را قوله

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

شنگولان ظریفان و رعنایان و مرشدان معنی بیت آنست که روح بنفس خطاب میکند و با دل میگوید بعد عشق و محبت که عمر بغفلت رفت و بوے از حقیقت بمشام نرفت از ظاہر پرستی بالا ترک آمده بمقام عشق و محبت با من بیا تا مرشدان کامل کار و بار عشق آموزند غزل

من خرابم ز غم یار خرابانی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپاے سر زلف ز ہم بکشایند
بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش

چلیپا زنار مراد طبائع سر زلف دنیا که حجاب سالک است چلیپاے سر زلف اضافت بیانیه فتنه عاشق آن کافر کیش زلف باعتبار پوشش روے محبوب بکافر کیشے یعنے اگر محبوب حقیقی دنیا را در پیش چشم طالبان خود افشاند بسا طالب حق که از وے معرض گشته بحق پرواخته اند از حق پرستی باز مانند و باز طالب وجویاے او گردند لیکن حفظ خویش شامل حال ایشان بیساز دو دنیا را بچشم ایشان خوار و حقیر می اندازد

قوله

آخر اے بادشه حسن و ملاحت چه شود
از لب لعل تو ریزد نمکے بر دل ریش

ملاحت نرمی و صفائی رنگ را گویند اما بشرطیکه نمکینی درو بود و مائل بسبزی باشد و نیز ملاحت آنرا گویند

از حسن معنوی و در اصل همین است در هر صورت که هست ربایندگی خاصه ملاحت است و غیر ملاحت [illegible] نمیتواند شد

غزل
مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

ضمیر شین در هر دو مصرعه بمحبوب قوله

نباشد
دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نیاید گنهش

شاهد و طفل باعتبار اصحاب الجنة جرد مرد و بکشد زارم بخواری بکشد مرا و در شرع نیاید گنهش که بر اطفال قصاص نیست قوله

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

حلقه بگوش فرمانبردار قوله

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

بوی شیر کنایه از لطف و رحمت است اندر غفور رحیم خون میچکد شدید العقاب شیوه چشم سیهش صفت [illegible]

در پی آن گل خندان دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

گل خندان محبوب در یا رب است مدد و معونت کن و تدارک کن درین چند گهش چند گاه مدت و
ضمیر شین بدل قوله

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در | صدف دیده حافظ شود آرامگهش

گر آن دانه در دانه قیمتی کنایه از محبوب حقیقی صدف گوش ماهی غزل

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

درین شهر اشاره بدنیا ازین ورطه سختی و دشواری معنی آنست که ما در عالم هستی بخت خویش را بارها آزموده و پرداخته‌ام و طالع خود را نیکو شناخته‌ام که ما را درین جهان بودن سزاوار نیست و گذشتن ازان بر عاقل دشوار که عالم هستی گرداب حوادثات است پس رخت خود را ازین گرداب باید کشید و بعالم نیستی باید رسانید قوله

از بسکه دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

آه کشیدن لازم غم است یعنی غم میخورم [illegible] که لازم حسرت است می‌خورم و دست گزیدن لازم حسرت است آتش زدم می‌سوزم لخت لخت پاره پاره قوله

ای دل صبور باش که آن یار تندخو | بسیار تندخو نشیند ز بخت خویش

درپی آن گل نورسته دل ما یارب

بسیار تندخوی یعنے تندخوی بجز تندخوی نه بیند قوله

خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست وسخنهای سخت خویش

سخت وسست نیک وبد قوله

ای حافظ از مراد میسر شدے مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

رخت اسباب غزل

هاتف از گوشهٔ میخانه دوش
گفت بخشید گنه مے بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

عفو الهی صفت عفو الهی ان الله عفو غفور مژده بفتح وکسر میم خبر خوش وشادی قوله

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

جرم بضم گناه واین مصرع بمضمون آنست که سبقت رحمتی علی غضبی سربسته مخفی ومدقق قوله

این خرد خام بمیخانه بر
تا مے لعل آورد ش خون بجوش

این خرد خام عقل معاش سے میخانه عالم عشق سے لعل عشق اور وش ضمیر شین بخرد اور خون بجوش به پختگی رساند وبعقل معاد رساند قوله

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر اے دل که توانی بکوش

وصالش ضمیر شین بحق کوشش ریاضت بکوش در عبادت بسر بر قوله

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

شاه شجاع کنایه از محمد وم مرشد روح قدس جبریل حلقهٔ امرش بگوش تابع فرمان او قوله

اے ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ملک العرش حق تعالے والله ذو العرش المجید مرادش ضمیر شین بشاه شجاع خطر آسیب چشم بدش ضمیر شین بشاه شجاع دار گوش یعنی نگاهدار قوله

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

رندی عشق قوله غزل

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

نوگل خندان کنایه از مرشد چمنش ضمیر شین بران نوگل خندان یعنی بتو می سپارم تا صحیح و سالم داری قوله

گر بمنزل سلمی رسی ای پیک صبا	چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

سلمی نام معشوقه عرب مراد محبوب حقیقی و پیک صبا اضافه بیانیه کنایه از قاصد مراد مرشد چشم دارم توقعی دارم قوله

در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

سفله کمینه که باشد خبر از خویشتنش یعنی با خود باشد اے فانی نمیگردد قوله

همره اوست دلم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

همت توجه اهل کرم عرفا بدرقه بهیر قوله

بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

بادب یعنی بحفظ مراتب نافه گشائی کن بیان اسرار نما ازان زلف سیاه ازان جذبه عشق عزیزان عاشقان بهم برمزنش بنظر تحقیر مبین قوله

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد	محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

دران طره عنبر شکن یعنی دران محبت و عشق و ضمیر شین شکنش بدل قوله

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

عرض اظهار کردن مال طاعت و عبادت میخانه عشق این آب خورد اظهار کند رخت اسباب خانه قوله

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

انده عشقش نه حلال دعوی عشق او را حرام است زیرا که العشق تمام المحنة والبلاء قوله

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

دلکش آنکه دل بسویش مائل بود

غزل ردیف الصاد

از رقیبست دلم نیافت خلاص	مثل القاص لا یحب القاص

رقیب کنایه از شیطان و زاهد ظاهر پرست قاص اسم فاعل است از قص یقص قصا که بمعنی چیدن بود مراد آنست که هم پیشه هم پیشه را دوست نمیدارد قوله

محتسب خم شکست و بنده سرش ‖ سن بالسن والجروح قصاص

خم شکست ایذا رسانید و ذم کرد بنده سرش بنده سر او بشکست یعنی من هم او را الجم انداختم سن بالسن والجروح قصاص مقتبس بکریمه الانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص عجب عیسی است یعنی زندگی بخش که یحیی الموتی بخواص معجزه قوله

مطرب ما رهی بزد که بچرخ ‖ مشتری همچو زهره شد رقاص

مطرب ما رهی بزد یعنی این چنین سرودی گفت چه ره بمعنی سرود است و مراد از سرود کلمات عشق و محبت مشتری ستاره که قاضی فلک است و قاضی از اهل شریعت است اینجا کنایت ازان هر که متشرع است و زهره ستاره ایست مطربه فلک و سرود از لوازمه عاشق است رقاص رقاصان

لولو از بحر کی برون آرد ‖ ترک سر تا نمی‌کند غواص

لولو کنایة از وصل محبوب بحر دریای عشق کی برون آرد کی بدست آرد غواص غوطه‌خور اینجا مراد عاشق که غواص دریای عشق است خصلت الخصل غلبه کردن تیر انداختن من تاج المصادر خصلات از عشق جوی یعنی غلبه از عشق حاصل نما یعنی غلبه عشق پیدا کن عقل از عقل آنست که از و حاصل گردد قوله

لقدی از عشق جوی نه از عقل ‖ تا که خاص شوی چو زر خلاص

خلاص یکسر زری که از آتش آید و غش جمله از وی رود غزل

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص ‖ می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

سر زلف جذبه عشق و تعلقات دنیا قصاص عوض قوله

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا ‖ نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

تا به بیابان فنا نرود تا فانی نگردد در حرم جان نشود یعنی بمعشوق نشود خاص الخاص برگزیده

قوله

بهواداری آن شمع چو پروانه بسوز ‖ تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

هواداری یعنی دوستداری بسوز یعنی بسوزش تا نسوزی تا فانی نشوی قوله

ناوک غمزه او دست ببرد از رستم ‖ حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

دست ببرد غالب آمد رستم بضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زابلستان بوجه داشت

واورا پیلتن و تهمتن و رستم نیز گفتندے واو زور هشتاد پیل داشت ؎ خدای جهان تا جهان آفرید ٭
چو رستم سوارے نیامد پدید ٭ کجا زور دارد بهشتاد پیل ٭ چو خواهد کند بیار دلب رود نیل ٭ ششصد و شصت و شش
سال عمر داشت چنانچه نادرش در مرثیه او گفته ؎ ایا ششصد و شصت و شش ساله مرد ٭ جهانت
بخوردی جهانت بخورد ٭ عاقبت الامر شغاد برادر خورد او اقطاع کابل را بوجه از و درخواست وے
قبول نکرد شغاد با ضابطه کابل کار نخط دیگر ساخته و بر رستم آمد و شکایت خسر باز نمود که مرا بدها
میگوید چون بتو مفاخرت کنم میان جمع زبان باستخفاف تو می کشاید و رستم بسم شکار با سیصد سوار
از نیم روز حرکت کرد چون قریب کابل رسید شغاد چنان باز نمود که چون خبر تو خواهد شنید بهمه
حال تحاشی خواهد نمود من بمسارعت بروم و تحسن کفایت او را بیارم تا عرض فوت نشود پس باستقبال تمام
بر خسر آمد و از قدوم رستم خبر داد پیش از ان در اثناء راه چاهها کافته و در میان سنجها و خنجرها استاده
داشته و سرها ے آنرا بچوبهای تنک خس پوش کرده که فرا زان آن آدمی باهستگی کنامد پس شغاد با خسر
خود باستقبال رستم آمده غاشیه رستم بپیاده بر دوش نهاده پیش سر اسپ رستم روان شده چون بران
چاهها رسید آهسته آهسته در گذشته رستم با رخش درچاه افتاد و با اسپ مجروح شد شغاد و خسر تیغ در سواران
رستم نهادند و همه علف تیغ گردانید رستم بهزار حیله خود را بر لب چاه انداخته شغاد بعد کشتن سواران نزدیک
چاه رستم رسیده درختے بود پنهان بزیر آن استاده شده تا حال رستم ببیند چون رستم ویدش گفت
اے بدبخت نیک نکردی ترا بعد ازین تمتع نخواهد بود ایدون هرچه چنین کردی کمان من زه کرده با چند
چوبه تیر پیش من بدار تا درین چند دمے که باقی است اگر جانورے قصد کند دفع او توانم کرد شغاد
همچنان کرد رستم چون کمان و تیر یافت گفت که اکنون مکافات کرده خویش مهل مگذار شغاد چون
چنان دید درخت را پناه خود ساخته رستم تیر در ان درخت زده چنانکه از و گذشته و از سینه شغاد گذشته
بر زمین نشسته رستم شکر حق بجا آورد که بارے هم بحیات خود قصاص قاتل خود کردم و جان بحق تسلیم نمود
فرامرز بن رستم بکینه آن لشکر و ضابطه کابل با اهل خیل خانه همه درچاه کشته و خاک کابل را زیر و زبر کرده
و رستم را بتابوت نهاده در نیمروز برد و بن ابراهیم شاهی فی قاص گردن شکننده و نام شخصے که سعد پسر او از
عشره مبشره است واو نیز کمان گران و تیر انداز ان است معنی بیت اظهر است

قوله

جان نہادم بمیان شمع صفت از شوق	کردم ایثار تن خویش زروے خلاص

شمع صفت شمع وار ایثار مراد فنا قوله

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما	زر خالص کند ارچند بود ہمچو رصاص

رصاص ارزیز قوله

قیمت در گرانمایہ چہ دانند عوام	حافظا گوہر یکدانہ مدہ جز بخواص

قیمت مراد قدر گوہر یکدانہ سخن عشق مدہ بیان مکن خواص عاشقان —

غزل ردیف ضاد معجمہ

بیا کہ می شنوم بوے جان ازان عارض	کہ یافتم دل خود را نشان ازان عارض

عارض ابر سایہ افگن و دندان پشک وآفتے کہ پیش آید از دنیا دی و از بیماری و شکستگی کہ مردم را افتد وانکہ لشکر را عرض کند و دوال لگام بر پیشانی و کیسوی ریش و فارسیان بمعنی رخسارہ استعمال کردہ اند

انشراح روان شدن در رفتن برہنہ شدن و کشادہ دل شدن و فراخ شدن من تاج المصادر قوله

بگل بماندہ قد سرو ناز ازان قامت	خجل شدہ است گل گلستان ازان عارض

خجل شرمندہ قوله

ز مہر روے تو خورشید گشتہ غرق عرق	نزار ماندہ مہ آسمان ازان عارض

نزار لاغر قوله

بشرم رفتہ تن یاسمن ازان اندام	بخون نشستہ گل ارغوان ازان عارض

ارغوان نام گلے است سرخ وقیل گیاہے است سرخ غزل

حسن و جمال تو جہان جملہ گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شدہ از رخ خوب ہماہ ارض

عرض پہنا خجل شرمندہ قوله

دیدن حسن روی تو بر ہمہ خلق واجبست	سجدہ درگہ تو شد بر ہمہ شاہ ارض فرض

فرض فرمودہ حق و ہبہ ما اعطانی فرضا و لا فرضا قوله

از رخ تست مقتبس خور زچہارم آسمان	ہمچو زمین ہفتمین ماندہ بزیر بار قرض

(مقطع) نظم دلکش حافظ چکید آب حیات ٭ چنانکہ خوے شدہ ہا نان چکان ازان عارض ٭

مقتبس نفهم بکسر تیغ سوم روشنی گیرنده واخذکننده از چیزے خور آفتاب قرض وام قوله

آرے بروح پرورت گل شکرے نبخشدم — کے تن دردمندمن رستہ شود ازین مرض

قوله

مرض بیماری۔

بوسہ بخاک پاے او دست کجا دہد ترا — قصہ شوق حافظا خود کہ رساندش بعرض

دست کجا دہد کجا میسر آید غزل

سواد دیدہ من شد زآب چشم بیاض — ہنوز چند نگارا زمن کنی اعراض

سواد سیاہی بیاض سفیدی اعراض روئے گردانیدن معنی با مرضی گذشت آنچہ گذشت فیاض فیض رسان

غزل ردیف الطاء

زگرد چشمہ نوشت دمیدہ سبزہ خط — کہ کرد خضر بر آب حیات راہ غلط

چشمہ نوش دہن معشوق خضر کنایہ از سبزہ آب حیات اشارہ بچشمہ نوش حیات تازگی آب رونق و جاہ و فیض و عطا و رواج درجہت شط دجلہ مصیبت ماتم نمط بالتحقیق جامہ ایست کبود کتانی غزل

گر عذار یار من تا کہ گرفت دور خط — ماہ از مہر روے او راست فتادہ در غلط

عذار رخسارہ معنے آنست کہ گرد رخسارہ محبوب من تا خط عارضش برائے تسخیر عالمیان حلقہ برکشیدہ و عاشقان را در اطاعت آوردیا دور عارضش خط غلامی نوشتہ عالمیان را بہ بندگی آوردہ و لطفش را زیستے دیگر بخشیدہ ماہ کہ از مہر اقتباس انوار مقتبس نور است در غلط افتادہ و رخسار یار را مہر سپہر تصور نمودہ در اقتباس نور او چشم کشادہ قوله

از ہوس لبش کہ آن زآب حیات خوشتر است — تشنہ دہان زدیدہ ام چشمہ آب ہمچو شط

شط دجلہ قوله

کہ بہوات میدہم ذرہ مثال جان و دل — گاہ بآب میکشم آتش عطش ہمچو بط

ہوا عشق بط جانور یست آبی معنے آنست گاہ جان و دل ذرہ مثال در ہوائے تو میدہم و گاہ آتش عشق را بآب اشک می کشم ہمچو بط کہ آتش خود را میکشد بشناوری یعنی چندان می گریم کہ در آب اشک شناوری مے کنم قوله

مے کشادہ کردہ خوی تا بچمن در آمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک کلابتبد سقط

سقط بفتحتین خطا از قول و فعل و بیفتادن قوله

خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین ‖ راست زمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

ماند است ماننده است

غزل ردیف الظاء

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ‖ که کرد جمله نکوئی بجهان ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا ‖ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

ماجرا قصه گذشته و گفتگو قوله

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان ‖ بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

خون دل خوردن در رنج و اندوه انداختن لعل لب بکام دل موافق مقصد قوله

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوبا ‖ مراست تحفهٔ جانبخش غمزه دا حافظ

ذوق بفتح چشیدن و آزمودن و کشیدن زه کمان غمزه دا دور سازنده غم -

غزل ردیف العین

بامدادان که ز خلوتکدهٔ کاخ ابداع ‖ شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع

کاخ ابداع یعنی آسمان که بگردش او هردم چیزی نو ظاهر میگردد خاور خورشید اطراف جمع طرف شعاع روشنی قوله

برکشد آئینه از جیب افق چرخ زبان ‖ بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

افق کناره قوله

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک ‖ ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

زوایا گوشها ارغنون بفتح از سازها ساخته افلاطون که در میان دارند ساز کند بنوازد زهره نام ستاره مطربه فلک آهنگ قصد قوله

چنگ در غلغله آید که کجاست منکر ‖ جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

چنگ عاشق و عارف و مرشد غلغله شور جام کنایه از رند لاابالی که خون جام اندرونش بمحبت پیر است قهقهه خنده با آواز سخت مناع منع کننده قوله

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر ‖ که بهر حال همین ست بهین اوضاع

وضع روش اوضاع جمع وضع یعنی وضع زمانه ببین و تغیر و تبدل او را نگاه کن و بفراغ خاطر نشین که بیک رنگ نمیگذارد و فراغ خاطر را نمی سنجد پس ساغر عشرت برکش و بقسمت راضی باش و انچه از دست برآید تقصیر مکن و کار امروز بفردا مکن و بهر حال بهترین اوضاع همین تصور کن قوله

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این قصه نجویند نزاع

طره شاهد دنیا آرایش تعلقات دنیوی تشبیه دنیا در بعضی نسخه بجای قصه رشته دیده شده و رشته اشاره بطره شاهد دنیا نزاع کینه و جنگ قوله

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

نفاع بپروردن و مهمانی عروسی قوله

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

امل امید قوله

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

متاع رخت و برخورداری غزل

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان کمینه متاع

بافسبه فرزندگی و شکوه گیتی فروز روشن کننده عالم کمینه کمترین قوله

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

مشعل افروزد روشن گردد کلبه خانه تنگ قوله

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

صداع دردسر قوله

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

مطیع فرمان بردار مطاع فرمان روا قوله

هنر بنخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

غیر ازین اشاره به هنر کساد متاع متاع کم بها ساده مردم ... اندیشه و نادان قوله

بس ست در وشبانه می مغانه بسیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

رفیق تو به اضافه بیانیه وداع اے الوداع غزل

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع | که نیست باکسم از بهر مال و جاه نزاع

قسم سوگند شاه شجاع نام شاه خواجه مراد ممدوح و مرشد نزاع کینه و جنگ قوله

ببر ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچ که بکنج بقاع

ادیب ادب کننده قوله

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسے که اذن نمیدادی استماع سماع

رقص بهو بیه رفتن تنزویلے کوفتن ناله زاری کردن باواز بلند استماع شنیدن .

خدا را بهم شست و شوے خرقه کنید | که من نمیشنوم بوے خیر ازین اوضاع

خداے را بواسطه خدا خرقه کنایه از وجود قوله

بفیض جرعۂ جام تو تشنه ایم ولے | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

فیض عطا تشنه محتاج صداع دردسر قوله

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم | بساز رود و غزل گوی بر سرود و سماع

زهد بر دو نوع است ظاهری و باطنی ظاهری تقلیل طعام و لباس و گفتار و صحبت خلق و کثرت صوم و صلوٰة و درود و اوراد و اما خالی از عشق و باطنی آنست که در عشق معشوق از ماسوی او پرهیز یدن و با او آرام گرفتن قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف فالزاء زهد للمعاد والهاء هدی للدین والدال دوام علی طاعة الله و قال بعض الحکماء الزاء ترک الزینة والهاء ترک الهوا والدال ترک الدنیا و قیل الزهد علے خمسة اشیاء الثقة بالله والتبری من الخلق والاخلاص فے العمل واحتمال الظلم والقناعة بما فی الله و اصل الزهد اجتناب عن المحارم کبیرها و صغیرها و ادا جمیع الفرائض یسیرها و عسیرها و ترک الدنیا علی اهلها قلیلها و کثیرها و قیل ابراهیم بن ادهم بم وجدت الزهد قال بثلثة اشیاء رایت القبر موحشا و لیس لی مونس و رایت طریقا طویلا و لیس معی زاد و رایت الجبار قاضیا و لیس معی حجة طامات سخن از چپ و راست و بیهوده نوا آواز که بر اصول سرود باشد و پرده را هم گویند رود تار ابریشم سماع سرود قوله

در وفاے مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

بے جمال عالم آراے تو روزم شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

نقصان کم کردن ویا موے برکندن قوله

آگر کمیتِ اشک گلگونم نبودے تندرو　　کے شدے پیدا بگیتی راز پنہانم چو شمع

کمیت خرمے کہ بسیاہی زند واسپے کہ فش ودنبال دارد قوله

درمیان آب و آتش ہمچنان گرم رو ست　　این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

گرم رو سعت شتاب زار نالہ اندوہ زدگان باگریہ ودم سرد نزار یکسر سخت لاغر احتراز پرہیز قوله

سرفرازم کن شبے از وصل خود ای ماہ رو　　تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

دیدار روے و پیدا و ظاہر خاقانی ؎ آگر ہست خود جاے گفتار نیست ٭ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست ٭

و نیز بمعنے دید مولوی ؎ این سببہا بر نظر ہا پردہاست ٭ کہ نہ ہر دیدار صنعش را سزاست

غزل ردیف الغین المعجمہ

سحر بوے گلستان ہمی شدم در باغ　　کہ تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

باغ کنایہ از محفل دماغ بکسر بمعنی مغز و عجیب و تکبر کنم علاج دماغ خورسندی بہم رسانم قوله

بچہرۂ گل سوری نگاہ مے کردم　　کہ بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

سوری نام گلے ست کہ بہ پیکان تشبیہ کنند گل سوری معشوق چراغ بکسر معروف　قوله

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور　　کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ

فراغ فرصت و خوشی دل قوله

کشادہ نرگس رعنا بحسرت آب چشم　　نہادہ لالہ حمرا بجان و دل صد داغ

نرگس عاشق قوله

زبان کشیدہ چو تیغ بسرزنش سوسن　　دہان کشادہ شقایق چو مردمان الفاغ

سوسن نام گل دہان کشادہ خندان شقائق لالہ الفاغ خمیازہ گیرندہ قوله

یکے چو بادہ پرستان صراحی اندر دست　　یکے چو ساقی مستان بکف گرفتہ ایاغ

ایاغ پیالہ قوله

نشاطِ عیش و جوانی چو گل غنیمت دان　　کہ حافظا نبود بر رسول غیر ابلاغ

بر رسول غیر بلاغ و ما علی الرسول الا البلاغ - غزل

ردیف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

خوش وقتی شرف بزرگی قوله

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

طرف کرم ز کس نبست امید کرم از کس نداشت قوله

از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد	وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

خم یعنی خیال کج اشاره بحصول کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من	کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

ابرو مراد صفات که حجاب ذات است چنانچه ابرو حاجب چشم است و مراد آن باشد که مدتی باسماء صفات مشغول شدم چنانچه وضع زاهدان است و مرا کشایش نشد دازین لازم می آید که مشغولی تمام باسم ذات تا کشایش دست دهد که طریقه عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی دسخره دوست مال و زبون قوله

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بی پروائی و بی نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر خود ابد پر ازان گفته که ظهور خوبی خوبان از عشاق شود که تقاضای نظر حسن تو افزون نشود پس عاشقان مربی حسن ایشان بوده نیز عاشق پاک نظر پیر و پدر بهر یکی است معنی آنست که چند عشق و محبت خوبان مجازرا پرورش دهم و خود را در حباله ایشان نهم که ایشان یاد کنند از ناخلفی خدمات ما را بخاطر نمی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل بمحبوب حقیقی آریم و تخم محبت او بمزرع دل کاریم و نیز بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا و نفس است خطاب بروح است که روح در دل آگاهی با خود گوید که نفس و هوا که بحکم ازدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حالا که نصرت ازدی قرین حالم گشته و دل از خوف متالم شده چند ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت بکسو نهم که این پسران ناخلف رو بشهوت خود می کنند وانگر دار فاسد خود باز نمی گردند و نمیدانند که از فساد ایشان فتنه در نهاد من است وکردار ایشان بلای جان و تن است قوله

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه	مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ل سنگدلان مخفف دل بیمهر ناخلف از نظر بد خود ... ظ

طرفه بضم چیزی نو که بچشم خوش آید میز ندم ی زند برای من قوله

نی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

لا تقل مگو لا تخف مترس قوله

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد | پارهٔ دمش دراز باد این حیوان خوش علف | پالدم

پارهٔ دم دوالی که زیر دم اسپ بود خوش علف خلیع العذار قوله

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

صف بفتح دال رسته قوله

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق | بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

خاندان خیل خانه و دودمان بدرقه راهبر شحنهٔ نجف علی مرتضی رض

غزل ردیف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

خامه قلم ندارد سر بیان فراق زیرا که بیرون از احاطهٔ تقریر است شرح دهم بیان کنم قوله

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

رفیق یار همراه خیل اسپان و گروه همرکاب همدست شکیب صبر قرین نزدیک قوله

چگونه باز نهم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق

باز نهم کشاده بال بازو قوله

فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

جهان بکسر اول یعنی روزگار صحیح است از بندگی اوحدی قوله

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

بسر رسید آخر شد نیامد بسر بانتها نرسید قوله

سری که بر سر گردون بفخر می سودم | بر آستان که نهادم بر آستان فراق

زرد روی سیه بخت

گردون فلک بر آستان اول فهم آستان معنی آن است که سری که بر سر گردون بفخر و اتحاد و یگانگی که در عالم اطلاق بآن دولت عظمی فائز گشته بودم سوگند آستان که بر آستانهٔ فراق نهادم یعنی از جمع بتفرق آمدم و نیز اند

ردیف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ‌ ‌ اگر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرب خوشی وقتی شرف بزرگی قوله

طرف کرم زکس نبست این دل پُر امید من ‌ ‌ گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

طرف کرم زکس نبست امید کرم از کس نداشت قوله

از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد ‌ ‌ وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

خم کجی خیال کج اشارهٔ بحصول کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من ‌ ‌ کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

ابرو مراد صفات که حجاب ذات است چنانچه ابرو حاجب چشم است و مراد آن باشد که مدتے با سماء صفات مشغول شدیم چنانچه وضع زاهدان است و مرا کشایش نشد و ازین لازم می آید که مشغولی تمام باسم ذات است تا کشایش دهد که طریقهٔ عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی و مسخره دست مال و زبون قوله

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل ‌ ‌ یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بے پروائی و بے نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر و خود را پدر ازان گفته که ظهور خوبی خوبان از عشاق شود که بے تقاضای نظر حسن تو افزون نشود پس عاشقان مربی حسن ایشان بوده نیز عاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یکی است معنی آنست که چند عشق و محبت خوبان مجاز را پرورش دهیم و خود را در حباله ایشان نهیم که ایشان یادی کنند از ناخلفی خدمات ما را بخاطر نمی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل بمحبوب حقیقی آریم و تخم محبت او بمزرع دل کاریم و نیز بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا و نفس است خطاب بروح است که روح در دل آگاهی ما خود گوید که نفس و هوا که بحکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حالا که نصرت ایزدی قرین حالم گشته و دل از خوف ایشان سالم شده چند ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت بلکه نهم که این پسران ناخلف روی بتشریح خود نمی کنند و از کردار فاسد خود باز نمی گردند و نمی دانند که از فساد ایشان فتنه در نهاد من است و کردار ایشان بلای جان و تن است قوله

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه ‌ ‌ مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

طرفہ بضم چیزے نو کہ بچشم خوش آید میفزندم مے زند برائے من قولہ

نے خبر اند زاہدان نقش بخوان ولاتقل — مست ریاست محتسب بادہ بنوش ولاتخف

لاتقل مگو لاتخف مترس قولہ

صوفی شہر بین کہ چون لقمہ شبہہ میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پاردم دوالے کہ زیر دم اسپ بود خوش علف خلیع العذار قولہ

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیدہ صف

صف بفتح وان رستہ قولہ

حافظ اگر قدم زنی در رہ خاندان عشق — بدرقہ رہت شود ہمت شحنہ نجف

خاندان خیل خانہ ودودمان بدرقہ راہبر شحنہ نجف علی مرتضی رض

غزل ردیف القاف

زبان خامہ ندارد سر بیان فراق — وگرنہ شرح دہم باتو داستان فراق

خامہ قلم ندارد سر بیان فراق زیراکہ بیرون از احاطہ تقریر است شرح دہم بیان کنم قولہ

رفیق خیل خیالیم و ہمرکاب شکیب — قرین محنت واندوہ وہمقران فراق

رفیق یار وہمراہ خیل اسپان وگروہ ہمرکاب ہمدست شکیب صبر قرین یا نزدیک قولہ

چگونہ باز نہم بال در ہوای وصال — کہ ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

باز نہم کشادہ بال بازو۔ قولہ

فراق وہجر کہ آورد در جہان یارب — کہ روے ہجر سیہ باد وخانمان فراق

جہان بکسر اول یعنے روزگار صحیح است از بندگی اوحدی قولہ

دریغ مدت عمرم کہ بر امید وصال — بسر رسید ونیامد بسر زمان فراق

بسر رسید آخر شد نیامد بسر بانتہا نرسید قولہ

سرے کہ بر سر گردون بفخر مے سودم — بر آستان کہ نہادم بر آستان فراق

گردون فلک بر آستان اول فہم آستان یعنی آن است کہ سرے کہ بر سر گردون بفخر واستغنا وبیگانگی کہ در عالم اطلاق بآن دولت عظمی فائز گشتہ بودم سوگند بر آستان کہ بر آستانہ فراق نہادم یعنے از جمع بتفرق آمدم وشنواند

که ازین اتحاد عالم ارواح مراد بود که در انجا در مشاهده بودند و فراق عالم دنیا بود که مقام فراق است وتتواند بود که مراد آن نباشد که سرے که بر سر گردون بفخر داتحادمی سودم یعنی بکشف و شهود بمرتبه اطلاق رسیدیم سوگند بر آستان که بر استان فراق نهاده ام یعنی ازان مرتبه تنزل کرده ام خواه این معنی از راه کسر نفس باشد خواه ازان راه که عارفان را بعضے اوقات از حال کمال که داشته باشد تنزل روے میدهد قوله

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابے	فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چاره علاج گرداب جاے غرق شدن کشتی زورق کشتی خورد بادبان بیرق کشتی قوله

بسے نماند که کشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کشتی عمر اضافه بیانیه قوله

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	ببست گردن صبرم بریسمان فراق

چنبر حلقه اش دوف وجز آن - غزل

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

خسته مجروح مبتلا گرفتار - قوله

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهاے فراق

سرگردان پریشان - غزل

مقام امن و مے بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهے توفیق

بیغش بفتح آب تیره بکسر خیانت التوفیق سزاوار گردانیدن وقیل التوفیق اعانة من الله للعبد علی فعل معنے آنست که منزل شریفی و مے که در وغش نباشد و یار موافق که گرد خبث و غبار نفاق بر دامن طبائع سلیم ایشان نشسته باشد اگر مدام میسر آید این حیات معهود در قدم آنچنان دوستان بپایان رسانم چون حج اهم در اثناے سلوک در بادیه طلب پیش آمد راہے دید لغایت صعب هر طرف که رو آورد بغیر از حیرت چیز دیگر نیفزود و بجز عشق رفیق دیگرے نشد بنابران گفت تمامی کرد الخ قوله

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

یعنے دنیا و مافیها در نظر عاقل در نیاید چه انچه درین عالم است و سبب قید شده همه بباد فنی و نیازی بدر خواهد شد پس باید که اینچنان زندگے با خلق کند که عالم را نفع رسد نه ضرر قوله

[illegible]

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ... که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دلالت رهنمائی نبردیم ره نرسیدیم طریق روش قوله

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام ... حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

خنده جام جام پر از می تصدیق راست این بیت در جواب آنست که خواجه را بعضی از اهل انکار متهم کرده باشند بامری که مخالف شرع است قوله

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ... خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

دقیق باریک این خیال دقیق اشاره بموی میان قوله

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب ... که مهر خاتم چشمم نست همچو عقیق

عقیق گوهریست یمنی که از آن عقیق سنگی است چون در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد قال ع تختموا بالعقیق فانه مبارکة مهر نقش نگین اینجا کنایه از چشم سرخ دوست که خیال آن در چشم عاشق جا گرفته خاتم بکسر التاء آخر هر چیز و بفتح مهر و بفتح و کسر انگشتری کذا فی ابراهیم شاهی خاتم چشم اضافه بیانیه و چشم بخاتم مناسبتی دارد عقیق چشم سرخ محبوب معنی آن است که اثر عشق و حرارت عاشقی در بشره خواجه ظاهر بود علامات و آثار آن در سرخ چشم خواجه معلوم و مشاهده آن مردم را در حیرت می انداخت حضرت نیز بنا بر رفع تعجب خلق گفته که اگر اشک من سرخ رنگ است برنگ عقیق عجب نیست که خیال چشم سرخ محبوب در خاتم چشم من نقش میگیرد قوله

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست ... بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

کنه غور قوله بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ... محبوب حافظ تعریف خواجه کرده و خواجه آنرا بر مطایبه حمل کرده میگوید ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق ... تحمیق احمق گردانیدن

غزل ردیف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ... حق نگهدار که من میروم الله معک

ای خطاب بمحبوب حق نمک اشارة از دشنام و تلخی الله معک خدا با تو قوله

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

خلوص دوستی و اعتقاد و این بیت بمضمون البلاء للولاء کاللهب للذهب قوله

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک

پسته میوه ایست مشهور پستهٔ خندان کنایه از دهن شکرریزی کن یعنی سخن گوئی در اگفته بودی که شوم ست و دو بوسه وعده از تو لبشد و ماند دو و دو دیدیم و نه یک معنی این بیت دران بیت که ۵ سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من اگر ادا نکنی قرض دار من باشی ٭ واضح خواهد شد و ده بوسه بکمال صوری و معنوی قوله

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چرخ برهم زنم یعنی زیر و زبر سازم ار غیر مرادم گردد اگر بمراد من نگردد و مراد او نرساند زبونی کشم ذلت و عاجزی کشم قوله

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

یعنی ای رقیب چون بر حافظ خویش آن محبوب را نگذاری و همواره بفیلسوفی و فتنه انگیزی سدی در راهش می‌آری تو هم بقرب او راه نیافته و یک دو قدم دورترک نشتافته غزل

ای که شور افگنده در بزم شاهان ازل	داد دستان آن لبت درخشنده لبستان از نمک

درین مصرعهٔ آخر تقلیب است تقدیر کلام چنین است کو لبت درخشنده لبستان داد دستان از نمک معنی آنست که ای آنکه در ممالک شاهان حقیقت و مجاز شوری انداخته و همه را متوجه بخود ساخته لب خود را فرما تا داد دستان بیا دو داده که از ملاحت تو شوری در نهاد ایشان افتاده بستاند تا مر ایشان را راحتی رو دهد و پریشانی رخت بندد و این التماس بجناب محمدی است و نیز در شان مرشد میزدل ای آنکه در مجالس سالکان شور انداخته و همه را متوجه بخود ساخته لبت را که بیان حقائق و معارف فرماید و شوریدگان را ازین سوزش وارهاند قوله

می برد آب گهر لعلت بدرپاشی لطیف	می‌کند رنج شکر یاقوت ارزان از نمک

یاقوت لب شیرین تو شکر را بیش قدر ارزان از نمک می‌سازد ای نهی قدر و قیمت قوله

شور می‌خیزد از آن جادوی چشمت و شیرا	ذوق می‌یابم دران جادو رخندان از نمک

جادو چشم و شراب کنایه از ناز از نمک از لطافت قوله

گر نباشد میر باید جان بشیرینی و لطف	قند شور انگیز لعلت می‌برد جان از نمک

قند شور انگیز لعل اضافه بیانیه ای لب آن اشاره بجان ربائی از نمک از روی دشنام و زجر نمک میز سخن عتاب و دشنام بگو غزل

(مقطع) آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت ٭ گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

ای خضر پی خجسته چه نامی فدیت لک | دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

این غزل در نعت حضرت است پی خجسته مبارک قدم فدیت لک فدا کردم خود را برای تو سیاه چرده آدم سبز رنگ قوله

خوبان سبز که بر درت آیند جملگی | وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

خوبان سبز و سزاوار خوبان آنست قوله

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی | از دل بپیش بسجده نپرداختی ملک

گر بهره داشتی حصه و نصیب داشتی قوله

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند | نقش نگارخانهٔ چین را کشند حک

کشند حک تراشیده سازند قوله

در دوستی حافظ اگر هست ات یقین | زر خالص است و باک ندارد از محک

زر خالص اشارت بدوستی غزل

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

اشکال این بیت آنست نفع رسانیدن بگناه موجب چنین میشود که گفته اند درین گناه نفعی بغیر میرسد پس دران گناه باکی نیست جوابش آنست که معنی بیت چنین است که اگر شراب معنوی خوری و دست اسرار مشاهده گردی باید که طالبان راه را هم نظری کنی و برایشان جرعهٔ آن شراب فشانی و توجه بدیگران اگرچه به بی‌نهایتی راه حق گناهی است اما چون درین گناه نفع بغیر است دران توجه باکی نیست از برای آنکه این توجه هم بغیر هرگاه برای حق است موجب مزید قربت خواهد شد و نیز مرشد از کمال خواهش بدخوی عرض میکند که چون ترا مشاهدهٔ حق بدست آید طالبان خویش را از آن ذوقی بخشی که بوسیلهٔ آن مرتبه حاصل شود اگرچه عارفان عارف را بتلقین مشغول شدن دوری از وصال است بحکم حسنات الابرار سیئات المقربین موجب خسران است باین معنی خواجه گوید که از آن گناه که بدیگری نفع رسد چه باک که این فعل اتباع آن سروران است قال الکل شیء فترة ومن کانت فترته بسنتی فقد اهتدی یعنی از تلقین مسترشدان اگرچه فتوری در مشاهدات شود اما چون تلقین هدایت بدیگران است و سنت است باک ندارد قوله

بخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بیدریغ بی وسواس قوله

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

باقسم روز واقعه روز مرگ معنی آنست که مرا سوگند بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز مرگ من پای خود از خاک من وامگیر و از لطف خویشتم بلقای خود بپذیرائی دم واپسین لقای خود میسر گردان که روزه خود بدان افطار نمایم و جائز که از امانت است بامانت وا رسم که عقل عقلا از اسرار بیخبر معذور اند قوله

مهندس فلکی شاهراه شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

مهندس اندازه کننده یعنی مهندس فلکی که عقل است راه دیر شش جهتی چنان بسته که در در راه

برآمدن نیست ای طالب بگفتار او فریب مخور و از طلب ماست یعنی عقل میگوید که تو اسیر تن هستی و خداوند پاک از جهت بیرون است پس یافت تو او را از دایرهٔ امکان نیز بیرون قوله

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

امساک بخل قوله

بزن سرادق عشق بر اوج فلک حالیا
که خود برد اجلت ناگهان به تیره مغاک

اوج بلندی حالیا الحال سرادق خیمه قوله

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

دختر رز شراب انگوری طرفه نادر خراب ویران طارم خانهٔ چوبین بام تاک درخت انگور قوله

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

میکده عاشق پاک تمام و پاکیزه غزل

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

باک ترس قوله

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

صد ره صد مرتبه قوله

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

نفس نفس دمبدم زمان زمان وقت وقت ساعت ساعت چاک شکاف قوله

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

صبور صبر کننده حاشاک کاف زائد قوله

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

تریاک پازهر قوله

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طابت ان یکون فداک

بزدن شمشیر تو کشته شدن من زندگانی ماست پس بدرستی که جان من بتحقیق خوش شده بانکه باشد فدای تو

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

شمشیر ستم ناخن چون بصورت ناخن شیر است شمشیر نام کردند فتراک دوالهای زین که برای استوار چیزها پس کوههٔ زین آویخته باشد قوله

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند ⁂ بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بینش بینائی ادراک در لغت دررسیدن بمعنی دریافت غور وحقیقت لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر قوله

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ ⁂ که پرورش نهی روی مسکنت بر خاک

مسکنت بیچارگی وعاجزی - غزل ردیف اللام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول ⁂ رسد بدولت وصل تو کار ما بوصول

دخول درآمدن وصول پیوستگی قوله

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا ⁂ خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

رعنا نام گلیست زرد رنگ و زن سست وخود آرا و نادان فراغ فراغت و دو چادو چشم مکحول سرمه زده قوله

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد ⁂ بود ز زنگ حوادث هر آئینه مصقول

مهر عشق ومحبت مصقول صیقل کرده شده از بن موت مرگ صوری و هجر قوله

من شکسته بدحال زندگی یابم ⁂ در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

تیغ غم تیغ عشق مقتول کشته شده مصرع اول این بیت بمضمون ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء مراد از فی سبیل الله عشق خدا که موجب وصول بحق است قوله

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو ⁂ که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

جرم گناه مقبول قبول کرده شده قوله

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور ⁂ بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بینوا مفلس بهیچ باب بهیچ نوع خروج بیرون آمدن دخول داخل شدن قوله

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ ⁂ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

عقول جمع عقل - غزل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل ⁂ سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

خلد بهشت سلسبیل نام چشمه ایست در بهشت آب او سفید بغایت و خنک و شیرین و لطیف کما قال الله عینا فیها تسمی سلسبیلا قوله

سبز پوشان خطت برگرد لب ‌‌ ‌‌‌ همچو حورانند گرد سلسبیل

سبز پوشان خط اضافه بیانیه مراد تعینات کثرت لب تجلی اسم متکلم مراد ذات قوله

ناوک چشم تو در هر گوشه ‌‌ ‌‌‌ همچو من افتاده دارد صد قتیل

ناوک بمعنی تیر تیزی آید اینجا همین معنی ناوک چشم تجلی ذاتی قهاری مراد تعینات اسم المضل قتیل کشته قوله

ای مئی و مطرب بفردوسم مخوان ‌‌ ‌‌‌ راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

راحت من در شراب است نه در سلسبیل است قوله

یارب این آتش که بر جان من است ‌‌ ‌‌‌ سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

این آتش عشق زانسان روش خلیل ابراهیم ع قوله

پای ما لنگ است و منزل دور دست ‌‌ (بس دراز) ‌‌‌ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

پای ما لنگ است طاقت رفتار نه منزل دور دست مکان بس بعید دست ما کوتاه استعداد ما ناقص خرما حصول مراد نخیل مراد محل خطر قوله

شاه عالم را بقا و عز و مال ‌‌ ‌‌‌ باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

شاه عالم کنایه از مرشد قبیل نوع قوله

کس نداند گفت شعری زین نمط ‌‌ ‌‌‌ کس نیارد سفت دری زین قبیل

زین قبیل ازین قسم قوله

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار ‌‌ ‌‌‌ همچو مور افتاده زیر پای پیل

قول ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل ‌‌ ‌‌‌ پروای منت نیست جهانی بتو مائل

برده ای فریفته بدین شکل و شمائل بدین طرز و شیوه مائل عاشق سوال اگر کسی گوید قافیهٔ بیت دوم این غزل و بیت آخر این غزل با قافیهٔ جمله ابیات دیگر چگونه صورت بندد جواب الف که درین قوافی آمده است حرف تاسیس است و تاسیس الف است که میان او و روی یک حرف متحرک واسطه باشد چون شمائل و کامل چنانچه کمال اسمعیل صفاهانی گفته ع ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است ✤ طوطی لک از زبان تو با دل موافق است ✤ و شعرای عجم بر خلاف فصحای عرب تاسیس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن پندارند چون سلمان گوید ع رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل ✤ در خواب و غروری تو هنوز ای دل غافل ✤ نظام الدین گنجوی ره ع همه سختی از بستگی لازم است ✤ چون در بشکنی خانه پر هیزم است قوله

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان ‌‌ ‌‌‌ نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

لب لعل همان لب مراد لطف و تیز ذات معنی نازک وصف لب جاهل کنایه از رقیب قوله

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است ـ مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

زیراکه ماه بعد از بدر کاستی دارد قوله

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی ـ چون نیک رفیقیم چه حاجت بجدال

نیک رفیقیم ای نیک غریبیم محاصل طلب کردن غزل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال ـ بمهر خط تو ای آیت همایون فال

تمامی ابیات که درین غزل است قسمیه است لعبت خجسته خصال معشوق آیت همایون فال محبوبه قوله

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من ـ برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

نوش تریاک و شیرین توتیا سرمه قوله

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید ـ بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

زلال شیرین قوله

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل ـ ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

نفحه باد خوشبو قوله

بآن عقیق که ماراست مهر خاتم جم ـ بآن گهر که شمار است در لسان مقال

خاتم انگشتری لسان زبان مقال گفتار قوله

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم ـ بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

صحیفه مصحف و تخته و نامه عارض رخساره گلشن گلزار بینش بینائی قوله

بسرو ماه نهایت بآفتاب بلند ـ بآستان رفیعت بآسمان جلال

رفیع بلند جلال بزرگی قوله

که در رضای تو حافظ اگر التفات کند ـ بعمر باز نماند چه جای مال و منال

که در رضای تو حافظ این بیت جواب قسم ابیات بالا است بعمر باز نماند ای عمر نیز [illegible]

بعهد گل شدم از توبه و شراب خجل ـ که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

عهد گل موسم بهار کنایه از مشاهدات و تجلیات و چون بمشاهدات تجلیات رسیدم در وقت زهد و پرهیزگاری که از عشق تائب بودم ازان توبه خجالت کشیدم چراکه آن وقت را نیز صرف عشق نکردم

وآن وقت عزیز را در بطالت بسر بردم وآن خجالت من بمرتبه شد که کس از کردار ناصواب اینچنان خجل نگردد قوله

صلاح من همه جام بست و من زین بخت   نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

صلاح نیک اندیشی یا سبب نوع و روشن قوله

زخون که رفت شب دوش از سراچه چشم   شدیم در نظر رهروان خواب خجل

سراچه پرده اینجا کنایه از پلکهاست چشم رهروان خواب اضافه بیانیه و رهروان مسافر چنانچه مسافر در شب نزول کند همچنان در شب خواب در چشم فرو می آید معنے آنست که از کثرت دموع خونی که در سراچه چیون جاری شده و خواب را مدخلے نداد و در روے آن مسافران که شب اینجا نزول میکردند شرمندگی روی داد

قوله تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا   که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا که از و بهتری را می بینم قوله روا است نرگس مست ار فگند سر در پیش - نرگس مست کنایه از سالک لال اللسان که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل که هر چند گردش شیوه اش حاصل نشد قوله

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند   اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

زهر خنده خنده که براے دفع خجالت کنند معنے این بیت آنست که زهرخندگی شراب و جام از آنست که از لب لعل تو شراب شرمنده گردید قوله

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم   که از سوال ملولیم و از جواب خجل

کریم نیک قوله

ز شرم از جناب تو عمریست تا شتافته ام   نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

تا سهر توفیق الاعانة من الله قوله

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف   که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

صدف گوش ماهی قوله

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت   ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

حجاب پرده ظلمت تاریکی قتیله ابرو هم و مشاهده تجلی سید او ظلم چشم تجلی قهاری خوش آن شهید که از دست تو شود مقتول بموجب من احبه قتله و من قتله فانا دیته ابیت آثار ولایت کشور دان هفتم حصه ربع مسکون و تمام ربع مسکون هفت اقلیم است مقسوم لعدد هفت ستاره یکم منسوب بزحل

وآن ہند است دوم بمشتری وآن چین است سوم بمریخ وآن ترکستان است چہارم بآفتاب وآن خراسان است پنجم بزہرا وآن ماوراء النہر ست ششم بعطارد وآن روم است ہفتم بقمر وآن بلخ است خراج حاصل قوله غزل

خوش خبر دادی لے نسیم شمال	کہ بما می رسد زمان وصال

نسیم شمال بادے کہ از دست چپ وزد ومراد ازان مرشد میرود یعنے میرسد زمان وقت وصال پیوستن مراد ملاقات قوله

ما لسلمی و من بذی سلم	این جیراننا وکیف الحال

یعنے چیست مرسلمی راکہ نام معشوقہ است وکیست در موضع موسوم بذی سلم ازجہتہ آنکہ سلم یعنی درخت کتار درو بسیارست وکجا اند ہمسائگان وچگونہ است حال ایشان قوله

قصۃ الشوق لا انفصام لہا	وصمت ہہنا لسان مقال

قصہ عشق نیست انقطاع مران رابس خاموش شد اینجا گفت وگر قوله

عرصہ بزمگاہ خالی ماند	از حریفان ورطل مالامال

رطل پیمانہ قوله

سایہ افگند حالیا شب ہجر	تا چہ بازند شبروان خیال

شبروان خیال اضافہ بیانیہ وشبروان دزدان راگویند وبیشتر ظہور خیالات بشب است معنی آنست یعنی اکنون شب ہجر سایہ افگندہ وخانہ دلم رابخیالات گوناگون آگندہ تا دزدان خیال چہ بازی نمایند وباد ور وسازند۔ قوله

عفت الدار بعد عافیۃ منہدم شد خانہ بعدہ از منہدم شدن یعنی خوب منہدم شد فاسئلوا حالہا عن الاطلال۔ پس پرسید شما حال آنخانہ را از آثار سراہا سے کہنہ۔ قوله

ترک ما سوئے کس نمے نگرد	آہ ازین کبریا وجاہ وجلال

ترک معشوق نمی نگرد از غایت تکبر آہ افسوس کبریا تکبر جاہ مرتبہ جلال بزرگی قوله

فی جمال الکمال نلت منی	صرف اللہ عنک عین کمال

یعنے در جمال وکمال تو یافتم آرزوہا را اسے ترا در جمال وکمال دیدم بگرداند خدا از تو چشم زخم راکہ وقت کمال عارض مے شود قوله یا برید الحمی حماک اللہ اسے قاصد مرغزار نگاہ دارد ترا اللہ تعالے

مرحبا مرحبا تعالی تعال خوش آمدی خوش آمدی بیا بیا غزل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ‖ یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

دارای شاه ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت دادر او داراب ودارای اکبر نیز میگفتند و دارای اصغر پسر اوست و مادر دارا همابود دختر بهمن که بفتوی علماء آذر پرست دختر خود را بحباله خود در آورده بود و ادرا داراب ازان گویند که مادرش را بهمن وقت مردن پادشاهی داده بود و او اشتیاق پادشاهی بسیار داشت ازان جهته حملے که از بهمن داشت متواری میداشت و تولد هم باخفا شد پسر را در صندوق نهاده و جواهر فاخر دران داشت و چندے بیازوے مولود بسته صندوق بر دو آب انداخت و جارے را بتواری جاسوس کرد تا حالش بچه انجامد صندوق برگاذرگاه رسید گاذرے اورا واکرده چون بچه دولتمند با جواهر بسیار دلپسر او فوت شده بود و شیر زن باقی بود اورا بخانه برده بزن سپرد و پرورد و چون در آب اورا یافته بود داراب نام نهاد و چون سی ساله شد حق تعالے اورا بشاهی رسانید و اورا دارای اکبر خواندندے و پسرش که بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر گفتندے و دارای اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سالے هزار بیضه زرین هر یکے بوزن چهل مثقال بر وخراج نهاده و دوازده سال ملک رانده بود و بعده دارای اصغر ولی عهد شد من ابراهیم شاهی و نیز دارا دارنده نصرت یاری قوله

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ‖ انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

فائض ریزنده شامل در گیرنده قوله

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ‖ بر روے مه افتاد که شد حل مسائل

تو خطاب به یحیی ابن مظفر یعنے روز ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی بر روے مه افتاد که اورا قضا و قدر این شرافت دست داد که تاریخ جمله مهمات عالم شده و حل چندین مسائل فقهی از وگشته چون عدت زن شوهر مرده و صوم و حج و زکوة وغیره قوله

خورشید چو آن هندوے سیه دید بدل گفت ‖ اے کاش که من بودمے آن بنده مقبل

هندو خال و معروف و بنده و دزد مقبل نیک بخت باعتبار آنکه بر رو جا یافته قوله

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست ‖ دست طرب از دامن این سلسله مگسل

بزم مجلس شراب و جشن طرب شادی و فرح زمزمه سرود قوله

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

یکسره سراسر منهج روش بر منهج عدلست هر یکی را بجزای خود میرساند منزل مقصود قوله

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شاه جهان الله تعالی مقسم قسمت کننده معیشت تحصیل قوت باطل بیهوده و این بیت مفید معنی توکل است وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا قال عم من عشق شد فی ضمن رزقی و این وساوس از راه فقر محض شیطانیست قال ان الشیطان یعدکم الفقر چون حال اینست دل را از اندیشه مالایعنی نگاه باید داشت و نظر بحق باید گماشت قال عم رزق العوام فی تعبهم و رزق الخواص فی تعینهم ع اینهمه جد و جهد حاجت نیست ؛ آنچه روزیست میرساندت غزل

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش باشد سبیل

رهروان مشتاقان دلیل راهنما سبیل وقف قوله

اختیاری نیست بدنامی ما | ضللنی فی العشق من یهدی السبیل

گمراه کرد مرا در عشق کسیکه هدایت میکند راه را یعنی مرشدی که مرا در ظاهر پرستی شرائع می آموخت چون مرا شایان عشق دید درون مرا بآتش عشق روشن ساخت که نزد شما ضلالتست و نزد ما این هدایت قوله

موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

این گریه ما را کی وقعی و اعتباری دارد قتیل عاشق قوله

آتش عشق بتان در خود بزن | ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یعنی عشق معشوقان حصول کن یا آتش تجلیات در دل خود روشن ساز قوله

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یعنی در سلوک عشق هستی خود را پیش میار و این نکته را گوش دار که از سبب این مانع بمقصد نرسی و مقصود گم کنی و اگر این حالت نداشته باشی و خویش را میتراشی در راه عشق قدم منه حاشا و کلا از جاده شریعت تجاوز منما که سر بسر وبالست و موجب فساد و ضلال و نیز آنست که بخاطر خود بگذران که درین راه بی رفیقی مباد مقصد گم کنی نه تا وی رو بساز که مرد رهی و مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز و بی دلیل قدم درین راه منه و عاقبت اندیشی و پیش و پس بینی از دست مده که مدار شریعت از وست

واگر پاکی بخاطر داشته باشی خلاف شریعت سر موند نستی معنے الرفیق ثم الطریق را بخاطر نهی و اتباع سلف قولا و فعلا از دست ندهی قوله

یار رسوم پیلبانان یاد گیر — یا مده هندوستان را یاد پیل

باید دانست که پیل چون بخواب میرود و زاد و بوم خود را بخواب مے بیند در بیداری بدمستی پیش گیرد تا همدران می میرد پس رسوم پیلبانان آنست که یکدم ازو غافل نمیشوند و اورا بمراد خود خفتن نمید هند و اگر میرود زود متنبه میکنند یعنے چون عشق را بخود راه دادی ازو زمانے غافل مباش و همگی همت بدو گمار و در شدائد صابر باش مبادا وطن یاد کرده باز از دل خیزد و هستی تو بکمال نارسیده مندرک گردد اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْكَوْرِ وَ نُزُوْلِ الْبَلَاءِ عَلَى الْفَوْرِ قوله

حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور کسے جوید دلیل

خور آفتاب قوله

معجزه ست این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

معجزه انچه خلق را بدان عاجز کنند سحر حلال فصیح هاتف فرشته آواز دهنده مراد القاء غیبی والهام جبرئیل وحی منزل قوله

آفرین بر کلک نقاشے که داد — بکر معنے را چنین حسن جمیل

آفرین یعنے تحسین نقاش نقش کشنده یعنے شاعر بکر معنے اضافه بیانیه مراد شعر نادر که الماس دیده خاطر هیچ سخنوری نگردیده حسن فصاحت و بلاغت جمیل نیک بدل عوض بدیل شریک و نام خاقانی

قال و قیل سخن لاینفع غزل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردیم میان گل

باده شراب محبت زمان گل آوان مشاهدات تجلیات تا بشکنیم توبه که کردیم میان گل توبه که قبل ازین کرده بودیم در هنگام مشاهدات آنرا بشکنیم قوله

کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزد لگنیم آشیان گل

کوری خار برائے کور کردن رقیب آشیان خانه مرغان قوله

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی همه آمد نشان گل

صحن بوستان مجلس مرشد کایات خوشدلی ہمہ آمد نشان گل یعنی حصول عشق مایہ ہمہ فرحتہا است قولہ

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ | یار و شراب خواہ و سرا بوستان گل

فراق

گل جوانی چمن بدن مشو ایمن از فراغ وقت از دست مدہ یار محبوب و مرشد شراب عشق سرا بوستان بوستان سرائے و مجلس مرشد و آستان پیر قولہ

حافظ وصال گل طلبی ہمچو بلبلان | جان کن فدائے خاک رہ باغبان گل

حافظ وصال گل طلبی اگر میخواہی کہ بوصل محبوب رسی بلبلان عاشقان کامل باغبان مرشد غزل

شمۂ روح وداد و شمۂ برق وصال | بیا کہ بوئے ترا میرم اے نسیم شمال

بوئیدم من بوئے خوش دوستی و نشان کردم من برق وصال را یعنی دیدم مشاہدہ تجلیات را بیا کہ بوئے ترا می برم و طالب و جویائے توام اے نسیم شمال وائے مرشد باکمال قولہ

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | کہ نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

الف ندائیہ حادی سرود گوینده اسپ راننده و باء بجمال زائدہ جمال جمع جمل و جمل شتر معنی آنست اے حدا کننده مرشتران حبیب را استادہ شو و نزول کن کہ نیست مرا صبر جمیل در اشتیاق آن جمال عنا سوال اطلاق لفظ حبیب و محبوب بحق تعالےٰ در شرع نیامده جواب آنست کہ این اطلاق ابداء و صفیہ است نہ علمیہ قاضی بیضاوی گوید و قتیکہ ذات حق متصف باشد بصفتے پس اطلاق لفظی کہ دال بر آن صفت بود جائز است جواب دوم آنکہ اطلاق یک اسم در شرع صحیح اطلاق مرادف اوست و اطلاق اسم ودود واقع شده پس اطلاق لفظ محب و محبوب نیز صحیح باشد قولہ

شکایت شب ہجران فرو گذار اے دل | بشکر آنکہ برافکند پردہ روز وصال

برافکند پردہ روز وصال روز وصال پردہ از میان برداشت قولہ

بیا کہ پردۂ گلریز ہفت پردۂ چشم | کشیدہ ایم بتحریر کارگاہ خیال

چشم را چند طبقہ است اول صلبی ـ دیگر مشیمی ـ دیگر شبکی ـ دیگر زجاجی ـ دیگر جلدی دیگر بیضی دیگر عنکبوتی ـ دیگر عنبی ـ دیگر قرنی ـ و این مجموع را حدقہ گویند و گرد حدقہ گوشتے است سپید و چرب آنرا ملتحمہ گویند و قیل ہفت پردہ ـ اول صلبی ـ دوم مشیمی ـ سوم شبکی ـ چہارم عنکبوتی ـ پنجم عنبی ششم قرنی ـ ہفتم ملتحمہ ـ و این را گلریز گویند اگرچہ در گلریزی ہمہ شریک اند لیکن این را از آن گویند کہ خود

بدوست کقوله تعالے انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب اگرچه کواکب بهشتم فلک اند امّا بسبب
نمودارئ بآسمان دنیا که آسمان اول است نسبت کنند کارگاه کارخانه معنے آنست که اے یار بیا
که پرده گلریز که از پردهاے چشم است بتحریر کارگاه خیال برکشیده ایم وهمیشه در تصور خیال میکوشیم
تا ترا دیده ایم — قوله

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من واله خیال محال

واله آشفته محال مشکل قوله

ملال مصلحتے می نمایم از جانان	که کس بجهد نماند ز جان خود بملال

مصلحتے برائے مصلحت جان خود اے معشوق که بجاے جانان است قوله

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولے	بخاک ما گذرے کن که خون مات حلال

قتیل کشته غزل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	هر کو شنید گفتا لله در قائل

در بفتح والشد نیکوئی خواجه میگوید در ستایش قول خود که من آن سرو گلزار را بنهایت تعریف کرده ام هر چیز
که آن عارض وقامت را توصیف کرده ام بیان واقعیت وهر که شنید گفت مر خدا راست نیکوئی گوینده قوله

گفتم که کے ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میان حائل

گفتم یعنے مر آن معشوق را گفتم آن دم آن وقت قوله

تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

رفتن طریق عشق ومحبت ورزیدن شیوه صدق ومودت اگرچه آسان نماست امّا بپایان رسانیدن
این امور در غایت صعوبت است واشکال قوله

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسید امثال این مسائل

حلاج منصور حلاج این نکته سخن عشق شافعی نام امام شریعت امثال مانند ها این مسائل سخن
عشق یعنے اهل حال دیگر اند واهل قال دیگر اند اهل قال که از حال می لافند همه شنیده وتربات می بافند
وهر سخنے از اهل آن باید پرسید چنانچه سخن حکمت از حکیمان وسخن فقه از فقیهان وسخن نجم از منجمیان
همچنین سخن عشق از عاشقان قوله

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان برابرو تو مائل

عین کمال چشم مستت خطاب بمحبوب مستان عاشق قوله

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

یعنے بدل وہوش وگوش وبچشم آنچنان مشغوف جمال جہان افروز توام کہ روز از شب وشب از روز نمیدانم
بالفرض اگر عالم را آب ببرد بجائیکه خبرم نشود زیاده ازین چه تواند بود که از آب دیده صدره الخ — قوله

دل دادهٔ بیارے عاشق کشے نگارے — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

مرضیة السجایا نیکوعادتها قوله

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

دردا افسوس قوله

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است — یارب به بینیم آنرا در گردنت حمائل

آن را دست حافظ را غزل

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضائع و باطل

مهر عشق حقا سوگند بحق باطل بیهوده قوله

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — همچون تو کسے زیبا در شکل و شمائل

شکل صورت شمائل خصلتها قوله

بد بیکند ای زاهد خود بین ز در صومعه بگذر — آن دلبر من بین که بود سیر قبائل

خود بین خود پرست ز در صومعه بگذر ترک زهد نما دلبر آنکه دلهای عشاقان بحسن و کرشمه برد

غزل ردیف المیم

الم یات للاحباب ان یترحم — و للناقضین العهد ان یتندم

آیا نرسیده است مر دوستانرا آنکه رحم کنند و شفقت کنند با دوستان و نرسیده است مر پیمان
شکنندگان را که از شکستن عهد پشیمان شوند قوله

الم یاتهم انباء من فات عهدهم — و فی صدره نار الاسی یتضرم

آیا نیامد ایشانرا اخبار کسے که فوت کرد عهد دوستان را و شکست پیمان ایشانرا در حال آنکه در سینه او

آتش اندوه پشیمانی بنقض عهد زبانه میزند یعنی از روے قرآن و احادیث نرسیده است بایشان
قصه عهد شکنان که از عهد شکنی چنانست حال ناقصان قوله

فیالیت قومی یعلمون بماجری	علے جریح منهم فیعفوا و یرحموا

پس اے کاشکے قوم من بدانند بانچه رفته است از ایشان برین جریح از ظلم و تعدی خود پس ببخشند و رحم کنند قوله

حکی الدمع منی والجوارح اضمرت	فیا عجبا من صامت یتکلم

حکایت کرد یعنی آشکارا کرد راز من اشک من و حال آنکه اعضا و جوارح من پوشیده داشته بودند اے
فعلی عجبی از خاموشی که سخن نمیگوید و افشاء راز صاحب خود میجوید قوله

اتی موسم البروز واخضرت الربی	ویرق خمرا والندامی ترنم

ربی جمع ربو یعنے تل ترنم در اصل ترنموا این قسم قافیه در اشعار عرب شائع است آمد موسم بهار
و سبز شد تلها و تنک و صاف شد شراب و یاران هم قدح می سرایند قوله

ایا من فاق کل السلاطین سطوة	ترحم جزاک الله والخیر یغنم

اے آنکه غالب آمده بر همه سلاطین از روے سطوة رحم کن جزا دهد ترا خدا و خیر را غنیمت دانند قوله

بنی عم جودوا علینا بجرعة	وللفضل اسباب بها یتوسم

یعنی اے عم زادها سخاوت کنید برما ببخشش یک جرعه و مر بزرگی را ست سببها که بدان دیده میشود فضل و نشان
داده میشود غنا اے برادران خداوند فضل و توانگری بر فقیران جود و کرم کنید و ببخشش درائید
که فضل عبارت از جود است و کرم بجمع دینار و درم قوله

شهور بها الا فنا و یقتضی الغنا	وفی شانه عیش الربیع المحرم

شهور جمع شهر و این شهور خبر مبتدای مصدر ای هذا شهور یعنے این ماهها بسبب تاثیر آن دل
تقاضاے سرود می کند یا نے بے نیازی و توانگری می طلبد که نتیجه آن عیش و جیش بود و در سامان که
فقر ولی نداریم و دست قدرت هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل دریاے دام قوله

لکل من الخلان ذخر و منة	وللحافظ المسکین فقر و مغرم

یعنے هر یکے را از دوستان ذخیر است که هنگام عسرت بکار آید و خیرات و صدقاتست که دران جهان
بهجت افزاید و مر حافظ مسکین و فقیر را آن او نیست که باعث اضطرار است و فقر اختیاری سر بسر تاوان نیست

[illegible]

که باعث سنگ گذاری و موجب رسوای و خواری غزل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم ‖ ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل گل چینم

برخیزد از دستم میسرم آید قوله

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ‖ سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

مگر تحقیق شب رحلت وقت مرگ قوله

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد ‖ تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

نه هرکو یعنی نه هر شاعری که او نقش نظمی زد شعری گفت کلامش دلپذیر افتد سخنش مقبول باشد
تذرو طرفه مراد مضمون نادر و معانی باریک شاهین طائر شکاری مراد طبیعت قوله

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس ‖ که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم

صورتگر نقاش مانی نام نقاش رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخت در عهد
شاه بهرام هرمز شاه بود و هم بدست او کشته شد ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ ‖ که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

پروین ثریا غزل

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم ‖ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

این غزل در شکایت زمانه و علامت قیامت گفته دور قمر این دور اخیر است از همه ستارگان سیاره
است و دور هر هفت هزار سال است هزار تنها عمل آن ستاره و شش هزار دیگر بشارکت شش ستاره
و آدم ۱۲ هم در دور قمری است قوله

دختران را همه جنگست و جدل با مادر ‖ پسران را همه بدخواه پدر می بینم

جدل خصومت قوله

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست ‖ قوت دانا همه از خون جگر می بینم

خون جگر محنت و مشقت غزل

آنکه او فکر دل شاد نکرده است منم ‖ وانکه این غمکده آباد نکرده است منم

این غمکده دنیا و دل دیدن و هم بخود کرده یعنی خموش فرهاد و نام عاشق شیرین پس زالیکشتن

مراقبه کردن و با ادب نشستن هادی هدایت کننده مرشد ارشاد کننده ساحت پیرامون خانه طرح انداختن از عبارت دور و نیز آنچه نقاشان برای رنگ آمیزی

غزل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

یعنی هرچند آن ترک جفا کیش با دل ریش جور و ستم کند و از راحت بیدار نمایم از جور او شکایت نمیکنم بلکه دوری رقیبان مباهات کنان میگویم آنکه پامال الخ در پیش آن ماه ستم کیش خود میگویم که ای سرو بستان [illegible] قوله

من نه آنم که ز جور از تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

همیشه اندیشه من این است که چگونه خدمت شایسته کنم که مقبول طبع شریف تو باشد قوله

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

به مضمون غیر ازین نیست که بغیر از جناب تو مسکنی و ماوایی ندارم عرضه داشتی میکنم بدین مضمون که قوله

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است	ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

ای زاهد خودبین که کار تو بجز تحقیر درمندان نیست اگر خواهی که عظمت رندان خرابات مشاهده کنی قوله

با من راه‌نشین خیز و سوی مصطبه آی	تا ببینی که در افلاک چه صاحب جاهم

مصطبه شرابخانه لغت بغداد است عرصه افلاک اضافه بیانیه قوله

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت	با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

شاها هم چنان که عالم بداند که تقدیر خیر و شر همه بقدرهٔ حق است پس بهترین طریقه اینست که خموش و ببین که معتقد تو نیستم اعتراض مکن اعتقاد من نیست که بگیریم قوله

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن	حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

جام جهان بین دل مصفا یا شراب از جهت ذکر ظرف و اراده مظروف اندران آینه اشاره بجام جهان بین از حسن تو کرد آگاهم باعتبار السعی الحقی والاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن پس ازین حال دیروز انشاء والله بیدریغ با حسن ناز مهر امید و از غرور که داشت بفقیران نگاه نمیکرد گفتم ای شاه قوله

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نکن	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
[illegible] هزاران [illegible]	[illegible] هزاران درد [illegible] چشم

مژگان سیه کنایه از ظلمت تقصیرات چشم بیمار صفت چشم معشوق باعتبار کم نگاهی چه بیمار را خاصیت
که بهر سو نگاه نمیکند و این صفت حیران است که از قاصرات الطرف و مراد از چشم بینائی حق چون سالک
بکمال رسد این صفت در وی پدید آمده بود قال علیه السلام اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه معنی
آنست که خداوندا البته تقصیر که از من بوجود آید اشاره بهلاک من در رسید که گفتی من عمل صالحا فلنفسه و
من اساء فعلیها و ما انا بظلام للعبید بیا که از بینائی و اطلاع تو آن تقصیرات را که مظهر عیوب نفسانیست
درخشنده کرده است در دیدم و شوکت آلام از نگاه خود بدیدم و توجه خویش را از آن و کرشمه و غلیده را از پای بر کشم و
نیز مژگان سیه کنایه از عشق مجازی بود و چشم کنایه از عشق حقیقی شود و بیماری چشم تعریف اوله
معنی آنست که آن محبوب حقیقی به مژگان سیاه خود که عشق مجازیست هزاران رخنه و پشکار آوردی در باطن
دینداری که بر تنم بود و از محبت مجازی پاره کردی بیا که از عشق حقیقی تو هزاران درد و اندوه اختیار کنم و از تعریج
مجاز بپایه حقیقت روم شکر قرب چشم ذات و تجلی سے شراب کنایه از مستی حیوان بنصیبی آن اشاره
بشکر این اشارت شد قوله

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

همنشین دل کنایه از محبوب حقیقی یاران کنایه از دوستان تصدیقی که در عالم عدم با ایشان صحبت بود و
برفت از یاد خطاب بحضرت حق است و اگرچه فراموشی بدو جایز نبود اما از کمال استمالت چنین بر زبان
می آرد و از زبان عارفان در مقام استمالت حرفها بوجود می آید دیگر از تقلید نمی شاید لیکن آنکه در دل ما
جا کرده ای همنشین دل گشته و یاران قدیم خود را بفراموشی آورده مرا مباد آن روز که بی یاد تو برآیم که حیات
عارفان یاد حق است بکل نفس یخرج بغیر ذکر الله فهو میت الهی بیاد خود تا ابد دار و نیز دل بمعنی
سر بود معنی آنست که ای بنده محرم راز دار ای مونس دم شاید که یاران قدیم خود را فراموش کرده و با
دوستان از الفراموشی آورده پس از روی شفقت فرماید و دل بندگان را بخود میرباید که مرا روزی مباد
که بی یاد تو بنشینم و فراموشیت گزینم که اگر یک لمحه حق در یاد بنده نباشد هرآینه حرمت صلوتش الی ...

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد	که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

نیز نکته که قوله

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست	حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

اشکال آن است که غیرت عاشقی تقاضا می کند که اگر دوست دیگرے را برگزیند بران عاشق گران آید جواب آنست که این غیرت هوسناکانست و غیرت عارفان آنست که معشوق اگرچه دیگرے را برگزیند روا است که فیض او بهمه عام است اما عاشق را باید که نظر بران غیر که برگزیده است نیندازد و چون نظر بر غیر انداخت عاشق نیست عاشق آنست که غیر را در دل و چشم گنجایش نباشد قوله

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمے زان عرق چینم

عرق خوی باد شبگیر باد صبا که ایصال رائحه طیبه بدو نسبت دهند بسبب شگفتگی ریاحین گلزار شود اینجا کنایه از مرشد عرق چین مرکب نام عطریست از عطریات خاصیه او عرق چینی است اینجا کنایه از محبوب معنی آنست که از تاب آتش جدائی همچو گل غرق عرق شدم و پژمرده ورق ورق شدم اے مرشد طریقه و اے هادی حقیقت نسیمے ازان محبوب حقیقی بیار و این غریق را ازین ورطه برآرا ے بیان حقائق و معارف و طرائق مشاهده بنهادمی نوازد که این بیت جوابیست به بیت بالا که کلام قدسی است قوله

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

صباح الخیر کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران بساقی می گویند و ساغر صبوحی ازو می جویند اینجا کنایه از ولوله محبت سر زد بلبل عبارت از دل سالک ساقی کنایه از مرشد و غوغا بمعنی شور بود و خروش خواب دوشین کنایه از عهد الست معنی چنین باشد یعنی ولوله عشق از عهد الست بر کلمه قالوا بلی در سرم شور و غوغا میکند پرده بپندار. در عقده عفت خونخوار از پیش بصبرم برخواست و عهدے که روز میثاق بحضرت حق بسته‌ام از سر هنگام آراست غزل

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

ارغوانی سرخ عطر گردان بوے خوش و نیز قسمے از خوشبوی مجمر عود سوز قوله

بیا جانا منور کن بروئیت مجلس ما را / که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بر روئیت تا بهیئت خود قوله

یکے از عقل می لافد دگر طامات می بافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

طامات سخنان از حد در است داوریها حکومت و قضیه داور حق تعالی - قوله

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دستافشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

پاکوبان رقص کنان قوله

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

صبا باد شرقی اکثر اوقات بشیراز وزد و بغایت لطیف و موافق طبع خلائق است ۱۲ من ابراهیم شاهی منظر جای نظر انداختن قوله

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

عدن نام بهشتی از در ابیض قال بعضهم ان الجنة ثمانیة اولها دار الجلال وهی من لؤلؤ ابیض وثانیها دار السلام وهی من یاقوت احمر وثالثها جنت المأوی وهی من زبرجد اخضر ورابعها جنت الخلد وهی من ذهب اصفر وخامسها جنت النعیم وهی من فضة وسادسها جنت الفردوس وهی من ذهب احمر وسابعها من یاقوت احمر وثامنها جنات عدن وهی من درة بیضاء وهی مشرفة علی الجنان کلها کوثر نام جوئیست در بهشت انا اعطیناک الکوثر غزل

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

شارع شاهراه شارع میخانه اضافت بیانیه قوله

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

روز نخست روز الست این شیوه عشق قوله

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

جم نیز اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر بقابل آئینه و سد و امثال آن بود سکندر مراد بود و اگر مقابل پیاله و شراب بود جمشید بود و چون ازین چیزها مسطوره هیچ چیز نبود هر سه احتمال بود پس اینجا سلیمان مراد است مسند جای مسند و فرش که بگسترانند گویند که مسند سلیمان سه فرسخ در سه فرسخ بگستردندی قوله

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

تا بو یعنی باشد دست در کمر او توان زدن اے بوصال او رسیدن یاقوت جواهریست سرخ و نیز زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر و همه جواهر بشکند و بگدازد مگر یاقوت رمانی هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود و نام خطی و باستعاره لب معشوق بود ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

شوریدگان بحالت در قصند و سماع | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

شوریدگان دیوانگان عاشقان شعبده بازی رقص قوله

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

خاک زمین کنایه از سالک در و لعل یافت بمرتبه رسید که همچو لعل و در گردید قوله

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا قیامت روی تو بنگریم

گرانمایه قیمتی و بیش بها و نفیس قوله

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

کاخ کوشک غزل

بارها گفته ام و بار دگر می گویم | که من گم شده این ره نه بخود می پویم

بارها یعنی بسیار این ره اشاره بشعر نه بخود می پویم نه بهوای نفسانی میگویم قوله

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

مراد از آئینه دل مصفا استاد ازل حق تعالی گفت الهام نمود درین بیت تقلیب است تقدیر کلام چنین است که طوطی صفت مرا داشته اند در پس آئینه آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم یعنی من از کسرت اختیار برآمده ام و مرا هیچ نوع اختیار نیست اختیار از آن حق است و این بیت حافظ در ستایش خود فرموده کما قال علیه السلام انا سید ولد آدم ولا فخر و آیة ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا و از اعجاب شاهد این حال است یعنی من بحکم الشعراء تلامیذ الرحمن هر چه می گویم از الهام حق است نه چون شعرای عوام که گفتار شان محض آموزش نفس و شیطان کما قال الله والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون و نیز در پس یعنی مقابل پس چرخه نفرتی گفته اند بیش و رسم است که چون طوطی را آموزانند مقابل طوطی آئینه بردارند و آموزاننده پس آئینه نشسته آواز کند طوطی عکس خود را در آئینه می بیند و آن آواز از و پندارد و در سخن آید قوله

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که می پروردم می رویم

خار یا گل نیک چمن آرا باغبان مراد حق تعالی از آن دست بنوعی در وسطی قوله

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گوهر مراد دل مصفا قوله

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

دلق ملمع هستی مستعار مکنم نکنید مرا رنگ ریا هستی مستعار قوله

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است | می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

ز جایی دگر است یعنی بسبب عشق است قوله

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

میخانه عالم عشق من مشک ختن می بویم معاینه تجلی حق می‌نمایم غزل

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم

بشارت است وقتیکه سلامت حلول کرد در ذی سلم که موضعی است که در وی سلم یعنی کنار است بمعنی بیابان است سپاس و ستایش کسی که اعتراف نماینده بود نهایت نعمتها را که بوی رسیده باشد یعنی آن حلول سلامت در ذی سلم بمنزله حصول نعمتها است قوله

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل | ان العهود عند ملیک النهی ذمم

پیمان شکن عهد شکن عهود عهدها ملیک خداوند نهی خرد ذمم ذمه یعنی عهد شکن البته شکسته دل شود چه عهد و پیمان نزد خداوند عقل ذمه و رعایت پیمان نزد ارباب خرد لازم قوله

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

نیل بکسر رودیست از کشور زنگبار بمصر بگذرد چون فرعون از عهد حق برگشت و بالشکر خویش در نیل غرق شد بسبب خواری معنی آنست که آن عهد شکن در نیل غم افتاد سپهرش بطعنه این ندا داد که الآن پشیمان شدی و حال آنکه نفع نمیکند پشیمانی این مضمون تلمیح است بآیه الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین قوله

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش | پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ساقی کنایه از مرشد و روح و دل وجود قوله

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

زال نوعروس دنیا زال بطوالت ایام و عروس باعتبار آرایش کیقباد نام شاهنشه ایران

جم جمشید ذکرا دوالا مر قوم شد **قوله**

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه	کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

مانند مرغ در باغ و شیر در بیشه **غزل**

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آئینه ام روی ز آهن چه کنم

یعنی چون روی تو آئینه من نیست آئینهٔ آهن چه کار آید **قوله**

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت	دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

شاه ترکان افراسیاب تهمتن رستم مراد مرشد درینجا این قصه بر سبیل اجمال چنین است که بیژن که در خدمت افراسیاب می بود اتفاقاً با دخترش محبتی واقع شد شبی هر دو را در خلوت یافتند این خبر با فراسیاب رسانیدند افراسیاب بیژن را گرفته در چاه محبوس کرد اقارب بیژن این خبر را برستم رسانیدند رستم با لشکر خویش از شهر خود بر آمد در شهر افراسیاب در چاهی که بیژن را اسیر کرده بودند بمشعلها درآمد و بیژن را بر آورده همراه خود برد معنی آنست که چون مرا حضرت حق باقتضاء حکمت بالغه وانست در چاه دنیا انداخت اگر مرشد کامل دستگیری نکند ازین چاه زندان رهائی ندید که خلاص تواند ساخت اگر سائلی سوال کند مرشد با تهمتن که بمانعت ... بیژن را از چاه زندان خلاص ساخته چه مشابهت دارد بر قبول آن که توجه کمارد که مرشد در کمال اطاعت حق بود هر چه کند باراده او کند گوئیم این تشبیه من بعض الوجوه است نه من کل الوجوه و انچنین در کلام فصحا کثیر الوقوع است پس تشبیه مرشد به تهمتن محض در رستگاری بود و موافقت و مخالفت منظور نشود و معهذا ارباب قرب را منزلی است که چنین و چنان کنند و در بعضی تقدیرات مرضی حق را فهمیده مخالف آن شوند حق سبحانه نیز مرضیات ایشان را فهمیده رقوم لوح محفوظ را محو میگرداند و بطوری که اراده ایشان است به ثبت میرساند لقوله یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب بگوش هوش بشنوای مقبول اولوالالباب و میتوان که شاه ترکان کنایه از صفات قهریه حق بود و تهمتن کنایه از صفات لطفیه کما جاء فی الحدیث القدسی سبقت رحمتی علی غضبی و فی الحدیث النبوی صلعم اللهم انی اعوذ بک منک ای اعوذ بلطفک من قهرک و میتوان که مراد از شاه ترکان نفس باشد معنی آنست که چون نفس مرا در چاه هوا و هوس انداخت اگر لطف روح

مانند رستم که بیژن را از چاه برآورد دستگیر نگردد حال من چون شود و قصهٔ رستم و بیژن در بیت شاه ترکان سخن مدعیان می شنود مذکور شد **قوله**

بروای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

دردکشان عاشقان خورده مگیر عیب مکن کارفرمای قدر حق تعالی این اشارة بدردکشی **قوله**

مدعی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

چراغ روشنی آتش طور تجلی وادی ایمن نام بیابانی در بیت المقدس **قوله**

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

باید دانست که چون غیرت دامنگیر عاشق است و میخواهد که معشوق بدیگری ملتفت شود و معشوق را هم غیرت میشود و نمیخواهد که عاشق او بدیگری نگرد چنانچه نقل است که چون درد عاشقی دامنگیر وقت ابراهیم ادهم گردید ترک دنیا نموده طالب محبوب خود گردید روزی در کنج نشسته مشغول محبوب خود بود که پسرش خورد بود چون بسلطنت رسید روزی بار زوی تمام نزد پدر آمد و سلام کرد ابراهیم گفت تو بر کدام دینی گفت بر دین محمدی گفت الحمد لله گفت قرآن دانی گفت بلی گفت الحمد لله ابراهیم خواست که برود پسرش نگذاشت محبت در دل ابراهیم اثر کرد همدرین آواز آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب غیرنا ابراهیم از غایت محبت گفت الهی انشنا یا این را بردار یا مارا بجرد این سخن پسرش بیفتاد و همانجا جان بداد زهی غیرت معشوقی که با عاشقان خود چنین میکند از ینجاست ؎ برق غیرت که چنین میجهد **قوله**

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

موروث ابا عن جد منزل ویرانه دنیا نشیمن نشست منزل

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

از آنکه فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

یعنی هدایت نمودن خاصهٔ جام سعادت فروغ تست پس میخواهم که مرا ازین ظلمات حیرت که دنیا و عالم کثرت است برآری و بمقام سراسر نور که عالم قرب و وحدت است رسانی **قوله**

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

تا آشنای عشق شدم لیکن از آن وقتی که آشنای عشق شدم **قوله**

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

فقیه دانشمند سرنوشت حکم ازلی . قوله

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

کسب سعی موهبت بخشش دیوان فطرة روز ازل قوله

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

هواخواه دوستدار و طالب غربت مسافرت قوله

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

بصورت باعتبار جسم یا لیسیه جسم قوله

گر دم زنی ز طره مشکین او صبا — فکری بکن که ... از تیغ غیرتم

گر دم زنی اگر دعوی عشق او کنی و طالب صبا باشی طره مشکین جنبه عشق صبا مراد علما و دانایان

مکاشفات بدلیل است صبا آنچه دعوی که میان طره مشکین او عشق کنی از مکاشفات غیرت من فکر کن قوله

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

ضعیف ناتوان پی خجسته مبارک قدم همت توجه غزل

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

دانش علم ظاهری مراد است من نیست بهره ... بسته ز رنگ خویش نباشد نصیبی از راه قوله

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

عهد کنایه از عشق بخاک پای تو باد ترسید عهد نشکستم ... عهد نبا دیده ام قوله

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

ببین بدولت عشق بدولت عشق که دارم نظر کن هوا محبت دارد چون پیوسته قوله

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

عمریست نیست کنج گوشه از دست عشق یعنی بسبب و بطلبین عشق قوله

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

نصیحت تو با من بمنزله بخاک انداختن است چه اثر نصیحت سودی ندهد غزل

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

عزم قصد استخاره طلب خیر و نیز معروف قوله

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	اگر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بزم طرب مجلس میخواری قوله

ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت	حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

ز روی دوست بسبب مشاهده دوست چون گل مراد شگفت حصول مراد گردید خاره قسمی از سنگ قوله

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

تخت گل دل سالک طوق آنچه در گردن افکنند از زر و نقره یاره دست ورنجن یعنی بتخت گل محبوب بنشانم همچون پادشاهان و زیور باش از گل بپوشانم و معنی حقیقی آنست که دل از محبت مجازی گل وار شگفته و از جمال خویش هیچ نهفته محبوب حقیقی را سلطان وار بران بنشانم و از تسبیح و تهلیلش حلیه گردانم و قول سبحانه انا عرضنا الامانة بر زبان رانم قوله

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

ستاره ستارگان قوله

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیهم	مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

مشایخ صاحب مشیخه منع باز داشتن اشکال این بیت آنست که امر معروف و نهی منکر بر هر کس بقدر امکان واجب است که هر گاه نهی منکر بر آید از دست نشاید که دست بر پایان نشست و گر دست ندارد زبان بگوید و که پاکیزه گردد باندرون خویش چو دست و زبان را نماند مجال بهمت نماید مردی رجال قال الله تعالی وأمر بالمعروف وانه عن المنکر و نهی منکر از دولتمندان بدست باید و از علما بزبان و از فقرا بدل یا اینکه آنرا مکروه دانند و از ته دل خواهند که آن منکر برطرف شود جوابش آنست که منع کردن شرابخواره یعنی باز داشتن او از شراب خوردن در آن منحصر است که بدست آزار رساند یا شخصی بزبان آید که گفته او قبول نمودن آن بود که اگر گفته او را قبول نخواهم کرد بدست آزار خواهد رساند چنانچه حال قاضی و مشایخ و فقیه و هر گاه من از ایشان نیم پس بر من باز داشتن آن شرابخواره از خوردن فرض نیست لکن [illegible] من قلبی آنرا بجا می آرم قال علیه السلام من رأی منکم منکرا فلیغیره بیده و ان لم یستطع فبلسانه و ان [illegible]

لم یستطع فبقلبه و فی ذلک العوام تمغا بفتح نشان و داغے کہ بران اسپ نہند ساز استعداد برگ اسباب خانہ معاش زندگی و قوت قوله

هر آنکه نیست ره و رسم لقمه پرهیزی همان به است که میخانه را اجاره کنم

همان به است بهتر همانست قوله

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ ببانگ بربط و نے رازش آشکاره کنم

ببانگ بربط و نے بطریق علانیہ و اشتہار غزل

بچشم گر کشد دستش نگیرم و گر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروے ما را گو مزن تیر که پیش دست و بازویت بمیرم

کمان ابرو معشوق قوله

غم گیتی چو از پا ہم در آورد بجز ساغر نباشد دستگیرم

از پا ہم در آورد عاجز و پریشان ساخت دستگیر مدد و معاون نفیر آواز عرش تختے است از جوہر سبز دادرا چہار صد ہزار رکن و میان ہر رکن ہشتاد ہزار سالہ راه قوله

برا اے آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم

آفتاب صبح امید معشوق قوله

بفریادم رس اے پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم

پیر خرابات مرشد قوله

چو طفلان تا کے این زاهد فریبے بسیب بوستان و شهد و شیرم

سیب بوستان کنایہ از زہد شہد و شیر صلاح و تقوی یعنی بسیب بوستان و شہد و شیر مرا ہمچو طفلان تا کے زاہد فریبی دہی و چیز ہاے محقر مرا از خود دادر ابشکنی اے مرا تا کے ہمچو زاہدان طفل فریب از خود بغیر ے اندازی و مجاز را در پیش نظر جلوه گر سازی بذکر غیر مبر یاد خود مرا ز ضمیر۔ قوله

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ که گر آتش شوم در وے نگیرم

نگیرم اثر نکنم غزل

برو اے طبیب از سر که زسر خبر ندارم بخودم دمے رها کن که ز خود خبر ندارم

۵ این لفظ [illegible] معلوم از کجا آمده ۱۲

بعیادتم قدم نہ کہ زبیخودی شوم بہ — مے ناب نوش وہم دہ کہ غم دگر ندارم

عیادت رفتن بہ بیمار پرسی نوش شیرین وآب حیات وتریاک ناب خالص بے آمیزش قولہ

زذہب کنند زیور بزرت گشتہ دیر — من بینوای مضطر چہ کنم کہ زر ندارم

ذہب زر زیور پیرایہ بینوا مفلس مضطر بیقرار غزل

تو ہمچو صبح ومن شمع خلوت سحرم — تبسمی کن وجان بین کہ خون ہمی سپرم

التبسم وندان سپید کردن ونیز قسمے از اقسام خندہ قولہ

چنین کہ در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشہ زار شود تربتم چو درگذرم

بنفشہ نام گل تربت گور درگذرم بمیرم قولہ

بر آستان امیدت گشادہ ام در چشم — کہ یک نظر فگنی چون فگندی از نظرم

یعنی منتظرم وامیدآن دارم یکنظر یک نگہہ فگندی از نظرم ہیچ نگاہے بحال من نمیکنی قولہ

چہ شکر گویمت اے خیل غم عفاک اللہ — کہ روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

خیل سپاہ عفاک اللہ نگاہدارد ترا اللہ تعالے نرگس مست چشم مست تنگنا دشتحیہ وتنگی ہر چیزے وراہ تنگ غزل

تا سایۂ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد واقبال چاکرم
بیدار در زمانہ ندیدی کسے مرا — درخواب اگر خیال تو گشتی مصورم

مصور خیال کردہ شدہ قولہ

من عمر در غم تو بپایان برم ولے — باور مکن کہ بے تو زمانے بسر برم

باور اعتبار قولہ

گفتی بیار رخت اقامت بکوے ما — من خود بجان تو کہ ازین کوی نگذرم

اقامت ایستادن بجان تو قسم بجان تو۔ غزل

چرا نہ در پے عزم دیار خود باشم — چرا نہ خاک کف پاے یار خود باشم

عزم قصد دیار ولایت قولہ

غم غریبی وغربت چو بر نمے تابم — بشہر خود روم وشہر یار خود باشم

غریبی مسافرت چو بر منی تابم تحمل نمیتوانم کرد شهریار بادشاه روزگار که بقصر خود بزرگترین از بادشاهان بود و نیز شهریار قوله

ز محرمان سراپرده وصال شوم ‖ ز بندگان خداوندگار خود باشم

سراپرده سراچه بادشاهان قوله

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود ‖ دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

پیشه کسب و هنر و طریق قوله

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ‖ که روز واقعه پیش نگار خود باشم

روز واقعه روز مرگ قوله

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان ‖ اگر بنم گله‌ئی رازدار خود باشم

گران خواب خفته رازدار خود باشم یعنی کتم نهیم قوله

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ ‖ وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

شرمسار شرمنده غزل

چلسال رفت بیش که من لاف میزنم ‖ کز ساکنان دیر مغان کمترین منم

درین بیت اظهار محبت میکند که محبت ما امروزینه نیست بلکه ازلیه است قوله

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش ‖ ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

بیمن فرخندگی عاطفت مهربانی ساغر دل من محبت عشق یعنی از ادا شکر این نتوانم کرد که هرگز قوله

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز ‖ پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

رندان عاشقان صدر بیشگاه مصطبه شرابخانه مسکن جای سکونت یعنی از بسکه عین محبت و عشق و دولت ایشان لاجرم هر کجا که صاحب سلوک جمع می‌شدند مرا تعظیم میکردند و بلند ترا زهمه مینشاندند قوله

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر ‖ کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

دردکشی میخواری و طریقه ملامتیه و محبت مجازی خرقه ظاهر قوله

شهباز دست پادشهم یارب از چه حالست ‖ از یاد برده اند هوای نشیمنم

شهباز باشه پادشه حق تعالی هوا محبت و آرزو نشیمن آشیان مرغان و جای نشستن و مقام

همیشه آنجا باشند یعنی من مرغ دست‌پرورد جناب حقم اما تعجب آنست که مسکن اصلی خود را چرا فراموش کرده‌ام اینچه غفلت و بی‌خبری است که بر من مستولی گشته قوله

حیف است بلبلی چو منی اندرین چمن	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

بلبلی چو منی یعنی چون من بلبلی اندرین چمن دنیا و وجود عذب شیرین یعنی هر دم مرا حسرت و اشتیاق زیاده می‌شود بجانب اصلی که مکان وصل است مرغ روحم که مشتاق جانانست میخواهد که درین گلستان باشد نگویم که حیف است قوله

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است	کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

پارس این وجود و دنیاست فانی همدم محب و موافق قوله

تورانشه خجسته که در من یزید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم

من یزید بازار دو حرفی است که چون تحفه چیزی بفروشند و شخصی قیمتش مقرر کند و مشتریان کالا بران قیمت قرار نگیرد گویند من یزید قوله

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی	در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

پرده از کار ترا برافکنم یعنی کار ترا آشکارا کنم غزل

حجاب چهره جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

یعنی حجاب وجودک ذنب لا یقاس به ذنب همین جسم است که میان عاشق و معشوق حائل است و دوست را بدوست رسیدن نمی‌دهد و وقتیکه طائر روح عاشق از قفس عنصری پرید بدوست رسید و درین تمنا مرگ است بموجب فتمنوا الموت ان کنتم صادقین و نیز خود گفته است که میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست ٭ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز قوله

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چنین قفس کنایه از وجود عنصری گلشن رضوان عالم وحدت و اطلاق قوله

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

در میان [illegible] که چرا آمدم [illegible] در دنیا من خبر نیستم یعنی حیرانی و سرگردانی من در کار خویش از آنجا ست [illegible] النفس [illegible] بنیاد خود خبر [illegible] انا [illegible] گفته است [illegible] تمام

کردم و بحمام رفتم انجا صورتے دیدم با قامتے تمام بر در آن حمام نقش کرده با خود گفتم صورت بدین رعنائی
و شخصے بدین زیبائی زالیقین است که برائے مصلحتے نگاشته اند و هر آئینه بجهت مهمش داشته اند این حکایت را
از هر نوع گرد می بستم که صورت زبان حال بر کشاد و گفت اے غافل اگر مشکلے دارم اما در کار خود مشکلے دارم ۵
هر چند که رنگ و بوئے زیباست مرا ٭ چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا ٭ معلوم نشد که بر در خانه خلق ٭ نقاش
من از بهر چه آراست مرا ٭ بر در حمام برهنه شده ام همه خلق بر من میگذرند شب و روز قایم منم زر و سیم دیگران می برند
مدتے شد که رو بدیوار آورده ام و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ چرا و انگیختن این نقش چه
۵ مباد اگه ناگاه خاکم کنند ٭ و زین روئے دیوار پاکم کنند ٭ نه از بود خود هیچ سودے مرا ٭ نه اندر حقیقت
وجودے مرا ٭ شب و روز در محنت و اندهیم ٭ نه هر نوع خود را دے میدهیم ٭ ندانم کیم من درین رهگذر ٭ نه از
آمدن نه ز رفتن خبر ٭ اگر بستم چیست این رنگ و بوئے ٭ و گر هستم آخر چه چیزم بگوئے ٭ درین خاکدان باد
پیموده ام ٭ بهر چیز نقش نموده ام ٭ از جملهٔ حقائق عشق یکے اینست که محقق وجود خود را بعینه چون نقش بر دیوار
بیند و از وجود و مسافت خویش اصلا بهرے حاشیے ندارد که النهایة هو الرجوع الی البدایة چنانچه در بدایت
بنا نه نابود خویش متمکن بود نهایت کار نیز نابود نمود نقش است از اینجاست که هیچیان نشده الخ قوله

چگونه طوف کنم در فضاے عالم قدس	چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

طوف سیر فضا میدان سرا چه سراے خورد سراچهٔ ترکیب دنیا تخته بند مقید قوله

مرا که منزل حور است مسکن و مأوا	چرا بکوے خراباتیان بود وطنم

منظر جاے نظر و محل منزل جاے فرود آمدن چرا مرکب از چه و را خراباتیان اهل دنیا قوله

اگر ز خون دلم بوے عشق مے آید	عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

نافه معروف ختن ولایتے است مشکخیز از ترکستان منسوب بخوبرویان قوله

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

طراز نقش و نگار قوله

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

او کنایه بحافظ غزل

حاشا که من بموسم گل ترک مے کنم	من لاف عشق میزنم این کار کے کنم

حاشا دور باد سالک گفته اگر ناز و نعیم عالم را همه یکبار بر محب عرضه کنند اگر کام جانش بجرعه از آن شراب ناب شیرین شده بجوے نخواهد خرید و بیشک این کیفیت را ترجیح خواهد نهاد بر دنیا و ما فیها چنانکه گوید حاشا الخ قوله

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم ॥ در کار چنگ و بربط و آواز نے کنم

وازین هر نے که محب کرده است معلوم میشود که نزد او مقصود اصلی کلی آن کیفیت است و بس باقی الطفیل آن کیفیت گفته مطرب کجاست الخ

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت ॥ یک چند نیز خدمت معشوق و مے کنم

از قیل و قال گفتگو مدرسه جای تعلیم علم حالی الحال دلم گرفت ملول شد قوله

کو پیک صبح تا گلهاے شب فراق ॥ با آن خجسته طالع فرخنده پے کنم

عاشق را خلجیت است که با در و دیوار راز گوید اگرچه کتمان عشق لازم است اما او نمیتوان کرد بنابران باصبا میگوید کو پیک صبح تا گلهاے شب دراز خجسته مبارک قوله

از نامه سیاه نترسم که روز حشر ॥ با فیض فضل او صد ازین نامه طے کنم

روزے رسول عم با اصحاب در کوچها مدینه مے گذشت زنے سوگند داد که بخانه وے نزول فرمایند چون وے آمدند دید که آتشے افروخته بود و اولاد او گرد آتش بازی میکردند گفت یا نبی الله ارحم بعباده ام انا باولادی فرمود بل الله ارحم الراحمین قالت اترانی یا رسول الله احب ان القی ولدی فی النار فکیف یلقی الله عبده فیها و هو ارحم الراحمین پس رسول عم گفت هکذا الوحی ازینجاست از نامه سیاه الخ و عاقل باید که بر فناے دنیا و بیمهری دهر مطلع شود و با دوستان بمدارا زندگانی کند و این نکته گوش کند که قوله

کے بود در زمانه وفا جام مے بیار ॥ تا من حکایت جم و کاوس کے کنم

کاوس کے کیکاوس نام بادشاهے و قیل نمرود را گویند و قیل فرعون را قوله

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست ॥ روزے رخش ببینم و تسلیم وے کنم

تسلیم سپردن غزل

حالیا مصلحت خویش در آن مے بینم ॥ که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم ॥ دخت

حالیا الحال مصلحت نیک اندیشی قوله

جام مے گیرم و از اہل ریا دور شوم	یعنی از اہل جہان پاکدلی بگزینم

جام مے گیرم در عشق مشغول شوم و از اہل ریا دور شوم از صحبت مرائیان دور شوم اہل دل کسے کہ اطلاع بر مغیبات دارد کنایۃ از مرشد کامل قوله

بسکہ در خرقۂ سالوس زدم لاف صلاح	شرمسار رخ ساقی و مے رنگینم

ساقی محبوب حقیقی مے رنگین شراب عشق و محبت قوله

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو	گر دہد دست کہ دامن ز جہان برچینم

گر دہد دست اگر میسر آید و حاصل گردد دامن ز جہان برچینم اعراض از جہان کنم قوله

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت	ور گو ابادیت اینک نفس مشکینم

سر زلف اشارت بجذبۂ عشق و محبت گوا شاہد نفس مشکین کلمات عشق انگیز قوله

بر دلم گرد ستمہاست خدارا مپسند	کہ مکدر شود آئینۂ مہر آئینم

مکدر تیرہ آئینہ دل صفا مہر آئین چون آفتاب قوله

سینۂ تنگ من و بار غم او ہیہات	مرد این بار گران نیست دل مسکینم

مرد لائق برداشتن بار گران غم عشق و غم ہجر قوله

بندۂ آصف عہدم دلم آزردہ مکن	کہ اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم

دم زنم بگویم بخواہد کینم عوض کین من بکشد غزل

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پے جانان بروم

سالکے را کہ نفس امارہ اش بصفت اطمینان متصف شد و روح او را از عالم بالا کششے پیدا آمد زبان اشتیاقش بدین ترانہ مترنم میشود خرم آن روز الخ قوله

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

زندان سکندر کنایۃ از شہر شیراز کہ در زمان سکندر زندانخانہ بود و نیز گویند سکندر در انجا مدفون است و ملک سلیمان کنایۃ از شہر یزد کہ یزد در عہد خواجہ بنسبت بلاد دیگران در کمال رفاہیت بود و اہالی آن شہر خواہان قدوم حضرت بودند و خواجہ نیز آرزوے سکونت آن داشتند و ہموارہ حاکم آنرا می ستودند

چنانکه گفته ۵ اے صبا با ساکنان شہر یزد از من بگوے * کاے سر ناحق شناسان گوے میدان شما ه
و مے تواند که سکندر اراده از حاکم خود کرده که اخلاق او خواجه را بتنگ آورده و سلیمان کنایه از حاکم شہر دیگر
میکند که متحلی بانصاف بود و دست جود و کرم مے کشود و خلوص اعتقاد در شان اہل اللہ می نمود چنانچه خود گوید ۵
سخنگوئی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز * بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم * و زندان سکندر
بحکم الدنیا سجن المومن عبارت از دنیا بود و ملک سلیمان کنایه از ملک حقیقت شود و در مجاز ہم اگرچه
حقیقت پرستی اما چون تقیید می دارد مقامات منحصر ست لیجتے بزندان میدارد و حقیقة ملکی است بی پایان
در جہاتش نگنجد و مقاماتش بتحریر و تقریر نسنجد بملک سلیمان نسبت کرد و سکندر ہرچند که عالم کبیر بود
گروہے پیغمبرش مے ستود اما نزد سلیمان چه وزن میبود ہمچنان مجاز در جنب حقیقة ہیچ قدر ندارد
اگرچه در مقام خود نمود داری مے آرد و نیز میگوید چند درین محنت آباد دنیا نشینیم وقت آن شد که بحکم
کل شئی ہالک الا وجہه له الحکم و الیه ترجعون از ینمقام ادنے بعالم بالا رجوع کنیم قوله

اگرچه دانم که بجاے نبرد راه غریب | من ببوے خوش آن زلف پریشان بروم

بوے امید و توقع محبت میگوید که از وطن اصلی که جدا شده ام منزل آن مسافرم که ناگاه بشہر غربت
در آمده باشد و راه و راہے نمیداند و در چارسوے شہر منتظر باشد که از کجا آشناے رسد تا دست گیرد
و راہنما شود با وجود اینہمه میگوید که درین سفر گرچه دانم بجاے الخ قوله

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت | بہواداری آن سرو خراسان بروم

میگوید اشتیاق وصل جانان نه بمرتبه الیست که تقریر آید با وجود اینہمه ضعف بدن که در ہجران روے
جانان مراست میخواہم که چون صبا الخ قوله

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش و دیده گریان بروم

یعنی چرا نروم ہمیشه در ہواے کوے جانان امید روے جانان که مشاہده با کمال او میسر گردد در رہ
ہمچو قلم الخ زخم کش مجروح آرے یکچند در کوے زہد و ورع مے بودم باز ہواے کوے رندان خمارخانه
محبت آتش شوق در دل و جان ناتوانم افگند با خود گفتم که قوله

نذر کردم که اگر غم بسر آید روزے | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بسر آید آخر شود میکده عشق شادان شادی کننده غزلخوان سرود گوینده قوله

تازیان را چه غم حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

تازیان عربیان و عربی گویان مراد سلفند که آسوده اند در جوار قرب حق و قرب حق را بعرب ازان گفته که بیت الله در ملک عرب رو داده پارسایان کنایه از مرشدان دین یعنی آنست سلف را چون غم حال گرانباران نیست که از کشاکش دوران رسته اند و بجوار قرب مولا پیوسته ای مرشدان دین مددی فرما تا شادان دران راه درآیم و چون اهل تحقیق گفته اند که بی پیر مرو اگر چه سکندر زمانی این راهی است که بی دلیل نتوان رفت سالک را گاه رفتن اشاره بدین طریق کرده که قوله

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

کوکبه فوج دوران زمانه آصف دوران مرشد غزل

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

گلشن چشم اضافه بیانیه النظر نگریستن قوله

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

لعل و گهر اشاره باشکهای سرخ و سفید مقدم پیش آمدن گنج گوشه خانه دل اضافه بیانیه مخزن جای خزانه مخزن چشم اضافه بیانیه قوله

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سزا لائق گوشه معین چشم اضافه بیانیه قوله

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

سحر بامداد سرشک اشک قوله

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

نخست روز روز اول قوله

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهم چراغ روشن چشم

منتظر باشم قوله

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بمردمی قسم مروت و آدمی ناوک دلدوز چشم باصطلاح شان کنایه است از مواخذه باطلاع تقصیر

ازسالک معنے آنست کہ سوگند آدمیت ومردمی کہ در دوستان باشد و بادنے تقصیرے کہ از یکے بوجود آید دیگرے را دلش بخراشد دل دردمند حافظ را بناوک دلدوز مردم افگن کہ عبارت از چشم است مژن اے باطلاع تقصیرے کہ ازو باقتضاے بشریت ظاہر شود در مواخذہ میفگن سبقت رحمتی علے غضبی را کار فرما ناوک چشم را این اشارت منا غزل

خیز تا از در میخانہ کشادی طلبیم ‌‌ ‌ بر در دوست نشینیم و مرادے طلبیم

میخانہ ے عالم عشق اے پسر میخانہ الیست ؎ کز شرابش عقل کل دیوانہ الیست ؎ کشاد کشایش کار

زاد راہ حرم دوست نداریم مگر ‌‌ ‌ بگدائے ز در میکدہ زادے طلبیم

زاد توشہ میکدہ ہمان خانہ قولہ

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ‌‌ ‌ اگر از جور غم عشق تو دادے طلبیم

غم کنایۃ از عشق جور غم عشق شدائد عشق داد انصاف قولہ

اشک آلودۂ ما گرچہ روانست ولے ‌‌ ‌ برسالت سوے او پاک نہادے طلبیم

رسالت پیغام فرستادن پاک نہاد نیک ذات قولہ

تا بود نسخہ عطرے دل سودا زدہ را ‌‌ ‌ از خط غالیہ سای تو سوادے طلبیم

عطر بکسر بوے خوش سودا زدہ دیوانہ غالیہ عطریست بغایت لطیف قولہ

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ‌‌ ‌ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

شاد بے غم قولہ

بر در مدرسہ تا چند نشینی حافظ ‌‌ ‌ خیز تا از در میخانہ کشادے طلبیم

مدرسہ جاے تعلیم علم غزل

خیال روے تو در کارگاہ دیدہ کشیدیم ‌‌ ‌ بصورت تو نگارے ندیدیم و نشنیدیم

کارگاہ جاے کار خرامان خرامندہ زادمی برمیدیم سرگشتہ عالم شدیم غنچہ گل ناشگفتہ ظلمت تاریک آبحیات کنایۃ از مشاہدہ ہواے آرزو چراغ روشنی غزل

خیز تا خرقۂ صوفی بخرابات بریم ‌‌ ‌ دلق طامات ببازار خرافات بریم

صوفی اینجا کنایۃ از صوفی مرائیست کہ بجز لباس چیزے ندارد خرابات عالم فنا کہ عشق است

ونیز توحید که نسب و اضافت را در آنجا گذر نیست نشانی داده اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات دلق طامات وجود فانی و اعمال ریائی وقیل وقال لایعنی بازار خرافات میخانه خرافات سخنان بیهوده و پریشان قوله

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند … چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

خلوتیان خلوت نشینان مراد زاهدان صبوحی شرابی که بامداد خورند قوله

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد … از گلستانش بزندان مکافات بریم

مکافات بدله و عوض تان ضمیر جمع حاضر عمر تان بادا قوله

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند … بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

خجالت شرمندگی اوقات وقتها قوله

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز … تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

فتنه حادثه سقف فلک مقرنس بنا که بروبنر دبان برند و سقف مقرنس کنایه از آسمان ست قوله

سوی رندان قلندر بره آورد سفر … دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

طامات سخنان بیهوده از جیب در است قوله

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم … همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

وادی ایمن نام بیابانی قوله

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند … ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

بیابان فنا عشق و سلوک گم شدن بی هادی رفتن ره بپرسیم مرشدی طلبیم پی به مهمات بریم بمقصد فائز گردیم قوله

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا … همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

مباهات بایکدگر فخر کردن قوله

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز … حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

سفله کنایه از درویش مقلد قاضی حاجات برآرنده حاجات حق تعالی غزل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم … حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

خرابات مغان کنایه از مقام عشق و توحید حاصل خرقه و سجاده زہد و صلاح قوله

حلقهٔ توبه چو زهاد گر امروز زنم　　خازن میکده فردا نکند در بازم

یعنی اگر چون زاہدان امروز گرفتار زہد مانم و از حصول عشق خالی باشم خازن میکده اضافه بیانیه مراد عشق و حق تعالی فردا قیامت نکند در بازم باز ندہد مرا قوله

ور چو پروانه دہد دست فراغ البالی　　جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

دہد دست یسر آید کام مقصود قوله

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　با خیال تو چرا با دگری پردازم

و در بعضی کتب ذکر یافته که اگر در وقت استغراق حور بہشت را در نظر نیارد جائز باشد چون از آن استغراق باز آید آنچه حق تعالی ستایش آن نموده مقرر داند همچنین گفته کمال خجندی ؎ گرچه پرہیز از بہشت و حور در شرعست دور ٭ در روایت دیده ام فتوی و تقوی دیگر است ٭ یعنی چون در استغراق باشد نظر بر حور بہشت کند فتوی است اما تقوی دیگر است قوله

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان　　چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

سر خیال عشق و محبت تر دامن گنہگار و معیوب و ملوث در چیزے فاش آشکار قوله

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس　　زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ماجرا قصه گذشته و دمساز صحبت و موافق قوله

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم　　به امیدی که مگر صید کند شهبازم

سان مانند قفس وجود بہوائے بامید شہباز باز سفید کنایه از حق تعالی و نیز عاشق و عارف کامل

قوله　گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد　　همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

؎ جان خواهم از خدا نه یکے بلکه صد ہزار ٭ تا صد ہزار بار بمیرم برائے یار ٭ غزل

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم　　و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

و اندرین کار کنایه از اشکباری قوله

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست　　عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

یعنی آنست که اے مرشد از گردش سپہر گرفتار خسته ام باده محبت بده تا سرمست گشته در بند کمر ترکش جوزا

عقدے فگنم تا صباحبش کہ عطار دست از تصرف باز ماند و دلتنگی و مضرتے بکس نرساند قوله

جرعہ جام برین بحر روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم

بحر روان فلک و نیز دل غلغل شور و غوغا گنبد مینا آسمان قوله

مایۂ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست
میکنم جہد کہ خود را مگر آنجا فگنم

مگر بمعنے شک استعمال کنند و بمعنے یقین و تمنے قوله

بند برقع بگشا اے مہ خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودا زدہ در پا فگنم

سودا زدہ یعنی دیوانہ سودہ نیک کہنہ قوله

حافظا تکیہ بر ایام چو سہوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

فردا روز آیندہ غزل

دی شب بسیل اشک رہ خواب میزدم
نقشے بیاد روے تو در آب میزدم

رہ خواب میزدم رفع خواب مے نمودم قوله

ابروے یار در نظرم خرقہ را بسوخت
جامے بیاد گوشۂ محراب میزدم

خرقہ را بسوخت وجود فنا کرد قوله

روے نگار در نظرم جلوہ مینمود
وز دور بوسہ بر رخ مہتاب میزدم

مہتاب کنایہ معشوق قوله

ہر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرۂ تو بمضراب میزدم

ہر مرغ فکر مضمون طرۂ موے پیچیدہ کہ محبوبان بر دوش میگذارند مضراب بکسر زخمہ و حلقہ چوب کہ کبوتران را بدان گیرند و تیر گز قوله

نقش خیال روے تو تا وقت صبحدم
بر کارگاہ دیدۂ بیخواب میزدم

کارگاہ کارخانہ قوله

ساقی بصوت این غزلم کاسہ میگرفت
میگفتم این سرود و مے ناب میزدم

ناب بے آمیزش و خالص - قوله

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

احباب دوستان غزل

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست بجان می نوشیم

وقت گل ایام بهار کنایه از ایام جوانی عشرت عشق و محبت پیر مغان عارف کامل سخن پیر مغان اشاره بمضمون مصرع اول قوله

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

نیست در کس کرم هیچکس توجه نمیکند وقت طرب میگذرد وقت حصول معرفت از دست میرود طرب شادی و فرح چاره علاج سجاده کنایه از زهد و پارسائی می عشق و محبت قوله

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینے که برویش مے گلگون نوشیم

خوش هوا کنایه از دنیا و جوانی نازنینے معشوقے کنایه از مرشد که برویش مے گلگون نوشیم که در پیش او حصول عشق نمائیم قوله

گل بجوش آمد و از مے نزدیمش آبے — لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

گل کنایه از دل و موسم جوانی حرمان بے نصیبی قوله

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

ارغنون نام سازے ساخته افلاطون ارغنون ساز فلک اضافه بیانیه رهزن راه زننده مراد در پے آزار غزل

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

بیماری چشم کم التفاتی چه چشم بیمار را خاصه الیست که بهیچ یک نمیگراید و این صفت حوران است که فهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان لطف پاکیزگی و مهربانی لب مراد لطف ه لب که شیرین جوے شد لطف عذاست ٭ باغ جان از آب او لنشو و نماست ٭ ببرد از دستم اے بیقرار ساخت مرا صورت جان می بستم یعنی چشمداشت حیات مینمودم قوله

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

خط مشکین عالم صفات دیرگاهی است مدتیست هلاهل زهرے سخت که در زبان یک جام هلاهل کنایه از عشق قوله

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

عافیت چشم مدار یعنی امید عافیت که تندرستی و زهد است میخانه نشین عاشق رندان عارفان و عاشقان قوله

بعد از اینم چه غم از تیر دل آندوز حسود	که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

تیر دل اندوز حسود طعنهٔ حاسد که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم چون بمحبوب خود واصل شده ام قوله

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است	تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

خطر ترس عمرم بسر آمد مردم و فانی شدم رستم خلاص شدم قوله

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا	که بافسون جهان مهر ترا نشکستم

بوسه حصول ذوق درج عقیق دهن مراد از دهن سر مخفی است عارفان کین گوهر جان سفته اند سر مخفی را دهانش گفته اند معنی آنست که حصول نمودن ذوق از سر مخفی تو سزاوار ماست که عاشقانیم چراکه بکرد فریب جهانیان مهر ترا نشکسته ایم و عهدی که با تو بسته ام متخلل نساخته ام قوله

آن همه لشکریم غارت جان کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

لشکری غارتگر ستم پرور محبوب را آن همه لشکری از آن گفته که غارتگری و ستم پروری پیشهٔ محبوبان و هم شیوهٔ لشکریان گردد چنانکه هر دو یکجا جمع شود آفت بر آفت بهم رسد یعنی شخصی که هم محبوب بود و هم لشکری بود آفت بر آفت افزاید و بازار محبوبان رونقی دیگر پدید آید شاه کنایه از مرشد معنی آنست که آن محبوب لشکری برفت و دل ما را غارت کرد و رفت یعنی هر چه در دل سوای محبتش بود رفت و خود را از نظرگاه بعید است آه اگر مرشد دستم نگیرد و در القبولیت خویش نه پذیرد قوله

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود	کرد غمخواری بالای بلندت پستم

رتبت مرتبه بفلک بر شده بود یعنی بر فلک رفته بود لفظ بر زائده آید خصوصاً در جائیکه ما قبلش دریا بر بود بدریا در منافع بیشمار است یعنی در دریا نفع بسیار است بادر نگشت خود میگزید غزل

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

دوش شب گذشته سودا عشق گفت اشاره بمعشوق این محبوبان کنایه از قائل قول مصرع اول است از آنکه میخواهد که ازین نعمت عظمی کناره گیرد قوله

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم	دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

زین دست ازین قسم قوله

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوهٔ فرما تا من طبع را موزون کنم

نکتهٔ ناسنجیده اشارة باآنکه فاسقش را سر گفتم دلبرا معذور دار جانش مواخذه مکن عشوهٔ فرمای ترجیح یا گاه نظرے در کار ما کن قوله

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

زرد روئی میکشم ازانکه مبادا ازین بیهوده گوئی ملول شود ساقی کنایة از حق بموجب وسقاهم ربهم شرابا طهورا جامے بده شوق ومحبت عطا نما قوله

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

سلمی نام معشوقهٔ عرب خدارا بواسطهٔ خدا ربع بفتح منزل اطلال نشان سرایاے کهنه جیحون نام جوئے قوله

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

گنج مشاهده غزل

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | وین عجب بین که چه نورے ز کجا می‌بینم

بدان که محقق را همه جا شهود دوست چه در مسجد وکنشت وچه در خرابات والتفات ایشان بظاهر نیست همه ازینجاست چنانچه مغربی گوید ه مثنوی در صورت خوبان همه اوے بینم ٭ تو مپندار که من روے نکو می‌بینم مغربی آنچه تراش مطلبی در خلوت ٭ من عیان بر سر هر کوچه وکوے بینم قوله

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی ومن خانه خدا می‌بینم

جلوه بر من مفروش اظهار عظمت وبزرگی خود بر ما مکن ملک الحاج سردار حاجیان خانه می‌بینی نظر تو بخانه کعبه است خانه را می‌بینی من خانه خدا می‌بینم نظر من بحقیقة اصلی است قوله

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

زلف بتان عشق معشوقان نافه گشائی کردن حصول حقائق ومعارف نمودن خطا ضد ثواب قوله

کیست دردی کش این میکده یارب که درش | قبلهٔ حاجت ومحراب دعا می‌بینم

دردی کش دردکشنده قوله

هر دم از روی تو نقشے زده ام راه خیال | با که گویم که درین پرده چها مے بینم

هر دم نقشے از روے تو زده مرا منصب و رتبه قوله

نیست در دائره نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بیچون و چرا مے بینم

دائره حلقه اینجا کنایة از افلاک سبز که محیط عالم و عالمیان بود معنے آنست که در دائره فلک هرچه هست از کم و بیش بر سر چه تقدیرست و این خلاف که بین الانام واقعست خلاف تقدیر است که جز گفت و شنودے بیش نه و مرحوم را جز قیل و قالے بیش نه و بطور نسخه دیگر که بجاے لفظ نقطه خلاف نقش خیال بود معنے آنست که در دائره دنیا هرچه موجود است از کم و بیش جز نقش خیال اے صورت خیالی و این معنی اگرچه بظاهر شرع مخالف مینماید لیکن بمذهب عرفا درست مے آید ع غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد ، قوله

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا مے بینم

هیچکس روائح روح پرور معرفت از عاشقان و عارفان بحصول نشنود باد صبا مرشد و جذبه معشوق ع نامه و قاصد و گر باد صبا و نوبهار ، جذب معشوقست کان جاذب تر آمد از کمند ، غزل

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
اے دل بشارتے دهمت محتسب نماند | وز مے جهان پرست و بت میگسار هم

محتسب عقل معاش که مانع عشق است و نیز حجاب نفسانی و بشریة قوله

تا عیب کس برندی و مستی نمے کنیم | لعل بتان خوش است و مے خوشگوار هم

لعل بتان لبان معشوق قوله

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

آن شد آن وقت رفت قوله

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعۀ بخواه و صراحی بیار هم

خاطر بدست تفرقه دادن گرفتار عالم کثرت ماندن مجموعه عالم وحدة که مقام جمع الجمع است صراحی دل مملو از عشق قوله

بر خاکیان عشق فشان جرعۀ لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

خاکیان عشق عاشقان جرعه قطره لب مراد لطف وازان عشق مراد است خاک وجود ناقص ایشان که بمنزله خاک است لعلگون سرخ مشکبار خوشبو قوله

چون کائنات جمله ببوے تو زنده اند
اے آفتاب سایه ز من بر مدار هم

کائنات جمله موجودات سایه ز من بر مدار مرا نیز محروم مدار قوله

چون آبروے لاله وگل فیض حسن تست
اے ابر لطف بر من خاکی ببار هم

لاله وگل عاشقان وعارفان قوله

برهان ملک ودین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد ودریا یسار هم

ایام روزها که عبارت از ایام وزارت او بود یعنی آنست که برهان ملک ودین که از دست وزارت ایام این بزرگی بسر آمد که کان که معدن زر وسیم وسائر جواهر است پست راستش در آمد ودریا که معدن درولآلے است بدست چپش در آمد یعنی اهل ایام او بهر دو دست کرم وسخامی ورزند واز غایت اندیشه هیچ نمی ترسند واین از کمال مداحی اوست یعنی اے طالب رعنا سخاے او اهل زمان را این اثر میدهد که سخا وکرم بهر دو دست میکنند ودر افلاس نمیرسد　　قوله

گوے زمین ربوده چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

گوے زمین اضافه بیانیه ربوده برده شده اسے مقید وبند برکشیده بلندی گنبد نیلی حصار فلک قوله

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

عزم قصد قوله

تا از نتیجه فلک وطور دور اوست
تبدیل سال وماه وخزان وبهار هم

طور طریق وروش قوله

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سروقد وگلعذار هم

کاخ کشک گلعذار گلرخسار قوله

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
وز انتقام آصف جم اقتدار هم

انتقام کینه کشیدن خسرو نام پسر سیاوش جم حق تعالے اقتدار مرتبه　غزل

دردم از یار است ودرمان نیز هم
دل فداے او شد وجان نیز هم

عاشق گفته که من هیچ چیز را با غیر اسناد نکرده ام هرچه از نیکی و بدی که بر من آمد همه را باو نسبت کرده ام
دل و سر و تن و زر و مال هرچه که دارم همه را طفیل او گردانیده ام و میگویم که درد هم از یار الخ قوله

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم

چون اشاره بمشار الیه واحد قریب کنند این گویند و دیگر بمشار الیه بعید کنند آن گویند ٭ آدمی زاده طرفه معجونیست ٭ کز فرشته سرشته وز حیوان ٭ گر کند میل این شود به ازین ٭ ور کند میل آن شود بد از آن ٭ باید دانست که چنانچه اشارهٔ بمشار الیه محسوس در خارج کنند همچنین گاهی باشد که اشارهٔ بمشار الیه معقول متصور در ذهن کنند اینکه میگویند الخ یعنی اینکه مردم میگویند که آن یعنی ملاحت و اداء از حسن بهتر است یار ما هر دو دارد چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه بعدی دارد لهذا بلفظ آن که موضوع برای بعید است اشاره کرده هم او میفرماید ٭ ما روی تو آفتاب دیدیم ٭ خوبست ولیکه آن ندارد ٭ قوله

چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم

سر آمد آخر آمد بگذرد یعنی خوش باش که بگذرد قوله

خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم

نرگس مستانه تجلی قهاری سر زلف مشکلات طریقت قوله

اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم

گردون آسمان گردان گردش کننده قوله

داستان در پرده میگوئی ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم

داستان در پرده یعنی سخن در پرده بدستان ای آشکارا و بی پرده و آن داستان اینست که در بیت آینده می آید قوله

هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

فروغ روشنی قوله

عاشق از مفتی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی کهنه نیز هم

یرغوی محتسب کهنه دیرینه غزل

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز زلف و رخ او نعل در آتش دارم

ه گفته‌اند که ملاحت منشأ برون والهامت ز صباحت میگویم هر لطافت و زیبائی که منشأ آشوب جهانیانست منسوبست بدلبر ما اینکه میگویند الخ ۱۲

محتسب داند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیز هم

نقل در آتش مضطرب و بیقرار قوله

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند	اینهمه منصب ازان شوخ پریوش دارم

پریوش مانند پری قوله

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

نقل بضم میوهاے نمکین که میخواران بوقت میخواری در پیش میدارند بیغش خالص قوله

در تو زین دست مرا بی سروسامان داری	من بآه سحرت زلف مشوش دارم

زین دست یعنی ازین قسم مشوش پریشان ۔ قوله

در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم

خونابه اشک خون آلود قوله

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است	بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

در گذر است گذرنده است غزل

ذره سان من در هوای مهر رخسار توام	نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام

سان مانند هوا آرزو با در اعتبار بر سر انم لقصد آنم رو نتابم ازان بیرون نیایم گر شود کسعر در سر کار توام اگرچه دران کار بمیرم غزل

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

میخانه عالم عشق و نیز آستانهٔ مرشد قوله

تا که در دام وصل آرم تذرو خوشخرام	در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

تذرو بفتحتین پرنده ایست آتش خوار و خوش رفتار که بکوه بود آنرا کبک گویند خوشخرام خوش رفتار قوله

واعظا گر بوے حق نشنید بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

در حضورش روبروے او غیبت عقب قوله

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت میکنم

رفیقان یاران استمداد طلب مدد کردن همت توجه قوله

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

خاک کویت دنیا بید لطفها کردی مقدر است که ازین آفرید یا بسوی خودم باز طلبید معنی آنست که دنیا تحمل ما نمیکند و ما را توقف دریجانی سزد لطفها کردی که مرا ازین خاکدان برای حصول عرفان بوجود آوردی اکنون که بعرفان رسیدم دلم ازین مقام برخاست ز رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میکنم و توجه بآن مقام میکنم و نیز آنست که دنیا تحمل من نمیکند و ما را توقف نمی سزد لطفها کردی که بسوی خود طلبیدی حکم ترا اجابت کردم و زحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میدهیم و ارباب قرب را زمان رحلت خویش معلوم میشود و نیز خاک کویت عبارت از وجود باشد بحکم خلق الانسان ضعیفا زحمت بیچ و تاب عشق است معنی آنست که ای خالق جان وجود من که از پیری ضعیف شده زحمت و شدائد عشق نمیتواند کشید لطفها کردی که مرا چون طوطی درین قفس آوردی تا مقامات بلند بدست آوردم اکنون زحمت وی را تخفیف میکنم و توجه بمقام دیگری نهم قوله

از یمین عرش آمین میکند روح الامین ‌‌‌‌ | ‌ چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

یمین دست راست روح الامین جبرئیل عم قوله

خسروا اسید جاه و مال و ارم زین قبیل ‌ | ‌ التماس آستان بوسی حضرت میکنم

زین قبیل ازین واسطه التماس درخواست غزل

روز عید است من امروز دران تدبیرم ‌ | ‌ که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

روز عید مکاشفات انوار حاصل سی روزه زهد و صلاح ساغر گیرم بعشق ورزی مشغول گردم قوله

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل ‌ | ‌ زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

بمثل فی المثل و بالفرض قوله

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن ‌ | ‌ من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

بپذیرم قبول کنم قوله

می پذیرم می و سجادهٔ تقوی بر دوش ‌ | ‌ آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

می پذیرم می نوشی میکنم سجادهٔ تقوی بر دوش بظاهر در لباس زهد تزویر مکر و ریا و دروغ غزل

ز دست کوته خود زیر بارم ‌ | ‌ که از بالابلندان شرمسارم

ز دست کوته یعنی از بی استعدادی و یا بسبب زهد زیر بارم گرفتار هجرانم بالابلندان معشوقان

نزدیکست که ازین غصه این فلک نیلگون من گشته زبون دیوانه و مجنون کردم قوله

مگر زنجیر موئے گیردم دست	وگرنه سر بشیدائی برآرم

زنجیر موئے معشوق گیردم دست دستگیری کند شیدائی دیوانگی قوله

زچشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر مے شمارم

اوضاع جمع وضع بمعنے روش وطریقه اختر شمردن کنایه از بیدار بودن که همه شب به بیداری اختر شمرد قوله

باین شکرانه مے بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم

آگه واقف وخبردار قوله

مکن عیبم زخون خوردن درین دشت	که کار آموز آهوے تتارم

تتار و تاتار ولایتیست مشک خیز قوله

اگر گفتم دعاے مے فروشان	چه باشد شکر نعمت مے گذارم

مے فروشان عاشقان چه باشد جاے تعجب نیست غزل

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

عالم کثرات بر ما پریشان مساز و حجاب راه ما مگردان تا نکنی بنیادم خراب نسازی مرا قوله

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم

رخ برافروز جمال خود بنما برگ گل محبوب مجاز قوله

مے مخور با دگران تا نخورم خون جگر	سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم

تا نخورم خون جگر تا مبتلاے غم وغصه نشوم جمع مجلس تا نروی از یادم تا فراموش نکنم من ترا

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی	من ازان روز که در بند توام آزادم

غزل

دوشینه در عالم شراب آنچنان مست وخراب بودم که ذره از خود خبر نداشتم و در کوچه نیستی با منکران کوے خرابات میگفتم اے زاهدان راه عفت وصلاح واے افسردگان خانقه هشیاری قوله

سرم خوش ست وبیانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله مے جویم

وازین نوع اسرار بیان میکردم شاید که از گلستان آنک لعل خلق عظیم بوے بمشام جان ایشان رسد

با دل خود گفتم چه سود ازین بیان که پیش ازین اهل الیقین چنین گفته اند که قوله

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید همت دردی‌کشان خوشخویم

یعنی ترشروئی که بر چهره زاهدان بسبب نخوت میشود چه خمار آنچیزیست که رندان قدری شراب برای دفع خمار نوشند و آن چیز محقر باشد اهل همت اعتبار نمی کنند در دکشان مرشدان زمانه چه صاف سلف خورده اند پس معنی آنست که ترشروئی و خودی که زاهدان را رسیده بود چه دفع خمار که رندان را میباشد نمی‌نشاند و آنچه متاع اوست پیش همت ایشان محقر مینماید مرید دردکشان راه عشق کشاده پیشانی ام پس پیروی آنست که بحکم فابتغوا الیه الوسیلة دست در دامن پیرزنی و درین راه بجز و نروی چراکه

اگر نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام ره بزنم چاره از کجا جویم

پیر مغان مرشد کامل و چون سالک را بجز اظهار عجز و نیاز و شکستگی و دردمندی با پیر خود که محبوبست چاره نیست بنابران گوید قوله

ز شوق نرگس مست و بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

یعنی من موحدم و موحد را با مسجد یا کنشت چه تفاوت زیرا که استغراق او بهمه آن مقامست گوید قوله

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست بهر جا که هست با اویم

بمقلد گوید که ای مقلد ازین اعتراض چه میخیزد و از خودبینی چه کشاید سالک آئینه دل از غبار تقلید پاک کرده از روی شفقت بطالب سرگشته گوید که قوله

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست	غلام دولت آنخاک عنبرین بویم

و نیز بیان شوق میکند و از مسکنت و ارادت خود خبر میدهد قوله

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست	کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

گفتم ای اهل ملامت با ملامت زدگان که سر ندامت چه فائده از اعتراض قوله

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم

و نیز بر سر سخن خود میرود که از جرعه شراب ازل مست شده بود میگوید ای ساقی لطف نما و باقی قوله

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک	غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

غزل

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

شبگیر شب و سحرگاه قوله

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالی که بیکایک همه تقریر کنم

سر زلف جذبهٔ عشق مجموع جمله مجال قدرت تقریر مقرر کردن قوله

انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات	در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

تحریر نبشتن قوله

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

تصویر صورت کردن قوله

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دست دهد میسر شود قوله

رند یکرنگم و با شاهد می همصحبت	نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

تزویر سخن دروغ قوله غزل

سالها پیروی مذهب رندان کردم	تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

مذهب رندان عشق قوله

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

عنقا کنه حق این مرحله منزل عشق مرغ سلیمان مرشد قوله

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم

گنج مراد معشوق قوله

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

مستوری زهد مستی عشق استاد ازل حق تعالی قوله

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

میگزم لب افسوس میکنم و پشیمانی میخورم قوله

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

بیحانه عشق قوله

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

یوسف معشوق

غزل

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

سالوس مکر و ریا خرقهٔ سالوس اضافه تبیانیه زرق فریب و نفاق دلق زرق اضافه بیانیه بطلان باطل کردن قوله

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم دلق ریا بآب خرابات برکشیم

آب خرابات شراب قوله

کارے کنیم ورنه خجالت برآورد روزے که نقد جان بجهان دگر کشیم

کارے کنیم عشق حاصل نمائیم خجالت برآورد شرمندگی ثمره دهد نقد جان بجهان دگر کشیم قوله

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سرخوش خوش و مست بزم مجلس شراب و جشن قوله

سر قضا که در تتق غیب منزویست مستانه وش نقاب ز رخسار برکشیم

تتق پرده منزوی گوشه نشین نقاب پرده قوله

کو عشوهٔ ز ابروے تو تا چو ماه نو گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

چوگان زر اشارة بماه نو قوله

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

فردا قیامت روضهٔ رضوان بهشت غلمان غلامان بهشت حور قسمے از زنان قوله

حافظ نه حدِّ ماست چنین لاف‌ها زدن پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

چنین لافها اشارة بمضمون بیت ماسبق پا از گلیم خویش چرا بیشتر بکشیم سخن بمقدار خود باید گفت غزل

صلاح از ما چه میجوئی که رندانرا صلا گفتم بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم مستانرا

صلا آوازے که برائے طعام کنند و مراد از نرگس مست و از چشم ذات که ۵ هست چشم اینجا بمعنی نقد ذات ۵ کو عیان بیند وجود کائنات ؎ معنے آنست که اصلاح کار از ما چه طلب داری که من رندانرا پیش خود خوانده ام و با ایشان الفتے پیدا کرده ام و رندان هر چه می یابند در می بازند و در عشق ذات تو

سلامت را دعا گفتم و وداع نمودم و اصلاح کار دنیوی برای سلامتیست قوله

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن ‖ بلای کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتم

مرحبا خوش آمدی قوله

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد ‖ که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

بهتان دروغ و تهمت هذا بهتان عظیم قوله

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر ‖ بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

کجا معروف و بمعنی کدام و هر کدام مقام و بمعنے که و جا بجا و چه قوله

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمیبایست ‖ جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

خطا ضد ثواب غزل

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ‖ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

فام بمعنے رنگ همدم مصاحب و موافق مدام همیشه قوله

بادهٔ گلرنگ و تلخ و عذب خوشخوار و سبک ‖ نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

گلرنگ سرخ خوشخوار خوش خورنده و خوش مزه قوله

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین دهن ‖ همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

ساقی نوشانندهٔ کردار فعل قوله

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی ‖ دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

ماه تمام بدر قوله

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین ‖ گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

روضه دار السلام بهشت قوله

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب ‖ دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

دوستکام آنکه کارهایش برحسب مطلوب و مراد دل دوستانش بود قوله

غمزهٔ ساقی بیغمائی خرد آهخته تیغ ‖ زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

غمزه مژه چشم بر هم زدن بناز و حرکت چشم آهخته تیغ کشیده تیغ قوله

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

بذله بکسر و بفتح لطیفه حاجی قوام نام ممدوح خواجه غزل

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

گام قدم نیکنامی عاشقی و عارفی تا برای آنکه قوله

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

اورنگ تخت و نام عاشق گلچهره نام معشوقه اورنگ وفا نام عاشق مهر و مهر نام معشوقه وفا حال الحال قوله

دانم سر آید قصه ام چندان نماید غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

سر آید آخر آید قوله

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

گلبانگ آواز بلبل خوش خرامی عاشق قوله

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

کام دل [illegible] قوله

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم | در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غزل

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

این غم اشارة بعشق قوله

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

فاش ظاهر قوله

شرمم از خرقه آلوده خود می آید | که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خرقه آلوده وجود پر معصیت پاره استعمال شعبده کرد فریب قوله

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

ای شمع عاشق میان بسته مستعد قوله

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار | در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

کاسته ام کم کرده قوله

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

غزل

عمر زمانه که بیش گران سنگی بینیم | [illegible]

گران کناره یعنی انتهای ارغوان محبت خالص از غیر یتبرک باز آمده و ران نیست در ترک محبت ۹۰

در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینیم

در این خمار برنج و محنت عشق قوله

[illegible]

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

ارتفاع بلند شدن ارتفاع عیش بگیر کمال عیش حاصل کن قوله

نشان موی میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

نشان کنایه از فارغی از غیر قوله

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس	که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

دو آینه کنایه از دیده قوله

قد تو تا بشد از جویبار دیده من	بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

جویبار دیده اضافه بیانیه قوله

من و سفینه حافظ که اندرین دریا	بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

سفینه کشتی اندرین دریا دنیا و عشق بضاعت رخت تمت غزل

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

میگوید که در عالم علوی و سفلی سائر و دائر بودم و مدتی در عالم ظلمانی و نورانی شب بروز آوردم و روز به شب بسر بردم ناگاه به رحمت مقصود اصلی ندیدم و هر ظلمت و نور را حجاب چهره مطلوب یافتم بالضرور دست از هر دو برداشتم و چون از نارسائی خود سرگردان شده ام و به تنهائی افتاده ام قدر عنا خود را در عالم بیرنگی با فراغ و بیچ الف قامت خود قناعت کرده ام و دنیا سوده ام لاجرم گویم فاش میگویم الخ و قیل سالک میگوید که من سخن را در لباس نمی‌پیچم به آنگ بلند میگویم فاش الخ قوله

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم

طائر پرنده گلشن قدس بهشت از من چه می‌پرسی که در آن آب و هوا چگونه بوده و شاد داشتم و مرغ روح من در آن گلستان به چه کیفیت طیران میکرد هر از بان اثر جدائی نیست بحالش اینست که میگویم [illegible]

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم

از عالم اصلی خود خبر میدهد که طینت من مانند فرشته از پاکی بود و بری از کدورات بشری مشکل یا دم
آدم صفی سبب شد که بدین خرابه افتادم میگویم که من ملک بودم قوله

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم

طوبی اسم شجرة فی الجنة و فارسیان بمعنی خوبی استعمال کرده اند یعنی آنچنان معرفت کرامت کرد که کوی دوست را شناختم و از بوی دوست مست و بیهوش شدم و هرچه غیر از دوست همه را فراموش کردم و حالا ورد زبانم اینست که تکرار میکنم سایه طوبی الخ قوله

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

یعنی چون دوست را شناختم و در دریای عشق او مستغرق شدم آنچنان که بوجود خودم شعور نماند و چون بخود آمدم طالبان کوی دوست از من پرسیدند در جواب گفتم که نیست بر لوح دلم الخ قوله

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

طالبیرا تعجب شده در خلقت انسان که هیچ دانا بحقیقت او مطلع نشده با وجود اینهمه تقدیس ملائک مامور شدند بسجده آدم پس جای تعجب شد که چگونه مخلوقست که چندین تکریم شد گوید کوکب بخت مرا هیچ منجم الخ قوله

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

نیازمندان کوی عشق که غم و اندوه محبوب مطلوب ایشانست بغم دوست مباهات میکنند تا شدم حلقه الخ قوله

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

عاشق را حالتست و میلیست که صد هزاران جور و جفای محبوب را بآن تحمل میکند و سعادت جمله بسبب آن میل صورت بند و گاه بشمریت بیطاقتی روی میدهد آن بیطاقتی را بخود اسناد میکند و آن درد دل از خود میداند چنانکه میخورد خون الخ باصل ابآعن جد قوله

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

محب را دعا اینست که مدت مدید است که مانند نوبهار در آرزوی رخسار آن گلعذار چشم خون افشان مرا بغیر از گریه کاری نیست امروز ان شاء مهر افروز از سر صدق التماس میکنم که ای دلبر پری پیکر از روی لطف نه از سر قهر پاک کن چهره حافظ الخ قوله غزل

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

یعنی هر عملی که موجب بیخودی باشد از ذکر و فکر و بسائر عبادات بدنی و مالی درست نبود در جائیکه یار حاضر نباشد و حضور یار کنایه از آنست که در دل حاضر بود به اینمعنی که هر عمل که کرده رضا او در آن عمل مراد باشد چنانچه خود فرموده غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست ٭ جز این خیال ندارم خدا گواه منست ٭ قوله

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

این دلق ریائی وجود مستعار روح بدانکه وجه تسمیه روح آنست که از عالم امرست و خطاب و عتاب ربوبیت او را در وی ربوبیت مظهر ذات الٰهی است و مظهر صفات نامتناهی و سزاوار وی خلافت حق مر وی راست و کنه حقیقت وی معلوم نیست که وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي ناجنس کنایه از نفس است قوله

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت   ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

نسیم سحری مرشد دارد قوله

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

برای آنکه لطفی بما نماید و سخنی با ما گوید ز آن شده بدان سبب قوله

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

غنچه عاشق دلخسته صبح فضل حق نسیم مرشد قوله

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن   درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

مداوا علاج درد عاشق نشود به بمداوای حکیم مضمون این بیت ۵ لقد لسعت حية الهوى كبدي ٭ فلا الطبيب لها ولا راقي قوله

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری   که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

نصاب آن قدر که مال زکوٰة بر وی واجب آید قوله

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا   ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

سخت دشوار صرفه غلبه رجیم رانده آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم آدم فریب شیطان بخورد قوله

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

اگر بر سر خاکم گذری اگر بر قبر من گذر کنی عظم رمیم استخوان [illegible] قوله

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل   ظاهرا غالبا عهد فرامش نکند خلق کریم

اول ابتدا غالبا البته غزل

گوفرصتی که خدمت پیر مغان کنم   وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

فرصت فراغت وقت پیر مغان مرشد جوان کنم روزافزون کنم میخانه عالم عشق بگوش گفت باهستگی گفت دی روز گذشته آن بخیل کنایه از منکر فرار گریز غزل

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گرچه یعنی بظاهر پادشاهان یعنی بباطن قوله

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

اسرار و حقائق در دل مخفی و بظاهر هیچدان خاک رهیم متواضعیم قوله

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

غرقه گنهیم گرفتار این وجود مستعاریم وجودک ذنب لایقاس لها ذنب قوله

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

ماش ما او را قوله

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

افسر تاج قوله

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

تزویر دروغ قوله

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

همت قصد دل و توجه قوله

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

ز خون کفن سازیم هلاک کنیم قبای فتح دهیم سرفرازیم قوله

گو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

گو غنیمت خطاب بطالب همت ما توجه ما همة الرجال تقلع الجبال در خواب گرفتار غفلت ما بدیده گهیم در حضوریت قوله

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده اعتراف ما گوهیم

وام قرض اعتراف اقرار غزل

گر دست رسد بر سر زلفین تو نازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانهٔ راحت بده اے شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

پروانه معروف قوله

آندم که بیک خنده دہم جان چو صراحی | مستان تو خواہم که گذارند نمازم

آندم آنوقت بیک خنده بیک تجلی چو صراحی چون منصور قوله

چون نیست نماز من آلوده نمازے | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

اشکال درین بیت آنست که ہرگاه نماز خواجه پاک قابل قبول الہی نیست کم نشدن سوز و گداز در میکده چه فائده دارد جوابش آنست که چون طاعت ظاہری من قابل قبول نمی نماید سوز و گداز باطن که در میکده یعنی خانقاه پیر خود دارم نمی گذارم بارے آن سوز و گداز جبر نقصان آن طاعت کند ہمچنین اشکال درین بیت ہم راه دارد حاش لله که نیم معتقد خویش الخ قوله

گر خلوت ما را شبے از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جہان سر بفرازم

از رخ بفروزی بنور جمال خود روشن کنی قوله

محمود و بود عاقبت کار درین راه | ور سر برود در سر سودا سے ایازم

محمود ستوده غزل

گرچه از آتش دل چون خم مے در جوشم | مہر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

محب در جدائی میگوید که من در وادی محبت کوه صدق و مودتم از جور رقیب و از جفاء حبیب شکایت نمیکنم صمت و سکوت شعار و صبر و تحمل حصار منست گرچه از آتش دل الخ قوله

من کے آزاد شوم از غم دل چون ہر دم | ہندوے زلف بتے حلقه کند در گوشم

ہندوے زلف بتے زلف معشوق قوله

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | اینقدر ہست که گه گه قدحے مے نوشم

طاعت خویش طاعت ظاہری خویش که گه گه قدحے مینوشم دوای اشتغال را بجهت تخفیر گاه گاه گفته قوله

ہست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

علی الرغم بر ضد روز جزا قیامت قوله

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم

سالک فنای دنیا و بقای آخرت معلوم نموده که اسباب معیشت و فراغت همه بباد خواهد شد همچنانکه پیشینیان
نماند من نیز نمانم عجب حالتست نمیدانم مرا چه میشود پدرم روضهٔ الخ پدرم آدم هم قوله

من نخواهم که نوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

راوق خم پالوده خم قوله

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

ازین دست ازین نوع زند بیان کند ره عشق باب عشق سماع شنیدن غزل

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

مدعیان زاهدان ظاهر پرست شیوه طریقه رندی قطع نظر از اعمال نرود از پیشم پیش نتوانم برد قوله

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

شوریده سران عاشقان قوله

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

کیش طریقه قوله

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

رشحه چکیدگی قوله

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

یعنی اعتقادی بکن و از ما بگذر و خرقه سر ما مبین تا از درویشی ما اعتقاد تو فاسد نشود و با عراض و انکار پیش
بنیانی که آن موجب بلا کی است ؏ با دردکشان هر که در افتاد برافتاد قوله

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

حافظ نگاه دارنده غزل

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

زلف دنیا و جذبه گره بستگی چشم امید گشاد گشایش قوله

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

بطرب حمل مکن محمول بخوشوقتی مکن قوله

ستم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه شهد و شکر می بارم

نی کلک اضافت بیانیه قوله

پردهٔ مطرب هم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه دران پرده نها شد بارم

پردهٔ مطرب سرود مطرب مراد سخنان عشق که مرشد بیان فرماید بار دخل قوله

بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

درین بادیه اشارة بعشق دلیل راهنما قوله

چون نفس در گذر باد سحری یارم دید | باکه گوییم که بگوید سخنی با یارم

گذر باد رهگذر باد سخنی بارم سخنی توانم قوله

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

خواب محو بیدارم صحو. غزل

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

منزل غربت دنیا خانه مراد عالم اطلاق میخانه عشق قوله

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

آنجا اشارة بمنزل غربت عاقل و فرزانه روم یعنی هرگز نروم — قوله

تا بگوییم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم

کشف ظهور قوله

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

کام مقصد و مراد قوله

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

ناکس کمینه — قوله

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

کاشانه خانه . غزل

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | در لوح بصر نقش نگارے بنگارم

وسعت و بد بدست آید و میسر شود لوح بصر چشم بنگارم نقش کنم قوله

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همانندم بدمی جان بسپارم

بدمی فی الفور قوله

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

زین در از در تو قوله

از بوسهٔ کنار تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم

بوسه امید کنار کناره قوله

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده بیارم

قلب دل دل دغل عیاری خالصی اے مرتبه روان رایج نقد روان زر و سیم کنایه از اشک قوله

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش بدرمان | زان شب که من از غم بفلک دست برآرم

بفلک دست برآرم دست بدعا برآرم قوله

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

قرار عهد غزل

مژن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم

غمزه نگاه خشم چشم بیمار چشم معشوق که بیماری صفت ایشان است و آن کم التفاتی واین خاصهٔ حوران است که هن قاصرات الطرف قوله

نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم

نصاب آن قدر مال که زکوة برو لازم آید زکوة سه قسم است زکوة اغنیا ـ زکوة فقیران ـ زکوة معشوقان ـ زکوة اغنیا بر مذهب فقیهان از دو صد درم بعد از گذشتن سال پنج درم و بر مذهب فقیران در حال دویست درم باید داد و جان بشکرانه بر سر آن باید نهاد قاضی همدانی در تمهیدات آورده که الزکوة قنطرة الاسلام طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب آید اما ندیدم که الصدقات للفقراء والمساکین باید دانست که ایشانرا علم آخری باشد لا کنز انفع من العلم از ان کنز علم ورزق که ایشانرا دهند ومن رزقناه منا رزقا حسنا قرابتیان و محبّیان و مریدان را از ان زکوة

ونصیبے دہند کہ العلم لا یحلّ منعہ آن برقدر حوصلہ خلق نثار کنند واین آیۃ راکار بندند کہ وممّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ خلق را از معرفت کسب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف نصیبے دہند مرہم صحبتیا نرا اما عموم خلق را از دعاے ایشان وبرکت ایشان از بلاہا ورنجہا خلاصی بود ودر روز قیامت نیز زکوۃ رحمت خدا ایثار کنند ہر یکے بقدا دہزاران محجوب ومستحق عقوبت را از اہل بہشت گردانند واز کنز کنت کنزا مخفیاً مراد گنج رحمت است کہ کتب ربکم علی نفسہ الرحمۃ وزکوۃ معشوقان مشاہدہ جمال خود از عاشقان باز نہ داشتن ولطف ورحم بر حال مشتاقان نمودن قولہ

مبادا جز حساب مطرب ومے   اگر نقشے کشد کلک دبیرم

نقشے کشد یعنے نویسد کلک قلم قولہ

چنان پرشد فضاے سینہ از دوست   کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

فضا زمین فراخ وکشادہ ضمیر اندرون دل واندیشہ وانچہ در دل گیرند قولہ

دران غوغا کہ کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم

غوغا فریادہاے بسیار کہ از مردمان کثیر یکجا خیزد دران غوغا اشارۃ بقیامۃ پیر مغان مرشد قولہ

قرارے کردہ ام باے فروشان   کہ روز غم بجز ساغر نگیرم

ساغر کنایۃ از شراب از ذکر ظرف وارادہ مظروف قولہ

چو طفلان تا کے زین زاہد فریبی   بسیب بوستان وشہد وشیرم

یعنی بسیب بوستان وشہد وشیر مرا چنانکہ زہد زاہدان را ہمچو طفلان تاکے کنی زاہد فریبی وبچیزہاے محقر مرا از خود ادرا بشکنے اسے مرا تاکے ہمچو زاہدان طفل از خود بغیر اندازی ومجاز را درپیش نظر جلوہ گر سازی بذکر غیر مرا یاد خود مبر ز ضمیر قولہ

من آن مرغم کہ ہر شام وسحرگاہ   ز بام عرش مے آید صفیرم

صفیر آواز قولہ

من آندم برگرفتم دل ز حافظ   کہ ساقی گشت یار نا گزیرم

برگرفتم قطع نمودم نمودم قولہ

من کہ باشم کہ بران خاطر عاطر گذرم   لطفہا میکنی اے خاک درت تاج سرم

خاطر خوشبو خاطر عاطر کنایہ از خاطر معشوق قوله

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو ۔ که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

بنده نوازیت بنده نوازی ترا ظن گمان این ظن اشارة به بنده نوازیت قوله

همتم بدرقهٔ راه کن اے طائر قدس ۔ که درازست ره مقصد و من نوسفرم

همت توجه همة الرجال تقلع الجبال بدرقه راهبر همتم بدرقه راه کن توجه خود را رهبر راه ما کن اے طائر قدس محبوب قوله

اے نسیم سحری بندگی ما برسان ۔ که فراموش مکن وقت دعاے سحرم

نسیم سحری مرشد دوارد قوله

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت ۔ در سر کوے تو پرسند رفیقان خبرم

این مرحله دنیا بربندم رخت سفر کنم قوله

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین ۔ مے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خلوتگه خاص کنایہ از قرب حقیقی پس ازین من بعد غزل

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخنده پیام ۔ خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

طائر فرخ قاصد دوارد قوله

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ۔ که از و خصم بدام آمد و معشوق بدام

بدرقه رهبر ما قوله

ماجراے من و معشوق مرا پایان نیست ۔ هرچه آغاز ندارد نه پذیرد انجام

ماجراے قصه قوله

زلف دلدار چو زنار همی فرماید ۔ برو اے شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

زلف کنایہ از جذبه است ــه زلف نام جذبهٔ ذات حق است زنار کنایہ از یک رنگی قوله

مرغ تقوی که همین زد بسر سدره صفیر ۔ عاقبت دانهٔ خال تو فگندش در دام

صفیر آواز مرغ تقوی که همیزد بسر سدره صفیر علتله تقوی من که ابوالم بالااشتهار داشت قو

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد ۔ من که مقتله دمع فهو کیف ینام

[illegible]

یعنی کسیکه مراد است مقلد اشک یعنی اشک بمنزلهٔ پیغولهٔ چشم بوده باشد یعنی مانند پیغولهٔ چشم از چشم او جدا نگردد پس چگونه خواب کند که میان خواب و اشک تضاد است و در بعضی نسخه چنین است من له یقبل داء عجبا کیف ینام یعنی کسیکه از بهر او اقبال کند و پیش آید درد عجیب دارم چگونه خواب کند و میتواند که لقتیل ماخوذ از قتل یعنی کشتن باشد یعنی کسیکه قتل کند و کشته الله درد چگونه خواب کند قوله

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم | ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

یعنی این دعوی تست هشیار باش تو هستی و آن روزها که دران روزها من برای تو بیدل شده ام مسکنت کردم و تو رحم نکردی پس دعوی این حال دعوی تست یعنی بر تست در سورهٔ آل عمران واقع شده که تِلْكَ الْاَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ یعنی این از کارها که مدار زندگانی بر آنست میگردانیم اینها میان مردمان روزی بدولت و عشرت نگذارد و روزی بنکبت و حسرت قوله

گل ز حد برد تنعم نرگس رخ بنما ای | سرو مینازد و خوش نیست خدارا بخرام

گل و سرو کنایه از محبوبان مجازی قوله

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید | جای در گوشهٔ محراب کنند اهل حرام

میل محبت حرام حرمت داشته شده اهل حرام بزرگان غزل

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو | ...

هر شبی و هر دم زیادت میکنی دردم | ترا ای چشم و حسرت زیادت میشود هردم
پسا آنم توئی پیری سید انم چه سر داری | بدرمانم نمی کوشی نمیدانی که در دم

چه سر داری چه خیال داری قوله

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

نه راه است اینکه این طریق و روش نیست قوله

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آنهم هم | چو بر خاکم گذاری کی بر دامنت گردم

ندارم دست از دامن ترک تو نکنم قوله

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم

دم میدهی فریب میدهی دمار هلاکی غزل

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف و بیغشم

غش آب تیره قوله

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

گزیر چاره - قوله

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

من آدم بهشتیم یعنی من آدمم که مکان من بهشت بوده درین سفر کنایه از دنیا جوانان مهوشش کنایه از معشوقان قوله

بخت ار مدد کند که کشم رخت این دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

کشم رخت زین دیار یعنی بمیرم مفرشش بستر قوله

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

چشم مست چشم معشوق کنایه از چشم مرشدان و عارفان درین شهر کنایه از شیراز حقا سوگند بحق سرخوش مست قوله

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

هر ششش هر شش جهت قوله

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

اشکال آنست که درمیان گفتن نکته از سر عهد ازل و دو پیمانه کشیدن مناسبتی نیست تا ثانی را شرط اول سازد جوابش آنکه چون افشای راز ممنوعست لاجرم میگوید که این نکته وقتی بگویم که هر دو جهان فراموش کنم نه از عذاب این جهان ترسم و نه از عذاب آنجهان اندیشه نمایم و این از من ممکن نیست قوله

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم ازان آه می کشم

آیینه دل مصفا و صاحبدل یعنی هیچ صاحبدلی و همدردی ندارم که عروس طبع خود را بر وی جلوه نمایم قوله

حافظ ز تاب فطرت بیجا سلی لسبوچیست — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

تاب تپش فطرت تا یکسر آفرینش و آغاز کارها و نیز زیرکی که متعلق روح است غزل

تا پیش خاکپای تو صد رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

طاق توسے از جاہا و جامیکیتا و طیلسان رواق بکسر پیشگاه خانه مدرسه جائیے درس قیل و قال گفت گو بحث قوله

شهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

بار جهان غم عشق کار و بار تعلقات دنیوی قوله

ما ملک عافیت نه بلشکر خریده ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

نه بلشکر خریده ایم بل داده خداست قوله

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

نظارگان بینندگان — قوله

هشیار رو عاقلیم که بر دست و پا بدل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

گیسو موے بافته قوله

شد بوسه زلف تو سر سودای از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

سودا سے دیوانه بوسے امید صحبت و طمع دخوسے ملال ستوده آمدن بنفشه گلی است و نیز گیاہی ہست که در آب روید و سبز و کبود بود و اندکے بسیاہی زند بر کوع و سجودش نسبت مے کنند خم گیسوئے جذبهٔ عشق قوله

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

ناموس بانگ و آوازه قوله

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم

دو سنبل هندو زلف غزل

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم

محتسب مرشد — قوله

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

مجموعهٔ گل اضافهٔ بیانیه مراد دل بآب لطف شست از تیرگیها مصفا ساخت صفحه یکروی و یکسوی کردن دیگروی ورق قوله

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

در گدائی در عشق مجازی گنج سلطانی مشاهده محبوب حقیقی قوله

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

لاله کنایه از عاشق نرگس عاشق داوری خصومت و گفتگو قوله

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عنان آن دوال که سوار بدست گیرد آشوب شور و غوغا قوله

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

نقد فی الحال فردا قیامت باور اعتبار قوله

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم درانجا تا کجا سر بر کنم

دردانه بمنزله دانه در غواص غوطه خور سر فرو بردم غوطه خوردم درانجا در میکده قوله

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

تنگ چشم بخیل و حریص و معشوق بدین که هیچکس را در چشم نیارد و بکسی ننگرد و این صفت خوبانست لاین قاصرات الطرف چشمه کوثر حوضیست که حق تعالے بمحمد عم عطا کرده کقوله انا اعطیناك الکوثر جیحه نام درختی که ثمر ندارد خاکپاے پادشاه از دست او بر سر کنم یعنی از دست مدعی پیش پادشاه فریاد کنم قوله

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا درانجا همچو مجنونان درس عشق از بر کنم

از بر یاد گرفتن و حفظ ... از بر خوانی غزل

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

جرم هم بمعنی گناه. قوله

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیری از آه بگشائیم و غزائی بکنیم

غزا جنگ باکفار قوله-

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

[illegible]

صعب سخت **قوله**

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

نشو و نما افزایش و ظهور **قوله**

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

سایه توجه طائر کم حوصله زہدان و مقلدان سیمرغ نام جانوریست معروف کہ مقامش کوہ قاف است زعزلت شاہ مرغان گشت سیمرغ * یکی مرغست خوانندش بسیمرغ * و مراد از سیمرغ عارف کامل و عاشق واصل ہمای نام جانورکہ بر ہر کہ سایہ اش افتد پادشاہ شود **قوله**

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

لہجہ آواز نوا سرود **غزل**

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

دلق جبہ ازرق کبود **قوله**

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

شعبده بازی ملحق پیوستہ **قوله**

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

آسمان فلک کہ مانند آس در گردش است ارباب ہنر عاشقان بحر معلق آسمان **قوله**

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاہ مرشد نہ بحرمت نوشد دیگران را محروم دارد مروق خالص **قوله**

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

نگیریم برو مواخذہ او نمی کنیم **غزل**

من ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

بیرنگی و یکجہتی خود را بیان میکند کہ اے زاہدان کوے صلاح من ترک شاہد الخ و من کہ افتادہ کوے محبتم **قوله**

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

برین اختصار کرده حاجت تطویل نیست قوله

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست پیر مغان حکایت معقول میکند	گردم اشارتی و مکرر نمی کنم معذورم ار محال تو باور نمیکنم

پیر مغان مراد مرشد که نصیحت او حیات من ست قوله

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

محتاج جنگ نیست جنگ در کار نیست برادر نمیکنم ای برادر ترک عشق نمیکنم قوله

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم

از می محبت آنچنان مستم که از عالم خبر ندارم قوله

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور	گفتم بگو که گوش بهر خر نمیکنم

طنز خنده و مسخرگی قوله

این تقویم بس است که چون ابدالشهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

این تقویم بس است الخ یعنی در عالم رندی می کوشم و همچون نااهلان شید و ترهات نمی فروشم قوله

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست	من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

پیر مغان مرشد این در اشاره بآستانه مرشد. غزل

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

از استحکام قول خود که با محبوب بود خبر میدهد که من غریق بحر هجران تا زنده ام او را و محبان او را و اهل سگان کوی او را دوست دارم قوله

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

چگل بکسرتین شهریست از زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و ختن نام ولایتیست مشکخیز منسوب بمشکبویان. حاصل این بیت آنست که آنچه تمنای دل حزین است ازان خورشید جهان افروز میطلبم و بغیر از او بهیچ آفریده التجا نمیکنم قوله

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم بمیخانه	که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

فرزانه دانا حاصل آنست که من که از می محبت مستم خود را بکمند ارادت بسته ام و از ننگ و ناموس

رستہ ام ترک میخواری از ما صورت نہ بندد قوله

شراب خوشگوارم هست و یار خوش نگارم هست … ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

خوشگوار یعنی خوش و شیرین حاصل آنست از جان و دل شکر باریتعالی میگویم که آن یاری دارم ما آنچنان یاری هست که بغیر از مرحمت کاری ندارم و اسباب عیش و نشاط همه مهیا است میگویم اینچنین یکدل شراب خوشگوارم قوله

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل … چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

بدگویان مراد زاهدان و رقیبان خبث مراد حسد قوله

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش … فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

من مسکین دل با آن زهره جبین سپرده ام از تماشا و لاله نسرین چشم بسته ام میان محبان کوی ارادت مباهات میکنم و میگویم مرا در خانه گویند روزی رابعه در فصل بهار در خانه رفت و بیرون نیامد خادمه گفت یا سیدتی بیرون آئی تا آثار صنائع بینی رابعه گفت تو درون درآئی تا صانع را ببینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع قوله

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه … که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

خدا را بواسطه برهم نه بربند یعنی هر صباح در بوستان وصل آشنا از سر سوز و درد باشد بلبل غافل مترنم و میگویم خدا را ای رقیب الخ قوله

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد … بحمد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم

هر شیکه بجان این ناتوان متوجه از آن دلبر استمداد همت میکنم و میگویم گرم صد لشکر الخ حمد الله شکر مر خدای را غزل

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم … محصول دعا در ره جانانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد … جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

کشتی سرگشته وجود پریشان گرداب عشق سر خیال گوهر یکدانه محبوب قوله

در خرمن صد عاقل و زاهد زند آتش … این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

خرمن بکسر اوده غله مالیده و غیر آن باکاه قوله

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد … تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

سلطان ازل حق تعالے ۔ قوله

الــمنة لله که چو ما بیدل و دین شد ॥ آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

اشکال این بیت آنست در محلی که عاقلی دین بگذارد و بیدین شود شکر گفتن نامناسب جوابش آنکه خواجه در جاے دیگر فرموده ؎ گرد دیوانگان عشق مگرد ؛ که بعقل عقیله مشهور ؛ خواجه با عاقل گفته که عقل داری و ما دیوانگان عشقیم صحبت ما و تو راست نمے آید و چون دید که آن شخص همرنگ خواجه شد و دل مشتغل بفکر آب و گل گذاشت و دین ریای رها کرد و بعشق حقیقی اشتغال نمود شکر گفت ۔ قوله

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ ۔ خیال کنایت از نمود تجلیات یارب چو گدا همت بیگانه نهادیم یعنی دون همتی کردیم که بخیالے از تو خورسند شدم که تقاضاے همت نبود بتجلیات راضی شدن غزل

ما بیدلان وستاده دل از دست داده ایم ॥ همراز عشق و همنفس جام باده ایم

دل از دست داده ایم بیزار و آشفته سرایم ۔ قوله

بر ما بسے کمان ملامت کشیده اند ॥ تا کار خود ز ابروے جانان نهاده ایم

ازان روز سے که کشیده تر ابروے جانان شده ایم ۔ قوله

اے گل تو دوش جام صبوحی کشیده ۔ ॥ ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

گل کنایه از عاشق داغ صبوحی کشیده داغ شراب عشق بوقت صبح نوشیده شقایق لاله مراد عاشق که با داغ زاده ایم عشق ازلی داریم ۔ قوله

چون لاله می مبین و قدح در میان کار ॥ این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

لاله دار بقدح نوشی ظاهری من نگاه کن ۔ قوله

کار از تو میرود مدد سے ای دلیل راه ॥ انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

کار از تو میرود یعنی کار موقوف بتوجه تست دلیل راهبر انصاف میدهیم از روی انصاف میگوئیم ز راه افتاده ایم از راه دور افتاده ایم و از همراهان بازپس مانده ساده طبع مراد شاهد حسن صورت ارچه معتقد روے ساده ایم اگرچه بظاهر شاهد پرستیم ۔

قوله

عه این غزل در نسخه موجود نیست

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست | نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

رنگ و خیال کنایة از نقش ساده و بے نقش و بے ریش - ای حافظ اینهمه رنگهاے خیالات که از تو بظهور مے آید و ترا حال محال پیماند چیست در جواب میگوید که دل من لوحے است ساده آئینه وار از نقوش آزاد هر چه نمائی همان نقش برآرد چنانچه بالا رفت در پس آئینه طوطی صفتم غزل

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

چشم امید قوله

تا درخت دوستی کے بر دهد | حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

تا براے آنکه و باید دید تا حالیا الحال درین بیت معنی مصراع آخر اولست و مصراع اول آخر قوله

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب | ما دم همت برو بگماشتیم

گلبن درخت گل همت قصد دل حسن معشوق بواسطه ظهور اوست اگر ظهور نشد دلفریبی وے ظهور نمیافت ما در مرتبه اعیان بزبان استعداد تقاضا اکرم واجب الوجود کردیم تا از خزائن جود وجود بر ممکنات منبسط گردانید دلفریبی ظاهر شد ما دام اشارت برین دارد وجه دیگر هر چند عشق غالب تر معشوق و طلب بیش میشود و دلفریبی بظهور مے آید اینکار بے یکدگر نیست یعنی ظهور نور عین بمقتضاے عین ثابته است قوله

گفتها رفت و شکایت کس نبرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

فرو نگذاشتیم نگهداشتیم قوله

گفتگو آئین درویشی نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

ماجرا گفتگوها قوله

گفت خود دادی بما دل حافظا | ما محصّل بر کسے نگماشتیم

محصل تحصیلدار غزل

ما بدین در نه پے حشمت و جاه آمده ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

بے واسطه پیوسته قوله

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم | تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

رہبر و سالک قوله

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبگاری این مهر گیاه آمده‌ایم

سبزهٔ خط کنایت از صفات بهشت ہستی اینمهر گیاه اشارۃ بسبزهٔ خط و مهرگیاه نام گیاہیست کہ خاصیت او آنست بر ہر کہ باشد میان خلق محجوب و موقر و معظم باشد قوله

اینچنین گنج کہ شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

روح امین جبرئیل قوله

لنگر حلم تو اے کشتی توفیق کجاست | کہ درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

لنگر کاف فارسی سنگ کشتی و معروف حلم بردباری غزل

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

از سر جان برخیزم فدا کنم از دام جهان برخیزم تارک جهان باشم قوله

بولائے تو کہ گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بولاے تو سوگند بدوستی تو کون و مکان دنیا قوله

یارب از ابر هدایت برسان بارانے | پیشتر زانکہ چو گردی ز میان برخیزم

ابر ہدایت لطف و کرم باران فیض قوله

گرچہ پیرم تو شبے تنگ در آغوشم کن | تا سحرگہ ز کنار تو جوان برخیزم

دستشا در آغوشم کن اسے در بر گیر قوله

بر سر تربت من با مے و مطرب بنشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

دست فشان رقص کنان غزل

مهل کہ در غم هجر تو از جهان بردیم | بیا کہ عیش تو از خویش هر زمان بردیم

مهل مگذار زمان ساعت قوله

مگو کہ حافظ از این در برو برای خدا | کہ هر چہ راے تو باشد جز این بران بردیم

راے فکر و عقل غزل

نماز شام غریبان چو گریہ آغازم | بمویهاے غریبانہ قصہ پردازم

اہل دیار بہر کار در روز مشغول میباشد و چون روز باتمام میرسد و تاریکی شام پیدا میشود ناچار تنگدل شده در زاویہ غریبی و گوشہ نامرادی می نشیند و را بجز از شام رفیقی و ہمکلامی نیست بنابران شاعران شام را بغریبان نسبت نموده فرمود موہیا گریها غریبانہ مانند غریبان قوله

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جہان ره و رسم سفر براندازم

عالم را پر آب گردانم تا ہیچکس اختیار سفر نکند قوله

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مہیمنا برفیقان خود رسان بازم

مہیمنا یا بار نگہدارنده قوله

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

برافرازم بلند کنم قوله

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

کی حساب برگیرد روا دارد و منظور کند - قوله

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

دمساز ہمدم و مصاحب قوله

ہمرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

بگفت روی بروی ای ظاہر و آشکار ساخت خانگیست غمازم ساکن خانه منست قوله

ز چنگ زہره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لہجه خوش آوازم

زہره نام ستاره مطربه فلک - لہجه آواز غزل

ہرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
ہرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

خسته مجروح قوله

شکر خدا که ہرچه طلب کردم از خدا
بر منتہای مطلب خود کامران شدم

کامران صاحب مقصد قوله

در شاہراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

شاہراه راه فراخ سرمد ہمیشه قوله

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

بلبل باغ جنان شدم خوشگوی حاصل کردم قوله

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست   از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

یعنی من بسبب مرور سال و ماه ضعیف نشده ام بلکه این ضعف من بسبب بیوفائی آن یار گلعذار است و آن نگار شیرین کار بمنزلهٔ عمر من است هرگاه که او از من گریزان است پیری بمن روی داده تحت زیر فوق زبر قوله زان روز بر دلم در معنی کشاده شد باب الفیوض و الفتوح از آن روز برمن مفتوح شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم که التجا بجناب مرشد آورده ام قوله

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا   باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

نوید مژده ان وعد الله حق وقال الله لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا غزل

همان که قصهٔ آن شوخ بیوفا گویم   که باز چون نرسد باز ابتدا گویم

آن شوخ بیوفا کنایه از معشوق خدای را بواسطه خدا رفیق مصلحتی رفیقی که شریک مصلحت باشد چه کار من نگشاید چون حصول کار من نشود

این غزل در نسخ صحیحه نیست

ردیف النون غزل

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن   مقدمش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن

افسر تاج سلطان گل مشاهدات تجلیات چمن دل مقدم پیش آمدن سرو و سمن عاشقان و سالکان قوله

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش   هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

رحمن ریحان

معمور آباد ان اینخانه دنیا خاک در انسان کامل باد یمن مراد حقائق و معارف درین بیت تلمیح است بحدیث که اشاره بحضرت اویس است قال علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن معنی این بیت آنست که تا ابد اینخانه دنیا معمور باد که اهل الله که بخلقت از خاکند هر دم سخنان معارف و حقائق شنوده میشود که یاد از حق میدهد سوال این بیت ستایش دنیا است و ستودن دنیا از اهل الله بس نازیبا که الدنیا جیفة وطالبها کلاب جواب آنست که همین دنیا که حقیقتش مسطور شد در حق

کسانیکه حقیقتش شناخته و بآن نپرداخته الدنیا مزرعة الآخرة است و مثل مطلب فاخر اهل الله را همین دنیا مورد الطاف الهی و مظهر مشاهدات نامتناهی و اهل دنیا را بعکس آن چون دریاے نیل که لقبطیان خون بود و بسبطیان آب خواجه انصار گوید دنیا خاکدانیست که عاقلان در وی کشت کنند نه سیدانی است که جاهلان در وی گشت کنند قوله

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه ‖ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خاتم جم کنایه از دل اسم اعظم مرشد کامل اهرمن نفس و شیطان قوله

شد و گشته پور پشنگ و تیغ عالمگیر او ‖ در همه شهنامها شد داستان انجمن

پور پشنگ افراسیاب که پسر پشنگ بود و نام پسر سیاوش است که نام پسر او در پشین بود معنی این بیت در شرح بیت ۵ شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود ٭ بالا مذکور شده و میتواند بود که مراد آن بود که گشته بعض اولیا و تیغ عالمگیر ایشان که ان تیغ را بر نفس زده عالم دل مسخر کرده اند در تمام کتب سیر اولیا که بمنزله شهنامهاے پادشاهان است داستانیست که بذکر آن آرایش انجمن سخن داده اند قوله

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین ‖ شهسوارے خوش بمیدان آمده گوئی بزن

خنگ اسپ چوگانی اسپیکه در گوے و چوگان باختن موافق مزاج بود چرخ فلک خنگ چوگانی اضافه بیانیه خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین یعنی گردش آسمانی بر مراد تو گردیده و رو بتو آورده شهسوار عاشق و الف ندائیه محذوف میدان میدان سلوک و عشق گوے بزن طے میدان عشق نما قوله

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست ‖ تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

جویبار جوے بزرگ یا آنکه از آن جویها خورد باشد و جویبار ملک کنایه از وجود و نیز سلوک آب تری و تازگی شمشیر مراد ریاضت وجود بموجب اقتلوا انفسکم بسیوف المجاهدات پس درخت عدل بنشان یعنی خصائل نامرضیه را بر صفات مرضیه غلبه ده بدخواهان نفس و شیطان قوله

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت ‖ خیزد از صحراے ایرج نافه مشک ختن ‖ ایران

بعد ازین نشگفت اگر کشایش حاصل نشد نکهت بوے خلق خوش زهد و صلاح ایرج نام پسر فریدون والی ایران زمین چون فریدون ولایت را میان پسران قسمت کرده ولایت مغربیه توابع

ومضافات آن بتور پسر بزرگ داد وزمین ترک وچین ومضافات آن در اقطاع سلم آورده ومیانه جهان وسرزمین وکیین واهواز وطبرستان وبیشتر حدود شام با یرج داد چون تور وسلم در اقطاعهای خویش قوی شدند بکینه آنکه فریدون ایشان را باطراف مملکت ولایت داد وتختگاه برای پسر خورد که ایرج است داده با پدر باغی شده وخروج کرده ایرج سلامت قلب داشت بران بدبختان رفته وگفته در قسمت ولایت مرا خطای نیست غلطی فریدون است اکنون بر شما آمده ام هر جا که بدارید بمانم دو سه روز ان زنهار خواران مهمانی کرده آخر الامر در حالت شراب سر بریده بر پدر خویش فرستاد وفریدون جزع وفزع بسیار کرده ایرج پسر نداشت فریدون منوچهر پسر دختر ایرج را پرورده چون بزرگ شده شایستگی تاج وتخت داشت تاج وتخت ایران بدو داده بانتقام ایرج پسر داد منوچهر سلم وتور را در جنگ کشته وسر ایشان بر جد فرستاده بنیاد مخالفت ایران وتوران همین است ونیز نام پادشاه که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود صحرای ایرج بیابان سلوک وعشق مشک ختن معرفت قوله

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند	بر شکن طرف کلاه وبرقع از رخ برفکن

گوشه گیران زاهدان عزلت نشین بر شکن طرف کلاه بساز وآراستگی تمام برقع از رخ برفگن جمال خود بنما. قوله

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا ازان جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

اتابک ادب آموز کودکان وپادشاهان شیراز را اتابک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی وسه نفر دیگر را پادشاهی داده بود بعد وفات سلطان ایشان اتابکی بر خویش مستقیم داشته وبرادر سنجر را پادشاه می گفتند. قوله

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش	ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

مشورت بایکدیگر اندیشیدن مستشار کسی که او را مشورت در یابد برند مؤتمن کسی را که امینش گیرند یعنی در عشق ورزی مشورت با عقل کردم وتوبه خویش را باو آوردم گفت ای حافظ باده نوش پس ای مرشد در بیان حقائق ومعارف میکوش که من بدستوری مستشار مؤتمن از تو طلب اینمعنی میکنم که عقل خورده بینم چنین حکم کرد سوال عقل وعشق هر دو متضاد است اینچنین مشورت از عقل نخیزد جواب عقل ناقص بسبب عدم وقوف او بر خوبیهای عشق ومحض نظر گماشتن بر خرابی او که در بدایت بود منکر عشق میشود

اما عقل کامل هرچند در بدایت خرابی می بیند اما بسبب تیز بینی می داند که درین خرابی سر بسیت و درین رنج گنج این اشارت بدانست رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر غزل

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

سالک طریق الیقین نصیحت میکند چون خرمن حسن و جمالت در اوج کمال است خوشه چینان دانه خال را محروم مکن و لب تشنگان بادیه طلب را بشیرینی از زلال وصال خود سیراب بساز و این سخن نصیحت دلپذیر را با خلاص تمام بشنو که طریقه وصال جانان بغیر ازین نیست قوله

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تجربه آزموده هان هشیار شو قوله

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

حاصل این بیت آن است که حصول عشق مر ذوی العقول اولی الالباب را از جمله محالات است تا آنکه ترک این عقل معاش که دامنگیر وقت سالک است ننماید وصول بمقام عشق معلوم قوله

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت درین عمل طلب از می فروش کن

تسبیح و خرقه زهد و پارسائی که لازمه هستی است همت توجه در تحصیل طلب عشق می فروش عاشق و مرشد قوله

با دوستان مضائقه با عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

مضائقه تنگ گرفتن مراد باز داشتن نیوش شنونده حاصل این بیت آنست در راه دوست بدنیا و مافیها نظر نباید کرد و همه باید باخت زیرا که جان و دل و سر و تن و زر و مال همه طفیل سگان اوست قوله

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است	هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

اهرمن دیو سروش جبرئیل و هر فرشته - حاصل آنست طریق عشق و محبت بغایت خطیر و مخوف و قطاع الطریق و شیاطین بسیار است باید که علامت آن بشناسی و از خارو خسی در نهراسی قوله

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

برگ نوا اسباب شادی طرب شادی قوله

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد	چشم عنایتی بمن دردنوش کن

دُرد نوش عاشق قوله

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

نذر بر خود واجب کردن غزل

ای شام زلف سیه ما سحر کن — وی صبح جمال ما نظر کن

شام ضد صبح و مراد ایام هجر و حجاب کثرات صبح ضد شام مراد وصل و عالم وحدت ظلمت شب کنایه از شدائد شب هجر شب ظلمت شب هجر سحر کن بهجر وصل مبدل کن خود را بر تیغ او سپر کن این شدائد هجران ما را مندفع ساز ناوک آله چوبین خالی میان آن تیر ناوک داشته اندازند بمعنی تیر نیز استعمال میکنند دم درکش خموش باش و سخن مگو بلا هشیار شو غزل

ای ماهروی منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

منظر جای نظر و محل مرکز جای قرار و نیز باید دانست که پرگار را دو قلم است یکی ثابت و یکی گردنده گردنده را مرکز گویند و ثابت را مدار و در اصطلاح منجمان آن را گویند که در میان قطبین مرکز موهوم کنند قوله

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

فسون منتر زلف بیقرار اشارت بتغیرات سلسله موجودات که هر ساعتی بنوعی دگر است قوله

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

خرم خوش فرخ مبارک لطافت پاکیزگی و موزونی و سبکی حرکات و صفائی رنگ قوله

حافظ طمع مبر که ببیند نظیر دوست — دیار نیست جز تو اندر دیار حسن

دیار شهر یک قوله غزل

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاری — زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

درویش مفلس تمنا آرزو یار بارنده قوله

گر لاف زند ماه که مانم بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

مانم مانند هستم انگشت نما رسوا معیوب و در غایت شهرت قوله

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

چمان چمنده و خرامان قبا چاک قوله

عبارت نسخ موجوده

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر | آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

دلشدگان عاشقان

غزل

ای باد پرده آن گل نورسته باز کن | گوهر فروز لاله رخ و غنچه باز کن

گل نورسته محبوب باز کشاده ساز کن پر کن جام مرصع کنایه از شراب از ذکر ظرف اراده مظروف مراد عشق پیر کار رشته دو فراز کن در به بند ترانه سرود مراد شعر و سخن یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن هم در عافیت مسرور دار و توفیق عشق مده تا در حسد بمیرد

غزل

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن | ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی | میکنی جانم جراحت باز دیگر جان من

لب بدندان گزیدن حسرت و افسوس کردن جراحت مجروح قوله

عمر حافظ در غمت در گردن تو خون من | داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ذوالمنن حق تعالی که صاحب منتها است

غزل

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من | بگذشت در فراق تو عمر دراز من

بالا قد سرو ناز قسمی است از سرو عمر دراز عمر تمام قوله

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیده معشوق باز من

معشوق باز شاهد قوله

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک عیان کرد راز من

غماز چغلخور عیان ظاهر قوله نقشی بر آب میزند از گریه حالیا نقشی بر آب میزنم شست و شوی میکنم و نیز نقش بر آب زدن کار لاینفع زدن حالیا الحال تا کی شود قرین حقیقت مجاز من مجاز من بحقیقت مبدل شود قوله

میترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور از نماز من

ایمان در یافتن حق قوله

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من

گو بهات عربی اشارت بآبدیده راز عشق قوله

یارب کجاست آن صبا بوزد و کز نسیم او ‖ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

صبا توجه شمامه خوشبو کارساز سازنده کار قوله

پرخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ‖ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

سوز سوزش ساز سازش قوله

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود ‖ هم مستی شبانه و راز و نیاز من

کار زاهد نمیرود حصول مراد نمیگردد شبانه هرچه شب بران گذرد نیاز حاجت غزل

بردلمن ورصحت رندان نظری بهتر ازین ‖ بردر میکده میکن گذری بهتر ازین

رندان عاشقان میکده عشق قوله

آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید ‖ گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

گره از کار جهان بکشاید امور بربسته عالمی را کشایشی دهد قوله

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ‖ گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

هنری بهتر ازین بهتر ازین هنری دیگری خواهی قوله

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین ‖ که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

کلک قلم ثمر میوه غزل

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ‖ بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

شرح گل مشاهدات تجلیات قوله

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر ‖ شکنج گیسوی سنبل نگر برو ی چمن

دستبرد غلبه و چابکدستی گل رخساره کلاله کسی از زلف شکنج بضم چین گیسو موی بافته قوله

رسید باد صبا غنچه از هوا داری ‖ ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

باد صبا باد شرقی بشیراز از اکثر اوقات وزد لطیف و موافق طبع خلایق است هواداری دوستداری قوله

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش ‖ معاینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

وجه حسن نیکوترین وجه قوله

[illegible]

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار ۔ برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

صفیر آواز شوریده عاشق نفیر فریاد هزار عاشق غزل

چندانکه گفتم غم با طبیبان ۔ درمان نکردند مسکین غریبان

طبیبان معشوقان و مرشدان مسکین غریبان عاشقان قوله

درج محبت بر مهر خود هست ۔ یارب مبادا کام رقیبان

درج بضم پیرایه دان درج محبت اضافه بیانیه بر مهر خود هست نقصی در و راه نیافته مبادا کام رقیبان یعنی آن مهر شکسته نشود و نقصی در محبت راه نیابد و رقیبان بکام دل نرسند قوله

آن گل که هردم در دست خارست ۔ گو شرم بادت از عندلیبان

گل معشوق خار رقیب عندلیبان عاشقان قوله

یارب امان ده تا باز بیند ۔ چشم محبان روی حبیبان

محبان عاشقان حبیبان معشوقان قوله

ما درد پنهان با یار گفتیم ۔ نتوان نهفتن درد از طبیبان

درد پنهان سوز عشق قوله

حافظ نگشتی شیدای گیتی ۔ گر می شنیدی پند ادیبان

شیدا دیوانه گیتی روزگار ادیبان ادب دهندگان غزل

چو گل هردم ببویت جامه بر تن ۔ کنم چاک از گریبان تا بدامن
من از دستت غمت مشکل برم جان ۔ و لیکن دل را تو آسان بردی از من

از دست غمت بسبب عشق تو مشکل برم جان محال است که جان را بسلامت برم قوله

بقول دشمنان برگشتی از دوست ۔ نگردد هیچکس با دوست دشمن

دشمنان رقیبان دوست کنایه از خود قوله

دلم را مشکن و در پا مینداز ۔ که دارد در سر زلف تو مسکن

در پا مینداز یعنی پامال مکن و نیز کار در پا افگندن عبارت از تعطیل و اهمال که مینداز در پای کار کسی پس مسکن جای سکونت غزل

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ‖ ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

خاکرهش خصیص بودن بمحبوب دامن افشاندن اعراض کردن و متنفر شدن دل بگردان رحم نما قوله

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل ‖ ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

همچو گل صفت روے رنگین قوله

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ‖ گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

مگر بمعنی تحقیق قوله

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ‖ کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

کام مقصد قوله

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید ‖ کو بچیزے مختصر چون باز میماند ز من

چیزے مختصر اشارة بدهن قوله

گرچو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست ‖ بس حکایتهاے شیرین باز میماند ز من

فرهاد نام عاشق قوله

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق ‖ خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

زین دست ازین نوع غزل

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ‖ رخ از رندان بے سامان مپوشان

محبوب را که آمیزش داشت با اهل شید و ترهات میگوید که اے ماه بهر خدا یا بواسطه خدا از خرقه پوشان درویشان مقلد رندان بے سامان عاشقان سرگشته قوله

درین خرقه بسے آلودگی هست ‖ خوشا وقت قباے باده نوشان ‖ می‌فروشان

درین خرقه اشارت بزهد درویشی آلودگی روے ریا باده نوشان عاشقان قوله

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ‖ گرانیهاے مشت دلق پوشان

دلق پوشان مرائیان قوله

درین صوفی وشان دردے ندیدم ‖ که صافی باد عیش درد نوشان

درین صوفی وشان دردے ندیدم یعنی درین اهل صومعه که گرفتاران روے ریاست دردے

از عشق ندیدم بجز دو نوشان عاشقان قوله

بیا و غبن این سالوسیان بین | قدح خونین دل بربط فروشان

یعنی از خرقه پوشان محترز باش و در طلب ایشان دل مخراش و اگر درین معنی شکی داری بیا به بین در مکر این مکاران که چون قدح دل جوشان و چون بربط خروشان است در خلا بذوق و عیش و سایر حظوظ نفسانی مشغول اند و بملا جوش و خروش و لواء حق مینمایند که آن نمود افضل و وافر و قوتست

چو ستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان

مستور پوشیده نوش شیرین و آبحیات۔ غزل

خوشتر از فکر مے و جام چه خواهد بودن | تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

مے و جام کنایه از مے خواری و شاهد بازی سرانجام عواقب امور قوله

پیر میخانه چه خوش گفت بمعما دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

پیر میخانه مرشد معما سخن مخفی و در اصطلاح شعرا عبارت از کلام موزون که دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمے و زیاده ازان بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجه چه باسم صنم ۵ خوانده باشی بارها نام صنم و چشم و ابروها نے بیش نیست ۵ باسم شجاع ۵ درختے دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ۵ نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد ۵ و این را اقسام بسیارست خود علمے است علاحده بنابران مختصر کرده شد قوله

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

[illegible] شد قوله

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | فکر آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله اہل ظاہر دام معروف کنایه از ہواے نفس و لذات دنیا یعنی آنکس که طالب حق را بگوید که بر خود رحم کند و در طلب قرب حق ساعی بود و اسباب را جہت و جو نماید و برحم حق و کرم حق مغرور نباید بود ازانکه حق سبحانه ما را از کمال معنی سربلند ساخت پس براے آزمایش ما را در بغایت پستی انداخت تا ہر که درد طلب خود در دیش و سوداے وجود مطلق بود بلذات نپردازد و کار امروز بفردا نیندازد و ہر که درد طلب حق را از شہود مرکوز لذات و شہوات گردد کما قال الله و لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین قوله

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا به بینم که بنا کام چه خواهد بودن

دست رنج حرفه و پیشه صرف خرج بنا کام لاچار —

غزل

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

دیدار روی و پیدا و ظاهر خاقانی ؎ اگر هست خود جای گفتار نیست ٭ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست ونیز بمعنی دید ؎ این سبب ها بر نظر ها پرده است ٭ که نه هر دیدار صنعش را سزاست ٭ قوله

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

بوسیدن لب یار کنایة از حصول نمودن جذبه عشق و محبت که در اصطلاح صوفیه بوسه کنایة از جذبهٔ عشق و محبت بود اول کنایة از دنیا که نشاة الاولی و آخر عقبی که نشاة الاخری و مراد از هر دو بدایت ونهایت معنی آنست که حاصل کردن جذبه عشق و محبت در دنیا از دست مده که اگر از حصول آن بی بهره مانی در عقبی ملول شوی از دست لب گزیدن حسرت وافسوس خوردن یعنی همچون زاهدان ظاهر پرست خود را مترس که بمقتضای واعبد ربك حتی یاتیك الیقین بظاهر بندگی خیره شده اند و غوص در باطن نمیکنند و از عرفان بهره نمیسازند تا در عقبی بدیدن مراتب عارفان افسوس خوری و حسرت بری من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی قوله

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل	چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

دو روزه منزل دنیا بموجب مزرعة الاولی والآخرة - دیگر اگر چه دنیا طریق بسیار دارد اما آنچه اهل حق را بدو گفتگو است یا شریعت یا طریقت و راه دیگر که بجز شقاوت است ازان اغماض می نمایند و سخن در نمی آرند که تعلق بشیطان دارد و ما را راه بسوی رحمن باید ان عبادی لیس لك علیهم سلطان یعنی چون درین دو راهه منزل صحبت عارفان تر از دست ده و نادی از غیب ار رسد فرصت را غنیمت شمار کاری که حاصل کردنیست از دست مگذار و کار امروز بفردا مفکن که چون فرصت از دست رود جز ندامت حاصل نشود و نیز دو راهه از انست که چون اهل ظاهر و مجاز را که بالحقیقة هیچ از یک طرف نشاید دیگر سه را کجا گنجایش ماند فافهم العبارة العاقل تکفیه الاشارة غزل

دلبر جانان من برد دل و جان من	برد دل و جان من دلبر جانان من

[illegible]

[illegible]

این دل حیران من واله و شیدای تست | واله و شیدای تست این دل حیران من

واله شیفته شیدا دیوانه قوله

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست | خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

روضهٔ رضوان بهشت ناله گریه آواز فغان فریاد و شور

غزل

در بدخشان لعل گر از سنگ می آید برون ❊ بدخشان نام شهریست میان خراسان و هندوستان معدن لعل در انجاست رکنی بضم رکن الدین منسوب و رکنا باد چشمه ایست در شیراز شیراز نام شهریست از فارس داورا معموره عمرو لیث گویند چه او بانی آنست و قیل آباد کرده سلیمان علیه السلام است شنگ دزد و راهزن و مکابره و شوخ و خوب غش بفتح آب تیره و بکسر خیانت کردن زاق بفتح ریاو نفاق و اسے آه و شور نوا آواز که بر اصول سرود باشد چنگ نام ساز

غزل

زدر درای و شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن

شبستان محل و نیز کنایه از چشم روحانیان عاشقان که بصفات ملکی متصف شده اند قوله

بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و جان | بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

چشم و ابروی ساقی کنایه از محبوبان سرو معنے آنست که ای محبوب حقیقی و اے مطلوب تحقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة بمحبت مجازی آراسته ام و جلای تماش داده پیراسته ام بیا بیا تماشای طاق این منظر نما و این مشتاق را لقا کرامت فرما قوله

ازان شمائل و الطاف و حسن خویش که تراست | میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

شمائل خوها و عادتها حریفان عاشقان قوله

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

خازن جنت رضوان فردوس نام بهشت مجمر عود سوز قوله

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

حجاب بکسر پرده ادراک در لغت بمعنی دررسیدن بکنه لاید که احد من العالمین شعاع روشنی

خرگه نوعے از خیمه خورشید محبوب حقیقی خرگه خورشید کنایه از دل خود بموجب لا یسعنی ارضی ولا سمائی
ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن معنی آنست که عشق مجاز بموجب العشق حجاب دیده دریافت
ما را حاصل گشته که ترا دریافت نمیتوانم کرد بیا و این دل مرا که خانه مخصوص تست که لا یسعنی ارضی ولا سمائی
ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن منور ساز قوله

	چو شاهدان چمن زیردست حسن تو اند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن	

شاهدان چمن محبوبان دنیا و نیز مشاهدات قلبی زیردست حسن تو اند بتو حسن تو اند قوله

	طمع بنقد وصال تو حد ما نبود	حوالتم بدان لعل همچو شکر کن	

نقد وصال اضافت بیانیه حد ما نبود بموجب هیهات ما للتراب ورب الارباب لب مراد
لطف و تجلی اسم متکلم که موجب فنای عاشق است قوله

	فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن	

فضول النفس [illegible] فضول ساقی کنایه از مرشد ساغر پیاله و در اصطلاح چیزے را گویند
که در وی مشاهده انوار غیبی کنند ایضا کنایه از دل عارف که مشحون معارف بود معنی آنست که
اے ساقی نفس [illegible] حکایت بسیار میکند [illegible] می آید تو بدان التفات مباش مقصود
از دامن مباش و بیان حقائق و معارف [illegible] و مستمعان را حظ می بخش قوله

	لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده	بدین دقیقه دماغ مرا معطر کن	

در مجلس [illegible] که ساقی چون پیاله [illegible] بمستان [illegible]
و لب پیاله ببوسیدن کنایه از حصول [illegible] عرفان [illegible] است [illegible] مراد
[illegible] عرفان [illegible] آنست که [illegible] از [illegible]
خود [illegible] بدین دقیقه دماغ طالبان را [illegible] قوله

	ستاره شب هجران نمی فشاند نور	ببام قصر برآ و چراغ مه برکن	

ستاره کنایه از محبوب [illegible] آنست که [illegible] حقیقی [illegible] محبوب [illegible] ستاره [illegible]
هجران [illegible] خورشید [illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible] محبوب مجاز [illegible] نمی فشاند [illegible] و چراغ [illegible] جمال خود را برافروز

ولفافه خود بنما قوله

از این مرقع پشمینه بتنگ در تنگم ‌ ‌ ‌ ‌ بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

مرقع خرقه زهد و پارسائی بتنگ بسیار و لفظ با زائده کرشمه ظهور و تجلی وش مانند قوله

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ‌ ‌ ‌ ‌ ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

از بر یاد

غزل

(این غزل در نسخ صحیحه نیست)

ز جور چرخ بفریادم ای مسلمانان ‌ ‌ ‌ ‌ فلک بکین من مستمند بسته میان

جور چرخ گردش فلکی که نزول بلاها و حوادث بنماید - زمان زمان ساعة فساعة ملول ولتنگ و دلگیر نهال درخت نو نشانده نظیر مانند و چه روی و طریق منعم صاحب نعمت کهان و مهان خوردان و بزرگان رهین گرو المنت بار نعمت برگردن کسی نهادن که از عهده شکر آن بر نمیتوان آمد و این جز حق غیری را نمی سزد پیر و جوان همگی خلق چه قاعده ایست که هر جا که مذکور دو چیز می‌شود کل مراد دارند چون عجم و عرب و روم و زنگ و روز و شب و سیاه و سفید معدن کان -

غزل

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ‌ ‌ ‌ ‌ که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

شمشاد قدان و شیرین دهنان محبوبان قلب فوج صف شکنان مبارزان شیرین سخنان معشوقان و شاعران گزیده قوله

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ‌ ‌ ‌ ‌ پند ما بشنو و برخور ز همه سیم تنان

سیم و زر معرفت و محبت کیسه تهی مفلس برخور فیضی حاصل نما سیم‌تنان معشوقان قوله

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز ‌ ‌ ‌ ‌ تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پست مشو کم همتی منما مهر بورز عشق حاصل کن چرخ زنان رقص کنان قوله

بر جهان تکیه مکن گر قدحی میداری ‌ ‌ ‌ ‌ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

بر جهان تکیه مکن اعتماد برین جهان فانی منما گر قدح میداری اگر قدح وجود از زندگی میداری و با آنکه در عیش و عشرت هستی شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان بلکه در صحبت

محبوبان و مجالست معشوقان که کنایه از عرفا که بمرتبه محبوبیت رسیده اند بسر برو فرحتے از دیدار ایشان حاصل نما قوله

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

پیر پیمانه کش مرشد روانش خوش باد دل او را شاد دارا و پیمان شکنان ظاهر پرستان که روز الست با خدا عهد بسته اند که قالوا بلی والحال آن عهد را فراموش کرده گرفتار اسباب و تعلقات دنیوی گردیده اند قوله

دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

دامن دوست بدست آر بدوست صحبت دار و واصل شو و یکمل صحبت با دوستان که عاشقانند دار ز دشمن بگسل واعرض عن الجاهلین و نیز دشمن کنایه از نفس و شیطان مرد یزدان شو خود را در کار و بار خدا کن ایمن گذر از اهرمنان از وساوس نفس و شیطان ایمن باش چه ؎ محال ست چون دوست دارد ترا ٭ که در دست دشمن گذارد ترا ٭ قوله

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

صبا کنایه از مرشد چمن لاله مجلس عشاقان خونین کفنان عاشقان قوله

گفت حافظ من و تو محرم این راه نه ایم	از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

سخن از صحبت و محبوبان باید گفت غزل

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

شراب لعل محبت حقیقی مه جبینان عارفان تحقیقی که از شعاع آفتاب احدیت نورے همچو ماه اقتباس کرده اند که نور القمر مستفاد من نور الشمس آنان اشارة بزاهدان ظاهر پرست اینان اشاره بجبینان وا عده ایست چون اشارة بمشار الیه واحد قریب کنند این گویند و اگر بمشار الیه بعید کنند آن گویند ؎ آدمی زاده طرفه معجونیست ٭ کز فرشته سرشته وز حیوان ٭ گر کند میل این شود به از این ٭ ور کند میل آن شود به از آن ٭ و باید دانست که حقیقت اشارت بمشار الیه محسوس کنند بمشار الیه معقول متصور و ذهن نیز کنند ؎ این که میگویند آن بهتر ز حسن ٭ یار ما این دارد و آن نیز هم ٭ یعنی اینکه گویند یعنی ادا و ملاحت از حسن بهتر است یار ما هر دو دارد و چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه ابهامے دارد و لهذا لفظ آن که موضوع برای بعید است

اشارت کرد درینجا مراد ازآنان زاهدان و منکران معنے آنست که اے دل در محبت حقیقی در اعی در دست عارفان حق را قبله مراد خود نما و برخلاف زاهدان خودتراش شیفته جمال عارفان باش قوله

بزیر دلق ملمع کمندها دارند ‖ درازدستی این کوته آستینان بین

درازدستی بلندهمتی باقتضاے فطرت کوته آستینان فقرو ناداری معنے آنست این مه جبینان که کنایه از عرفاست بزیر دلق ملمع کمندها دارند و بلندهمتی این بسیر و پایان ببین که هیچ نمی پردازند و بکونین سرفرو نے آرند از ینجاست که قال ع ان الله یحب المعالی الهمم پس پیروی قوم بگزین تا بمراد رسی قوله

بخرمن دوجهان سرفرو نے آرند ‖ دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

بکونین سرفرو نے آرند چنانچه بزرگے فرموده الٰہی دنیا را بدشمنان ده و عقبے را بدوستان خود ده بدماغ ایشان نگاه کن که چه بے پروا اند و هیچ لغم عقبے و دنیا نمے پردازند قوله

گره ز ابروے مشکین نمی گشاید یار ‖ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

هیچ نوع چین از ابرو نمی کشاید و رحم دلی را کار نمیفرماید اهل دل عاشقان نازنینان معشوقان قوله

حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم ‖ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

عجیب وقت رو داده که اسم محبت ازمیان برخاسته قوله

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ‖ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

علاج خلاصی ازین قیود دنیوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیشه پیش بینان عاقبت اندیش را ببین که چه چاره نیکو دریافته اند قوله

غبار خاطر حافظ ببر صیقل عشق ‖ صفای آئینه پاک پاک بینان بین

آئینه پاک دل مصفا قوله غزل

صبحست ساقیا قدحے پرشراب کن ‖ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

صبح کنایه از ابتداے حال دور گردش درنگ ندارد گذرانست قوله

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ‖ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

گلگون سرخ خراب مست و فانی قوله

خورشید مے ز مشرق ساغر طلوع کرد ❊ گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

مے بمعنت خورشید مے اضافہ بیانیہ ساغر کنایہ از دل مشرق ساغر اضافہ بیانیہ برگ اسباب ترک خواب کن ع عجبا للمحب کیف ینام ٭ کل نوم علی المحب حرام ٭ قوله

روزیکہ چرخ از گل ما کوزہا کند ❊ زنہار کاسۂ سر ما پر گلاب کن

زنہار البتہ گلاب کنایہ از شراب کہ گل گلاب گویند و نیز معروفہ قوله

ما مرد زہد و توبہ و طامات نیستیم ❊ با ما بجام بادۂ صافی خطاب کن

مردان طامات مثل قیل و قال خطاب ندا قوله

کار صواب بادہ پرستی ست حافظا ❊ برخیز و روی عزم بکار صواب کن

صواب نیک بادہ پرستی عشقبازی کار صواب عشقبازی عزم قصد غزل

فاتحہ چو آمدی بسر خستہ بخوان ❊ لب بگشا کہ میدہد لعل لبت بمردہ جان

فاتحہ سورہ اخلاص و معروف خستہ کنایہ از عاشق لب بگشا بسخن در آ میدہد بمردہ جان عاشقان را جان نوازی میکند قوله

آنکہ بپرسش آمد و فاتحہ خواند و میرود ❊ گو نفسی کہ روح را میکنم از پیش روان

گو نفسی بگوئید کہ توقف فرما قوله

ای کہ طبیب خستۂ روی زبان من ببین ❊ کین دم و دود سینہ ام بار دلست بر زبان

طبیب خستہ طبیب عاشقان ہستی قوله

گرچہ تب استخوان من کرد ز مہر گرم و رفت ❊ ہمچو تبم نمیرود آتش مہر ز استخوان

آتش حسد عشق قوله

باز نشان حرارتم ز آب دو دیدہ ام ببین ❊ نبض مرا ہمی دہد ہیچ ز زندگی نشان

لفظ ببین ملحق است بہ نبض مرا قوله

آنکہ مدام شیشہ ام از پی لعل دادہ است ❊ شیشہ ام از چہ می برد پیش طبیب ہر زمان

مدام شیشہ ام شیشہ مے مرا غزل

فغان کہ ہمنفسم از روزگار بیسامان ❊ کہ تنگدل کندم داغہا ز ہر دو نان

بیت دوم ازین غزل [illegible]

افغان همیشه فریاد کنم زبان زبان ساعت بساعت هر نفس و دمبدم بی‌نوایی توشه غزل

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

کرشمه ناز و ظهور بازار ساحری رونق زهد و پارسائی بشکن ترک نما غمزه برهم زدن چشم و نیز نگاه و قیل ظهور و خفا ناموس بانگ و آوازه سامری بالا چند جا مرقوم شد قوله

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

شیر آفتاب اضافه بیانیه دوتا خمدار قوس کمان و برج مشتری قوله

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

کله شکستن کلاه آراستن و کج نهادن قوله

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور بده رونق پری بشکن

برون خرام بیرون آی رونق بشکن خوار و بی قدر ساز قوله

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

عطر یکسر خوشبوی شهر قیل ملمع درختی است و بعضی گویند چشمه ایست در روی پا از قعر بر می جوشد و بسیار بر می آید و قیل سرگین دابه ایست قوله

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

دری فارسی منسوب بدره کوه چنانچه کبک دری و دری زبانیست که در درهای کوه روستائیان ناطق بودند و نیز گفته اند هر لغتی که درو نقصان نباشد دریست مثلا اشکم و برو و کوه چون این زبان مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا افصح خوانند و بعضی گویند دری لغت مردم بدخشان است و نیز گفته اند که ملائک آسمان چهارم بلغت دری تکلم مینمایند غزل

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

گلبرگ کنایه از رخ مراد ذات سنبل مشکین زلف مراد صفات قوله

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

رعنا گلیست زرد قوله

قوله

بوے بنفشہ بشنو و زلف نگار گیر ‌‌‌ ‌ ‌ بنگر برنگ لالہ و عزم شراب کن

لالہ معشوق عزم قصد قولہ

ما بخت خویش و خوے ترا آزمودہ ایم ‌ ‌ ‌ با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

قدح کش قدح کشندہ عتاب کن سرزنش کنندہ قولہ

ہمچون حباب دیدہ بروے قدح کشای ‌ ‌ ‌ وین خانہ را قیاس اساس از حباب کن

حباب بلبلہ قدح کنایۃ از مرشد وین خانہ کنایۃ از دنیا و وجود اساس بنیاد معنے این بیت آنست کہ دیدہ خود را برروے مرشد بکشا و ہیچ تعلل و توقف منما کہ دیدہ با حباب مناسبتے دارد و این دار دنیا را قیاس بدار حباب کن کہ بقابیش ندارد پس انچہ ضروریست زود ترک بدست آر و کار این دم را بدم دیگر مسپار قولہ

زانجا کہ رسم و عادت عاشق کشی تست ‌ ‌ ‌ شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

رسم روش عادت خوے خصم مدعی بادہ شراب غزل

ما سرخوشیم بادۂ ما در پیالہ کن ‌ ‌ ‌ بدست رالغمزۂ ساقی حوالہ کن

سرخوش مست قولہ

در جام ماہ بادۂ چون آفتاب ریز ‌ ‌ ‌ برروے روز سنبل مشکین کلالہ کن

کلالہ قسمے از زلف قولہ

اے پیر خانقہ بخرابات شو دمے ‌ ‌ ‌ غسلے برآر توبۂ ہفتاد سالہ کن

خرابات مقام عشق غزل

بسوزم از فراقت روز جفا بگردان ‌ ‌ ‌ ہجران بلاے جان شد یارب بلا بگردان

بلا بگردان رفع بلا نما قولہ

مہ جلوہ می نماید بر سبز خنگ گردون ‌ ‌ ‌ تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

سبز خنگ گردون فلک رخش بفتح نام اسپ رستم کہ آنرا از میان پنجاہ ہزار اسپ بتفحص بیرون آوردہ و غیر رخش اسپے دیگر بار رستم کشیدن نتوانستے و ہم با رخش رستم در چاہ افتاد و یکجا جان داد

دستبرد بمعنی مطلق آسیب قوله

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

یغما غارت و نام شهر و اینجا بهمین معنی است خرام اشاره برفتار محبوب بشکن آراسته کن و بر بپوش قوله

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

مرغوله قسمی است از زلف برغم بر ضد بخور خوشبوی قوله

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

ای نور چشم مستان ای محبوب من که نور چشم عاشقانی قوله

دوران چو مینویسد بر عارض بتان خط
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

عارض رخساره نوشته حادثه و آفت و نیز اشارة بدان خط قوله

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضا ده حکم قضا بگردان

حکم رضا نداری راضی نمیشوی حکم قضا بگردان قضا را تغیر ده غزل

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

شهره مشهور عشق ورزیدن عاشقی و شاهد بازی قوله

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

پیر میکده مرشد بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن یعنی می نوشیدن و عیب پوشیدن قوله

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

در طریقت ما یعنی در عاشقی قوله

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مردم چشم مردمک یعنی من که تماشای عالم را می بینم مراد ما ازین تماشای جهان آنست تا ظهور ذات ترا معاینه می نمایم قوله

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

می پرستی عشقبازی ز آن از آن واسطه نقش خود بر آب زدم خود را غرق گردانیدم قوله

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

سر زلف جذبهٔ محبت و عشق واثق استوار کشش چه نبود از انسو چه سود کوشیدن موافق آن که سعی تا که از جانب معشوق نباشد کششے * کوشش عاشق بیچاره بجاے نرسد قوله

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

معنے این بیت آنست گرد معشوق گردیدن وخود را فداے آن نمودن از خط یار بیاموز که مدام برخ محبوب گردنست

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس	که وعظ بے عملان واجبست نشنیدن

میکده عشق زین مجلس اشارة بزهد واجب لازم غزل

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان	در قفص تن ملول سیر شده از جهان

مرغ دل اضافه بیانیه طائر پرنده قدسی پاک قوله

در فرش این خاکدان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن گلستان

در فرش اینخاکدان اشاره بدنیا مرغ کنایه از روح نشیمن آشیان مرغان وجاے نشستن و آن مقام که همیشه آنجا باشند آن گلستان اشارة بمقام قرب و عالم اطلاق قوله

چون بپرد زین جهان سدره بود جاے او	تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سدره درخت کنار و نام مقام جبرئیل که سدرة المنتهی گویند تکیه گه مکان باز کنایه از روح قوله

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسے	گر بزند مرغ ما بال و پرے در جهان

بال بازو قوله

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما	آبخور او بود گلبن باغ جنان

آبخور جاے آبخوردن و قسمت و نصیب گلبن درخت گل جنان بهشت غزل

آن کشتهٔ دلکش نگر و هم خال آن مهرو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

دلکش کشنده دل است مطبوع و مرغوب قوله

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین

حلقهٔ زلف مقام عشق تماشا خانه گذرگاه و مکان تماشا باد صبا کنایه از عاشق و کنایه از جذبهٔ معشوق

قوله عیبِ دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش	گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

و ضع روش غنج بضم و فتح کرشمه قوله

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای نصیحت گو خدا را رو ببین و ز رو ببین

خدا را بواسطه خدا رو ببین و روشنائی خورشید ما کن و روی معشوق ما ببین که آفتاب است یا نه قوله

آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

جست و جو طلب غزل

نافه شد خون جگر از حسرت آهو ببین	مهر ز خون آفتاب ابروی آن مهر ببین

بزم رندان مجلس عاشقان مهر آفتاب آن مهر و اشارة محبوب زان عنبر خوشبو کنایت از زلف محبوب دون کمینه تلبیس مکر و فریب غزل

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	و آن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

آهوی مشکین کنایه از مرشد و محبوب ختن کنایه از وطن سهی سرو روان مرشد و محبوب چمن کنایه از وطن قوله

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

نسیم باد خنک و خوشبو مراد توجه قوله

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من	یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

عقیق کوهی است بیمن که از آن عقیق سنگی است چون در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد قال علیه السلام تختموا بالعقیق فانه مبارکة قوله

برو ای طائر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

طائر میمون محبوب عنقا سیمرغ کنایه از محبوب زاغ و زغن رقیبان قوله

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب	به مرادش ز غریبی بوطن باز رسان

غریبی مسافرت

ردیف الواو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

بالا قد گوهر والا ذات عالی صفات قوله

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

مه سیما ماه وش قوله

ازرسوم شرع وحکمت باهزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

رسوم جمع رسم قوله

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

لهجه آواز قوله

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام غم فرسای تو

آنچه اسکندر طلب کرد یعنی آب حیوان جرعه قطره غم فرسا رافع غم قوله

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

چراکه جام جهان نماست ضمیر منیر دوست فروغ روشنی غزل

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

طرف گوشه قوله

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

نرگس مراد سالک طال اللسان کرشمه میکند یعنی خودفروشی مینماید و دعوی همسری میکند ای یعنی

ای کسی شیوهٔ اینجا بمعنی نگاه — قوله

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

ملک فرشته ازدل نیایدش یعنی دلش برین نیاید قوله

با هر ستاره سر وکار است هرشبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

تمام شب را در اختر شماری بسر میبرم قوله

حافظ طمع مبر زعنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بمضمون لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا خرمن بکسر توده غله مالیده وغیره باکاه آمیخته

غزل ای آفتاب آئینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

آئینه دار حجام مجمره گردان عودسوز دارنده قوله

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

اوج بلندی قوله

مطبوع‌تر ز روی تو صورت نه بست هیچ | طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

مطبوع زیبا نقش صورت صورت نه بست نیافرید طغرا نشان پادشاه طغرا نویس کنایه از حق تعالی مثال فرمان قوله

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

چین زلف جذبه عشق ومحبت ونیز شدائد تعلقات دنیوی آشفته پریشان قوله

برخاست بوی گل ز در آشتی در آی | ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

برخاست بوی گل ایام بهار رسید قوله

تا پیشوای تخت روم تهنیت کنان | کو مژده زمست هم نوید وصال تو

تهنیت مبارکباد مژده خوش‌خبر مقدم پیش آمدن قوله

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست | سودای کج مپز که نباشد مجال تو

درین کمند اشارة بعشق ومحبت سودای سر کج خیال کج کنایه از طلب حافیة وتندرستی ونیز وصال

غزل | ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو | چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

خودرو خود بخود روینده ونیز قسمی از اقسام لالها که آنرا لاله خودرو گویند چین نام شهر وشکن بریدن قوله

ماه است رخت یا روز مشک است خطت یا شب | بیوست برت یا عاج سنگ است دلت یا رو

روقسمی از کائنات که روئین گویند قوله

آن رائحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر | یا غالیه می‌ساید در باغچه حسن او

رائحه بوی خوش لخلخه معجونی باشد خوشبو وقیل گوی عنبرین با چند خوشبوی آمیزچون عود قماری ومشک کاری وعنبر اشهب وکافور یامی غالیه عطریست بنایت لطیف قوله

یا ما بهٔ ازین می باش تا راز نگردد فاش | خوشبو بیار آگر باشی یا دلشدگان نیکو

فاش آشکار قوله

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما | دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

وله ایضا رز روشن عشق غزل

ای تو بهار یار رخ فرخنده فال تو | مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

کارنامه علم خانه و فرهنگ قوله

صحن سرای دیدہ بشستم و لیک چه سود | کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

صحن سرای دیده بشستم یعنی صحن دیده را از خس و خاشاک تصورات ماسوی الله پاک صاف نمودم اما چه سود چون لایق خیال و تصور جمال تو نیست گوشه اشاره بدیده درخور لایق و زیبا خیل گروه قوله

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی دل یا ملال تو

ملال ستوه آوردن این نقطه سیاه اشاره بمردمک دیده است قرار حدیقه باغ و حدیقه بینش چشم حلقه بگوشان فرمانبرداران غزل

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

پیک نامه بر قاصد راستان مشتاقان گل کنایه از معشوق بلبل دستان سرا عاشق شدہ از حد بیرون قوله

الف الله کرشمه ...

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

(مصراع اول بخط ریز در خانه: پیر چنین ...) | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

آن سر تعین ... به تعینات و کثرات قوله

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

ارباب معرفت عاشقان قوله

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

توتیا سنگ سرمه و قیل بصری قوله

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

و بار دیگر در دولت جناب معشوق ادا کردن قوله

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

این فقیر و این گدا اشارت بخود و آن محتشم و آن پادشاه اشارت بمعشوق قوله

صبح چمن بموی سمن دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

ف این ابیات در نسخه موجوده ... نیست

مرغ چمن بلبل بوبه من برگریه من قوله

هرچند ما بدیم تو مارا بدان مگیر　　شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بدان مگیر مواخذه آن مکن شاهانه ماجرای گناه گدا بگو۔ ماجرا قصه وافسانه مانند سلطان
گناه گدایان رابذیل عفو بپوشان قوله

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد　　کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

صوفی زاهد ظاهرپرست منع بازداشتن خرابات عالم عشق حضور بر دو می محبت حق سبو دل مرشد
قدح دل مسترشد کرشمه ظهور ساقی بحکم وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا معشوق حقیقی ساقی اینجا
کیست یعنی محض ذات وسے بهیر بده بکام ممکنات ؛ چون دراینجا می پرستی میکنند ؛ باز اینجا نیز مستی
میکنند ؛ میخوردان می باستعداد خویش ؛ مست می آیند بر میعاد خویش ؛ قوله

حافظ اگر به مجلس او راه میدهند　　می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ترک زرق ز بهر خدا بگو اسے توکل بخدا کن فَتَوَكَّلُوْا عَلَى اللّٰهِ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ غزل

بجان پیر خرابات وحق صحبت او　　که نیست در سر من جز هوای خدمت او

یا قسمیه پیر خرابات مرشد هوا محبت وآرزو قوله

بهشت اگرچه نه جای گناهگارانست　　بیار باده که مستظهرم برحمت او

مستظهرم برحمت او قوی پشت هستم برحمت او یعنی برحمت او امید قوی دارم قوله

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد　　که زد بخرمن من آتش محبت او

صاعقه آتش آسمانی یعنی برق و تجلی سحاب ابر کنایه از فضل قوله

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب　　نوید داد که عامست فیض رحمت او

سروش جبرئیل وقیل هر فرشته نوید مژده قوله

بر آستانه میخانه هرکه یافت رهی　　ز فیض جام می اسرار خانقاه بداند / ز راه لطف بیابی که معلوم شد اسرار اشارت او

میخانه عشق ز راه لطف بیابی اعتراض وانکار مکن۔ روزے شیخ ابوعثمان بطلب شیخ یوسف بن حسین
در محله خرابات خانه یافت سلام گفت شیخ برخاست وابوعثمان تعظیم او کرد و بنشست و دید که پسر صاحب جمال
پیش نشسته است و قرابه نهاده ابوعثمان گفت باوجود این کمال اینچه حالست یوسف گفت طاسے

درین مملکت پیدا شد و این محله را خرابات خانه ساخت و این خانه میراثی من است که نشسته ام و این قرابه آبخواره است عشاق دید آب بود از ینجاست بر آستانه میخانه قوله

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

اشکال این بیت آنست که زهد که موجب نفع بندگانست مستحسن مینماید اما مشیت معصیت هرگاه که موجب ضرر ایشان است از بهر چه باشد جوابش راجع بآن مسئله است که اصلاح عباد بر حق تعالی واجبست یا نه و این مسئله در میان ما و معتزله مختلف فیه است و همچنین مسئله مشیت معصیت پس اول تحقیق مسئله مشیت معصیت نمائیم بعد ازان در میان مسئله اصلاح درآئیم در شرح تعرف آورده که مذهب ما آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه بعلم خداست و بخواست و مشیت است و بقضا و تقدیر ویست و مذهب معتزله آنست که آنچه خیر است اعلم و مشیت است نه بمشیت و قضا و تقدیر ویست و براین در میان یکدیگر دلائل بسیار است اما مسئله اصلاح پس در شرح تعرف آورده اند که معتزله گویند که چون بهتری نکند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدا ظلم روا نباشد که خود گفته وما انا بظلام للعبید و چون آن کند که بنده را بهتری در ان نیست و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب از اول آنست که کسی را بر خدا حقی واجب نیست تا منع حق ظالم گردد و از ثانی آنکه ظالم آن باشد که حقی واجب منع کند یا اندر ملک کسان بی اذن مالک تصرف کند و چون کسی را بروی حقی نبود و تصرف اندر ملک خویش بود و از وی برتر کسی نبود تا از وی او را دستوری بایستی خواست چرا بروی صفت لازم آید و هم در شرح تعرف آورده که هرکه جزای کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا مذموم نه از بهر آن بود که اندر ملک کسان کرد یا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هرچه کند اندر ملک خود کند و بر وی کسی را امر نیست و بدین تصرف بر وی ذمی و نکوهشی باز نگردد و اندرین سه ابدو نوع سخن است یکی اعتقاد درست و دیگر ادب نگاهداشتن اما نصیب اعتقاد آنست که از خالق خیر و شر خدا را دانی و هرچه اندر کاینات و بیشه شر که بینی نگه داشتی و نصیب ادب آنست که نکوهیها بوی اضافه کنی و شر ها بوی اضافه نکنی و او را نگوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا منعم و نگوئی یا شریر یا شر یا فاعل القبایح و شده اند آن خوفان عشق شرا این تهمت واقع شطح سپر ز طعن ملامت و در سر ستة الاقطار من زمره قوله

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بلبل خوش فن غمزه و زیبائی و شکوه مدام همیشه طبیعت آفرینش غزل

تا به نفشه مید هد طره مشکسای تو	پردهٔ غنچه مے درد خندهٔ دلکشای تو

تا به روشنی و پیچ طره موے پیچیدهٔ محبوبان که بر دوش مے گذارند قوله

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

گل خوش نسیم محبوب بلبل عاشق قوله

من که ملول گشتمے از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

قال و مقال گفتگو یعنی من که بعالم عدم در حساب غربت کمل بودم و از کمال غربت اقتضای دنیا رغبت نداشتم گفتگوے دوزبان را تحمل میکنم و باقتضاء فطرة الحقیقة این بار میکشم و ملول گشتن از نفس فرشتگان آنست که جواب أتجعل فيها من يفسد فيها بجمیع ذریات آدم در جواب آن می دهند که همه شبیه ندوان موجود شدن ای گرمختند دوم مصرع آنکه چون موجود شده اهل عالم در تن من گفتگو مے کنند که موجب هلاکت و رنجش باشد مینمایند و من آنهمه برای تو می کشم و تحمل مینمایم زیرا که میدانم که اگر بوجود نمی آمدم لذت مشهود تو از کجا می یافتم قوله

مهر رخت سرشت من خاک در تو شستن	عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

مهر رخت عشق تو سر نوشت حکم ازلی و چیزے که بر سر او نوشته شده قوله

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

سلطنت او در نظر نمے آید گنج معرفت در آستین پوشیده سلطنت معرفت و بے پروای از ادنای تو

قوله	ماه نشین چشم من تکیه گه خیال تست	جای دعاست چشم من بی تو مباد جای تو

دعا خواندن خواه برای ضیافت - معنے آنست چشم من که شاه نشین است ابے تست تکیه گاه شاه بود و منزلگاه خیال ماه بود یعنی صورة متخیله تو در انجا نشسته و در ش بروے دیگران بسته و آن چشم از کمال صفا گنجایش دارد که ترا آنجا بدعوة آرد یا مقام دعاست که در دعا در آیم و از تو آن مسالت نمایم که جاے تو بے تو خالی مباد دیگران را در مقام توجه جاے استاد قوله

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

عارض رخساره خاصه علی الخصوص مرغ سخن سرا بلبل غزل

معلوم میشود که حافظ باده دو [illegible] / [illegible]

خط عذار یار که بگرفت ماه زو | خوش حلقه ایست لیکه بدر نیست راه زو

خط عذار سبزه رخسار شاهدان و درینجا کنایه از نشو ونمای دنیا بود و ماه معروف کنایه از صفات احدیت و گرفتن ماه درین مقام پوشیدن بود یعنی آنست دنیا که بنسبت عوام مذموم است و توجه بدو کسی هم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب نور احدیت را پوشیده و غشاوه بر بصیرت همگنان می آرد و چون مقام دریافت حق است بنسبت خواص که الدنیا مزرعة الآخرة خوش حلقه ایست راه بدر شدن ندارد و گرداب وار هیچکس ازو سر بر نمی آرد و بی عنایت ازلی و هدایت لم یزلی ازان حلقه نمیتوان بر آمد و در زمرهٔ عرفا حق نمیتوان درآمد قوله

ابروی دوست گوشهٔ محراب طاعتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

و دنیا ازانجهة که مقام حصول عشق و محبت است گوشهٔ محراب طاعتست دران محراب و در آنجهة که مقبول سلف است بدو متمایل گام همت برار و دران راه و هر حاجتیکه داری ازو بخواه که ابتدای اوج اولیٰ و اخری معارج مقامات است قوله

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار | کآئینه ایست جام جهان بین که آه زو

یعنی ای سالک سینه را از خطرات ردیه پاک دار و هیچ خطره فاسد بخاطر میار که دل مرشد آئینه ایست جهان بین که هر چه بخاطر سالک خطور پذیرد برو روشن شود افسوس زو که مسترشد را بطور مشرقه روا نمی دارد بهر خطره اش اعتراض پیش می آرد قوله

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه زو

کردار افعال و اعمال اهل صومعه زاهدان مرائی قوله

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو

سلطان غم اضافهٔ بیانیه مراد عشق زو اشارة بغم قوله

ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه زو

ساقی مرشد چراغ وجود سالک می مراد عشق مجازی و آفتاب محبوب عشق حقیقی هر شعلهٔ صبحگاه محبوب حقیقی و یا دل سالک که منور از مسالک است چه صبح قیامت که بروز و اثر یاد رین اشاره شعله ولیهٔ معمور شده باشد و بانوار محبت حق منور شده گشته پیشش ظهور نمایان شود و هر که بدو رسد [illegible]

آتش عشق نتافته سر اسیمه سیاه حشر خواهد بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی یعنی
اے مرشد بیا سالکے را که محبت مجاز شده باشد مشتعل و بافروزش آن آتش شعله آتش ازان آتشش برآرد
در آتش حقیقتش درآ که بآن آتش مشتعل گردد واز اسفل باعلی رسد وآن سالک را گو تا دل خود را که مشتعله
افروخته وغیر را از جوانی خود سوخته ازان آفتاب که کنایه از محبوب حقیقی است نورے اندوزد که صبح قیامت
مشعله وار پیشش برافروزد ونیز چراغ سے اضافه بیانیه بود ومراد ازان حقایق ومعارف بود وآفتاب
عبارت دل عارف سالک ومشعله صبحگاه نیز کنایه از دل عارف واز واشارت بچراغ کرده پس مقصد
آنست که بیان معارف وحقایق پیش سالک عارف میکن که او قابلست باحتمال این سخن هم گویند افروزی
باید که برافروزی دل آن عارف را بآن چراغ که سزاوار است بآن شعاع قوله

آبے بروز نامه اعمال ما فشان (برد) | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

سترد تراشید قوله

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

عرصه میدان وهر میدانے که در ودرخت نباشد غزل

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو | باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

گلبن عیش اضافت بیانیه ونیز اشارات تجلیات باده محبت قوله

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولے | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

یعنی هر گل نو که از زیر زمین برمی آید خبر میدهد از احوال گلرخانی که روی محبوبی میداشتند قسمت الامر
باخاک یکسان شدند گوش سخن شنو گوشے که قابل سخن شنیدن باشد دیدهٔ اعتبار دیده
عبرت گزین قوله

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست بزخم بخون دل مهر خدا نگار کو

یعنی اے صبا تحمل حسن فروشی گل ندارم نگار ما کجاست تا دست بخون دل زخم اسے بعشق او مستغرق
گردم یا آنکه این قصه خونخواری با وعرض نمایم قوله

شمع سحر بفکند که لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

شمع سحر عاشق طال اللسان خصم اشارة بعاشق طال اللسان قوله

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است ‌‌‌‌ از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

حکمت معرفت غزل

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ‌‌‌‌ از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست ‌‌‌‌ غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

عمریست مدتیست زلف مراد عشق حفظ نگاهداشتن قوله

سفروش عطر عقل بهندوی زلف یار ‌‌‌‌ آنجا هزار نافه مشکین بنیم جو

مفروش فخر مکن زلف یار جذبه عشق کا نجا اشارة بجذبه عشق نافه مشکین عقل قوله

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق ‌‌‌‌ آنگه عیان شود که رسد موسم درو

کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قوله

شکل هلال بر سرمه میدهد نشان ‌‌‌‌ از افسر سیامک و ترک کلاه زو

سیامک نام بادشاهی است پسر کیومرث و نام پهلوانی تورانی زو نام بادشاهی طهماسپ معنی آنست که شکل هلال که از سر ماه یعنی اول ماه نمودار میشود و این نشان میدهد از افسر سیامک و ترک کلاه زو یعنی از بادشاهان گذشته خبر میدهد که در دور من اینهمه شاهان گذشته اند غزل

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو ‌‌‌‌ باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

نوا سرود بگوی یعنی بسرای قوله

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری ‌‌‌‌ باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری حصول فائده از زندگی کی تانی گر نه مدام می خوری مستغرق عشق نباشی قوله

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی ‌‌‌‌ بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی اشارة بمرشد خوش بنشین بجمع خاطر بوسه ستان زرده او حصول فیض از و نما قوله

شاهد دلربای من میکند از برای من ‌‌‌‌ نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربا محبوب حقیقی و مرشد نقش و نگار و رنگ و بو تجلیات که لا تجلی اند مراتبی و نیز بیان حقائق و معارف قوله

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری ‌‌‌‌ قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

باد صبا کنایه از مرشد آن پری اشاره بمحبوب

غزل

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان بس فتنه خواهد ازان چشم وازان ابرو

خون افشان خون گریان کمان ابرو معشوقی که ابروان او کمان شکل باشد فتنه عاشق قوله

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

هلالی شد تنم یعنی از بس لاغری تن من بمنزله ماه نو گردید طغرا نشان و پادشاه مشکینش ضمیر شین هم برتن و هم بکمان ابرو که باشد مه یعنی ماه کیست و چه یارا او را قوله

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

ترک معشوق قوله

همیشه چشم مستش با کمان حسن در زه باد | که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

کمان ابرو معشوق قوله

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

طرفه نادر قوله

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

هواداری دوستداری

غزل

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

مزرع کشت و داس درانتی در وقت رسیدن از کشته خویشتن حضوری و سروری میشود کسی که بکشته از دور نظاره میکند همچنین مزرع فلک و داس مه نو از کشت زار آخرت یاد میدهد که الدنیا مزرعة الآخرة یعنی هر کس فردا موافق مزرعه خود خواهد درود اگر نیک است نیک و اگر بد است بد قوله

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

سابقه روز ازل قوله

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

یعنی عاقل را باید که عشوه دنیا نخرد و بفریب او مغرور نشود و بنقش و نگار افلاک و نجوم و سیارات و ثوابت او از کار نرود گفت تکیه بر اختر الخ شبگرد گردنده شب و دزد قوله

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک ‖ از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

یعنی طالب را باید که درین دنیای فانی آنچنان زندگانی نماید که کار بر وآسان شود و در وقت رحلت از دنیا فارغ گردد چنانچه گوید گر روی پاک و مجرد الخ قوله

آسمان گو مفروش اینهمه نخوت که ترا ‖ خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

اهل کشف گفته اند که مرد را باید که خود را بنور عشق چنان مجلی و مزین سازد که دنیا و ما فیها نزد شوکت او از ذره حقیر تر نماید گفتن این مثال از وی پسندیده آید آسمان گو مفروش الخ و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده قوله

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من ‖ گنج قارون بجو و ملک سلیمان بدو جو
قوله
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش ‖ دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

ارباب عشق را گفته اند که می باید در غایت خلق و نهایت تواضع بود یعنی افتادگی و شکستگی را شعار خود سازد و بحسن عاریتی فریفته نشود چنانچه اهل تجربه گفته اند گوشوار زر و لعل ارچه الخ قوله

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن ‖ بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

وقتیکه بحسن و خلق و وفا با دردمندان پیش آمد و ترک جفا کرد او را در قلوب اهل الله پیدا میشوند که همه او را ستایش میکردانند چشم بد دور قوله

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت ‖ حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفته اند طینت آدم بسرشتی که واقعست باید که سیرت خود را همان صورت نماید و تشبیه و تلبیس را لباس خود نسوزد و زر در دل اگر آفتیست در دین چنانچه میگوید آتش زهد و ریا الخ.

ردیف الهاء غزل

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ‖ انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

یعنی مصرع ثانی آنکه بدرستیکه دیده ام من زمانه را از هجر تو قیامت قوله

دارم من از فراقت در دیده صد علامت ‖ لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

نیست اشکهای چشم من اینست مرا نشانی قوله

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم ‖ من جرب المجرب حلت به الندامه

پکسے که بیازماید آزموده شده را فرود آید بوے پشیمانی قوله

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

دردوری او عذابست و در قرب او ندامت - قوله

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه

سوگند خدا هرگز ندیده ام هیچ دوستی بے ملامة قوله

با فیض صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت | کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

مانند آفتاب که در وقت چاشت از زیر ابر طلوع نماید قوله

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین | حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

تا اینکه بچشد از وے یعنی بنوشد از وے پیاله از نوازش بزرگواری قوله غزل

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | چشمی چو چشم مستت چشم جهان ندیده

فروغ روشنی قوله

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت | گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

این اشارة بچشم آن اشارة بابرو قوله

وز سوز سینه هردم دودم بسر برآید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده

عود چوبیست خوشبو غزل

از من جدا مشو که تو ام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده

مونس الفت دهنده قلب رمیده دل بیقرار قوله

از چشم زخم دهرت بادا هزار ازانکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده

گزند زیان بغایت خوبی رسیده بکمال خوبی رسیده قوله

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده

از دامن تو دست ندارند دامنت نگذارند قوله

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

خط کشیدن منسوخ کردن قوله

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

پا از گلیم خویش بیرون کردن کار بیش از اندازه خود کردن - غزل

اے که باسلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ ‌‌ فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

دیوانه کنایه از عاشق قوله

ساعتے ناز مفرما و بگردان عادت ‌‌ چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

بگردان عادت یعنے در غمخواری بکوش ارباب نیاز عاشقان قوله

پیش بالاے تو میرم چه بصلح و چه بجنگ ‌‌ که بهر حال برانداز ناز آمدهٔ

بالاقد چه بصلح و چه بجنگ خواه بصلح پیش آئی خواه بجنگ بهرحال هم در صلح هم در جنگ قوله

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ‌‌ چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

شعبده باز بازیگر قوله

زهے من با تو چه سنجد که بیغماے دلم ‌‌ مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

چه سنجد چه وزن دارد یعنے اے حیرت در خلوتگه راز خلوت عاشق قوله

گفت حافظ دگرت گرچه شراب آلودست ‌‌ مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ غزل

چراغ روے ترا شمع گشت پروانه ‌‌ مرا ز عشق تو پرجان خویش پروانه

پروانه کسے که بر شمع و چراغ زند و آنکه متوسط نفاذ بود و معنی ترکیبی فراغت نه قوله

خرد که بند مجانین عشق مے فرمود ‌‌ ببوے حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بند قید مجانین جمع مجنون قوله

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسے ‌‌ ز شمع روے تواش چون رسید پروانه

صبا مرشد شمع سالک پروانه خبر قوله

ببوے زلف تو گر جان بباد رفت چه شد ‌‌ هزار جان گرامی فداے جانانه

ببوے زلف تو بجذبهٔ عشق تو بجان اسپند جان را اسپند باید کرد قوله

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ‌‌ فسون ما بر او گشته است افسانه

چه نقشها اشارة بعجز و نیازمندی فسون ما اشارة بهمان نقشها بر او یعنی نزد او افسانه لاینفع قوله

حدیث مدرسه و خانقه مگوے که باز ‌‌ فتاد در سر حافظ هواے میخانه

مدرسه و خانقه زهد و صلاح غزل

خنک نسیم معنبر شمامۂ دلخواہ | کہ در ہواے تو برخاست بامداد پگاہ

خنک سرد و خوش نسیم باد نرم معنبر خوشبو شمامہ بوے خوش بامداد پگاہ سحرگہ قولہ

دلیل راہ شو اے طائر خجستہ لقا | کہ دیدہ آب شد از شوق خاک آن درگاہ

دلیل راہنما قولہ

ببین تشخص نزارم کہ غرق خون دلست | ہلال زار کنار شفق کنند نگاہ

نزار لاغر قولہ

ز دوستان تو آموخت در طریقت مہر | سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعار سیاہ

سپیدہ دم سحرگاہ شعار سیاہ لباس سیاہ غزل

در سراے مغان رفتہ بود و آب زدہ | نشستہ پیر صلاے بشیخ و شاب زدہ

رفتہ خس و خاشاک دور کردہ آب زدہ آب پاشی نمودہ صلا افروختن براے دفع سرما از بہر عامہ
د آوازے کہ براے طعام کنند ۱۲ من ابراہیم شاہی قولہ

سبوکشان ہمہ در بندگیش بستہ کمر | ولے ز طرف کلہ خیمہ بر سحاب زدہ

سبوکشان عاشقان بستہ کمر مستعد و موجود قولہ

فروغ جام و قدح نور ماہ پوشیدہ | عذار مغبچگان راہ آفتاب زدہ

فروغ روشنی جام و قدح معروف کنایہ از سالکان نور ماہ کنایہ از نور صفات احدیہ عذار
رخسارہ مغبچگان نیز کنایہ از سالکان راہ آفتاب زدہ آفتاب را شرمندہ ساختہ و نیز آفتاب
کنایہ از جلال احدیت معنے آنست کہ درخش نور سالکان باکمال کہ تخلقوا باخلاق اللہ شدہ نور صفات
جمال پوشیدہ و تجلی صفات در ایشان آرسیدہ در خسار آن سالکان راہ آفتاب احدیہ زدہ قولہ

ز شور و عربدۂ شاہدان شیرین کار | شکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زدہ

عربدہ گفتگو شکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زدہ شکر و گل و گلاب ہر سہ شکستہ و ریختہ و زدہ شدہ قولہ

گرفتہ ساغر عشرت فرشتۂ رحمت | ز جرعہ بر رخ حور و پری گلاب زدہ

فرشتہ رحمت مرشد جرعہ قطرہ قولہ

وصال دولت بیدار ترسمت ندہند | کہ خفتۂ تو در آغوش بخت خواب زدہ

دولت بیدار محبوب خواب زده غافل و بیخبر قوله

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

شراب زده مست و مخمور قوله

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

گنج خانه کنایه از گوشه خانه اطلاق خراب دنیا قوله

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

جنیبه کش کوتل کش یعنی خادم فلک فرشته دست در رکاب زده رکابداری کرده قوله

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

ملهم الهام کننده قوله

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته گیسو و بر برگ گل گلاب زده

شکسته گیسو زلف آراسته برگ گل رخساره بر برگ گل گلاب زده چهره عرقناک قوله

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

صف قطار مستجاب زده باجابت رسیده غزل

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

دامن کشان خرامان شرب جنسی است از جامه کتان که اکابر می‌پوشند قصب بفتحتین سفید
جامه کتان یعنی مرشد من از همه خواهشهای عالم کشیده و از خرقه که مانند شرب زرکشیده زیبائی
داشت همی رفت صد اولیا که روح ایشان در عالم دل مانند ماه تابان بود از رشک او جامه خود چاک
میزد که با آن حالت نرسیده ایم قوله

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

تاب گرمی قوله

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

رفتن خوش رفتار با ناز قوله

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

فلک‌کش

همی شد

پرتنش

زنهار هرگز اہل نظر عاشقان برگزیدہ مقبول قوله

پس شکر باز گویم در بندگی خواجه　　گر اوفتد بدستم آن میوۂ رسیده

آن میوۂ رسیده معشوق غزل

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده　　خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

میکده عشق و آستانۂ پیر خواب آلوده مخمور و بیخبر تر دامن ملوث قوله

آمد افسوس کنان مغبچۂ باده فروش　　گفت بیدار شو اے رهرو خواب آلوده

رهرو سالک قوله

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام　　تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

شست و شوئی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات دنیوی پاک کن و آنگه بخرابات خرام یعنی در عشق در آے این دیر خراب اشارۂ بعشق آلوده بدنام قوله

بطهارت گذران منزل پیری و مکن　　خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

طهارت عشق منزل پیری وقت پیری خلعت سرپا و شیب پیری شباب جوانی قوله

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق　　غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

بحر عمیق عشق قوله

بهواے لب شیرین دهنان چند کنی　　جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

مذاب گداخته شده یاقوت مذاب شراب سرخ قوله

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آے　　که صفائی ندهد آب تراب آلوده

چاه طبیعت بشریه آب تراب آلوده آب خاک آلود کنایت از زهد ریائی قوله

گفتم اے جان جهان دفتر گل عیبی نیست　　که شود فصل بهار از مے ناب آلوده

فصل بهار در فصل بهار غزل

سحرگاهان که مخمور شبانه　　گرفتم باده با چنگ و چغانه

شبانه بفتح خماری و هر چه بران شب گذرد چنگ و چغانه نام سازها قوله

نهادم عقل را ره توشه از مے　　ز شهر هستیش کردم روانه

ره توشه توشهٔ راه که در وقت سفر همراه گیرند قوله

نگار می فروشم عشوهٔ داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

نگار می فروش مرشد عشوه داد یعنی فرمود مکر زمانه حوادث زمانه و نیز کنایه از بیوفائی ساختن النساء

قوله سرا خالیست از بیگانه می نوش | که نبود جز تو ای مرد یگانه

سرا خالیست یعنی مزاحمی نیست و نیز دل بی خلل و غش قوله

شراب و شاهد و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

ندیم و مطرب

باید دانست که در وجود جمله موجودات همان یک حقیقت دائر و سائر است و این جمله وجود وهمی بیش نیست چون بر سالک آفتاب حقیقت بتابد و دیدهٔ باطن او بنور معرفت کشاده گردد و این هستی موهومه کائنات از پیش نظرش محو و منطمس گردد چون بچشم و شعاع شمس همان حقیقت را دائر و سائر بیند لاجرم گوید ما فی الوجود الا الله شراب و شاهد الخ قوله

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

ساقی کمان ابرو عارف کامل قوله

نبندی زانمیان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

ببینی

طرف نبستن حاصل کردن زانمیان اشارة بذات حق اگر خود را نبینی در میانه چرا که ٥ اگر یاری از خویشتن دم مزن ٭ که شرک است با یار و با خویشتن ٭ قوله

برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلند است آشیانه

این دام اشارت بسعی و کوشش مرغ دگر اشارت بتجلیات صفاتی و افعالی عنقا کنه ذات مقدس بلند است آشیانه کسی بآنجا نمیرسد قوله

که بندد طرف او از حسن شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه

طرف بستن امید داشتن که با خود عشق بازد جاودانه موافق این که خود از دست خویش فریاد آمده

قوله بده کشتی می تا خوش برآئیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

کشتی می پیاله که بصورت کشتی سازند دریای ناپیدا کرانه العشق بحر عمیق قوله

وجود ما معمائیست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

معما ایست ہم الانسان سری وانا سر الانسان قوله غزل

عیشم مدام است از لعل دلخواه … کارم بکام است الحمد لله

مدام ہمیشہ شراب لعل دلخواه کنایہ از لب و مراد از ان لطف کلام مقصود قوله

دیشب ز رویش خوش بود وقتم … از وصل شہانان صد لوحش الله

ز رویش بسبب مشاہدہ روے او لوحش الله در اصل لا اوحش الله یعنی وحشی نگرداند خدا در مشرق نہاید
داین دعاست قوله

رخ بر نتابم از راه خدمت … سر بر ندارم از خاک درگاه

رخ بر نتابم معرض نباشم قوله

دلق ملمع زنار راہست … صوفی نداند این رسم و این راه

دلق ملمع اعمال ریائی زنار راه است در طریقہ عشق چین کفر است صوفی کنایہ از عاشق
کامل این رسم و این راه اشارت باعمال ریائی قوله

ما را بہ مے خانہ افسانہ کردند … پیران جاہل شیخان گمراه

ما را بشراب خواری و عشقبازی مشہور کردند قوله

از قول زاہد کردیم توبہ … وز فعل عابد استغفر الله

زاہد مراد زاہد خشک کہ ہیچ بوے عشق ندارد عابد مراد عابدان مرائی قوله

جانان چہ گویم شرح فراقت … چشمے و صد نم جانے و صد آه

جانان اے جان خطاب بجان است و حرف ان زائده قوله

شوق لبت برد از یاد حافظ … درس شبانہ ورد سحرگاه

شوق مستی لب مراد لطف مراد از عشق غزل

عید است و موسم گل ساقی بیار باده … ہنگام گل کہ دیدست بے می قدح نہاده

عید ایام مکاشفات قوله

واعظ کہ دی نصیحت میکرد عاشقان را … امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

واعظ کنایت از خود دی زمانہ گذشتہ امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده بموجب صحبت نہ بد

عشق ولباس پارسائی پاره شد؛ طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد؛ قوله

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

این یکدو روز اشارت بزمان مکاشفات و نیز هنگام جوانی گل مکاشفه و جوانی شاهدان ساده عرفاء کامل که لوح دل انسانی از نقوش ما سوی الله ساده دارند قوله

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

زین زهد و پارسائی اشارة بزهد و تقوی خشک بگرفت ملول شد ساقی مرشد و حق تعالی بحکم وسقاهم ربهم شرابا طهورا گشاده خوش قوله

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید بی بانگ رود و شاهد بی یار و جام باده

گل رفت گل اشارت بمعشوق و جوانی بیااست که عمرت بهفتاد رفت ؛ بانگ رود و نی اقوال واحادیث سلف یا رهبر مرشد کامل جام باده کنایه از عشق قوله

مطرب چو رود و ساز و شاهد اگر بخواند از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

شاید سزاوار است غزل

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله

یعنی اگر در کوچه عشق آن ماه باران تیغ بلا بارد بجان قبول کردیم بفضل الله ما بیشاه و چه ام یار دیده ق

آیین تقوی ما نیز دانیم اما چه چاره با بخت گمراه

آیین تقوی طریقه زهد و صلاح قوله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

ما التفت بشیخ و واعظ نیستیم که این کار اهل ظواهر است یا جام باده استغراق بعشق یا قصه کوتاه ترک قال و قیل قوله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند آیینه رویا آه از دلت آه

مهر آفتاب کنایت از رب الارباب عکس تابش اینجا کنایت از تجلیات مشاهدات یعنی مهر آفتاب روی تو ای مهر حقیقی بر ما نتافت در رشته مشاهدات تجلیات که سالک را بمنزله حیات است در نیافت ای محبوب آیینه رو از دلت آه که توجه نمیکنی حسبة لله باید و انست که آیینه از آه تباه گردد

وایراد هر دو کلمه در کلام فصحا قوله

الصبر مر والعمر فان	یا لیت شعری حتام القاه

صبر تلخ فان فانی لیت کاشکی شعری دانستن حتام در اصل حتا ما بود الف را از جهت تخفیف حذف نمودند و حذف الف در کلام فصحا بلغا کثیر الوقوع است و در الدلاله الالهم عذانی زیرا الذی عنبیک و حتام تشکیص لبد انباس نار خفاب و کلما که بصحته که در کلام است بمعنی استفهام است معنی آنست که شکیبائی تلخ و زندگانی فانی بشنو تا بدانی که ای کاشکی تا بدانستمی که ای ملاقات کنم او را یعنی مرا شوق لقای او فراوان و شکیبائی از اختیار بیرون یقین است که زندگانی بسپری شدنی است و از دست رونده ای کاشکی معلوم شود که پیش مرگ در رسیده و ملاقات دست دهد قوله

عاشق مخور غم گر وصل خواهی	خون خورده باید در گاه و بیگاه

خون خورده باید احتمال بلاها باید نمود و دم نباید زد گاه و بیگاه مدام قوله

حافظ چه نالی گر شکوه بیدل	گر صد شنیدی پند نکو خواه

چه نالی شکوه چه میکنی بیدل مبتلای غم واندوه قوله

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه	گفت لاحول ولا قوة الا بالله

حول توانائی دگردیدن افواه دهنها دو تاه خدا هر دو زوال کاهش ونقصان

غزل

نصیب من چو خرابات کرده است اله	در این میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

خرابات مقام عشق و نیز مقام توحید است سه نشانه داده اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات در این میانه در خرابی اوصاف بشری صوفی مراد زاهد متقشف قوله

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه را در خواه

یعنی کسی را که روز ازل رقم میخواری بنام او مرقوم نمودند در خواه سوال قوله

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

خرابات عشق و خرابی اوصاف بشری چونکه شد حاصل بمراد خود رسیدم مدرسه و خانقاه فضیلت و صلاح و تقوی گشت سیاه تنگ و بیزار قوله

	بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی		که دست زرق درازست و آستین کوتاه

خرقه پوش دوروی درویش مرای سالوس مکار که دست زرق درازست گرفتار حرص و هوا و در پی تحصیل جمع مال آستین کوتاه لباس درویشی، قوله

	تو خرقه را زبرای هوا همی پوشی		که تا بزرق بری بندگان حق از راه

ترک الدنیا للدنیا تا برای آنکه زرق کرده فریب بری بندگان حق از راه گمراه سازی و معتقد خود گردانی

قوله	غلام همت رندان بی سر و پایم		که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه	

یعنی بی سر و پا مفلس و پریشان که هر دو کون نیرزد و بپیش شان یک کاه بجا سوای حق نظر نینداز ند از ینجاست نجیب المعالی الهمم قوله

	برو گدای در شهر گدای شو حافظ		تو این مراد نیابی مگر لیشتی لله

گدا کنایه از عارف که گدای حق اندیشی لله گدای که او از فقیران است قوله غزل

پیش	ناگهان پرده برانداخته یعنی چه		مست از خانه برون تاخته یعنی چه	باله

پرده برانداخته خود را آشکارا ساخته قوله

	زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب		اینچنین با همه درساخته یعنی چه

درساخته آمیخته قوله

	شاه خوبانی و منظور گدایان شده		قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

گدایان عاشقان این مرتبه اشاره بمنظوری گدایان قوله

	چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی		بازم از پای درانداخته یعنی چه

مبتلای غم وانده ده یعنی اول خود بجذبه عشق خود در آوردی و نیرنگی عشقست که اسرار انا الحق خود گفته و خود را منصور کشته قوله

	سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان		وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

آخته کشیده قوله

	هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول		عاقبت با همه کج باخته یعنی چه	.

بنقشی یعنی بنوعی با همه کج باخته هیچکس وفا نموده قوله

[illegible]

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار — خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

خانهٔ دل چه فرود آید یار محبوب چگونه نزول نماید از غیر ماسوی حق نپرداخته خالی نساخته غزل

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

او اشارة بمحبوب ارباب محبت گفته اند که وصال جانان از متاع دنیا و نعیم آخرت بهتر است قوله

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شمشیر تیغ هجر و بی نیازی دشمن غیر بتجربه معلوم شده است محب هر چند جفاکش تر و اسرار مخفی را نگهدارنده تر باشد محبوب را با او محبت بیشتر شود بنابران گفت بشمشیرم زد و با کس نگفتم قوله

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

بجان قسم جان ملک جهان سلطنت حاصل آنست که غلامان محبوب را شرف است بر خواجهای دنیا که از محبت نصیبی ندارند که خواجه خود جای دیگر گفته گدای کوی تو بودن ز سلطنت بهتر قوله

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

خدا را بواسطه خدا از طبیب من از محبوب من قوله

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

حاصل این بیت آنست که نقد را بر نسیه ترجیح است بموجب عصفور فی یدک خیر من الکرکی فی الهواء قوله

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

گل کنایه از سالک و عاشق سرو کنایه از عاشق ارغوان عاشقان مقلد مرائی قوله

اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

زنده رود نام رود دست بالای او باغ کاران که نام باغ است در اصفهان مراد و هذا و تقوی شیراز عالم عشق اصفهان صلاح و تقوی قوله

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سر متاب اعراض مکن رای فکر و تدبیر و عقل غزل

یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده — سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

یاقوت میفروش کنایه از لب مراد عشق سجاده زهد و پارسائی پیمانه در کشیده در عشق در آمده

دان یکاد آیة و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون ان هو الا ذکر للعالمین قوله

سیلی اگر ندارد با عارض تو ابرو ** پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

عارض رخساره پیوسته همیشه خمیده کج قوله

گر بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی ** آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

لب بلب نهادن کنایة از بوسیدن ست بوصل حیات باقی زندگی لافنا فضا زمین فراخ وکشاده -

ردیف الیاء غزل

احمد الله علی معدلة السلطانی ** احمد شیخ اویس حسن الکانی

شکر میگویم خدارا بر عدل بادشاه که نام او احمد شیخ اویس است والکانی منسوب که قومے است از ترکان قوله

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد ** آنکه مے زیبد اگر جان جهانش خوانی

نژاد اصل میزیبد سزاوار است قوله

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ** مرحبا اے بهمه لطف خدا ارزانی

مرحبا خوش باد ارزانی سزاوار قوله

پرشکن کاکل ترکانه که در کاکل تست ** بخشش وکوشش خاقانی وچنگزخانی

پرشکن کاکل ترکانه زلف آراسته کن خاقان بادشاه ترکستان وچین چنگز وچنگیز کلاهما نام سردار مغلان علیه اللعنة گفته اند که خروج او یکے از علامت قیامت بوده است در یکشهر هری بیست چهار لک آدمی را کشته واین لعین را چنگیز خان هم گفتندی وشریعت او را که بنام نهاده توره نامند قوله

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم ** بعد منزل نبود در سفر روحانی

گرچه دوریم اگرچه باعتبار جسم دوریم بیاد تو قدح می گیریم مدام در یاد تو ایم بعد مسافت بعد منزل نبود در سفر روحانی در وصل معنوی هجران صوری را شمار نیست نه قوله

از گل فارسیم غنچه عیشے نشکفت ** حبذا دجله بغداد ومے ریحانی

حبذا ای چه دوستست وخوشا دوستا این کار در مدح گوینده ریحانی قسمی از شراب سر عاشق که بخاک ره معشوق بود هر عاشقی که خاک راه معشوق بود ازو اشارت بخاک دریا

غزل

اے گدایان ترا عار ز شاهنشاهی ۔ همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی ۱

عار عیب و ننگ دارد عار اے عارے ندارد غزل

اے دل آندم که خراب از می گلگون باشی ۔ بے زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند ۔ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در صدارت بالانشینی چشم دارم توقع دارم قوله

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن ۔ شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

اے جان اول قدم درین راه آنست که معاملات و آمیزش با خلق یکسو نهی بحدیکه خلق ترا مجنون گویند که قال عم لا یکمل ایمان العبد حتی یظن انه مجنون قوله

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ۔ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

نقطه عشق اضافه بیانیه سهو مکن بغیر ملتفت باش ورنه چون بنگری ملتفت بغیر شوی دایره حلقه عشاقان

قوله کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ۔ که روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

کاروان سلف که متابعت ایشان لازم بود در خواب گرفتار غفلت بیابان کنایه از سلوک قوله

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ۔ ور خود از جوهر جمشید و فریدون باشی

تاج شاهی مرتبه سلطنت گوهر ذاتی حسب و شرافت کسی از جوهر جمشید نسب و اصل جمشید فریدون نام بادشاه ایران زمین که ضحاک را کشت و اول روز مهرگان بر تخت ملک جلوس کرد خلایق آن روز را مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و نیز او حکیم پیشه بود شراب انگوری و حکمتهای دیگر ساخته و پانصد سال شاهی کرد قوله

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است ۔ هیچ خوشدل نه [illegible] ان باشی

محزون غمگین غزل

اے بادشه خوبان داد از غم تنهائی ۔ دل بی تو [illegible] ست که باز آئی

وادفریاد قوله

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

شکیبائی صبر قوله

ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

درد کنایه از عشق ناکامی نامرادی قوله

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

دائرهٔ مینا فلک ساغر مینا پیاله شراب قوله

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خود بینی و خود رائی

درین مذهب اشارت بعاشقی قوله

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

شاید گفت توان گفت رخساره بکس ننمود هیچکس آنکه ماهیت خود واقف نساخت آن شاهد هرجائی محبوب حقیقی باعتبار ظهور قوله

دی شب گله زلفت با باد صبا گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

زلف دنیا و جذبهٔ عشق باد صبا مرشد غلطی در غلط افتادی زین فکرت سودائی خیال لایعنی قوله

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند | اینست حریف ای دل تا باد نه پیمائی

باد صبا عاشق و عارف اینجا در عشق با سلسله میرقصند گرفتار این سلسله اند در بلا و رنج فرحان و شادان اند اینست طریق راه عشق اینست تا باد نه پیمائی سرگردان نشوی قوله

دائم گل این بستان سیراب نمی ماند | دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی

گل انسان و مخلوق این بستان دنیا سیراب نمیماند که کل نفس ذائقة الموت دریاب ضعیفانرا تیمارداری ضعیفان نما قوله

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد | شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

غم هجران شد غم هجران رفت غزل

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

بدانکه صراط مستقیم آنست که امتثال اوامر و نواهی الٰهی بر هیچ تقصیرے نکنی و در جمیع احوال امیدوار باشی چه معلوم نیست که در وقتے که قبض روح خواهد بود یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقنا الآیه و در انوقت خبر الفتح از رحا نیست زنهار بتصفیه باطن بکوش که خلیفه حق باشی و خود را چرا در گلخن طبیعت بند نفس اماره کرده چرا ابدل نگوئی عشق الخ قوله

چوگان کام در کف و گوئے نمیزنی	بازے چنین بدست و شکارے نمیکنی

چوگان کام طاقت و توانائی گوے مراد بازی چنین عبارت از جوانی شکار مطلب قوله

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	اے دل تو این معامله بارے نمیکنی

غم جانان عشق اینمعامله خریدن عشق بجان قوله

ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک	و اندیشه از بلاے خمارے نمیکنی

ساغر پیمانه مے و دل و بدن مے زندگی می افگنی بخاک ضائع کنی خمار ملالت طبع که بعد خوردن شراب حادث گردد بلاے خمار اندوه و ترس محشر غزل

اے دل گر از ان چاه زنخدان بدرآئی	هر جا که روی زود پشیمان بدرآئی

چاه زنخدان طور تقدیر اگرچه طور تقدیر که در غور ان غلو کردن جائز نیست التقدیر بحر عمیق فمن عمس نفقد ضل و بحث کردن دران طور گمراهی آرد اذا بلغ الکلام الی القدر فامسکوه ولیکن باعتبار اعتقاد سببے است یعنی ثمره از ثمار اسلام و نتیجه از نتائج معتقد آنست علم کلام و مومن را بیرون رفتن ازین عقیده نیز گمراهی است ایدل الخ قوله

شاید که بآبے فلکت دست بگیرد	گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآئی

چشمه حیوان آبحیات مراد عشق قوله

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان بدرآئی

اگر تابع حرص و هواء نفسانی شوی و عامل بران شوی هیچ دانی نفس چیست بدانکه الله تعالی قبضه از خاک برگرفت بعد ازان خاک را چهل سال گلابه کرد و چهل سال جلیش و چهل سال خلیش خشک بعد ازان صورت آدم نگاشت و هر عضوے را از اعضاے آدم از بقعه ابقاع زمین آفریدند سر از خاک

گردنش از خاک بیت المقدس سینه از خاک زمین دنیا پشت و شکم از زمین هند و دستها از زمین مشرق
و پایها از زمین مغرب و گوشت و پوست و رگ و پی و خون از مجموع روی زمین و طول قامت وی
شصت گز و عرض هفت گز و چون روح در وی دمید نخستین نظرش بر عرش افتاد و دید که لا اله الا الله محمد رسول الله
هی امة مذنبة وانا رب غفور از اینجا دو چیز معلوم کرد یکی رفعت شان محمدی دوم نسیان امت او متفکر
شد پرسید که محمد کیست فرمود پیغمبریست و فرزندی از فرزندان تو و زلت ترا بشفاعت او در گذرانم
در خاطر آدم آمد مناسب آنست که پدر شفیع پسر باشد و اینجا برعکس حکم حق بجبریل رسید که در یاب
بنده مرا و این اندیشه از دل او بردار و الا نه هلاک خواهد شد جبریل در رسید و سینه او بشگافت نصفی
ازان بیرون آورد و در زمین بهشت مدفون و درخت که بسبب زلت او شد از تخم آن اندیشه رسته بود و آن
نصف دیگر که در وی مانده بود ازان نفس اماره رست که تا قیامت سبب کلفت و غرامت اولاد آدم
است چون آدم تنها بود انیسی میبایست که بوی انس گیرد زین فکر بخواب رفت حق تعالی حوا را آفرید نزد بعضی
از استخوان پهلوی چپ او و قیل از استخوان فروترین کوتاه تری پهلوی چپ و شکم و قیل از بقیه
طین آدم و حوا بصورت و مانند آدم بود برنگ و قد و قامت و حسن و جمال و در خبر است که از آدم فائق
بود یکی آنکه پوست حوا نازکتر و رنگ او صاف تر و آواز او خوشتر و چشم او سیاه تر و بینی او خوردتر و دندانها
او لطیف تر و مهر و کف او نرم تر و هفتصد گیسوی او معنبر آنگاه حق تعالی او را با آدم تزویج کرد حکم کرد که
یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه
الشجرة فتکونا من الظالمین فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا
فیه و عمر آدم بقولی نهصد و سی سال و صحیح آنست که هزار سال عمر بود و آدم چون از زمین ادیم بود آدم نام
نهاد و قیل بسبب رنگ گندمی که آدم گندم رنگ گویند من عجائب القصص آدم صفت مانند
آدم روضه رضوان بهشت قوله

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخشم | باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی

روز فراق ما را روشن سازی قوله

بر خاک ورت بسته ام از دیده دو صد جوی | باشد که تو چون سرو خرامان بدرآئی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری | باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

خرامان خرامنده غزل

(۱) آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | هجرش ورق هستی ما در ننوشتی

یعنی اگر آن محبوب بنامه و پیغام ما را یاد کردی ما را بحالت عدم نرسانیدی قوله

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

هجران ثمر وصل برآرد چنانکه مع العسر یسرا دهقان جهان الله تعالی این تخم این هجر قوله

۲ آمرزش نقدست کسی را که درینجا   یارے ست چو حورے و سرا چو بهشتے

نقد فی الحال قوله

(خرم)

۴ شہباز صنم کعبۂ دل بتکدہ کردہ   در سیر و گرگے صومعہ و نیست کنشتے

صومعہ معبد عبادتگاہ کنشت بضم یکم وکسر و قیل بضمتین عبادتگاہ جہودان قوله

۵ در مصطبۂ عشق تنعم نتوان کرد   چو بالش از نیست بسازیم بخشتے

مصطبہ شرابخانہ تنعم توان کرد و آسایش و راحت نباشد بالش مسند و تکیہ قوله

نا سے غم دنیاے دنی اے دل نادان   حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتے

دنی کمینہ خوب کنایہ از دل که محل حق تعالے است زشت دنیا قوله

3 مفروش بباغ ارم و نخوت شداد   یک شیشۂ مے صاف لبی و لب کشتی

ارم نام شہری و نام بہشت شداد عاد و ہیچ عمارتے بزرگتر و لطیف تر ازین نیست که قال الله لم یخلق مثلها فی البلاد قوله

آلودگی خرقہ خرابی جہان است   کو راہروے پاک دلے خوب سرشتے

آلودگی خرقہ خرابی جہانست یعنی جہان درویشان آنچہ وضع درویشان ست بحال ندارند یعنی عمل بریا میکنند و عبادت خالصا لله بجا نمی آرند که آلودگی خرقہ عبارت ازین است جہان خرابات گردد و گفتہ خرابی جہان از سہ چیز است از ظلم سلطان و طمع علما و ریاء درویشان - قوله

از دست چرا ہشت سر زلف تو حافظ   تقدیر چنین بود که کردے که نہ ہشتے

ہشت گذاشت ہشتی نگذاشتی - غزل

اے که مہجوری عشاق روا میداری   عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

مہجوری جدا ماندن بر نزدیک قوله

تشنۂ بادیہ را ہم بزلالے دریاب   بامیدیکه درین رہ بخدا میداری

تشنۂ بادیہ کنایہ از خودست که تشنہ بادیۂ عشق است زلال آب شیرین مراد توجہ و لطفے قوله

دل ربودی و بحل کردمت اے جان لیکن   بہ ازین دار نگاہش که مرا میداری

بحل عفو نگاہش ضمیر شین بدل قوله

اے مگس عرصۂ سیمرغ نہ جولانگۂ تست   عرض خود میبری و زحمت ما میداری

اے مگس کنایہ از عاشق مراد خود خطاب بمعشوق ست سیمرغ معشوق عرض بکسر آبروئ تن قوله

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم   از کہ مینالی و فریاد چرا میداری

از جانب سید آن ہیچ بخلے نیست آنکه مستعد ایمانست از خدا ایمان مے یابد و آنکه مستعد کفر است از خدا کفر مے یابد

کقوله تعالی وما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون فلا تلوموني ولوموا انفسکم قوله

حافظا عادت خوبان ہمہ جورست و جفا   تو که زین طایفہ امید وفا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

خرابات مقام عشق جم اگر مقابل جام افتد جمشید مراد بود قوله

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند — اگر از یار سفر کرده پیامی داری

صبا قاصد و مرشد و وارد سوختگان عاشقان یار سفر کرده تجلی رو در نقاب کرده و نیز محمد علیه

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

ثبات ثابت قدمی میکنم شکر ازین رو که جور محبوب فنای عاشق است جور استغنا و بی نیازی که بر عاشق بمنزله جور است نه که فی الواقع قوله

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — توئی ایجان که درین رسم خرامی داری

رسم روش و طریق قوام قائم ست قوله

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

خال معروف و مراد از نور شهود ذات چمن صحن باغ بارستنیهای گل قوله

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم — بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

مشام مغز قوله

کامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

غریبی عاشقی —

غزل

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

ماه کنایت از ذات خط مشکین صفات قوله

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت — حالیا نیرنگ از رنگ خوش بر آب انداختی

آب و رنگ بمعنی رونق حالیا الحال نیرنگ سحر و افسون قوله

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کیخسرو نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولی عهد جد شده و او دختر زاده افراسیاب بود هر چه افراسیاب پدر او را کشته بانتقام ولایت افراسیاب را خراب کرده و گودرز که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر کرده و بقرا داو کردن زده کیخسرو آخر الامر لهراسپ را ولی عهد خود کرده خود درمیان آن غار در آمده

وآن غار در شهر سرپرسر فرازست قوله

هرکسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت — زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

هرکسی باعتبار صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی بنوعی بوجهی زانمیان پروانه را در اضطراب انداختی۔ پروانه کنایه از خود قوله

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

طاعت بندگی اندرین شغل اشارت بطاعت ثواب مزد قوله

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

شبروان شب بیداران از صلحا و عاشقان و عیاران خیل گروه قوله

زینهار از آب آن شمشیر تا کشتیر انرازان — تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی

از لب شمشیر چون آتش چون آتش صفت شمشیر و در آب انداختن خبر خصم هلاک ساخت آب روشنی و تیزی تشنه لب محروم و امیدوار گردان بضم کاف عجمی پهلوانان خلخ نام شهریست منسوب بخوبرویان افراسیاب بادشاه ترکستان زین که بعد کشتن نوذر بادشاه ایران زین دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد پس طهماسپ شاه ایران زین بصلح یک تیر ارش از ولایت ایران بیرون کرده باز بترکستان فرستاد و چون سیاوش بن کیکاوس شاه را که بدو پیوسته نوشته کیخسرو بن سیاوش که نبسه دختر بن او بود بدان انتقام او را زنده گرفته حلعت تیغ گردانید میان کیخسرو و افراسیاب چهل سال جنگ بود پدر او پشنگ بن زادشم بن تور نام داشت و افراسیاب جادو در بود قوله

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

مالک رقاب مالک گردنها۔

غزل

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هفت پرده مراد هفت پرده چشم قوله

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی

میگون سرخ خمار بفتح اول وشدّ ثانی میفروش قوله

گفتی سر توبستهٔ فتراک ما سزد / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

فتراک دوالهای زین که راست و چپ ایس کوهه زین آویخته باشند این بار اشارت ببار سر قوله

با چشم و ابرو تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

وه افسوس غزل

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا درد نیست معذوری — عشق

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و عقیله مشهوری

دیوانگان عشق عاشقان عقیله بند قوله

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

آب انگوری شراب انگوری و آن ساخته جمشید است گویند جمشید خواست که نفع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب کرده در آوندی داشت جوش آمد و تیزی بیند اخت بعده ساکن شد آنرا هر روز می چشید و چون از جوشش بایستاد و تلخ شد گمان برد مگر زهر قاتل گشت پس در آوند کرد و جمشید را کنیزکی بود که او را دوست میداشت بشقیقه مبتلا شد و از درد بیطاقت گشت و مرگ رضا داد و با خود گفت صواب آنست که از آن زهر مقداری بخورم تا خلاص شوم پس قدحی برداشت و بخورد اثری بظهور نه پیوست قدحی دیگر بکار برد فرحی و اهتزازی در خود بدید سیر بخورد چند روز بخواب نرفته بود یکبار روز به خواب رفت چون بیدار شد از آن زحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید گفت جمشید آنرا شاهدارو نام نهاد و در علل و امراض بکار می برد غزل

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

کلک قلم قوله

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

اهرمن دیو و طائفه ثنویه که خالق الشر والظلمة است یعنی ای سیّد ثقلین قابل فیض الهی با انوار نامتناهی ذات شریف تست و اجرای احکام تا روز قیامت ختم بر تو ملک آن دور دور تست قوله

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

دودمان اصل خاندان و وضع بنیاد و روش سلطنت کنایه از نبوت کماهی کما حقه قوله

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بطریق تمثیل است کسی که منکر حشمت سلیمان باشد بر عدم عقل او شبه نیست همچنین کسیکه بجناب تو انکار رسالت دارد قوله

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

حاصل این بیت آنست جمیع انبیا را از روی شرف با حضرت حق اختصاصی است که سایر آدمیان را نیست و حضرت نبی کریم را با حضرت حق اختصاصی است که سایر انبیا را نیست قوله

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

آنحضرت علیه السلام کما هی است هر که او را دوست دارد سرفراز دنیا و آخرت گردد و هر که او را دشمن دارد ملعون ازل و ابد گردد قوله

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

عنصر یکی از عناصر صدمه آسیب قوله

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

پرتو روشنائی رنگ کاهی زرد و سبز قوله

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

سالک میخواهد که زمانیست پیاله شوق او از می محبت آنحضرت صلعم خالی نباشد و قوت روحانی که مشتاق جمال جهان افروز حضرت اند درین مدعا شاهدان قول اند و لیس که اشتیاق تا بان فاتح بروح افزا دارد و در اثنای کلام بجمله معترضه التفات میکند و میگوید که عمریست پادشاها قوله

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا رسول الله من بنده کمترین از گناهکاران امت تو ام و بشفاعت تو سرفرازم و بجنابت تو خود را بری نمیسازم از گناهی جائیکه برق عصیان الخ باید دانست که انبیا معصوم اند از لا ... لیکن ما را امر کرد با طاعت نبی و امر نکرد با طاعت ملائکه و شاید که عصیان نسبت کند به نبی چرا که

چون نسبت عصیان کردند به نبی معصومیت نماند و معصومیت شرط نبوت است و چون معصومیت نماند
بموجب اذا فات الشرط فات المشروط نبی هم نماند و نبوت مرتفع شد و آدم ع از جمله انبیاء مرسل است
پس چگونه نسبت عصیان بآدم جائز باشد انچه خطا به پیغمبران نسبت میکنند و چیزے چند در کتب آورده
اند آنرا اصلے نیست زیراکه تحقیر انبیا ست و دران قصهای انبیا نوشته اند و تاویلها از قرآن آورده اند
و اکثر قصص انبیا و اصحاب تواریخ در کتب آورده اند و مفسران آنرا نوشته اند سند ایشان از اہل کتاب
و نقل ایشان اعتماد را نشاید که حق تعالی تکذیب ایشان کرده و گفته که ایشان تحریف می کنند یحرفون
الکلم عن مواضعه و دیگر و یقولون هو من عند الله وما هو من عند الله دیگر و یقولون علی الله الکذب و
آیات قرآنی را بمعانی دور از صواب ہو که آن میگر دانند و ما علی التفصیل انجمله قصهارا مع جواب
در رد روافض نوشته ام اما اینجا قصهٔ آدم نگاشته می شود و آن آنست که معصیت عصاة بعزم دل باشد
و منشاء زلت آدم از نسیان عهد بود لقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له عزما
و عهد آن بود که یا آدم ان هذا عدو لك و لزوجك فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی و ابلیس
آدم را بسوگند فریفت و نفس آدم از میل بخلود گی که در جبلت است و برا تسویل کرد که هیچ بنده نبود که بر سوگند
آفریدگار خود اقدام نماید و اگر گویند که نهی حق از شجرهٔ گندم بود که و لا تقربا هذه الشجرة جواب آنست
که گرد برگرد تخت آدم درختان گندم بودند و ہذا ضمیر حاضر واحد است آدم دانست که نهی ازین درخت گندم
است که در پیش رو ست ماست لا غیر و کان المراد عند الله الجنس فکان الارتکاب لاجل الخطاء فی الاجتهاد
لا الارتکاب مع العلم و اگر گویند قال الله و عصیٰ آدم ربه فغوی جواب آنست که این از برائے آنست که حسنات الابرار
سیأت المقربین یعنی این سهو و نسیان برانبیا جائز است قال انا بشر نسیت کما تنسون و حق تعالی
قصهٔ آدم ع از بهر فضل و کرم خود و کمال اجتبا و اصطفا که بعد از توبه کرامت کرد نه بهر تحقیر و اثبات زلت
و رینجا حافظ هم بموجب حسنات الابرار سیأت المقربین مراد داشته نه عصیان فی الواقع قوله

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا	عطفا علی مقل حاشیه الدواہی

ملجا جاے پناه برایا خلق واهب بخشنده عطف مهربانی مقل مفلس غزل

اے قصهٔ بهشت ز کویت حکایتے	شرح جمال حور ز رویت روایتے

شرح بیان قوله

بیت مخفیه ۲۵ حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام • رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ　　وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی

عیسی بن مریم پیغمبریست اولو العزم صاحب انجیل وابریء الاکمه والابرص واحیی الموتی معجزها او ست و آخرترین پیغمبر انست و هژده پشت بسلیمان میرسد وعمر او سی وسه سال و نبوة از وقت تولد داشت انفاس عیسی قم باذن الله که بدان مرده را زنده میکرد وآب خضر آبحیات نوش شیرین و آبحیات از آیه رحمت وما ارسلناك الا رحمة للعالمین قوله

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

عطر بکسر بوی خوش روحانیان مرتاضیان وگوشه نشینان قوله

ایدل بهرزه دانش و دین تو دست رفت　　صد مایه داشتی ونکردی کفایتی

هرزه بیهوده غزل

ای با غم تو مارا پیوند لایزالی　　قد ضاع فی هواکم عمری ولا ابالی

پیوند لایزالی دوستی ازلی معنی مصراع آنکه تحقیق ضایع شد در آرزوی شما عمر من باک نمیدارم من یا لیت لی مجالا فی ذلک الحوالی ای کاشکی بودی مرا قدرت در ین جوانب ارحم علی و موعی یا من علمت حالی رحم کن بر اشکهای من ای کسیکه واقف هستی بر حال من لن ترقبوا وفاء عن صاحب الجمال هرگز امید وفا مدارید از صاحب جمالان یا ساقیا اغثنی عن شربة الزلالی ای ساقی فریادرس مرا از شربت زلال قد صار ذا حیات کانت بلا زوال تحقیق گشت صاحب زندگی که باشد آن زندگی بغیر زوال غزل

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی　　وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

رهن گرو چون مصلحت اندیشی و دوست ز دور و بیشی چه کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایدش قوله

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت　　وین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

وین قصه اشارت بحالت زاهد با چنگ و رباب آشکارا قوله

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست　　در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

زین دست زین نوع قوله

از هیچ تو دلدارے دل برنکنم آرے　　اگر تاب کشم بارے زآن زلف بتاب اولی

ع گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر؛ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؛ تاب پیچش قوله

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو　　رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

عهد وقت شباب جوانی غزل

اے که در کشتن ما هیچ محابا نکنی　　سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی

محابا دهشت و وسواس قوله

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند　　قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی

زهر هلاهل زهرے سخت قاتل که در زمان بکشد قوله

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

بیک گوشه چشم بنگاهے قوله

دیده ما که بامید تو دریاست چرا　　بتفرج گذرے بر لب دریا نکنی

بتفرج از روے تماشا قوله

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند　　قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

باید دانست که شیوه معشوقان مدام عاشق کشی و استغنا نمودن و تغافل ورزیدن است از عاشق از این جهت که لطف و مرحمت معشوق بر عاشق خام بمنزله سم قاتل است چنانچه در بعض مریض شکر و حلوا را حلوا تا که عاشق بکمال نرسد و این عاشقان خام که صاحب غرض خود اند این استغنا و تغافل معشوق را بمنزله جور و جفا می دانند و شکوه و شکایت میکنند اما نزد عاشقان کامل عین لطف و مرحمت چنانچه مریض را امتناع شکر و حلوا بوجه صحت فعل الحبیب حبیب پس باید دانست که عاشق بر دو نوع است ناقص و کامل ناقص آنست که اگر معشوق بموجب خواهش پیش او آید تحسین و مدح او گویند والا تشنیع و ذم او کنند و بجور و جفا متهم سازند و کامل آنست که هر چه از دست معشوق آید از قهر و لطف و بسط و منع و عطا و سلام و دشنام رسد آنرا بموجب فعل المحبوب محبوب بشهد و شکر شمرند و احتمال جور و جفا بنسبت معشوق روا ندارد بنابر آن گوید نقل هر جور الخ یعنی آنست که اے محبوب هر جور و جفا و ایذا و الم که نسبت بتو می کنند و ترا بجور و جفا متهم مے سازند این قول صاحب غرضان

یعنی قول عاشقان خام است والا نزد عاشقان کامل حاشا وکلا نیست چون جفا حبیبات او باشد چرا که کار او همگی بلطف و رحمت است غزل

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

راهرو نباشی سالک آن راه نباشی راهبر یعنی آنست که قال الله تعالی والذین جاهدوا فی الله حق جهاده پس ای برادر طالب حق باش و چندانکه توانی ساعی باش تا حق نیز بموجب والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا توفیق رفیق حال تو گرداند تا ترا عارف بالله گرداند قوله

در مکتب حقائق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

ادیب عشق اضافه بیانیه و نیز مرشد هان هشیار باش قوله

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد	آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

اول باید که پا بر هوای نفسانی نهد آنکه رسی بخویش آنگاه عارف خود شوی و این کنایه از عارف بودن بحق چه معرفت بخود عین معرفت حق است من عرف نفسه فقد عرف ربه بیخواب و خور شوی ترک هوا کنی قوله

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یعنی اگر فیض عشق دامنگیر وقت تو شود سوگند بخدا در روشنی و فیض رسانی از آفتاب بهتر شوی قوله

از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

چو بی پا و سر شوی بیخود و فانی شوی گز آب هفت بحر به یک موی تر شوی هفت بحر یک سوی ترا ضرر نتوانند رسانید رخسار یار گر شودت منظر نظر چون نور شهود ذاتیه بر تو تابد محو و دهشت چشم تو جا بیابد صاحب نظر شوی عارف کامل شوی قوله بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود اگر این هستی موهوم تو در معرض فنا در آید در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی بدانکه فانی گشتی بلکه باقی ابد گشتی فلا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء قوله دست از مس وجود چو مردان ره بشوی اول ترک آن وجود فانی و هستی موهوم باید نمود تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی آنگاه کیمیای عشق و باقی جاوید شوی قوله

اگر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگهه اهل هنر شوی

اهل هنر عاشق و عارف غزل

ای زشرم عارضت گل کرده خوی | پر عرق پیش عقیقت جام می

خوی عرق پر عرق شده عقیق کنایه از لب قوله

لاله بر ژاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر ادوت خوی

لاله بر ژاله بر لاله ژاله و این بیت بر صنعت تجاهل است قوله

می شد از چشم آن کمان ابرو دل | از پیش می رفت و گم کرده پی

پی قدم اسپ سراغ قوله

امشب از زلفش نخواهم داشت دست | رو موذن بانگ بر میزن که حی

امشب این ایام و این هنگام زلف مراد عشق و شوق موذن اذان گوینده بانگ آواز بانگ نماز حی زنده و قبیله البیت از عرب و گیاه تر و اشاره به حی علی الصلوة و حی علی الفلاح قوله

چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو رگش بخراش بخروشش چو نی

چنگ عبارت از خود مطرب مرشد دمی مدتی و معنی این مصرع آنست بموجب فابتغوا الیه الوسیلة بدست مرشد سپار گو رگش بخراش بگو آن مطرب را این را بساز آر و بآراستگی در آر بخروشش چو نی بنوا آر چو نی که عاشق کامل است یعنی بذکر حقیقی شاغل ساز قوله

چون بنی عامر پی مجنون شوند | گر برون آید سی لیلی ز حی

بنی عامر نام قبیله که مجنون از انها بود مجنون شوند عاشق شوند و دیوانه گردند لیلی کنایه از محبوب قوله

آنکه بهر جرعه جان میدهد | جان از لبتان و جامی ده بوی

هر سالکی از برای قطره از چشم عشق جان را نثار میسازد قوله

نی و چنگ لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد نی

نی مرشد کامل مطرب سالک چنگ وجود در زیر ناخن کرده مغلوب ساخته قوله

عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از شدت سرما و دی

منقل دل را بآتش عشق بفروز و این عود هستی خود را بران بسوز غم مدار از شدت سرما و دے
و ہیچ از حوادث و سختیہاے روزگار غم مدار قوله

باتو زین پس گر فلک خارے کند ۔۔۔ بازگو در حضرت دارا ے رشے

زین پس بعد فناء ہستی موہومہ خارے کند ضرر رساند دارا ے رسے حق تعالے و نیز مرشد قوله

خسرو آفاق بخشش گر سخا ۔۔۔ نامهٔ حاتم ز نامش گشت طے

طے پیچیده قوله

جام مے پیش آر و چون حافظ مخور ۔۔۔ غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے

کیکاؤس نام بادشاہے و قیل نمرود و قیل فرعون من ابراہیم شاہی غزل

اکنون کہ ز گل باز چمن شد چو بہشتی ۔۔۔ ساقی مے گلرنگ طلب بر لب کشتی

گل معروف و مشاہدات چمن معروف و دل چو بہشتی خوشنما و زیبا ساقی مرشد و کنایہ
از روح و دل گر محتسبے بر کدو سے بادہ زند سنگ اگر مانع و سنگے مزاحمت تو نماید در پیے
آزار تو باشد بشکن چو کدوے سر او نیز بخشتی تو نیز چون کدو سر او را بخشت بشکن معمار
عمارت کننده و اباد ان سازنده معمار و جود حق تعالے ۔ قوله

زاہد نکنم نسیہ حکایت کہ بنقدم ۔۔۔ ترکیست چو حوری و سرائی چو بہشتی

نسیہ کنایت از بہشت و حور و غلمان بنقدم نقد موجود قوله

بر خاک در خواجہ کہ ایوان کمال ست ۔۔۔ گر باشش ز زر نیست لبے باز کم بخشتی

خاک در خواجہ دنیا و مقام عشق قوله

جہل من و علم تو فلک را چہ تفاوت ۔۔۔ آنجا کہ بصر نیست چہ خوبی و چہ زشتی

تفاوت فرق بصر بینائی ۔ قوله

ترسا بچہ دوش بہ گفت کہ حافظ ۔۔۔ حیف است کہ ہر دم کند آہنگ کنشتی

ترسا بچہ عارف کہ پرورده عارف دیگرست . . . . کنشت بضم یکم و کسر دوم
و قیل بضمتین عبادتگاہ جہودان مراد عشق مجاز غزل

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی ۔۔۔ فدی لمبلغ عنی الی سعاد سلامی ۲

اتت صیغہ واحد مؤنث فعل ماضی از اتی یاتی اتیانا بمعنے آمدن روائح جمع ریح بمعنی باد خوشبو
رند نام درخت و بفتح را و مہملہ بمعنے سیلاب کہ از کوه آید و ہر چہ آید پیش بر باید حمی مرغزار

مبلّغ اسم فاعل من التبلیغ بمعنی رسانیدن سعاد نام محبوب یعنی آنست که آمد باد اسحر و درختی که زندست
و جاست آن درخت همی است زیاده کرد غرام و شیفتگی مرا پس کیست رساند از من بسوی سعاد که نام معشوقه
است سلام مرا و میتوان گفت که معنی آن باشد که آمد باد خوشبو سیلاب که از کوه بصحرا میرسد و میرود بار را که بیکبار
و درختان را زیر میشود چون این واقعه بوقوع پیوست شوق من بوصال دوست بحکم الرحیل علی المنع
از وصال من برجست کیست درینوقت که رساند سلام و تحیت من بسعاد که محبوبه منست و رسیدن بکنارش
مطلوب منست باید دانست که چون آب سیل در میرود و بارها در آید و مردم را از عبور منع نماید صحرانشینان از کمال
مهارت بر منازل خویش معلوم میشوند که آب در میرود بارها از آن آب در پی بسر آمد رفتن باطراف
و جوانب همی شاید عاقل بر بیمان تر و خشک که در خانه اش قناعت نماید قوله

بیا ای شام غریبان و آب دیدهٔ من بین	بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

بادهٔ صافی کنایه از اشک آبگینهٔ شامی چشم قوله

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر نجد	فلا تفرد عن روضها انین حمامی

لاتقرب صیغه واحد مذکر غائب فعل ماضی معروف از التقرب یتقرب تقربا بمعنی نزدیک شدن اراک
درخت پیلو ذی الاراک خداوند اراک که لیلی که قوم او صحرانشین بود. لاتفرد صیغه واحد مذکر غائب
فعل ماضی معروف از التفرد یتفرد تفردا بمعنی بیگانه شدن معنی آنست که اسب طائر نجد چون نزدیکی جوید
هنگام برگشتن نجد از وادی اراک که مقام محبوب منست پس بیگانه مباش از روضها که نجد آواز
کبوتران من یعنی شوق و شیفتگی مایان بآنجناب رسانی و لازمه مشتاق است که نام مقام عاشق
بر زبان آرند و کنایه از مقام خود دارند و نام مکان معشوقه مشهور بیان میکنند و مقام معشوق
خود مراد دارند قوله

بسی نماند که روز فراق یار سر آمد	رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

هضبة الحمی شوره زاری که در آن گیاه نروید یعنی نزدیک رسید که فراق یار آخر شود که دیدم من از سفیدیها
یعنی از شوره زارها که در نواحی قریب است اسباب خیمهاست که هنگام در صحرا خیمها نگاه میدارند و
چون علامت زوال رسد صحرانشینان را بچاره می سپارند صحرانشینان مواشی خود را بصحرا می آرند
و در پیرون می گردانند و چون باخر رسد خیمها را بیرون میزنند پس نفس خود را بدین گفتار تسلی میدهد

وخود را از پریشانی بضبط مے کشند قوله

وان رغبت بنجد وصرت ناقض عهدی ... فما انطیب نومی فما استطاب منامی

یعنی اے قاصد ویا اے یار اگر میل نمائی از حمی بنجد وباشی شکننده عهد پس خوش نگردانند مرا خواب یعنی نه خواب بامن سازد ونه من باخواب اے چون بنجد درآئی ولقا بطالبان نمائی وعهدها که بامن داری بجا نیاری آتش غیرت عشق درنهاد من افتد وآرام از من منقطع شود بنوعے که نه خواب را بمن سازواری بود ونه مرا بخواب ومعنی حقیقی آنست یعنی اے مرشد اگر رغبت بنجد نمائی ودر قرب بے سعادات درآئی ومرا بوعده خویش یاد نیاری ودست گرفته بحضرت نسپاری بخواب ونے آرام گردم واگر بنجد مراد بهشت باشد خطاب بمعشوق حقیقی است چون در بهشت درآیم ولقاء خویش بمومنان نمائی ولقاء وعده من بحکم بالله توقف نمائی ودر عامه مومنان مرا نیز داخل نمائی پس خوش با مرا حظوظ آنجائی واگر بنجد بمعنی وجود سالک باشد معنی آن باشد که در وجود من بخلوة درآئی والواب مشاهدات بررویم کشائی واگر این عهدها که درازل بامن بسته در ایفاء آن توقف فرمائی نے آرام شوم وخسته خاطر گردم بنوعے که نه خواب را بامن سازواری بود ونه مرا بخواب یاری قوله

خوشا دمے که درآئی وگویمت بسلامے ... قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

خوشا دمے که درآئی یعنی خوش آندمے وآن ساعتے که از آنجا بنجد آئی ولقاء خویش بطالبان نمائی گویمت بسلامے سلام کرده گویم قدمت خیر قدوم بازآمدی تو بهترین بازآمدنی نزلت خیر مقام فرودآمدی بهترین جاے فرودآمدنی قوله

بعدت منک وقد صرت ذائبا بهلاک ... اگرچه روے چو ماهت ندیده ام بتمامی

دور گشتم وجدا شدم از تو اے یار واے سعاد وتحقیق گشتم از سبب جدائی تو بینده بهلاک اگرچه روے چون ماه ترا ندیده ام وگل مراد از ان نچیده ام ودر بعضے نسخه این مصرع چنین است غبت منک وقد صرت ذائبا کهلال هرآئینه دور گشتم وجدا شدم از تو اے یار بکمال درانحال که گداخته ام چون هلال یعنی از گدازش رفته رفته محو شده ام وچون ماه نو دسته عالم صحو شده ام که از وجود من جز خیالے نمودار نیست وجز وجود وهمی پدیدار نے غزل

با مدعی مگوئید اسرار عشق ومستی ... تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی

از اہل کشف سخنان می آیند کہ ظاہر بینان طاقت دریافت آن ندارند بلکہ بتکفیر آن میکوشند چنانچہ علامہ محمد بن علی حکیم الترمذی صاحب نوادر الاصول کہ از اکابر اہل کشف است صد و پنجاه سوال نوشتہ کہ اعنی جواب آن غیر خاتم اولیا بیرون نیاید و شیخ در فتوحات جواب آن سوالہا فرموده و بعضے در تکفیر و بعضے در تقلید شیخ مبالغہ دارند و کافر پندارند چاره اینہم دم فراموشی است و در حضور خاموشی بنابران گفت با مدعی مگوئید الخ قولہ

عاشق شوار نہ روزی کار جہان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه ہستی

عشقے حاصل کن و الا نہ روزے ازین دنیائے فانی حصول نقش مراد نموده رحلت نمائی و بجز حسرت و ندامت بر نخیزی

در مذہب طریقت خامی نشان کفر است	آرے طریق رندان چالاکی ست و چستی

خامی ناقص ماندن قولہ

تا فضل و علم بینی بے معرفت نشینی	یک نکتہ ات بگویم خود را مبین کہ رستی

معنی آنست کہ تا وقتیکہ فضل و بلاغت منظور نظر است ہرگز بمعرفت نخواہی رسید قولہ

با ضعف و ناتوانی ہمچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

اندرین ره در عشق قولہ

خار ارچہ جان بکاہد گل عذر آن بخواہد	سہلست تلخی مے در جنب ذوق مستی

خار نفس و شیطان گل معشوق تلخی مے غم و اندوه عشق۔ قولہ

در گوشہ سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

مستور پوشیده نرگس چشم مراد ذات و نیز عاشق کامل اسے مرشد قولہ

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را	تا کے کند سیاہی چندین دراز دستی

سلطان من اے محبوب من خدا را بواسطۂ خدا سیاہی اشارت بزلف قولہ

صوفی پیالہ پیما ساقی قرابہ پر کن	اے کوتہ آستینان تا کے دراز دستی

قرابہ آوندے کوتہ آستینان اشارت بزاہدان ریائی دراز دستی اشارۂ بخلیع العذاری دمبدم آزاری غزل

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالے	خوش باش زانکہ نبود این حسن را زوالے

زوال نقصان قوله

در وهم مے نگنجد کاندر تصور عقل … آید بهیچ معنے زین خوبتر مثالے

تصور خیال قوله

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا … یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے

روزی شود میسر گردد قوله

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت … شد شخص ناتوانم باریک چون هلالے

هلال ماه نو قوله

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی … زین بیشتر بباید بر هجر احتمالے

احتمال برداشت غزل

بیا با ما مورز این کینه داری … که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دُر بسے به … ازان گوهر که در گنجینه داری

دُر اشارت بنصیحت قوله

بفریاد خمار مفلسان رس … خدا را گر مے دوشینه داری

یعنے عاشقان مفلس را درین رنج واندوه فریادرسی نما وقطره از مے محبت در کام ایشان ریز مے دوشینه عبارت از محبت که سلف میداشتند ونیز محبتے که در عالم اطلاق میداشتی قوله

ولیکن کے نمائی رخ برندان … تو کز خورشید ومه آئینه داری

رندان عاشقان تو کز خورشید ومه آئینه داری خورشید انبیا مه اولیا که منظور نظر تو انبیا واولیا هستند قوله

بدر رندان مگو اے شیخ هشدار … که با حکم خداے کینه داری

رندان عاشقان لاابالی اے شیخ اے واعظ قوله

نمے ترسی ز آه آتشینم … تو دانی خرقه پشمینه داری

که البته خواهد سوخت از آتش آه من قوله

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ … بقرآنے که اندر سینه داری

بقرآن سوگند قرآن غزل

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

زغم آزاده کنی ترک غموم و هموم نمائی خون خوری غیر از رنج و محنت حصول نکنی قوله

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گل کوزه گران خواهی شد خاک خواهی شد حالیا الحال باده شراب قوله

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب | عیش با آدمی چند پریزاده کنی

جهد در ایام گل و فصل بهار عبارت از ایام زندگانی و موسم جوانی آدمی چند پریزاده کنایه از عرفا و عشاق قوله

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گزاف دروغ قوله

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

آنگاه که ورق دل را از نقوش پراگنده که غل و غش و خیالات لایعنی پاک و مصفا سازی قوله

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

آئین جور و جفا بگذاری و بترحم و لطف با عاشقان پیش آئی قوله

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

گر بکرم باز گذاری زمام اختیار خود بلطف و رحمت حق سبحانه بگذاری و خویشتن را در میان نیاری

غزل | بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی

بلبل عاشق شاخ سرو مقام عشق گلبانگ آواز بلبل که در وقت گل باشد درس مقامات معنوی اظهار اسرار عشق و محبت قوله

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

آتش موسی تجلیات حق درخت شجرهٔ انسانیه خود نکتهٔ توحید انا الله لا اله الا انا قوله

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

مرغان باغ خواص وجود بذله بکسر و ضم مطیفه و سخن خوش قوله

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

زنهار ہرگز قوله

دہقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

سالخورده پیر و کہنه قوله

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

واژگون برگشته قوله

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی

غمزه حرکت چشم و برہم زدن چشم قوله

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب من | کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

اورنگ بفتح تخت شاہان۔ غزل

بچشم کرده ام ابروے ماه سیماے | خیال سبز خطے نقش بسته ام جاے

سیما بکسر نشانه و رنگ سرخ در رخساره و روے ماه سیما معشوق قوله

زمام دل بکسے داده ام من مسکین | که نیستش بکس از تاج و تخت پرواے

زمام بکسر مہار پروا فراغت و احتیاج قوله

زہے کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغراے

منشور فرمان طغرا نشان بادشاه قوله

مکدر است دل آتش بخرقه خواہم زد | بیا ببین تو اگر میکنی تماشاے

تماشا مشتق از تماشی بایکدیگر مشی کردن قوله

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده ایم بداغ بلند بالاے

واقعه مرگ بلند بالا معشوق قوله

هر که از رخ تو ماه در شبستان ست | کجا بود بفروغ ستاره پرواے

ستاره معشوق مجاز قوله

فراق و وصل چه باشد رضاے دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمناے

خلافِ طریقت بود اولیا + تمنا کنند از خدا جز خدا + غزل

بروز اعید باشید که داری	که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیاور انچه داری

ساغر کنایه از عاشق قوله

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش	که مستی خوشتر ست از هوشیاری

رشتهٔ دیوانگان حلقهٔ عشاقان قوله

بیا دل در خم گیسوئے او بند	اگر خواهی خلاص از رستگاری

خم گیسو کمند جذبه قوله

بوقتِ گل خدارا توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری

خدارا واسطهٔ خدا عهد زمانه و پیمان قوله

عزیزا تو بهار عمر بگذشت	چو بر طرفِ چمن باد بهاری

چو چنانچه قوله

بیا حافظ نبیذ تلخ کن نوش	چرا عمرے بغفلت میگذاری

نبیذ تلخ شراب تلخ کنایه از عشق غزل

بیار باده و بازم رهان زرنجوری	که هم بباده توانگر دفع مخموری
بهیچوجه نباشد فروغ مجلس انس	مگر بروے نگار و شراب انگوری

فروغ روشنی بروے نگار بمشاهده روے محبوب شراب انگوری مراد از عشق قوله

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز	اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

ادیب ادب کننده قوله

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری

صاحبدل عاشق قوله

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل بازوبه معموری

کشور بکسر مهفتم حصه ربع مسکون و تمام ربع مسکون هفت اقلیم است مقسوم بعدد هفت ستاره [illegible]

بکم منسوب بزحل و آن بلاد سند دوم بمشتری و آن بلاد چین سیوم بمریخ و آن ترکستان چهارم بآفتاب و آن خراسان پنجم بزهره و آن ماوراء النهر ششم بعطارد و آن روم هفتم بقمر و آن بلخ و سن ابرسیاهی

غزل بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے — علاج کے کنمت آخر الدواء الکی

یعنی اگر بکلام ہدایت انجام شریعت نظام بلبل و قمری باغستان لامکان کہ عارفان یزدانند باده تجلی حاصل نشد یعنی سالکے را از افعال و اعمال شریعت وصول الٰہی دست نداد ہیچ سالک را ہیچ دوا نمیتوان کرد مگر آخرین دوا کہ ارباب حقیقت بسم و کے نامیده اند و این ہر دو مراد افعالیست کہ مقتضیات نفس و مخالف شریعت و نیز در انکہ این افعال موجب وصول ہیچ سالک باشند و تسمیہ این افعال بسم و کے جز عارف کامل نمیدانند و شیخ عبد الواحد گوید کہ مراد از بلبل و قمری علماء امت اند کہ انبیا صفت اند کہ علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و صوت ایشان نفحات الطیبات ایشان یعنی کلمات حکمت آمیز کہ ارشاد للحق از قلوب مخلصہ شان بر السنہ ظاہر میگردد من خلص للہ اربعین صباحا ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه مشیر بدانست و گاه بلبل و قمری اشاره بمصرع کہ خاقانی گفتہ ہے مصطفے دم بستہ و خلوت نشستہ بہر آنکہ بلبل بخلوت گیتی زمستان آمده قولہ

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بہار — کہ میرسند ز ره رہزنان بہمن و دی

بہمن و دی نام ماہہائے خزان قولہ

چو ہست آب حیاتت بدست تشنہ ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

پس ممیر و مرده مشو و حال آنکہ از آب ہست ہر چیزے کہ زنده است قولہ

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہو ہو — منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہی ہی

ہو ہو آواز خوشی ہی ہی یعنے زجر قولہ

زمانہ ہیچ نہ بخشد کہ باز نستاند — مجو ز سفلہ مروت کہ شیئہ لا شی

لا شی چیزے نیست قولہ

خزینہ داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نے

میراث خوارگان ملوکان و امرایان قولہ

نوشتہ اند بر ایوان جنت الماوی — کہ ہر کہ عشوه دنیا خرید وای بوے

قال عم الدنیا املاک الشیطان فمن دخلها فهو قرین الشیطان قال الله تعالے وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور من کان یرید العاجلة عجلنا له فیها ما نشاء لمن نرید ثم جعلنا له جهنم یصلیها مذموما مدحورا قوله

قوله بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ	پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بخیل بوی خدا نشنود قال عم البخیل بعید من الله و بعید من الجنة و بعید من الناس و قریب من النار الضمان علی ضمان بر من ست

غزل

بجان او که اگر دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بجان او قسم بجان دسترس قدرت قوله

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

پای بند گرفتار طره شے از زلف تیره خاکدان وجود دنیا قوله

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود ندیدیم بارے آن بودی

این اشارة بوصال آن اشارت بخواب. قوله

به بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ده زبانی باعتبار کثرت والا نه سوسن را ده زبان است قوله

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا	اگر حیات گران مایه جاودان بودی

گرانمایه عزیز القدر

غزل

بفراغ دل زمانے نظرے بماهروے	به ازانکه چتر شاهی همه عمر های و هوے

یعنے بفراغ دل و جمعیت خاطر بمشاهده محبوب مشغول بودن دمے بیاد او مستغرق گشتن بهتر از سلطنت است ؎ که یکدم با خدا بودن به از ملک سلیمانی ❊ نه بدست یعنے بدین است نوبهاران وقت نوبهار بچمن شدن براے مشاهدهٔ آثار صنائع حق یعنے این بیت است گرفتاران عشق معشوق را بدیدن گل و گلزار تسلی نمیشود بلکه آتش عشق شعله میزند چنانچه گرفتاران مشاهده هلال ابروے محبوب را دیدن هلال قوله

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود	که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روے

مقام غیرت است درین مقام نخواهد که کسے نام محبوب او گیرد و یا بدو نگرد و در آخرین مقام محب از خود نیز بر محبوب غیرت کند ازینجا ست که شبلی گوید اللهم احشرنی اعمی فانک اجل و اعظم من ان

ز پردهٔ نالهٔ حافظ برون کے افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ترا که عیبی از ینجاست غیرت از چشم برم روی تو دیدن نه هم غزل

بچشم مهر گر با من نهم را یکنظر بودی	ازان سیمین بدن کام تخوبی هیچ وز بودی

مهر محبت ازان سیمین بدن اشارهٔ بمحبوب لب کنایه از لعل قوله

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر و سیم	اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

شکر کنایه از غذا غزل

نگرد مه ز عنبر خط کشیدی	بهفت ماه را در خط کشیدی

مه رخساره عنبر سبزه در خط کشیدن محو کردن عطارد ستاره ایست و بیر فلک نهادی خال غم هر لحظه گل را هر لحظه گل را گرفتار غم میسازی این غزل از الحاقاتست غزل

پدید آمد رسوم بیوفائی	نماند از کس نشان آشنائی

این غزل در حکایت زمانه است گویند جعفر صادق مدتی خلوت گزید و بیرون نیامد ثوری بدر خانه وی آمد گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت اختیار کردی جواب داد که اکنون روی چنان داده که فسد الزمان و تغیر الاخوان و این بیت خواند ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ۞ والناس بین مخائل و محارب ۞ یغشون بینهم المودة والوفاء ۞ وقلوبهم محشوة بعقارب ۞ من تذکرة الاولیا حال آن وقت چنین بود افسوس برین وقت قوله

برند از فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی

بموجب المنافق فیهم شریف قوله

کسی کو فاضلست امروز در دهر	نمی بیند ز غم یکدم رهائی

والمومن فیهم ضعیف قوله

کسی کو جاهلست اندر تنعم	متاع او بود هر دم بهائی

بهائی ضائع قوله

نبخشد حق چو از بخل و امساک	اگر خود فی المثل باشد سنائی

سنائی شاعریست مشهور درد و عنا دلادوا فقر قال ع من لم یکن له قاعد او من تسرول قائما ابتلاه الله ببلاء لادواء له وهو الفقر ایا است قوله غزل

[illegible]

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

میان داری سرداری قوله

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

روان فی الحال و جاری قوله

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

ارغوان نام گلے قوله

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

سبکروحی آزادگی و ظریفی هستی سرگران مخمور قوله

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

باغ مشاهدات و ذات حق غزل

تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بنده بگزیده او — که بجای من بیدل دگری نگزینی

بخدا سوگند بخدا قوله

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

گر امانت بسلامت ببری یعنی اگر خاتمه بخیر باشد قوله

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

گل معشوق خار رقیب یا دگدایان زچه جاست یا دگدایان از چه سبب است قوله

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

منظر بینش چشم قوله

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

یعنی با آن اشکی که روان است و سیلان و روان دارد صبر دل حافظ برده و بیصبری بیش می رسیده توانائی بکمال و بیطاقتی آورده ای مردمک چشم من اگر توجه کنی و بیطاقتی مرا دریابی از من رونتابی غزل

جای حضور و گلشن امن ست این سرای — زین در بشادمانی و عزم طرب در آی

عزم قصد طرب شادی قوله

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

مرغول موی درهم رفته قوله

خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب — جمشید در حریم تو چون بندگان ورای

پایکوب رقصان بپای ایستاده قوله

فرخنده نو گلی تو چمن را حیات ده — جعد بنفشه تو صبا را گره کشای

حیات ده حیات دهنده کشای کشاینده غزل

جانان خیال روی تو دارند هر کسی — لیکن زمین نباشد مشتاق تر کسی

آفتاب حسن اضافه بیانیه زیر نظر نیارد در نظر نیارد فوج نجم اضافت بیانیه

غزل جانفدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که باشد خاک در رست ز سرگردانی

رست خلاص شد قوله

نی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

ناکامی نی مقصودی قوله

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی

فاش ظاهر قوله

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

شاداب تازه قوله

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میبری این زندانی

چون میبری چون زندگانی می کنی غزل

چه بودی ار دل آنماه مهربان بودی — که حال ما نه چنان بودی ار چنان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

کاج کاشکی غزل

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که ز هیچ آدمی نمیمانی

کہ بلکہ قولہ

بسے حکایت حسنت شنیده ام جانا … کنون کہ دیدمت الحق ہزار چندانی

الحق راست قولہ

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران … دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

سر خیال قولہ

بخاک پاے عزیز تو سر نگردانم … اگرم ز دست فراقت بسر بگردانی

بخاک پاے بار قسمیہ قولہ

تو چون سپہر جفا پیشہ واحوالم … چو روزگار نہاده است رو بویرانی

جفا پیشہ ظالم غزل

چو سرو اگر بخرامی دمے بگلزارے … خورد ز غیرت روے تو ہر گلے خارے
نثار خاک رہت نقد جان ما ہر چند … کہ نیست نقد روان را بر تو مقدارے

گنج روان اشارت بجان قولہ

دلا ہمیشہ مزن لاف زلف دلبندان … چو تیره راے شوی کے گشایدت کارے

تیره راے بد فکر قولہ

سرم برفت و زمانے بسر نیامد کار … دلم گرفت و نبودت سر گرفتارے

بسر نیامد کار کار بانتہا نرسید قولہ

چو نقطہ گفتمش اندر میان دائره آے … بخنده گفت کہ حافظ برو چہ پرگارے

باید دانست کہ ہرگاه پرگار صحیح و سالم میباشد دائره باحسن وجہ کشیده می شود و نقطہ نیکو در وضع نشیند
و اگر نقصے در وے افتد نہ دائره درست کشیده میشود و نہ نقطہ در وے نشیند مراد از پرگار در پنجا عاشق است
کہ پرکار وار گرد دائره معشوق وائر است یا پرکار وار در طلب معشوق سرگردانست و چون عشق عاشق بکمال
میرسد معشوق در حیطہ اختیارش در می آید معنی آنست کہ حافظ میگوید کہ مر آن محبوب را گفتم اے محبوب من
نقطہ وار در میان دائره اختیار در آے و ما را از صحبت روح پرور خود بہره مند ساز آن محبوب من از راه استغنا
و بے پروائی و از راه غرور و خود بینی کہ خاصہ معشوقانست بخندید و گفت کہ حافظ را بگو کہ این لفظ باز
بر زبان میاور و خود را چیزے مشمار کہ تو چہ پرکار ہستی کہ پرکار وار محیط نقطہ وجود من گردی یعنی

توجه عاشق هستی که ما در حبالهٔ اختیار تو در آییم قوله

چون در جهان خوبی امروز کامگاری | شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

کامگار صاحب مقصود کام مقصد قوله

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در عین بیقراری

در عین ناتوانی در کمال ناتوانی در عین بیقراری در کمال بے قراری قوله

جورے که از تو دیدم دردی که از تو بردم | گر شمه بدانی شاید که رحمت آری

شمه اندکے قوله

دکان عاشقی را بسیار مایه باید | دلهاے همچو آتش چشمان رودباری

رودبار جوے غزل

خوشتر ز کوے خرابات نباشد جاے | گر به پیرانه سرم دست دهد ماواے

خرابات عشق که فنا و صفات بشری لازمه اوست قوله

جای من دیر مغانست و مروج وطنی | راے من روی بتانست و مبارک راے

دیر مغان عالم وحدت راحت بخش راے عقل و قصد قوله

با ادب باش که هرگز نتواند گفتن | سخن دیر مگر برهمن دانا

نتواند گفتن لایق گفتن نیست قوله

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ | زانکه هست از پئ امروز یقین فردا

فردا قیامت غزل

خوش کرد یاوری فلکش روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

روز داوری روز حکومت قوله

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

گریوه بفتح والکسر قوله

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | اے نور دیده صلح به از جنگ داوری

اشکال این بیت آنست که در بعضے کتب نوشته اند که الصوفیة تحیر مالم یصلحوا فساذا

صلحوا اهلکو یعنی صوفیه خیریت دارند تا زمانی که درمیان خود با صلح کنند و چون صلح کردند هلاک شدند و اغلب این قرار برای آن باشد که بر تقدیر عدم صلح هر یکی در دفع آنچه مخالف شریعت یا طریقت یا حقیقت ساعی خواهد بود و ملاحظه خواهد داشت که آن خلاف از وی سر زند و بر تقدیر صلح آن سعی و ملاحظه از میان خواهد رفت جواب آنست که مضمون این بیت اشارت بآنکه بعضی بزرگان فرموده اند که بدیده قضا و قدر باید دید تا جنگ برخیزد و اکثر این بیت در مطالب دنیوی است و احتمال بران بیت دارد جنگ و هفتاد و دو ملت الخ قوله

نیل مراد بر حسب فکر و همت است ‖ از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

نیل یافتن بر حسب فکر و همت است ان الله یحب المعالی الهمم غزل

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ‖ فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

یار زیرک کنایه از عاشق باده کهن شراب خالص دو منی بسیار فراغتی یعنی بی تعلقی بمال و اولاد که انما اموالکم و اولادکم فتنه کتاب حقایق چمنی عزلت معنی آنست که از حکم الرفیق ثم الطریق اگاهم صحبت یاری زیرک میخواهم تا دو یار زیرک باهم باشیم و از یاد محبت قدیمی که امانت است در نهاد سالک آتش در نهاد خود باشیم و بذوق و شوق کوشیم و از تعلق مال و منال دنیا خاطر مشوش نداریم و مناقب متاخرین را در گوشه مشغول نمائیم که ذکر العیش نصف العیش تا ابواب مشاهدات واگردد و هوا سے اذا اراد الله بالعبد خیرا حول له وزیرا صالحا اذا نسی ذکره و اذا ذکر اعانه قوله

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ‖ فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

کنج قناعت القناعت کنز لا یفنی یوسف مصری کنج قناعت کمترین ثمن گنج دنیا قوله

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ‖ عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

سموم باد گرم که درختان را خشک کند قوله

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری ‖ که اعتماد کس نیست در چنین زمنی

مزاج طبیعت زمن زمانه قوله

شنیده ام که سگانرا قلاده می بندی ‖ چرا بگردن حافظ نمی کنی رسنی

قلاده گردن بند غزل

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آئینه شاهی ست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

دیر مغان کنایه از و بنیا منزلی که مقام دریافت وجود مطلق بود شیدا عاشق خرقه کنایه از وجود سالک منتهی دفتر کنایه از سالک روشن رای مرشد که احوال مسترشدان دریافت کند حضرت از روی دعا میگویند چون من پریشان و شیدا که تنم بجایست و دلم جایی دگر مراد ازین یعنی تنم از جهت حصول محبت بجهت مرشدی بود چون غرض حاصل نمیشود جایی دگر دلم میکشد و در مصرع ثالث اشعار بحال خود مینماید و در بیان بار یکی خود می سراید و در مصراع رابع طلب مرشدی میکند که از خدمتش بمقصود رسد و نیز آنست که از مقام طلب که اولین مقامات است تعبیر بدیر مغان کنند بآنکه سالک در بدو حال متوجه بتکمیل نفس خود را و حق را هر دو نصب العین دارد و ازینجهت که نمیخواهد خود را بحق رساند مناسبت با مجوس دارد که قائلند بنور و ظلمت خود زیرا که سالک ظلمت وجود خود و نور حق ملاحظه نماید و بهمین اعتبار طالب را گبر و بهمین امثال ترسا خوانند چه بحقیقت خود را حق را و توجه خود را هر سه اثبات میکنند چنانکه نصاری قائلند بتثلیث و مقام عشق را میکده خوانند بآنکه دران مرتبه حکم تقیید و غیره از نشاء عارف مرتفع گردد و سالک را درین مرتبه غلبه و استیلا تمام مراتب حاصل شود و حقیقت را نیز نسبت کنند بلطف و سریان او و تلون بالواح اقداح گوناگون ؎ همه جا هست و نیست گویی می ٭ یاد است و نیست گویی جام ٭ وازین حیثیت عالم را جام خوانند گاه حقیقه باعتبار کلی شعوری خاصه مینامند بنابران که نزد ظهور سلطان احکام تقیید از وهمی و عقلی از دار الملک وجود عاشق مرتفع میگردد باین اعتبار دل را جام میخوانند چه محل ورود این تجلی دست همچنانکه قابل اعیان اول عالم است و گاه صورت مثالی بالعین معنوی را که حقیقت در تجلی شعوری بآن ملتبس باشد جام گویند و اشعار عراقی بر اعتبار اول دائر است و زبان ناظم این غزل باعتبار دوم دیر مغان معلوم شد و نسبت بشیدای آنست چون طالب را حقیقت مطلوب معلوم نیست با هم و سرگشته در بیابان میباشد و نیز در مبادی احوال گشتنی میباید و نمی داند که از کجاست ازینجهت از غایت تجرد و لوله میباشد و خرقه کنایت از رسوم که حجاب بسیاری از صورت پرستان شده و دفتر اشارت بمرتبه ملامتیه که سد راه لب زیرکان میشود دل که نفس ناطقه است از آلایش جسمانی مبراست و صقالت جوهر و کمال استعداد و مستدعی آنست که

تمامت حقائق الٰهی وکیانی چنانچه هست نماید ولیکن از رهگذر خاک نشینان قوای جسمانی غبار آلوده کدورت اوهام وظنون میگردد وجمال حقیقت نمینماید پس وظیفه سالک آنست که خودرا در قدم مردی اندازد که به صیقل ریاضات ومجاهدات وآداب شعائر شرعیه ونواهیش الٰهی دل او که آئینه چهره نمای شاهد حقیقت هست از الواث کدورت بدنی پاک گرداند تا جمال مقصود رخ نماید قوله

چه بها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم بنشانند سهی بالائی

یعنی چه جهد میکنم که بدست کاملی که از خمخانه مشرب عالی او مفلسان کوی طلب باندک تقدم نیازی که پیش می آرند سرخوش می شوند که اسرار حقیقت را اظهار نکنم الا در صحبت آشنائی که چهره سیرتش از تجلی معنوی وسایر خصال موسوم بود قوله

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست	گشته هر گوشه چشم از غم او دریائی

کشتی ملابس تعینات معنوی وتقییدات مثالی وباده تجلی شهودی که دران ملابس تعینات

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش	که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
سر این نکته مگر شمع درآرد بزبان	ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

حقیقت عشق مقتضی بالذات آنست که عاشق خودرا در معشوق فانی میگرداند چون عاشق که احد طرفی ظهور احکام شرعیست در معشوق فانی میگردد لامحاله احکام عشق نیز در احکام معشوق مستهلک شود پس عاشق را نظر بحضور حق حقیقت عاشق زبان بیان اسرار عشق نیست بلکه اظهار اسرار از آثار جلوهای جمال معشوق است واگرچه از روی صورت از عاشق ظاهر گردد پس در بدو حال که فنای عاشق ببقای معشوق مستدل نشده از عاشق اسرار عشق صورت نه بندد وتا آن زمان که بقا بمعشوق متحقق نگردد آنگاه مرتبه احکام معشوقی از وی بظهور بپیوندد من عرف الله کل لسانه را باشتراک من عرف الله طال لسانه بکوجه از وجه توفیق آنست قوله

سخن غیر مگو با من معشوق پرست	کز وی وجام میم نیست بکس پروائی

دیگر از شرایط راه طلب بازمیماند که طالب را میباید که روی التفات از غیر مطلوب گردانیده وجهت قصد او غیر معشوق نباشد از غیر باو نگوید ونشنود بلکه غیر او را نه پندارد ونه بیند وچون در مبادی احوال شهود صرف بی شوب صورت مثالی متصور نیست بنا بر ان در مصرع دوم

جامی را که محل قرب معشوق است ثابت داشت چنانچه جام بالذات مقصود نیست بلکه به تبعیت مظروف مقصود است و همچنین درین صورت مثال الست ملاحظه است نه ملاحظه بالذات پس اثبات جام در مصرع دوم منافی نفی غیر در اول مطلق نباشد چه در جام نظر باده است نه غیر ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما چون در تمهید رفت که دل را جام می‌گویند میتوان گفت که مراد از جام درین مقام دل باشد چه سالک در بدو حال متوجه تصفیهٔ قلب است ولی دلدار مردم نصب العین دارد چنانچه در بعضی گبر ترسا نموده شد تا آنکه تمام به دلدار پیوندد و دل در وگم کند قوله

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج	نروند اهل نظر از پی نابینایی

مراد از نرگس آدمی صورتان بی‌معنی اند که بمنزلهٔ چشم اند نسبت بکائنات اگر این آدمی صورتان که بینائی ندارند دعوی بینائی کنند از ضائع گشتن استعداد طالبان نصیحت ایشان رنجیده مشو زیرا که اهل نظر که طالبان ثابت قدم اند از پی مردمان بی‌معنی که بینائی ارشاد ندارند نمیروند قوله

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت	بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد	آه اگر از پی امروز بود فردایی

یعنی میکده پیش رفت ما و مقام طلب عشق است چون مقام را مراتب بسیار و موافقت شعار تکثر میکده مناسبت باشد و با ملاحظه معنی ترسا سحرگاه بر در میکده بودن ملایم نماید پس خلاصه معنی آن باشد که مرا این سخن بغایت خوش آمد که رهرو ثابت قدم بکمال نزدیک رسیده میگفت گر اسلام و خداوانی که بدین نمط است که حافظ دارد یعنی ناتمامان بیهوده که مدار اعمال و احوال ایشان بر صورت کونیت بسا حسرت و ندامت ایشانرا باشد در روز حساب که مدار بر حقیقت معنی باشد و صورت تابع معانی گردد بلکه معانی متصور گردد و صور بی‌معنی متلاشی شود چنانچه درین عالم صورت بی‌معنی رو می‌نماید و در آن موطن صورت بی‌معنی معدوم باشد و در حبیب السیر آورده بعد بیان آنکه شاه شجاع از بعضی وجوه در مقام ایذاء خواجه شده بود ذکر یافته که چون این غزل در همه دیر زمان آنجناب شاه شجاع رسید گفت از مضمون این نظم چنان معلوم میشود که حافظ بقیام قیامت قائل نیست و جمعی از فقها حسود قصد نمودند که فتوی نویسند که شک در وقوع روز جزا کفر است و ازین معنی استفتا میکردند و خواجه مضطرب گشته نزد شیخ زین الدین ابوبکر تایبادی رسید که در آن اوان بعازم حجاز بود

و در شیراز تشریف داشت قصه حسودان باز گفت شیخ گفته که مناسب آنست که بیتی دیگر مقدم برین مقطع درج کنی که شعر فلانی چنین میگفت تا بمقتضاے این مثل که نقل کفر کفر نباشد ازین تهمت خلاص یابی بنابران خواجه این را گفته پیش از مقطع دران غزل مندرج ساخت که این حدیثم چه خوش آید و بآن واسطه ازین دغدغه نجات یافت پوشیده نماند که خوش آمدن کلمهٔ کفر هم کفرست مگر آنکه گفته شود که قول ترسا متضمن دو امر بود یکی زبونی مسلمانی دوم تردد قیام قیامت و خوش آمدن حدیث نظر بر امر اول است چنانچه جاے گفت بر و خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته و چون این تقریر درست شد فقها اعتراض نکردند اگر در مسئله صد وجه تکفیر باشد و یکی وجه عدم تکفیر منع نماید مفتی را باید که بان یکوجه که از تکفیر منع نماید التفات نماید غزل

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

عکس شعاع سرآمدی آخر آمدی قوله

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | اے کاش هرچه زودتر از در درآمدی

تعبیر بیان کردن قوله

جانها نثار کردمے آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

نثار ریختن و فدا قوله

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | اے کاشکے که پاش بسنگی درآمدی

پا بسنگ درآمدن عاجز شدن و او فتادن و لغزیدن قوله

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آب خضر آب حیات قوله

گر دیگرے بشیوهٔ حافظ زدی رقم | مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

غزل

رفتم بباغ تا که چینم از بوستان گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

چینم از بوستان گلی مشاهده صفتهاے حق نمایم عندلیب بلبل قوله

بس گل شگفته میشود این باغ را و لے | کس بے بلاے خار نچیده ست یک گلی

بموجب ان مع العسر یسرا قوله

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ | دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل

روزگاریست که ما را نگران میداری | چشم بر راه نظر بر دگران میداری

نگران منتظر و مشتاق قوله

گوشهٔ چشم رضاے بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری

باز گشاده قوله

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری

گل عاشق سالک بلبل عاشق مجذوب قوله

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار　　دست در خون دل پرهنران میداری

ساعد دستانه جرمی که برای شکار کردن می پوشند قوله

پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه رو　　طمع مهر و وفا زین پسران میداری

تجربه امتحان۔ یعنی بسیار تجربه کار هستی" قوله

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت　　که من سوخته دل را تو بران میداری

یعنی آرم یعنی توانم قوله

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور　　چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

دلق ملمع عبادات ریائی چشم امید خیر فیض بیخبران بی فیضان کو هر فیض۔

گذران روز سلامت بملامت حافظ　　چه توقع ز جهان گذران میداری

غزل

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی　　کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نوازش قلم نامه قوله

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست　　ز مال وقف نبینی بنام من درمی

یعنی این بیت در معنی بیت فقیه مدرسه دی مست بود بیان کرده شد قوله

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

طبیب راه نشین طبیبان که در کوچهای نشینند مراد شیخان مقلد بدست کن حاصل نما مسیح دمی عارف کامل قوله

چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را　　که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

نی قند نیشکر قوله

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم　　خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی

گرفت ملول شد قوله

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است　　اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

معاشر هم صحبت قوله

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست　　بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

نمی طراوت قوله

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست　　بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

غزل

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی　　ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

نوروز آن روز که آفتاب در نقطه حمل آید بتازیش نیمروز خوانند قوله

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

خورده نقد زر وریزه هر چیزے سوداے زراندوزی بخل قوله

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی

ترک بردوزی ترک کنی قوله

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمے دارد شباروزی

نوحه گریه با واز شبا روز الف بجاے واو عطف یعنے شب و روز غزل

زان مے خام کز و پخته شود هر خامے	گرچه ماه رمضان ست بیاور جامے

مے معروف اینجا کنایه از عشق است و محبت و مے را خام ازان گفته که شیره از انگور کشیده همچنان خام ورخم انداز ند روزے چند را وقش سازند و چون جوش گرفته کف برارد خماران را پختگی شمارد و چوب بید را سوخته خاکسترش بران پاشند و منتظر آن باشند تا درد در ته نشیند و صاف بالا آید و صاف را بالاوره گیرند و نگاه داشت آن و بو و لکش پذیرید و نامش مے خام نهند و اهل دول ادر جام نهند و در آب تقطیر دهند و این را با صطلاح خماران راوق نام نهند و در د اگر چه میچکانند و صافش گردانند آن قوت و لطافتش نبود که در خام بود ماه رمضان معروف اینجا کنایه از زهد و تقوی که بران تصفیه و تجلیه حاصل شود معنی آنست که ازان محبتے که در کام هر خامے که فرو رود از خامیش برهانند و از پخته کارش گرداند اگر چه ایام زهادتست زهد و تقوی بآخر رسیده و تصفیه و تجلیه بکمال گزیده ام و شایان آن نشده ام که بار امانت عشق کشم بیاور جامے تا خامی را پخته گرداند و تلخکامی و رسقتے از یاافروند ندو این طلب ازان اشتیاق است و خانه تلخکامی و مذاق چنانچه بیمار از طبیب دارو می طلبد و بیماریش هنوز خام است دارو پذیرنبود و علاجش جز این نیست و از روے تمنی باطنت حرفے میگوید و ادرا با او مقام سیر فی الله و باید دانست که در تکرار کلمه خام صنعت پخته کاریست و این را تکرار بلیغ گویند قوله

روزه هر چند که مهمان عزیزست دلا	رفتنش موهبتے دان شدنش انعامے

روزه کنایه از زهد و پارسائی موهبت بخشش قوله

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد	که نهاد است بهر مجلس و عظے دامے

مرغ زیرک عاشق کامل خانقه کنایه از زهد قوله

گو حریفے کہ شب و روز مے صاف کند — بود آیا کہ کند یاد ز دردِ آشامے

حریف کنایہ از عاشق آیا آرزو قوله

حافظا گر ندہد داد دلت خسرو عہد — کام دشوار بدست آوری از خود کامے

خود کام خود پسند غزل

سینہ مالا مال درد ست اید ریغا ہمدمے — دل ز تنہائی بجان آمد خدا را ہمدمے

الف کہ درمیان مالا مال ست بمعنے اتصال است چون لبالب و دو شادوش و خندا خند و گوناگون و رنگارنگ بجان آمد بمعرض ہلاکت رسید قوله

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دہیم — کز نسیمش بوے جوے حوریان آید ہمے

سمرقند نام شہر ترک سمرقندی معشوق جوے حوریان نام محلہ الیست از بخارا قوله

چشم آسایش کہ دارد زین سپہر گرم رو — ساقیا جامے بیاور تا بیاسایم دمے

چشم امید کہ دارد کدام کس گرم رو تیز رو غزل

سلام الله ما کر اللیالی — احادیث المثانی و المثالی

سلام تحیت ما مادام لیالی جمع لیل مثانی سورتہاء قرآنی دراز و کوتاه کذا فی المهذب مثالی جمع مثل در قرآن معنی آنست کہ سلام و تحیت خدا ست ما دام کہ تکرار شوند شبہا و مادام کہ خوانده شود قرآن و مثلہا آن را قوام ست علیہا یعنی مادام کہ تکرار گیرند شبہا و مادام کہ دیگیرم سورة قرآن و مثلہا او را یعنے مادام کہ تلاوة قرآن میکنم و چون خواجہ حافظ بود و تلاوت قرآن لازم او بود لاجرم بدان نسبت نمود

قوله علی واد الاراک و من علیہا — و دار فی اللوا فوق الرمالی

بران وادی کہ درخت پیلو ست و بران ان کہ دران وادی اند و بران سرائے کہ در لوا ست کہ منزلی است بریگ قوله

دعا گوے غریبان جہانم — وادعوا بالتواتر و التوالی

دعا گوے غریبان و غریب پیشہ ام و دعا میکنم بسلامتی غریبان ہموارہ [illegible] چون غریب بود جملہ غریبان را در دعا شمول نمود و غرضش منحصر بود در دعائے [illegible] وارادہ خاص بطریق فصحائے ذوی الاختصاص قوله

امُوتُ صبابةً یا لیتَ شعری | متی نطقُ البشیرِ عن الوصالِ

اموت همزه استفهامیه صبابت خاموش یالیت حرف تمنا متی هرگاه نطق گویائی بشیر بشارت دهنده میمیرم من از درد سے صبابت که عشق است الحسب الصبابة ان المحب متکلم است کاشکے دانستمے که کی گویائی خواهد شد بشارت دهنده از وصال ودر بعضے نسخه بشیر برید قاصد دیده شده باید دانست که ندای ملک الموت مقرر است که هر روز ندا می کند کما قال الشاعر ؎ له ملک ینادی کل یوم ؛ لدوا للموت وابنوا للخراب ؛ اما چون اقتضاے بشری شنیده نمیشود خلاف ایمان بخاطر خطور میکند پس از جهت در آوردن استفهام انکاری آرد و خاطر بر خلاف آن هیگمارد ودر بعضے نسخه بجاے صبابت صمائت مسطور است یعنے آواز کننده واین خود مقرر در کتب مذکور است که فرشته موت همیشه لقاء مردم میجوید و الرحیل الرحیل میگوید اما از کمال غفلت سرگشته ام و ندا ے ملک الموت نمی شنوم و چون آواز درگوش نمی افتد از روے تعجب استفهام کنند که مرگ آواز کننده است و آگاهی دهنده که کسے بشیر بشارت دهد و آگاه کند از وصال محبوب بحکم الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب یعنی موت رساننده طالب است بمطلوب کے مژده این اشارت یابم واز دنیا رهیده بدوست پیوندم قوله

حبیبک راحتی فی کل حین | وذکرک مونسی فی کل حالِ

یعنی درین دنیا که سراسر پریشانی و آشفته حالی است حب تو راحت منست بے قیل وقال وذکر تو مونس من است در هر حال قوله

کجا یابم وصال چون تو شاهے | منِ بدنام رندِ لاابالی

لاابالی بیباک قوله

منال اے دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی

زنجیر زلف تعلقات دنیا و جذبه عشق قوله

ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی

صد سال جلالی یعنے از دیاد و باعتبار آنکه سال شمسی که جلالی گویند سیصد و شصت و پنج روز است یازده از سال قمری زیاده میشود و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز و سال شمسی را جلالی گویند که سلطان جلال الدین رومی این تاریخ را بسته بر دفق سال شمسی قوله

بران نقاش قدرت آفرین باد	که گرد مه کشید از خط هلالی

مه کنایت از رخ هلالی خط گرد و مدور قوله

بهر منزل که رو آرد خدایا	نگهدارش بحفظ لایزالی

لایزالی همیشه قوله

تو می باید که باشی ورنه سهلست	زیان مایهٔ جاهی و مالی

اشکال این بیت آنست که معشوق خود همیشه موجود است پس چه معنی دارد اینحرف که تو می باید که باشی جوابش آنکه مراد آنست که تو می باید که در دل من باشی و فراموش نشوی و نقشش که دل مرا بتست زائل نگردد قوله

خداوند که حافظ را غرض چیست	و علم الله حسبی من سوالی

دانستن خدا کفایت کننده نیست از سوال من وقتیکه ابراهیم را در آتش نمرود انداختند جبرئیل گفت هل لک حاجة اما الیک فلا گفت قل الله قال وهو حسبی عن سوالی علمه بحالی غزل

سحر که رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی

رهروی مسافری قوله

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی

شراب محبت اربعین باید دانست که اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که عدد دیگر نیست چنانچه حق تعالی چون خواست که استحقاق استماع کلام بیواسطه دهد فرمود و وعدنا موسی ثلثین الآیة وقال عم ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة و مثل خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه قوله

اگر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر استعداد حصول معرفت نداری اربعین و خلوة و ذکر و ورد نفعی نمی بخشد چنانچه نقیری نزد شیخ فریدالدین گنجشکر آمد شکایت فقر کرد شیخ کلوخی برداشت و هفت مرتبه سورهٔ الحمد بر و دمید و زر گشت مراو را بداد آن شخص در خانه رفته بطور شیخ بر کلوخ الحمد بخواند هیچ نشد بخدمت شیخ آمده عرض کرد که یا شیخ این چیست از خواندهٔ شما کلوخ زر گردید و از خواندهٔ ما هیچ نه کلام الهی همانست شیخ فرمود

اے درویش الحمد ہمانست اما زبان فریبی باید کہ اول حصول استعداد نماید وآن عشق وصحبت است قوله

خذ ازان خرقه بیزار است صد بار ... که صدبت باشدش در آستینی

صدبت مراد درینجا ہوا وحرص از آیت من اتخذ الٰهه هواه وکل ما یشغلك عن الله فهو صنمك وآن بسیار اند آراستن ظاہر بسیاری نماز کثرہ صوم حب سجادہ نشستن حب شہوت حب زن وفرزند حب مال حب نفس که النفس هی الصنم الاکبر من رسالة یحیی منیری قوله

درونہا تیرہ شد باشد که از غیب ... چراغی برکند خلوت نشینی

برکند روشن سازد قوله

تو ابت باشد اے دارای خرمن ... اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

دارای خرمن صاحب معرفت خوشه چینی عاشق مفلس غزل

ساقیا سایه ابر است وبہار ولب جوی ... من نگویم چه کن از اہل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز ... دلق آلودہ صوفی بمی ناب بشوی

ازین نقش کنایه ازین زہد ریائی دلق آلودہ خود را این زہد ریائی خود را قوله

سفله طبع است جہان بر کرمش تکیه مکن ... اے جہاندیدہ ثبات قدم از سفله مجوی

سفله طبع کمینه پرور دنیز آنکه با یک کس نماند ودیگر اقرار نپذیرد ... منه بر جہان دل که بیگانه ایست چو مطرب که ہر روز در خانه ایست سفله اشارہ بجہان قوله

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید ... خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

فغان آواز بلند قوله

یک نصیحت کنمت بشنو وصد گنج ببر ... از در عیش درآ وز رہ عشق مپوی

دائرہ عشق بپوی در عشق درآ قوله

روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز ... ورنه ہرگز گل ونسرین ندمد ز آہن وروی

روی جانان طلبی خواہان مشاہدہ محبوب حقیقی ہستی آئینه را قابل ساز دل را از وساوس ماسوی پاک ساز گل نسرین روی محبوب ندمد ز آہن روی از آئینه تیرہ رو نماید قوله

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید ... آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

که خوش بردی بوسے خوب معلوم کردی غزل

سلامے چو بوی خوش آشنائی | بآن مردم دیدهٔ روشنائی

مردم دیده روشنائی محبوب قوله

درودے چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی

خلوتگه پارسائی محبوب قوله

نمی بینم از همدمان هیچ برجا | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

همدمان دوستان جانی قوله

زکوی مغان رو بگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکلگشائی

کوے مغان آستانهٔ عارفان و نیز مقام عشق قوله

مے صوفی افگن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

مے صوفی افگن عشق که فانی ساز عاشق ور تابم در تاب هستم اے گرفتار غم واندوه قوله

دل خستهٔ من گرش همتے هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

گرش همتے هست دل من گر همتے عالی دارد سنگین دلان درویشان مقلد مومیائی توجه قوله

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی

رفیقان سلف یار مخالف نفس و شیطان احسن الطریق مخالفة النفس والشیطان غزل

سبت سلمی بصدغیها فوادی | وروحی کل یوم لی ینادی

سبت بمعنے بند کردن من باب ضرب یضرب سلمی نام معشوقه صدغ زلف فواد دل ینادی آواز دادن معنے آنست که در قید آورد سلمے بدو زلف خود دل مرا و حال آنکه روح من هر روز مرا ندا میکند و از دیدن خوبان منع میکند و گوید که خوبان را منگر و خود را العشق شان مسپر قوله

امن انکرتنی عن حب لیلی | تزاول روے او نیکو نوادی

همزه ندائیه قال چلی الحسین انی واعظ د موودب تزاول یعنی تو ازاول نوادی کلمه ترکی ندیدی یعنی آنکسے که انکار کردی تو مرا در عشق لیلی تو ازاول روے او نیکو ندیدی قوله

تو هم چون من بوس دلبری ده | غریق العشق فی بحر الوداد

بوس بترکی تمام وکمال یعنی همچو من دل خود را بتمام وکمال دوست سپار اے فروشده عشق بدریاے دوستی آن یار یعنی اے کسیکه بدریاے دوستی رسیده پس خویش را از ان بعشق وکشیده باید که همچو من بتمام دل خود را بدوست سپاری تا که هر مقصود را بکف آری غزامت تا وان غزت یکدل درین راه از ایادی + غزت لفظ شیراز نسبت از شهر ایشان غزت بمعنی غزوه ویکدلی در اصل یکدله بود واو از لفظ اولی وله از آخر حذف کردند وسکون در غزت ویاے اشباع آخر یکدی برلے تجویز درستی وزن آورند ودر زبان شیراز حروف حذف میکنند چنانچه در گلستان بهر بهشت مسلمه جنی بکنه ایادی جمع الید معنی آنست بلے جهت آنکه جان خویش را خواهی نخواهی بتو سپارم خواجه بطلاقه وجه وخواه بعبوستران روزلم غزا کردی تو یکدله با عشاق ودر قید آور دل ایشان را علی الاطلاق وبازستی از قهر وقهر دان وشر اینان یعنی با دیگر احتیاج نیست که غالب آئی واستیلا نمائی که جان تابع درست وچون دل گرفتی تابع داشت جان دنبال اوست چه جاے گفتگو است بوا ثت کلمه ترکی تمام وغرته بنا انجت نشادی مغرور ساخته دل ما اقبال شعر گوئی که موجب فساد وتباهی است ودر بعض نسخه این بیت چنان دیده شده که غم ماتت بوا خوردن بنا چاره غرته هوی انجت نشادی یعنی غم ما ترا خوردن لاچارست واگر غم ما نخوری ببینی انچه ترا از شادی دید قوله

زغمت جامها مان درد کے بوت هیو پوشم قباے وصل شادی

یعنی از سبب غم تو ما جامها دریده ام وکے باشد بپوشم قباے وصل وشادی را قوله

خدارا ابر من بیدل ببخشای واوصلنی علی رغم الاعادی

برسان مارا بمطلوب برغم دشمنان که نفس وشیطان اند قوله

نگارا در غم سوداے زلفت توکلنا علی رب العبادی

اے محبوب من در غم خیال زلف تو که دام راهست وبواسطه او بمطلب نمیتوان رسید که عروة الوثقی است توکلنا علی رب العباد توکل کردیم با پروردگار بندگان قوله

دل حافظ شد اندر چین زلفت بلیل مظلم والله هادی

یعنی دل حافظ در پیچش زلف که عبارت از جذبه عشق است وبسبب غموم وهموم شبے ست تاریک

درآمد خدا رهبر اوست که در شب تاریک بے هدایت رهبری راه یافتن محال خصوصا را سے که پیچ در پیچ بود و نیز از زلف دنیا که فی الحقیقت شبے است تاریک و روشنائی او عارضیست تشبیه نموده است که باعتماد الطاف حق حافظ بحکم ایزدی در حوادث دنیا که راسیه است بس تاریک خود را درانداخته در شب تاریک و حال آنکه خدا رهبر اوست

غزل

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی ... گفت باز آے که دیرینه این درگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند ... که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

میکده عشق رندان قلندر کمال الدین عبدالرزاق گوید که جاهل اند و نقبا سیصد و ملامتیه قومی اند که حال خود پوشیده دارند و نگذارند که مردم ایشانرا بولایت بشناسند و ایشان فضل طائفه اند قوله

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ... دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

تارک هفت اختر عرش قوله

سر ما و در میخانه که طرف بامش ... بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

بفلک بر شده بر فلک شده قوله

قطع این مرحله بے پیروی خضر مکن ... ظلمات است بترس از خطر گمراهی

این مرحله کنایه از سلوک عشق بے پیروی خضر مکن بموجب من لا شیخ له فشیخه ابلیس قوله

تو در فقر ندانی زدن از دست مده ... مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

تو در فقر ندانی زدن طالب راه فقر نمیدانی کردن چه راه فقر بس سخت و دشوار است قوله

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ... عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

غزل ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز مے ... طامات تا بچند خرافات تا بکے

قدح لاله پر ز مے ایام بهار رسید طامات سخن لایعنی خرافات اقوال بیهوده قوله

خوش نازکانه مے چمی اے شاخ نوبهار ... کاشفتگی مبادت از آشوب باد دے

دے ماه خزان قوله

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ... و امروز نیز ساقی مه روی و جام مے

ساقی مه روے مرشد قوله

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

آهنگ آواز قوله

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

روم و ری نام شهرهاست غزل

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

واثق امیدوار قوله

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بدین راه و روش مضمون مصراع ماسبق قوله

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

مقالات گفتگو قوله

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی

استخوان دنیا نااهل دنیا یعنی اے نفس که قابلیت تحصیل صفت فرشتگان داری در خیال کبر و غرور و غفلت همچو ابلیس لعین مباش اے نفس که وجود تو سکندر وقت است و قابلیت آن دارد که خلیفهٔ پروردگار باشد همچو سگ در جوال جیفهٔ دنیا مشو۔ قوله

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در و همت چه می بندی

جبلت سرشت غزل

شد بهار و گذشت موسم دے — آگهی گر ز چرخ و گردش وے

هی هی افسوس زیر این قصر درین دنیا کاوس و قیصر و جم و کے نام پادشاهان لاشئ هیچ و من الماء کل شئ حے از آب است هر چیز زنده غزل

شهر یست پر ظریفان در هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

صلا آواز که برای طعام کنند طرفه نادر نگار معشوق قوله

جسمی که دیده باشد گز روح آفریدند — بر دامنش مباد ازین خاکدان غباری

اینچنین جسمی که محض خلقت او از روح باشد که دیده باشد قوله

می بغنیمت شمار وقت خوش است در بهار | سال دگر که دارد امید نوبهاری

غش بفتح آب تیره و بکسر خیانت کردن قوله

چون این گره گشایم وین راز وا نمایم | دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

صعب سخت غزل

صبا چو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

نکهت باد خوشبو بمانی باشی قوله

نوای بلبلت ای گل کجا بگوش افتد | که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

نوا آواز بلبل عاشق گل محبوب بگوش افتد که بشنوی مرغان هرزه گو عاشقان بوالهوس قوله

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری

ختن نام ولایتی ست مشک خیز قوله

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

بدو رسی بمحبوب من رسی غزل

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

بهمن نام ماه برگ اسباب صبوح شراب خوردن قوله

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار کوش که کاریست کردنی

خون پیاله شراب قوله

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار به پیمانه بشکنی

پیشانی خمار به پیمانه بشکنی رفع خمار به پیمانه کنی قوله

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

پیر منحنی پیر ضعیف دم تا صنعت قوله

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

ره سرود غزل

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

یعنی ہر چہ کہ در تحت کن آمدہ است ظہور آن بطفیل عشق است کما قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ارادتے بہما تا سعادتے بپیری عشقے حاصل نما تا حصول معرفت نمائی چہ ہر کس کہ بدرجۂ عرفان رسید بعشق رسید ؎ عشق موسے را بکوہ طور برد ؛ ہمہ دید و دست موسے نور برد ؛ عشق عیسے را بگردون مے برد ؛ یافتہ ادریس جنت از صمد ؛ عشق احمد را بود معراج دین ؛ تا مقام او بود حق الیقین ؛ کفر کافر را و دین دیندار را ؛ ذرۂ دردِ دل عطار را ؛ وقیل یا ایہا الذین امنوا اتقوا اللہ وابتغوا الیہ الوسیلۃ وجاھدوا فی سبیلہ لعلکم تفلحون واز حضرت مصطفے ہم در تفسیر وبدا لہم من اللہ مالم یکونوا یحتسبون پرسیدند فرمود کہ ھی اعمال حسبوھا حسنات فوجدوا فی کفۃ السیات پس چارہ نیست کہ از صحبت ولی واصل وصحبت مرشد کامل من مات ولم یعرف امام زمانہ فقد مات میتۃ الجاہلیۃ قولہ

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوے | کہ جام جم نکند سود وقت بی بصری

تا وقتیکہ دیدہ جان بین حاصل نکردہ طالب وصال مباش کہ ہنگام نابینائی جام جم نفعے نمی بخشد ؎ رو و دیدہ بدست آر کہ ہر ذرۂ خاک ؛ جامے است جہان نماے گرمے نگری ؛ و نیز از جام جم مرشد مراد است یعنے بے حصول عشق مرشد ہم توجہ نمیکند و یا توجہ مرشد ہم نفعے نے بخشد ازینجاست ؎ شنیدم مرشد مریدے پیش پیرے ؛ کہ باشد در سلوکش دستگیرے ؛ بگفت ار پا نشد در عشق برجاے ؛ برو عاشق شو آنگہ پیش ما آے ؛ کہ در عشق سریست بس عجیب و غریب قولہ

بکوش خواجہ و از عشق بی نصیب مباش | کہ بندہ را نخرد کس بعیب بی ہنری

کہ مرید بے عشق را ہیچ مرشد خریداری نماید ؎ ما را نہ مرید ورد خوان مے باید ؛ نہ زاہد و حافظ قرآن مے باید ؛ صاحب دردے سوختہ جان مے باید ؛ آتش زدہ بخان ومان می باید ؛ ازینجاست کہ در بحر المعانی است در مکتوب ثالث وثلثون کہ باللہ و اللہ و تاللہ اگر حق تعالے ذرہ عشق را بر خلایق فرستادی ہمہ بیگانگان آشنائی یافتندے و در عالم یک بیگانہ نماندی و انبیا کہ آمدند بشریعت آمدند ازینجہت ہمہ بیگانگان کہ ادیان خود بود متنفر شدند فلما جاءھم ما عرفوا کفروا بہ واللہ اگر انبیا بحقیقت ومحبت عشق خلایق را دعوت کنندہ آمدندی ہمہ بیگانگان آشنای او شدندے ولیکن حضرت صمدیت خواست تا جہانے از حقیقت بعید ماند از سبب ہمین عشق را بحقیقت اظہار نساخت

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد
دعاے نیمشبی بود و گریهٔ سحری

درین ظلمات راه عشق وسلوک قوله

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
درین معامله غافل مشو که حیف خوری

درین معامله اشارة بمضمون مصرعه ماسبق قوله

مے صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

شکر خواب صبحدم خواب شیرین بامداد کنایة از غفلت

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمامنے نبری

مامنے جاے امن قوله

ز هجر و صل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

نه در برابر چشمے باعتبار معائنه ظاهر نه غائب از نظرے باعتبار دطن و نگریستن قوله

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

صباح بامداد مسا شبانگاه قوله

هر خبر که شنیدم درے بحیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

درے نوعے ازین سپس الحال وضع روش قوله

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامی لیلاے لیلة القمری

یمن خجستگی ارے صیغه واحد متکلم فعل مضارع معلوم اسامی جمع اسم و اسم درینجا مشتق از وسم سر دکه بمعنے علامت برا شیابود لیلاے نام محبوب است مشهور مینے آنستکه خجستگی دعاے حافظ امید است که باز به بینم آثار و علامت محبوبه خویش را در راه در شب روشن از ماه یعنی باز بینم محبوب خویش تا مرهمے باشد این دل ریش را و نیز از اسامی تجلیات صفاتی که هیچکس بدین گلشن جز از تجلیات گلے نچیند غزل

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی
اے پسر جام میم ده که به پیری برسی

پسر اشارت بمرشد باعتبار اصحاب الخفته جرد مرد قوله

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

شکرلبها دربن شهر کنایه از دنیا شاهبازان عارفان قوله

تاچو مجمر نفسے دامن جانان گیرم — دل برآتش بنهادم زپئے خوش نفسی

مجمر عود سوز قوله

لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

درخشید برق طور وآنست گرفتم من بآن برق تا یافتم من آن برق را پس شاید که من آرنده باشم از بهر تو شهاب را یعنی ستاره آتش را که چیده باشد واین اقتباس است ازین کریمه که در سوره طٰه واقع شده که هل اتٰک حدیث موسیٰ اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا انی انست نارا لعلی اتیکم بشهاب قبس یعنی آمده است بتو خبر موسے چون دید آتش را در خبر است که چون موسے از شعیب عم رخصت شده بمصر روان شد شبے که هوا سرد بود ومظلم بود و برق می درخشید ویاران سے بار پیه ایشان راه گم کردند ونزدیک وادی ایمن رسیدند وصفورا دختر شعیب که حلیله او بود درد وضع حمل پدید آمد بآتش محتاج شد موسے هرچند سعی کرد از سنگ وآهن آتش نیافت ناگاه از دور آتشے دید پس گفت مر اهل را که درنگ کنید بهمین موضع بدرستے که من دیدم آتشے شاید که بیایم برائے شما آتش سر در چوب مالی گرفته ونیز این خطاب بروح است پس مراد از موسی روح واز اهل نفس واز آتش تجلی واز طور مقام قرب قوله

کاروان رفت وتو در راه کمینگاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

کاروان سلف ویاران وعزیزان کمینگاه دنیا قوله

بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر قفسی

بال بگشا جهدے وسعی نما صفیر از شجر طوبے زن طالب مقام علوی باش قوله

چند پوید بهوائے تو زهر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

خطاب بجناب معشوق حقیقی است که چند در جستجوے تو حافظ بحنت فراخ گرفتار آید وسرگشته وار درین گرداب بهر خس وخارے تعلق نماید آسان گرداند خدا اوبراهے که بسوے تو رساند ودرین وادیش نتواند آن مطلب من واے ملتمس جان وتن غزل

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی — بیا که بے تو بجان آمدم زغمناکی

مدمع جاے اشک مراد چشم باکی بمعنے گریندہ از شوق واین یاء آخر یاے اصلی است چون قاضی وزاکی ونیز اشباع بود که باکی در اصل باکی بود ضمه بر یا دشوار بود ساکن کردند پس از جهت رفع التقاء ساکنین یارا بحذف آوردند باکی شد پس یا از براے درستی وزن ورعایت قافیه آوردند معنے آنست که نبشتم من قصه شوق را وحال آنکه چشم من گریان است بیا که در جدائی تو بجان آمده ام از اندوه

قوله

بسا که گفته ام از شوق باد و دیده شوق ‖ ایا منازل سلمی واین سلماکی

منازل جمع منزل یعنی جاے فرود آمدن سلمی نام محبوبه الیست این بمعنی کجا ومنازل چون جمع است باعتبار کل جمع مونث کاف مکسور که موضوع براے خطاب مونث است آورد ویاء اشباع است اصل کلمه سلماک معنے آنست یعنی بسا گفته ام از شوق با گریه وزاری که اے منازل سلمی کجا سلماے شما تا از روے شفقت بجواب من روزے قوله

عجیب واقعه ولس غریب حادثه ایست ‖ انا اضطربت قتیلا وقاتلی شاکی

معنے آنست که عجیب واقعه بسار ونهاده وغریب حادثه بالاتفاق افتاده که می طپم در حالیکه کشته شده ام وکشنده من هنوز شکایت دارد که توجه بمن نمی آرد از ینجاست ؎ دلم مجروح تیغ غم رقیب از وست من نالان ٭ جفا پروانه مسکین عزیو از آسیا خیزد قوله

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز ‖ وهات شمسة کرم مطیب الزاکی

هات بگیر وبیار شمسه خلاصه که هند ملائی وشمسه کرم شراب کرم انگور مطیب خوشبو کرده شده ویاء زاکی اشباع است ونیز در اصل زاکی بوده ضمه بر یا دشوار داشتند ساکن کردند پس از بهر اجتماع ساکنین حذف کردند بعده یا براے درستی وزن آوردند معنے آنست که بهار در رسید وگلها را بشگفانید باد صبا هر طرف خوشبوئیها انتشار گردانید اے ساقی برخیز وبیار شیره انگور که خوشبود پاک است وسموم عشق را تریاک قوله

دع التکاسل فالغنم فقد جری مثل ‖ که زاد راه روان چستی است وچالاکی

بگذار سستی وکاهلی را الغنام کن پس تحقیق جاریست مثل قوله

اثر نماند ز من بے شمائل خوبت ‖ اری مآثر محیای من محیاکی

معنے آنست که اثر نماند در من بے دیدن خصائل حمیده تو یعنے بسبب فراق وجدائی تو از من

اثری نماند و فراق مرا بتو نشانداری می بینم علامات حیات خود را از روی توای سلمی و نیز معنی آنست که اثری نماند از من یعنی شمائل حمیده و خصائل پسندیده تو یعنی صفات ناقصه بشری از من فنا گرفت و صفات کامله ربوبیت بحکم تخلقوا باخلاق الله در من جا گرفت آری می بینم در خود علامات حیوة از مشاهدات تجلیات این هستی خود را فانی دانستم و بمشاهده لقای تو بنشستم عیان می بینم که وجود من آثار تجلیات حق بود و وجود من عکس وجود مطلق شد قوله

زوصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

ورای ادراکی ای بیرون از ادراک غزل

که بر در بنفروشان زمن گدا بیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

میفروشان عارفان کامل بضاعت قوله

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

خام اشارت به خام و شراب نامقطر قوله

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

کشنده کشته شده غزل

گذشتی بر من غمدیده از راه جفاکاری — بلی تو عمری و بر عمر کی باشد وفاداری

اشارة برقیب تاتار ولایتی ست شکاخیز منسوب بخوبرویان غزل

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

یوسف پسر یعقوب علیه السلام در حسن بی نظیر گویند حسن سه حصه یکی حصه مراد لین و آخرین را و دو حصه تنها مر یوسف را و قبل حسن نه حصه یک حصه مر تمام عالم را و نه حصه مر یوسف را و وحی بر یوسف در حالت کودکی بود چون یحیی و عیسی و عمر او صد و بیست سال و بر کناره رود نیل دفن کردند بعد از چهار صد سال موسی علیه در زمان خود نقل کرده در شام نزدیک آباء او دفن نمود ۱۲ من عجائب القصص قوله

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

شهره مشهور قوله

گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای — بخرام که از سرو گذشتی به روانی

روانی رفتار قوله

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم ... ترسم ندهی کامم و جانم ببستانی

کام مقصود قوله

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید ... بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

خدنگ تیر بیمار اشارة بچشم محبوب غزل

کشتند از آتش می عارض تو گل واری ... چون ننالم من دلسوخته بلبل واری

وار مانند چون غنچه وار و نیز بمعنی لایق چون شاهوار و گوشوار و نیز بمعنی مقدار چون جامه وار و نامه وار و نیز بمعنی زده چون سوگوار قلقل بضم هر دو قاف مرسک وظرفیت و نیز آواز صراحی که در وقت شراب در پیاله انداختن آید و نیز بکو بکو ۱۲ من ابراهیمشاهی تسلسل دار سلسله بند کابل شهر بیست غزل

لسلمی منزلت بالعراق ... الاقی من نواها ما الاقی

هر آئینه سلمی که نام معشوقه است از و قتی که حلول نموده و نزول فرموده در عراق ملاقات میکنم از فراق او چیزیرا که ملاقات میکنم یعنی رنج بسیار می بینم قوله

الا ای ساربان محمل فروکش ... الی رکبانکم طال اشتیاقی

دانا و آگاه باش ای ساربان محمل دوست بسوی شما دراز شده اشتیاق من قوله

درود ثم خون شد از نادیدن دوست ... الا تعساً لایام الفراق

دانا و آگاه باش هلاکی باد مر ایام فراق را قوله

خرد در زنده رود انداز و می نوش ... بگلبانگ جوانان عراقی

زنده رود نام رودیست عراق نام شهر و نام سرود

عروسی بس خوشی ای دختر رز ... ولی گه گه سزاوار طلاقی

اشکال آنست که اگر شراب صوری مراد بود پس همیشه سزاوار طلاق است لفظ گاه گاه چگونه روا بود و اگر ذکر و فکر مراد باشد آن همیشه سزاوار نیست این لفظ چه نوع صورت بندد جواب آنست که باده خواران نیز در ماه صیام ترک شراب نمایند و در آخر شعبان بسیار میخورند و عیش و عشرت و سیر و گلگشت میکنند چنانچه خیام گوید بیت گویند که ماه رمضان گشت پدید ٭ من بعد بگرد باده خواهم گردید

درآخر شعبان بخورم چندان مے کاندر رمضان مست بخسپم تا عید و ذکر و فکر در بعضے اوقات هنگام رفتن بستراح منع کرده اند و آنحالت از شمس تبریز قادر نفحاتست که میگویند در خلا جا نام خدا نباید گفت چکنم که شاه از اسپ فرو نمی آید اسپ بیچاره چکند یعنی ذکر حق بر دل استیلا یافته که هیچ حال ازو دور نمی شود و این سخن در اختیار است قوله

بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کاس دهاقی

بنوشاند ترا حق تعالے از کاسه دمادم قوله

رعینا العیش فی مرعی حماکم حماک الله فی عهد التلاقی

چریدیم ما عیش را یعنے حاصل کردیم در چراگاه حمای شما و حما چیزیست که اگر حمایت آن نکنند تباه باشد حمایت کند ترا خدا از زمان ملاقات قوله

نهاک الشیب من وصل العذاری سوی تقبیل خدود و اعتناقی

منع کرد پیری از وصل دوشیزگان سوی بوسیدن رخساره و در کنار گرفتن قوله

دموعی بحرکم لاتحقروها فکم بحر عمیق من سواقی

اشکهاے من دریاهاے شما است حقیر مپندارید او را پس بسا دریاهاے عمیق از جوئها خورد است زیرا که سواقی جمع ساقیه بمعنے جوے خورد است غزل

لبش می بوسم و در میکشم مے بآب زندگانی برده ام پے

پے قدم و سراغ قوله

نه رازش میتوانم گفت باکس نه کس را میتوانم دید با وے

یعنے نه راز او باکسے که لایق استماع راز نیست میتوانم گفت و نه معشوق دیگر را با او میتوانم دید باینمعنی که تجلیات او را در معشوق دیگر مشاهده کنم و نیز از مصرع ثانی مراد آن باشد که یاری دیگر را منظور ندارم تا در عبادت او ریا را دخل دهم و درینصورت اشاره بکمال اخلاص است و دیگر آنست که در عبادت او دیگر را شریک نمیسازم و جز از و استعانت نمینمایم و برین تقدیر اشارت باشد بمضمون ایاک نعبد و ایاک نستعین و دیگر آنست که کس را در الوهیت او شریک نمیسازم تا باینمعنی بهره مند شوم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین دیگر آنست

مصنف غرض از وصال [illegible]

کہ نمیتوانم کہ مشہود من کسے دیگر بود بلکہ صرف ہمت دران مینمایم کہ جزو سے در مشاہدہ من نباشد و دیگر این بیت در نعت حضرت است کہ پیغمبر دیگر را بادے نمیتوانم دید و یا آنکہ در ابتدا ء جمال مطلق در صورت مقیدہ می نمودند و چون آن مشاہدہ بوجہ احسن دست داد نظر از مقیدات برخاست یعنی از غایت التذاذ کہ در جمال او مے بینم کسے ہمچو او نمے بینم و محبت چہار اند اسمائی و صفاتی و افعالی و آثاری قوله

بزن بر چنگ چنگ اے ماہ مطرب　　رگش بخراش تا بخروشم از وے

چنگ نام ساز و دست قوله

تو با سلطان گل خوش باش و منوش　　غنیمت دان خلاص بہمن از دے

بہمن و دی نام ماہ قوله

بخوید جان ازان قالب جدائی　　کہ باشد خون جامش در رگ وے

خون جام لب لعل جام عقیق و شراب قوله

زبانت در کش اے حافظ زمانے　　حدیث بے زبان را بشنو از نے

نے نام ساز غزل

مخمور جام عشقم ساقی بدہ شرابے　　پر کن قدح کہ بے می مجلس ندارد آبے

آب رونق و تازگی قوله

شد قامتم چو حلقہ تا بعد ازین رقیبت　　زین در دگر نراند ما را بہیچ بابے

بہیچ بابے بہیچ درے و نیز بہیچ وجہے قوله

حافظ چہ مے نہی دل بر وصال جانان　　کے تشنہ سیر گردد از لمعہ سرابے

لمعہ روشنی سراب دہوکا غزل

منم وان زلف چون زنجیر یارے　　پریشان حال و دیوانہ وارے

بگزید قبول کرد گرد باد بگولہ غزل

مینوش گل افشان کن از دہر چہ میجوئی　　این گفت سحرگہ گل بلبل تو چہ میگوئی
تا غنچہ خندانت دولت بکہ خواہد بود　　اے شاخ گل رعنا از بہر کہ میروئی

غنچہ خندان کنایہ از دہن دولت مراد بوسہ و کلام رعنا نام گلے زرد قوله

چون شمع نکوروئی بر رهگذر باد است — طرف هنرے بربند از طور نکوروئی

نکوروئی حسن و جمال بر رهگذر باد است محل اعتماد نیست طرفه نادر طرفه هنری یعنی حسن اخلاق و تیمارداری غربا بربند پیدا کن وحاصلنما قوله

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان را — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

آهنگ گلستان را برائے قصد گلستان قوله

هر مرغ بدستانے در گلشن شاد آمد — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

دستانے سرود غزل

ما ئیم و غم عشق جوانے و خیالے — وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالے

هلال ماه نو قرین همنشین ونزدیک وست دهد میسر آید ملال دلگیری عرضه بیان آنجا تا آنجا ترا مجال قدرة نال نے که از درون خالی باشد و بمعنی قلم هم آید غزل

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسے گل بدمد تازه تو در گل باشی

نوبهار معروف در آن کوش در کار سے سعی نما قوله

چنگ در پرده همی میدهدت پند و لے — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

وعظ نصیحت و پند قوله

در چمن هر ورقے دفتر حالے دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

چمن باغ و گلزار هر ورق هر صفحے دفتر بیان قوله

نقد عمرت ببر و غصه دنیا بگزاف — اگر شب و روز درین قصه باطل باشی

گزاف دروغ قوله

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تودانی — خبر بکوی فلان بر بآن زبان که تودانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا — ز لعل روح فزایت ببخش زانکه تودانی

خدارا بواسطه خدا قوله

امید در کمر زر کشت چگونه نبندم — دقیقه الیست نگارا درا میان که تودانی

دقیقهٔ سخن باریک قوله

یکیست ترکی وتازی درین معامله حافظ	حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

درین معاملهٔ عشق غزل

نوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

بدان اشارت بجام شراب بیخ غم از دل بر کنی رفع غموم وهموم نمائی قوله

دل کشاده باش چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی

دل کشاده باش خندان وخورم باش سر گرفته سر فرو ومتفکر ومتحیر قوله

خاک سان شو در قدم نه همچون ابر	جمله رنگ آمیزی وتر دامنی

سان مانند قوله

چون زجام بیخودی رطلے کشی	کم زنی از خویشتن لاف منی

رطل پیمانه بزرگ غزل

نور خدا نمایدت آئینهٔ مجردی	از در ما درا اگر طالب عیش سرمدی

مجردی اول فرزندان بعده علائق وعوائق بعده ماسوائے محبوب بعده از خود فی التجرید شیخ شرف الدین یحیے منیری در مکتوبات فرموده تجرید آنست انچه امروز یابی ازان آزاد بیرون آئی وتفرید آنکه در بند فردا نباشی ونیز تجرید از علائق وخلایق وتفرید از خود در دل غبارے نه وبر پشت بارے نه وباکس شمارے نه ودر سینه بازارے نه وبا هیچ مخلوق کارے نه چون مرید این تجرید وتفرید حاصل کند جلوه گریش در عالم چنین بود که یا داؤد اذا رایت لی طالبا فکن له خادما این معنی در چه بدرجه حاصل آید نه بیکبارگی واز آلودگی خویش هزیمت نخورد ونظر بر لطف وفضل او باید داشت که هزار عاصی را حبیب کند وخلیل وهزار موحد را مشرک ه بیا نیر مناجاتی که بهر کسب فرو ماند وبسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد ودر محبوب العاشقین است تجرید مجرد بودن محب از محبوب خواهی در حسنات خواهی در سیآت اگرچه روزه ونماز بود چون رضاے دوست دران نیست میدان که بت پرستی وزنار داشت وچون رضاے دوست بتخانه بود میدان که عین عبادت است چون سالک از خود مجرد شد مرفوع القلم گشت خواه در بتخانه در آید خواه در صومعه خواه دستار پیچد خواه زنار بندد هر جا که رود با او رود وهر چه بیند او را بیند

ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه روی او نماید لون الماء لون انائه بحکایت درآید سالک را هفتاد چند مقام قطع باید کرد تا در مقام تجرید قدم نهد واصلی را پرسیدند ما التجرید قال تجرید العارف ممن غیر المحبوب تبرا کردن از جملهٔ اشیا بدو پیوستن و شرط راه تجرید آنست که چنان از خود بیرون شود اگر خود را جوید نیابد عرفت ربی بربی درست آید ازینجاست که روزی رسول علیه السلام در عالم تجرید بود که جبرئیل عم آمد و حضرت را بر عادت قدیم ندید بایستاد گفت من جبرئیلم فرمود کیست جبرئیل گفت ملک مقرب رسول بین الحمد والرب فرمود که محمد کیست جبرئیل واپس گشت و پس بایستاد چون ازان حالت باز آمد قال لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل وقتیکه سالک از عالم ناسوت بملکوت رود و دشمنان انما اموالکم واولادکم فتنة وازواجکم عدو لکم در ناسوت گذارد و قدم همت در ملکوت نهد چون بمنزل جبروت رسیده باشد کمال تجرید رو نماید و تفرید آنست چون از کثرت گذشته بوحدت رسید و جمال احد بیند ازل و ابد محو بیند چون محو فنی محو شده باشد نه آنجا کاری نه آنجا دستی نه یاری نه آنجا قیلی نه قالی نه آنجا میلی نه ملی بعضی گویند که توحید و تفرید یکی است اما در تفرید طلب برجاست و در توحید طلب مرتفع شد قوله

شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

شعبده مکر و فریب و بازی که هند پکهند گویند قط بمعنی هرگز ددی اشیا عبث و بیکاری که در شمار در نیاید معنی آنست که هر ساعت فریب و بازی میکنی و مرا مغالطه میدهی و این روا نیست از قول و فعل خود بایست که مرا به بازی و عبث نیافریده بلکه برای کاری درین جهان آورده اند و قول رسول عم بران شاهد می آرد که قال رسول عم ما انا قط من ددی یعنی نیستم هرگز از اشیاء عبث و بیکار که نیاید در شمار یعنی مرا برای کاری آفریده اند نه برای بازی و عبث آورده کما قال الله افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون قوله

از چه بغمده می کشی تیغ جفا بکشتنم
فکر نمیکنی مگر فی عمد ممددی

بکین من

غمد بکسر غین معجمه نیام شمشیر دان ممدوده صیغه واحد مؤنث اسم مفعول است من التمدید کشیدن ممدود در اصل ممدوده بود اگر باتباع قرآن باید پرداخت پس اینجا تا را از جهة درستی وزن در رعایت قافیه انداخت و یا که در آخر مصرع است یا اشباع است معنی آنست که از چه سبب و بکدام جهة در غلاف کشی تیغ جفا را بکشتنم بگذار ببین که بریم کشته رحم آوردن رحمت افزودن است چنانچه مذکور است

زخمی دگر بزن بعذابم چه میکشی ٭ بر نیم کشته ‌ام بصد خون برابرست ٭ مگر فکر نمیکنی که در شان دنیاداران و مردم آزاران فرموده انها علیهم موصدة فی عمد ممددة غزل

نیست در خیل بتان مثل تو شاهی عجبی ‎ ‎ برفلک نیست چو رخسار تو ماهی عجبی

خیل گروه مهر گیا نام گیاهی تیره تاریک غزل

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ‎ ‎ حاصل از حیات ایجان یکدمست تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد ‎ ‎ جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

کام بخشی برآورسانیدن قوله

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ ‎ ‎ کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

طرب کنایه از عشق قوله

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت ‎ ‎ با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

طبیب اشارة بزاهد قوله

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی ‎ ‎ کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

یوسف عزیزم کنایه از محبوب پیر کنعانی یعقوب ع قوله

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ‎ ‎ ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

گوش داشتن منتظر شدن و نگه کردن و دیدن و محافظت نمودن پیشانی بمعنی شوخی و بیحیائی ۵ پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود قوله

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ‎ ‎ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
هم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را ‎ ‎ جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

شکنج چین غزل

هیچ اخوا(؟) تو ام جانان و میدانم که میدانی ‎ ‎ که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

هوا خواه دوستدار قوله

گشاد کار مشتاقان در ان ابروی دلبندست ‎ ‎ خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

گشاد گشایش قوله

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ‎ ‎ بدان قدر وصال ای دل در ان روزیکه در مانی

[illegible]

دریغا الف زائد چون دردا و دران روزیکه در معانی مراد روز محشر قوله

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست ‖ بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

ملول ستوه قوله

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ ‖ نگرتا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

چنبر حلقه غزل

هزاران جهد بکردم که یار من باشی ‖ قرار بخش دل بیقرار من باشی

جهد سعی بخش بخشنده قوله

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی ‖ انیس خاطر امیدوار من باشی

وار دارنده قوله

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند ‖ گرت ز دست برآید نگار من باشی

دران چمن دران محل گرت ز دست برآید اگر از دست تو برآید قوله

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او ‖ اگر کنم گله او راز دار من باشی

ازان عقیق کنایه از لب معشوق عشوه فریب رازدار من باشی اظهار نکنی و مرا رسوای عالم نسازی قوله

شود غزاله خورشید صید لاغر من ‖ گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

آهوئے چو تو چون تو آهوئے قوله

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی ‖ شبی انیس دل سوگوار من باشی

سوگوار ماتم زده قوله

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من ‖ اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

بوسه مراد حصول استعداد قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و خواص با حظے است که از فحواے کلام میر باشد و لب مراد لطف ہ لب که شیرین جوے شد لطف خداست ؛ باغ جان را زاب او نشو و نماست ؛ و کلامے که مدار حیات صوری و معنویست دو قسم است قسمے بواسطه وحی منزل وآن مخصوص بانبیا و قسمے بے واسطه وآن مخصوص باولیا معنے آنست که از جوے لطف خود که کلام صوری و معنوی بود و بوسه که کنایت از استعداد قبول کیفیت آن کلام

وظیفه کرده و استقامتم بران آورده اگر ادا نکنی بحکم و فی العدة دین قرضدار من باشی و بحکم الکریم اذا وعد وفا زیر بار من باشی یعنی چون مرا از عوام و استعداد قبول کیفیت آن کلام منزه بخشنده کی از کلام صوری و لفظی که عبارت است از قرآن مجید و از کلام معنوی و لقا است که عبارت از کلام قدسی است حظی وافر میابم و بخوشوقتی میگرایم و این هردو استعداد مرا وظیفه کرده اند و مدار من بران آورده که اگر ادا نکنی قرضدار باشی و بحکم زیر بار من باشی بوسه کنایه از جذبه که موجب تجلیات می باشد و تجلیات چهار قسم است صوری که در همه موجودات بود و ختم آن بر صورت صاحب تجلی میباشد و تجلیات نوری و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق معارف میباشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی میباشد و در شرح لمعات تجلیات نوری را در تجلیات صوری داخل ساخته و سه تجلی قرار داده پس بر تقدیر اول هرگاه تجلیات ذاتی جز گاه گاه نمیشود و نظر بتجلیات ثلثه باقیه که حصول آنها اکثر اوقات مرجو باشد و آن را وظیفه میتوان گفت میفرماید که آن تجلی وظیفه من نموده و مقرر کرده من امیدواران می باشم و انتظار آن میکشم بمنزله قرض ادا باید کرد و اگر تجلی ذاتی برقی نیز اکثر اوقات حاصل خواجه بوده باشد پس سه بوسه بر تقدیر ثانی راست می آید و این بیت خواجه ؎ گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک ٭ و آن اعتبار آنست که هنوز تجلی برقی ذاتی اختصاص نیافته و میتوانند که خطاب درین بیت بمرشد باشد یعنی گفته بودی که هرگاه مست شوم و از خود روم یعنی بفنا فی الله رسم ترا بوسه دهم یعنی بر اسرار ظاهری و باطنی واقف گردانم وعده از حد بشد یعنی این وعده بجز حصول تمنی بمعنی مذکوره و آن وعده از آن حد درگذشت و چند سال بران بگذشت و ما بموجب آن وعده بهره ور نه شدیم و نه بکشف هر دو اسرار مشرف گشتیم و نه بکشف یکی از آن هر دو شاید که مراد تجلی ذاتی و غیر ذاتی باشد چنانچه تجلی گاه چهار قسم گویند و گاه سه قسم و گاه دو قسم چنانچه در شرح گلشن راز و شیخ عبد الواحد بلگرامی گوید بوسه که بطلب عاشق متعلق است یک بوسه اشارت بطلب عاشق یک مرتبه فنا فی الذات و شهوت و حظ و کونین و همچنین دو بوسه و سه بوسه یا بیشتر میباشد و بر مراتب فناء عشاق از حظوظ و لذات دارین و بوسه که بعنایت معشوق است اشارت است از فناء معشوق عاشق را فاما بوسه که بطلب معشوق متعلق است آنرا اشارتیست نازک که بر بوسه کانی نتوان نوشت ؎ یا رب که نداد بوسه از ناز ٭ او بوسه بجست من ندادم ٭ و گاه از طلب بوسه اشارت کنند

برطلب عاشق فناء وجود را بافناء معشوق وجود عاشق را واین دو بیت را که ۵ از سپهر بوسهٔ زلبش
جان شنیدیم ؛ اینم نمی‌ستانند و آنم نمیدهد ؛ ۵ گفته بودی که شوم مست دو بوسه بدهم ؛ وعده
از حد بشد و ما نه دو و یدیم نه یک ؛ محمول بر همین معنی کنند مخفی نماند که جزئیات فنا غیر محصور اند اما بطریق
کلیه منحصر در سه قسمت فنای ذات و فنای صفات و فنای افعال پس سه بوسه عبارتست از فنای
ذات سالک در ذات حق و فنای صفات او در صفات حق و فنای افعال او در افعال حق بنهجی که
ذات و صفات و افعال سالک عین ذات و صفات و افعال حق گردد و دوئی از ایشان برخیزد و یگانگی
رو دهد ۵ کی بود ما زما جدا مانده ؛ من و تو رفته و خدا مانده + غزل

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی	یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی

البسام را اهل لغة داخل کتب نساخته جوالیش و دو نوعست تبسم در اصل متبسم بود لیکن برتبت شعر خواجه تا را
حذف نکرده و نیز از بعضی فضلا بسمع رسیده که البسام و ابتسام بیک معنی است درج دهن یا رب در
مقام تعجب استعمال کرده اند گردت ای گرد رخت . معنی انست که ای سپید کننده دندان و ای ظاهر سازنده
لآلی از درج دهان بر حال تباه و روی سیاه من یعنی ای تبسم کننده بر حال پریشان و صورت پژمان
دو و چه در خور لایق افتاده است گرد رخت خط هلالی مزین رخ است و هم مزین ازان شرح باید دانست
که منادی له ای مالاجله الندا مصراع ثانی است که در خاطرش همچو نقش ما نیست و منادی له آن باشد که
اول منادی بر خاطر تراشد بر کسی که در خور آن بود و او را ندا کنند و منادی له گاه مظهر باشد و گاه مضمر چنانکه
آرند که فحوای کلام بران دلالت کند و مشعر ان بود چنانچه درین آیه الله الصمد و فی کل فعال اللتذ بر چنان باشد
افعل بنا احسن بمحمدک یعنی بکن با ما چیزی که سزاوار است از ما ورون شان باشد باعتقاد و علم سامع بران
داشته و تخم این نهال بخاطر کاشته چنانچه یا الله یا الله بر زبان می آرند و میدانند که انچه بخاطر است خدا
میداند و مظهر در بعضی مقامات ظاهر الدلالة است بر آنکه مقصود را بیند [illegible]
خسران مبین است کما قال الله یا ایها الذین آمنوا اصبروا و قوله یوسف اعرض عن هذا و در بعضی محلها
محتاج شود بتوضیح چنانچه همین شعر خواجه که تمثیل این قسم است و صبر با کسی مبین نکنند که ما لاجله الندا مصرع
ثانی است ظاهر نگردد و معانی درست نشود و حضرت خواجه این مضمون را بخاطر آورده خواسته که محبوب خود را از تبسمی
نگاه سازد پس او را باین روش ندا نمود یعنی حال پریشان من که سبب تبسم تست [illegible]

که زینت بخش روی تست چنانچه خود فرموده ؎ باغبان همچو نسیم ز درِ باغ مران * کآب گلزار تو
از اشک چو گلنار منست * و نیز خط هلالی همان خط عذار بود معنی چنان شود که ای تبسم کننده
بحال در روی سیاه من از دیدن حال من بگذر و در دیدن جمال خویش نگر که چه زینتی دارد رخ
هلال تو و برین تقدیر سفرکه او را چنین دعا شود و سمه هنادی که در مصرع ثانی بود نزد نحویان حالا جمله انشائیه
اقبال ست که شامل حال جمیع مقاصد و آمال است چون اقبال بدست آید ماهی مراد بشست آید و معنی
حقیقی آنست حال کنایه از عشق و در حاسن اللآلی مشاهده تجلیات و هلال شریعه و خط هلال تقلیه شرائع
سفر و یعنی مشاهدات تجلیات چه در خود آمد با کمال اتباع شریعت غرا قوله دل رفت و دیده خون شد الخ
معنی این بیت آنست که در عشق و محبت دل رفت و دیده خون شد و تن خست و جان از
تن برون شد و در عشق اعجوبها است که پیهم پیهم می آیند و عاشق را در تعجب می ربایند
و در نسخه معجزات است ای معجز آرنده دیگران اظهار این بیت ما تقدم قوله

دل خون شدم ز دستش و ز ناز چشم مستش	او ذیت بالرزایا یا للهوی و بالی

رزیه مصیبت هوی کام و آرزو مراد عشق وبال گناه و بال و وبالی اشباع است . معنی آنست که
دلم خون شد از دست تو و از ناز چشم مست تو آزرده شده ام مصیبت است گناه من عشق و هوا یعنی
عشق در هوا و لاله بود با لوا چون طالب بمطلوب نرسید و لاله خویش را یکسو کشید صبا خواه آثار بینیه خود
کلها مراد چیند عشق و هوا را گناه نسبت است برادر تصدیق ماننست قلاش مجرد از هر دو عالم و نوند
و خیره نگه و نام لاابالی باک ندارند و بمعنی بیباک قوله

العین یا تشامت شوقا بابل شنید	والقلب ذات وجد فی رایة الغزالی

تشامت تا ژاله کما قال الله و لاتشعین مناص این تشامت در اصل تاست بوده تا از جهت وزنی
فزون آورده تحیه کو به است مشهور که قوم لیلی را بود و بر انجا مقام مجنون ادا عشق او انجا بنام
والحال بقام محبوب به را تعبیر کنند غزال آهو بره و نام مرد است که قبیله بنی غزال را انهم
منسوب و اینجا همین معنی است معنی آنست که چشم خواب نکند از شوق راه از ادات دارد بنی غزال که
عبارت است از معشوق و معنی حقیقی آنست که [illegible]
بر سبیل محبوب از این عزیمه [illegible] عرض دار که فلان را در شوق مشاهدات چشم مست بخواب و دل در

وجد و اضطراب لقاے خویش کرامت فرما دا زکشاکش تجلیات برباً لطف لایزالی للطف حق قوله

لقد در رمل کان الحبیب فیها ❋ طار العقول طرًّا من نظرة الغزالی

در بعضے نیکوئی رمل ریگ بیابان طرّا ہمه نظر نگریستن غزال محبوب. معنے آنست که مر خدا یرا ست خوبی و نیکوئی ریگیکه دوست من دران ساکن است دصحرا ئیکه یار من دران ساکن اند پرید عقل از ہمه نگریستن محبوب اے در جلوه جمال مبهوت گشتم و در تماشاء جمال باکمال او بیہوش شدم چنانچه داب سالکان است که در حال مشاہده تجلیات بیخود میشوند و از خود فانی گردند و از جمال باکمال او بہره بگیرند ثم فاسقنے رحیقا رشفا من الزلالی برخیز پس بنوشان مرا شراب.

قصاید ہذه القصیدة الحاقی

پس از حمد خداوندی که بیمثلست و بیہمتا ❋ ثنای نعت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد و ما محمد الا رسول احمد مبشر برسول یاتی من بعدی اسمه احمد بشیر لبشیر انذیرا سراج سراجا منیرا وودة خاندان اساس بنیاد بنا عمارت نخستین نقطهٔ فطرت اول ما خلق الله نوری شب اسری سبحان الذی اسری فیروزه گون طارم آسمان کروبیان فرشتگان مقرب روحانیان ملائکه بران برنده تر پران پرنده غرّان غرنده آواز یارا قدرت رفرف تخت مقام قرب او ادنی فکان قاب قوسین او ادنے احصا شمردن عانی نام نقاش و ہاب بخشنده غنی منزه طاق یکتا طاقم یکتایم صورت ظاہر معنی باطن سر پوشیده جہرا آشکارا. قصیده

سپیده دم چو صبا بوے دوستان گیرد ❋ چمن ز لطف ہوا نکته بر جنان گیرد
ہوا ز نکہت گل در چمن تتق بندد ❋ افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

تتق خیمه و پرده قوله

نواے چنگ بد انسان زند صلاے صبوح ❋ که پیر صومعه راه در مغان گیرد

لوا آواز قوله

شه سپہر چو زرین سپر کشد بر دوش ❋ بتیغ صبح و عمود افق جہان گیرد

شه سپہر آفتاب و نیز اضافه بیانیه زرین سپر آفتاب تیغ صبح روشنی صبح و سرخی صبح عمود ستون

وجوب انجمه افق کناره قوله

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال　درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

زاغ سیه شب شاهباز زرین بال آفتاب مقرنس بنا مدور که بر و نردبان روند و مقرنس زنگار کنایه از آسمان قوله

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح　که خور بشعشه چو مهر خاوران گیرد

شعشعه روشنائی محیط نام دریا دهر دریا درگیرنده خوشاب روشن و تازه ضمیران سپرغم قوله

چرا بهمه غم و حسرت سپهر دائره شکل　مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

سپهر دائره گرد آسمان که مانند دائره گردنده است پرکار قلم آهنین که بدان دائره کشند قوله

چه پرتویست که نور چراغ صبح دمد　چه شعله که در شمع آسمان گیرد

پرتو روشنی شمع آسمان ماه و آفتاب قوله

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به　که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

ضمیر اندرون دل غیور رشکین قوله

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول　بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد

افشا ظاهر کردن قوله

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر　چو نیم مست خودش ساغر گران گیرد

نیم مست مخمور قوله

نوای نغمه نی را چو بر کشد مطرب　گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

نوا سرود اصفهان نام شهری مبارک از ولایت فارس هوای لطیف دارد و اهل او زیرک باشند در صنایع و آنرا در قدیم یهودیه خواندندی و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدای آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که در آن چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال هم از آنجا بود و آنرا اسپهان و سپاهان نیز گویند و نیز نام نوائی قوله

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب　که روضه کرمش فتنه بر جنان گیرد

روضه باغ جنان بهشت قوله

سکندری که مقیم حریم او چون خضر　ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

حریم خانه قوله

گهی که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

عروج بالا برآمدن قوله

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	به تیر چرخ برو حمله چون کمان گیرد

تیر چرخ عطارد و تیر کمان چرخ و نیز تیر که بکمال چرخش اندازند و نیز تیری مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن تیر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورد هلاک گردد قوله

عروس خاوری از شمع رای انور شاه	بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

عروس خاوری آفتاب قیروان نام شهری بمغرب و نیز هم مشرق و هم مغرب را گویند قوله

الا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست	ز رفع قدر کمر بنده تو امان گیرد

وقار عزت و بزرگی کمر بسته خادم امان گیرد پناه طلبد قوله

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت	چو فکرت تو صفت امر کن فکان گیرد

کن فکان مخلوقات قوله

مدام در پی طعن است در حسود و عدوت	سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

سماک رامح نام ستاره قوله

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا	کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

سمند اسپ اوج بلندی هوا کهکشان شکلی که بشب در آسمان پدید آید قوله

ملاحتی چو کشیدی سعادتی دیدت	که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

مشتری خریدار و نام ستاره نسق روشن قوله

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست	چنان رسد که امان از میان کران گیرد

کران کناره قوله

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

شکن بکسر خم هر چیز و چین جامه و جز آن و شکسته و محزون و مسر ... بمعنی خم و پیچ که در زلف شاهدان افتد تنگ ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر سر بسته و مستور و نیز دره کوه و شکسته قریها و خروار شکر و بار ستور و خروار مثل آن و ایضا بمعنی بسیار آید بدین معنی تنگ شکر بسیار شکر مستعمل است و تنگا تنگ بمعنی سخت نزدیک آید

دنیز نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب اند بدان مقام قوله

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را	که حملها سے چنان قلزم جهان گیرد

قلزم دریا وچاه لب پارآب پارسیان قرزم گویند ۱۲ من ابراهیم شاهی قصیده

سپیده دم که شدم محرم سرا سے سرور	شنیدم آیت تو لوا الی الله از لب حور

صدر بفتح ولضم خداوند وپادشاه وزیر خدایگان بادشاه سخن سنج شاعر زاد فرزند وتوشه واصل رفیع قدر بلند مرتبه شمائل خصلتها جمیل نیک نورانا الله تجلی الٰهی کناه وکیجور تاریک شهیق چهار آواز خر سماع شنیدن نغمه داودی آواز سرود داؤد نام پیغمبر که الحان خوش داشت ونصائح زبور بود ادیب ادب دهنده سفر جل نام میوه مقصور کوتاه بگاه وقت سفینه بیاض منشور پراگنده راعی شبان ورسول ع داعی دعوت کننده مراد رسول علیه السلام فغفور بادشاه چین هر که باشد ونیز بادشاہی از ان اشکان که فرزندان یافث بن نوح ع بود لبعد سکندر بادشاه شد از جمله تابعی ولایت وهشت ملوک دیگر او را خدمت بکردند شصت دو سال ملک راند وملک دیگر که در ایام او بودند ایشان را ملوک طوائف خواندندی من ابراهیم شاهی ۱۲ قصیده

ا سے ملک ازل تا ابد ملک تو مطلق	سے هر دو جهان یافته از وصف تو رونق

کره بچه اسپ کسوت لباس عقعق نام جانورے غلغل آواز شور لحن آواز سرود قاقم شبیه از پوستینهاء نفیس که قیمتی بود کسوت ملوک ۱۲ من ابراهیم شاهی سنجاب جنسے از پوستین پوشش ملوک خز جامه ابریشمی خندر بالضم نام ولایتے ونیز پوستینے کسوت ملوک عبیشتر از حد دو ظلمات آرند من ابراهیم شاهی کمر آنچه بر میان بندند ونیز سیانه کوه مثل کمر کوه وبدیں معنی لغیر ذکر کوه نیز آید ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

آب از نظر هیبت تو شد دل تو گوهر	زان آب بر آمد بهوا دود معلق

لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جوهر فنظر الیه بنظر الهیبة فذاب نصفین من هیبة الرحمن نصفه نار ونصفه ماء فاجری الماء علے النار فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات خلق من زبدة الارض وخلق السماء کان دخانا بیدق پیاده شطرنج لمن الملک اشارت بکریمه لمن الملک الیوم لله الواحد القهار قصیده

دل آذلیست پریشان ز دست غم پامال | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

مویه گریه وزاری نال نے که اندرون خالی باشد وبمعنی قلم هم آید غزال آهو بره وریسمان فروش مخلب چنگل ریبال شیر منال رخت نطق گویائی بحر دریا نوال بخشش عدیم مثال بیمانند سرا چه خیمه قریب مرتبه فروغ روشنائی پگاه وقت رزم جنگ روئین نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود ونیز نام پسر افراسیاب و روئین تن اسفندیار را نیز گویند که در شاهنامه آورده که او روئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته که پر وتعویذ زرتشت بود بنا علیه زخم تیغ وامثال آن بر وی کارگر آخر الامر در حیات پدرش رستم او را به تیر دوشاخه در دو دیده زده کشته وآنرا اسفندیار و سفندیار نیز گویند قدید گوشت خشک وجامه کهنه وبضم قاف وفتح دال آبیست در حجاز وچیننده میوه وجور کننده ندیم همنشین وپشیمانی کشنده مثل کرم وکریم زلال شیرین مقبل و فرح وشادی وبشیر وبلال آنها غلامان قصیده رابع

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم | یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

جوزا نام برجے وگوسفند سیاه وسفید میان ولیرچی است از بروج آسمانی وصورتیست از صور جنوبی بصورت مردم قائم بدو کرسی منطقه بسته وشمشیرے پیش انداخته ودرینجا بهمین معنی است وحمائل عبارت از آن شمشیرست وجوزا مشهور حمائل ندارد قوله

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامے که خواستم ز خدا شد میسرم

کام مقصد قوله

شاها من از بعرش رسانم سریر فضل | مملوک اینجنابم ومسکین این درم

مملوک بنده اینجناب آستانه قوله

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کے ترک آبخور کند این طبع خوگرم

بزم مجلس شراب آبخوره معروف ودر لغت ورزق ونصیب وقسمت وگهاث قوله

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلے بیاورم

باورداشت بارکمال نام شاعر قوله

گر برکنم دل از تو وبردارم از تو مهر | آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم

ع این قصیده در مدح [illegible]

این بیت کمال است قوله

منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

خجسته مبارک مظفر فتحمند قوله

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم

شاهین نام طائر شکاری قوله

بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

سیمرغ معروف قوله

شعرم بیمن مدح ابو صد ملک دل گشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

یمن برکت قوله

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه داورم

داوری جنگ و جدل داور حاکم قوله

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

شبل الاسد بچه شیر غضنفر شیر و مرد غلیظ قوله

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت بر آورم

گزلک بکسر بکم سوم کارد خرد و نول بادسته

قصیده

خیر مقدم مرحبا ای طائر میمون قدم | شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

مقدم پیش رونده و دلیر و منزل قوله

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد | ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

شبگیر شب قوله

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار | مهره نتوان برد آسان این دل افسون دم

افعی ماریست که مردم را بنظر میکشد قوله

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب | یار باز آمد بحمد الله عزیز و مغتنم

مغتنم غنیمت قوله

گر حریم کعبه خواهی دانجمال بی نقاب	لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

حریم خانه قوله

خواجه توران شاه عادل جلال ملک و دین	بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

بدر ماه شب چهاردهم عون یاری وری خلق غوث فریادرس امم امتها قوله

صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال	مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

مظهر جای ظهور. مصدر جای صادر شدن شیم عادتها قوله

رافع اوضاع بوجه ناصب اعلام دین	ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

رافع بلند کننده اعلام نیزها ماحی محو کننده آثار نشانها طغیان بیفرمانی قامع برکننده خواجه کافی نام مردی که وزیر بجا نسب نویسنده صیت آوازه جود بخشش صدا آواز صدر سینه و پیشگاه و دل و ابتدا و صاحب منصب و بازگشتن از جایی و بدر آمدن از جایی اجم تن آور بیشه علم نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و علم و جامه و رایت معلی بلند قوله

آستانت موضع دولت که گویست و بس	وارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

قدم دیرینه شدن و پیش رونده قوله

بخت بیدارت چو بی آید بصحرای وجود	خفته بدگر دولت هنوز اندر شبستان عدم

شبستان محل عدم ناچیزی قوله

قلب بدخواهان شکست احوال ناپیدای تو	هرکرا دل شکند فهر و زکرده لاجرم

قلب دل و فوج میانه لاجرم لاچار قوله

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب شیم	همت ارباب دل بانست و ارباب همم

هان هشیار شو همم جمع همت. نام ابوجهل در جاهلیت ابوالحکیم بود بکمال دانش پیشوای خلق میشود و چون با آن حضرت بعداوت پیش آمد و بجهالت اشتهار ساخته از زبان درفشان آنحضرت ابوجهل برآمد نام سابقش محو شد گفت که ای دل زنهار الخ را بل اهل سنا و در عداوت ایشان سبب خسران فی الفدی من هادی ولی الله [illegible] قوله

تا الیهم مجهور ابو الفتا بحول او که هست [illegible]	[illegible] و ستم پاینده ان عدم

ندیمان همنشینان ندم پشیمانی و دوستکانا آنکه از جان دو عزیز دارندش یغما لوٹ کج فروشان یاوه گویان و ناسخن فهمان و بیوقوفان مغتنم غنیمت قصیده

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهان ستان

عرصه کشادگی میان سرای یعنی هر کشادگی که در و درخت نباشد قوله

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست | صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان

خاقان بادشاه ترکان و بادشاه چین صاحبقران مولود که مسقط النطفه یا مسقط است او بوقت وآن عظمی باشد و برج قران در طالع بود ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر | دارای عدل گستر و کسری کی نشان

کسری نوشیروان و هر که شاه فارس بود نشان علامت و نشاننده قوله

عظم جلال دولت و دین آنکه توسنش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

توسن ناآرام قوله

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان

کامگار صاحب مراد قوله

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

افروخته روشن افراخته بلند قوله

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان

عروج بالا رفتن قوله

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارا و داوران

دارا دارنده و نام شاه و داور حاکم قوله

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نه سپهر چو تو داور بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

قران هشتاد سال و بقولی سی سال قوله

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

خامه قلم قوله

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد | چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

شبیه باشد این اشارت بدست آن اشارت بابر قوله

ظلم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

کرامت بزرگی و شکوه و دبدبه قوله

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر | وی داور عدیم مثال و عظیم شان

رفیع بلند جناب آستان منیع بلند قدر مرتبه داور آنکه میان نیک و بد فیصل کند و خداوند حاکم عدیم عدم شان صفت و بزرگی قوله

ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان

تشبیه بارعیت قائل به گنج شایگان یعنی پایان گنجدان لفظ گنج بفتح و ضم سوم جنسی است از خیام قوله

این اطلس مقرنس و این فرش زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

مقرنس بنای مدور که بروی منظر و بان برآیند کیان پادشاهان جبابره که پنج بودند کیومرث کیقباد کیکاوس کیلهراسپ کیخسرو قوله

بودی درون گلشن و از بردالان تو | در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

زنگ نام ولایت فغان شور قوله

در دشت باره هم چه بزدی تا غزو کوس | در دشت شد هر رفت و بیابان سیستان

سیستان نام ولایت ست که آنرا نیمروز هم گویند قوله

تا قصر زرد ساختی و لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان

قصر محل قیصر پادشاه روم هر که باشد خان خانه و کاروانسرای و پادشاه ملک سمرقند هر که باشد قوله

آن کیست کو سپاه کشد با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

همسری برابری مصر نام شهر روم نام شهر چین نام شهر قیروان نام شهری بمغرب و نیز

مشرق و هم مغرب قوله

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی ‌ ‌ با بندگان سمند سعادت بزیر ران

سمند اسپ قوله

ای ملهمی که در صفت قدسیان قدس ‌ ‌ فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

قدسیان فرشتگان و روحانیان قدس پاک و نام بیابان بطرف بیت المقدس زمان زمان ساعت بساعت

قصیده

ز دلبری نتوان لاف زد باسانی ‌ ‌ هزار نکته درین کار هست تا دانی

خاتم بفتح و کسر تا انگشتری سمند اسپ تند تیز گام وقت حلہ از نقش و نگار و جامه و نام شهریست در حد چین بسیط فراخ پایه مرتبه مسالک راه کروبیان فرشتگان نزدیک صریر بانگ لگام و بانگ در رود قلم و تخت و نعلین و آنچه بدان ماند ۱۲ من ابراهیمشاهی سوابق اولین تبارک الله بزرگست خدا صواعق جمع صاعقه سخط ناخشنودی شقایق لاله نعمانی نیز قسمی از لاله که آنرا لاله نعمان گویند روح بضم جان و بفتح بادخنک و خوش آینده در عرف خوشی و رحمت و آسانی و بخشایش و بوی خوش ریحانی بفتح بوستان بان و گلفروش ۱۲ من ابراهیم شاهی منجذب کشیده شده از جذبهای سبحانی الجذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین سنبلستان جمع شب خلاء و الفیار ذیل دامن خط ریحانی قسمی از خطوط سبعه مدارج درج ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری ‌ ‌ این بود وفا و عهد و یاری
گفتم مگر از سر ترحم ‌ ‌ دست از ستم و جفا بداری

مگر شاید ترحم مهربانی قوله

پیشت دل ماه و خور بگیرد ‌ ‌ گر سوی فلک رسد نفیرم

خور آفتاب نفیر آواز قوله

نتوان بقلم نوشت شوقش ‌ ‌ گر پیر فلک شود دبیرم

دبیر نویسنده قوله

دارم سر آنکه همچو سعدی ‌ ‌ ششدر چشم و جبین پیش گیرم

سرخیال قوله

اے ساقی ازان مے شبانہ   درده دو سه جام عاشقانہ

مے شبانہ مے دوشین جام عاشقانہ جام پر ومالامال قوله

اے مطرب ما تو نیز یکدم   بگذار ز کف دمے چغانہ

چغانہ نام سازے کہ سرمندل گویند قوله

بر گوئے بیاد وصل جانان   چون عود بسوز دل ترانہ

عود نام چوبیست خوشبو کہ بسوزند ترانہ نوعے از سرود قوله

دیریست کہ آتش غم دل   در سینہ ہمی کشد زبانہ

دیر است دیریست زبانہ شعلۂ آتش قوله

چون نیست ز ہیچگونہ پیدا   دریائے فراق را کرانہ

کرانہ انتہا قوله

اے غیرت لعبتان طناز   برقع ز رخ چو مہ بر انداز

طناز خندہ و سخرگی کنندہ بر انداز دور کن قوله

تا من ز سر جہان بکلی   برخیزم و توبہ بشکنم باز

بکلی من کل الوجوه قوله

اے دوست ز رہگذار دیدہ   شد فاش میان مردمان راز

فاش آشکارا قوله

سرمایۂ عمر داد بر باد   ہر کو بغم تو گشت دمساز

دمساز ہمدم و محب قوله

در آتش عشق تو جگر ہم   مے سوز ولا چو عود دمساز

جگر ہم بسوز قوله

حاشا کہ چو کند مہر است   بوسیدن پائے آن سرافراز

حاشا معنیٰ الزوال کنیدن یعنی مراد است بیسر شود

است سرو و سمن با به گل اندام	از عارض تو خجل مه شام

سمن نام گل قوله

چون کام نشد نصیب حاصل	ناکام شده ام زهجر ناکام

کام شده ناکام در اینجا قوله

تا نیم و نشنیدم فراق حافظ	تا خود به کجا رسد سر انجام

سر انجام آخر قوله

شادم به آنکه در همه حال	سوز غم تو شده سا نگار دم

سا نگار مانند نگار [illegible] قوله

است ز غم تو هر دم دل	عشق تو انیس محرم دل

انیس الفت [illegible] شیخ یک شده

ساقی الست چو امی مای	جز باده مباد پیش مای

مای [illegible] تا کی ز جه هم آید قوله

سلطان صفت آن سپه پرش	می آمد خلق شهر از شوی

صفت مانند وش مانند قوله

با درد درد ما دوست درمان	گو بین شکر ز عشق لاشی

ز عشق لاشی پیش عشق هیچ قوله

مردم نگران ز بهر عکس ما	دیده شدیم روان ز وفا عشق خود

نگران نشان و عزیز دیده خودی حرف پالپاره آنکه تمام اشعار در باشد و تجرد از او قوله

حیران شده ام که هیچ و دگر	در خورد سخن بیان ندارد

در خور سزاوار قوله

هر دل که ندارد ز جان دوست	میدان یقین که جان ندارد

جان ندارد بیجان ست لاشی و مرده منتظم آراسته قوله

نو باده خاندان ما ست	گلدسته بوستان دین ست

نو باده درخت نورسته قوله

آثار و دلائل سعادت	تا بنده چو کو امر شرف ازو شده

آثار نشان و دلائل جمع دلیل تابنده روشن نورش نشین بمعنے اور انگین بےبہا قوله

در خاتم قدر او نهفته است	فیروزه چرخ چون نگین است

خاتم بفتح و کسر انگشتری قوله

بر نام تو مهر کرده گردون	منشور اوامر و نواهی

منشور فرمان قوله

اے خلعت ملک بر تو زیبا	وے غرۂ دولت از تو غرا

غرّه سپیدی روئے اسپ و پیشانی و بزرگی غرا روشن قوله

بر قامت حشمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا

اطلس نیلگون والا آسمان قوله

نگذشته صدائے صیت عدلت	از سقف نهم رواق خضرا

رواق خضرا آسمان قوله

بر شادی مجلس تو ناهید	هر لحظه کشیده جام صهبا

ناهید زهره صهبا شراب قوله

از بهر قبولیت ازین گوش	لولوے خوشاب گشته لالا

ازین گوش یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری بطوع و رغبت لالا غلام درخشنده واین در صفت جز لولو مستعمل نه شده قوله

در قصر تو چرخ آستانی	کیوان به در تو پاسبانی

کیوان ستاره زحل قوله

توفیق رفیق در همه شست	تائید ندیم در بشارت

یمین دست راست تائید استواری ندیم همنشین قوله

نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کمینه دستیارت

دستیار یاری دهنده پرده دار دربان - مخمس

در عشق تو اے صنم چنانم - هیهات افسوس شاهباز باز سپید انگار بدان غیر عربی را ترک و تاجیک گویند اخیل گروه سهیل ستاره که از طرف یمن بر آید - ساقی نامه

بیا تا سر در اقلم درکشیم	ز هستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم | ز می آب بر آتش غم زنیم

دمادم دمبدم قوله

از این دامگه دیر بادی مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاک

دامگه دنیا قوله

دریغا جوانی که بر باد شد | خنک آنکه از عالم آزاد شد

خنک خوش قوله

سبک باش و رطل گرانم بده | وگر فاش نتوان نهانم بده

رطل پیمانه قوله

بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آن یابم از بند آتش خلاص

آب آتش خواص شراب قوله

بدین سقف نه پایه شش رواق | توان زد بیک جام چار طاق

چار طاق نوعی از طعام مخصوص بمطبخ وغیره دراوردن قوله

بده ساقی آن جوهر روح را | دوای دل ریش مجروح را

آن جوهر روح کنایه از شراب قوله

خذ الجام لا تحسن فیها الجناح | که در باغ جنت بود مستراح

بگیر جام و مترس درین که گناه است قوله

بده ساقی آن باده روح بخش | بده تا [illegible] رخش

رخش نام اسب رستم قوله

تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بیکجام دل را چه جولان کنم

تهمتن رستم قوله

درین خون فشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز

خون صراحی شراب قوله

بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی

از خاکی یعنی از آدمی نه از آتشی ندیدے قوله

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف	بده تا کی این شید و تزویر و لاف

شید بکسر تزویر دروغ قوله

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام	بده رهن کن هر دو با والسلام

رهن گرو قوله

همین ده که در کیش رندان مست	چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست

یعنی بت‌پرستان را عیب مکن و زناردار را نکوهش مکن که ایشان هم بندهٔ الصمد اند و [illegible] از دنیا [illegible] آنگه ساغری تدارکی عوض تدارک کاویانی علم فریدون و آن از چرمی بود و آن را مبارک شمرده و جواهر بر شیده و لعل و جواهر دران زیاده کرده در عهد عمر چون خراسان فتح شد بغارت آمده امیر المؤمنین را نزد فرستاده شود [illegible] کند دیهیم تاج بازگشاده آب اندیشه سوز شراب آگیه [illegible] آب حیوان آن یکه [illegible] شراب روح پرورده آب و تار ابریشم من ابراهیم شاهی مغنی نامه

مغنی کجایی به گلبانگ رود	بیاد آور آن خسروانی سرود

پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان که ایران کسری که نام نسب او [illegible] گردد [illegible] [illegible] شصت من [illegible] نفیس [illegible] از عاج و ساج و [illegible] مرصع بود [illegible] [illegible] ورد شسته کرده [illegible] [illegible] و آورده و [illegible] بود از شیر و گوزن [illegible] [illegible] چون یکساعت گذشتی آن گوی از دهان شیر در طاس افتادی و او را چهار دسته فرش بود که هر یک فصلی از فصول سال نگاشته و شطرنج [illegible] یکطرف از یاقوت و طرف دیگر از زمرد و [illegible] بود [illegible] [illegible] و دوم از [illegible] با [illegible] کرده و او را دویست مثقال زر افشان بود چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و خوانش مرصع بجواهر نفیس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گنج [illegible] [illegible] [illegible] و گنج افراسیاب [illegible] گنج سوخته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سفید [illegible]

طنبور تسبیح و من ابراهیم شاهی اصول نام نواست آهنگ آواز خنیاگر مطرب و سرود نام نیز دیده
چنگی زننده است زلن سرودی برگو ارغنون نام سازیست از مخترع افلاطون و عود نام چوبیست
خوشبو نوائین خوش و ذوقی سازیست پرده از نواز چهار و ساز سازنده عراق نام سرود
زننده رود نام جویست [illegible] دارنده [illegible]
تمکین بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولایت [illegible] نام پادشاه [illegible]
مبارک صفت [illegible]
گرانمایه نوش شیرین و آب حیات [illegible]

الا ای آهوی وحشی کجائی	مرا با تست چندین آشنائی

الا دانا و آگاه باش قوله

که می‌بینم که این دشت مشوش	چراگاهی ندارد خرم و خوش

مشوش [illegible] قوله

مگر دست عطا پروردن آمد	که فالم لاتذرنی فردا آمد

لاتذرنی فردا مگذار مرا تنها قوله

که ای سالک چه در انبانه داری	بیا دامی بنه گر دانه داری

انبانه رخت و بال [illegible] پرواز [illegible]
مشام مغز [illegible] دارو دیگر [illegible] زند نام کتابیست تصنیف ابراهیم زردشت
و شرح آن پازند [illegible] ابراهیم [illegible] آتش [illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که قول حضرت رسالت ؐ در زمان اوست و او مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحه بود با هشتاد هزار
کس متابع او بود کشته شده و امگه و دنیا حی نام قبیله از عرب و هم سر و آدونیدی در دو نوشتان عاشقان
خمار بفتح و الف بمعنی فروش عارنه سر فلک و نفس   روان جان و فی الحال حقه سبز فلک
مهره بازد نما باز بهرام نام بادشاه طوس نام بادشاهزاده وارث شد در دنیا ناکام لاچار رحیل کوچ
طباشیر نام دوا طباشیر صبح روشنی صبح نشین نشست هفت پرکار هفت فلک ۵

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت می بایدش رفتن بگور

این کار هیچ عاریتی خان خانه کاروانسرای ۵ ابدال مجرد منصب دنیا که
هیچ نیست ـ غزل تیری بحل خدمت شهنشاه اختران آفتاب حمل نام برج جدی نام برج
دلو نام برج زحل نام برج مسیح عیسیٰؑ و حل کبیر ۵ فساد چرخ نه بینم نشنوم سوز
سور عروسی و ضیافت و مهمانی تطهیر شادی و شاد و دیوار حصار نهاد روش ۵ دل امنه
پرده ها و اسباب او عسل شهد زین ده کان دنیا رطب خرما گردنان پهلوانان ۵
روش با عقل در سخن بود هم ـ کشف ظاهر هم فریب بند قید خیال ملال دلگیری ۵
آن کیست کو بحضرت سلطان او آکند ـ جیز عمنی دارم خیال مارام و من یتق الله یجعل
له مخرجا ـ و یرزقه من حیث لا یحتسب اقتباس از آیۀ قرآنی است و لفظ مخرجا برای
افزونی بیت محذوف شده یعنی کسی که بترسد خدا را گرداند خدا از برای او جای بر آمدن
و روزی دهد او را از جای که نمی پندارد ۵ نبود مهتری چو دست دهد ـ دست و پای آید
ملون رنگارنگ شاه سپر موز شاه هرمز یزد نام شهرست در فارس ۵ درین محنت سرا
تا کی بجوی دو دست بنشینیم ـ محنت سرا دنیا که جا هست تاریک بصفا انگشت در
دندان کنایه از تحیر در کار و بارے که آن را پذیرفته و دریافت آن مدهم مصر بر سر زانو کنایه
از فکر خود بکمال نقصان است ۵

بیا ای طائر فرخ بیاور مژدۀ دولت	عسی الایام ان یرجعن یوما کالذی کانوا

طائر فرخ ملک الموت مژده دولت پیغام ملک الجبار عسی بمعنی قریب ایام روزان یرجعن صیغه
جمع مونث غائب از فعل مضارع معلوم از رجع یرجع رجوعا بمعنی باز شدن الذی و الذات ثبات

شدن و کاف حرف تشبیه است الذی اسم اشارت بمعنی آنوقت که رفت ازیشان بنعارت کانوا صیغه جمع مذکر غائب فعل ماضی معروف معنی آنست که درین ظلمت سرای دنیا تا یک گفت وشنفت صفات دوست نشینم گهی از تحیر در کار و بار خود و تحیر نایافت مطلوب روزگار خود انگشت بدندان نهادن گزینیم و گهی از تفکر در خود و در دوست بر سر زانو نشینم بیای ملک الموت مژده دولت که پیغام حضرت احدیت است بیار تا خوشان و شادان مصافحه نمایم و انه روزگار قریب است که ایام فراق از روی ندامت و پریشانی مکدر نه چون ایامی که بوده اند پیش ازان در کمال شادمانی است سرو این که بالا مذکور شد بیامد و ایام فراق بسر آید و روزهای وصال در آید

بنای الصبر قد حلت بهانی الاسد سرحان		وطار العقل اذعنی عین الوزن عریانا

حلت صیغه واحد مونث غایب فعل ماضی معلوم من حل یحل بمعنی باز کشادن اسد جمع اسد اینجا کنایه از دواعی شهوانیست که ازتکاب آن موریث آفات است سرحان گرگ طار صیغه واحد مذکر غایب فعل ماضی معلوم از طار یطیر طیرانا بمعنی پریدن اذعن بفتح همزه و سکون ذال و کسر عین واحد مذکر امر مخاطب بود من اذعن یذعن اذعانا بمعنی گردن نهادن و یا متکلم وزن سنجیدن عریان برهنه شدن درینجا بمعنی عاریست که اتیان مصدر بمعنی فاعل در کلام فصحا بسیار است معنی آنست که بنای صبر ازان هنگام که از هم کشاده شد و سخنه گشت مرا عشق از دواعی شهوت باز داشت و پرید عقل و دانش که حاجب سلوک بود مرا از سلوک آن طریق منع میفرمود مطیع شوای طائر فرخ بمعنی سنجیدن و حقیقة دریافتن یعنی مطیع باین معنی که بسنج دریافت حقیقة را درانحال که عاری و برهنه از مخالف و مخاصمت من شیدا خون مراد بیافتی و اطلاع حقیقت من شنافته که خواهش من مرتبه خود بکمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نمانده باید که مطیع من شوی و از مخالفت و مخاصمت من عاری بیگردی و نیز اذ بمعنی وقت کما قال الله تعالی ثانی اثنین اذ هما فی الغار و عنی جار و مجرور بود متعلق لفرمان بر رسم سابق مصدر بمعنی فاعل و این عریان خبر مبتدا مقدر و تقدیر کلام چنین سنر و سعا و طار العقل اذ هو عریان عین بمعنی الوزن و معنی چنین شود او بچشم بصیرت مراد دریافت که از تصرف او در هم و از سنجیدن تا برید عقل هنگام که آن عاقل عارف است ازعین بمعنی سنجیدن او مهجورم از من ببرید و جدا گردید

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس نیکو نکرد	از قفا با آنکه شش پنج و نیم باده می‌کنی

در معانی این بیت وجوه بسیار است اول آنکه [illegible] آنکه [illegible] کمال خویش نقصان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امیر خسرو در مدح پادشاه گوید [illegible] گرچه والاش [illegible] کرم [illegible]
که عیاری [illegible] تا چه شده [illegible] کعب الغزال نام شراب و [illegible]
و کعب الغزال [illegible] همین لغت است [illegible] مشتری [illegible]
[illegible]
[illegible]

رخیم منکر خمار بود روزے چند | بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی وپے بکشتن او | زمانه نیز براند که الجروح قصاص

رخیم مردمک باریک ونرم آواز پس مراد از رخیم زاہد ظاہر پرست خمار میفروش مراد عارف کامل قاص چیننده صراحی مراد عارف کامل جروح خستگی معنے آنست که زاہد ظاہر پرست مدتے منکر عارف بود ودر انکارش می بود بدینجہة که خوشه چین مرخوشه چین را دوست نمیدارد عاقبت الامر عرفان از زہادت غلبه کرد وزاہد را القیدخود آورد وانچه در باطن عارف بود نوش کرد واز زہادت برآمد واز ذوق عشق بہرہ آورد وباطن عارف را مکشوف کرد که عبارت از ریختن خون صراحی بود وکنایه از ہیچی ہمز چون زاہد خون صراحی ریخت ودر افشاے اسرار آویخت صاحب زمانه که حضرت حق باشد بموجب لاتسبوا الدہر فان الدہر انا بکشتن آن رخیم اشارت میفماید که الجروح قصاص پس زاہد که بعشق آویخته خونش نیز ریخته شود وکشته گردد که العشق اوله حرق وآخره قتل وتلمیح بقصه حسین منصور وقاضی است که بخون منصور فتوی نموده او در زہد وتقوی بے نظیر بود لاجرم در تعصب می نمود معنی آنست که قاضی ظاہر پرست چندگاه انکار شیخ می نمود لعلته آنکه ہم پیشه ہم پیشه را دوست نمیدارد وبہر تقریبے ستیزه در پیش می آرد وشیخ بمرتبه حقیقة مستقر بود وقاضی ہم دعوی حقیقة می نمود اینقدر مجانست ہم موجب انکار باشد تا آنکه رفته رفته حکم کشتنش داد وصاحب یعنی الله تعالے میفرماید که الجروح قصاص یعنی ہرکه بدیگرے آویزد خونش بریزد عاقبت تیغ بر وآہیخته گردد سرخیال رسیدت سزاوارتست علمدار نشان بردار جنیبت کش خردار دار خیبر نام قلعه خواجه قنبر علی مرتضے معما

بردار دل از مادر دہر اے فرزند | با نصف اخیر شوہرش در پیوند
بے قلب ندانی که چنین نقادی | چون حافظ اگر شوی زرویش خورسند

معنے بیتے مادر دہر عبارت از دین که مشتمل بر شریعت وطریقة وہر دو اجزاے دست ابتدا واتہا اجتماع این ہر دو دین بتمامی میرسد ونصف اخیر شوہرش اشارة بطریقة که والاترین اجزاء اوست معنے آنست بردار دل از دنیا اے دوست وبنصف آخر شوہر او در پیوند که والاترین اجزاء است یعنی از ابناء دنیا درگذشته داخل اہل طریقه شو اگر بہینده دلی قلب خود را ندانی که اول ترین اجزاء او را چیننده یعنی اجزاء وجود را قلب نکنی وپریشان نسازی وعناصر وحواس را براہی نیند ازی

هرگز بدان پایه نرسی وان لباس بقا است خود بطرازی و معنی معمائی آنست که اول کلمه بهر تحلیل کنیم بدو حرف سا و ریس پس ب که درکار نابود برداشتیم وورا بجاے خود گذاشتیم کلمه ور اشارت میکند بدان واز ان معنی الهی مید هد پس ول از باده بهر یعنی حرف میانه ادراکه حرف راء سمی است اسے شاد بهر چون بهرو جمع شود مجموع او شرابا میباشد و بنصف اخر کلمه شوهرش پیوند گیرد و تا براس قلب کنند آخر ادرا بصدر آرند و حرف صدر بپایان برد شراب شود که عشق است اگر کسے گوید که حافظ تشخیص هیچ نامے نفرمود و هیچ اسم ثبت نگردد تا وقتیکه نام ثبت و تشخیص معلوم نگردد جواب آنست که راح و شراب از عشق است باتفاق محبوب صوفیه خواجه نام از پنجه ثبت نکرده که متفق علیه این طائفه است معما

نام محبوب من که مه زرویش خجل است اول و ششم هیچی و قلبش روشن	دو حرف ز نظم حافظ مرتجل است وین طرفه تر آنکه جمله اجزاش دل است

یعنی نام محبوب من که ماه از روے او شرمندگی خواست دو حرف از نظم حافظ بذله گو دآن دو حرف اول و ششم حرف هیچا که الف و ح است و رکه قلبش روشن است باعتبار سے که علامت قمر است پس و پنجم پس آخر شد و چون جمله اجزا را قلب کنند یعنی را را بصدر آرند و حا را بآخر و الف را بقالب راح گردد و راح یعنی شراب که محبوب همه است سه مفتوح کشاده و سنگ قدرت و از دو دیوانه آفتاب بگل اندرون نهان ساختن امرے که در غایت شهرت باشد ریحان ... ان ذرم غمگین و مخمور این اشارة بشیرین وان اشارت به تلخ ... قسمت کننده لاله بازی مضحاک ... آرنده زرق فریب خط ریحان قسمے از خطوط سبعه

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب شرح دیوان و روح بهی به بدر الشروح که هنوز بقالب طبع نیامده بود بتصحیح تام و تنقیح مالا کلام باهتمام احقر انام محمد عبد الاحد عفا الله عنه الصمد بماه شوال المکرم سنه ۱۳۲۱ هجری مطابق ماه جنوری سنه ۱۹۰۴ ع در مطبع مجتبائی واقع دهلی طبع گردید